مصوره
خمسهٔ نظامی

ه

دقت

اشبو خمسهٔ نظامی ۳۶ قطعه رسمی حاویدر

۹۳۴ ه ده یازلمشدر

اللر ایله یازی و رسملره دوقونلماسی اصحاب مطالعه دن
رجا ایدرم افندم

قیمت
یوزده تومان

T. C.
MİLLİ ... ...
RAGIP P... ... ...LIĞI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 933 / 1-6

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بین الصدور براغب
وکفی عبده

١٠٨٤

١٠٨٤ ر

سطر ٢١

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرندهٔ روزی خوران
مهره کش رشتهٔ باریک عقل / روشنی دیدهٔ تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پختهٔ تدبیرها / عذرپذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغای هراسندگان / چشمهٔ خورشید [?] شناسندگان

خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما آخر ما یکدمست
کیست درین دایره دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این
کس نکشش هرچه درو زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضه ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینایی ترا نور ازوست
منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا نکشد این کره و سیم زر / زلف شب ایمن شد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
کرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله وار سپید و سیاه
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت
زآتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران داد / در جگر لعل جگرگون نهاد
بالغ نخل را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نحل زبان را رطب نوش داد / درج سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح ترا از صور خواری بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست
زنگ سواد از کواکب سترد / جان صبا را به ریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بغمخوارگی لب نشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند
نافه شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپرده او در شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
سدره نشینان سوی او پر زنند / عرش روان بر همین در زنند
گر سر چرخست پر از طوق اوست / ور دل خاکست پر از شوق اوست
دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
رشته ز خاک در او دانه ایست / گر گل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

مناجات اول در عظمت آفریدگار

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد تویی / وانکه نمردست و نمیرد تویی
ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفت اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز بتو بر تست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست / مرغ سحر دست خوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم درنورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم بازده / وام زمین را بعدم بازده
ظلمتیان را بنه بی نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم برشکن / منبر نه پایه بهم درفکن
حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کش این عقد شب افروز را / برشکن این مرغ شب و روز را
از رمی این شبنه گل برتراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گردش این خیمه گردان بریز / سعد بیفت اخیمه کور بریز
تا کی ازین راه نو و روزگار / پرده آن راه قدیمی بیار
طرح در انداز و برون کش برون / گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیرتر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج ز طوق هلال / باز کن این پرده ز شمع خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گوایی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما
نی دیت آنکه تو آویزیش / بی بدلست آنکه تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
غنچه کمربسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم
غمزه نسرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو مشکین صبا
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سگ کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشش و بخشایش ایزد تعالی

ای ازل بوده و نابوده ما / وی ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست / سفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم

ای طمعم از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می نپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان وین چه زبان دانیست
گفته و ناگفته پشیمانیست

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد
دل بچه گستاخی ازین خمه خورد

در صفت گنگ فرو مانده ایم
من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پای آمدیم
هم بامید تو خدای آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توی بی نظیر
در که گریزیم توی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین بیش که آرد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو

نزل نخست بزبانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

نعت مقصود دو عالم مصطفی صلی الله علیه

تخته اول که الف نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حی را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال
دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنجست که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شدست
خاتم او مهر محمد شدست

گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام
اینت بشیر آنت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشنتر پرگار کن
نکته برکارترین سخن

کبر جهان گرچه بپرداز کرد
سر ز جهان هم بجهان بر نکرد

از سخن او ادب آوازه
وز کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت از او یافته پروردگی

تربیتش از دیده خیانت فشان
غرقش ازکه جنابت فشان

خامشی او چو سخن دلفروش
دوستی او چو هنر عیب پوش

فتنه فرو گشتن از و ناگزیر
فتنه شدن نیز بر او دلپذیر

بر همه سرخیل و سرخیر بود
قطب گران سار سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته
درس ازل تا ابد آموخته

چشمه خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست

داده فراخی نفسش تنگ را
لعل وی از خنده شب آهنگ را

وز پی بازاندهش بی بست
موکبیان آخر ابلق بدست

چون گهر ابلق بتمامی رسید
غاشیه داری نظامی رسید

صفت معراج حضرت صلی الله علیه و سلم

نیم شبی کان فلک نیم روز
کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد

گرد رها در حرم کاینات
نفخ خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع
زامدنش آمده شب اسماع

دیده اغیار گران خواب گشت
گو سبک از خواب غمان تاب گشت

با قفس قالب از این دامگاه
مرغ دلش رفته به آرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پیشه شد
قالبش از قلب سبکبر شده

گام بگام او چو تحرک نمود
میل بمیلش چو تبرک ربود

چون دو جهان دیده بر او داشتند
سر ز پی سجده فرو داشتند

بالش ازان جا که سرش پیش داشت
مرحله در مرحله صد پیش داشت

رخش بلند آخورش افکنده پست
غاشیه را بر کتف ماه بست

بحر زمین کان شد و او گوهرش
برده پیمبر ازلی تاج سرش

گوهر شب را شب گوهرنشین
کاو فلک برده زکان زمین

او شده پیشکش آن سفر
از پی جان تاج و ز نور کمر

خوشه گر و سنبل تر ساخته
سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست
زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری
بر دم افعی عقرب نیلوفری

چون زکمان تیر سکزه زخمه ریخت
زهر ز برغاله چو آتش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده زان دلو آب

تا بحمل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز از مه سیاره سوز
گل شده سروانه سواری سکوز

زان گل و ان نرگس کان باغ داشت
نرگس او سرمه ما زاغ داشت

عشر ادب خوانده ز تسبیح ما
عشر قدم خواسته از انبیا

سیر کواکب قدمش میبرید
منت ملایک علمش میکشید

تا ز شب اکنده زمستان پیش
نعل مه افکنده بسیم ترکش

در شب تاریک بدان اتفاق
برق شده پویه پای براق

کبک وشی آن باز کبوتر نمای
فاخته رو گشته پر همای

خنده زده سدره شده پیرامنش
عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازان پایه فیروزه فرش
دست برآورده تا ساق عرش

هم سفرانش سپر انداختند
بال شکسته پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که درش داشتند
هودج او یکتنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود
ایر قدش زان قدم آگه نبود

هرکه جز او بر در آن راز تافت
او هم از آمیزش خود باز تافت

بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بدان پایه محتاج بود

چون همه حرف قلم درکشید — راستی عرش علم برکشید
تا تن پستی دم جان میشمرد — خواجه جان را بتن میسپرد

چون بسر عرش بپایان رسید — کار دل و جان بدل و جان رسید
گرد چو ره رفت ز جایت قرون — سر ز گریبان طبیعت برون

راه قدم پیش قدم درگرفت — پرده خلقت ز میان برگرفت
تن بکمر خانه اصلی شتافت — دیده جهان شد که خیالش نیافت

همتش از غایت روشن دلی — آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت — حیرت ازان گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت — جست ولی رخصت جایی نداشت
چون تن از خود بدر آمد تمام — تا بخشش یافت قبول سلام

پرده برانداخته دست وصال — از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته — جان بتماشای نظر ساخته

آیت نوری که زوالش نبود — دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق ازانجا که پسندیدنیست — دید خدا را و خدا دیدنیست

دیدن او بی عرض و جوهرست — کز عرض و جوهر ازان سوترست
دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن بی سو و بی سند نیست — دیدنی و دیدنی و دیدنیست
دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود

هرکه دران پرده نظرگاه یافت — از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن — جای بود وصف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای — هرکه چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر — بلکه بدان چشم و سر این چشم و سر

خورد شرابی که حق آمیخته — جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین — رحمت تنها کش او نازنین

لب بشکرخنده بیاراسته — امت خود را ز خدا خواسته
همتش از گنج توانگر شده — جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته ازان بارگاه — روی درآورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده — در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما — بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان — ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول در ستایش حضرت پیغمبر صلعم

شحنه نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز — خاص ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب — گوهر او لعل کر آفتاب

خنده خوش نمای نزدی شکرش — تا بزد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نخست — سنگ چرا گوهر او را شکست

آری ازانجا که دل سنگ بود — خشکی سوداش ازان تنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای — گر نشدی در شکن لعل سای

کرد جدا سنگ ملامتگریش — گوهری از رسته گوهریش
یافت فراخی گهر از درج تنگ — نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

بیم دیت بود گهر سنگ را — کام دیت آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ جست — بالعبش از جنبه دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست — کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دیتش جان کنان — از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ خونابه بشست — نام کرم کرد بجود درست
از بن دندان بپس دندان گرفت — واو بشکرانه کرم آن گرفت

زر ز روی داشته دندان گذاشت — کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
وصف ناوردگه لشکرش — همت علم بود و زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان نثار — خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه خارا که رسش بشکند — خار نهند از گل او برخورند

باغ پر از گل سخن خار چیست — رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که بدو بوی گلست — برگل او نغمه نوا بلبلیست

ای تن تو پاکتر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک
نقطه که خامه رحمت توئی — حلقه بر نقطه رحمت توئی

نعت دوم در شمه از اخلاق آنحضرت

راه روان عربی را تو ماه — یاوگیان عجمی را تو راه
ره بتو یابند و تو ره ده نه — مهتر ده خود و تو ده ده نه

چون تو کریمان که تماشا کنند — زین شبهانه تمنا کنند
از سر آن خوان که رطب خورده — از پی ما ذله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند — ز آب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات — آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو — سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده — صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت — ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار — پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان بهست — روضه چگویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست — تشنه جلاب طباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان — تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی — رو که تو خود سایه نور الهی

چار علم رکن مسلمانیست — پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ذلیلان تو گلشن شده — چشم عزیزان تو روشن شده

تا ندمت در شب گیسو فشان — بر سپر گردون شده دامن کشان
پیر ز کم گشته ز تو دامنش — پیر ز بر سوده شده پیراهنش

در صدف صبح دمت دو وفا — غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاختست — لشکر عنبر علم افراختست

بوی گران عنبر ارزانی — گر بدو عالم دهی ارزانی
سدره ز آرایش قدرت رهیست — عرش ز ایوان تو کرسی کهیست

روزن جانت چو شد صبح تاب — ذره بود عرش دران آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد — نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه — گنج نه ای خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک — شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج تر از نعمت تو ویرانه بس / شمع تر از اطلس تو پروانه بس
چرخ مقرنس بهزف است / جنبش دلوش بس بیجا دست

این دو طرف دار سفید و سیاه / راه بر نعت تو بیکان راه
عقل شفا جوی طبیبش توئی / ماه سفرساز عریش توئی

خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

نعت دوم در احتظار لباب نبوی

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه‌نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظر از لب آمد نفس / ای ز تو فریاد بفریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک نو آرای و جهان تازه کن / هر دو جهان پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خلفا دم زنند
خاک تو بوی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد

بارکش این مسند آسودگان / غسل کن این منبر آلودگان
خانه غولند بپرداز شان / در خله دان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چرا
از طرفی رخنه دین میکنند / دزد کر اطراف کمین میکنند

یا علمی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بسر ماه یمانی در آر / سر چو مه از برد یمانی بر آر

با دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده چند باش
با نفسی چند دبس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن ده و قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این گنبد آفت پذیر / دست بر آور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر واخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هر چه هست

با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه در انداختن

مغز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسش بوی وفائی بخش / ملک سلیمان بگدائی بخش

ای کمر تاج ده پادگان / تاج ده کوچه آزادگان

نعت سلطان کاینات است

هر چه ز بیگانه و خیل تو اند / جمله درین خانه طفیل تو اند

اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو بشاه رسید / از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بدان خانه نو آیین بود / خشت پسین دان که نخستین بود
آدم و نوحی نه به از مردمی / هر سه یکی کرده از مردمی

آدم ازان دانه که شد هیضه دار / توبه درش گلشکر ناگوار
توبه دل چو جنبش بوی تست / گلشکر از خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر تو بجود / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولت بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند

آدم نو زخمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش
با تو کسش چون ز پی خوش رفت / گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت

نوح چو لب تشنه بدان خوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو رای تو شد / نیمه ره آمد و بجای تو شد

خود دل داود تهی شکر داشت / در خور این زیر و بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده بخت آلگاه

یوسف ازین آب عیانی ندید / خضر بسی دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه یکی پاره ازین سنگ شکست
عزم مسیحا نه باین دانه بود / کو زده دون همتی خانه بود

هم تو فلک طرح در انداختی / سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز و به از چرخ مداری بکن / گو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا برنخاست / هی تک و پیشتاز که میدان تراست
کیست فنا کاب رجا مست خورد / یا عدم سغله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را ز فنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برده بساحل برون
قبله نه چرخ بکو بیت درست / عبره ششدره بمو بیت درست

ملک چو موی تو همه درهم شود / گر سر موی ز سرت کم شود
با قلم از نوبت بدرون چوگان تری / با سخن از عنبر بودن آن تری

زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شده انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس

پیش تو بشکست غبار درست / پسته دعا بشده شکر درست
یک کف پست تو بصحرای عشق / برگ جمل بوزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک تو آمد که حیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست / روضه تو جان و جهان منست

بر سر آن روضه چون نخل پاک / خرم چون باد و نسیم خوشناک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر تخت غلامی کشم

تا چو سران غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

در ستایش ملک فخر الدین بهرامشاه

من که درین دایره دهر بند / چون گره نقطه شدم شهربند

دست برین پای گشایم نخست / سایه بلی فرق جهانیم نخست
پای فرو رفته برین خاک در / با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم / در پی زانو قدمی ساختم
گشته زمین بوسی روی منم / آینه دل پس زانوی من

مرغ که درین آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتش آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد چست
دیدم از آنجا که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع پیروز جنگ / گلشن این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اوست / رایت مقصود بدو منزلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست / از فرش نام سلیمان درست
رایت اسحاقی ازو عالیست / ضدش اگر هست سماعیلیست
یک دله شش جهت و نه کلاه / مرکز نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بنوا تاجوری / نامور دوره انا تر پری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او رنگ خلافت پذیر / روم ستانده ز ابخاز گیر
عالم و عادل ترا مال و جود / محسن و مکرم ترا بای جود
دین فلک و دولت او اختر است / ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه و دریاست بنانی و در / چشمه آسوده و دریای پر
با کنش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این خیمه لاجورد / بیخ دروزد که چنین بیخ کرد
کوس فلک را چو پیش بشکند / شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سر آغاز تر از خرمی / نیک سر انجام تر از مردمی
جام نجار اکه کفش ساقی است / باقی باد اکه همین باقی است

خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو
چرخ بکم پشت ظفر ساز تست / نه شکم آتش یک ناز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
میغ بشب تیغ بر انداخته / با شب تیغت سپر انداخته
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته فرآبه آب حیات
هر که بطوفان تو خواهش برد / گر بمثل نوح شد آتش برد
جام تو پیمانه جمشید کش / ظل تو پروانه خورشید کش
شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا کیم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه
این دل و این زهره که داد مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه نه نیز فلک از رحمت است / دست مراد تو بدان مطلقست
دست نشان تست ترا هر کس / دست نشین تو نشستند و بس
دور بتو خاتم دوران توست / باد بجاه تو سلیمان توست
ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود
می که فریدون بکند با تو نوش / زنده ضحاک برآرد ز دوش

می خوری و مطرب و ساقی تست / غم چه خوری دولت باقی تست
ملک حافظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر جهانت بگیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستانی خراج
دولتی آن سر که بر و پای تست / بخت و را آن دل که در و جای تست
چند بدور تو همایی کنند / هر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو منزل بنهایت شود / از تو شکایت بحکایت شود
در شم رخت که زمین آست تیغ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
منت کرم با کرمت خفته / شمع شب از ظلمت شب شفته
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سر او افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یک فن توی / جان دو عالم بیکی تن توی
گوش جهان را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بنظامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه بخوان تو رسد لاغرست
بی کمر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف د لعل از دهان
وانکه حسودست بروی دریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلک طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون علم انداخته

در مرتبت نظم و تعلیم کردن به بهرامشاه

من که سراینده این نو گلم / باغ تر از نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام / آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه بر انگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته / پرده سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی در او / مخزن اسرار الهی در او
بر شکر او ننشسته مگس / نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان زپی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
کاین سخن دسته تر از رنگ باغ / عاریه افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن / دست بکش دست بدو دست کن
گر نکشی دست بخور نوش باد / ورنه زیاد تو فراموش باد
با فلک آنکه نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاخر از آن سگیست میزنم / دبدبه بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر بنوایی کشد / هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه درین درگه باینده‌کان / روی نهادند فرستادگان
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست آن دگران کیستند
من که درین ترکش شان مانده‌ام / مرحله‌ای پیشترک رانده‌ام
تیغی از الماس سخن ساختم / هرکه پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه نه بی‌همتست / پای مرا هم سپر بالا رسست
اوج بلندست دروی پرم / باشد کز همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا ز رسانی تو من چون رسم
بود بسیچم که درین یک دو ماه / تازه کنم عزم زمین‌بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فرود آمدن / خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بیشه شمشیر بود
نیک درین حلقه شمشیربند / خطبه کنم بر تو ببانگ بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام / ریگ منم این که بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / با دعای سحرم مستجاب
کشت دلم بحر گهرریز تو / گوهر جانم کمرآویز تو
تا شب و روزست شب و روز باد / کوکبه شامیت شب افروز باد
این سر تربیت ملک اختری / بنده باد آن سر بیت زری

در فضیلت سخن و آداب معانی

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وان دگران آن دگرش خوانده‌اند
گه بنوای علمش برکشند / گه بادای قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
سرد میان آتش ازو ما فشد / گرم روان آب دو دریا فشد
اوست درین چه زده آماده‌تر / تازه از چرخ کهن زاده‌تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
با سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیاده‌ست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند

کان سخن با وزن خویش داشت / مرد و بطرف سخنی پس داشت
از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک او
صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هرچه دل بخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در مزیت سخن منظوم

چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت وران را بسخن بخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / بازچه مانند باین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / آن همه مغز آمد و این پوستند
هر رطبی کز سر خوان نو بود / آن نه رطب پاره‌ای از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل / فکرت خائیده بدندان دل
چشمه حکمت که سخن دانی است / آب شده زین دو سه یک نانی است
وانکه درین پرده نوایی است / خوشتر ازین حجره سرایی است
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آید فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر اندرهم
در خم آن حلقه که چستش کند / جان سخن باز درستش کند
گاهی از آن حلقه زانو گرا / حلقه دهد گوش فلک را نزار
کان بداین حقه پیروزه رنگ / مهره یک ده بدر آرد ز چنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان
نسبت فرزندی آیات جست / بر پدر طبع بدارد درست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز بهر زرافت خدمتگری
نیم نفس راحت جانها شود / نیم نخشش مهر زبانها شود
هرکه بگفتار زنده این سکرست / بر نخشش آن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانمش / زهره بازوی سخن دانمش
این نه کاسه سواران گرفت / پایه خوار از سر خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
چیوه دل آنکه بجانی دهند / کی بود آبی چو بنانی دهند
ای فلکان دست تو پرخون شده‌اند / این کرمانی که کمر بسته‌اند
کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن واگشای
سیم کشانی که بزر مرده‌اند / سکه این کار بزر برده‌اند

هر که بزرگ آمد چون روز زاد / سنگ شد و لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند / زیرتر از ذره که بالاترند
آنکه سرش زرکش سلطان کشید / بازپسین لقمه آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نشود سست مستان گروست / تا نشوی تیز مکو کرده عاست
تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد به امیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست / تا سخنی چون فلک آری بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون نمک اندیشه بگرمی رسید / شد رو چرخ بنرمی رسد
هر چه درین پرده نشانت دهند / چون نپسندی به از انت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه هست
هر که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دوست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و کمر از ماه برد
گر نفسش گرم روی تیز کرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت / برد فلک را ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت / بادزن از باد سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این کشته را / بازمده سرکش این رشته را
صفوه انجیر شدی صفوه‌دار / گر همه مرغی شدی انجیرخوار
من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ارزم که غریب آمدم
شعر من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
سرخ گلی غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانی است / لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

خلوت اول

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بر آب
گشت جهان از نفسش تنگ‌تر / وز پس من پیسه کند رنگ‌تر
با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش
کاوکه خرمهره بدو در کشند / چون که ببینند همه سر کشند
طفل شب آنجا که چو بر دایه دست / زنگله روز فرا پاش بست
از پی سودای شب اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او / آب زن آتش سودای او

شربت و رنجور بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته
ریخته رنجوری کی طاس خون / گشته ز سر تا قدم انفاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین / گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی اسپ طرازی نبی / بازی شب ساخته شب بازیی
گه قصب ماه گل آمیز کرد / گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت / لی بکسم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش ناپاک چراست / باد چنین بر کشی خاک چراست
خاک تب آورده بتابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای تست / مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین پیش نباید نشست / بر در دل ریز گر آبیت هست
در خم این خم که کبودی خوش است / قصه دل گو که سرود خوش است
دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند دل را شناس
عرش روانی که ز تن رسته‌اند / شهپر جبریل بهم بسته‌اند
وانکه عنان از دو جهانی کشند / قوت ز دریوزه دل یافتند
دیده و گوشی ز غرض افروختند / کارگر پرده بیرونی اند
پنبه در افکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آمده مدهوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آینه هر ناکس است / آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان / درس چهل سالگی اکنون مخوان
دست بر او زن میان چاره جوی / این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست
چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشتر از صبح بخواری رسید / گر به پسین صبح بیاری رسید
از تو نیاید بتو هیچ کار / یار طلب کن که بر آید ز یار
گرچه همه ملکی خوار نیست / چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند / خشک‌تر از حلقه در بر درند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد که شود خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد بترکیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیختی
زین دو هم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطانیست / اکدش جسمانی و روحانیست
نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل هدف ناوک جان ساختم

حرف زبان کشتم ازان فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
رنجم از چشمه کرم آب برد / کاتش دل دیکرم اکرم کرد
دست برآوردم ازان تنکبند / راه زبان عاجز و من دربند
در کف آن راه دو منزل شدم / تا یکی یک‌تنه بر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیم‌شب
بر در مقصوره روحانیم / حلقه شده قامت چوکانیم
کوی بدست آمده چوکان من / دامن من کشته کریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / کوی صفت کشته و چوکان نمای
کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده
هم سفران جاهل و من تیزخیز / غوطه زنم از بی‌کسیم تیز تیز
ره نه که زان در بتوانم کذشت / پای درون نی و سر بازکشت
چونکه دران تنک زبانم کرفت / عشق نهیبانه عنانم کرفت
حلقه زدم کفت درین وقت کیست / کفتم اکر بار دهی آدمیست
پیش دران پرده برانداختند / پرده ترکیب درانداختند
از حرم خاص ترین سرای / بانک برآمد که نظامی درآی

خلوت دوم در بزم و بی و از ان خلوت بزم

خاص‌ترین حاجب آن در شدم / کفت درون آی درون‌تر شدم
بارکهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیکی افسانه در
ملکی ازان پیشکش افلاک راست / دولتی آباد که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم‌سوز / صدرنشین کشته شبم نیم‌روز
سرخ سواری بادب پیش او / لعل قبایی ظفراندیش او
تیغ جوانی بپزشک در شکار / زیر تن او سببی درد خوار
قصه کمین کرده کمندافکنی / سیم زره ساخته رویینتنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من شده عشق شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان کفته که ای بی‌زبان / مرغ طلب بکذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / این نمک تازه نمکسود نیست
سایم ازین سرو نو آماتر است / پایم ازین پایه ببالاتر است
کنجم و در کیسه قارون نیم / با تو نیم ور تو نیم بیرون نیم
مرغ لبم با نفس کرم او / پر زبان بخیه از شرم او
ساختم از شرم سرافکندکی / کوش ادب حلقه کش بندکی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت کزیر / کشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
رایض چرخ این ره آغاز کرد / از کره نه فلکم باز کرد

خلوت سیوم در بیرون آمدن از خلوت بزم بطرف شبستان

کرچه کره در کرهش بود جای / برکرفت از سر این رشته های
تا سر آن رشته بجایی کشید / کان کره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست / کرچه خداوندیست خداوند ماست

شحنه راه دو جهان همت است / کر نه چرا در غم جان منست
کرچه بسی پای زند اندر من / شفقت خود باز نداد از من
کفت چو من بی‌ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
کر چو منی سر بنهد عیب برد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا نیا / یوسفی کرد و برون شد ز جا
چشم شب از خواب چو بر دوخسید / چشم و چراغ سحر افروخت شید
صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قمری روز شد
خواجه کریبان چراغی کرفت / دست من و دامن باغی کرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بکریبان بکل آموده کرد
من چو لب لاله شده خنده‌ناک / جامه بصد جای چو کل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد / کل کمر خود بمیانم سپرد
که چو می آلوده بخون آمدم / که چو کل از پوست برون آمدم
کل بکل و شاخ بشاخ از شتاب / میشدم امید که شود تشنه آب
تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی دمید
نکته بادی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
زر زمین بخت عماریم را / تکیه صبا داد سواریم را
کفت فرود آی ز خود دم مزن / کر نه فرو دارمت از خویشتن
من که دران آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرو آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب / خضر چو خضر آبش ندیده بخواب
خوابکهی بود سمن‌زار او / خواب‌کنان نرکس بیدار او
دایره خط سبزش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
کل ز کریبان چمن کرده جای / خارکشان دامن کل زیر پای
آهو و روباه دران مرغزار / نافه بکل داده و نیفه بخار
طوطی ازان کل که شکرخنده بود / بر سر سبزیش برافکنده بود
نظاره کیا شیر چو شکر بدست / آهوکانش ز شکر شیرمست
جلوه‌کر از حجله کلها شمال / کل شکن از شاخ کیا تا غزال
خیری منشور مرکب شده / مروحه عنبر اشهب شده
سرمه نپیچیده چو نرکس نماش / سوسن افعی چو زمرد کیاش
قافله‌زن یاسمن و کل بهم / قافیه‌کو قمری و بلبل بهم
سوسن یکروزه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحکاه / فاخته‌کون کرده فلک را کلاه
باد نوبسته بدست امید / قصه کل بر ورق مشک بید
که بپیام سمن آمد بهار / که بلباس ایزد کل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / مه ز بر خیمه ثریا زده
لاله بآتشکده راز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم‌نمای / طرفه بود قاقم سنجاب‌سای
روز ز نارنج از علم سرخ و زرد / نجم نما ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک آمیخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن کو بلب آفتاب / زنده شده ریک بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بزخم / از مژه غنچه لب کل بزخم

نرگس خیری تهی از تیر خار
کاه بر خواست کمی زینهار
سحر زده بید و بلرزه نشین
مجمر لاله شده دود انگبش

خواست برون جستن از آن کارگی
خواست چکیدن سمن از تازگی
نی شکر خنده برون آمده
رزده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خود روی بود
از نفسش باد سخن‌گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان
نامده نارنج بدست آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته
سبزه بگشتنش بدو خواسته
هر که از رشته آن سبزخوان
جان زمین بود و دل آسمان

اختر سر سبز که بر باد داد
گفت زمین اگر سر بر باد
تا فلک آنجا گذر آورده بود
سبزه بر سجاده فرو کرده بود

چشمه درفشنده تر از چشم حور
تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بآن چشمه وضو ساخته
شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
ناله داودی از آن بر کشید
چنگل دراج بخون تذرو
سلسله آویخته در پای سرو

از همه منشور نویسان باغ
فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده یکبیش
بر دلش آشفته فضای سرش

باد یمانی ز سهیل نسیم
ساخته گنجینه زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته
از تپش دل خفقان یافته

سایه شمشاد و شمایل برست
سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام
برده ز شب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن
چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد قصب خاک برسم جهود
کاب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بآن آب دو تا ساخته
هر چه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ
سایه روی را لجبا داده شاخ

ابر گزیده لب خورشید را
شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار
رقص کنان بر طرف جویبار

عود شده آن خار که مغفول بود
آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده
زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ زد آواز خوش آوازتر
گل ز نظامی شکر اندازتر
باد لعاب از طرفی برگرفت
خواجه سبک عاشقی در گرفت

گل نفسی دید شکر خنده
بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره بافته
تا قدم از فرق گره یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد
هر که درو دید نمک ریز شد

تا نمکش با شکر آمیخته
شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش سرمست
چون سر طوطی زنخش طوق دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش
غبغب سیمین چو ترنجی کش
مست نوازی چو گل بوستان
توبه فریبی چو می دوستان

لب طبری وار طبرخون بدست
مغز طبرزد بطبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر
خشک بنانی همه حلوا تر

خال چو عودش که جگر سوز بود
غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه
جمله تن خال شده روی ماه

جرعه ز خورشید جگر سوزتر
لعل ز مهتاب شب افروزتر
از پی دل کو بغرض سنگ داشت
راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل تنگش که جگر خواره گشت
بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده شکر خوری
رخ بدنا غمزه بافسونگری

بسته چو غنچه دهن مهره دار
راه کمر مانده یکی مهره وار
عشوه آن خنده و آن مهره دید
بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم گشاد
طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من در گذشت
آب حیاتم ز دهن برگذشت

قفل غنیمت که رهی دیده بود
نقره آن کار ربا من کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت
چشمه خورشید گل میگرفت

مونس و غمخواره غمی بود
چاره گری زده هم می بود
این خوش ناحیه از دل چمن
بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر باد او
باغ سحر بود و شر سنگ آب او
وانکه زرخش پر دلی خاص بود
آینه صورت اخلاص بود

بس که سرم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته در آمد بدست
این سفر از راه یقین زد قدم
راه چنین رو که چنین زد قلم

محرم این ره نه توئی زینهار
کار نظامی بنظامی گذار

حکایت

خواجه یکی شب بتماشای چمن
زد نفسی باد به انبای چمن

یافت شبی چون سحر آراسته
خوانچه‌ای بر عاجو آراسته
مجلسی افروخته چون نوبهار
عشرتی آسوده تر از روزگار

آه بخور از نفس روزنش
شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته
بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان نوا در شکر
پرده نشینان بوفا در شکر
پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت
آتش دل چون دل آتش فروخت
بر طبق مجمر مجلس فروز
عود شکر ساز و شکر عود سوز

شیشه ز گلاب شکر میفشاند
شمع بر سپاره چه زر میفشاند
ابلقی غلمان شده می بوسه خیز
چشم دو من شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته بیز
زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه گوش آمده
خنده بدریوزه نوش آمده

نیفه روبه چو خبکی بزیر
نافه آهو شده زنجیر گیر
یار گریبان کش و دامن کشان
آستی از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست
طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته
شمع شکرانه سر انداخته

پردگی زهره در آن پرده جست
نغمه شکسته باد ابی درست
خواب ربا بیذه دماغ از دماغ
نور ستانده چراغ از چراغ

آنچه بصد عمر کسی یافته
همنفسی در نفسی یافته
ترک فرستنده زمانی ز ناز
دل بدل و تن بتن و جان بجان

کشتی از آن جرعه که پرداخته
رخت عدم در عدم انداخته
مرغ طرب نامه بپر باز بست
سنگ بپر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب رزان / برجگر خوش نمکان آب رزان
مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقه در گردن پیچاکیان / زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری / سنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پری زادگان / چو پری بر دل افتادگان
بر ره دل شاخ سمن کاشته / خار ز نوک مژه برداشته

میوه دل میکر خندشان / گلشن جان نار ون قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ / سبز خط از پسته عناب رنگ

در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال
نرگس از غمزه و خالی خجان / کشته جهان بابل و هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت / دل بزیارتگری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خار ما / جعد گره گیرتر از کار ما

پشت کرشمه چو کمان دار شد / تیر خدنگ اخته بر کار شد
باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه در گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون لب و رخ شکر و بادام ریخت / گل بجلاب شکر درگریخت

هر نظری جان و جهانی شده / هر مژه بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید / مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمربست از آب / قوس و قزح شد ز نف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتش کش / چشم سماعیل و مژه خنجرکش

آتش ازین دسته ریحان شده / خنجر ازان نرگس خندان شده
بوسه چو لب مایه افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو رخ بر گل و نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده
بازشده گوی گریبان حور / خط تحیر بانیه طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه منادی که دهن بسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس زر و سیم شد
غلغل ازان دایره سرمست ماند / عافیت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که رای بود / حافت را طافت آمیز بود
صحبتی زیر نو آهنگ داشت / قصه سر زیر و آهنگ داشت

یافته در غنچه داود پیاز / قصه محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکر افشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده

عمر بران فرش ازل یافته / آنچه شده باز پس یافته
دیده دران سجده تحیات خوان / گوش دران نامه تحیت رسان

سنگدل از خنده ترکان شکر / سرمه بر آن چشم غزالان نظر
مرکب شب دست برافشانده بود / آن شب تا روز در آن مانده بود

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب رخنه گاه
ناوک غمزش چو شبک پر شدی / جان بر ملبوس برابر شدی

شمع ز نورش مژه پر اشک داشت / چشم چراغ آینه زان رشک داشت
هر نفسی کو ز جهان در گرفت / دل ز تبرک بوی او بر گرفت

که شده داد سبزه دمن جوی آب / که شده من کاز رو او آفتاب
زان طرب آن شب که برین داشتم / بیخبرم گر خبری داشتم

کان مه نو

کان مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگی نور داشت
شیفته شیفته خویش بود / زیرکی از من ده ازو بیش بود

دل بتمنا که چه بودی ز روز / گر شب ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر بخت سلامت شدی / همنفس صور قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب / جویم بسیار و نبینم بخواب
خرمی آن شب طربم خوش نمود / تا شب خوش کرد شبم خوش نمود

زان همه شب یا ربم یا رب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سپید آن شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود

ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنیش مذهب است / هم تمنای جهان یک شب است

من شده فارغ که در آن ره سحر / تیغ زبان صبح در آمد بسر
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرده در ایوان من

ابر به آب آمده بازی کنان / جامه خورشید نمازی کنان
حوصله آن چشمه که خورشید بست / چون مه نو چند سبو را شکست

جرعه ستاره زده بر سیم تاب / زر طلی بر ورق آفتاب
صبح گرانخواب سبکخیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم
درپی جانم سحر از جوی جست / تشنه کشی کرد و بر دل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر این بود مکافات من
پیشتر کزین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم چه سود / نیست چنان شد که تو گفتی نبود
بیش بران زن که ز نوش تو خورد / پیشم دران کش که بر انجیه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمه خورشید فسرد از دمم
با همه زهر فلک امید داد / مار شبم مهره خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم / بیخبرم گرد خبر یافتم
هر که درین عهد روان را بیافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو / روسپیه از نظر بهای تو
مرکب ازین شب صفتی کرده ام / این صفت از معرفتی کرده ام

بس صفت پرده شبهای است / شمع در و گوهر بینایی است
عود و گلابی که برو بسته شد / ناله و اشک دو دل خسته شد

وان همه خوبی که در آن صدر بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده زنگی نورد / کیست درین دایره لاجورد

صبح که پروانگی آموخته است / خوشتر از آن شمع نیفروخته است
گوش گران شمع بداغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در آفرینش آدم

اول کاین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود

منعلی از کنم عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد

بازپسین طفل پری زادگان / پیشترین بشری آزادگان
آن نخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صنعت پاک او است / خمر طینه شرف خاک او است
آن نکه بر همه کرد رسم صفی / هم محک وهم زر و هم صیرفی
شاه رو قنینهٔ افلاکیان / نو خط فرد آینهٔ خاکیان
یاره او ساعد جانرا نگار / ساعدش از نخل فلک یاره دار
آن زد و گهواره بر انگیخته / مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان / محتسب و ساقی روحانیان
سر خط خلعت شده بازار او / بکری رحمت شده دکار او
طفل چهل روزه که شد تر زبان / پیر چهل ساله برو درس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناتر است / فرعی از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرجان فلک دانه چین / زان همه را آمده پیرتر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم / حلیه در انداخت و خلد هم
آمده در دام جهان دانه / کم ز آوازهٔ شکرانه
زان بدعاها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله مرد دیده / سهو شده سجدهٔ شوریده
گشته گل افشان وی از شاخ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی نور خطیش در اندام / در ارض کثیف پی آرام
طاقت آن کار و کی بی نداشت / کز غم کار نو رهایی نداشت
زار زوی که شده نو برد / خوردن گندم یکی جو برد
کرمی گندم که بکشت یافته / چون دل گندم بدو بشکافته
زان جو و گندم سر و پایی نداشت / بی زمی و سنگ نوایی نداشت
گندم گون گشت ادیم جو کاه / یافته جو دانه چو بگسیخت ماه
چون جو و گندم شده خاک ارمی / در غم نوای جو گندم تمامی
تا نکند تخم زرت از امید / تا نشکند شد نشد از وعید
خوردن آن گندم نامردمش / کرده برسته جو دل گندمش
آن همه خواری که ز بهر تو آمد / یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسرد است / خرد دی مایه بخرد گیست
گندم چون خوردن تو ساز کرد / از پس تربانی من باز کرد
ای تو سر رشته جان گم شده / دام نواز دانهٔ گندم شده
قرص جو بی میشکن و می / تا نخوری گندم آدم فریب
یکدلی ز دیو شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
جز که نشاید ز ادیم تو بهشت / تا نکنی توبهٔ آدم نخست
حذر به آنرا که خطایی رسید / کادم از آن غدر رهایی رسید
چون زنی دانه و شاک شد / منقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دام طمع خام کرد / خویشتن افکندهٔ این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را / زد بسر ندیب سراپرده را
روی سیاه از گنه انجا که ریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
تا بتی از نیل خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان
چون گنهش از نیل فلک شسته شد / نیل گیاه در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده یعنی چو ماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / وقفی آن مزرعه بر ما نوشت

مرحبا او خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در بنهاد
برخور ازین مایه که سود تو راست / کشتنش او را و درود بس تراست
نامه عود از نفس مجمر است / روح خزان راحت پاک گل است
کار تو از آب تو چو پرداخته / نامزد لطف ترا ساخته
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر پای نخار
راه بدل شو چو برند خزان / کاه به بستر برو و آتش بجان
صورت شیری و دل شیر نیست / گر چه دلت هست دلیری نیست
شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی در است / دل کمی غم نه زبونی در است
گر نه جراکه دو سپهر بلند / شهرگشایی چو تو شهربند
دایره گرد از میان تنه باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشهٔ آتش بود / بازنمایی رنگ آتش بود
آب صفت باش و سبکتر بران / کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر جان در تنکی یافته / قیمت آن از سبکی یافته
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جانی از کوه قاف
گر نه فرمایده رکمی چو خاک / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه جا روی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گر چه بد و برده سر حد شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی تو ضرورت بدست / زانکه چو سپهر آینه داری بدست
گر چو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی نمکی در کشی
ظلم رها کن تو و فا در گریز / خلق جفا شد بجفا در گریز
نیکی او بین و بد و کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آری نفس / فضل کند رحمت فریاد رس

حکایت

دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری زانجواب
گفت خدا با تو بظالم چه کرد / در شب از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم همه کاینات
تا بمن امید بدایت کراست / یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن همچو بید / روی خجل گشته و دل نا امید
طرح تفرقات در انداختم / تکیه بآمرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در شرمسار / از خجلات در گذر و در گذار
گر چه ز فرمان تو بگذشته ام / رو بکرم کز همه رو گشته ام
یا ادب من بسزاری مکن / یا بخلاف همه کاری مکن
چون خجلم دید زیاری رسان / یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را بنظم در گرفت / بار من افکند و مرا بر گرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود
حمله نفسهای تو ای بادسنج / کیل زبان بست و ترازوی رنج
کیل زن سال و مه بود کبیر / این همه در سال بهم بود کبیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و در / کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن — مهره گل مهره بازو مکن
یکدرست آنچه بدو بنده‌ای — یکنفس است اینکه بدو زنده‌ای
هرچه درین پرده نشانیت هست — خود مپسان تا نتوانی بدم
تا بود آنروز که باشی بهی — کردنت آزاد و دامنت تهی
دام تهیان نشود دامنت — بارکش بیوه زنان کردنت
باز ماند این درش کهن بوده را — طرح کن این دامن آلوده را

مقالت دوم در محافظت عدل

یا چو غریبان پی ره توشه گیر — یا چو قطامی ز جهان گوشه گیر
ای ملک جانوران ای تو — وی کمر تاجوران پای تو
کر ملکی خانه شاهی طلب — ور کمری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر زاده است — خرمن و تو چکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند — در تو زیادت نظری کرده‌اند
شد غرضی و جهان شهر بست — شد جهان یک یک از بهر تست
ملک سپیدی و سیاهی تراست — سینه کن ای سینه که شاهی تراست
دور نواز دایره پیرون تست — وز دو جهان قدر تو افزون تست
آینه داراز پی آنند سحر — تا تو رخ خویش ببینی مکر
جنبش این مهد که محراب تست — طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ گل و عیسی جان هم توی — جون تو کسی گر بود آن هم توی
سینه خورشید که پر آتش است — روی تو می‌بیند از آن دلخوش است
مه که شود کاسته جون توی — خنده زند جون نگرد روی تو
عالم خوش خور که کسی کم نه — غصه مخور بنده عالم نه
با همه جون خاک زمین پست باش — وز همه جون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته — گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا ده نه و خرسندیی — اینت جدا کانه خداوندیی
کو خبر دین و دیانت کجاست — تا کجا بیم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده‌اند — زانسوی عالم خبرش داده‌اند
چاره دین ساز جو دنیا هست — تا مگر آن نیز نیاید بدست
دین جو بدنیا نتوانی خرید — کن مکن دیو نباید شنید
میبرد از جو مران کهربا — هر جو بنیکی بمنی کیمیا
سنگ چه داری که کهر میستان — خاک زمین میده و زر میستان
آنکه ز تو توشه ره میدهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه سودا نیست — سود کن آنکه که زیانی نیست
کار تو پروردن دین کرده‌اند — کارکنان کار چنین کرده‌اند
دادگری مصلحت اندیشه است — زشتی ازین قوم مهین پیشه است
شهر و سپه را جو شوی نیکخواه — نیک تو خواهند همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاری است — دولت باقی ز کم آزاری است
عافیتی هست بپایش از آن — کرده خود دین و سپندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست — جز خجلی حاصل ازین کار چیست
مست شده عدل تو بخواب در — کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر — مال فتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری — شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است — پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرینه شد این گوی زرد — جون زنخ ابیض بی لعبت کرد
هرچه درین پرده نه پیچی آیست — بازی این لعبت زر پیچ نیست
باد در دم جو صبح از دماغ — باز زبان روغن خود زین چراغ
چند جو پروانه پر انداختن — پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای — تا بر عیسیت بروید زبای
هر که جو عیسی رگ جان را گرفت — از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن — ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دادن دهی — وانچه نه انصاف بیادش دهی
عدل بشیر است خرد شاد کن — کار کری مملکت آباد کن

حکایت نوشیروان عادل

مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار
صیدکنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس — خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب — دید دهی جون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر — وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا کز پی رامشگریست — خطبه‌ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیر بها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گوید ازین در گذر — جور ملک بین و برو غم مخور
تا ملک اینست نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ جنان در گرفت — کاه برآورد و فغان برگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان — جغد نشاند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست — بس که زنم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور — غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم — با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار — تا کنم آنچه نیاید بکار
من که بسیم را بزر اندوده‌اند — میکنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که برخود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد — یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من — وای برسوایی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم — سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن — خون دل بیکنهان ریختن
روز قیامت ز من این برکنار — باز پرسند و پرسند باز
شرم زدم جون شنیدم خجل — سنگدلم جون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم — کاین خجلی زانبیا مت برم
باز نشست آنچه مرا باز گفت — چاره من بردن بیچاره گفت

زین گروه کج که شهوان اشترند ... سام چه برداشت فریدون چه خورد
تا من ازین امر ولایت کرست ... عاقبة الامر چه آرم بدست
شاه درین باره چنانی کرم گشت ... گر نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید ... بوی نوازش بولایت رسید
خالی ازان خطه قلم برگرفت ... راه بد و رسم ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت ... تا نفس آخر ازان بر نگشت
بعد بسی گردش چرخ از نمای ... او شده و آوازه عدلش بجای
یافته در خطبه صاحبدلی ... سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت ... هر که در عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار ... تا ز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب ... رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی ... تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش ... چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد ... نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس ... هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست ... طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه ... تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند ... این سخن از تو عمل خواستند
گر سخن کار بمیرش دی ... کار نظامی بفلک برشدی

مقالت سیوم در حوادث عالم

یکنفس ای خواجه دامن کشان ... آیتی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش ... ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است ... محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست ... ملک همانست سلیمان کجاست
جمله همانست که غدرا ست ... بزم همانست که داود نبشت
جمله دبیرم ایک تنها شده ... دامنش افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی بر گذشت ... از سر مویش سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست ... چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند ... با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک زیست ... خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهره آزاده ایست ... هر قدمی فرق ملکزاده ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم ... پیر چرائیم که نوزاده ایم
سام که سیمرغ بسر پرداشت ... بود جوان گرچه بسیر سرگذشت
گنبد بوینده که پاینده نیست ... جز بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جانوران کند ... کاه کل کوزه گران کند
هست بدین نوش و رنگ آمده ... هر کسی از کار بتنگ آمده
گفت کردی که بصحرا درند ... کای خنک آنان که بدریا درند
وانکه بدریا در نختی کشیست ... نعل در آتش که بیابان خوشست
آدمی از حادثه بیغم نیند ... بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن ... زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است ... شهر برون کرده و ده رانده است

راه روی

راه روی را که امان میدهند ... در عدم از دور نشان میدهند
ملک رها کن که عمارت ده است ... ظلمت این سایه چه بود ده است
عمر بیازیچه بسر میبری ... بازی ازاندازه بدر میبری
گردش این گنبد بازیچه رنگ ... نزد بی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مرتبه عاقلی ... غافلی بود خوشا غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید ... دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست ... غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش ... گر ننویسی قلمی میتراش
سرکش از خدمت نوشین لبان ... دست مدار از کمر مقبلان
خاک که همصحبتی گل کند ... غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت چو بران آورند ... بادیه زاد عرصات آورند
کای جگرآلوده زبان سنگیان ... آب جگر خورده دلخستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا ... بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خونخواره ام ... ریگ مریزید نه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریختیم ... با جگری چند بر آمیختیم
ما چو هم آغوش غیوران شدیم ... محرم دستینه حوران شدیم
حکم چو بر حکم سرشتش کند ... طرب خلخال بهشتش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار ... آید ازو رش چه رنگ نگار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت ... خوان عسل خانه زنبور گشت
دور نگر کز پس نام آدمی ... بر حذرست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند ... وادمیان را ز میان برده اند
چون ملک از عهد سلیمان بریست ... آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که بر آمیختم ... مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همایی نداد ... صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن ... حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که می پرورند ... آید روزی که ازو برخورند

حکایت

روزی از آنجا که فراغی رسید ... باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد ... تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت ... برزگری پیر دران ساده دشت
خانه زرشتی غله پرداخته ... در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه ... رشته ز هر دانه او خوشه
پرده آن دانه که دهقان گشاد ... منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمردش کای پیرمرد ... کاین قدرت بود ببایدت خورد
دام نه و دانه فشانی مکن ... با چو منی مرغ زبانی مکن
پیل نداری گل صحرا مخای ... آب نیابی چو دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم ... زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز ... تشنه ولی آب چه آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب ... فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار ... دانه زمین پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من ... بیل من اینک سر انگشت من

16a

داوری شرط جهانداری است | شرط جهانبانی ستمکاری نیست
هر که درین خانه شبی داد کرد | خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزن با شاه سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت | دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام | وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من | زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برویم کشید | موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نداد | مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم‌شبی کوژپشت | بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست | ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند | عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند | پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشته است | ستر من و عدل تو برداشته است
کوفته شد سینهٔ مجروح من | هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار | با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت | وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد | از تو بما بین که چه خواری رسد

نیست غم ملک و ولایت مرا | تا زیم این نه کفایت مرا
انکه بشارت بخودم میدهد | دانه یکی مقصدم میدهد
دانه با انبازی شیطان مکار | تا زیکی مقصد آید ببار
دانهٔ شایسته نباید نخست | تا که خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند | جامه بر اندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری | محرم دولت نشود هر سری
کرگدنی گردن پیلی خورد | مور ز پای مگسی نگذرد
بحر بصد رود شد آرامگیر | جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دایرهٔ لاجورد | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ | گر قدری تازی نیاید بچنگ
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست | هر شکمی حاملهٔ راز نیست
تا نگویم که زخامی بود | تازکشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حسن رعایت سلاطین با رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی | غول تو بیغولهٔ دیوانگی
غره بملکی که دقایش نیست | زنده بعمری که بقایش نیست
پی سپر جرعهٔ می خوارگان | دست خوش بازی بیکارگان
مصحف و شمشیر بینداخته | جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست | چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با رابع آن هفت مرد | گیسوی خود را ز تنکبار برد
کلکی کم زن که ازین رنگ زنی | تیز تکی دعوی مردانگی
از نیم بیوه زنی شرم دار | ای کم از زن از زنی ... شرم دار
کردن غسل از هنر آزاد نیست | هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب ز دلجوی تست | نور شد این خاک ز نیکوروی تست
چرخ نه محضر نیکی بپسند | نیک در اندیش ز چرخ بلند
جز که نیک نباید نمود | سود توان کرد ... بیهوده
نیست میان کم ستم بگسستن | آب غم و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین پیشتر | تا دو سه بعد بهم آید گرد
داد کن از همت مردم بترس | نیمشب از تیر ظلم بترس
همت از آنجا که نظر وا کند | خوابگهش کز اثر ... کند
همت آلوده آن ... | با تن محمود ذکر تا چه کرد
غنج جنیدن نفس ... | با تو ببین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ... بی‌اند | در ره کشف آتش ... خیند
تیغ ستم دور کن از راه شان | تا نخوری تیر سحرگاه شان

دادگری

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کاین غارت ابخاز نیست
بر پشته پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پله پیرزن
بنده و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تو یکی خرج چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زامدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / فارغی از توشه بی توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
بنگر کاقلیم خراسان گرفت / گرد زبان کاین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداختست / در پر سیمرغ وطن ساختست
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خونابه شده خون گری

مقالت پنجم در بیوفائی دنیا

روز خوش عمر به شب خوش رسید / خاک بباد آب باتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است / حکم جوانی کن این پیری است
خشک شد آن کز غم زر تیز بود / کان نکشش نیست گزین چیز بود
شیشه شد و نغل به گشت رای / آینه شد دست و درم گشت پای
با تو زمین باز بخشایش است / پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بموی از جیش تاراج / تازی و ترک آمده در برکنش
پیر دو مویی که شب و روز نشست / روز جوانی ادب آموز نیست
گر تو جوانتر بجهان چند بود / کو نشود پیر در آن بند بود
پرده گل باد خرابش بود / آمد پیری و جوابش بود
عیب جوانی نپذیرفته‌اند / پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سپید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نکویی کراست / نیست مرا یارب کویی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است
شاه بر آن تخت درخت جوان / پیر شود و بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکسترست
موی سپید غالیه سر بود / مشک سیه ضمیری زر بود
عهد جوانی بسر آمد بخسب / روز شد اینک سحر آمد بجنب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه / برف سپید آید از ابر سیاه
کافوری از رنگ رزی دور نیست / کلبه خورشید مسیحی کیست
کار زکاری صفت آب شد / رنگ رزی پیشه مهتاب شد
رنگ خرست این خزف لاجورد / عیسی از آن رنگ رزی پیشه کرد
چونکه هوا را حوی از زنگ نیست / جمله هوا را گوی از رنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مدار / صورت رومی و دل زنگی مدار
در کمر کوه زنی دو رنگ / پشت بر بدست میان پلنگ
یا بی این زنگی و رومی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عروسان ز درخت از دیبا / کاه قصب پوشی و گاه اطلس
واری از این خوی مخالف بسیج / گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری آرا همه ساله بجنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست / بر سر هر کاسه مکن کیچه دست
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و کباب که بنشاند ز تو
زانکه زنی نان سپکار ترا صد بلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم باد خور / نان مده تا بزد آب
گر نه درین دخمه زندانیان / پی جوش است آتش و جان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیردلی گربه خوانی چراست
از پی کشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن / تن مزن و دست نگاری بزن
بر که بکاری بکنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کش

حکایت

در طرف شام یکی پیر بود / چون پی از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نشان می‌نمود / گرچه کهن کرد غذا می‌شود
پیر که روز در آن کار بود / کار فزایش دو افزود کار
کامد از آنجا که قضا ساز کرد / چیره زبانی سخن آغاز کرد
کاین چه زبونی و چه افکندگیست / کاه و گل این پیشه خربندگیست
چیره و چون بسر این جای تیغ / گر تو نه دار بندگی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از جور و گرانی مکن

گرچه جوانی

خشت زدن پیشهٔ پیران بود   بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست   تا نکشم پیش تو کیلو ز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج   دست کشی محو دم از دست رنج
از پی این رزق و بالم مکن   گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پر ملامت گرش   گریه گریان بگذشت از سرش
چند نظامی در دینی زنی   خیز در دین زن اگر میزنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست   گر نه برو این همه لعبت که هست
دیده دل محرم این پرده ساز   تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پرده زنگار گون   عارضه تند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب فروختند   برکم خدمت دل دوخته
پیچ بدین نقطه و پرگار هست   گر خط این دایره پرگار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده اند   از پی ما دست گزین کرده اند
پیشتر از جنبش این نه ارکان   نو سفران کهن آوارگان
بایکه عشق نه ما کرده ایم   دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند   مرد و زن ار چه تو بر بسته اند
زینت جهان اخو تو ثمنی   مرغ زمین راز تو پر دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش   بر در این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحای تست   زیر تو پر دارد و بالای تست
باز قفس جنبل او کن جدا   با نفس خویش او کن رها
تا به چو تو بی ولایت بد   در پر خویش نحایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک   لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی   محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا   اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست   نیم ره یکنفس دل بدست
آنکه اساس تو برین گل نهاد   کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن گرفت   گرد گلیم سیه تن مگیر
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست   رنگ رز جامهٔ پس کیمیاست
تن که بود ریزش مشتی گلست   همدم دل هم دل که سخن با دلست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی   خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
نرمی دل مطلبی نفیه وار   نادهٔ صنعت تن بدرشتی سپار
ای که ترا برز خشن جامه نیست   حکم برابریشم و بادامه نیست
خوبی آموز خشن بو ستیست   رقش از ان نامزد دوستیست
مشک بود در خشن آرام کم   گرد پر کنده چو پوشد حریر
گر سگی با نفس سگ ساز   گر گهری با صدف سنگ ساز
گاه چو شب نعل سحرگاه باش   گه چو سحر زخم گه آه باش
بار غنا کش شب قیرگون   هر چه غنایش غنایت فزون
زاهل فنا هر که بجایی رسید   پیشتر از راه غنایی رسید
ترك بلا عافیت انجیاست   وانچه ترا عافیت ابتلاست
زخم بلا مرهم خود بینی است   تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش   شمع شو از خوردن خود شاد

حاصلی از دور ما گنج راست   خازنی را چه ما رنج راست
رنج ز دنیا دبری ساعت است   در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نبندد کمری بر سرت   تا نگشاید کمری دیگرت
در سفری کان ره آزادیست   تحفهٔ غم پیش رو شادیست

حکایت

صیدگری بود عجب تیزبین   راحله پیمای و مراحل گزین
شیر سگی آنکه چو او بو گرفت   سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگ از گرد نش   گور ز دندان گوزن از کفش
در سفرش مونس و یار آمده   چند شبا روز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو   پاس شب و روزی روزش بدو
گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد   مرد بدان دل که جگر به خورد
گفت درین ره که میان تنگ است   پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم دلش از جان گرفت   هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه بد و بود گرد   هر چو پشیمنش دمی سود کرد
طعنه کنان روبهی آمد ز دور   گفت صبوری مکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تک نماند   باد تبای تو کران سگ نماند
دی که ز پیش تو نخچیر شد   تیز تکی کرد و عدم گیر شد
این که سگ امروز شکار تو بود   شاد و صمت بس بنوای شیر مرد
خیز کباب دل خویش ده   مغز تو خور پوست به درویش ده
حرب خورش بود لب تیش ازین   روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما   رسته مزاج تو ز صفرای ما
ایمنم اندام و دغلهای تو   تا رغم از گشتن سودای تو
دوری از او این چه وفادار نیست   غم نخوری این چه جگر خوار نیست
صید گرش گفت شب آبستنست   این غم امروزه برای منست
شاد بر آنم که درین دیر تنگ   شادی و غم هر دو ندارد درنگ
شاد از آنم که دل ایمن نیست   کامدن غم سبب خرمیست
این همه میری و همه بندگی   هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند   راحت و محنت بگذشتن درند
گرگ مرا حالت یوسف رسید   گرگ بنیم جامه تحوا هم دریده
گو سند دشمن من ای حیله ساز   با چو تو صید کش من آید باز
او بسخن در که بر آمد غبار   گشت سگ از پردهٔ گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت   نیفهٔ روباه بدندان گرفت
گفت بدین خرده که دیر آمدم   روبه دانا که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد   کردهٔ روباه تیغ تو شد
هر که نفیش بارادت کشد   خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی   نیست مبارکتر ازین منزلی
پای بر قصر یقین پیر شود   سنگ بپندار یقین زر شود
گر یقین شد قدمت استوار   گرد ز دریا نم از آتش بر آر
هر که یقین با توکل سرشت   بر کرم الرزق علی الله نوشت
پیشه خوان و کس پس کس نشد   هر چه به پیش آمدش از بس نشد
روزی تو باز نگردد ز در   کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که ازینان بر اوست / روزی ازو خواه که روزی ازوست
خرمن و تو هر که بادان درگذشت / هیچ کسی هیچ رضی داشت
اول تعیین طالعی دیگرند / ما به پایم کز ایشان برترند
چون سر سجاده برآب افکنند / رنگ عسل در غرقاب افکنند
عمر چو یکروزه فراغت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند
روزی از آنجا فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین راه بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد درین کن که بنسبت عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز
چند نظامی نفسی بود برد / گرمی توفیق بجز بیش کرد

مقالت هفتم در ترجیح آدمی بر دیگر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دانه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون بود / نیکوی افزونتر ازین چون بود
از پی آن خانه که خاریده اند / نقش نگاریت نگاریده اند
رشته جان بر جگرت بسته اند / گوهر دین در کمرت بسته اند
به که ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه نبود با نزار
جانورانی که غلام تو اند / مرغ علف خواره دام تو اند
چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
خنده که خشونت با فسانه در / بلبل کم بخت بویرانه در
هرکه درین پرده نشانیست هست / درخور تن قسمت جانیست هست
گرچه ز حجره تو گوهر کنند / چون تو همه گوهری عالمند
چشم وکی را که کشی در شمار / رنج بقدر دیتش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده دریدت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست / آن نوا این پرده زنبوریست
جنبه پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنه عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده و داغش مکن / هرچه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین ده هست / بر سر این پرده بیازی نشست
دست جز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو
جسم ترا پاکتر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار / زر طبیعت بریاضت بیار

تا ز ریاضت بتمامی رسی / لب بکمی درکن از ناکسی
تو پی طبع چو تمت شود / سکه اخلاص تمامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آن مسکر و عطار شد
کاین ز تبش آبله روییت کند / وان ز دمی غالیه بوییت کند
در نفس طبع نجات ایمنیست / در قفس مرگ حیات ایمنیست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی پیش بفرمان تست / گوش بیاور که شبیت آن تست
از جرس نفس برآور غریو / بنده دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین بجنایت گریز / تا رهی از آتش کش رستخیز
ز آتش دوزخ که جهان التهابست / بوی نی سوخته بو طالبست
مست حقیقت نظر مقبلان / ورع نباهند ز روشن دلان

حکایت

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوش زخصومت بری / چشم و سرین شیفته تخت گری
گشتی از آنجا که نظر خسته بود / از نظر شاه برون رسته بود
شاه بدان صید جهان صید شد / کش تکی بسته آن قید شد
رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون سگش نرم کرد
تیر بران پایه ازو درگذشت / رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت بتیر آن پی کینه کجاست / گفت برخش آن تک دیرینه کجاست
هر دو درین بار نه بس بارداند / خرده آن خرد گیا خواره اند
تیز زبان شد که ای مرزبان / هست نظرگاه تو این مرزبان
در کنف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نبود با نظرت همبران / بر برق او خنجر کف خنجرگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مرد همت / خدمت کردن شرف آدمیت
نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین بار که درویش نیست / از سر تا دم کمری پیش نیست
ای ملک آنت فلک تاج سر / گر ز سر خدمت همه تن شد کمر
هرکه زمام هنری می کشد / بر در خدمت کمری میکشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته / از پی خدمت چه کمر بسته

مقالت هشتم اندر حسن آفرینش در حقیقت حال

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملک بسیاری نبود / در ره این خاک غباری نبود
وعده تاخیر بسر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب آفرینش تهی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت
کشمکش جود در احسان نو / کن مکن عقل نه پیدا شنو

فیض کرم کرد مواسای خویش / قطره افکند ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون / گشت فلک این فلک آبگون
زاب روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند
تا چو تو بر خیزی از این کارگاه / باشد بر خاسته گردی ز راه
چشم فلک بسته از این جست و جوی / گوش زمین رسته از این گفت و گوی
تا تو درین ره بنهادی قدم / سکه نبی داشت وجود از عدم
پنج جهان زحمت خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت
فارغ از آسایش روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا کمر بسته بود / راس بیاری ذنب رسته بود
مه چو سپیه روی شدی در زمین / طشت تو رسواش نکردی چنین
زهره مشو آب درین گل بر نجست / شهپر ناروت سیاهی بر نجست
از تو مجرد زمی و آسمان / تو کمر از غم تو در میان
تا نو طغرای جهان تازه گشت / گنبد پیروزه پر آوازه گشت
از پی چشم تو کوکب برست / کوکبه مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری / تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد / زین نفسی چند حلال پاک شد
مشعله صبح تو بر دوش شام / صادق کاذب تو نهادش نام
خاک زدی در دهن آسمان / گرنه چرا پیش تو بندد میان
بر فلکت میوه جان کرده‌اند / میوه‌فروشان زبان گفته‌اند
تاج تو افسوس که از سر بهشت / جل ز سگ و توبره از خر بهشت
لاف بسی شد که درین لاجگاه / بر تو جهانی بکوی خاک راه
خود تو کنی خاک بجایی دهی / یک کف کهگل کیهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر یخ / جای تو هم زیر زمین بر کخ
روغن مغز تو که سیمابی است / سر دماغ فندق سنجابی است
تا نه چو فندق نکند خایه تنگ / بگذر از این فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و قندز جداست / این دله پیسه پلنگ اژدهاست
گربه نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
شیر تنیده است درین ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نخوری که سرابی دهد
تیز مران کاب فلک دیده‌ای / آب دمن خور که نمک دیده‌ای
تا نشوی تشنه بتدبیر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود
زر دره از چرخ کبود آمدی / چون که بدین چاه فرود آمدی
ای همه صفرای تو با روی زرد / هر که ابروی تو کاری نکرد
پیر نو جوان و غم صد ساله بود / سرکه ده ساله در ابرو چه سود
خون مخور دیده درین سفره خوان / آب مریز از پی این سفت نان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را لگد میزنی
می مکن و مستی از که دوران تراست / کار لطیفی که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جام کام / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام کام
هم تو بر بخت خجا کرده‌ای / زان زر نشست بپشت دیده‌ای
کنده شتربای در میان کشته کونه / سوخته روغن خونش نمونه
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی نیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر مکن در پی آن پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و بیش جراحت نگر
غم تو با خورده چه بازار داشت / حرص تو با بر سر این کار داشت
حرص ترا غم بدان داده‌اند / کان نخوری کت نفرستاده‌اند
حرص تو از قسمت تو دانا به است / بگذر از این ابله زیرک فریب
هر چه در آن بیش که زشت کند / رنگ بدیر بنده خویشت کند

حکایت

هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرند بیکدیگرند
میوه فروشی که یمن جاش بود / روی نکو خانه کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه اقبال نگه داشتی
کیسه بری چند سکرفی نمود / صبح فوا پیش نمیداشت سود
دیده بهم بست که تا خیز کرد / خفت و بخفتن تک خوابش گرفت
کشتن آن گرگ جو روبهی / خواب در آمد و سر درکشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست شود یا کلاه

مقالت نهم در ترک [illegible]

خیز نظامی که نه بس خفتنست / وقت تبرک مکی گفتنست
ای ز شب وصل گرانمایه‌تر / وز علم صبح سبک سایه‌تر
سایه صفت چند نشینی بهم / خیز که بر پای تو بر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنید / نقل بنه پیشتر از خود کنید
گر ملکی عزم ره انجام کن / زین سفر آن سفری سازکن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه حسابی کشید / از پی فردا علفی میکشید
آدمی غافل اگر گور نیست / کمتر از آن کرم و ز آن مور نیست
هر که جهان خواند کامش خورد / تا بپسندد از زمستان جو
جز من و تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر یک ساعتند
تخت کس عاقبت اندیش نیست / هیچ کس آگاه ز پس پیش نیست
مرغ که از گرسنگی شیدات / نزلش عاقبت اندیش آت
نیست بهر نوع که نیم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کار مه وقت ارچه ز جان خوشترست / عاقبت اندیشی از آن خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم / کودک پیر از چه ز کان دلیم
زاده نی آمد ما را بشر / ور شدیم تنها شده صاحب خبر
خوانده بیخانه زره آمده شناسک / ابجد نه مکتب این لوح خاک
کس شده بدین در اینجا تو دی / نور بر این لاغ تو بودی و من
خاک تو آمیخته رنگی بجنبند / از پی بیچون دل انگیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک بسامان کن ای ناسپاس

منزل خود بین که کجا است راه / وامدن و رفتن ازین جایگاه
زادن این سفرت رای نیست / باز شدن حکمت از آنجای نیست
زاد کزین ملک نباشد نشود / وین ده ویرانه معاشت نبود
قدرتهای حملی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی
گرچه بر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه بر آب و گل انداختی
باز چو بنگاهی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی
خیز که در سرو کار نیست / بر سر یک رشته قرار نیست
نقش نخشنده نوی کاه جود / تا زه دهی نیز نوی در وجود
بگذر ازین وادی و فرزند کش / آنچه پدر گفت بدان دار هش
در پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر و ببین کو چه کرد
مشتط راحت سوی آن پشت / کان چنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع نو آزاد آمدی / عمر به بازی شده باز آمدی
بگذر و بنگر که ازین کلبه / شاد نشسته که ازین دلی
آنکه بدو گشت فلک شاد باش / آن نه منم وین نه تو آزاد باش
ما زپی رنج بدنیا آمدیم / نز جهت گفت و شنید آمدیم
تا ستد و داد جهانی که هست / راست بداریم بجایی که هست
زامدنت رنگ چرا چون می است / کامدن راشدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار
سنگ نه زان شد که عدم هیچ نیست / سنگ بوجودت که همه هیچ نیست
خیز پیر چون به درنگ آمدی / زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بپاید که رود او زنند / سکه با بردمی نو زنند
تازه کند این گل افکنده را / باز هم آرند پراگنده را
ای که از امروز نشسته مبار / آخر از امروز یکی شرم دار
این همه محنت که فراپیش ماست / این صبورا که دل ایش ماست
مرکب این بادیه زینت و بس / چاره این کار تمیت و بس
نخی ره مینه شو بیت ران / بست کمانی کن ای تیغ جان
آینه چهره فرا پیش دار / در گرو پاس رخ خویش دار
عذر ز خود خواه و قبول از خدای / جامه تسلیم و قدر در میای

حکایت

مسجدیی بسته آفات شد / معتکف کوی خرابات شد
می به من برد و همی مست نیست / کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد / دایه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا ازین آفات بود / خانه اصلیم خرابات بود
طالع مرا بود بد اختر شدم / گم زده کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب ادب است / کوی خراباتی خراب از منست
سنگ جهان بر من مهجور باد / گردن اندر من و من دور باد
گر نه قضا بود مرا مبتلا که / مسجدی و کوی خرابات که
همت آنها که نظر کرده بود / گفت جوانی که در آن پرده بود
کاین نه روش از ره قضا داده / چون تو قضا را بخوی چه خبر

پرده در عذرای کهن را بسوی / وانکه ازین شیوه حدیثی بگوی
چون تو زروی عذر بر بند / گرنه خود آینه وا بر بند
سبزه حریری ز بر خاک بس / بنگر بسبز تو افلاک بس
تا بزد خوابت از آن گوشه کن / زندگی از بهر عدم توشه کن
خوش نبود دیده بخوناب در / زنده و مرده بیکی خواب در
دین که براد دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب

مقالت نهم در علامات آخر الزمان

خیز نظامی که فلک بر نشست / هم پس از اینجا به شوی پای بست
ای فلک آهسته تر این دور چند / وی زمی آسوده تر این جور چند
از پس هر شامگهی چاشتیست / آخر برداشت فرود آشتیست
در طبقات زمی افکنده بیم / زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود / حلقه زنجیر فلک را بسود
باد تن شیشه در هم شکست / شیشه زنجیر بخواهد گسست
بانگ برو ماند زمین کز میان / باز کشاید کمر آسمان
شام ز رنگ سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان می از گوی رست
حادثه چرخ نگین برگشاد / یک یک اندام زمین بر گشاد
خاک در چرخ برین میزند / چرخ میان کرد زمین میزند
پیر فلک خرقه بخواهد درید / مهره گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و بیجا شود / چرخ زنان خاک ببالا شود
رشته شود مهره و پیرا زده ها / پاک شود مهره و ره از گردها
نه فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / چند بر شند کفی خاک را
باز جهت شد فلک حلقه وار / خاک خورد مار پی انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / گیتی ازین خاک فرون از شما
خاک برین خیره غم تو چرا است / رنگ جمش ازرق ماتم چراست
گر بتوانند کمین ساختن / این گل ازین خم بر انداختن
دامن ازین خیره ددوناک / پاک بشوید بهت آب و خاک
خرقه انجم بفلک بر کشند / خط خرابی بجهان در کشند
بر سر خاک از فلک تیر گشت / واقعه صعب بخواهد گذشت
نیفه راکه دوکار رهاست / جنبش اطراف نمودار ماست
تیر بخیزد چو بکه بخواهد شکست / وین جنبش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف مشک رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این نه صدف گوهر دریاییست / کاین صدف گوهر تنهاییست
هر که درو دید دماغش فسرد / دیده جوانی بر و پیری ببرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده نظارت و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده / زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در پی پیری مبران / ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شود از زور و زر / کور بود بهره بهرام گور
در نتوان بستن ازین کوی در / بر نتوان کردن ازین بام پر
باش در این خانه چو زنبور پیان / روزن و در بسته چو مخزنیان
چند حدیث فلک و یاد او / خاک تهی بر رخ و بر باد او

از فلک و راه مجره ش مریخ کاه کشی را یکی جو بسیخ
بر بر این گنبد دولاب رنگ ناری از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته ایست زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجزی وهم خجل از توی من موی بود این ره چون موی من
بر سر موی سر موی مگیر ور نه برون آی چو موی از خمیر
چون به از این پایه بدست آوری بد بود آنجا که شکست آوری
پیشه این گل چو وفادار نیست روی در او مصلحت کار نیست
هر علمی جای حسد انگیختست هر کمر آلوده صد بند نیست
هر هنری طعنه شهری در اوست هر شکری زخمه زهری در اوست
انس حبشی که درین مطبخست نیم شراری ز تف دوزخست
هر که چراغ فلکی شد تبش مست زد از یوزه خور و غشش
ابر که جان دارو پرورده گیست هم قدری بلغم از افسردگیست
آب که آسایش جانها در اوست کشتی داند چه بلاها در اوست
خانه پر عیب شد این کارگاه خود مکن اینجا بعیبش نگاه
چشم فرو بسته ز عیب خویش عیب کسان شده آیینه پیش
عیب نویسی مکن آیینه وار تا نشوی از نفس عیب دار
یا مدد افکن هنر از جیب خویش یا شکن آیینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست عیب مبین تا هنر آری بدست
می توان یافت شب در چراغ در نفس دزد توان دید زاغ
در پر طاوس که زرینگرست سرزنش پای کجا درخورست
زاغ که او راست تن شد سیاه دیده سپیدست درو کن نگاه

حکایت عیسی و عیب توتیای او

پای مسیحا که جهان می نوشت بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگرش گفت نه بس حاصلست کوری چشمست و بلای دلست
صورت هر مرغ نوایی نمود بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید زان صدف سوخته دندان سپید
هیچ کسان منکر و احسان خویش دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو سگ رشته اند زان نتو پرده فرو هشته اند
حیف درین حلقه انگشتری کان شود طوق تو چون بگذری
گر نیکی طوق ثریا کشند ور نه خری بار مسیحا کشند
کیست فلک پیر شده بیوه چیست جهان درد ده میوه
جمله دنیا ز کهن تا بنو چون گذرنده ست نیرزد دو جو
ابله دنیا مخور ای خواجه خیز گر نخوری گشت نظامی بریز

خیز و بساط

خیز و بساط فلکی در نورد زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در حیلش مجوی خصلت انصاف ز خصلش مجوی

مقالت یازدهم در مشقت دنیا

پای درین بحر نهادن که چه بار درین موج گشادن که چه
باز بط گفت که صحرا خوشست گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
ای که درین کشتی غم جای تست خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهد پیشتر کن آنکه بآبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان بازبخش مایه ز انبازی او بازبخش
آنچه برین مایده خرمیست کاسه آلوده و خوان تهمتیست
هر که درو دید دهانش بدوخت وانکه ازو خورد زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد کاسه سر حلقه انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب فتنه اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود خانه فروشی بزن آخر چه بود
دست بعالم چه در آورده از شکم خود بدر آورده
خط بجهان در کش و منعم بزی دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه دیوسار دوزخ محرورکش تشنه خوار
کاب جگر چشمه حیوان اوست چشمه خورشید نمکدان اوست
شوره او بی نمکان را سراب شوره نمک دیده درو خون کباب
آب نه و زیر نمک آبگون زهره دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود قافله طبع درو چون شود
در تف این بادیه دیولاخ خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه طبع ساخت چون جگر افسرده چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار پای پیاپی سپر روزگار
عاقبت چونکه بمردم کند دست بدستت ز میان گم کند
چونکه بسوی خاک بود بازگشت بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی را مسای کو چو تو سودست بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خارخیز خویشتن از خار نگه دار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم هم گهی چکنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین باد خزانیست بهارش مبین

حکایت

موبدی از کشور هندوستان ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط مملکتی دید مزور بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن آمیخته گل رنگ رنگ وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

خار سر از حسته به پیکان خویش
پید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس دم دامنش

لاله کمر سوده و پیروزه گل
یک نفسی لاله و یک روزه گل
مهلتش از نافه سی بیش نه
کس به پی عاقبت اندیش نه

پیر جوانان روضه مینو گذشت
بعد مهی چند بر آن سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ بود
ناله بهشتی زغن و زاغ بود

دوزخی افتاده به جای بهشت
قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه به تحلیل بخاری شده
دسته گل بسته خاری شده

تیزروان تیزروان بنگریست
بر همه خندید و بخود برگریست
گفت به هنگام نمایند کی
هیچ ندارد چه پاینده کی

هرچه سر از خاکی و آبی کشت
عاقبتش سر بخرابی کشت
بند خرابی چو در کوی نیست
خیز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از شش جهت فوق ساخت
عارف خود گشت و خدا را شناخت
جیرفی گوهر آن راز شد
تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی کبر نیست
دجله و قطرهٔ ابر نیست
کم ز زنان و بد مشو و مباش
ترک جهان گیر و جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن
سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن کمر گل ز دست
کو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق
مرد دگرگون بخرابات عشق
که کلمت خواجگی گل دهد
کو کمرت بندگی گل دهد

کوش کزین خواجه غلامی کنی
تا چو نظامی ز نظامی رهی

خیز وداعی بکن ایام را
از رسن دامن بگسل این دام را

مقالت دوازدهم در وداع ابنای عمر

مملکتی مهتر ازین یار کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل از حشمت بره آورد بر
ناله و اشکی بره آورد بر

تا بکی نم که برین گل زنی
لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل
ورنه مفکن دبه در پای پیل

جو نکه ترا محرم یکموی نیست
جز بعدم رای زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند
با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بطبع لطیفی کند
با توی شهانه چه نیکی کند
به که بجوید دل پرهیزناک
روشنی آب درین تیره خاک

تا به تفرقه راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران روکسی
گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک ای از طلب دل کنی
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده تنها بر این دامگاه
رخنه کنش تا بدر آیی ز چاه

کاین خط پرگار بهم در نیم
ره نه دهد تا نکنند شش دو نیم
زحمت چرخ منقط مباش
از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط و زر نشب اوفتی
از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که گرایی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن
خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز
تا بودت فرصت راه گریز
دوده یکی فن تنش سنگ شمند
خانه دو سوراخ بواجب گزید

واکنش آن که شود راه گیر
دوده این گنبد روباه گیر
ایمنی از شیطنت کرد خوشدلی
خالی از خود که ز خود دعا دلی

عهد جهان شد که درین تنگنای
محکم آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد آلهی کنون
جان تو از عهده کی آید برون

راه جهان رو که زجهان درویش
باد و جهان را تن نامه [illegible]
بیش چو بیش تا شوی [illegible]
[illegible] تا شوی [illegible]

توشه زدن بر که عمارت گمست
آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را
باز ده و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی یاد گشت
دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بو العجبی ساز درین دشمنی
تا بش زمانی بزمین افکنی

او که درین پایه هنر پیشه نیست
از سر تیغ دی اندیشه نیست
مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ
کاشش عشق تو پیچید هیچ

ورنه تو ز آن سر گشته اند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا بتوان ای دل دانش فروز
دشمن خود را بکش چو روز

حکایت

با دو حکیم از سر همتا کنی
شد بتخت چند ز بیکارگی

لاف منی بود دو تو بی ز نیافت
ملک یکی بود دو دوی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی شنود
سر دو نباید که یکی بدرود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو نکه غضنفان گرگین گرفت
حجره ز برد آختن آیین گرفت
سر دو شبکیه نوا بی دم
خانه دو شانه صلای در دم

گز سر نا ساختگی بر زند
ساخته خویش دو شربت خورند
ملک دو حکمت یکی فن دمند
جان دو صورت یکی تن دمند

تا که درین پایه قوی دل ترست
شربت زهر که ملال برتست
خصم نخستین قدری زهر ساخت
کز عفنی شک سیه را گداخت

داد به دو کین نی جان پرورست / زهر مدانش که پر از شکرست
شربت او را ستد آن شیرمرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا بخت و دود در نشست / رهگذر زهر ته پرست
سوخت چو پروانه و برپای جست / شمع صفت باز بمجلس نشست

از چمن باغ گلی کل برید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد به دشمن ز پی قصد او / آن گل پر زهر تر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان او / ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین ز یکی گل به توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره از خون دل آدمیست
تلخ نه آنکه که بهارش تویی / خانه غم دان که نگارش تویی

سکه دین کاو فلک مطبق فشان / خاک بر آب معلق فشان
گنبد را زین آب و خیالات او / سر برآر زین خاک و خرابات او

مهر و خورشید بیا و رو تو / مه خور و خورشید بکس چون بکروت
کاین همه زرین که برین گنبدست / غول ره عشق جلیل الله است

روز بر آن صبح جگرسوز کرد / چرخ از آن روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری / روزی ازین روز برون آوری

اشک فشان تا بکلاه امید / بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی / حرب ترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازو ترا / راست کند سنگ ترازو ترا
هیچ سری نیست که آزاده مرد / در غم دنیا غم دنیا نخورد

چونکه بدین نیت تمنا ترا / دین نظامی ده و دنیا ترا

مقالت سیزدهم در [illegible]

پیری عالم نگر و بیکسیش / تا نفریبی بجوان زیرکیش

برکف این پیر که بر تاد شست / دسته گل منکری اشت
چشمه سرابست فریبش مخور / قبله چلیپست نمازش مبر

زان همه گل بسپر خاری نه / گر همه پیوسته تو باری نه
چون پری زانچه طمع کرده / آن پری از خانه که آورده

چون نبه دیگر قیامت برند / لی درمان جان بسلامت برند
خواجه بنه مایه و خواهی بناز / کانچه دهند از تو بستانند باز

خانه داد و ستدست این جهان / کاین بده حالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست / باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زر دو گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن تا نه دهی کوه منش / زر بفکن تا نبری کوه منش

پای کرم بر سر زر نه نه دست / تا نخوانند چو زر بت پرست
زر که بر و سکه مقصود نیست / آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست

دو پستی زر جو نشان در نشست / بر دم طاوس جهان بنگریست
سکه زر چونکه بآهن برند / پادشهان پیشتر آهنگ کنند

ساخت از و تمت فاروق کلاه / از سر آن رخنه فروشند بچاه
بار تو شد تاش ترست جای / بار کیست شد جو نهی زیر پای

وادن زر گر همه جان دادنست / تا ستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد

تا که پستانی و نخشیش / خود به از آن نیست که بستانیش
زر چو نهی روغن صفرا گریست / زر چو بخوری میوه صفرا برست

زر که ز مشرق در افشانده اند / پنجران مغربش خوانده اند
مغرب آن قوم سخاوتمند / مشرق و اهلش سخاوتمند

هرچه دهد مشرقی صبح فام / مغربی شام ستاند تمام
والی جان همه کاینها درست / تا بدست همه مرغان درست

آن زر رومی که بسنگ دمشق / راست برآمد بترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است / خاک بر او کن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد / واقف این غول ز راهش نبرد

حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد / کز کپستی از شغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت دروست
در کس اگر نیست امانت دروست
رفت و نهانیش فرا خواند
بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نهان دار درین ده براز
تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت
شیخ رز عاریه را برگرفت
یارب زنهار که تا چند بود
تا دل درویش در آن بند بود
گفت بزرگا ز خود آراستم
یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا نکند بیشکی
آنچه خدا داد بما پیشکی
بازگشاد از گره آن بند را
داد طرب داد شبی چند را
دست بآن خرقه و دینار کرد
زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
جمله آن زر که بر خویش داشت
بدل اشکم کرد و شکم پیش داشت
خرقه تهی خانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ
جبه چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز
کرد بر صوفی خود ترکتاز
گفت بیاور بمن ای تیز هوش
گفت چه گوش ار زر کنجا خموش
درکرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج
حرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره زکجا تا کجا
غارتی از ترک برد دست کیس
خانه ببندد و نبرد دست کس
رکنی تو ترکن دلم را شکست
خردم ازین خرده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد
رفت و بصد گریه بپای ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم
کافر بودیم مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است
گر خللی رفت خطا از منست
باکرمش گفت بصد رستخیز
خیز که درویش بپایست خیز
سیم خدا چون بخدا بازگشت
سیم کشی کرد و از آن درگذشت
تا صبح خود شد که بدین در صبیح
هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زو چه ستانم که جوی نیستیش
خر که و دین کروی نیستیش
هرچه ازان مال درین صوفیست
میم مطوق و الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم
وانچه حرامست حلالت کنم
دست برآرای چو فلک ازرق ساز
زانکه کوته دو دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست
دین سره نقدیست شبیطان شده
پاره فغفور بسنگ پاشده
کردهٔ ای خواجه غرامت است
مایهٔ مفلس چو ازان بازجوست
منزل عیبست هنر توشه شد
دامن دین گیر و فراگوشه شد
شحنهٔ این ملک چو غارتگریست
مفلسی از محتشمی بهتریست
جرح نه بر بی درمان می‌تند
قافلهٔ محتشمان میزند
دیدم از آنجا که جهان بینی است
کافت زنبور ز شیرینی است
شیر مگر بخت بدان گشت خود
گر بس مرکش نخورد دام و دد
شمع ز بر خانگی بر نشست
مه ز تمامی طپیدن شکست
باد که با خاک بگرک آشتیست
ایمن ازین راه ز نا داشتیست
هر نفسی را کمر آگاهی است
کافت ماهی درم ماهی است
گنج مهی کن طلب ای بی نهاد
گنج روان بین که نظامی نهاد
زر که ترازوی نیاز تو شد
فاتحهٔ هیچ نماز تو شد
پاک نکردی زره این نیاز
تا چو نظامی نشوی پاکباز

ای شده خشنود بیکبارگی
چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد
غافل ازین دایرهٔ لاجورد

مقالت چهارم در شرط بیداری از غفلت

از پی صاحب خبرانست کار
بیخبران را چه غم روزگار
بر سر کار آی چرا خفته
کار جهان کن که پذیرفته
مست چه خسبی که کمین بکسیت
کارشناسان نه چنین بکسیت
بنگر ای پشته غم پیش بین
در کرم و عاجزی خویش بین
عقل تو پربست فراموش کار
باز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که بستودی ترا
عقل سجالات ازو سر مکش
گرنه خری خیز بعقل درکش
یا ز ره عقل برو نور گیر
یار در شش دامن خود دو گیر
منت مکن عقل ادب ساز را
طعمه کنجشک مده باز را
می که حلال آمد در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاب تو در جام اوست
عقل شد آن چشمه که با نام اوست
گرچه می اندوه جهان زا برد
آن مخور ای خواجه که آرا خورد
نی مکی از جگر آمیخته
بر جگر بی‌نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور
کز همه چیزیت کند بیخبر
بیخبر آن مرد که چیزی چشید
کش قلم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو
گنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با دست سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش
گرنه چو بی حرف سرافکنده باش
چون الف آراسته مجلسی
هیچ نداری الف مفلسی
خارنه کاوج گرایی کنی
به که چو گل بی سروپایی کنی
طفل نه پای ببازی مکش
عمر نه پیر بدرازی مکش
روز بآخر شده و خورشید زرد
سایه بود پیش تو کم شو نورد
روز شنیدم چو بپایان شود
سایهٔ هر چیز دو چندان شود
سایه بهر سنگی چکنی همچو باغ
سایه‌شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است
سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر بر آبای تو
زیر و زبر نیز فلک رای تو
صبح بآن سیده تب طشت زر
تا تو ز خود دست نشویی بگر
خو که درین طشت کنی جامه شوی
آب زه چشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست
شو بکن از جامه که پرخون تست
از بس آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند
گر تنت از چرک غرض پاک نیست
نی همه در دوزخ بود باک نیست
گر تن از آن پاکی عنصر شود
معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
زاتش شهانه که از گرم و سرد
راستی مرد بود درع مرد
از کجی افتی بکم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار
راستی دل بترازو برآر
هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل و ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش

با تو نماید نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود کن این تیغ ترازو روان / گرنه قرون میده و کم میستان
گل ز کجی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم در زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاراج شب از صبح زاد / بردی و در پیش شهی باد داد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبح دم
از قمر آموخته شب بازی / وز سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بگسترد و برو ریگ ریخت / دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت فلان بر تو جفا بر نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تاش بیاری بجای
پیر وضو ساخت و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شه تیز رای / وز سر کین دید سوی پیر پای
گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گفتی بترت گفته ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش / گرنه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستیش در دل شه کار کرد
چون ملک از راستیش مست دید / غالیه خلعت او در کشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
گفت حنوط و کفنش بر کشید / راستی او کجی خویش دید
راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی که دلش راست شد / کارش ازین راستی آراسته شد
هر نفس این پرده چابک زند / بازی از پرده برآرد عجب

مقالت [illegible] در ترجیح انسان [illegible]

نطع پر از مهره و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نداری دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان نبه خندانکه بری دیگرست / دخل وی از خرج تو افزونترست
پای درین ره نه و در خار بین / حلقه این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست / کاین همه گنجینه درین پرده هست
مردم ازین باغ بری میبرند / نغزتر از نغز بری میبرند
رشته دلها که درین گوهرست / هر سلسله زو چه نازکترست
راه روان کز پس یکدگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل و شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود محتشم انجمن
هر چه کهن تر بتر این گروه / هیچ نه جز بانگ چو آواز کوه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو زهرش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود / پیر هواخواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت در اوست / خار کهن شد که جراحت در اوست
از نوی انگور بود نوشها / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست سراپای او
آنکه رصد نامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که چو شیر انجمند / گرگ صفت نافه الاآن دمند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و بمن برمگیر
زخم که از مرهم پیران خوش است / آب جوانی حکم آتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یا سخنی چند که پیری کنند / دعوی سند و بسیطی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر شد آن نام چو گیرد کمال
نخل چو بر مایه بالا رسید / دست جنابش که بخرما رسید
دانه که در طرح هست فراکشته / دانه مخوانش که بود خوشه
حوض که دریا شود از آبجوی / تا نهمان چشم نبینی در او
شب چو بت آن همه خشم آورد / روز در او دید بچشمی دگر
نیشکر ار چه کیا میرسید / دشکرش بین که کجا میرسید
دل همه ده نه بدعوی برست / صید هنر باش هر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران بود
بس که بباید دل و جان باختن / تا کمری تاج نشان ساختن
هر عملی کز صفت نو کند / حفظ تو باید که نو از نو کند
برنکشد شیشه نو ازین رباط / در نشود شیشه نو ازین بساط
محتسب منع شو از [illegible] / تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / خرج سرش در سر این کار کرد

حکایت

قصه شنیدم که بانصاف مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملک بدو شیفته چون روزگار
تا ز کهن سالی آن ستم تیز / بر خطر افتاد ازان خطر خیز
یکشب ازین غصه بر اندیشه خفت / دید که پیرش در آن خواب گفت
کای به نو برنج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بهی کرد و کهن درنوشت … ملک بدان تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سرافکنده به … لشکر بدعهد پراکنده به
برکشد شاخ نو از بیخ و بن … تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود پسته لب جویبار … بچه دعوی نکشد در کنار
تا نکنی ریگ در چشمه پاک … آب تراید ز دل چشم خاک
با تو برون از تو درون تو نیست … گوش ترا اینک نصیحت گریست
یکنفس آن تیغ برآر از غلاف … چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از خنده این خاک نیست … آن تهی این نفس پاک نیست
پیش چنین کس پیکی پیش کش … نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند … دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود … چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست … کار نظامی سره کن کان تست

مقالت شانزدهم اندر چابکروی

ای پی پیشی علم افراخته … پیش غباری علم انداخته
ده نه و دروازه دهقان زده … ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه زخم بی اندازه چیست … کوس نه این همه آوازه چیست
چون دم من تیغ در ریز باش … چون شکم کوس تهی خیز باش
بیکشدت دیو نه افکنده … دست بزن مرده نه زنده
پیش مغنی دست صلیبی مکن … دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت بعیسی چه رسید … عطسه آدم به پیسی رسید
هر که چو پروانه دمی خوش زند … یک تنه بر لشکر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر … خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بر پاکی چیست … منت خدایی بخدایی چه چیست
شیر شو از گربه مطبخ مترس … طاق شو از آتش دوزخ مترس
گرد علی باش بر آتش حلال … گر زر و یاقوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان … چند منی ای دو سه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند … گر طلب جاه نیاسوده اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود … سود بد اما زیان شد چه سود
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه … پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه از آن دایره دیر اوفتی … چونکه زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود ابری طره وار … پای برین طره منه زینهار
مرغ نه بر شوانی پر پرید … تا نکنی جان نشوانی رسید
با فلک از راه سکرفی درآی … تا ته سکرفانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه زهر چیست … جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکویی کن ای نیک مرد … دهر بجای من و تو بد چه کرد
چند بسی کرد و شکرفی بسی … تا که از ما بتکلف کسی
حق من و تو چکسان دیدیم … بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار … مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست … آنچه از آن لعل شود آن کمست
خار و سمن هر دو به نسبت یکیست … آن خسک دیده و این توتیاست
گرچه بیاید هم از آب جوی … از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب گر از نم لطف افزون کند … خار و خسک را سمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار … قلب شدی قاعده روزگار
کار بد دولت نه بتدبیر ماست … تا کهیان دولت روزی کراست
مرد ز بی دولتی افتد بخاک … دولتیان را ز بیابان چه باک
زنده بود طالع دولت پرست … بنده دولت شو هر جا که هست
ملک به دولت نه بمجازی دهند … دولت کس را نه ببازی دهند
گرد سر دولتیان چرخ ساز … تا شوی از چرخ زدون بی نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر … مقبل ایام شو و نام گیر
بخت ور از طالع جوزا برآی … چون سگ آنکه و بخت آزمای
گر در دولت زنی آماده شو … وز گره منت فلک ساده شو
ساده دولت که دلخون رسید … از گهری عود با آتش رسید
پر دل باش و مده دل بکس … خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخی دگر … گاه مراد دولت از این پیشتر
حمله عالم تو گرفتی رواست … چون بکداری طلبیدن چراست
حرص بهل کت ره طاقت زند … گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه بپرورده رنگ … بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچنگ آورش … یا ز یکی اندیشه تنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند … اهل دلی در همه عالم نماند
هر دو سه حرف نامه این نه دبیر … نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی … آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود … بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جمله آزادگان … رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر … پویه چنانکه درآمد بسر
پاش از آن پویه در آمد ز دست … مهره دل مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او … تنگتر از حادثه حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت … در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار … تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی … دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان … صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند … تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد … تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که درو جوهر دانایی است … بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد … آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت … کار نظامی ز فلک برگذشت
ای ز خدا غافل و از خویشتن … در غم جان مانده و در رنج تن

مقالت هفدهم در صفت بازپسین

این من و من گو که درین قالبست … هیچ مگو جنبش او غالبست
چون خم گردون بجهان درمسیح … هر چه نه آن نوبت آن درمسیح
نور جهان پیش زبانه دوی … سنگ دی افزون ز ترازوی

قوت کهی ز عباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر گهری کان برضا بسته شد / تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص ببین خواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر مخدومیست
کیسه بمانند برین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در دو سپری می‌بری / ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسه کم ریش ولی اتابکست / ریش کشان دیده دو کس بالکی
گفت زحم گرچه زبانی دراست / ایمنم از نیش کشی دین چوبست
مصلحت کار روانی دهند / گر خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدل ره رسی / بی خر دجال بمنزل رسی
مومنی اندیشه کبری مکن / در تنگی گوش بیطری مکن
موج هلاکت سکندر شتاب / جان ببر و باد ره افکن بآب
به که تهی مغز و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به بیخوری و خوابی در است / گنج بزرگان بخرابی درست
مرده مردار شدی چون زغن / زاغ مشو پای بخون در مزن
گر تن بیچون شده چون نگاه / ایمنی از وحشت مردار خوار
خون جگر بی ان شرابی شده / آتشی از شرم بتابی شده
تا قدری قوت خون نشکنی / ضربت آهن خوری از آهنی
خوشتر از خوردن یکبارگی / خرده نگهدار بکم خوارگی
پیشتر از کم خوردن خود سر پرست / خیره خوری قاعده آتش است
روز بیک قرصه چو خرسند گشت / روی چو خورشید خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون زیاده ش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سیر غم سیر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش توئی / جان تو کنجی که طلسمش توئی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنا محرمی هست فاش / صحبت نامعتمدی کو مباش
گر چه عزت بغم آرد بسر / از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی بدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو سیم ز جهان امید / روی سیه باید و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهربند / برق مشو بر همه عالم مخند
خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دو سر کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه ازان خنده بی وقت به
سوختن و خنده زدن تا بکی / کوته عمری و هرت چون شرار
ای طرب این خنده چو شمع چیست / بس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریه بر مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کنی سپنی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه
خیز غمی میخور و خوش می نشین / کاه جهان باید کاهی حزین
در دل خود ناله دلسوز هست / باش بیک شب که در روز هست
هیچکس آبی ز هوایی نخورد / گر نبس آن آب بجای نخورد
هر نفسی را حرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند
دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار

کرد برون سر که چو شیره مجوش / نایب این راه منفیسی بود
خیز تو خواهد تو بدانی خموش / هم سفر خضر کلیمی بود
بار بر زکات تست بباید کشید / یار مساعد بکه ناخوشیست
تا بزرگی بنوای رسید / دام کشی کرد نه دامن کشی

حکایت

ره روی از جمله پیران کار / میشد و با پیر مریدی هزار
پیر در آن قافله یک باد پاک / داد بضاعت به میانجی خاک
هر یک از آن آینه بر فشاند / پیر بدو گفت چرا ایستادی
تا همه رفتند و یکی باز ماند / کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مریدا دل من جای تو / من نه بیاد آدم اول نفس
تاج سرم خاک کف پای تو / تا بهمان باد شوم بار بر
منتظر داد بر دادی شود / زود رو و زود نشین شد غبار
آمده باد و بیادی شود / زان یکی جای ندارد قرار
کوه ز آهستگی آمد بجای / پرده دری پرده دورانی بود
از سر آن تست چنین دیر پای / بار کشی کار صبوران بود
بار کش شو بدشوار تر شو / تا خط زر دست غرورت نشد
بار طبیعت مکش از خر تنه / دیده باو تر شد و او تر نشد
زنده که در زرکش سلطان بود / شمع که هر شب زر افشانست
قصه زنبیل و سلیمان بود / زیر قبا زاهد پنهانی است
زنده غریبست بمیخانه در / زین نظامی که طرازش خوش است
گنج غریبست بویرانه در / زیر نشین علم زرکش است

مقالت سیزدهم اندر وحشت حاسدان

قلب زنی چند که بر خاستند / قالبی از قلب خود آراستند
چون سکم ارزوی کن پیشتان / حرف بکنند از انگشتشان
پیش تو از نور منافق ترند / ساده تر از شمع و گره زر چو دود
در صفت از سایه منافق ترند / ساده دیدار و گره در چو دود
جور بدیران غایت گذار / مهر دمی در دم آموخته
جیب تو بنشان بحکایت نکار / کینه گره بر گره اندوخته
کرم ولی از جگر افسرده تر / صحبتشان بر محک دل مزن
زنده و لیک از دل خود مرده تر / مست نه پای درین گل مزن
خازن کوشند مکو رازشان / لاف زنان گر تو عزیزی شوند
غم نخوای بده و از ایشان / چند کسان کز تو بخیری شوند
چون بود آن صلح زنا اوستی / مهربیی کان غرض آمیز شد
خشم خدا باد بر آن آشتی / دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان زنوی و منیست / زهر ترا دوست چه خواند شکر
نسبت کن دوستی از دشمنیست / جیب ترا دوست چه خواند بریز
دوست بود مرهم راحت رسان / گر نه بود کز سر هم تو پستی
گر نه زما کن سخن پاک ... / بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار / حلقه بر آن کز تو بستی چون برند
پرده دریدن همه چون ناگزیر / سگ که کارت بچه افسون برند

وقت عطا تشنه صبوری شوند
وقت هنر دور ز تن صبر شوند

دوستی هر که ترا دشمنیست
چون دلت انکار کند دشمنیست

تن چه شناسد که ترا یار کیست
دل بود آگه که وفادار کیست

یک دل داری و غم دل هزار
یک گل پژمرده و صد نوک خار

ملک هزارست و فریدون یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در دهر که درین عالمیست
راز ترا هم دل تو محرمیست

چون دل تو بند ندارد بر آن
قفل چه خواهی ز دل دیگران

گرنه سبکدل شده‌ای از جهات
راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو نیز ز تنگی راز گفت
شیشه که می خورد چو آواز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی از نفس وا گیر

پای نهادی چو درین داوری
گوش که همدست دهنت آوری

تا نشناسی کهن یار خویش
طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصگی محرم جمشید بود
خاص‌تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان در کشید
کز همه عالمش برکشید

حکایت

چون بوثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه بدو پیش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت
با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت
لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو ار چه خزان کرده
کاب ز جوی ملکان خورده

زرد چرایی که از آن می کشی
تنگدلی چیست درین دلخوشی

شاه جهان خانه توی عشق دان
رخ بکشا چون دل شاه جوان

بر نوجوان کهنه پری چراست
لاله خود روی تو خیری چراست

سرخ شود روی ز عیب شاه
خاصه رخ خاصگیان سیاه

گفت جوان ای تو زن عاقلت
بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر چراغ همه چو درد کرد
روی من از صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بعهد از خویش
در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهم
راز بزرگان شنوانم گشاد

در نجسش دل نخبان پیدا ام
گر بپرم کار زبان شنیم

زان نکنم با تو در خنده باز
تا بزبان بر نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز برون شود
دل نهم آنرا که دلم خون شود

گر کنم این راز شهان آشکار
تخت خورد با سر من زینهار

پیرزنش گفت مبر نام کس
محرم خود هم دم خود دار و بس

هیچ کسی محرم این دم مدان
سایه خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهره دینار گون
زانکه شود سرخ به غرقاب خون

می شنوم من که شبی اندبار
پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن
روز نه‌ای راز فشانی مکن

مرد خردمند زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهاده است
کافت سر با زبان نهاده است

دار درین طشت زبان را نگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه

برکی

لب مگشا گرچه درو نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند
هم بزبان تو سرت ندروند

بد شنو وقت گران گوشیست
زشت مگو نوبت خاموشیست

چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هر چه شنیدی بشوی
آینه سان هر چه ببینی مگوی

آنچه بپوشید غیوران شب
باز مگوید بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده
روز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهانخانه گنجینه‌هاست
در دل او گنج بسی سینه‌هاست

برق روانی که درون پرورد
آنچه بپیچید برون کم زند

هر که سر از عشق برون میبرد
گوی بمیدان درون میبرد

چشم و زبانی که درون دو بیند
از سر مو بیند و ز تن بو شنید

عشق چو در پرده گرامی شد
چون بدر آمد چه خرابات شد

غنچه که جان پرده این راز کرد
چشمش خون شد چو دهن باز کرد

این گره از رشته دین کرده اند
پنبه حلاج بدین کرده اند

کی دهن این مرتبه حاصل کند
قصه دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسه دل خوش بود
چون بدهان آوری آتش بود

اینت فصاحت که زبان بستگیست
اینت شتابی که در آهستگیست

روشنی دل خبر آنرا دهد
کو دهن خود دگر آنرا دهد

آن لغت دل که میان دلست
ترجمه‌اش هم بزبان دلست

گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

مجلس خلوت نگر آراسته
روشنی و خوش چو مه ناکاسته

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت

شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته

با تو ز دنیا طلبی دین گذار
بانگ برآورده ز پیمان بار

کز در بیدادگران باز کرد
گرد سر آورده این از کرد

از نفس این بادیه جوشیده
بر تو نپوشد که بپوشیده

سرد نبود سنگ گرم کین
روبه از آن دوخت مگر پوستین

دوزخ کو گرد شد این نیز درست
ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهانی بادب گرد کن
در لب این چشمه گوگرد کن

بازده این دام که ملک آوراست
طرح کن این خاک زمین زاد را

حلقه در انداز به بنیاد کی
تا تو فرو مانی و آزاد کی

هر چه درین راه منی میکند
بر من و تو راه زنی میکند

خصمی گردون ترا اژدهاست
کان ز تو پنهان بود این بر ملاست

دشمن خردست بلایی بزرگ
غفلت از و هست خطایی بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد کین
خرد شوی گر نشوی خرده بین

با همه خردی نهد از مایه زور
پیل کش پنجه شیرست مور

خانه پر از دزد و جواهر فروش
بادیه پر غول تو تسبیح گوش

غارتیانی که ره دل زنند
راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند
غارت این بادیه بیرون کنند

قافله برده بمنزل رسید
کشتی برگشته بساحل رسید

تا نبری پنبه نهان شو چو آب / تا نشود تیره روانت شو چو آب
پای درین صومعه ننهاده‌ست / چون تو نی آواز کسان داده‌ست

گر نشوی در جگرت خون نهند / زاویه‌ات از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی مقر / چرخ شب و روز نکردی سفر

تا نکند دیو گریبان ستیز / دامن دین گیر و در ایمان گریز
چرخ ترا خواند سماعیش کن / طبع ترا نیست وداعیش کن

شرع نسیمیست بجانش سپار / طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان دوست / طبع پرستی مکن او راه‌بر است

از دم هر کس چو صبا در متاز / با دم هر کس چو هوا در مساز
ای همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش

چیست تبا این فلک چنبری / تا تو ازین چنبر چون بری
گر نتو بر قصه کند حال خویش / با خبری گو مدد از حال خویش

ننگ بود عار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر کشا ز تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است

تا همیان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی
کای همه تقصیر تو افتاده / خوش نبود جز نخیان باده

سنج بیانهای تو بر آسمان / با دو سبک دار در میان
رحم بنی عالم ... تیغ / تیغ ... تنبیه ...

با تو درین پرده همان بازی است / رحم تو گر پرده طرازی است
از تو همان در بلکت تیز باد / ای ... بی زده در عذر نماند

نیک و بد آن ز که بسی دیده اند / نیک ولی بد بپسندیده اند
هر که پی رفت نشانی ببرد / هر که پی گرد خطایی برد

صورت اگر نیک و گر بد بری / آن نه توانست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمد عنبرفروش

قالب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگر تاب زن / سنگ درین شیشهٔ خوناب زن

درهم کن این بیت شگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهٔ قلعی برآر / پای برین ابلق جنگی درآر

تا فلک از منبر نه خرگهی / بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آوخ که طمع ز فلک میکنیم / دعوی از افسون ملکان میکنیم
قیمتم از قامتم افزونتر است / دورم ازین دایره پرورتر است

آب نه در بحر شکوهی نکرد / جبهه نه در کنج پژوهی کند
چون قلمم بر سر تخت پای / لاجرم تخت بلند است رای

دور خلافت

30

حکایت هارون با مرد حجام و دو وزیر

دور خلافت چو به هارون رسید / رایت عباس به گردون رسید
نیم شبی پشت به گرمابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می‌سترد / موی بمویش بنمی میبرد
کای شده آگاه ز آسائیم / خاص کن ای شاه به ایامیم

خطبهٔ تزویج برا کنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه ز دری گرم گشت / باز بدیده ز آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تافتست / دوستی از دوست من یافتست
پیچ و پیش کرد چنین یاوه گوی / گر نکندی ز میان جیب وجوی

روز دگر نیک بترسش از دود / بر درم قلب تمام سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده فرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدین پستوری و شور برد
کز قلم موی تراشی شد درشت / بر سرم این آمد و آن سرگذشت

منصب داماد منش بایدش / هر که ادب بین که چه فرمایدش
هر که کاید چو قضا بر سرم / سنگ زند زیر زمین در گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بتو بخشیدم و یارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجیست که بر پای او

چونکه رسد بر سر آن ساده مرد / کوز قدمگاه تحیتین نکرد
گز بجد گردن او را بزن / ورنه قدمگاه تحیتین بکن

میر مطیع از پی طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / کو نه حجام دگرگونه دید

چشم و زبانی ادب آموخته / کم نخبی دیده و من دوخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج پرداز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینهٔ صافی و دل روشنست

مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که بخود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک برآواز کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت نه بس کس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو سه همره که شده در بند ما / دیو بدان تا می‌پیوند ما

گرم رو و سپر چو تنگی کریم / سرد پی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آرایش پارینه کو

صبح شبانگه قیامت دمید / شد علم صبح روانی پدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر جهان در گذشت

از کف این خاک بافسونگری / چاره آن ساز که جان چون بری
بر سر این دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست

گرگ ز روباه بدندان ترست / روبه ازان شنگ بدندان ترست
چند بدان کن که وفادار شوی / خود بپرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفایی در اوست / وز گل انصاف گیایی در اوست
هر هنری کان ز دل آموختند / پرده منسوج وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی گهری گم بود
گر بپسندی و گر سان شود / چشمهٔ آن آب دو چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان برزند / بی‌هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزبان آورند

حمل بر جنت تماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زیان / اسم وفا بندگی رایگان

کشته سخن را قدری ریخته‌اند / خوانده سخن را طرفی کور کنند
نقش وفا بر سر یخ می‌زنند / بر مه و خورشید زنخ می‌زنند

گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شکر شیرین چشند / دست بشیرینه بروی کشند

بر جگر بخت انجیر خام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنربین نه کسی را درست / جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه دُر بود / یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس گیر / پیش هنر بر هنر افسوس گیر
تیره‌تر از گوهر گل در کلند / طرح تبرا ز عصبهٔ دل بر دلند

دود شوند ار بر ما هیچ پسند / باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که سر از کس اند / نام خرد نام ور اش کس اند

این دو سه بدنام کن عهد خویش / میشکنند همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون سوم / بشکنم ار شکم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند
با سخن تازه‌تر از باغ روح / سنگ دریده چو صحاب نوح

ای علم خضر غزایی بکن / دم نفس نوح دعایی بکن
دل که ندارد سپر سد او شیان / فرش با دار بکند با دو شان

باید شان کان نه باندازه است / خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آوازه ز ریگ در بود / گنگ شود چون سگش پر شود

غنچهٔ نیمه بهار ز خروش / لیک چو پر کرد دگر شد خموش

حکایت

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل باز در آمد بگفت

گر همه مرغان تویی خاموش‌سار / گوی چه ابرده آنقدر بیار
ما نه توی لب بگشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس

منزل تو دست شه سنجری / طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیک چشم زدن از کان غیب / صد گهر سفته برآرم ز جیب

طبع مرا گرچه شکاری هواست / خانهٔ من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس آمدم / صد کنم و باز نگویم یکی
رو که تویی شیفتهٔ روزگار / زانکه یکی کنی و گویی هزار

من چو همه معنیم این پیشگاه / سینه کنم دیده و دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آوازهٔ دهل چون کنند
صبح که پر بانگ خروس است و بس / خنده از راه فسوس است و بس

خرج که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از خیرش آزاد نیست
برکش آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

صبحک الله صباح ای دبیر

در ختم کتاب

چون قلم از دست بدم دست گیر

کاین خط از چرخ فزونی کند / با قلمم بوقلمونی کند

زین همه الماس که بگداختم / گر زکی از بهر ملک ساختم
کاین شیشه‌ام در سنگ بود / کوزهٔ آهنگرم تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی / عمر هم از نیز بپرداختی
دو دلم آمد که گنه کرده‌ام / کاین ورقی چند سیه کرده‌ام

آنچه درین حجرهٔ خرگاهی است / جلوه‌گری چند سحرگاهی است
زین بره بیجو رجه خوری دودها / آتش درزن بنمک سودها

پیش و دو آنچه بکی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است / دست بر آور که دستوری است

وانچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف درکش قلم
گر نه در و داد سخن دادمی / شهر بشهرش بفرستادمی

این نظم گرد چنین پای بست / جملهٔ اطراف عراق در دست
گفته ز نامم نه ز نسبی نجیب / چون ز نشان چند نشینی نجیب

بکر معانیم که همتاش نیست / صدره باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوی است / از پی آن بر سر زانو نشست

پیش از خلعه نعل دار تمکین / بار و بستم شنید چنین
زنبیل سیمین و تازه / تا پیکر هیبت پر آوازه

بانگ برآورده جهانگای عالم / گنجه کدام است و نظامی کدام
گر همه سکه وز رسیج نه / زخمه باز آرو دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من / بی‌گرهی گنج عراق آن من
گرد نظامی ز پی زیورش / غرفهٔ گوهر ز قدم تا سرش

یاد مبارک گهر افشان او / برگ گلی کاین گهر است آن او

شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را از خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
جهان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / [illegible] مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را برو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین است فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کردگاری / بیارای کان کو سزا چه داری
بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

فی المناجات

خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه چیزند ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای / طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیدهٔ باریک بینان / امین خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی اساس است / برون از هرچه در فکرت قیاس است
بجست و جوی او بر بام افلاک / درید وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش هشیار برخاست / چو دانستش نمیداند چه برخاست
مبرا حکمش از دوری و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار باز جویی / همه در نسخت فتوی لوح اوی

تو زانجا

تو زانجا آمدی کانجا دویدی / ازانجا درگذر کانجا رسیدی
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت / کی انگاری که نقش آرایش داشت
شناساییش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم بتجربت میکشد کار
چو گل صد پاره کن خود را ازین داغ / که نتوان زد درت آمد زین باغ
قیاس عقل تا آنجاست برکار / که صانع را دلیل آمد پدیدار
ترا از وی همه ایزد شناسی / چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
مده اندیشه را زین بیشتر راه / که با کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست / بدار از چه و چون در جست و جو دست
ز هر شمعی که یابی روشنایی / بوحدانیتش یابی گواهی
که از خاکی چو گل کیجی برآرد / که از آبی چو ماهی نقش نگارد
خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا زو در هراسیم
فکند از آسمان نه حرف افلاک / رقوم هندسی بر تخت خاک
نبات روح را آب از جگر داد / چراغ دیده را پیه از بصر داد
حیات آتشش گریبان درافکند / زمین را چادر گوهر درافکند
جهان کرد آفرینش را بآغاز / که بی بردن ندانند سر این راز
جهانش در نورد آرد بانجام / که نتواند ره فکرت زدن گام
بفرساید همه فرسودنیها / جفا در بود بر بود جفا
نشاید بازجست از خودنمایی / خدای برتر است از کدخدایی
چو بخشاینده و بخشنده جود / نخستین مایه را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص / که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن / نه ممسک را خبر هست از نهادن
ز آتش را خبر کو هست سوزان / ز آب آگه که هست از جان فروزان
خدا را ملک با کس مشترک نیست / همه حمال فرمانند و شک نیست
گرانمره ز حمالان راهش / که تحلیلی کند در بارگاهش
بسنجد خاک و مویی بر ندارد / بیارد باد و بویی بر نیارد
زهی قدرت که در عبرت فزودن / چنین ترتیب‌ها داند نمودن
خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد کعبهٔ خاک

گفتار در استدلال [illegible]

درین محراب که معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه رویی / پرستش را کمر بستند گویی
مرا حیرت بدان آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی / عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو نیز آخر ازین دست بلندی / چرا بتخانه را در در نبندی
جوابم بابت عشق میساز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از عزنا بمانیست / طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را بازش نیابی / چو بشکستی بریزش گنج یابی

طبایع را یکایک میل درکش / بدین خوبی خرد را نیل برکش

ببستن نقش گردون کان حیاتست / گشادن بند این مشکل محالست

مرا بر چرخ گردون رهبری نیست / جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها دردادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست کاین گردش نگارست / درین گردندگی هم اختیارست

همی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده همان گیر

اگرچه از حل یابی در پیش / نگردد تا نگردانی تو خویش

چو گرداند ورا دست خردمند / بران گردش بماند ساعتی چند

همیدون دور گردون زین خیالست / شناسد هر که او هوش شناسست

اگر نارد نمود از خدایی / در اصطرلاب فکرت روشنایی

نه زابر و جستن آید نامهٔ نو / نه از آثار ناخن جامهٔ نو

بدو جویی بیابی آنچه جویی / بیابی چون نه زو جویی نه نور

بهر نقشی که بنمود او خیالی / گر فشد اختران زان نقش فالی

یکی ده دانه چو محراب کرده / یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو / همان آید گران سنگ و ازان جو

نمودارکان پدید آید مردم / چنانکارکان پدید آید انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک و باد و آب و آتش / کشند آمد شدی با یکدگر خوش

تنی را زو خط فرمان نباید / بجسم هیچ پیکر جان نباید

نه هر کایزد پرست ایزد پرستند / چو خود را قبله سازد خودپرستند

ز خود برگشتن است ایزد پرستی / ندارد روز و شب با هم نشستی

خدا از بندگان آنرا گزینند / که در راه خدا خود را نبینند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که بر یادش کنی خود را فراموش

مناجات بحضرت قاضی الحاجات

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگزاریم خدمت تا توانیم

تو با چندان عنایتها که داری / ضعیفانرا کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای ترا ما کرده گستاخ

وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو رنگی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم

ز ما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان عزت را بشاید

ولی چون بندگیمان کارگیرست / ز خدمت بندگانرا ناگزیرست

اگر خواهی بما خط درکشیدن / ز فرمانت که یارد سرکشیدن

وگر گردی ز رشتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود

در آن ساعت که ما مانیم و تویی / ز بخشایش فرو مگذار مویی

بیامرز از عطای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را

مناجات نوع خاص بنفس خود

من آن خاکم که مغزم دانهٔ نیست / بدین تشبیه دلم پروانهٔ نیست

تویی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم از خویشتن برگزیدی

چو روی افروختی چشمم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بسختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فرموش کارم

بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم درکش که زین بسیارم افتد

رهی دارم بهشتاد و دو منجا / ازو یکره گل و هشتاد و یک خار

عنایت کن مرا دران ره کش عماری / که هست آن راه را ره تنگ کاری

ترا جویم بهر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

ز هر گردی که هست اکسیر کوبست / بهر نااهل و اهلی در زدم دست

بعزم خدمتت برداشتم پای / گر از ره باز گردم راه بنمای

نیت بر کعبه آورد دست حالم / اگر در بادیه میرم نرانم

بهر نیک و بدی کان در میانست / کرم برتست و آن دیگر نهانست

یکی را بای شکستی و خواندی / یکی با مال و پر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین چه نامم / ز محرومان و مقبولان کدامم

اگر دینی ندارم ور یکی هستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم

بتفضل خویش کن فضلی مرا یار / بفعل من مکن با فعل من کار

ندارد فعل من آن زور بازو / که با فضل تو باشد هم ترازو

ولی از فعل من فضل تو بیش است / اگر رحمت کنی بر جای خویش است

بخدمت خاص کن خورشیدم را / بکم کن ار حاجتمندیم را

جهان دارم که دریا بود و دود بود / جهان باشم گر آن باشی تو خشنود

فراغم ده ز کار این جهانی / چو افتد با تو کار آنکه تو دانی

منه بیش از کشش تیمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من

چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور

بتقصیری که از جهل خود کردم / خجالت را شفیع خویش کردم

هدایت را ز من پرواز مستان / چو اول دادی آخر باز مستان

شناسا کن بکلکهای خویشم / برافکن برقع غفلت ز پیشم

دل مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان

چنان کن چون جای آید فرو خوابم / که گر ریزد گلم ماند گلابم

زبانم را چنان ده در شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت

تنم را در قناعت زنده دل کن / فراغم را بطاعت معتدل کن

دماغ دردمندم را دوا کن / دوایش از خاک پای مصطفی کن

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را

یتیمان را نوازش در نسیمش / از آنجا نام شد در یتیمش

مرقع برکش نر ماده چند / شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باد صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی

بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم

ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پرورش داد
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و ز خاصان گزیده / ز سودای محمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / گر آمیزش دواند تیر بر سنگ
به مغز بدگمانان را خجل کرد / گروهی سنگدل را سنگدل کرد
چو گل بر آب روی دوستان داد / چو سرو آزاد زد عالم آزاد
فلک را داده سروش سبزپوشی / عمامش باد را عنبرفروشی
زده بر کوکب سلطان سوارش / به نوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز جای برده مهدی را به زخم / ز خاکی کرده دیوی را به آدم
خلیل از خیل تاشانش مباشش / مسیح از جانوشان بارکاشش
برنج در حبش در کوه و غاری / حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان به دست سنگ داده / گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش زیر چنبر / فلک دندان کنان آورده چنبر
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن لب تشنه غمناک اوم / که او آب من و من خاک اوم
به خدمت کرده ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
گنم درخواستی زان روضه پاک / که یک خواهش کنی در کار این خاک
بیاری دست از آن برد یمانی / نمایی دست بردا که تو دانی
کالبی بر نظامی کار بگشای / ز نقش کاوش ز نار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور / روانش خوشبوی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گرانست / ترا دریای رحمت بی‌کرانست
بیامرزش روان آمرزی کن / خدایی رایگان آمرزی آخر

در سبب نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی / جهان بستد بتیغ پادشاهی
فلک را اختر سلطان بیابست / گر الحق اختری سلطان نشانست
درآوردند مرغان دهل سازی / سحرگه پنج نوبت را نوازی
برین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولتخانه این هفت فغفور / سخن را تازه‌تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر / قزلخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد پیشش قلم کرد
میان از ماختن شب مست مانده / چو شمشیری قلم در دست مانده
برین دل گر گدا این در درآیم / کدامین گنج را بر سر گشایم
چه طرازم که از آزار دنیا / چه برگیرم که در گیرد جهان را
درآمد دولت از در بادبردی / فزارم تو به پیشت خوش داد بردی
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را گشاد آمد از سنگ
چنین فرمود شاه شاه عالم / که عشق نو برآر از راه عالم

که صاحب جانان

که صاحب جانان یکباره مردند / همه عالم ز بی‌سوزی فسردند
فلک را کی پسند تیز زبانی / تراشیدی ز سر موی معانی
عطارد در قلم مسواک کردی / برند زهره بر تن چاک کردی
چو عیسی لوح را درسی در آموز / چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز نو فیروزه در خاتم نهادن / نه بادست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی / نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو رهی ناسازگیرم / به فردوسی ز مزدت بازگیرم
نوای گنج اندر نهادن / فقاعی را نوایی نو گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت را ز هم آواز / ز دولت کرد بر دولت یکی باز
که وقت یاری آمد یاریی کن / دریغ ار نخواریم غمخواریی کن
ز من هر بند تا زان کاین خیش گشتند / بیاموزی ملوک این لعل سفتند
به دولت داشت اندیشه را پای / نشاید لعل سفتن جز بالماس
تهیدستی ز رفعت بر ثریا / باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده / کفی پست جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب به قرصی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در آن خانه خورد حلوای صد رنگ
به گرشه که روزی زر سرشت / کرم دل سنگ شد روزی ترا خست
چو خواهم مرغ غم از روزن درآید / زمین بشکافد و ماهی برآید
از آن دولت که باد اعداش در رنج / بهمت یاریی خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن‌تر از ماه / بهمت خاص خاصه همت شاه
گر از دنیا و جوی نیست در دست / قناعت را سعادت بی‌کران هست

در مدح سلطان طغرل ارسلان

چو سلطان جهان شاه جوان بخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سپهر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجودست / سپهر دولت و دارای جودست
بسلطانی و تاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در میگشادم / اساس این عمارت می‌نهادم
اشارت رفتی اندر گاه مجهود / تشغل بنده الفا کرد منشور
گز نیسان تحفه علی باید / که غسل از منتش کردن فراید
قبول بندگی را ساز دادم / طلالت را چون خط باز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد و هستم
بدین طالع که هست آن تیر اقبال / مرا چون نیش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطانی آمد / چو سلطان کو جهانگیر شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد / بکم مدت فراغت حاصل آمد
درین مدت ز بهر افتادن راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
جبین ار آلف و طمغاج بندد / طراز شوشتر بر چاچ بندد
بباز چتر عنقا را بگیرد / به تاج زر ثریا را بگیرد
به مکوبش خبر گردون رساند / سمندش گرد بر جیحون رساند
بتیغ هندیی کشور برآرد / سر از چرخ راد چنبر آرد

کمش خاقان خراج چین فرستد / کمش قیصر گزیت دین فرستد
محمد آمد که با قدر بلندش / کمالی در نیاید جز سپندش
مرا از شفقت سپید داد آنم / بزود جسم مر کردم روانم
بشرط آنکه گر بوی دهد خوشش / نهد بر نام من نعلی در آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی وا مکن صد گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن گوید چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کاری بسازیم
بچشمی چشم این نرگس گشاییم / بابرویش از ابرو چین گشاییم
ز ملکی که دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی کرد آباد
تنی و هستی را بر غزلهاش / بشی صد گنج بخشیم از شماتش
گر او را حرمتی ارزانی کند / زما والله که یک جو کم نیابد
از آن شه خانه خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر ازان آمد جهانگیر / که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت تو می‌برد رنج
نخورده جامی از میخانه ما / کند در شکر ما شکرانه ما
شنیعی چون من و چون او غلامی / چو او گنجینه‌ای کم از جامی
بدین سرکش سر بر عرش بنشست / که گر بنوازیش بر جای خویشست
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که خاقان تاج فغفور / بصد حاجت درش بوسند از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویایی درین خط خطرناک
بلی عذریست کو دریا شناهی / صفت دارد ز وصافان آگهی
بران در هر که بالاتر فروتر / کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد / چراغ پیه زنجان بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتشگاه ضحاک / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی / ز هر خیرش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از بالینش دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز خیزش سر بلندی آسمان را

در مدح اتابک شمس الدین محمد ایلدگز

بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر سرخیل شاهان شاه آفاق / چو ابرو باسری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
ابو جعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران ساز دی و نوروز
دلیل آنکه آفتاب خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست
چنانچون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور

دران بخشش که رحمت عام کردند / [illegible] عرب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / [illegible]
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی [illegible] باد شاه
یکی را دین ز ظلم آزاد کرده / یکی [illegible] کرده
زهی نامی که از چشمه نوشش / دو عالم باد دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیمست / که عالم را یکی و او را دو میمست
چو دریا در دهد بی تلخ رویی / کند بخشش بکان بی تند خویی
به ترکان ظلم بی تیغ تاراج / یکی تیغش کمر بخشد یکی تاج
بنور تاج بخشی چون درخشست / بدین تا دیلماش تاج بخشست
چو طوفی سوی جود آرد دو جودش / ز جودی کم در طوفان جودش
فلک با او اگر گوید که بر خیز / گر ستان تا بایم افکن تیز
محیط از شرم جودش زیر افلاک / چنین کاری عرق شد بر کف خاک
بیارش تیغ او چون آهنین میغ / کلاه بخت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون باد ازان گشته مطیعش / بنام عدل زاده چون ربیعش
سنانش از موی باریکی ببرده / ز چشم موی پنهان موی برده
ز هر مقراضه کو چون صبح راند / عدو چون میخ در مقراض ماند
ز هر تشویر کو چون تیغ بسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
صلیب شک را زنار کرده روم / بدندان طعنه خاییده چون موم
سیاه روم را گر ترک شد خویش / بهندی تیغ کرده هندوی خویش
زره پوشان دریای شکن گیر / ز برق تیغش پوشیده چون تیر
طرف داران کوه آهنین چنگ / ز خشم حاسدش پیداست جنگ
سیاهی و سپیدی هر چه جمشید / گذشت از گرد کار او برآرشید
گلوی خصم او بشکن در آهنست / چو مغناطیس از آن آهن رباهست
نشد غافل ز خصم آگاهی آیینست / تجسس شرط شاهنشاهی آیینست
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / چو زد بر سنت کشور جهانگیر
دو عالم را بدین یک جان پرست / چو جانش هست شو ای گم که مردست
جهان زنده بدین صاحب قرانست / درین سکه نیست کو جان جهانست
خراین یکه سر ندارد شخص عالم / مبادا گر پیش مویی شود کم
گر از ما در بدین دولت نزادست / جبینش تا چنین بدین دولت گشادست
نکنده در عراق او باده در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام
ز گنج فتح خوزستان که کردست / ز عمان تا با صفاهان که خوردست
شکارستان او ابخاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیکرایی / چنین باشد بلی ظل خدایی
خبرهایی که بیرون از اثرهاست / بکشف خط او راز حیرست
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
گرهبرنجه چون شیران دلیرست / بدین شیرافکنی یا رب چه شیرست
نه با شیری کسی را پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
مبراد این فروغ از روی آن ماه / مبیناد این کلاه از فرق آن شاه
هر آنکش کز جهان با او زند سر / در آب افتاد کز خود هست گوهر
هر آن چیزی که او در مقصد عود / بآتش سوخته گر هست خود عود

چو این خاطر که او را ... نیست ورش برباد اگر خود نوبهارست
سران نخجی که او زانسان ابر ... بزیر خاک به گر خود بود گنج

در مدح پادشاه قزل ارسلان

زهی دارنده اورنگ شاهی حوالتگاه تأیید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت ز تیغت تا عدم موی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی غلط گفتم که خورشید جهانی
فریدون بود طفلی گاوپرور تو بالغ دولتی هم شیرپرور
شد جمشید را جان مار ضحاک ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گر ایشان داشتند تخت یا تاج تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج
کند هر پهلوی چیره زبانی تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان ار نگین بود و ترا دین سکندر آینه دارد تو آیین
سمندش در شتاب آهنگ هستی فلک را ساخت میدان داوه‌ستی
زمین زیر عنانش گاو ریشست اگرچه هم رکاب گاومیش است
نزیبد گنجه می چند زایام سکندر زانچه گنجه وز جام
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر که زد بر هفت کشور چار تکبیر
چو در عهد تو دید اهل جهان را ولیعهد زمین کرد آسمان را
تویی شاها ولیعهدش درین کار ولیعهدان تو هم شاه بن شاه
تنو سرسبز باد این سبز گلشن بخسروزادگان چشم تو روشن
اگر صد تخت خود در چشم پستست چو بی تیغش تو باشد تخت پستست
خه ای ملک جوانی خرم از تو اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آتشین عالم گرفتی بزرین جام جای جم گرفتی
باسرچی فراهم شد خزینه از آن من قفص کن بر کبینه
جهان ثانی شدست از کامرانی مهلهل باقی و الباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شبخیز کز پیکان زراهم جرس جنبان هاروت شامم
درین اندیشه بودم مدتی چند که ترتیبی سازم از جهت اوند
نخستین مرغ من بودم درین باغ گرم گفتت نبی بلبل و گر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
نبودم تحفه چینال فغفور که پیش آرم زمین را بوسم از دور
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
بدین مستی خیال فکرت انگیز بساط بوسه گر کردم سبکریز
اگرچه مور قربان زانش ... نه تر آل سلیمان را شناسد
نبود آبی جز این در مغز میغم وگر بودی نبودی هم دریغم
بذره آفتابی را که گیرد بکنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسون من گر که خدایی چو این موی ندادم ور گیاهی
حدیث اکنون که آگاه و بیگاه ملازم نیستم در خدمت شاه
نظامی کیدشی خلوت نشین است که نیمی سرکه نیمی انگبین است
ز طبع تر گشاده چشمه نوش ز زهد خشک بسته بار بر دوش
چو مشک از ناف خلوت بو گرفته بتنهایی چو عنقا خو گرفته
نباشد بر ملک پوشیده رازم که من جز با دعا با کس نسازم
دهان زهد ار چه زاب نعمت ... لسان نظم آب زندگانیست

گل از نم زن

گل از نم زخاری نیاید زمین پس از دعا کاری نیاید
مدام کرده مهتاب شاهی گمر لطفی چو صبح صبحگاهی
رعونت در دماغ آردم نم طمع در دل نگار دخام بر سیم
طمع را خرقه برخواهم دریدن رعونت را قفا خواهم بریدن
من و عشقی مجرد باشم اکنون بر آسایم چو غنچه با ...
سر خود را بر آن کت ... ز فرق کت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده گرت باید چو مهتاب شب افروزی کنم چون کرم شب‌تاب
چو دولت سر گرادای بجود را نوشتی بر سر شیر بیار را
بهر کشور که چون خورشید رانی زمین را بدره بدره زر فشانی
چو چشم صبح در هر کس که دیدی پلاس ظلمت از روی برکشیدی
زرافشانت همه ساله چنین باد چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم رایت زمین خالی مباد از خاک پایت
بخسروزادگان پشتت قوی باد سرت زیر کلاه خسروی باد
بهر شهری که مشک افشانی راه منور باد چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری ... رکابت باد چون دوران جهانگیر

خطاب زمین بوس

حمایت بر همه آفاق منصور سیاست قاهر و اعدا مقهور
سبک باش ای نسیم صبحگاهی تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی که دارد بر ثریا بارگاهی
جهانبخش آفتاب هفت کشور که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق را پناه است قزل شه کافرش بالای ماه است
چو مهدی گرچه مغرب شد ... گذشت از سرحد مشرق ...
بکینش گر نهد یک مهره بر موم خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ برآرد دود و دوش از چین و زنگ
گرش باید بیک فتح الهی ز هندستان فرو شوید سیاهی
زبیم او که جور از دور بردست چو برق از غصه زاد است مرده
هوا از جودهای بی دریغش جهان آتش شدست از برق تیغش
سخای ابر چون بگشاید آزد بصد زری فشاند قطره چند
نبخشد دست او صد گنج گوهر که در بخشش نیاید ناخن سر
بخورشیدی بر پیش گشته موصوف بمه بر کرده معروفیش معروف
زمین همت اگر شهد بودی اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی آن بام بدین پیری در افتادی از آن بام
اگر دشمن رساند سر بافلاک بزین در که چه بوسد جز سر خاک
ارم در بیابان جوش باشد چو زی دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه زر بخشد بیک روز نباشد تنگ باد دهم ترا زو
از آن منسوج کو را دود رادست بکار ار کافر نیز بر فتادست
از آن خلعت که او جانش برید بهفت اختر کلاه داری رسید
از آن آتش که ای پیش فروزد عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیوار آهنش دشمن کجر برد که بر تخت کیقباد بر نخیزد
ز تیغی کانچنان گردن گرازد چه خارد خصم اگر گردن نخارد

شکال از دو جیمش عزم کرده / که مریخ از ذنب مسعود کرده
سپهر حاجت که خلق آزاد کرده / کفی دارد چو دریا باز کرده
ندید و پیش تخت تا ملک روم / کس از دریای فضلش نیست محروم
زبان نکته نامش مشک بیزد / چو سنبل خورد آهو مشک خیزد
پی موریست از کینش بهم پیش / سر موییست از تیغش سپه بیش
نزاد از کس عطارد خوشه‌چینت / نگر نام خانه‌اش خوش خوشه زینت
گه کین پیش او شیر دلاور / ز مسکینی چو مسکین پیش او در
هزاران موری کاید بر درش بار / سلیمانیش باید نوبتی دار
سران پیش که بر خیزد ز راهش / سر نمرود زیبد بارگاهش
چو بر دریا زند برقی بلارک / ماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد / فلک زان حلقه در دروازه گیرد
به آب زرکش تیغش دهد تفضیل / چو سیلاب زهم از جلد جم از نیل
خجسته شه کاروان سالار غیبت / توانا از توانایی چه عیبت
جنابش با سپهر هم رکابست / صبوحش با قیامت در حسابست
بمجلس که می و ساقی نماند / چو باقی ماند او باقی نماند
ازان عهده که در سر دارد امید / بدین عهدی توانستن ز جمشید
اگر طوفان بادی بیمناکست / سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود را ز ضحاکی زند پیش / چو دو جیل فریدونی نهند پیش
برآمد روزگار از هر قرانی / نیامد بی ستمکاری امانی
ز خسف این قران ما را چه بیمست / که داود داد کردار رحیمست
قرانی را که با این داد باشد / چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاقی کهینه است / بر آن طاق آسمان جام آبگینه است
دران اوج از خوشی گردی خیزد / گر ابر آنجا رسد آتش بریزد
بران در که چو حضرت پایگاهی / بیارا این خواجه تاش خویش پایی
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین گو کاینچنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شغل خداوند
بحکم آنکه این درگاه منشور / که بر شغلم نوید آید ز دستور
گزیند عقل را تا طرح سازد / که عقل از خواندنش گردن فرازد
کمر بستم بنظم این فسانه / بدین خدمت درا کردم نشانه
مرا این رهنمونی بخت می‌نمود / که تا شه باشد از من بنده خشنود
چو شد پرداخته در سلک دقاق / مسجل شد بنام شاه آفاق
چنانستم که این جمشید ثانی / که بادش تا ابد زندگانی
اگر برگ گلی چیند درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ
ببینم شمه که دولت پسند بود / که با یوسف ز حسن آیینه بود
جهان در کار آن دلدار دلبست / که از تیمار کار خویشتن رست
جهان در دل نشاند آن زنخدا / که با خالش چو فلفل کرد جا
گرش صد بلخ بخشیدی از نور / ببردی همت یک خوشه انگور
چو داد ندید گلی با دوست یارش / رخ از شادی شکفتی چون بهارش
بحکم آنکه یار او چو جان بود / همه خیری ز بهر او توان بود
مرادش کو که مقصود جهانست / نصیبه با مرادش همعنانست
مبادا این دیج دولت را نوردی / مفتادا اندرین نطع شاه گردی
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز

بهم در افکند یارا زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندو / مباد از چینیان چینی در ابرو
حسودش پست بند جهانی باد / چو گردد دوست بندش بر میان باد
مطیعش را ز می بر باد کشتی / چو باغی کشته بادش سبز کشتی
مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
چنین نزلی که یابی بر سماطش / مبارک باد بر جان و جوانی نشاطش

در سبب نظم این کتاب و مراتب عشق

مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی کار دیر است / فلک بدعهد و عالم زودسیر است
بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش / سخن را دست‌بافی تازه در پوش
درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار
چنین سازد اگر بی وقت رانی / سرانداز اگر بی وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند / که دیر ماند سوسن از زبان‌بند
سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ تابی / پس آنگه صیقلی آن کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و خواندن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی کن / یکی را صد مکن صد را یکی کن
جو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن جانست و جان داروی جانست / مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی‌رای و هوشند / که جانی را بنانی می‌فروشند
ترا بسیار گفتن گر سلیمست / مرا بسیار دشنام عظیمست
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادی برآرد / گر قیمت‌مندی گوهر شناسد
ز پنهانی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
اگر بسیار رو گر محجور باشی / چنان زی کز غرض دور باشی
هزاران مشرف بی جامگی هست / قصب‌بافان کشیده سوی تو دست
بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریا شد آنجا / همه سرچشمها آنجاست آنجا
نهادم تکیه‌گاه افسانه را / بهشتی کردم آتشخانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش بنو نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست / بود جایز هر آنچ از ممکناتست
چو نتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
ز کج گویی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو پیروز از راستی برزد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را بر هوسنامه هوس نیست

جهان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
هوس پختم به شیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر وی جز رطب خرمی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / از او شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش نیست معروف / که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر شقه این شغل بستند
نیامد در قبولش عقل پستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکار است / اثرهایی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری فرهاد و مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با سازده رود / همان آرامگاه شه به شهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کرده‌ست / حدیث عشق از ایشان طرح کرده‌ست
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
به عشقی در که شصت آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر فرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازی است الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده‌ست / گرش صد جان بود بی عشق مرده‌ست
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
نروید تخم کس بی دانه عشق / کس ایمن نیست جز در خانه عشق
شنیدم عاشقی را بود مستی / وز آنجا خاست اول بت‌پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش‌پرستند
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وا رهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل در او بند
به عشق گربه گر خود چیر باشی / از آن بهتر که با خود شیر باشی
مبین در دل که او سلطان جان است / قدم در عشق نه کو جان جان است
هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / به معشوقی زند در گوهری چنگ
چه مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / به میل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی / بجز خوشخوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این گر بد نویسند / بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیختن در نظم این داستان

در آن مدت که من بی‌تیشه بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می‌بریدم / گهی ستر ملایک می‌دریدم
یگانه دوستی بودم خدایی / به صد دل کرده با جانم آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر / بنفشه نقره زد بر حلقه در
در آمد سر گرفته سر گرفته / عتابی سخت با من درگرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق‌مال
درین دوره چو هستی نام بر جای / بعزو در استخوانی روزه بگشای
فسون بت‌پرستان بفکن از مشت / فسون‌خوانی مکن چون موبد زردشت
نکرده آرزو هرگز فرابند / که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در بنان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر برآوردی ز خرصحبت / زر اندر سیم تزویر شوان زیست
چرا چون گنج قارون خاک بیزی / نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کآوازه داری / چرا پیشه مغان تازه داری
سخن‌دانان دلت را مرده دانند / اگر چه زندخوانان زنده خوانند
ز سوزش کردن آن تلخ گفتار / ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته‌ای چند
وزان دیبا که می‌بستم طرازش / نمودم نقشهای دلنوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ / فرو ماند از تعجب نقش بر سنگ
بدو گفتم زهی موسی چه جویی / زبانت گو که آهسته بگوی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
شکر شیرین چنان کردی دهانم / که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان از شکر داد / زبان چون تو یی یاد شکر باد
چنین بحری تو دانی یاد کردن / تنی را کعبه بنیاد کردن
بیابان بر جوان ره برگشادی / تماشا کن چو بنیادش نهادی
درین کشتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست / چنین گنج عراقی بر کف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شیرداری تا به گیتی
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبزشاخست
زمانه غمگساری در ندارد / وگر دارد چو تو یاری ندارد

همایی کن برافکن سایه برگاه / ولایت را بگیذی چند که دار
چراغ دیدن دو سه پروانه خویش / به دیدار آمده در خانه خویش
دو تهر از شوخی از شهر دو دو / زمینی هیچ کس ار زیبق دو و
تو آن خورشید نورانی قیاسی / که مشرق تا به مغرب روشناسی
یکی از نیک نامان سازم کسی نام / اگر قرصی کی از خورشید سازم
درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
نهادی چون تو خالی بای در بس / کمی هر کسی گیرد سر خویش
همه آفاق از سرمایه جهانی / همه اقلیم سخن هند سوادی
ببندی گشتم ای تخت مندم / نه تو تفضالی من گو شندم
مده دم تا چراغ من نمیرد / که در موی دم عیسی نگیرد
بجستی جندم آتش برسپهر دی / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن شمشیرم که گر بروی زنی سنگ / زنام و ننگم گیرد جهان تنگ
مسی چینی زری در وی کشیده / به مرداری کلابی بر دمیده
زمینی جز به نوای خویش قوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نمود است / ولیکن شیر پشمینم چه سود است
از آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاط شیر این بود آن هم رفت / بخوردی گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست / نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا به سی سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر به صد منزل رسانی / بود مرگی به صورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع شب تاب / دهن پر خنده داری چشم پر آب
چو صبح آن روشنان کز گریه رستند / که برق خنده را در لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزین خنده بباید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از خنده خیالی / بخندان مشک پستی با جمالی
زمینی آفتاب آسمان را / گران خندد که خندانند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / به هرمز داد تخت پادشاهی
جهان‌افروز هرمز داد میکرد / به داد خود جهان آباد میکرد
همان رسم عجم بر جای میداشت / دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میجست / ز یزدان از خدا فرزند میجست
بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / به دولت تاجداری تخت گیری

پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی در سخن گفتن شکرریز
رخی از آفتاب اندوده گشتش تر / شکر خندان لبی از صبح خوشتر
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
چو میل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند
به بزم شاهش آوردند پیوست / به بستان پسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی بر جان نهادش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو میرست / رسوم شش جهت را بازمیجست
به هر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش
چو شد در گرامی هفت ساله / ز مشک افکند بر گلها کلاله
جهان مشهور شد در خوبرویی / که گیتی یوسف مصر است گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
برین گفتار چون گشت ... / بشد در مغز خیر و هنر بند
جهان فاد سخن شد در معانی / که گوهر بود در گوهرفشانی
فصیحی که سخن چون آب گفتی / سخن با او به صد فرهنگ گفتی
گر از باریکی موی می سفت / به باریکی سخن چون موی میگفت
پس از نه سالگی بازی رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
به تیر از موی بگشادی گره را / به نیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان تیز / ز طبل زهره کردی طبلک آویز
چو بر ده سالگیش افتاد بنیاد / سر سی سالگان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستون را قلم کردی به شمشیر
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بجالی کش کشیدی
زده دشمن کمندش تام بر بود / ز تیر قبضه خدنگش تام بر بود
بمی گر خوردی دیو سپیدی / بپیش تیر بر کش برگ بیدی
چو برق از نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بچهارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از وحشت توانا
زمین چون جوشند در زیر پایش / فلک را چون بچو بوده دارایش
به دست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بحکمت آورد و زد در دامنش چنگ
دل دانش به تعلیمش برافروخت / وزو بسیار دانشها در آموخت
زهر کار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریادرونی / بهر فن در که گشتی ذوفنونی
دل از تحقیق با آگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار / نهانیهای این گنبد پرگار
ز خدمت خوشتر شنامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چه بود ز جانش دوستر داشت
ز هر جا بر آنیش از جهان بیش / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
پس آنگاهی ندا فرمود در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر

اگر اسبی رود در کشت زاری / و یا غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند / و یا در خانهٔ ترکی نشیند
سیاست از من آید سزاوار / بدین سوگندهایی خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود سستی / بدید آمد جهان را تن درستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کاری جهان رست

سیاست فرمودن هرمز خسرو را

قضا را از قضا یکروز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دمی خرم زد و آمد بدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه نو / روان سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از بساط سبز می خورد / چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان وز رقیب عود می سوخت / علم را میدرید و خیمه میدوخت
غنا را ایک رکابی زر میزد / دو دستی با ملک شمشیر میزد
چو عاجز گشت ازین خاک جگر تاب / چو نیلوفر سپر افکنده بر آب
ملک زاده در آن ده خانه خواست / ز سرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آنشب نوشانوش با یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی رازهای پرخنده میداشت / بی جان و جهان را زنده میداشت
مگر کز توشناسش پر بکامی / دهان بر کشته ز دیجو نامی
وزین غوری غلامی خوشتر از قند / زغوره کرد غارت خوشه چند
سحرگه کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از شب برداشت / ز زرف خاکیان انگشت برداشت
شمی چند از گران جانان کردانی / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمود است / ز شاهنشه نمی ترسد چه سود است
ملک گفتا ندانم کن گناهش / بگفتند آنکه بیداد است راهش
سمندش کشته زار سبز را خورد / غلامش خوشه دهقان تبه کرد
شب از درویشی بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه فرزند / ببری خان و مانش را ز بنیاد
ز نه برکتی حصار و صد تیرش / ولی دستش ملرزد در رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلابی را بجای گوشوره دادند
در آن خانه که بود آن در و تختش / بصاحب خانه بخشیدند رختش
سیاست بین که میکردند از این پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند از ینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز سیمی تا به دانگی بر نخیزند
جهان آتش پرستی شد چنان گرم / که باد از مسلمانی تا ابد شرم
مسلمانیم ما و او گبر نامست / گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیر را نزد پدر

چو خسرو دید کان خواری برو رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
در اندیشه شد که هرچه او کرد بد کرد / پدر با داشت او بر جای خود کرد
بسی بر زد بدست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سرو بن را
کمر شاد از شجاعت آنچه بگذشت / گناهی کان کسی بیرون نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد در پیش چه برداشت

پس آنگه پیش پیر شد پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک / برسم مجرمان غلتید بر خاک
که شاها بیش ازین رنج نمای / بزرگی کن بخردان بربخشای
بدین یوسف که مستی کرده گرگست / که بر خود دیت اگر خر بس بزد دست
هنوزم بوی شیر آید ز یاران / مشو در خون چنین من شیر خواران
عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
وگر جرمیت اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ سرخ غمی دارم نه راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / چو سایه سر نهاد آن سرو چالاک
چو دید آن کرده اینجا دیابی / همه پیش الهی بزاری
وزان گریه که زاری بر سر افتاد / بگریه های هایی بر شه افتاد
کز طفلی خرد با این زمینی / کند در کار از ینسان خرده بینی

به فرزندی که دولت بد نخواهد / چرا اقبال بد بر خود نخواهد
چه سازد با تو فرزند تن خویش / همان پیوند فرزندان پس و پیش
جهنک و بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هر فرزند کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوهٔ دل
دران پستی که فرزانه راست / بدانستا او که از فرخ راست
سرش بوسید و سمت پیش کرد دست / ولیعهد سپاه خویش کردش
ازان تخمه چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک و آوازه نو
ز رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطرسایی / ثریا یکی فروشد روشنایی
برون آمد ز پرده سحرسازی / تش انداز کیای شیشه بازی

دیدن خسرو نیای خویش را در خواب

بطالت خانه شد خسرو کمر بست / نیایش کرد یزدان را او پس خفت
برو چون زداری آمد خواب نوشین / که بر ناخورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون تلخی آن غوره خوردی / وزان تلخی ترش رویی نکردی
بشیرینی رسی و نیکوی طاق / که چون او دلبری نبود در آفاق
دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکب رانی بریدی / وزان بر خاطرت گردی ندیدی
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان شه شد شوریده بخت
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / دران پرده که مطرب گشت بی ساز
نوا سازی دهندت باربد نام / که بر یاد وش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار ره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد یزدان را و کرد آ
زبان از روز و شب خاموش میداشت / نمود از نیاز را گوش میداشت
همه شب با خردمندان نشستی / حکایت با دبیران نیز گفتی
دلش میداد گویی این گواهی / که خواهد بود جایی آشنایی
ندیمی خاص و دوستی نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاور
بنقاشی زمانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده

حکایت شاپور از شیرین پیش خسرو

قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از بنانش نقش میرست
چنان بر لطف بود آب دستش / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو کرده تحفهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اجازت داد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و کمن سنگ مرا سرد
زبان بگشاد شاپور سخن گوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمین باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت را جوانی تیغ بس باد / تمامت بر مرادی دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتی ها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینه ش را خدا داند که چندست
ز خیل چارپا چندانکه خواهی / باقرونی قرون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میکند او زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویش را در هر سوادی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر گور و نخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل خیزست / که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل از جهان در دست / بهر فصلی هوایش اختیارست
نفس یک یک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش ببازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی / ز زیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دلها کند تیز / لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد آن او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
زنخدانش صد قصب را از زنخ بالی / چو ماهش خنده در زنخ نیابی
ز گوش و گردنش لولو چو شبان / که زحمت بر جهان لولو و شبان
بشمعش بر بسی پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروانه ای نی
صبا از زلف در رویش حلقه بر دوشت / گهی قاقم گهی قندز فروشت
موکل کرده بر هر غمزه غنجی / ز نخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم باز داده راه / فشانده دست بر خورشید و ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نو خیز / بران پستان گل پستان درم ریز
نهاده گرد آهو گردنش را / تا به چشم نشسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد / بر آهوی صد آهو پیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که لعل ار بر گشاید در بریزد

هزار آغوش را پر کرده از خار — یکی آغوش از گلشن ناچیده
شبی صد کس فزون بیند بخوابش — نه بیند کس شبی چون آفتابش
ز رشک نرگس مستش خروشان — بباد آرام ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی — ندیدش دل که جان نسپرد حالی
بغیرت مانده مجنون در خیالش — بتاراج رخت لیلی با جمالش
بزلفی که خواهد خلق را کشت — بر پشتش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خویش خود خاکش خوانده — شب از خالش کتاب حال خوانده
حدیثی در هزار آشوب دلبند — لبی و صد هزاران خنده چون قند
سر زلفش ز ناز و دلبری پر — لب و دندانی از یاقوت و از در
از آن یاقوت و زان در شکر خند — مفرح ساخته سودایی چند
سر افشانده بر جانها کش — نوشته جعد عنبر بخاکش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر خنده لبش زانوش خوانده — ولی عهد مهین بانوش خوانده
پری رویان کران کشور امروز — همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مه نزاد کان ماه پیکر — بود در خدمتش شاد و خرم
بخوبی هر یکی آرام جانی — بزیبایی دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند — چو مه تن را بغیر اسپ خرامند
گهی بر خرمن مه مشک بو شنند — گهی در خرمن گل باده نوشند
بدست آورده باغی پر ز دستان — یکی بستان همه پر نار پستان
قیامت هر یکی چون زاد سروی — خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگشان شیرین چو شکر — بخوشبویی بسی خوشتر ز عنبر
ز برقع نقششان بر روی بندی — که تا از چشم زخم آید گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند — بگیتی جز طرب کاری ندارند
بخنده جان عالم را بسوزند — بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت زور آن زورمندان — گشند از شیر جنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور — بهشت است این طرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد — بسی این گونه زر و سیم دارد
بر آخر بسته دارد ره نوردی — که در وهم تک نیاید باد گردی
بتگ برده ز وهم فیلسوفان — چو مرغابی شدی بر سر طوفان
بیک صفرا که بر خورشید رانند — فلک را منت میدان ببازند
بگاه کوه کندن آهنین سم — بگاه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شب کاراگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — برو عاشقتر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگفت این سخن شاپور هشیار — فراغت گشت عشقش گشت بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند — بران شیرین زبانی آواز دادند
گرانسادی که در چشمش نشیند — پسندیده بود هر چه او پسندد
جهان آشفته شد خسرو در آن گفت — گران سودا نیاسود و نخفت
همه روز این حکایت باز جستی — خرابی تخم از دماغش بر رستی
دمی ز اندیشه روزی چند مسود — نخست افسانه خرسند میبود
چو کار از دست شد دستی بر آورد — صبوری را به سر پایی در آورد

بخلوت داستان

بخلوت داستان خوانده ز انوا — بسی زان داستان با او سخن راند
بدو گفت ای نگار آمد و ناداد — نگارا یام کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی — تمامش کن که مردی اوستادی
بکوشش کن حکایت مختصر کن — چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
بباید شد ترا چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل او دارد — سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد — برو زن مهر ما تا نقش گیرد
گر آهن دل بود نقشش دیر گیرد — خبر ده تا نکوبیم آهن سرد

زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد و خندان

رفتن شاپور بطلب شیرین

بچشم نیک بیناد نکو خواه — مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ — کشد مانی قلم بر نقش ارژنگ
بجنبد شحنه کو را من کنم سر — بپرد مرغ کو را من کشم پر
بچاره کردن کار آنچنانم — که جز بیچارگی چاره ندانم
ملالم هیچ نوعی گر دهد دل — که باشد کرده بر دل ده بدل
تو خوشدل باش و جز شادی میندیش — که من اینک گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام — ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نخسپم تا نخسپانم سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آهن گر ز آهن سازد ایوان — چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برونش آرم از خیره و نیرنگ — چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار بازم — ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش — چو دولت خود کنم دولت پرستش
وگر دانم که عاجز گردم از کار — به خسرو را کنم باری خبردار
سخن چون گفته شد شاپور برخاست — بسیج راه کرد از هر دری راست
نمی خفت و نمی آسود در راه — ز خسرو سوی شیرین شد بیک گاه
بریده ره بیابان در بیابان — بکوهستان ارمن شد شتابان
کز آن خوبان جوانی نو آمدی — بنابیتان آن کوه آمدی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود — ریاحین را شتابی پیش رو بود
گرفته تنگهای لاجوردی — ز گسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر کوهساری — ز مرد گون بساط مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان غبیرا — کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آن انجم که محراب مغانست — کمربند ستون اخترانست
زخارا بود دیری ساز کرده — کشیشانی درو در سال خورده
فرود آمد در آن دیر کهن سال — بآیینی که تابند هم امسال

سخن پیرای فرهنگی چنین گفت — بوقت آنکه درهای دری سفت

در صفت اصل شبدیز

که زیر دامن آن دیر غار است — درو سنگی سیه کوهی سوار است
ز دشت ارمن گله در هر قرانی — تکش آید بگاه در مادیانی
ز صد فرسنگی آید سوی این غار — درو شیند چو در سوراخ خود مار

بدان سنگ سیه رغبت نماید / بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
هزبان خدا از دوستی گیرد / خدا گر کی شکستی دل ببرید
ازان کرده گران نقش بود بایست / ز دوران کن بردو زبا در شکافد
چنین گوید حمید و خرد فرهنگ / که شبدیز آمدست از رحم آن سنگ
کنون زان دیر کز سنگی بجویی / نیابی گرد باد از شش بر دو کوی
وزان کرسی که خواندند اهل ترتیش / سری چینی نشاده زیر ساقش
تمام داری آن کوه کلرنگ / بیه جایه نشسته عالی سنگ
بجشی گاه بر سنگ کاخش / شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک گویی شد از فریاد او سست / بسکسان او در سینه بشکست
خدارا گر چه عبرتهاست بسیار / قیامت را بس آن عبرت نمودار
چو در عهد چهل سال از کم و بیش / رسد گوی خبار از چنین پیش
نور لختی کلوخ آب خورده / چراغی تکیه صد سال کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ / که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین نوبت اول

چو مشکین حبه شب را شانه کردند / چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخت نرد آبنوسی / نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند و شاپور از بلا رست
دران دیر کهن فرزانه شاپور / فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر / که بود آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست / کدامین آب و سبزه‌شان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایین آن کوه گران سنگ / چمن گاهیست کز دیدن برد سنگ
سحرگاه آن سهی سروان سرمست / بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی و شب دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز زد جرم خورشید / جهان آماده کرد آیین جمشید
سحرگه زان تیان شبرو انگیز / میان دربست شاپور سحرخیز
بران سبزه شبیخون کرد پیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست / بعینه صورت خسرو در او بست
بران صورت چو صنعت کرد لختی / بدو سایید بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پری رویان پدیدار
بسرسبزی بران سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی / که از شکر طبرزد ریختندی
عروسانی ناشکیبی دیده / بکابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون غنچه دربست / نمی‌گنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می فشاندند / گل آوردند و بر گل می نشاندند
نهاده باده در کف ماه و انجم / جهان خالی زدیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن انگیز کارا / خیال کاین بود دوشیزه کارا
نماند شد بجز شادی شماری / بجز خرم دلی در دم کاری
چو محرم بود جای از چشم اغیار / ز مستی رقصشان آورد در کار
که این میداد بر گلها درودی / که آن میگفت با بلبل سرودی
دران سبزی لبان زان سار شیرین / چو ماهی بود و گرد ماه پروین

شاد و مهربانان

بپای مهربانان عیش میکرد / گهی میداد باده گه همی خورد
چو خود دیدن شد کو دارم صورت / بدان صورت نهاد آن چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید / اگر گردست این رقم نهانی
بیاوردند صورت پیش دلبند / در آن صورت فرو شد ساعتی چند
بهر جایی که خورد از دست میشد / بهر دیداری از وی مست میشد
نه دل میداد از و دل بر گرفتن / نه میشایستش اندر بر گرفتن
چو میدید از هوس میشد دلش سست / چو میکردند پنهان باز میجست
نگهبانان بترسیدند از آن کار / کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از غم آن نقش چین را / که نقش از روی بردند آن نگین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری دارست این صحرا که زیرم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند / جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار دوم

چو بر زد بامداد آن بور گلرنگ / نجار آتشین از نعل بر سنگ
کشاد از گنج در بر گنج داری / زد آن پاکیزه سرو کوی طرازی
دگر ره بود پیشین قصه ساز / بپیش آهنگ آن یکران چون باد
سمان تمثال اول ساز کرده / سمان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بدان سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه / بر زنندان قصب پوشان چون ماه
نشاطی هم برغبت مینمودند / بتدریج اندک اندک می‌فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد / در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش
نمود آن سرشت را خوابی گفت / بگل نم دیده را آبی گفت
بخوبان بانگ برزد کاین چه حالست / غلط میکرد خود در کار حالست
بسرو زان سهی سروان نبود / که آن صورت بیاورد و نمود
برفت آن شخص و آن صورت نهان کرد / بکل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری برکشیدند / پری خانه زمینان لیلی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت آهوی آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
شباشنگام کاین غنچای فیروزه / شکم پر کرده از یکدانه یاقوت
در آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر بر آورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سوم

بران سروزه تخت آن تاجداران / رهاکردندی برجزع خواران
وز آنجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پری رویان پیروز
در آن صحرای مینا گون چمیدند / فلک را رشته بر مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند / هوایی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی / زمین را از بدریا کل بکشتی

گل از شبنم‌باز آن سیمبر / نهاده بر کف خود خرده زر
ز رشک آن دو زلف خم گرفته / بنفشه پشت را در هم گرفته
ز لطف زندگانی خوشتر از آب / بجویش ریگ مروارید خوشاب
بهر گوشه شکفته نوبهاری / ز خوبی سر درختی چون نگاری
بعینه خود بهشتی بود مشهور / ازان بت پیکران گشته پر از حور
ز خوبی جلوه‌گاه مرغ دانش / گرامی بر دل آزاده رامش
شقایق سنگ را شیخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته برگلهای خیری / نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل برشمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغ گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
برین گلشن رسیده نقش پرداز / سمن نقش چنین کم داده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / همی بنشست با جمعی پری وش
دگر ره دید چشم مهربانش / دران صورت که بود آرام جانش
دل برگشته را دنبال برداشت / بجای خود شد آن تمثال برداشت
درآن آیینه دید اقبال دولت / چو خود را دید چون شد زو نهانی
لعاب عنکبوتان پس گیرد / تماشا با نگر چون کرد نخجیر
شگفتی ماند ازان نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
وران چشمه که دیوان خانه کردند / پری را بین که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند / ز مردم دیو را نخچیر سازند
خجل شد در سخن ناسازگاری / گران گشتش نشاید بازگشتن
جوان گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صدبرگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان چشمه پشیمانی گرفتند / بران صورت ثنا خوانی گرفتند
که سرا زی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند / بچاره راست کردن آرزویند
بیاری خواستن بنمود یاری / که یارا گر ز یاران است یاری
ترا از یار نگزیرد بهر کار / خدایت گفته بی شک بی یار
بسا کارا که از یاری برآید / بیاید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت ای دلارام / کزین پیکر مرا رفت از دل آرام
بیا تا این حدیث از کس نگوییم / بپادا این حکایت با دو گوییم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
بپایان شد غزلهای فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نبید نخورد دوست / ازان تلخی و شیرینی جهان رست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ در کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشاند در راه / که هر شخصی که بینی برگذرگاه
نظر کن تا بدین سامان چه بودند / وزین صورت پرستش تا چه گویند
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمیشد بر آن صورت هویدا

دیدن شیرین شاپور را

تن شیرین گرفت از رنج سستی / گران صورت نداشت کس درستی
درآمد تا که آن مرغ فسون‌ساز / بتا بیغان بنمود پرواز

چو شیرین دید در سیمای تمثال / نشان آشنایی داد تمثال
بشاد و آن طمع از وی نبیشاد / نشاط از دگر چه بر کاغذ نباشد

اشارت کرد کان مرغ را بگیرند / وزین در قصه با او بر اینند
نکرد اندکه این صورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند / بکم‌بود حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کاین ره صعب نیست / و گر هست از پری باکستی نیست
فسونی زیر لب بخواند شاور / چو نزدیک که اندر کار بود او
چو پای خسته‌ها در دام خود دید / وزان جنبش صلاح کام خود دید
پرستاران بشیرین در دویدند / بگفتند آنچه از گنبد شنیدند
چو شیرین این سخن زایشان شنید / ز گرمی در جگر خوناب جوشید
چو خون دل گرفتش در جگر جوش / گرفت آن صورت جانفزا در آغوش
روانه شد چو سیمین کوه در حال / درافکنده بکوه آواز خلخال
پرستاران شد با چهر و سامان / بقامت چون سهی سرو خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری / سر گیسو چو مشکین نوبهاری

کمندی کرده گیسوش از بن خویش | فکنده در کجا در گردنی خویش
زننده چون چنین آن کمان کیش | همه ترکان شده هندوی تاریش
دلش را برده بود آن هندوی جست | به ترکی رخت هندو را همی جست
رخ چون لعبتش در دلنوازی | بلعبت بازی خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش خاموش | فرو بسته زبان دست نقاش
نقاب آن گوش گوهرکش گشاده | چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز | برسم گنبدان در داده آواز
که با من کی زبان چشم آشنا نیست | بمن بیگانگی کی دیدم مرا باش
جوان بر نکته سازاو شنید | ورنگ آوردن آن مصلحت دید
زبان مرد را زان نرگس مست | زبانی ماند وان دیگر شد از دست
ثناهای پری رخ بر زبان راند | پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجایی | که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده | که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از نشیب و فرازی | بنوشیدست در من هیچ رازی
زمین بگذار کز مه تا بماهی | خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز چند اختر تا ملک خاور | جهان را گشته ام کشور بکشور
چو شیرین یافت آن گستاخ رویی | بدو گفتا درین صورت چه گویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاور | که ای از روی خوب چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است | وزین صورت مراد پرده راز است
ز سرتا پای این حرف از برایی | بگویم با تو گر خالی بود جای
بر مودان صنم تا آن سخن جفت | نبالنغش واز هم اکنند
چو خالی دید میدان آن سخندان | در افکند از سخن گوی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر | نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری | ز دارا و سکندر یادگاری
نجوم پیش آسمان خورشید خوانده | زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامرو | شهنشاهی بدو گشته است پیرو
وزین شیوه سخنهایی برانگیخت | که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن میگفت و شیرین گوش داده | بران گفتار شیرین گوش داده
بنکهت فرو میشد زمانی | دگر ره باز میجست نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد | جگر میخورد و لعل از رنگ میداد
انوشتهادر دیگر تا نهفت | سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پری رو یا نهان میداشت اسرار | سخن در شیشه میگوید پری وار
چرا چون گل نی در پوست خندد | سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان | مکن راز از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف ازکشی او | از آن گشت ای خوشا آشوی او
ولی چون عشق دامن گیر بوده | دگر ره از ره لطف آزموده
حریف جنبش دیو خانه خالی | طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای گنبد گجی کرد کارت | که ایمن کن مرا از نهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم | چو زلف خود دلی آشفته دارم
درین صورت به افسانم مده رنج | که گویی روز و شب صورت برنج
بکار آی اندرین کارم بی گنج | که روزی من بکار آیم نیاز
چو من در گوش تو بردم آشتم راز | تو نیز از نکته داری دادی از

فسونگر در حدیث چاره جویی | فسونی می دمید از راست گویی
چو یاره و شنبوی راستش اوفتاد | چو طفلی از زادن باشیش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران | فراه بخت و فر تاجداران
ز شب بر خواه تو تا ریک بینی | زماه نو دولت باریک بینی
بحق آنکه در زنهار اویم | که چون در زنهار داری آرزویم
من آن صورتگرم کز نقش پرکار | ز خسرو کرده ام این صورت اظهار
مران صورت که صورتگر نگارد | نشان دارد و لیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختیست | قبای جان دگر جا دوخته ست
چو تو بر صورت خسرو چنینی | ببین تا چون بود گر با تو بینی
جهانی بینی از نور آفریده | جهانی نادیده اما نور دیده
شکر فی جابکی چستی دلیری | بهر آهو کمین کرده شد شیری
گلی بی آفت از باد خزانی | بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل ناریسته شمشاد | هنوزش کس ندیده سروآزاد
هنوزش پر نعلغ در عقاب است | هنوزش برگ نیلوفر در آب است
هنوزش آفتاب از ابر پاکست | ز ابرو آفتاب او را چه باکست
بیک بو ار ارم صد در گشاده | بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
برادیم زین منبد ستم نهادست | بمی خوردن نشسته کیقبادست
بشی گو کنج بخشش را دهد داد | کلاه کسری و تاج قباد
چو بر جنبد رکابش قطب وارش | عنان ازدی کند باد از غبارش
سخن گوید فرزمر جان برآید | زند شمشیر شیر از جان برآید
لب کویی ببام از و جمشید | صفت بر سی بگرداند چو خورشید
جهان با موکبش تنگ دارد | علم بالای مشکو رنگ دارد
چو در بخشش شتر باید برنگ | چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو سوی جام خسرو زند دست | بسوی جبر غو دریا کند مست
چو باشد نوبت شمشیر بازی | خطا باشد بشمشیر خاری
چو وار دو شنه پولاد را پای | بسیابی زره در پوش الماس
فدم کاوش زمین را خسته دارد | شتابش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر | نگشتی نیز که بالا و که زیر
جمالش تا که بزم آرای عید است | هنر اصلی و نیکویی مزید است
باقبالش دل استقبال دارد | بهر دستی که اقبال کار دارد
— | هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست | از آن شب هوش و عقل از وی رمیدست
نمی نوشد که کس جام گیرد | نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را | بدان نیت مبادا هیچ کس را
یمنیکبر و شراب نوش در دست | ز عشق تو همه روزست سرمست
مرا با صد بدین خدمت فرستاد | تو دانی نیک پیک کردم بریاد
ازین در گونه گونه در همی سفت | سخن چندانکه میدانست میگفت
و زان شیرین سخن شیرین مدهوش | همی خورد آن سخن شیرین از نوش
بران آمد که صد بار افتد از پای | بصنعت خویش را میداشت بر جای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار | چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشانم ده ز روی رهنمایی | بیی کار دوم ازین غم رهایی
که این غم در دل من کار کردست | تنم چون نرگسم بیمار کردست

بدو شاور گفت ای زیرک تو برخیز   دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که کشتی بی کشی باز   کنی عمدا سوی نخجیر پروانه
از انجا چون خرامی سوی خانه   برانگیز از پی رفتن بهانه
چو در دان بر نشین بر پشت شبدیز   بنخچیر آی و از نخچیر مگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن   نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میرو منزل بمنزل   من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری ز انگشت خسرو   بدو بسپرد کای آیینه رو
اگر در راه بینی شاه نو را   بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل پا بی   ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل   زحشش هم لعل بینی لعل در لعل
چو ره یابی باقصای مداین   روان میی خرامی در حرایم
ملک را هست مشکوی چو فرخار   دران مشکو کنیزان اند بسیار
بدان مشکوی مشک آگین فرود آی   کنیز آنکه شاه همایی
رها کن تا رسد شاه جوانبخت   رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن   مرادت را حساب انگاه میکن
وگر من با تو ام چون سایه با گنج   باین آموزمانی نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور   دمش در دم گرفت و حیله در جور
از آنجا رفت جان و دل پر امید   بماندان ماه را شه چو خورشید
دو بیدان شکر فانی شیرین   نشان آن نغتش کردند پرو
بفرمود تا جهت از ماه تابان   گران تر ل شوند از شب شتابان
نبغل باز زبان کوه پیکر   کشندان کوه را چون کاه کوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان   چو مه خندان و چون خورشید تابان
سخن گویان سخن گویان بهم باد   بسر بردند ره تا آن وطن گاه
ازان رفتن بر آسودند یکچند   دل شیرین فرو رفت اندر آن بند
شبی کز شب جهان پر دود کردند   جهان از دیده خواب آلوده کرده
برند بسر بر جود شید بستند   گلی را درمیان سید بستند
بیانو گفت شیرین کای جهانگیر   برون خواهم شدن فردا بنخچیر
یکی فرد افعی های خدا   که تا شبدیز را کنبشایم از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم   شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه   بجای هر کسی صد ملک در خواه
بحکم انکه آن شبرنگ شبخیز   بگاه پویه پیش تند و تیز
نباید گر بسر شدی دیری   کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بروی نشستن ناگزیر است   نه بشب پا ترا از دد مهتر است
لگامی بهلوانی بر سرش کن   بزیر خود ریاضت پرورش کن
زمانی چهره چون گلبرگ بشکفت   زمین بوسید با نور او چو بگفت
چو برزد باد آتشزن چنین   برین درج زمرد قفل زرین

گریختن شیرین و رفتن بمشکوی خسرو

برون آمد ز درج آن نقش چینی   شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند   بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان   بخوبی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می خرامیم   مگر بسمل شود صیدی ز دامم

نشان از شرم شقایق باز کردند   دگرگون خدمتش را ساختندی
کمر داران کله داران چو نوش   کمر بستند گرد آن قصب پوش
که رسم آن بود کان صحرانوردان   بصید آیند بر رسم غلامان
همه بر رسم شیرین جلوه بستند   چو خالی بر نشست او بر نشستند
بصحرایی شدند از صحن ایوان   بسرسبزی چو خضر از آب حیوان
دران صحرا روان کردند رهوار   وزان صحرا بصحرای بسیار
شدند از روضه آنجا کان گلکش   بصحرایی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه نزهتگاه آهو   هوا از مشک تر خالی آهو
سرانجام اسب را پرواز دادند   عنانها را بمرکب باز دادند
بت لشکر شکن بر پشت شبدیز   سواری شد چو مرغی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران   برون افتاد از آن تیم تک سواران
کمان بردند کاپیشش بر کشیدند   ندانستند کو سر در کشید است
بسی چون سایه دنبالش دویدند   ز سایه در گذرگردش ندیدند
بجستن باب شب دمساز گشته   بنومیدی شب کفر بار گشته
ز شاه خویش هر یک دور ماندند   ز تن تنها دل بر جور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه   شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند   ز تلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نموده   همه طیاره چون از مار دوش
همین بانو چو بشنید این سخن را   صلا برداد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک   بسر بر خاک و سر هم بر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد   بدان سوگ برادر تازه میکرد
با بچشم گفت ای نازنین ماه   ز من چشم مدت برد و ناگاه
گلی بودی که باد از باغ افکند   ندانم بر که آمین غارت افکند
چرا افتادت که مهر از ما بریدی   کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آموزی غزالان شیر گشتی   گرفتار که آمین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی   نه خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا سروی که جانم چمن داشت   رگی سر شاخ از آن جان من داشت
بخت ماهیت تا خود بر که باید   منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد   غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند   بنو بیگاه فرمان ایستادند
همین بانو چنین میل خود   نه خود زفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را نمود   که بودی باری از پیش بدیده
چو حسرت خورد بر پروازانش   همی زاهدی بر دست او باز
بدیشان گفت اگر با یاد کردم   وگر با آسمان همساز کردم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی   بیابیم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده   نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از پی خیالی   کبوتر از اوج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش   که بر فی یابم از نعل آتش
چو زان گم گشته گنج آگاه کردم   دگر ره با طرب همراه کردم
بگنجینه رسانم گنج را باز   بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سه چون پاسخ بانو شنیدند   بر آن فرمان برین راهی دویدند
وز آن سو دگر شیرین شبدیز   جهان در مشت از شب نور بربود

47

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه   ز چرخ نیلگون سر بر زند ماه
تن خاصش همی غلطید در آب   بسان قاقمی در روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید   غلط گفتم که گل در چشمه روید
زهی چشمه که رونق برده آبش   ازان چشمه که خواهد آفتابش
حواصل پیکر آن سیمین بر و دوش   سواد آب را کرده سمن پوش
در آب از گیسوان انداخته شست   ز ماهی تا که آب آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده   ز کافورش طمع کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن   که مهمانی نوش خواهد رسیدن

دیدن خسرو شیرین را از راه و ناشناختن

در آب چشمه سار آن شکرناب   ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب
سخن گوینده پیر پارسی خوان   چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو با ارمن کس فرستاد   پی پرسش کمین آن سرو آزاد
بشب و روز انتظار یار میداشت   امید مژده دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه   کمر میبست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش   ز شادی تاج بر سر خواند ماهش

چو سیاره شتابان اسپ می‌سود   ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا در بسته بر شکل غلامان   همی شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه   بکوه و دشت میشد راه و بیراه
رخش سیمای کم رختی گرفته   فراخ نازکش سختی گرفته
بنو شد بر تو آن افسانه راز   که در رای زنی شد جادوی ساز
بکند آن آینه وان شانه را جست   گرین کوه آمدی زان شیشه بیرست
زنی کو شانه و آینه بیفکند   ز سختی شد بکوه و بیشه تا چند
شد آن شیرین دران ره از شب افزوده   غبار آلود چندین بیشه و کوه
رونده کوه را چون باد میراند   بنگ دریا دراو چون کوه میماند
نشان محنت آن بیرو فتان دل آزرده   چو ماه چارده شب چارده روز
چنین تا پیک منزل غمیاند   خبر پرسان خبر پرسان همی راند
نگه در دست بر داز باد میبرد   زمین را دور سرخ از یاد میبرد
سپیده دم چو دم برزد سپیدی   سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهان گرد   فرو شد تا بر آید یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را   تلخی داده دل یکبارگی را
بدید آمد چو مینو مرغزاری   در او چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده نهانی   شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته   غبار از پای تا سر بر نشسته
در آن بستان ز تن یکی ببست   فرود آمد بیکسو بارگی بست
ده اندر ده ندید از کس پیش و پس نی   بگرد چشمه جولان زد زمانی
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور   فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد   نفیر از شعر مشکین بر آورد

پرندی آسمانگون بر میان زد   شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرده کحلی پوش پروین   موصل کرده نیلوفر بنسرین

صادقی بیگ

گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
بدان دل شد که لختی چند سازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
جهان بنداخت آن منصوبه را شاه / که خسرو داشت آن شهرخ نه بدخواه
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه چپ رو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
چه هر کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت / شه نو را بجنبید تخت و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را بر تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
چو خسرو دید کاشوب زمانه / بهانگیزی همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشک مویان / وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم شدن فردا بنخچیر / دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
گر آید نازپستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیزست / شما ماهید و خورشید آن کنیزست
وگر سنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن حجره که او خواهد بتازید / بهشتی روی را قصری بسازید
بران صورت که دل دادش گواهی / خبر میداد از الهام الهی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمعی پری زاد
زمین کن کوه خود را گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه میشد دل پر از درد / دو منزل را یکی منزل همی کرد
قضا را اسپشان در راه شد سست / بدان منزل که آن مه روی بنشست
غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علفها بر نهادن
شه تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی باز بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته میسفت / در آن آب پشکی آهسته میگفت
گر آن بت جان من بودی چه بودی / در این آب آن بت من بودی
نبود آگه که آن شیرینک ماهست / ببرج او فرود آید نا گاه
بسا معشوق کامد مست در بر / ببسمل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه در افتادش بماهی
چو بختی دید از آن دیدن خطر دید / که پیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده
همه چشمه ز جسم آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
چو حل چون بود در آب چون کنک / سمن رونق در آوازه آب رنگ
ز بس گلنار و بالا همچو سروی / بیرون فربه میانش همچو غروی
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد

چو بر فرق سر آب انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید میبست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر زلفش نهان میکرد کاری / که دارم خفته بر هر موی ماری
نهان با شاه میگفت آن سیه گوش / که مولای توام با حلقه در گوش
چو گنجی بود و گنجش کیمیا سنج / ببازی زلف او چون مار بر گنج
فسونگر مار او بگرفته در مشت / گمان بردی که مار افسای را کشت
کلید از دست بستانبان فتاده / ز بستان نار پستان در گشاده
دلی کان نار شیرین کار دیده / ز حسرت گشته چون نار کفیده
میانی جای کف آید نمیجست / زمین کرده برابر داستانست
بران چشمه که جای ماه گشته / سوس بین کافتاب از راه گشته
شه از دیدار آن بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه درآمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / بشب خورشید میپوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو بران تابنده مهتاب / چنان چون زر درآمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش / نشاند آن آتش جوشیده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد / نظرگاهش دگر جایی طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت / نظر جایی دگر بیگانه میداشت
دو گل چین گرد چشمه خار دیدند / دو تشنه گرد آب آزار دیدند
همین را روز اول چشمه زد راه / همان از چشمه افتاد در چاه
ز هر چشمه گشاید هر کسی رخت / ز چشمه نرم گردد توشه سخت
جوانی شاه را که رخت از چشمه بربند / ز نرمیها بسختیها بپیوند
نه بینی چشمه گر آتش دل / ندارد تشنه را پای در گل
نه خورشید جهان این چشمه خون / بدین کارست گردان گرد گردون
چو شه میکرد ره را پرده داری / که خاتون بود شاید بی عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد / که زد برگرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل او لعلست کانش / اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاهان جامه راه / دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدان شکر درآمیز
گر آن صورت بدین رخشنده مانست / خبر بود آن و این باری عیانست
دگر گفت ازین ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب
بیک ساغر دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان
اگر هست این رخ آن نازنین شاه / نه جای پرسش است او را درین راه

هوا به گردون پرده چپ / که بر لب میوه کان خبری نشنید
سمنبر پرده بیرون جست ازین کار / که پرده چون برون آیم بیکبار
عقابی خویش او بوده پرواد / ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تکاور چون صبا خوشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی / بچشم دیو در بیشه ز تیزی
بس از یکلخته چو باز بر دید / بگرد خود نگه کرد و کسی ندید
زهر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دیده و دلبر در میانه
فرود آمد بران چشمه زمانی / ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
شکفت آمد دلش کاین چنین تیز / بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
کهی سوی درختان دید گستاخ / که گوئی مرغ شد بپرید بر شاخ
کهی دیده بآب چشمه میشست / چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی بر لب آب چشم بستی / گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش بود آن چشمه سیاهی / درو ظلمه چو بی چشمه ماهی
جهان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شب دید بر آواز تنیجت / بچشمی از دو چشمی زاغ بیخت
بهر سو حمله بر چون باز نخچیر / کز اغی کرد بازش را گلوگیر
از آن زاغ سیه پرماند داغش / جهان تاریک بر روی چون ز زاغش
شده زاغ سیه باز سپیدش / درخت خار گشته شاخ بیدش
ز سیدش گریه بیدار جگر کرده / سرشکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید / بلی هست او کمان کیدون از بید
بر آورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در چو من مردم کیاهی
بهاری یافتم زو برنخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنا دانی ز گوهر داشتم چنگ / کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکسته / چو آب چشمه و زو نی آب خفته
شنیدم کاب حیوان در شود خاک / چرا سیماب گشت آن سیم چالاک
تماشی بر سرم میداشت سیمای / سر زهر راز گردون کرد پای
بر آن سایه چو ره دامن فشاندم / چو سایه لاجرم بی نور ماندم
نه دزدیم نکرد خشک از من چون / بتر زین بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی زین چشمه آب / ندانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل ندیدم / خوشا آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از ره نگردان / چو بخت آید مرا ابرو بگردان
کدامین دیو طبعم را برین داشت / که از باغ ارم گلدسته بگذاشت
همه جا ناشکیبایی ستوده / خرابی کجا که صبر از من ربوده
چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبایستی ز دل خوردن کبابی
نصیحت بین که آن سنده فرمود / که چون بالی بیابی زود خور زود
در باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
مرغ زین بس جگر در خون گشیدن / ز دل پیکان غم بر دن کشیدن
زنم خندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یار بی خبر در سر کوی
مگر کاسوده تر گردم در این درد / شو آن آتش تختی شود سرد
کسی کو ز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی کرد

زمانی گرد چشمه گشت نالان / ز گریه دوستها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاده مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
وزان سرو روان کز چنگ رفته / ز سروش آب و ز گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان جهان گز باد خاشاک
بدل گفت اگر این ماه آدمی بود / بچ گاه رفت مکانش زمی بود
وگر دیو و پری باشد دشوار باشد / پری در چشمها بسیار باشد
یکی شهوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم ببایدنام کردن / بس آنگه بی پری آرام کردن
ازین اندیشه لختی تا ز بخت / شکایتهای دل میراند از بخت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمداین و رفتن بمشکوی خسرو

فلک چون کار سازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
بدستانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز تلخی در دوری مبتلا شد
پرستش پیش او اندر گه بیوند / بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی سوی جستند / وز آیین عروسی روی شستند
فرود آمد کنیزان شاد از او / ازو شد باغ را سرو روان شاد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای زیرین
بپرسیدم خسرو نواختندش / ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند چیره و بالگوی / تا آب خواستن رفت کوی
بیاوردش آتشی چون جبیح دلکش / وزان آتش دلها در زد آتش
بس انگه حال او دیدن گرفتند / نشانها باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی و چه نامی / چه مرغی و چه اصلی و ز چه دامی
پری خندان تیان بر شیر میکرد / دروغی چند را تزویر میکرد
که شرح کار من لختی دراز است / بحاصل گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو در شبستان آید از راه / شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیکن این سب را دار یابی رنج / که هست این اسپ را قیمت یکی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسپ را بر آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش / ز در بستند بر دیبا طرازش
گل جنسش بباغ و عده بشکفت / فرو آسوده این گشت و خوش خفت
زنیجایی که مشکو داشت شد / شکرلب را کنیز انگاشت شد
شکرلب با کنیزان نیز میساخت / کنیزانه با ایشان نرد میباخت

رسیدن خسرو بارمن و استقبال نمودن مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم آب خیزش دور شد خواب
بسر ترک کلاه جادو تر گشت / ز نومیدی دلش زیر و زبر گشت
دگر ره شادمانی شد امید / که بر بالا شو ناز کوه خورشید
چو من تین ره بشبرق میشتابم / مگر خورشید روشن را بیابم

چو بهرام از کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزداران را خبر کرد
عمل داران برابر میدویدند / ز رود پا بخدمت میکشیدند

تماشا دید بزم افروز دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با تبانی سوی دشت آی / مقام افتاد روزی چندش آنجا

وزانجا سوی موقان سپه برکرد / ز موقان سوی باخزران گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت

باستقبال شاه آورد رویی / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی تر لباسی چون روانه / فرستاد از ادب سوی خزانه

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار

بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشست او وان کرم را تیادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیشی فزونی

بمهمان تو آوردم گرانی / بسادت در سزای میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی / ز نیکو داد خود را سرفرازی

نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرین بر خسرو شاه
بدان طالع که بنشینش باکوی کرد / بنا پیش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته بنوبت گاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفه نو
پس آن یک هفته روزی کاختران روز / ندیده آفتاب عالم افروز

بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که با تاج آکرسی تخت
بمرز نکوش حظ نو دمیده / بسی دل را چو طره پیر بریده

بساط شه ز نیمای غلامان / چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس / بموالای برآمد نام هر کس

برامش ساختن بی وقع شد باد / بحاجت خواستن بی منع شد باد
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست

که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی بدانجا عیش سازی
هوای گرمسیرست آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میرو کامدم من بر اثر تیز
سپیده دم که لشکرگاه خسرو / سوی بلغ سپید آمد دواورد

وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفتند از حوالی هر کسی جای

مهین بانو بدرگاه جهانگیر / بکرد از هیچ نزلی هیچ تقصیر
شه آنجا بود و شب عشرت همی کرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد

در ترتیب کردن قصر شیرین

چو شیرین دید این مهد بنهاد / بشیرین لبی چون شهد بگشاد
پس آهی کز آسایش ازو تافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخجیر / وزانجا سوی ارمن ساخت تدبیر
بدرد آمد دلش از بی دوایی / که الحق داشت کارش بی نوایی

چنین ماهی در خانه میبود / ز بی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد ورا کانکس سوار است / که میکرد اندر و چندین نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو خورد آن تغابن را و تن زد

صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بجز من غم خواری / بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند رو بابی بساز / که ای شمع بتان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرموده جایی / مهیا ساختن از خوش هوایی
اگر فرمان دهی ما کار فرمای / بکوهستان ترا ایم آن کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود / جهان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که در زنگ آمده اند / بخلوت مرد بسیار انجمند

که جادو بیست اینجا کاردیده / ز کوهستان بابل پروریده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز / هوا مینی گرفته ریز بر ریز

فلک را نیز اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام
ز ما قصری طلب کردست جایی / کزان سوزنده تر نبود هوایی

بدان ما مردم آنجا کم شناسیم / ز جادو جادوی جادو ذی نیاسیم
برین جادو چو شیرین عجب کن / هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن

بساز آنجا چنان قصری که شاید / ز ما در خواست کن فردی که باید
پس آنگه از خزو دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار

چو بنا شاد گشت از گنج بر بود / جهان بیجای شد در رنج بر بود
طلب میکرد جایی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جایی گرم و دلگیر / کز و طفلی شود در هفته ای پیر
بیک فرسنگی از کرمانشهان دور / که از کرمانشهان بلکه جهان دور

بدانجا رفت و خود را کار کرد ساخت / بشش ماه آنچنان قصری برافراخت
که اندر هر که ابیات آن تازد / که شیرین آنچنان ملکی بپرورد

چو از شه گشت مشکین روی آن حصن / ز مشکو رفت شیرین سوی آن حصن
کنیزی چند با او بار بستند / جنایت کاری شبون بندند

در آن زندان سرای سنگ میبود / چو گوهر شهر بند سنگ میبود
غم خسرو رفیق خویش کرده / در دل بر دو عالم پیش کرده

آگاهی دادن شاپور خسرو را از احوال شیرین

یکی روز از شب نوروز خوشتر / چو شب کز روز عید اندوه کش تر
بساط خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه

مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی / فرو هشته نمدهای الانی

دمه بر در کشیده تیغ پولاد / نثار خسرو ما را داده برباد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته

نهاده منقل زرین بر آتش / نبید خوشگوار و عشرت خوش
ز گال ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز

چو مشک نافه در نشو گیایی / بر آن سرخی همی کرد سیاهی
چو آن مشک سپید عود کردار / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار

سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی / که بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه آمد برد رنگ

بلیغ شعله در دو شعلان انگشت / بنفشه میدرود و لاله میکشت
سیه پوشیده چون زنگیان کهسار / گرفته خون خود در پای و منقار

عقابی تیز خو کرده پر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگیی را سر بریده
چو موسی ملتی سنده پستانی / چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از جنش رفته سلیمان / تنشکر فی مدادی کرده برکار
زمستان گشته چون یخچال خرگاه / که ریحان می‌نشاند آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو بر آتش گاه دراج
روان گشته ز نقلان کبابی / گهی کبک دری که مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهان از تازه تر دادند روی / بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پرده‌های عشقبازان
سرود پهلوی بر ناله چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل بر داشته دارنده رود / که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش باشد اساس جاودانه
از آن سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / بیا ده بر دمیدش زود بر باد
ز فرد او زدی کس را نشان نیست / که آن رفت از میان وین در میان نیست
یکامروز است ما را نقد ایام / بر و هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهان پر خنده داریم / یک امشب را بشادی زنده داریم
بترک خواب می‌باید شبی گفت / که زیر خاک می‌باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست / نوای مطربان چون بلبل مست
در آمد کلهی چون سرو آزاد / ز دلداران چه سرو با دلی شاد
که بر دربار خواهد بنده شاد / چه فرمایی در آید یا شود دور
ز شادی خواست تا خسرو کند جای / دگر ره عقل باشد کارفرمای
بفرمودش در آوردن در گاه / ز دل گرمی که وش آمد دل شاه
که بر دل در پرستش امیدواریم / بشمشیر خطر کشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیست / بلای چشم در راهی عظیمست
اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست / غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه / که رخ زرد کرد و عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقشهای بوسه بر بست
زمین بوسید و خود بر جای بنشست / بر پیش بندگان بر پای می‌بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که با سر رفته گشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که بشر از زمکانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / همیشه دار سر دولت کلاهش
وز آنجایش بسا سعادت را میز باد / ز نور سر و رش تابانی گر باد
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون بگویم / رضای شاه جویم چون بجویم
وز آن دل با خزانه دارد دانست / فرو خواند آنچنان کز بر توانست

ازان پنهان

از آن پنهان شدن چون مرغ از دام / وز آن گریان شدن چون چشمه در کوه
به هر چشمه شدن هر صبحگاهی / برآوردن ز منبع وار ماهی
وز آن مشور زنبور باز خوردن / بافسون فتنه را افسانه کردن
وز آن چون سندوای چون زر آتش / فرستادن بترک پیستان شاباش
سخن چون زان بهار نو بر آمد / خروشی تیز و از چیره بر آمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار / که تو با جون بدست آید دگربار
دگر ره گفت شاه ای خداوند / بیزدان از تو شه اقبال پیوند
چه هندسوار کردم هوشیاری / دگر کار پیش و کردم بازی
چو چشم ترک جاسوس کشتم / بدکان کمان که بر کدو کشتم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت تنگین دل نازک میان را
چه دیدم تیز رائی تازه روی / میستی بسته در هر زیر موی
همه رخ گل چو بادام ز نعری / همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم از ساق تا روی / دو عالم را گره بسته به یکموی
دهانی کرده بر تنگیش زوری / چو خور بینائی اندر چشم موری
بپوشیده لبش بر جلوه مستی / لبش آینه وان هم پرستی
گرده دست او با کس درازی / گر با زلف خود دان هم سازی
بسی لاغر تر از ویس میانش / بسی شیرین تر از نامش دهانش
اگر چه فتنهٔ عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل بر فتن تیز کردم / بس انگه چاره شبدیز کردم
روانه ماه چون بر پشت شبرنگ / فرستادم بجنبش کرده آهنگ
من اینجا مانده بر عزم راهم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنین دانم که آن نخجیر کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دل دادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق بر گوهر گرفتش
بسایش ساطراز آستین کرد / بر او پیش بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و شستن ماه / در پیش او فرو خواند آن شاه
ملک نیز آنچه در ره دیده بگرفت / یکایک بازگفت آن خبر از سر
امیدی که / با قصای دایه این کرد پرواز
فرو آن شد که دیگر باره شبدیز / چو پروانه شود دنبال آن نوز
ز مرو را سوی کان آورد باز / بر آن چون رایت سلطان آورد باز

فرستادن خسرو شاپور را بآوردن شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بها روزا که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری / ز تا از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نبود آگه ز عهد آدم / از و خوشدلتری در دور عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پارچی نداری / به هر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست / چنین تا بود آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز نیکو قبها دل پیش دادش
چو آمد وقت خوان آرای عالم / ز موبد خواست رسم باج برسم
به هر وقتی که خسرو دسته داشت / طریق باج برسم را نگه داشت
حساب باج برسم آنچنان نیست / که او بر چاشنی گیری نشانست

اجازت باشد از فرمان موبد — خورم شهار که این گیتی و آن هم
بمی خوردن نشاند آنکه مهمان — همان فرخنده بانوی جهان را
بجام خاص می میخورد با او — حدیث از مهر دری میکرد با او
چو از جام نبیذ تلخ شد مست — حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد — لب شادی بدل غمخوارگی کرد
که با نور ابرادرزاده بود — چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کادهم توسن کشیدست — چو غمها کرد از اینجا بدیدست
مرا از خانه پیکی آمد امروز — نشان آورد از آن ماه دل افروز
کر اینجا من دو هفته باز مانم — بران عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا آردش باز — تو می خور خاطر از اندیشه پرداز
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش — فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید چون خاک — خروشی بر زد از شادی شغبناک
که گو آن در که گر بینم بخوابش — نه در دامن که در دریای آبش
بنوک جستش از دریا برآدم — بجان بسپارمش بی جان سپارم
بس آنگه بوسه زد بر مسند شاه — که مسند بوس بادت زهره و ماه
زمانت تا به افسر بر نشستت — ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
جهان کاین چنین بر دل اشادی کردی — امیدم هست کز خود شاد کردی
من آنکه گفتم او آید فراد — که اقبال ملک در بنده پیوست
چو اقبال تو با من سر بر آرد — چنین بسیار صید از در در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه — مرا باید بقاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز — بدو بخشم ز شهزادان شبدیز
که با شبدیز کس همتک نباشد — جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست — بهم رامیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز بود مانده بر جای — بجز گلگون که دارد زیر او پای
ملک فرمود تا آن رخش منظور — بر آن آخور سوی شاور
وز آنجا یک تنه شاور برخاست — دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان — گرامی ماه را یک ماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار — مع القصه بقصر آمد گرا بار
در قصر نگارین زد زمانی — کس آمد دادش از پیروزه نشانی
درون بردندش از در شادمانه — بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور — عقوبت بارهٔ دیدار جانان دور
نشسته گوهری در نیمه سنگ — شبستی پیکری در زر دو رنگ
رخش چون لعل شد تابان که گوهر — نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون ابدی و چون ستی زمیدا — که از سنبل بنود آیین بنده آزاد
امیدم هست اگر رنجی کشیدی — از آن رنجی بآسانی رسیدی
چه جاییست این که کس دیگر بجاست — که زد را انکه بشو زنده زاست
درین ظلمت ولایت چون قمر نور — درین دوزخ قناعت چون کنی حور
مگر یک غذرست آن نیز هم لنگ — که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو خوش چینی شد آن نقاش چین دید — کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمساری دست بر رخ — بشستش بر در بارش فراخ
که گر غمهای دیده با تو خوانم — ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن — قلم باید بحرفش در کشیدن

بآن مسکو

بآن مسکو که فرمودی رسیدم — درو سختی ملامت دیده دیدم
چو زهره بر کشیده دست و بازو — بهای خویش دیده در ترازو
بهم کرده کنیزی چند خاص — غلام قوت خود کای خواجه باش
چو من بودم عروس پارسایی — از آن مشتی جلب چشم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم — وز ایشان گوشگی درخواست کردم
مرا از رشک بر خوناب کردند — پی عبرت کنم پرتاب کردند
جسور آباد من گشت این سیه سنگ — که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردم اختیار این جای دلگیر — ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاور کی بر خیز — که فرمان اینچنین دادست پرویز
وزان گلشن بگلگون بر نشاندش — بگلزار نشاط خویش خواندش
چو زین پشت گلگون شد ز شیرین — سپهر دست برد از ماه و پروین
بدان پرنده کز رفتن تمامی — پری میست در زیر پایی
وز آنسو خسرو اندر گاه و ماه — دلش در انتظار ماه مانده
اگرچه آفت عمر انتظارست — چو سر با وصل دارد نغز کارست
چه خوشتر ز آنکه بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری
اگرچه تیر جانان بس دراز است — چو آخر وصل باشد دلنوازست

خبر یافتن خسرو از مرگ پدرش

نشسته شاه روزی نیم هشیار — بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل — ز شه پستان حکایت کرد با پیل
تره چون کاس چینی نم گرفته — میان چون نای زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور — که شاه زنگ و چین از تخت شد دور
گشاد این ترک چون چرخ کیانی — ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مروارید ش از مینا برون شد — بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را پرده دریدند — ره پیر چهل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان داورش — بر او نه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش برآورد — بجای نیزه دستش را عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست — بگیتی جهانی ز تو باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی — نوشته بر کسی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای — جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در کلهست اینجا شویت — وگر لب بر سخن با کس مگویش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد — بمکنزد افزود و شادروان بگل کرد
درستش شد که این دوران بد عهد — بتن با نیل دارد سر که با شهد
سرای خانه خاکی چنین است — گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با غول دارد مهر با کین — ترش تلخست با هر چرب و شیرین
ز ریگ این نه نیی آب جویی — مسلم نیست از سنگی سبویی
چو در بند وجودی راه غم گیر — فراغت باید راه عدم گیر
بنه چون جان بباد پاک بر بند — در زندان سرای خاک در بند
جهان سنده و نشاز تخت گیرد — بگیرش پست تا تخت گیرد
درین دکان نه مینی ز رشته بهای — که نبود سوزنیش اندر قبایی
گر آشامد گردی آب از دو سرو — گز آشامد کرد چون گرد
درخت آنکه برون آرد بهاری — که بشکافد سر شاخساری

جهان تا کی کشد پشت دوتایی / کمین نبود یکی جو مومیایی
جو بی مردن کهن در پیش بنشند / برادرمردان جو کژدم اطلس پوشند
چه باید شد بدان گنگوژه محتاج / که گرد و برد گرمایه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشند تا تو باشی با تو همراه
بر اشراق امیر از خوان که داری / قناعت کن جو این کیدان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / فرا انگیختن و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم
گوان گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژ رو چون جو زردم از تو / جوی نا خورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین جوی تنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین جای / بنرخی جو کشایم روزه چون ماه
قطامی چون مسیحا شو ظرف دار / جهان یک بار بر شستن علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری / بس آنکه ترا علیسی چشم داری
چو خرما زنده رو بار می کش / که گوشت خر بود در زندگی خوش

نشستن خسرو پرویز به پادشاهی

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهر فر بر پسر آمد پادشاهی
بنرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گر چه به شیرین مبتلا بود / ترک مملکت گفتن خطا بود
ز یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری / ولایت بازرست از سستکاری
ز بس کانصاف و داد آنشاه میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / کز این قصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شه آن قصه بشنود آنچنان
شه از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین کرد طرز یادگاری / بکم شبدیز کردش غمگساری
پیاده ماه با شبرنگ میساخت / بامید که با شبرنگ میساخت

آوردن شاپور شیرین را بقصر مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو گرفت بار
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتشخانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد / بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی
بخندان دلخوشی و مهر دادش / که در صد چشمه نتوان کرد یادش

ز گنج خسروی

ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که میکن هر چه خواهی
نسیج شرم در مویش نیاورد / حدیث رفته وا رویش نیاورد
چه میدانست کان نیرنگ سازی / دلیلی روشنست از عشقبازی
دگر گوشه نشستنها بود دید / وزان سیمین بران لختی شنید
سر خم پری جوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل کرد و در مان برید
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد / که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی / ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را / ز سر پیرایه داد آن اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کردند / همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین و رفتن بجانب ارمن

کلید فتح رای آمد پدیدت / گره رای چنین زرین کلید است
ز صد تشویر زان برنای قوی / ز صد قالب کلاه چینی
برای لشکری را بشکنی پشت / بشمشیری یکی باده نواگشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهانرا کار فرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون آئینی داشت
دگر کان تیغ تیزش بر طمع کرد / که خسرو چشم بر فرزانه کرد
بنودا که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت / بر ایشان کرد نقش خوب را زشت
گزین کودک جهانداری نیاید / پدر کش پادشاهی را نشاید
برو یکبارگی همرنگ آمد / گرامی تر ز صد خون برادر
کسی کو با پدر این غدر سازد / دگر بیگانگان را کی نوازد
چو آتش کرده باشی باشدش دود / چو آتش مرد خاکستر شود زود
ببخشد کشوری بر بانگ رودی / ز ملکی دو ستر دارد سرودی
هنوز از عشقبازی گرم داغست / هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سر افکن سر نباید / که چون پیر شد سری یکی بیاید
همان بهتر که او را نه بپاییم / چنین آب و آتش چند پاییم
نمی گر بند ما بندی پذیرد / وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید دامنش ز شمشیر / که اینک من رسیدم شد چو شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه / رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت را سر گشته میدید / رعیت را ز خود بر گشته میدید
بزور اقبال را بر زور میداشت / بگری دشمنانرا کور میداشت
چنین تا خصم لشکر بر آورد / رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج او را که بود / سری برد از میان کز تاج به بود
کیانی تخت را بی تاجور ماند / جهانرا بر جهان جوی دگر ماند
خوشناسنده ز بازیهای ایام / نتابم رخت با شطرنج بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز / بهر خانه که شد داد شه انگیز
بصد نیرنگ دوستان را ربانی / باذربایگان آورد بنگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل / مغانه عشق آن بتخانه در دل

رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه بیکدیگر

چنین گوید جهاندیده سخنگوی
که خسرو شد در آن صحرا جهانجوی

شکاری جوی لشکر زد بهر سوی
برآمد گرد شیرین از دگر سوی

که با یاران جهانشاه دل‌افروز
بعزم صید بیرون آمد آن روز

دو صید افکن یکی با زخورده
بصید یکدگر پرواز کرده

دو یار از عشق خود مخمور مانده
بصید اندر ز یاران دور مانده

دو تیرانداز چون سرو جوانه
بهم از یکدگر کرده نشانه

یکی را دوش شاهی تاج داده
یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل بر کشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود سر را رسته
یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهاده
که آب از چشم یکدیگر گشاده

طریق دوستی آغاز جسته
ز یکدیگر نشان یار جسته

چو ماه خود شنیدند آن دو چالاک
فتادند از سر زین بر سر خاک

نه از شیرین جدا انگشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

گذشت از ساعتی سر بر گرفتند
زمین را از سرشک در گوهر گرفتند

به آیین نو پرسیدند خود را
فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بهم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون مرغ بستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری
پری رویی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تازان
قران کرده ببرج عشقبازان

فکنده عشقشان آتش بدلها
فرس در زیرشان چون خنگ گلها

در ایشان خیره شد هر کس که میتاخت
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس گشت آن سلیمان

ز هر سو لشکری نو میرسیدند
بگرد هر دو صف بر میکشیدند

چو لشکر جمع شد در زیر کوه
زمین چون کان مینا شد از انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند
ز من چون من هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان را بهره‌مندی
زمین از زیر تختت سربلندی

اگرچه در بسیط هفت کشور
جهان خاص جهاندارست یکسر

بدین نزدیکی ای جمشید شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمر بندد رهی گردون فرازد

وگر بر فرش موری گذرد پیل
فتد افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمان میپذیری
بجان آیم اگر جان میپذیری

بجود آورد شیرین در سپاسش
شکرریزی چه گویم بی‌قیاسش

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت
ز اسباب غرض شاهنشهی یافت

سرا پر ساز شد با برگ و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرای بر سپهرش سرفرازی
دو میدانش فراخی و درازی

فرستادش بدست عذرخواهان
جهان نزلی که باشد رسم شاهان

بخندانش خزانه پیشکش کرد
که نتوان در حسابش دست خوش کرد

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

ملک را هر زمان در کار شیرین
چو جان شیرین شدی تیمار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که باکی در گهر داشت
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشه از آن دو یار سرکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزند دلبند
ز بر من بر همه خوبان خداوند

یکی نازد بتو صد ملک شاهی
یکی موی تو و ز مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو
صلاح از جمله پیرایهٔ تو

جهان را از جمالت روشنایی
جمالت در پناه پارسایی

تو گنجی سر به مهر نابسوده
بد و نیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگها دارد نمودن
بدزدیدن و یا دوست ربودن

جهانم در دل آید کاین جهانگیر
بپیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحب جهان دل داده است
شکاری بس بزرگ افتاده است

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نباید کو بشوخی بر خورد بیش

جهانی تاج خورشید نوش
که پیش از آن ز نیشی به نوش

نباید کز پی شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی

فرومانده ترا آلوده خویش / سوای دیگری گیرد فرا پیش
ولیش چون زان همه گلها نخندد / چگویی دیگری کی عهد بندد
چو پیوند یک عهد دیگرانست / زمین خواهد بنا موئی تمامست
گر او هست از نژاد اقیانیم / وگر کیخسروست افراسیابیم
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو بر گرفتند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / زناشویی به از معشوقه بازی
دلش با این سخن همداستان بود / گر او را نیز در خاطر همان بود
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
رضا دادش که در ایوان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
نشسته شاد شیرین با شمیرا / شده همراز و هم‌پستان همیرا
پری داری ز لشکرگاه خورشید / تمام افکند بر چیلش فنا امید
چو شیر باده آن شاه دو خبر / سوی شیرین شدند آشوب در سر
بچوگان خود جهان چالاک بودند / که گوی از چنبر گردون ربودند
همه برقع فرو بستند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه
نوازش کرد شیرین را ز جا جست / نشاندش پیش خود از جا بجست
وزان غافل که زور و زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند
چو در بازی که میدان رسیدند / پری رویان ز شادی می پریدند
چو خسرو دید کان مرغان دمساز / چمن را قمرند و صید را باز
فلک را گوی در میدان فکندند / شکرخان شور در کیوان فکندند
بهر گویی که بردی باد از ایشان / شکستی در گریبان گوی خورشید
گوزن و شیر بازی می نمودند / تذرو و باز غارت می ربودند

شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکرلب و زنجیرمویند
نمی‌گردد ست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن بر نتابد
فلک در پارسایی بر تو گردد / جهان با پادشاهی بر تو گردد
پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون چشیدند
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامهٔ گیتی خداوند
چو بانو دید آن سوگندخواری / پدید آمد دلش را استواری
بشرط آنکه تنهایی نجویند / میان جمع گویند آنچه گویند
دگر روزینه کز صبح جهانتاب / طلا شد لعل بر لولوی خوشاب
همان عیش و طرب را ساز کردند / همان نخجیرگیری آغاز کردند
بمردی هر یکی اسفندیاری / بتیر انداختن رستم سواری
خدنگ ترکش اندر سرو بستند / چو سروی بر خدنگ زین نشستند
برون شد حاجب بارشان داد / شه آن کاره دل را کارشان داد
چه دید الحق بتانی دیده بند / سرایی پر شکر شهری پر از قند
ز بهر عرضه آن شکرین شوخان / بعزمت سوی میدان شد شتابان
روان شد مهد شیرین آفتابی / پدید آمد ز هر کبکی عقابی
بشیرین گفت شاهان تا خرامیم / درین مهنه زمانی گوی بازیم
ز چوگان گشته پستان همه راه / زمین امید صندل سوده بر ماه
ز گیسو بوده ماه و اخترانش / ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه / گهی شیرین گرو بردی گهی شاه

چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان / چو روز و شب همی کردند جولان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند / بصید انداختن جولان گشادند
بخنده آن صید گوناگون فکندند / که حدش در حساب آید که چندند
بزخم تیر تا هر نارپستی / نیستان کرده بر گوران زمستی
بنوک تیر هر خاتون سواری / فرود آورده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیران شکاری / شگفتی ماند در چابک سواری
که هر یک بود در میدان همایی / بدعوی کان نخجیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی / کزان صیدش چه آید از معانی
سرین و چشم آهو دید یکجا / که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شیری را گرفته / بجای آهوی شیری گرفته
ازان نخجیر برد از جهانگیر / جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
چو طاوس ملک بگذشت از باغ / بگل چیدن بباغ آمد بنه زاغ
شدند از جلوه طاوسان نشسته / به پر زاغ رنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آن شاه نوبشان دو بیشه / بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف / وزین حرفت نمیکردند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد پیدا / که با شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرصتی با او بدیدش / که در بند توقف میکلیدش
شبانگه کان شکرلب با نشسته / همای عیش بی پرواز میگشت
شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز / شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر / ترا ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چو می باید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش / زمین را بوسه کرد و گفت خوش خوش
ملک بر وعدهٔ ماه شب افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمنبر / روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند / کمر بسته وا برو بر گشادند
بیاد شاه میکردند می نوش / نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش است این می اگر ساقی بماند / کسی کو می خورد باقی بماند

ترتیب کردن خسرو و شیرین در فصل بهاران

جهان خرم شد و زو شاد بلبلقی / فرو خواند ابیات فراقی
چو پر سبز پوش آسمانی / ز سبزه برکشد تیغ جوانی
جوانان شاد و پیران شاد گر بار / بسرسبزی درآرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی آرد / بنفشه پر طاوسی برآرد
بسا فرخا که عشق آوازه کرده / بسا عشق کهن کان تازه کرده
چو خرم شد بشیرین جان خسرو / جهان میکرد عهد خرمی نو
خور خرم نهاد خرمی دوست / بگلها برد بید از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ میزد / سپاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده شاهدان را / صلا در داده کار افتادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی / زده بر کار و چشمی سیل کوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته / شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز غنچش لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / گشاده باد نسرین را بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی / شکوفان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها / ز ناف آورده سنبل رستنیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته / زمرد را بمروارید بسته
غزال شیرمست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پرفشانده / ریاحین در تذروان پر نشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج / شکیب عاشقان را کرده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطای عشقبازی
بیاد عندلیب و عشق بلبل / بوقت صبح بخندید بوی گل
خرامان خسرو و شیرین شب و روز / بهم سرمست گهی شاد و دل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری / گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست / بشهرود آمدند از رود و می مست
جنیبت بر لب شهرود بستند / بیک منزل ز رود و آسکر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند / نی شهرود را کرده نی قند
سماع وقتی ز خویش اطراف را / که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد مشکبر پوش / شکرریزان ز لعل شوز چربش
زمین خنده که شهد من شکر زد / بخوزستان شد تقاضا طبرزد
مفرح با نسیمش گشته دمساز / دوا المسک با بویش پرواز
قد چون سروشان از شان شاهی / بطوبی داده تشریف گیاهی
چو گل زرکش کرده نطاقی / بدندان کرده خود را پای ره پیچ
سمن کی خواجگی با گل زدی دوش / غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کاینچنین دلخواه باشد / همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی / که جز سوسن نرست از وی گیاهی
دماغ چمن بهشتی جای کردند / ملک را بارگه برپای کردند
دو شاه مرد و زن چون ماه میبا / زده خرگاه زرین بر ثریا
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دوران دیده دوری بیک پای
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفته بادا عیش باقی
شراب عاشقی سرمست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته
درآمد شد شیری پیشه بر رود / که از دنبال عنبر در هوا کرد
چو بدپیمان ملک را گه درافتاد / وز آن لب شکر تلخ کم برافتاد
فراز آمد بر در بارگه تنگ / عشدی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / بپیکت تا بپرسی لی دعه دست
کمانکش کرد دستی تا بناگوش / جهان بر شیر زد کشیر شد بیهوش
بزد هوشش بس آنکه سر بپیچید / ز گردن پوستش بر وی کشیدند

وز آن پس هم بشاهان شد که چون بست / بدو در بزم کیخسان تیغ در دست
اگرچه شیر بیکه بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیر افکندن شاه / مقام دستبوسی یافت آن ماه
دهان از خنده چون جلاب پر کرد / ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر سنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهن باید نه در دست
لبش بوسید کین انگبین است / نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین بوسه بود آن شکرین جام / که از خسرو بشیرین داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی تر باشد / بآخر جام دردآمیز باشد
یمی کاول قدح جام آورد پیش / ز صد جام دگر گیرد بها بیش
گلی کاول برآرد طرف جویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولوی شکند بازار صف را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر پیشینه دارد
دو عاشق چون خنجان شربت چشیدند / غمان هوتیه از رحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بجوهر دست یابد / بس آنکه با سباع شاه دست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
صنم تا شرکن بودی دو شیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
چو فرصت در کشیدی خصم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
در آن ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک هم دست گشتی
خیالش تنگ گرفتی در آغوش / که کردی با لبش را ز نهان نوش
ز بس کز بوسه ش ... برکشیدی / ز برگ گل بنفشه بردمیدی
ز شرم آن کبود میای بر ماه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار و گر سرمست بودی / سپیدانش چو گل در دست بودی
فروزنده شبی و شنبه ار روز / جهان روشن بمهتاب شب افروز

صفت شب و افسانه گفتن خسرو و شیرین و دختران

شبی با دستیار ... دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش
زمانه یکی در آتش کشت شاید / که آب زندگی در وی روان بود
سوادی نه دران شبگون عماری / خزان عصمت که دارد پرده داری
صبا گرد از چمن چون عود دود / ستاره صبح را دندان سپید
شبی بود از در مقصود جوئی / مراد از ما در آن شب زادگوئی
از میوه زهره در گوهر گسسته / وز آن میوه عمر داری بسته
زمین از مشک بودن بخور دار / سواد از غالیه سودن صدف دار
ز مشک افشانی باد طرناک / عبیر آمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از بوی بهاری / سوار آشفته عود قماری
سلاح زهره شب در گرفته / سر کمیته نصفی بر گرفته
ثریا در ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبان مرغان شب خیز / جرس ها بسته در مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط آمده بجوش / همه مطرب شده در خانه نوش
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز شب دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قبلهٔ جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام آورده از پرویز و شیرین

گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن
وزین شادابتر بویی دمیدن

چرا چندین وصال آرد در پیشم
اگر نوریم تا در نور بینیم

وگر خوشیم خوشتر چون گنج بستد
وگر جوشیدنی بر چند بوسه

ملولی تا دل خوش چون نخندیم
شوری گرم تا جان در نبندیم

نه هر روزی نبود روید بهاری
نه هر ساعت بدام آید شکاری

بقفل آن به که روزی خورده باشد
که مسکین کار کرده کرده باشد

بسا ماهان که بی صیاد بردند
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

شغال از گرگ چون روبه زغن بود
نصیب من کردم و روزی نزو بود

ازین فکرت که با آن ماه میرفت
چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

دگر ره دیو را در بند میداشت
فرشته پیش بر سوگند میداشت

از خسرو تخت شاهانه نهاده
وشاقی چند بر پای ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج باد آورد گنجور

وز آن سو آفتاب بت پرستان
نشسته گرد او ده نارپستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا
عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون و سمن ترک پری زاد
ختن خاتون و گوهر ملک دلشاد

کلاه لعل را بر کار کرده
ز لعلی روی چون گلنار کرده

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
خرد راه وشاق خویش برداشت

ملک فرمود تا هر یک بسانی
فرو گویند نوبت داستانی

نشسته لعل داران قصب پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر گوش

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
همه باریک بین و راست انداز

ز شکر هر یکی تنگی گشاده
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

فرنگیس اولین مرکب روان کرد
که دولت در زمین گنجی نهان کرد

از آن دولت فریدون خبر داشت
زمین را باز کرد آن گنج برداشت

سهیل سیمتن گشاد زروی
بیاری بود در پایین پروی

فرود آمد یکی شاهین شبگیر
نیامد زو نیازی جز به نخجیر

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بوی گلی در باغ بشکفت

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
ربود آن عنبرین گل را به منقار

از آن به داستانی زد فلک ناز
که ما را بود یک چشم از جهان باز

ماهی دیگر داد آشنایی
دو هفته چند زد چشم روشنایی

همیلا گفت کابی بود روشن
روان گشته میان سبزه گلشن

جوان شیری در آمد تشنه از خواب
که روزی مند باد آن شیر از آن آب

همایون گفت لعلی بود کانی
ز غارتگاه بیابان نهانی

در آمد دولت شاهی به تاراج
نهاد آن لعل را بر گوشهٔ تاج

سمن ترک سمنبر گفت کیروز
جدا گشت از صدف دری شب افروز

فلک در عقد شاهی بند کردش
بیاقوتی دگر پیوند کردش

پری زاد پری رخ گفت ماهی
ببزنهت رفت در نخجیرگاهی

بر آمد آفتابی زآسمان پیش
کشید آن ماه را در چنبر خویش

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
که شبها بود شمشاد قصب پوش

بدو پیوست تا که سرو آزاد
که خوش باشد بهم سرو و شمشاد

زبان بگشاد

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند
که زهر نیز شاید بود چون قند

سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست

چو آمد در سخن نوبت بشاپور
سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین انگبینی بود در جام
شهنشه روغن او شد بفرجام

بر کنیزی صنعت می آیم
که در حلوای ایشان زعفرانم

پس آنگه کرد شان در پهلوی باد
که احسنت ای همای بلبل نژاد

جهانرا هر دو چون روشن درخشیت
ز کار یکدیگر باید منحیت

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد

ز شرم اندر زمین میدید و میگفت
که دل بی ساز بود و عیش بی جفت

چو شاه اندر آمد از جا ره کار
دلم را پاره کرد آن پاره کار

قضا و عشق اگر چه سرنوشت است
مرا این سرنوشت او در نوشت است

چو سر رشته سوی این نخجه زیباست
ز شادی نقش رویم نقش دیباست

مرا گر دست خسرو قتل و جامست
ز خسرو گر مکافات و غلامست

چو دور آمد بخسرو گفت باری
بسی شیرین بماند از غمگساری

کو زلی بر ده شیر آتشان کرد
رسن در گردن شیر از ناق کرد

من آن شیرم که شیر نیم نخجیر
بگردن بر نهاد از زلف زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از شور شیرین در بمیرم

دگر شیر سیاه آید بجرم
چو شیرین سوی من نابسته بحرم

حریفان جنبش یاران ابلق نمودند
بهر حرفی که شیرین دست سودند

دل محرم بود چون تخم خاک
برو دیبتی نهالی شود پاک

دگر ره طبع شیرین نرم تر گشت
دلش بر کار خسرو گرم تر گشت

چو با عاشق کند معشوق آزرم
نه بینی در میان جز رفق و آزرم

قدح بر باده کرد و طبع بر جوش
بخسرو داد کاین نوش کن نوش

ملک بر دم شدی چون گل شکفته
از آن لعل نسفته لعل سفته

گهی گفت ای قدح شیرین بخندد
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد

گهی گفت ای سحر خندان دندان
بخند آفاق را بر من بخندان

بدستان آن بت مجلس افروز
سپهر انگشتری میباخت آن روز

بپرد انگشتری چون صبح برجاست
که بر بانگ خروس انگشتری خواست

چنان چون یا قند از خوی سبزه
شدند از ساختن صحرا سوی سبزه

جهان خوردند و یک جو غم نخوردند
ز شادی کاه برگی کم نکردند

چو آمد شیشهٔ خورشید در سنگ
جهان از جلق شد چون شیشه در رنگ

دگر ره شیشه می برگرفتند
چو شیشه باد ها بر سر گرفتند

بر آن شیشه دلان ازرق نمازی
فلک را از نگشت شیشه بازی

می خوردن طرب را بنده کردند
بعشرت جان شب را زنده کردند

همان افسانه دوشینه کشیدند
همان لعل برنید و شینه شنیدند

دل خسرو ز عشق یار پرجوش
بیاد نوش او میکرد می نوش

می رنگین نی طاوس بی مار
لب شیرین نی خرمای بیخار

نهاده بر یکی کف ساغر مل
گرفته در دگر کف دسته گل

از آن می خورد و زان گل بوی برداشت
پی آن گل جستن دلجوی برداشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بنمزه گفت با او نکته چند
که بود آن نکته لبها را زبان بند

سم از راه اشارتهای فرخ
حدیث خویشتن بگشاد پاسخ

سخنها و کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب با بساطی پیش کردند / بسی شب را بدین اندیشه کردند
زگرمی روی چون گل خوی گرفته / صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد / بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دل افروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / تمام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند
گهی بر فرضه نوشاب شهرود / جهان پر نوش کردندی درود
گهی بر شط گره بستند زنجیر / زمرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی راندند سوی دشت شهرزور / تهی کردند صحرا از آهو و گور
برغبتشان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو گیسو افکند بر دست / بشهر آرای انجم کله بربست
عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر با پاره بادام از کی نوش / کبوتر چیده و شاهین کی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / بدان می خرمی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی / گهی کردن بسیب و نرد بازی
گه آوردن بهار نو در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دل پرداز گفتن
جهان از نیت و از خرمی مست / وگر مستی عجب جز مکر زبان نیست

عشرت کردن خسرو و شیرین با یکدیگر

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نموده بختیاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان بر هر کناری / ز هر سروی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد سر سری از خواب دوشین
حریفان از پی مستی گشتند / برفتن با ملک همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده از خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بنام ایزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد / شکار آرزو را شک در کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و زد از دست آرام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه چو مرغ آمد بدامت

مرا آنچه از غم شیرین رفت گو رو / دگر روز از نوست و دردی از نو
گیاه نو چو بر کرد از زمین سر / بدشواری خورد گاو کهن خر
من و تو خرمن و تو کیست اینجا / خدا کردن نکویی چیست اینجا
اگر خود پولی از سنگ کبود است / چو پل آبت چو زانسوی رود است
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تعقیب تو تا چند
سگ قصاب را در پهلوی میش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله مشک / بعشوه باغ را تنها کند خشک
بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر او نامی نهادن
بترک لولوی تر چون توان گفت / که لولو را بتری میتوان سفت
بره در شیر پستی خورد باید / که چون بچه شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر بچه مشو چون شیر سرمست / که مار از بچه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازو درازست
گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه را تک نیز تیز است
قرن چندین گره بر زلف و خالت / زکاتی ده قضا گردان مالت
چو نیل خویش را یابی خریدار / اگر در نیل باشی بار کن بار
شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش

عتاب کردن شیرین با خسرو

که فرخ باد از چون من غباری / که هم تختی کنم با تاجداری
خو خواجان چابک بر نشینم / که با تازی سواران بر نشینم
نسیم خندان شکوف اندر سواری / که آرم پای در پیش شکاری
اگر نازی کنم معصوم است / که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی برآسایم بخندد / مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس بر عقیق الماس میداشت / زمرد را بافعی پاس میداشت
سرش گر سرکشی پرشیون بود / تقاضای دلش یارب که چون بود
شده از سرخ رویی نیز چون نار / خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
بهر مویی که شدی گرد چون سیر / هزاران موی قاقم وار در زیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر / کرشمه بر هدف میراند چون تیر
نشان در غمزه کامد نوبت جنگ / بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمک در خنده کاین لب را مکن ریش / بهر لفظی مکن در صد مکن پیش
قصب بر رخ که گوشم گر نهانست / بنا گوشم بخرده در میانست
از این سو حلقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد / بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو بر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل دید / مروت را دران بازی خجل دید
نمود اندر عزیمت شاه را دست / که گوگرد سپید آتش همی جست
بدان شستی که پیشش باید و بس / که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج / که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگرش آن بد دگرگوی / که پشتم نیز محراب است چون روی

دگر گفتی که گر جویی شد از دست … از آن روشنترم چاهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان … ز دیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز … بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان … نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه طرازی … نخواهد کردن او را چاره‌سازی
بگستاخی بدو گفت ای دلارام … گرفته چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن یار … چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مرو زیرا که مستی … چو من بیخود نه‌ای تا که پستی
ترا این کبک بشکستن چه سودست … که باز عشق چون کبکت ربودست
وگر خواهی که در دل راز پوشی … شکیبت باید با دل بکوشی
تو نیز اندر شریعت بوق میزن … ز چاهی سیم بر عیوق میزن
درین سودا که با شیرین ستیزیست … صلاح کردن از آن کار از آن گریزیست
تو خود دانی که وقت سرفرازی … ملک را سر بود کردن درازی
دلت گر چه بدلداری بکوشد … بگو تا عشوه زنگی میفروشد
بگوید دو بیتم گر خود نباشد … مرا نیک اختر ار دادی نباشد
چه نیکو فال زد صاحب معانی … که خود را فال نیکو زن چه دانی
بسی فال از سر بازیچه برخاست … چو اختر میگذشت آن فال شد راست
برآید فال چون باشی برآمد … چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمناست … حلالم کن که آن بر من حرامست
وگر خواهی که لب زین تر کنم … درین کوی نه کانکاسی بریزم
از آن ترسم که فردا از حراشی … که چون من مرده را کشته تراشی
ترا هم خون من دامن بگیرد … که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری … سوی من هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس دهانت … چه بوسم آستین با آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده … لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده واستانی … ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی … به ارباب من تقندی ز قندی
چو بگشایی گشاید بند بر تو … فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد … ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
در آغوشت کشم چون آب در میغ … مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی پاک … بروز پاک زخمش را برد پاک
دلم گر برد زلفت دلبریست … که هندو را ز دزدی ناگزیرست
بدزدی هندویت را اگر گیرم … چو هندو دزد و فرمانت پذیرم
بگیرم دزد را تا باشدم فرد … بگیرم دزد را گیرد مرا دزد
اگر خود دزد با صد زهره باشد … چو بگرفتش بر زنی بی بهره باشد
کمند زلف خود برگردنم بند … بصیدی لاغر امشب باش خرسند
تو دل خر باش تا من جان فروشم … تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لب پر خنده دارم … چراغ آسایشی را زنده دارم
حساب خلق خواهد کرد گوشم … تو میخندی که تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کامم … تو میده بوسه تا من میشمارم

پناها از در دولت درآیم … چو دولت خوش برآید خوش برآیم
یکی امشب تازه دار ای نوش‌لب را … که بر فردا ولایت نیست کس را
ببند امشب چو با سیمان نگارم … نظر بر نسیه فردا چه دارم
مکن بازی بدان زلف شکن‌گیر … بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان بسازی … کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین‌تری ای چشمه نوش … بمیری گر بینمت چون جان در آغوش
چو شکر گر دهی بوسم وگر نی … همه شیرین‌تر آید جابت از جای
همه تن در تو شیرینی منوش … بکم کاری ترا شیرین نکشته

پاسخ دادن شیرین خسرو را

درین شادی به از غمگین نیایی … تو شیرین باشی از شیرین جدایی
شکرلب گفت ازین بیمار خواری … پشیمان شو مکن بی زینهاری
مجوی آبی که آبم را بریزد … مخواه آن کام کز من برنخیزد
گزین مقصود بی مقصود گردم … تو آتش گشته‌ای من عود گردم
مرا عشق تو در دل مهربان بود … چو عشق آید فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم … تو مردم شاطی بارگیرم
ولیکن با تو در ساخت نتوان … همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان بی تو ز مهر شادکامیست … دگر نیکو ز نیکو نیک‌نامیست
چه با طبع را خودکام کردن … دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم … همان شرم از خدا آزرم دارم
زن افکندن نباشد مرد را رای … خود افکن باش اگر مردی تمامی
کسی کافکند خود را بر سر آمد … خود افکن با همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم … که هم حلوا و هم حلاب دارم
بخت از من قناعت کن بحلاب … که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
با دل شیری حلوا میندیش … که حلوا بس بود حلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میانست … نخور پنهان نباید زد در دست
زلال آب حیوانی بود خوش … که او نتوان نشاند آتش بر آتش
جواب از سرگذشت آرد زبانی … اگر خود باشد آب زندگانی
گر این دل چون تو جانان را نخواهد … دلی باید که او جانان نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن … نیرزد سالها صفرا کشیدن

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید کو در کار خامست … زبانش توسنست و طبع رامست
بلابه گفت کای ماه جهانتاب … عتاب دوستان نازست و در تاب
صلوب آید روا داری پسندی … گر از تو دستگیری نیست بندی
دو دیدم تا تو دستی در آرم … بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می بینم کنون زلفت مرا بست … تو در دست آمدی من رفتم از دست
بگویم دزد را سوگند بشکن … خمارم را ببوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن … مبارک مرده را آزاد میکن
ز باغ وصل بر گل گر کنارم … چو دانی کز فراقت بر چه خارم
بمکر زان گل گلاب آلود کردم … ببوئی از گلت خشنود کردم
منم سرمست ور لغزم تو در دست … اگر خوشدل نشینم جای آنست

چو با تو می خورم چون کس نباشم / تماشا نیم چرا او خوش نباشم
شکر زرین بود چون با تو بینم / دهان شیرین بود چون با تو چینم
گر از من سیری چون مهره از ما / من از گل بازمیمانم تو از خار
گر از دوری سر من میشوی دور / من از سر دور میمانم تو از دور
جگر خور کز تو به یاری نیابم / ز تو بهتر جگرخواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
تماشایی گر بود ما را ازین بس / میانجی در میان زلف تو بس
چو بخت قصه های خود فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی او کرد / زجرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک بگرفته جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست

بخشش نمودن خسرو با شیرین و رفتن بجانب روم

سمان سود اگر فته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمیکرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نارپستان را چنان سخت / که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری / مکن گشاید نشان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا از روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بکستاخی بدید آید پرستار
بکوشش با پرستاران چه کوشی / سیاست باید اینجا با چموشی
تو رباد شاهی با نوید لنگ / بدشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز پادشاهی در سر آید / مرادت خود بزور از در در آید
نباشد هیچ هشیاری ز مستان / که غل بر پای دارد جام بر دست
تو دولت جوی من خود هستم آنگه / بدست آر آن که من در دستم آنگه
نخواهم نقش بی دولت نمودن / مرا دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان پرور بزم / نیم دشمن که از دولت کنی رزم
طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی
برون از پادشاهی دولتی هست / گر آن جوید کسی کانجا رسد دست
نخست اقبال آنگه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن
زبان انگه سخن چشم انگهی نور / نخست انگور و انگه آب انگور
بصبری میتوان کامی خریدن / بآرامی دلارامی خریدن
بگرمی کار عاقل بر نگردد / بتنگ دانی که بر فرزین نگردد
درین آوارگی نامد برومند / که سازم با مراد شاه پیوند
گرت با من خوش آید آشنایی / بهم پشتیم کار شاهی آیی
وگر خواهی بدولت بازپیوست / دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملکی قدیمست / بدست دیگران غبنی عظیمست
همه خیری زروی کدخدایی / سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بگری تیز / بتن بر دیت برعزم سبک خیز
جهان گیرد پس بد گو به شاهی / جهانگیری توقف بر نتابد
جوانی داری و شیرین شاهی / طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز قصه پای بگشای / یکی ره دست برد خویش بنمای
برین مندی که رخت از جا گرفتست / بترکی تاج و تخت را گرفتست

تیغ آزرده کن ترکیب جنبش / کمر باطل کنی ساز طلبش
گر دست خسروان در جستن کام / کهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن / ز تیشش شد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو / در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی تمامم / وگر نه درد و خادمی کش تمامم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد بر نشست شبدیز
شبدیزی گفت من ز دشت شب خویش / کرم دریا به پیش آید گر آتش
جوابش داد کز آتش بگردم / ز دریا نیز مویی تر نگردم
چه پنداری که خواهم جست ازین بس / ترک خواب خواهم گشت ازین پس
زمین را پیل ما لا کند خواهم / دبه در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و سر نازم بیالین / نه پیلی کو بود پیل سفالین
نیابا کی زنی بر دم برین بام / بجالاکی فرود آرم سرانجام
سبویی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بخشم آتش برافروخت / بآتش سوختن باید درآموخت
کهی بر نامرادی پیم کردن / کهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد / بستانم ار که عشقت سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم / رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در مرا پابست کردی
چو کشتم مست میگویی که برخیز / سپه خواهان هشیار اندر آویز
بمی خیزم در آویزم سپه خواه / ولیک آنکه که بیرون آیم از چاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم شه تو بر بادا ازین یار / بکوشم هرچه بادا باد زین کار
من از اول نه بی بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بی زور و بیچاره تو کردی
کرم بگرفتی اندوه تو تر اک / کدامین باد آوردی بدین خاک
بمی با منت خوش بود یکچند / حدیث بود با من خسرو از خشند
کنون کز عهد خود دورم دادی / ببایدشد چو دستوریم دادی
مرا کانکار شد از غافل بودم / که مهمانی جهان بدل بودم
نشستم تا پی خوانم نهادی / شوم چون نان در انبانم نهادی
بس انکه پای در گیلی بیفشرد / ز راه گیلکون لشکر برون برد
دل از شیرین عیار انگیز کرد / بعزم روم رفتن تیز کرد
بزهم تیغ ره داران بهرام / بره رفتن نبودش یک دم آرام
در آن ره کفته از شوریش تاج / بترک تاج کرده ترک تاراج
شفابی جار بر یعنی که دربند / بهنگی بر میان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا رسیان آن گنج / که با او رانده بود از اختران رنج
وز انجا اب دریا تحیل / دواسبه کرد کوچ منزل منزل
وز انجا نیز گیلان راند بی شبر / بقسطنطنیه شد سوی قیصر
بدان زیبان و بیراندش را خوش / که دانا خواند عیب آموز دانش
عظیم آمد چو گشت از حال معلوم / عظیم الروم را آن فال [illegible]
چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
جهان کیش عیسی شد برو شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را در زفاف خسرو آنگ / فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و زاد فرخ / کز اهل روم با چون دالخ
تمام لشکر کشیدن تا بناطو / خراج از آستین چین پر بطاوس
بگویم چون دگر گوینده گفتست / که من بیدارم از بوینده جفتست
چو من رنج کسان را اشکنم سنگ / کسی رنج مرا نشکند باز
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بیشمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش

مصاف خسرو با بهرام چوبینه و پیروز شدن

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / چو دریا گشت هامون کوه تا کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین کشتی زمین تا پای جنبید
حمل خیمه فراز شیر برد کاری / برون کرد از دلیران کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت او با هم نمود پشت / ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر روی بر رو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف بر کشیدند
[illegible]
چنیبتهای زرین نعل بسته / ز خون برکستوانها لعل بسته
حمیل تازیان آتش جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
تهی بست درنگی بازی نموده / اجل با جان بکین سازی نموده
[illegible]
سنان بر سینها تیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر پرچم بسته / هزیمت راه بر اندیشه بسته
در آن چشمه که او از تیر مست / بر شیر از خوردن شمشیر مست
خیال شیر زیر درع ماند تیر / که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته / پر از کرکسان بر پر نوشته
زره بر نای از زبر آب داده / زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر میشد بعیوق / پر از خون گشت طاسکهای منجوق
بسوک نیزهای پیر قباد / صبا گیسوی پرچمها گشاد
بمرگ سروران پر بریده / زمین چون آسمان [illegible]
حمایل افکنده هر کسی زیره / یکی شمشیر و دیگر زخم خنجر
فرو بسته در آن غوغای کاری / زبانها ای ترکی نای ترکان
جریر چرخ پرچمها گشاده / [illegible]

نخندان تیغ

61

نخندان تیغ شد بر خون شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نخندان تیز شد بر ترک ریزان / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست / بساعت سنجی اسطرلاب در دست

نظر میکرد و آن ساعت همی جست / که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب / مبارک طالعست این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی / ورافکن پیل و شهرخ ده که بردی
ملک بر جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
سمرد و زد پیل های خویشتن را / بپای پیل و آن تن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز / ز فرخ روز خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی با جوی / که خون میرفت و سر میبرد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گرهگیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند / سرش چون طره کرجی بریدند
[illegible]

ز خذلانی خلاف آن کس برستیم
مگر بهرام و بهری خود خستیم

ز بیعت کردن بهرام و زورش
جهان افکند چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دید و نشکست
درست آن ماند کو از چشم خود رست

بران صورت که خود را چشم بد یافت
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان بر تافت بهرام
بکام دشمنان شد کام و ناکام

جهان خصم من چنین اندیشه سوخت
مشعبد را نشاید بازی آموخت

کدامین سر که او را داد او بلندی
که با شش خم نداد از دردمندی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد
ندادش عاقبت رنگ گل زرد

همه لقمه شکر شوان فرو برد
گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را و غم را جای روبند
بجایی سبزه بجایی پای کوبند

بجایی بانگ مطرب بر کشد ساز
بجایی مویه گر بردارد آواز

هر آوازی که مست از ساز بنواز
برین گنبد که می بینی بیک کوز

شوری سخت کز مستی علی خوار
تو خواهی گل پرستش کن خواه پرخار

جهان ابلقی توسن سوارست
لگد خوردن خرد را در شمارست

فلک بر سبز خنگی شد و بربست
ز رنگش روح را جای گریزست

نشاید کرد بر دهر استواری
که ننمود دست با کس سازگاری

چو بر بهرام چوبین شد بد بخت
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد در ابرو چین نشسته
اذا جاء القضا بر پیر نوشته

ستم شاهانه بر جوان او کسی رفت
درین پرده چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو بپادشاهی بار دوم

چو سر برکرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی

ز ثور شیر زهره در خرچنگ برجیس
سعادت داده در تثلیث و تسدیس

ز برکار حمل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل نور

عطارد کرده زاول خط جوزا
سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را جای کرده در کاس
شده چشم زحل همخوابه راس

بدین طالع کز و پیروز شد بخت
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

بر آورد از سپیدی و سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک بر قرارش
قوی تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاک تختی بر ثریا
درو گوهر بکشتی در بدریا

جهان کز بس گهرهای جهانتاب
شبی تابنده‌تر بود از مهتاب

براین تخت مبارک شد چو ایران
مبارک باد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از آیین کنیش
همی خواند آفرینش آفرینش

ز عکس آنچنان روشن خیالی
خراسانزاد را افزود اقبالی

شد آواز نشاط و شادکامی
ز مرو و شاهجهان بلخ نامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
در آمد غمزه شیرین بتاراج

نه آن غم را ز دل شایست راندن
نه غم پرداز را شایست خواندن

بحکم آنکه مریم را نگه داشت
کز و بر اوج عیسی پایگه داشت

اگر چه پادشاهی بود و بخشش
ز بی یاری نبایی بود بخشش

نمیگویم طرب حاصل نمیکرد
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد

گهی با جام و رود آرام کردی
که از گریه می اندر جام کردی

گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
ز ملک عشق و ملک پادشاهی

کز عشق و مملکت ناید بهم راست
ازین هر دو یکی بر باید خاست

چه خوش گفتند شیران با پلنگان
که خر گره کند یاران رنگان

شبی در باغ بودم خفته با یار
ببالین بر نشسته بخت بیدار

چو بخت خفته من بیدار گشتم
بدین سان بیدل و بی یار گشتم

ببستان شدم روزی بگه گاه
سهی سروی دلم بربود ناگاه

کنون آن سرو را کز من شد آغوش
نمیدانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفت ای دریغا آن دل ریش
که جان پرورد با جان پرور خویش

کجا آن تو بتو مجلس نهادن
بهشت عاشقان را در گشادن

نشستن با پری رویان چو نوش
شهنشاه پری رویان در آغوش

کجا جویم اگر خواهم بفریاد
بهاری بود کز من برد شاباد

ز جندان نازکان و نازنینان
نمی بینم یکی زان همنشینان

کجا آن عیش و آن شبهای خفتن
همه شب تا بروز افسانه گفتن

گهی تکیه زدن بر پشت بالش
گهی خوردن میی چون چشم خوابش

کجا شیرین و آن شیرین زبانی
بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گلبرگ شکر بار
شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

عروسی را بآن روبین حصاری
زبان زو ساختن زرین عماری

گهی چون گل نهادن روی بر روی
گهش بستن چو سنبل موی در موی

گهی مستی شکستن بر خمارش
گهی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهایی که گفتم یا شنیدم
خیالی بود یا خوابی که دیدم

ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم
ز بی یاری فزون گشت رنجم

مرا با مملکت گر یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی

مرا گویند خندان شو چو خورشید
که اندوه بر نشاید جای جمشید

دهان پرخنده خوش چون توان کرد
درو با خنده کی یابد دم سرد

من آن مرغم که افتادم بناکام
ز شیمین خانه در ابریشمی دام

نه بند از پای خود شاید بریدن
نه با این بند میشاید پریدن

چو من سوی گلستانی نگردم
چه سود ار بند زیر پای کردم

غم یک تن مرا خود تا توان کرد
غم چندین تن اکنون چون توان کرد

مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من صد غم خورم دشوار باشد

ز خز بر جامه و بر خود نهم بار
خرابا خنده می آید ازین کار

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمیخواهم که با دل سخت گیرم

پراکنده دلم بی نور ازانم
نیم مجموع دل رنجور ازانم

مه از خورشید زار از ترس جدائی
ز جمعیت رسید این تنگنائی

ستاره نیز هم ریحان باغند
پراکندند از آن نفس چراغند

ستاره زان ندارد پرتو شمع
که این نور پراکندست و آن جمع

دل ار یک روز هم را شب آمد
تن بیمار خیزم را تب آمد

نمیشد موش در سوراخ کژدم
بیاری جای روبی بست بر دم

سیاهک بود زنگی خود بدیدار
بسرخی چون رود چون گشت تار

دگر ره بانگ بر خود زد بتندی
که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت تخت آرام گیرد
بدولت با تو جهان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سر دمیست
که با دولت کسی را داوری نیست

کس از بی دولتی کامی نگیرد
بر از دولت فلک نامی نگیرد

بدولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید فرادام

تو گفتم کار ما زین پستی آرد | کجا خود در میان دوستی آید | بهر کاری دراز دولت بود بود | که با او ز کار با لی دوستی دو
بسی برخواند ازین افسانه بر دل | چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل | صبوری کرد با غمهای دوری | هم آخر شادمان شد زان صبوری

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج | که برداز او شادی در نکن رنج
که چون شیرین چپر و بار بربست | دلش دربند و جانش در بهم ست
بسان گوسفندی کشته بر جای | فرو افتاد و میزد دست بر پای | تن از بی طاقتی پرداخته زور | دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را | گرفته خون دیده دامنش را | گهی بر خاک می افتاد چون مست | گه از بیداد میزد دست بر دست
دلش چون آتش نی تیز داشت | بان آتش سر دود افکنی داشت | که دودش دود زانسو که دل بود | کی افتد بر سر پوشیدنها دود
گشاده رشته گوهر ز دو درج | مژه چون رشته در گوهر کشیده | سهی سروش چو برگ بید لرزان | شده زو نافه کاسد غنچه ارزان
ز خواب ایمن سوسمهای دماغش | ز بیخوابی شده چشمش چراغش | زمانی بر زمین غلطید غمناک | ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
ز بادام تر آب گل برانگیخت | گلابی بر گل و بادام میریخت | چو نسرین برگ شاده ناخنی چند | بنسرین برگ برگ از لاله میکند
گهی بر شکر از بادام زد آب | گهی خایید فندق را بعناب | گهی چون گوی بر سر می دوید | گهی بر جای چون چوگان خمید
درختی بر شده چون گنبد نور | گدازان گشته چون در آب کافور | نمک در نرگس پر خواب کرده | ز نرگس لاله را سیراب کرده
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب | ز غم بگسسته چون برخاک سیماب | بکین سازان محنت بر نشسته | بترک داران طاقت را شکسته
شبیخون غم آورده بر دل | شکست افتاد بر لشکرگه دل | ز بیم جگر تا قلب سینه | بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان خاست | ولی آنگه که بر خدمت میان بست | گهی دل را بنفرین یاد کردی | ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار | نکردی با تو هیچ زین خوبتر کار | مرادی را که بر روی دل نهادی | بدست آوردی و از دست دادی
فرو شد ناگهان بایت گنجی | ز دست افتاد دیش بی رنجی | چراغی کز جهانش برگزیدی | نزادا دند بادش در دمیدی
بآب زندگانی دست کردی | نهان شد لاجرم کز وی نخوردی | از آن آتش بر آمد دود اکنون | پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی | دلش دادی که یابی کامرانی | گهی دیو هوس سر در نزد راه | که می بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد | هم آخر زین میان کشتی بدر برد | بصد زاری ز خاک راه برخاست | ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد | ز کار شاه بانو را خبر کرد

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

دل ار با تو موافق شد بانکار | نصیحت کرد و بندش داد بسیار | که صابر شو درین غم روزکی چند | نماند بیکسی چاه بدید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تیز زود افکند پل | چو گوی افتان و خیزان به که باد | که هر کس کو فتد خیزد دگربار
نروید هیچ تخمی تا نکند و | نکاری بر نیاید تا نخندد | فراوان به که دیر آید فرادست | که هر کو زود خور شد زود مست
نباید راه رو کو زود راند | کسی کو زود راند زود ماند | خری کو شتت من بیدار آسان | ز شصت و نجم نبود هر اسان
بیاید ساختن با دوری اکنون | که داند کار فردا چون بود چون | به از نیک آنکی آید بدیدت | که قفل از کار بکشاید کلیدت
بسا دریا که یابی سرخ و زر دشت | کبود و ازرق آید در نورش | بسا در جامه باشد خاک در مای | بود یاقوت یا پیروزه را جای
بسی در کار خیر و رنج دیدی | بسی خواری و غمخواری کشیدی | اگر سودی نکردی زو زیان نیست | بود نا خورده تلخی پاک آزان مست
کنون وقت شکیبایست شتاب | که بر بالا بد شواری شود آب | چو وقت آید که آب آید بسوی | نماند دولت در کار ما بر
چو بانو زین سخن تختی فرو گفت | تب بی جفت شد با صابری جفت | فرمان در نیز شاه و زنجیر بند | بکار آورد با او نکته چند
دلش را او صبوری کرد بند | بیاد خسروش خرسند کرده | شکیبا شد درین غم روزکاری | نه در تن دل نه اندر جان قراری
مهین بانوش از دادی شب و روز | بدان تن شکند ماه دل افروز | یکی روزش نگفتی حیض خواند | که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر | که پشت مرد خواهد بود ... | در آمد کار او از دوستی پستی | به بیماری کشید آن تندرستی
چو روزی چند بر دی رنج بسیج | تن از جان سیر شد جان از جهان هیچ | جهان از جان شیرینش جدا کرد | بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی | بنه بر خاک برد از تخت شاهی | چنین است آفرینش را ولایت | که باشد هر نهادی را نهایت
فغان زین چرخ که نیرنگ سازی | کهی شیشه کند که شیشه بازی | نیامد شیشه از سنگ درد است | که با آن شیشه را هم سنگ پشت است
باول عهد زنبور انگبین کرد | باخر عهد با زان انگبین خورد | باین قالب که بادش درکلاهست | مشو غره که مشتی خاک راهست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور | بدین جان کو تنا به باد داده | مباش ایمن که بر خاک اوفتاده
چه می پیچی درین دام کلاه پیچ | که چیزی بود چیزی در میان هیچ | چو خر کو شان و روباهان من کوش | بروبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر ژیان و گرگ جنگی | که شد در زیر این روبه پلنگی | نظر کردم ز روی تجربت | خوشیهای جهان چون خارزارست
باول دست راحت زین خوش افتد | باخر دست در دست آتش افتد | همیدون جام کس خوش گوارست | باول مستی و آخر خمارست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد | مکش تلخی که تلخی هم نیرزد | اگر خواهی جهان در پیش کردن | شکم واری نخواهی بیش خوردن

گرت صد گنج هست ار کیمیا مست / نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
تمنا پای دار و تن درستی / بسختیها مگیر از طبع پستی
دهن چندان گشا کز نوش خندی / که پاید در طبیعت تندمندی
چو بر گردد مزاج از استقامت / بدشواری پدید آید سلامت
چو گیرد نامرادی مرد را گوش / کند راه رهایی را فراموش
جهان بدسرشت و خوی تنگناکش / بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو بسیار خور چون کرم بی نور / بکم خوردن کمر بربند چون مور
زکم خوردن کسی رانب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن / بدار و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردنی کلک شکروار / نباشد طبع را با کلک شکر کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر با شکر بندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی / بر و بویی ندارد چند بویی
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرست / ز زشتی خاک و آتش ناگزیرست
مکن دلتنگی ای تخت گلی تنگ / که بد باشد گلی تنگ و دلی تنگ
جهان از نام آنکس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز مانی / که خود روزی رسان روزی رسانی
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد درین تنگ
برین ابلق که آمد شد گزیند / که این آید فرود آن برنشیند
درین سیلاب غم کز ما برد گرد / بسر چون زنده ماند چون بمیرد
کسی کو خون سندوبی بریزد / چو وارث ماند از خون برخیزد
چه فرزندی تو با آیین کناری / که سندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت / که چندین پیل بر پیل ترا کشت
فلک زاماکیان بی زه نگردد / شکاری پیش ناید فربه نگردد
گوزنی را که ره بر شیر باشد / گیا در زیر پای شیر باشد
تو ای غم چون شدی بر آمدن خویش / که داری باد در سر چاه در پیش
مباش ایمن که این بالای خاموش / کرد دست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی تو ربعی / گران بقعه برون ناید ببقعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زیستن با درد و داغست / تو گفتی مرگ خندان چون چراغست
مرایی کز چنین سر بر فشاند / چو گل کردن زبان در دست بنشیند
چو نامد در جهان باینده چیزی / همه ملک جهان نرزد بشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دهقانان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی / بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای در سنگ / فکند کشتی در آن گرداب آهنگ
نظامی را باسایش رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصاف ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی

زمظلومان

ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را / که نه بنداشت از دنیا دغا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر که بود از دور و از خویش / بداد و عدل او [illegible]
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یکدانه غله صد پشته برکرد
نیت چون نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت جو ز نیت خوشه شد ساخت / شه نیکو نیت دارد فراخت
فراخیها و نیکیهای اطراف / ز عدل پادشاه خود زند لاف
بخشم پادشه افتاد در راهی / که بد رایی کند با پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود / در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت / چو مه با هوشیاران پیش روی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / بتاج زهره بر زد پایه تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند / که با یار کس نسازد در این پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ز دلگرمی بکار دل فرو ماند / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم شوخش جنگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یکسال کو زان گونه [illegible] / نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی / کند ناموس عشقش بی وفایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک / که زان دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو / بشبهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای پیشینش برجای / که پیدا بود و پیدا نیست رای
بمولایی سپرد آن پادشاهی / سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست / زده شاپور بر فتراک او دست
وزان جا بر جهان چو دره پای بفشرد / رفیقی چند را با خویشتن برد
که در هر حال او یار بودند / برنج و راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان میل در میل
و گر ره در صدف شد لولوی تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر
بحد سندوان آمد حزینه / بسنگستان غم رفت آبگینه
ازان در خوشاب آن سنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی کان سواد از کار او بود / سوا گفتی که گرمی دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری / شده آتشکده چون لاله زاری
ملک دانست کامد یار نزدیک / بدیدار امید را در کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آورد نوش از خشم [illegible] / برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
به تنهایی شفاعت کرد از آن ماه / بیادی دل شاد از خاک آن راه

خبر یافتن خسرو از واقعه بهرام چوبینه

چو شاهنشاه صبح آمد برآورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد ز یوسف تاریخ دربست | ز تیغ مرزلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی | گشاد ابرو جهان در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند | به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد | زمین آسوده از تشنیع و بیداد

نهال فرخ و پیرایه بندان | نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده ببستند برکشیده | سماطینی به گردون برکشیده

نشاده قیصر و خاقان و فغفور | یکی تاج از بساط بارگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی | بروز انوزده کشورخدایی

طرفداران که صف در صف نشستند | ز چتر پشت بالای خویش بستند
گهی کش در دل آمد سر بریدن | نیابت را از سیاست سر کشیدن

ز بس گوهر که های شب افروز | در گستاخ منی بسته بر روز
کمر بسته کمرداران چون پیل | کمربندی زده مقدار ده میل

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی | سخن گر زد بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت | جوان فرو جوان طبع و جوانبخت

دو رویه پیش تخت استاده شاهی | کشیده صف غلامان تا به پیشش
ز خاموشی در آن زرینه بنگاه | شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده | به پیسم خاص را بار عام داده
فتح انباب دولت بامدادان | ز در بیکی درآمد نیک شادان

زمین بوسید و کای شاه جهانبخش | همیشه بر جهان صاحب قران باش
نوید بهره تا بی فرخ و فیروز | که چوبین بهره شد بهرام چوبین

نشاط از خانه چوبین برون تاخت | که چوبین خانه را دشمن بپرداخت
شهنشاه از دل مسکین ایام | مثل زد در تن چوبینه بهرام

که تا بر ره زمانه چوب زن بود | فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت باشد برآور | مه چوبینه چوبین شد نگاور

ز این بهرام اگر بهرام گور است | سرانجام از جهانش بهره گور است
اگر بهرام گوری زفت از این دام | بیان با بنگری صد گور بهرام

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد | طپانچه باد در فش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری | چو مستان کرد با ما شیرگیری

جهانی که در جهان یارش میکرد | تمنای جهانداریش میکرد
بسا مردانه کو را شیر زادست | فریب خاکیان بر باد داد است

گروهی کز پلنگی گرگ بستند | بسی گرگ شیرکش چون سگ نشستند
بسا گرگ جوان کز روبه پیر | بافسون بسته شد در دام نخجیر

از آن بر گرگ روبه یافت شاهی | که روبه دام میند گرگ ماهی
بسا شه کز گزاف باده پیمان | خصومت را شود بی وجه جویان

سرانجام از شتاب خام پیچد | بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور | مبادا کس به زور خویش مغرور

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد | بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک تازه دارد | نمک باید که نیز اندازه دارد

مخور چندانکه خرما خار گردد | گوارش در دهان مردار گردد
جهان خور کز خورش تنهای حالت | حرام دیگران گردد حلالت

منیغمی باگر این دروازه باید | غم و شادیش را اندازه باید
تو مو بالا مرا زدوران خود جای | مکش پیش از گلیم خویشتن پای

بلند شغل خود با مردان لاف | که زر دوزی نداند بوریاباف
خر نیکو و پیشانی زد مهتر | بلیله هم بلیله قند هم قند

نه فرخ شد نهاد نو نهادن | ره و رسم کهن بر باد دادن
نشاید چون قدیمان بر زدن سنگ | بکالای تهیدستان درزدن چنگ

که گشت این تخم ناکان کشته داد | زمین دیدم نه دانای خبرداد
ز هر بختی درختی راست روید | ز هر رودی سرودی راست گوید

نشد روزی که گردش آسیا نیست | دو مویی شد که یکموییش وفا نیست
ز رنگین رومی سواری بیم زنگی | که در زیر داغی دارد دو رنگی

و باش ایمن که با خوی پلنگست | کجا یک دل بود کاخر دو رنگست
بسر هنگی چابک کردن تیغ | بسا مه کز ره آن چهره در میغ

بخونریزی همین کو شیر گیرد | که خونش کیر دار چه دیر گیرد
ستم را مذهب دولت روا نیست | که دولت با ستمکارش وفا نیست

خری در کاهدان افتاد و تا کاه | بکوبیم وای بر خود وای بر کاه
مگس بر خوان حلوا کی کند شست | بانجیری خرابی را توان کشت

بسیم دیگران زرین مکن کاخ | که زود این رخنه گردد کیسه سوراخ
چو دریا بر غریق موجی که داری | پسر بالا ترا زاوجی که داری

مکه دار اندرین آشفته بازار | کدین کار ز تاریخ عطار
مشو خاموش چو یار آید بیاری | که باشد خامشی نوعی ز یاری

شنیدم من که در تاریخ شاهان | همی بود از آن آشفته نامان

چو با او ساختی تا بالغی جنگ | به بالغ ترکی بر داشتی سنگ

مثل در عیب بینی

پسر بیند که از طفلان خوی جای | ز پیران کین کشی چون تابد این کار
بخنده گفت پیران گر بخندند | کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخوش شود با بد | بکرم پای پیل خود با شد
نخیزد چیزی پیش در پیچ درو | کدام از چشم باشد بر رو

ز عیب دیگران دیده بدوز | ز چشم به هنر دیدن بیاموز
نبینی چو عیب این چشم جاسوس | تو چشم زاغ بین تا پای طاوس

نراحتی بصد تزویر در مشت | منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بنمای | بعیب دیگران صد دیده بکشای

ز آیینه کم کن عیب جویی | بآیینه رها کن راست گویی
نقاط آینه این یک سر بس | که پیش گوید عیب هر کس

چو سایه روسیاه انکس نشیند | که از پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد | که خرد از خام دشمنان کم تو بگرد

مشو غره در آن کو نوش از نام | کو بر خنجر بکار آورد در سام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند | بدو خون بسی خرگوش ریزند

در آب گند زو منکر بخواری | که شد آید که زنهار خواری
بر آتش زخ منه کو زخ فروزد | که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر | که او دندان نماید بلکه شمشیر
هر آنکه بر دندان دلیری | ز جنگ شیر یابد نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام | ز کین خسروان خسرو شد ناکام
بدانکه ز خود خود را بسنجی | گر افتادن فرو افکندن برنجی

ستیزه با بزرگان تن توان کرد
گر از هم دستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد
گر آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری ازین باب
بزرگان رنجه شد از دیدها آب
فرود آمد ز تخت خویش دلتنگ
روان کرده ز رخ سیلاب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا میشد نه با جام
چهارم روز مجلس ساز کردند
غناها را بلند آوازه کردند
بجنبیدن در آمد فیض دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
خیال روی شیرین بردش از دست

صفت باربد و نشانهایی که در بزم خسرو

طلب فرمود کردن باربد را
وزو درمان طلب شد کار خود را
درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز
به بربط چون سر زخمه درآورد
ز رود خشک بانگ تر برآورد
ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو باد از گنج باد آورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی در اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
چو قند از حقهٔ کاوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو برگفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز
خرد بیخود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبزه در سبزه کشیدی
ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی بسروستان نگشتی
چو کردی رامش جان برافشانی
ز رامش جان فدا کردی زمانی
چو بر سروسهی بنواختی ساز
سهی سروش بخون دادی خط باز
چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار بادهٔ نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ناز نوروز
نوای پرده گشتی آتش افروز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی فال
همه نیکی بدی مروای آن سال
چو در شب برگرفتی راه شبدیز
شدندی جمله آفاق شبخیز
چو دستان رخ شب فرخ کشیدی
ازان فرخنده تر شب کس ندیدی
چو یارش برده فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز
ببردی غنچهٔ کبکان دلاویز
چو نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو زخمه راندی از خون سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار
شدی باغ ارم از مینوش گلزار
نواهایی بدین سان آتش انگیز
ستیز باربد در بزم پرویز
ز گفت باربد کز باربد گفت
پیاپی خسروش ده بار زه گفت
جهان بدرهٔ سیم آن بدره منثور
که بر هر زه بدادی بدرهٔ زر
زهی لطفی که گر بر سنگ بستی
زهی گفتی زهی زرین ببستی
درین دوران گرت زان زه بدندی
زهی سیمین بگردن وابندی
چو خالی بینی گردن برافراز
طناب سرزه از گردن بینداز
بحرص ار شد طمع را دیده بردوز
ز چون من قطره دریایی درآموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی
وزان خرمن نجستم برگ کاهی
پری برگی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا آن بس که پی کردم جهان را
ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین نبستست
زه نو زهره شد ملکا ز دستت
بدین زه گر به پایان طرازی
کنی بر گردنان گردن فرازی

زاری کردن خسرو و تمنا با مریم جهت شیرین

چو باد از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف حمایل در سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در سرش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی
چو بر گفتی ز شیرین داستانی
گرفتی مریم از اندوه جهانی
ز سرمستی درآمد پیش مریم
دم عیسی برو میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر
ز ریش من نمک مهجور بهتر
ولی دانی که دشمن کام گشتست
بگیتی در بمن بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش
حلوب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم
بمشکوی پرستاران سپارم
نه بینم سوی او گر بار بینم
پر آتش باد چشم ار بار بینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر
خلافت را فلک بر در نهاده
جهان بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد کام شیرین
نخواهد شد فرو از کام زیرین
ترا با رنج حلوایی چنین نرم
برنج سیر در ناگه گرم
رطب خور خار نادیدن نما سود
که بس شیرین بود حلوای دود
مرا با جادویی هم خانه سازی
که بر سازد ز بابل خانه بازی
مرا افسانه از بر پیش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور
تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسونهای او را نیک دانم
چنین افسانها را نیک خوانم
بسا زن کو صد افسانه نداند
عطارد را برای از ره براند
زنان مانند ریحان سفالند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدایی
کزو حاصل نداری جز بلایی

اگر غیرت بری با ده باشی | وگر بی غیرتی نامرد باشی
بروشنهادم از شادی آوری | جو سوسن نام آزادی آوری
بتاج قیصر و تخت شهنشاه | اگر شیرین برین کشور کند راه
بکردن بر نهد شکر بسی را | برآوازم جو خورشید جو سوسن را
همان بر کو دران وادی شنید | کر چند آن به که آنجا دلی بیند
ایمن شد شاه و راحون مریم شکفت | کم سر کرد در شبستان خفت
سخن را از دری دیگر بری کرد | نوازش بیشتر و دمسر بکرد
سوی خسرو شدی پیغام شاه دار | بصد حیلت بپای ادای داد
جو بلبش شد هم نهانی باز دیدی | نه خونخواری بنیخبواری پدید
از ان بازیچه جز ان کشتی | کراز دوری جو شکیبید شاه بی

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

ولش دانست کان پنهان سرا گاه | شکیبش بر صلاح یاد بگشاد
شفاعت کرد و نوش پنهانی دامیار | کز بازی که باشم از و دلار دوری
بیاران آن از کشتی در پنج | که پنهان آن ز شبستان لعل و درج
سمن را مهد صلاح دو وحیح | نیارم زیست کردن بو سمن
کر تو شمیم بود از سر شکیبی | جو عیسی بی کشت خود ز صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار | نهم شهد دوستی سازم بی دار
اگر جه صبر پیمایم مرا هش | حدودست سوخته دارم بیش
اگر این شوخ را آتی بدیدم ساز | شود دیوی و بیرد دیو شیند
بدین شمار فرمان کشت خارش | که بندم نقش چین آنجو مونی هاش
بنظر آمد جو دریا پی سر جوش | که باشد موج آن دریا نهان
حکایت کرد با شیرین آغاز | کو وقت آمد که با دو کنیم انباز
ملک را دشمن ازین خشن خشیدست | و دیگر از خودش خشنه کرد
ازان او در حسین آرام و واز | کر از سمان قیصر شرم دارد
بتا نام کبود اره نشینم | ره مشاد جو برکز نیم
طرب میساز با خسرو نهانی | سر آید خشم را در وقت جوانی
بت بنهان شیرین را نهی دو | تهی از جو شیرین شاد خسرو
بشدی بر زد آواز بی شاه | که از خود شرم دارای آنجه
مکو جندین که معتوم را بر افتی | کنا بیت کن نمی است آنجه کفتی
نه هر جو هر که جشن آید بدو آن سست | نه هر جه آن برزبان آید توان گفت
نیابد هیچ انصاف از فلک دام | بر انصاف اینان که خواهی که دادم
ازین صنعت جه دادی و جه دادی | خرد نیز کار روی بسیوری دست
برآورده را آن که خیزاری | کنون خواهی که از خام بر آری
بدین حسن کی بازانی کرده کار | نه از بازی شیرین جر او
مرا اجرای مرا شیر نجیب دست | ازان اجرای شیرین تهی کوا دست
دران خام ازیکی دو دو رز سوز | بکیسو رفتنی راتش همه روز
خرازه که بالاکر کرد | جو بند جو خود وش از ان خوش
کسانی جون کنم کو هر آزاده | نخواهد جون روم آخر بنه دیدم
جرفراتی بالا این حرانی | کنم با ازدهای هم بغانی
جو زان جو هنه تر کشت شیرین | خطا باشد که در دریا نشینم
قضای بدکه کامد هر آنش | خسک بر جنکیی زد خار برتش

بیکلیمدن بدم در جانانم | بیکاری بنیم در کار ماندم
جو خود خود کردم از کرنج جنم | خطای خودز چشم خود دیدم
یکی را کشتم ابی جان و جهانت | جهان بشتند کنون در خود خواست
زمهر کی کشتی کوید بانش | تف آتش بسوزاند داش
نیاز دوراده و بشدند کیشیر | یکی جور حساب آمد بکیر
نیاز و بی که مارا داد خود بود | یکی سردا که آن سریر
ولی زمان جو کر خیر باری دارد | مکان جو خور دکار نیاز
نمانم خیر خسرو سی را در بنک | که از کنج کرده با شین بیند
عروسی که شتنش ز انشنا | نیخ موم بیجا نیشت
مرا بکدار تاکنیم بدین روز | تو ماده در مرده زان شیر
جوان درکاه ماده در نتیم | بزور آن به که زر در نیختم
بیستن جا جندیار ای بحقانم | بیخبواری و خواری دل نمانم
بیشتاد آن زمین سوی فارا | کو بر سند سلامی جنکارا
رو بیابوم کو جون قلعه ایمنی | کله داری کنم با تاجداری
کلاه او که سپر بر حصار | سیکه کز نیمی سر برتناد
بیکه کز معتقد تاجند کوشم | سلاح مردی تا جند بوشم
خرخود را جان جابک نیتم | که با نادی سواران بر نشینم
نه جندان بسکر و نار نواز | که آرام پای بر شبکاری
بسی کردم ز شکر قیما کیفا | کو کرم بم روز نوامر شرم نیابد
جرکرد آن رسن نیخوانند | جو آتش پاره در باره یمن
من امکیت فرد اوما لکیو | ز مهر کیلیت با دار کیو
منم کتنا داو سپه نیابم | که او در عمر با مار سی ام
ز مهر کرد او بی نکر کرد | عم من بر بالش بی کرد
اگر خود روز من و فیل سنک | در و جند فرو ریزد را بسک
کر رفتنم سنک صفت کو ندم آخر | بشیر سنک نیرو زدم آخر
سنک از من بود کرنالم | قرض حلو سنک از دل نالم
شوم فرش ستک اندازد ولی | که خواهم سنک دلی جا جلی
دل آن به کو با سنک ا و انیست | که درسنک مبند ذره هیچ
مرا خود کاشکی دیر ادی | ولی زادی بخور سنک بادی
بیاتا کنجی نشینم راست کنم | جه خواری بیکان کونا بدم
فران پرده بستم ز سرنکی | هنوزم پرده بچ هید بامار
شداند مم او بر درون ترنیابد | خشک کما آیی با بی رنتیا
جکونه راست آید بر ره زنی | که ریزد آب روی جونمنی
فرس باهر مجنان در حلک راند | که جای کشتی زنکی نماند
جهان زبیت بسی عشی بکلاه شو | کشیدم شیم دیمل و ساب
زنی ملخزا که او خورد نبود جدم | زیس بار غمش بر دن جه بیم
جهان او داده آنکه کو خوردغم | ندارم من خبر او نیک خور غالم
دلم کو رست و نبپابی کرنید | جو کور دکی را جو انکمی تو یند
سرم بیجاره و پروانه دارم | که در عشقش سر خود را ندارم
زنانم جو جنین بر رخم زارشت | کرم سر جو ایمیدام از رخم زارشت
سزد کر با من او بیحارم بشاد | ز کس کشتم عند زو هم شباشد
بدین نیختم جو نیحوا بر باید | کرابن پیسلم را کرباید

بیکلیمدن

دلم گر چیست دانستم که ایام / زبانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشانها / که هر کش دل چه بیند زبانها
کنونم می‌جهد چشم که یار / چه خواهم دید پیش آید دگر بار
مرا زین قصر بیرون گر نشستست / نباید رفت اگر چه سر نوشتست
گر آید دختر فغفور شاور / ازین قصرش بسوی کم دور
بدستان می‌فریبندم نه مستم / نیارند از ره دستان بدستم
کمر یوش مراد دل ندانم / من آن دانم که در بابل آتش
سرانجا به بود سر کش تو آنجا / که نعل انجاست آتش نه آنجا
اگر چه رونق گنجینه بودست / نباید کردنش سرنجه با ما
برابر هملو کنند زین نرگس مست / نهد چشم چو سوسن دو دست
وگر با خوی گرمم بر سر نیز / چنان چو چشم که او جوش بریزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را ز رقص آرد به زنجیر
فرو بندم زلف را تا گرفتن آرد / سکیش را سپر در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب
خمار نرگس خود را کنم تیز / که تا مست آوردش پرشید ریز
گر آن نامهربان از مهر سیرست / زمانه بر چنین بازی دلیرست
شکیبایی کنم چندانکه یک چند / در آید از در عذر آن دل افروز
گر آمد خسرو از شه خانه چین / ز شور رشتان نیاید شهد شیرین
وگر شد نیز توسن را نکی چیست / ز تندی نیز گلگون را رگی چیست
وگر مریم درخت قند کشتست / رطبهای مرا مریم سرشتست
گر او را دعوی صاحب کلاهیست / مرا نیز از قصب سر بند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش / گر شیرین جان کند مریم کند نوش
یکی در جست و دریا در کمین یافت / یکی سر کرد طلب کرد انگبین یافت
همه سال نباشد سینه بر دست / بهر جایی که دستی کرد مستست
نبودم عاشق ار بودم به تقدیر / پشیمانم خطا کنم چه تدبیر
دل من سست از این بازار خراید / قسم خواهی بداد او رو بید آید
مزاجی کردم او را خواست انداشت / دروغی گفتم او خود راست پنداشت
سخن بازشته بس باریک ریسیم / وگر چه در شب تاریک ریسیم
چنین باکی چو شمع افسرده باشم / برافروزم اگر نه مرده باشم
بنفرینش بگویم خیر و شر هیچ / خداوندا تو مید آبی دگر هیچ
لب آن کس بر آرم کو رانبازست / ندستی راست حلوا کو درازست
بهاری را که بر خاکی فشانی / از آن به کش بر باد خزانی
گرفتم کاین پلنگان کشتن نخچیر / براز افسوس شیران بودن کسیر
بپا کو کر منت باید چو مردان / بپای خود کسی بجهد که دان
شهرانی که شیر کارزار آید / پیام خود بپای خود گزارند
چو دولت پای بست اوفتیالیم / بپای دیگران خواهم بنیایم
بدوش دیگران منزل نشاید / بدندان کسان زنجیر نخاید
کند دل زان کرشش چه بجهم / رسن کردن ز آتش چه بجهم
زمینم من تو قدر او آسمان وار / زمین را کی بود با آسمان کار
کند بر جنس خود هر جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن / نه با هم آب و آتش را نشستن
چو جنس منت از خسرو آن ترسم / نتی نازنده از زندان چه ترسم

بود پیرایه داران زاغ را بار / نهی دست ایمنی از دزد طرار
چو از طرار و دزدم نیست باکی / نیرزد گنج با دآورد خاکی
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید / نه بر بازی تواند کرد صید
بنادانی در افتادم درین دام / بدانایی برون آیم سرانجام
مها کاین مشغل خود میشنود / که دانا نه شیون باد و تو مسور
گر نشنیدی از سندوی جو زنین / که دانند دو دهر پس راه زنان
زبان خصمت به گر راز بوشیم / که رسوایی رسد گر باز بوشیم
کسی کو پیر دانایی آرد / نگارد آنچه رسوایی آرد
خرد پیرا زبی تدبیر کردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می‌خورم با دم قدح خرد / که هنگام جبل آخر زند کرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزدی از بیگانه خیزد / بدست آن دزدی کز خانه خیزد
بافسون از دل خود دست شوان / که دزد خانه را از دست شوان
چو کوران چند لعل از سنگ جویم / چراره بینم و فرسنگ جویم
دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم / مرا این به که من خود دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دو آل پیدلم زین یار بیزار
شدم دلشاد روزی کی افروز / از آن روز او فتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس چه تدبیر / چو من غمخوار روزی افتادم
تمنا تا کی کنم سوزی بسوزی / بستر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام / نه دیگر لعبت صبرم نهی نام
اگر دو رم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هم ز تنم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو نیای / یکی بی طمع گیرد برآزاد
و زان مس مهر لولو بر شکر زد / نعناب و قطر زد با نمک بر زد
اگر گرشه گوید او را دوستدارم / بگو کاین عشوه نامید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است / بگو بیدار شیرین شب درازست
وگر گوید به شیرین کی شتابم / بگو با روزه مریم نسیا بام
وگر گوید بدان حلوا کشم دست / بگو زر بخت به حلوا اگر کند شست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا باگیری و احمالش
وگر گوید گزم زان لب شکر ریز / بگو دور از لبت دندان کنی تیز
گر از فرمان من پیچد گر آنم / بگو فرمان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ پیچی / بگو بر خیز منشین یا میشینی
وصالش گر بگوید کان اوئیم / بگو خاموش باش با بادئیم
فرو خواند ازین مشتی فسانه / درو تندیدهای ماد و کانه
عتابش گر چه بد هیز و نیستنیک / عتیقش تیغ میبرسید در جنگ
چو بر شاد زنیری زو خمارش / ز رنج دل شکسته کشت کارش
بنرمی گفت کای مرد سخن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی / بآن دولت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بد عهد بد عهد / کجا آن صحبت شیرینتر از شهد
بدین بیداد و بد دل داد بادت / ز آه تلخ شیرین یاد بادت
مرا ظن بود کز من برگردی / خرید از تنی دیگر نکر دی

کنون در خود خطا کردی ظلم را — که در دل جای دادی دشمنم را
چو بخت خفته یاری را نشایی — چو دوران سازگاری را نشایی
برین خواری مجویم گر عزیزم — خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من محرمم در همنشینی — بچشم زیردستانم چه بینی
چنین در پایه زیرم مکن جای — وگرنه برده بالا نهم پای
تغلغل دانهای اشک جوشان — دوانم چون در از خون خروشان
ز گیسو مشک بر آتش فشانم — ترا چون عود بر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم تب و تاب — فرو بندم بخواب غمزه خواب
نداری جز مراد خویشتن کار — نباید بود از نیسان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری — مراد دیگری کی پیش داری
بخار تلخ شیرین بود گستاخ — چو شیرین شد ز طنز رنگ بر شاخ
بباغ افکند تا بود خرم — چو بر کفت باغ اندر بردم
نکشتم زان گشت کرم ای دل افروز — بر دو تن نکبتم شب و روز
جهان زین پیش کامم می شکستی — چو نام آور شدی نامم شکستی
عمل داران که خود را ساز بینند — بمعزولان ازین به باز بینند
بمعزولی بچشم در نشستی — چو عامل گشتی از من چشم بستی
چو بی یار آمدی من بودمت یار — چو در کاری نداری با کسی کار
مرا تا خار در ره می شکستی — کمان در کار زه ده می شکستی
چو کارم را برسوایی فکندی — پس بر آب رعنایی فکندی
ترا گر خشم را ساز دادی — بتشبیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی — مکن کاین رشته سر دارد بجایی
قرن شمشیر با شیرین مظلوم — ترا آن بس که بردی نیزه در دم
چو نوش نکار کاه در دمیست — ز روی کار از من دور کن دست
ز باغ دوم گل داری بخرمن — مکن تاراج تخت و تاج ارمن
دو کار مهیای دوم از دست بگذار — که از من نیاید جز یکی کار
مکن گرمی که آتش زود خیزد — ز آتش بیشم انگه دود خیزد
مرا از صبر می خوردن بود باب — یکی از صبر غم خوردن نکم باد
نمک در دامن دوران منشان — نمک بر ریش مهجوران منشان
ز راه درد خود بودم خبر یابی — خرابی باد تا کی در خرابی
ترا در بزم شاهان خوش بود آب — ز بنگاه غریبان روی بر تاب
رها کن تا درین محنت که هستم — خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز — دگر باره به صحرا کرده پرواز
سوی شاهین گری باز گشتی — گر وحشی تر شود شاهین وحشی
مکن کاشوب ظالم سر درآرد — بروی دوستان دستی برآرد
بسوز پرده من پا زیر دار — با تنگ حریف آواز بردار
اگر بر پرده من کج کنی ساز — شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز
رخ معشوقه با این حلالی — جهان از عشقبازان نیست خالی
چراغ بیوه زن کز خوش بسوزد — فتیله برکشد تا برفروزد
چراغ من که یک شب از خیالم — فروزنده است چون در طالعم
توانم کوی را شحنه کردن — دماغی چند را دیوانه کردن
خیال از پرده دیگر گشادن — بدیگر بیدلی دل بر نهادن
اگر چه خانمم نازک درخت است — دل سنگین من دانی که سخت است

مراد کار خود رنجور داری — کشی در دام و دامن دور داری
مشو رای که خود در گل بمانم — بکارت بیدلان از دل نمانی
فرو آتش درین جان ستمکش — رها کن خانه از بهر آتش
ازان آتش که عشق افروخت ازین — درینجا عشق خواهد سوخت این
غمت بر بر رکم پیچیده ماری — شکستم در بن هر موی خاری
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست — نه از تو ذره بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ — بتنگ کی رسم با پی چنین لنگ
ز آتش و آه من در شهر شوری — بود دریا نمی دوزخ شراری
درین دریا که آتش گشت کشتی — مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
بر آب دیده کشتی خیزدم — وصالت را بیاری خوانم
مرا چون بد نباشد حال بی تو — که بودم با تو یار امسال بی تو
ترا خاکیست خاک از در گذشته — مرا آبی نه و آب از سر گذشته
همه کارم که بی تو نا تمامست — چنین خام از تمناهای خامست
وگر نه برده دوزخ نهانی — چرا پیچیم آب زندگانی
نه بینی هر که میرد تا نمیرد — امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست — حساب عشق ازین دفتر برونست
برین آبی کسی جا کی سوارست — که در میدان عشق آشفته کارست
مفرح ساختن فرزانگانراست — چو شد پرداخته دیوانگانراست
بعشق اندر صبوری خام کاریست — قرار عاشقی بی بی قراریست
صبوری از طریق عشق دورست — نباشد عاشق آنکو صبورست
بدینسان گرچه شیرین شیر بر گوی — ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاه او خواند این ستایش — سبک شاه از نو پسندید آستان را
که از غم پرمرا ای تو بیست است — همه گفتار تو بر جای خویشست
وزانپس کرد لشکر زار سینه — سخن با او بسنجیده بگفتی

عاشق شدن فرهاد بر شیرین

سخن باید بدانش درج کردن — چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش — بت سنگین دل سیمین بنا گوش
در آن وادی که جایی بود دلگیر — نخوردی هیچ خوردی جز که از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی — غذاش از مادیان میش بودی
از آنجا تا بجایی دور تر بود — ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی پر خار — همه خار و خسک بد چون زهر خونخوار
ز چوب زهر کز چوپان خبر داشت — چراگاه گله جایی دگر داشت
دل شیرین حسابش میکرد — چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور — پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افگند بر دوش — نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز — چو مه در حلقه می پیچید با روز
نشسته پیش او شاپور تنها — فرو کرده ز هر نوعی سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت — دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه بگفت — بنوشیده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو بیلی — ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد — جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دان و اقلیدس گشایی
بتیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی بخارد
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن / برآرد چشمهٔ خورشید روشن
بصنعت سرخ گل از سنگ بندد / بآهن نقش چین بر سنگ بندد
باستادی چنین کاری برآید / بآن چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استادی سزاوار / نخست استاد باید وانگهی کار
توان هر صنعتی کردن بترتیب / ز روی هندسه بر روی ترکیب
شود مرد از حساب انگشتری گر / ولیک از موم گل زآهن دوزر
کرم فرمای شه فرمان پذیرم / بدست آورد شه بی دستگیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم / دو شاگرد از یکی استاد بودیم
چو هر بهره که بود از تیشه برداشت / قلم بر سنگ افکند و تیشه برداشت
بپیشه دست بوسش همی بودم / بتیشه سنگ خارا را کنندم
چو شاه این حکایت را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینهٔ خورشید بربست / شب صد چشم هر صد چشم دربست
تجسس کرد شاه آن مهندس را / بدست آورد فرهاد گزین را
نشاط دوان شیرین بر شاه رخ / بر سیم عنبران کرسی نهادند
درآمد کوهکن مانند کوهی / کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی / بمانند دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو همسنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب بجایی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان تا که شبیخون سازی کرد / پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز / درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وز او یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهایی که مردش باز میداد / رطب را کو شمال خار میداد
بنوشابا دوان خرمای شیرین / شکر خواند آن کس را جایگیرین
ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
طبرزد را چو لب بر نوش کردی / ز شکر حلقه ها در گوش کردی
ز شیرینی چگویم هر چه خواهی / بر او در ختم شیرینی مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب برگشادی / نبودی دل که حالی جان ندادی
کسی کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخنها در گوشش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو صرعی زبان افتاد بر خاک
بروی خاک بر غلتید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای استاد استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابکدستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ

70

که چوپانان ما اینجا شیر دوشند / پرستاران ما آنجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن میتوانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون خسته و دست / گرفت از مهربانی تیشه بر دست
حکایت باز جست اندر دهانش / که منشی کو دل او بیند بیانش
ندانم کوچه میگوید بگویید / ز هر کامی که میجوید بجویید
رقیبان آن حکایت برگرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / قلمزن آن شغل را بر دیده بنهاد
در آن خدمت نهایت چابکی داشت / که کار زندگانی را رها داشت
چنان از سر درید اندام را نرم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا را خراشید / چو بید از سنگ مجری میتراشید
بیکماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نگنجد موی مویی
چو کار آمد باخر حوضه بربست / که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
در آن حوضه که کرد او سنگ بستش / روان شد آب گیتی از نشستش
نبا خندان تواند بود شبوار / گرانی را نیامد تیشه بر کار
اگر صد کوه باید کند فولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردن کز آن بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بنای حوض بست و جوی بگشاد
ز جای گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بشهر پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / بکرد دست آدمی نیست آفریده

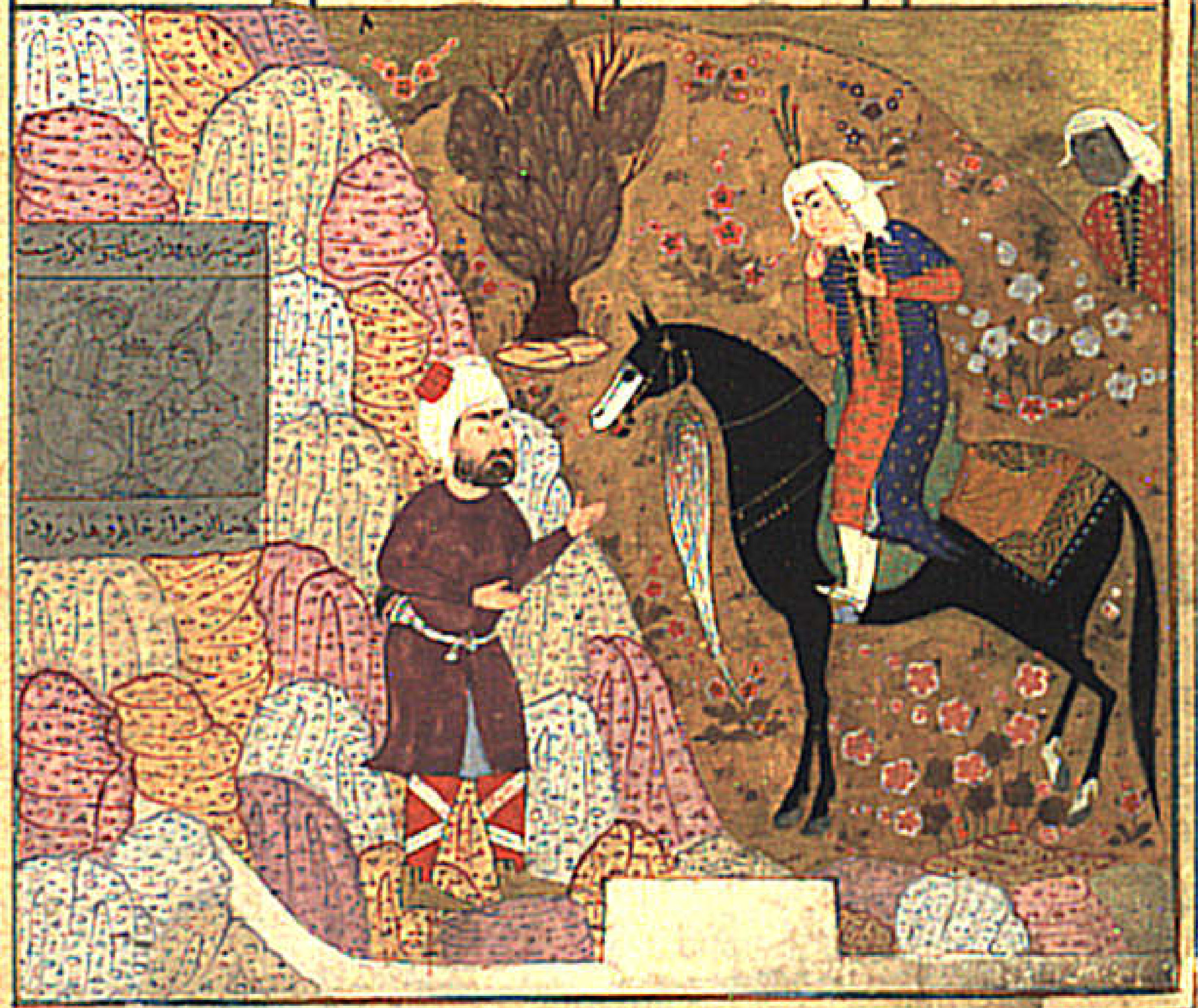

بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد
چو رحمت دور شد نزدیک خواهش / ز نزدیکان چو دور نزد نزدیکش
که استادیت را چون حق گزاریم / که ما خود خرد شاگردانی داریم
ز کوه هر شب چراغی چند بودش / که عندکوش کوه بند بودش
ز تیزی بر دری خورشید تاجی / وزو هر دانه شهری خراجی
گشاد از کوه و با صد عذر چون بود / شفاعت کرد کاین هیچان بودند
چو وقت آید که رنج تو دانیم / ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بند و در پیش او فشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو طوفان اشک صحرا ریز برداشت
ز مهر آنکه کار از نور میشد / بصد مردی ز مردم دور میشد
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجودش عشق فریاد

صحرا گرفتن فرهاد در عشق شیرین

شنیدی مسکنش گشتش بقور کاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد پای دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / تن از برو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان / فغان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بی قراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
دو تا مژگان شده کز ره خار میکند / چه خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
غمش را چاره بیچارگی نی / زبانش چاره جستن یارگی نی
ز گریه بلبله و زناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه گل
ز دوری گشته سودایی بیکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون بر ساعد افشاندی نثاری / بدید آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون تکیه بستی / فلکها را طبق در هم شکستی
چو طفل تشنه کاتش با برد از جام / مدام آب روان دادی ز آرام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده بیخت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز گرمی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای پرداغ / روانش بر مثال جوی گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان ز هشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
جهان در بیم صیاد و دشمن / که جادو از سپاه و دیو از آهن
جهان از عشق شیرین تلخ گشتش / که رفت آوازه گویش پیشتر
دلش رفته قرار از جنب برده / پی دل میدوید آن جان سپرده
غمش دامن گرفته او به دل شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد
علاج درد بی درمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت که غمش جایی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد

گراز درگاه

گر از درگاه او گردی دمیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و بر خواندی دعایی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی / سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
جهان پنداشتی آن دلدار هست / که سوزد هر که را چون او دلی هست
کسی را کاتشی در دل فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر باد او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد / نیاسودی ز نا امیدی از درد
بر آن پنجاره کان دلدار رفتی / اگر ره یافتی یکماه رفتی
اگر بودیش صد تو دام در پیش / نبودی تا نکردی روی او ریش
وگر پیش آمدی جایش در راه / ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
وگر تیری ز چشمش در نشستی / زدی سوی مژه بر هم نبستی
دل از جان بر گرفته وز جهان نیز / بیک همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز / دلی و صد هزاران حسرت و سوز
ره اندر کوی و در در کاخ کردی / ز تیرش سنگ را سوراخ کردی
چو وحشی گشتی از هر سو شتابان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / بر او گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی با اینکش رفتی یکی جای / یکی را انس پیچیدی یکی پای
یکی رفتی نمودی همزبانیش / یکی بودی رفیق مهربانش
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی / گهی دنبال شیران شانه کردی
بروزش آهوان دمساز بودند / گوزنانش بشب همراز بودند
نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصد فرمان نشاط از دل رها کرد
غمی کان یاد وصلش ساز میشد / دوا بهر پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده میشست / سبیل خویش را از دیده میجست
نخفت ار چند خوابش می بایست / که در بر دوستان بستن نشایست
دل از زحمت نبودی بیگانه درویش / که زحمت دیگران در خانه نبودیش
از آن بد نقش او شوریده پیوست / که نقش دیگری در جوشن چو دیست
نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یکتن نشیند
نبود آگه که عشق در نفس هست / به میدان شد ملک در خانه نجست
جهان با اختیار یار در دست / که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در ترک ور در بار دیدی / نشان وصل در هر باد دیدی
ز هر نقشی که او ور آمدی پیش / تهیکار خبر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید نیک و خوب / کند بر نام خویش آن نقش منسوب
به هر هفته شدی مهمان آن نور / به دیداری شتابان گشتی از دور
وگر ره را به صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخچیر / وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
خبر زان شیر از جهان خود ندیدش / روان زان حوض تا دریای بودش
بشب زان حوض با هیچش گذشت / همه شب گرد آن حوضش میگذشت
در آفاق آن سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی

آگاه شدن خسرو از عاشق شدن فرهاد بر شیرین

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد

ز عشقش آنچنان سودا گرفتست / کزان سودا ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دل افروز / برهنه پای و سر گردد همه روز

دلم گوید بشیرین دردمندست / بدین آوازه او از پس بلندست

هراسی نز جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر ترسد نه از تیر

ز بس کارد بیاد آن سیمتن را / فرامش کرد خواهد خویشتن را

دلش زان ماه بی پیوند بینم / به آوازش ازو خرسند بینم

کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بنیوشد پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را / سوی در دل فرود آن داستان را

دو هم میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو شیری را دو کس باشد خریدار / بهای خود بپیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او بیدلی هم داستان گشت

ز دیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار

وزان اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی / بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کاری / که بیمار است ای مرد بیمار

سخن در تن درستی تن درستست / که در سستی همه تدبیر سستست

طبیب ارچند گیرد نبض بر دست / به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم / بدین مهره چگونه حقه بازیم

کزین غم بر دو کار ما تباهست / دگر خون ریزمش خود بیگناهست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم بی روسیاهی

کنون بر من کند عید آن نو / که گرد آشفته را یاری چه سود

خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ

بگفتند ای تو صاحب کلاهان / پناهگاهی تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمرت دراز است / سعادت بندهٔ دولت کارسازت

گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه از آهن که از زرش زنجیر سازیم

که سودای غم زر بود بی زر / مفرح خود بزر کرد توانگر

نخستینش بخواندن باید امید / زرافشانی برو کردن چو خورشید

بزر زر دولتان گردن در آیند / بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا پیلا که از زر گور گردد / بس آهن کو بزر بی زور گردد

گرش بتوان بزر معزول کردن / بسنگی پایش مشغول کردن

که تا آن زور نگذارد کار او تنگ / کداز دعم در پیکار آن خدنگ

چو خسرو شنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را

در آوردندش از در چون یکی کوه / در افتاده بپیش خلقی انبوه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرده در زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش / بهر کامی نثاری ساختندش

به بالا پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند

چو گوهر در دل آتش کی بود / ز جوهرها زر و خاکش کی یابد

چو مهمان را نیامد چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد

مناظره خسرو و فرهاد با یکدیگر

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفتا از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت این کس نداند جز خیالش

بگفتا چون نجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت او خاص من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفت آسوده شو کاین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا کز دویت سیری بود کی / بگفت آنگه که گردد دجله ها می

بگفتا کی شوی از عشق او دور / بگفت آنگه که آماز آید از هور

بگفتا چاره ای افسرده داری / چه باشد گر غمش آسوده داری

جوابش داد کای شاه جهاندار / چو جانان او تن جانش چه مقدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما راهست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه

میان کوه راهی کرد باید / چنانک آمد شدن ما را بشاید

بدین اندیشه کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت در آری / چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست این چه فرمایم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن / وگر بردی کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دستبرد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / برون شد کوهکن چون کوه آتش
بران کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آهنین تیز / گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بدان صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد / چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان تبه ست / بدنبه شیرمردی زان تبه ست
چو پیه از دنبه زانسان یافت یاری / تو بر دنبه چرا پی میگذاری
مکن کاین میش دندان بر دارد / بخوردن دنبه دیگر دارد
چو برج طالعت آمد ذنب دار / ز بس رفتن چرا باید ذنب دار
کجا باشد عروسی نرمه کس / بشب خانه بزندش طبل وا پس

رفتن فرهاد بکوه بیستون کندن

عروسان ترش شد زان است بیست / اگر طبلی زنند از بس عجب نیست
چو شد فرهاد را پرداخته چنگ / ز صورت کاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختی یکشاد بازو / همی برید سنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره میکرد / یکی برج از حصارش باز میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگه کز صحرای اندوه / رسیدی ادهمش بر پر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر جاستی سلطان بر نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی / در آن سنگ از کمر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان / دوا بخش دل دردمندان
تب سیمین تن سنگین دل من / بتو گم کرده شد مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشته کوه / بر پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام / نثاری کردی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل بر افروز / بکار افتاده را کاری در آموز
مراد بیمرادی را روا کن / امید نا امیدی را روا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری / که یاری بهتر از من یاد داری
منم یاری که بر یادت شب و روز / جهانی سوزم از فریاد جهان سوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه یاری‌ای ناید ز سیمم / بس گنجی و عمری در ضمیرم
مرا ای عشق بوای شمع شب افروز / بدین روزم که می‌بینی بدین روز
درین دهلیزه سنگ آفریده / وجودی دارم از سنگ آفریده
اگر نز آهن و سنگست رویم / وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ / غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا مهتابی و زنه بیت نایاب / که داری بر یکی پهلو دو مهتاب
منم تنها چنین بر تشنه مانده / ز تنگی لاغری ناکشته مانده
ز غیرت سوزم و میسازم از دور / که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیک تو مینایدم خاک / که باشد کار نزدیکان خطرناک
بحق آنکه یاری حق شناسم / که جز کشتن منه بر سر سپاسم
مگر زین بند غم بازم رهانی / که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره بر میاید / ببخت من کس از مادر نزاید
اگر در تیغ دوران جز خمی نیست / چرا بر دن ز ما ناخن مرادست
وگر عدلیست در دریا و در کوه / چرا تو در نشاطی من در اندوه
وگر بی میل شد پستان گردون / چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بآن شیری که اول دایه‌ات داد / گذار جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود / که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم / که در عشق تو چون طفلی بشیرم
بیاد آرم بشیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم شیرینیی ندهی ز جامت / دهن شیرین کنی دارم ز نامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار / مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشک لب را / بروز روشن آر این تیره شب را
بدان کی گرچه هستم با تو درویش / توانگروار جان را میکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد / که بی سرمایه سود اندیش باشد
مسوزان دل که دلدارش تو باشی / ز گیتی چاره کارش تو باشی
چه در خون غریب افتادی ای ماه / غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی
دریغا هرچه در عالم ز نعمت / ترا آمد ز بختی هم طرینت
که سختی نی آسانی بریزند / تو گوئی دست و ایشان پای گیرند
مخور خونم که خوردم خون بهرت / غریبم آخر ای من خاک شهرت
چه بد کردم که با من کینه جوئی / بدانصد گر بدی کردم نکوئی
خیالت را پرستش نمودم / وگر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی / که کس نکند بدشمن این جدائی
اگر با دم تو نیز ای سرو آزاد / سری چون سید در خیابان بنیاد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک / زیارتخانه بر ساز از این خاک
اگر گذاری ای شمع طرازم / که پیهی در چراغت میگدازم
خیابانم کش که دور از آستانت / زمینی باشم از دست آستانت
منم در جمع مرغان شب خیز / همه شب مونسم مرغ شب آویز
بجو بر زار گریم تا که روز / ز من مستان و زاهد زاری آموز
شبی خواهم که بینی زاریم را / سحر خیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری آن دل سنگ / ببخشائی برین مجروح دلتنگ

کشم بر خط خوبی نو نوازت — پیک چو بر نوای من جوانی
کمین سپاه بر دل برده خویش — لطف زین بیش کن بر مرده خویش
چو من با دوست زور آرم که مستم — چه باشد لشکری چون کوه پشم
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد — همه در حرف پیچیم ای پری زاد
نمانم خصم را غالب تر از خویش — که در مغلوب و غالب نام من بیش
هم ادباری عجب در راه دارم — که تنبل‌تر کسی بدخواه دارم
از آن ترسم که در پیکار این کوه — گرو بر خصم ماند بر من اندوه
از او ترسم که من خواهم زمانه — ولی من بایم اگه در میانه
چو دشمن زخم زد بای مراحت — چه سود افتادن شمشیرش ازدست
مراد عاشقی کاریست مشکل — که دل در سنگ بستم سنگ بر دل
توان خود را بسنجی سنگدل کرد — بدین سختی نه کاش از اجل کرد
ز سودای تو ای شمع جهانتاب — نه در بیداری آسودم نه در خواب
چو در بیداری و خواب ابخنیم — پناهی به ز تو خود را نه بینم
نخ زدم کند در اشکباری — کمی زر کوبی و که نقره کاری
کسی در بند مردم چون بباشد — که او از سنگ مردم میر باشد
کسی او و بروی از خلق بخت است — که چون آیینه پیشانیش سخت ست
ز دو شیری کسی کو شوخ دیده ست — چو نرگس با کلاه زر کشیدست
نخندان دوستی دارم دلاویز — که گر روزی ببینم گویدم خیز
منم تنها درین اندوه و جانی — فدا کرده سپری بر آستانی
دگر گردم که جو دشت هیبال — بجز سایه کسیم نایدن بابال
کیان را برزمین پای و مرا نه — سگان را در جهان جای و مرا نه
من افتاده چنین چون کاه بر کوه — تو میدانی و حسرت میرانی از دو
من اندر دست تو چون کاه پایم — وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
اگر میخ بر حیوان کنم تیز — نه شبدیزم چو گلگون شد نه پرویز
چرا چون نام هر یک هیچ نگرفت — ببردن بنجه خیره شکر رفت
ولیک ادبار خود را میشناسم — از اقبال محالان میهراسیم
مبادا کس و گرچه شاه باشد — که او در معتبلی بدخواه باشم
مرا اگر این پیکار فرسوده — ظلکار رهاک جان می بود
چه راحت اگه چون شیری مرا کشت — رسد تیری و بیرون فتد از پشت
درین سختی مرا مردن سزاوار — که جان در غصه دارم غصه در جان
حقیقت دان مجازی نیست این کار — بکار آیم که بازی نیست این کار
مرا عشقت چو موم زرد سوزد — دلم بر خویشتن زین درد سوزد
اگر بیدارم اندر بادم خورد — وگر در خوابم افزون تی بسوزم
مرا گر نقره و زر نیست در بار — که در پیشت کشم خود را خود آ
بیا کز فردی جان بر تو ریزم — نه دیوم کاخر از مردم گریزم
ترا نیم سنگ در این تنها نیست — که در پیشت و در پیشانیم
هم کس چون نباشد شوخ خاکی — که دارد چون بنفشه سرمناکی
جهان را غیبت کردی پس ترا زن — نه چندان سخت سنگی پس ترا زن
نجندانم کسی در خیل جوابت — که گر میرم کند بالین من دا
اگر صد سال در جائی نشینم — کسی جز آه خود بالا نبینم
چه سگ جانم که با این درد و ناکی — چو سگ با نان روم خون دو خاکی
پلنگان را کوهستان پناهست — نهنگان را نه دریا جایگاه است

چو مست از جام می گشت باقی
چنین گوید که بابا در قباق
چو عاشق دید کان معشوق لاک
خبارش میدواند از کوه بر کوه
نهادش بر بساط نوبتی گاه
چو آهو سبزه بر کوه دیده
جهان سالار خسرو ماند
نوازش پیر صاحب خبر بود
کر انگشتی زدی بر پنی آن ماه
خبر دادند سالار جهان را
از آن آنسخت سیاحی در گرفت
کلنگی میزد چون شیر جنگی
چو از دنیا چو پشتش بیا
کمند بی سنگ شد زان سنگ بشکنت
چنین گفتند پیران خردمند
زبان بیکلی بد خو و بد رنگ
اگر بیکند یا افتد دستش از کار
چو قصاب از غضب خونی فشانی
بکردی هیچ کاری بابی بر جای
سخنهای مبش بش تعلیم کردند
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد

ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
بزیر از حمل آن گنج گهر بار
فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
که موکب بخت از بالش نبوده
بنوبتگاه خویش آمد گرو راه
ز شورستان کورستان میدید

شد اندامش کمان از زه کشیدن
ز آب اره کوه زر بودی نه میش
بگردن اسب را با شهسواریش
بقصرش برد از آنسان تا بدید
سمان آهنگری با خاره میکرد
شده بر کوه و کوی برد دل تنگ

کشته شدن فرهاد در عشق شیرین

ملک را یک بیک گفتند کان کار
که چون فرهاد دیدان بنیاد
ز سنگ آیین سختی بر گرفت
کلنگی نیز کان باشد پلنگی
بگرداند ترازو بر سر دنیا
که با بستش تبرک لعل کفتن
که گر خواهی که آسان گردد این بند
به خنجهای سرد آکنده چون سنگ
در بیکی در حساب آید بیدار
چو نقاط از بروت آتش فشانی
وگر کردی فرو افتادی از پای
بتر و وعده باسپ هم کردند
زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد

در آن مدت که شد فرهاد را دم
درآمد زور دستش با شکوهی
بآن آهن که او سنگ آن موم کرد
بخندید روبه از پیشش نیابید
اگر مانند بدان قوت کمی ماه
پرستش کوشش با پیران هشیار
بیاید دید ازین شخصی تهمتن
فرو کن قاصدی را گر بسر راه
طلب کردند نا فرجام گویی
چو سگ در داوری با حال تیز
یکی خسرو ز نان ... زور
فرستادند سوی بیستونش
که ای ماداق غافل در چه کاری

فرو ماید بس از کوه کشیدن
سقط کشتی بزیر کوه سیمش
ز جا برداشت و آسان کرد
که گویی بر تن شیرین نیازد
همان پیکی با آهن تا ره میکرد
سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
بحربی چستی از شیرین نشانی
که هر یک بر سر کاری گرو بود
نه سنگ آن قلعه پولاد در دید
بهر زخمی زبانی انگند کوهی
نو اندیشه نو را بیستون کرد
وگر با کرگ هم خرپش باشد
ز پشت کوه بیرون آورد راه
چه باید ساختن تدبیر این کار
که گر نزد اتش خبر دارد ازدیار
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
گره پیشانی و شکرو رویی
چو کپی زود چیپی بر زحیری
نر ارافه نه شنیدی تو دل کور
شده بر نا خطی شوم بیستونش
چرا عمری بغفلت میگذاری

کمندش بر نشاط نام بدی   کم زینسان که بینی دستکاری
چه یاد آن یار کو شیرین زبانست   مرا صد پاره شیرینتر ز جانست
چو مرد آتش روی تلخ گفتار   ز شیرین جان شیرین دید بر بار
برآورد از سر حسرت یکی باد   که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنجوان سرو شنغاک   ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
زنخ کش عنبر افشان بود بر ماه   بآب دیده شستش مهر راه
هم آخر باغمش دمساز گشته   بمردیش بخاک و باز گشته
درو هر نقطه تیغی خندجی بست   برویش در دریغی خند می بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا   زبانش چون شد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کاین راز گوید   نه چندی در مصیبت باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد   ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر بادی چنان سرد   که گفتی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم   ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد کوه سینه آید فرا پیش   برد گرگ از گله قربان درویش
چه خوش گفت آن گیا پای گلستان   هر بخت بد باید داد مستان
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک   چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان   چرا بر من نگردد باغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری   چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز   چرا نورم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد بادم سرد از آنست   مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن   بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد   زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود خرابی کار دارد   کرا کردی دهد جای پیشتا
چو کار افتاده گردد بی نوایی   برو در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ   بجای گل بیارد بر سرش سنگ
جهان از خوشدلی بی بهره گردد   که در کامش طبرزد زهر گردد
جهان سنگ آید از شوریدن بخت   که بر بادش نشیند زین جهان رخت
عنان عمر از ایشان در تنابست   جوانی را چنین پا در رکیبست
کسی دارد ز دوران پیشکاری   که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند   که با خندان جراحش کس نبیند
جهان دیوست وقت دیو بستن   بخوشخویی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را   بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو در دم بهشتی   هم آنجا و هم اینجا در بهشتی
وگرنه خویشتن را کی پرستی   بپیچ از نقل و از نعلین دستی
مجنبای دیده چندین غافل و مست   چو سیلابات برآورد زین جهانست
که خندان چیست خوابی در دل تنگ   که فرموشت کند دوران تنگ
برین پنجاه سالت چند نازی   باین یک غنچه گل تا چند بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است   بمیرش نه که هم ناپایدار است
تماشا یا منیعی بودن از سنگ   ببیش بزرگی جو بزند بفرسنگ
زمین نطعیست و کیش چون نریزد   که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاک این دشت   سیاوشی نرست از زیر این طشت
هران ذره که آرد تند بادی   فریدونی بود یا کیقبادی

گمی گل بر همه روی زمین هست   که در وی خون چندین آدمی هست
که میداند که این دیرینه سال   چه مدت دارد و چون بود احوال
نماند کس که بیند دور او را   بدان نادر نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن   چه شاید گفتن و چه توان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور سازیست   درو شنیده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور با جور   نباید گفت راز دور با دور
شب و روز اتفاقی شد وزنهار   برین اتفاق عنان خویش مگذار
چو گرد خویشتن پاکی برستی   بپیکان از بغل کی برگرستی
بصد فن گر نمایی ذو فنونی   نشاید برد ازین انفاق بیرونی
فلک چندانکه دید یک خاک را بیخت   نرفت از خوی او خاکی که میبخت
تماریستان چرخ نیم خایه   بسی پرمایه را برده است مایه
عدو پیش خاک اگر بدر سیزیست   بدست باد کن ازین کم بیزست
کم خسپی که خواهد بودن از بانی   طلاق امر خواهد خاک زادی
گران باد آید و گر نامیاد امروز   تو بر بادی چنین مشغول مغرور
درین کم گشت خاک ای خاکدر مشت   گر افروزی چراغ از مرده انگشت
نشد ممکن کمین این خط خطرناک   بانگشت بر بیت بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام مستی   که کاهی زینه دارد که درستی
فرو افتادن آسان باشد از بام   اگر در ره نباشد عذر اقدام
نه بینی مرد بی اندام در خواب   ز بختی گر شود صد تیر پرتاب
ترنج اندوده گو گرد آن رسیده   که مازین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر تابی   خوا با یخ زلیخا زخم یابی
سحرگه مست سوسنکی برآواز   ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دیر از در   مکن کایمن شوی زین مار زهر
نفس کو خواجه تاش زندگانیست   ربا پرورده باد خزانیست
اگر کیدم زنی بی عشق مرده است   که بر ناکم سبک وهمانم کرده است
بباید عشق را افزا بودن   پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس تیشه پولاد تیشه   ز چوب بار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش   بدست امروز بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب   فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
نشان در سنگ رفت و چوب در خاک   چنین کو بند خاکی بود غمناک
ازان دسته برآمد شوشه تاک   درختی گشت و بار آورد بسیار
نظامی گر ندیدان بار تر را   بدو فرزند خرج اندرین سر را
سراینده چنین افکند بنیاد   که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

نامه نوشتن خسرو بشیرین در تعزیت فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش   که مرغی نازنین کم شد ز باغش
برآن آزاد سرو جویباری   بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله بر بست   بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت   وزان گنبد زیارتخانه ساخت
خبر دادند خسرو را که برخاست   که از ره زحمت آن خار برخاست
شبانی گشت شاه از کرده خویش   وزان آزار گشت آزرده خویش
ز ناندیشید و بود اندیشه را جای   که بادافراه را چون دارد او پای

کسی کو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد
درین غم بود و زوش اندیشه میکرد / وزان اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر داند افشاند
قلمش فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرده بر نام خداوند
بنام او شناسای نهانیش / که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی / اثرهای زمینی و آسمانی
فلک را گرد کرد آن بر سر خاک / زمین را کرد دستگاه افلاک
پس از نام خداوند پاکان / برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش ز شیرینی شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشکبیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روان را / بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را ز ترحم استخوان جست
بلاله تخته گل را خراشید / بلولو گوشه مه را تراشید
برنده را پیوند بکشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بکشاد
جهانرا سوخت از فریاد کردن / نثاری دو پستان را یاد کردن
چنین باید بیاران شرط یاری / بمن باشد نشان دوستداری
برآن حال کوه افکن نخسود / بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی گشته پیش از زندگانی / جهان کو تا برو گرید زمانی
بدان کز عاشقی در غم بمیرد / چنو بادا که زو عبرت نگیرد
حساب کار او دوریست مارا / دل از مهر تو رنجوریست مارا
چه دانم سخت رنجیدی بمرگش / که غمخوردی بکوی تیز برگش
غمش منخور که خوش تیمار بردی / عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
چرا بایستش اول کشتن از درد / چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
اگر صد سال بر خاکش نشینی / ازو خاکی تری کس را نبینی
چو خاک ار صد جگر داری بدستی / نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغمخوردن بکوی هیچ تقصیر / چه شاید کرد تا با راز تقدیر
نباید مرگ را در زندگانی / نکو نا زیستن پس جاودانی
تو روزی و او ستاره‌ای دل افروز / فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی و چراغ از دل بمیرد / چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد / گیا آن به که هم در خاک ریزد
تو آتش طبعی و عود بلاکش / بسوزد عود چون بنشیند آتش
اگر مرغی بپرید از گلستانت / بر نشد نسر طایر ز آسمانت
وگر شد قطره آب از سبو پست / بسا دجله که سر و آرد بچو بست
چو ماند بدر کو شکن هلالی / چو چوبی هست زو کم گیر خاکی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد / چه باک ار زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو آن نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد و چون پرداخته بود / شد آن قاصد بره آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

بسی جا بوسید و مهر نامه برداشت / درو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
جگر را دید سنگ اندود کرده / طبرزدهای زهر آلود کرده
قصبهایی درو پیچیده صد مار / رطبهایی درو پوشیده چند خار
همه مغز استخوانهای بریان پوش / همه زهرابهای نوش آلود پوش
ز جبر آنکه آن شربت بنوشد / ز جای آنکه از شهدی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی / فرو خورد از پی بیدار بختی
وراندیشی ای حکیم کار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیک و بد اکنون / نگر بسته بدین کار است گردون

پاسخ نامه شیرین بخسرو بطریق طنز بمرگ مریم

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گوید شیرین تلخ زهری / بجور دوش داد آنکه او خورد بهری
وگر می راست خواهی کو ز زهری / ز زهر آلود تهمت کردش ایمن
بهمت شد و اینچنین برستیزد / ز شاخ تازه برگ تر بریزد
فسون سازان که از مهره بیازند / بچشم افسای تهمت خفته بازند
چو مریم روزه مرگ نگه داشت / دهن دربست از آن سگ کو بگذاشت
برست از چنگ مریم شاه عالم / خیال آبستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش / ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از خرمنش بر تخت شاهی / بجوشید از لبها چو خر سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از آن کار / تمسک کل در حساب افتاد تیمار
بنوعی شادمانی گشت از آن کش / که رست از سنگ مریم جان ناکش
بیک نوع غمگین گشت و دلسوز / که غافل بود و می شد یار افروز
ز بهر خلط خسرو یکی ماه / ز شادی کرد خود را دوست کوتاه
پس آنگاهی که خار از پیش بر جاست / جهانرا آن غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از طیرگی چون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخن را از ملاحت کرد چون قند / سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرزشی عذر خواهان
خداوندی که ما را کارساز است / ز ما در خدمتش پای نیازست
نه پیکر خالق پیکرنگاران / بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید ماه او / بزرگستان فضلش سبزه راه او
دهد بی تخم خرمن خلق را قوت / نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور و دریا و در کوه / نماند جاودان کس را از اندوه
گر نعمت دهد با تقصیر پیری / کند هنگام حیرت دستگیری
چو از سنگش فرامشکار گردم / بمالد گوشم تا بیدار گردم
بحکم اوست در فانوان بینش / تغیرهای حال آفرینش
گهی احسنت کند فتنه گهی بخ / گهی اطلاس پیش آرد گهی کج
ز هر قسمت که پیش آید نشاطست / ز هر چیزی که زیر آید بساطست
جهان زینت کاری جز دو رنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی

که از بیداد آن ابن زاد مرداد / که از تیمار ایشان آنکه شاد
چه خوش گفت آن [illegible] طوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
چو روزی بخت شاهان خفت خسپد / کهی روزی دهد بخشد کهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار جهان جمشید آفاق / که زد بر فرق [illegible] زنگش طاق
جهان دارد بزیر باد شاهی / سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از خرمش [illegible] / ز بلغ دو تنش طوبی گیاهیست
درین دوران که مه تا ماهی اوراست / زمانی با مه آن گاهی اوراست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست / نوالش گه شکر گاهی شرنگست
درین چندین سرای آبنوسی / کهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیریش / که بود آگه ز شاه و زود سیریش
ازو به گر بجای او [illegible] نیست / شهنشه زود سیر آمد عجب نیست
نظر بر دلستانی دیگر آرد / و زو به دلستانی در بر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند / دگر زیر که ماند عیش راند
مرا ای شاه نازک دل مرنج / که گنجت آن صنم در خاک گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد / چو کعبه غم زمین هم بر نتابد
مرنجان نازنین از غم کشیدن / نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم نتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / تبرک تخت شاهی جاودان گفت
بمی بنشین ز مژگان می چه ریزی / غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
ز مرگش پیش مرگی پیش گیرد / بدین تختی غمی در پیش گیرد
دل نغنوده بی او نغنواد است / چنانکه از دیده رفت از دل رواد است
توزی کو بمرد و مرگ زاد از روزی / بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز مهر خیمه مخروش و مخراش / ز فیض دجله کو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / کمین نیلی از بغداد کم گیر
اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مباد اگر سرت مویی برد باد
اگر هستی شود دور از تو دور است / بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در شهها نکوتر / تو لیلی لعل لیلی تمنا تو
بشبها شهاعت کن چو خورشید / که تنها نیست با خورشید ناهید
اگر با مرغ باید مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار یاوت آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهویی ز صحرا رفت یکبار / که در صحرا بود زین خیل بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فدا بادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری
تنی گر گشت کسری نماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد
چو خسرو نامه شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن حاجت فرو ماند

چاره جستن خسرو در کابین شیرین

بدل گفتا جواب این جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه باید پیش ازین دید / شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین نکو خواه / که غوغای کسی خاست از راه
نکار آشوبی مریم برآسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد رخت از جشن کوتاه / جهان جز جشن مریم گشت شیرین
چو شد دشمن همه کار [illegible] / یکی آب از پس دشمن تمامست
بشیرین چند چیزها فرستاد / بروغن نرم کرد آهنین پولاد
[illegible] / که دردی داشت کان [illegible]
بخسرو پیش از آنش بود پیوند / که زان نیکوتریش [illegible]
فرستد مهد و دکان [illegible] / بمهد خود عروس آمیش آرد
بدو در با عتاب آغاز میکرد / عتابش بیش میشد ناز میکرد
تملق نیکویی [illegible] / بها میکرد چون بازار میشد
ز بهر سود خویش این پیشه میشد / تماشاگاه آن خسرو [illegible]
تملق از [illegible] / بمایه قدر دارد و شناسی
در آن بازار پایی سودمندی / که جوی پایی روایی در بندی
ملک هم داد و شیرین هم نخوانی / نیاز خویشتن پوی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن بازار [illegible] / نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فراچنگ / بر تو آری همه اندر خور رنگ
سر دکاری ز مهر خویش گیرد / ز سر کاری دگر در پیش گیرد
ز سر توی حکایت با نصیحت / نگیرد مرد زیرک شغل را [illegible]
بلا کو دشمنان کوه پرورد / بدین کوه پرورد تیغ آن کرد
بران شیوه که سر کرد در میدی / ز سر بیرون کند نام [illegible]
برو هر که شاید یار آن گشت / بهنگامی توان [illegible] گشت

صفت داد و دهش خسرو در ایام شاهی

جهان دانند که با خسرو کمر بست / کله داری چو او بر تخت ننشست
بزور بازو که داری بودی / بپیش تخت صف بر پای بودی
نخستین صف تو اگر دولت دیش / دوم صف بود خاصگان پیش
سیوم صف جای پیاران [illegible] / همه ریش سپید موی از [illegible]
چهارم صف نبودی متصل [illegible] / که بنیاد بیشان سپار دل بود
صف پنجم گنهکاران جانی / که کس از [illegible] سپیده که جوانی
بپیش خون نیاز امیدواری / مثال آورده خط رستگاری
ندا بر داشته دارنده پا / که هر صف زیر خود بیند نهانی
تو اگر خوان سوی درویش دیدی / شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی مرد درویش / گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد [illegible] / بآزادی نمودی شکر [illegible]
چو بر خونی شادی چشم بندی / گشادی لب بشکر بی بندی
چو خونی دیدی امید [illegible] / فزودی شمع شکر [illegible]
در خسرو به ساله پیش [illegible] / چو مصر از شکر بودی شکر آباد
یمی بر پشت روزی بر سر تخت / برین حرفت چنینی کرد با بخت
بکرد اگر ز تخت طاقدیس / دهان تاجداران خاک بیش
همه تمثالهای آسمانی / رصد بسته بران تخت کیانی

زمیخ ماه تا خرگاه کیوان   درو پرداخته ایوان در ایوان
کواکب از ثوابت تا به سیار   دقایق با درج بنموده مقدار
بترکیب گهرهای شب افروز   خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم بار رصد داند   از آن تخت آسمانرا تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت   هزاران جام گنجینه ور برداشت
چنین تختی نه بختی کاسمانی   برو شاهی چه شه صاحب قرانی
چو میلی کر بود چل آدمی   چو شیر از شیر باشد عنبر بوی
زمین با آسمان رای گشاده   ثریا تا ثری خوانی نهاده
ز رنگامیزیت دل در شکنجه   که پیچیده برگ کند تا بند
درم داری که از تختی در آید   سر و کارش بنیکبختی بر آید
بشادی شغل عالم درج مسکین   خراجش منتهایان و خرج مسکین
جهان میده چنانکش منتهایی   وگر زینی و پیشانی تو دانی
جهانداری جشنها کرد شوان   بشبهایی جهانرا خورد شوان
بداند هر که باید پیر باشد   که شاها خوار شما میر باشد
مجو ز شاکرت خود آب جو بست   که شاها خور چو دریا بخ رو دست
نیابد جو نشستن را شمع کردن   بکار دیگران با جمع خوردن
برنج آید بدست این جود سلیمت   چو از دست ده دریجی عظمت
چو آید رنج باشد جون دو رنج   نهی دستی شرف دارد برنج
نگارو زین چه بردار گنج دنیا   نیرزد گنج دنیا نخ دنیا
ملک پرویز کز جمشید بگذشت   بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده با کی   چو خاکش گنج داد و جو گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح با شام   خورش با کاسه دادی دو با جام
کشیده مایده یک میل در میل   که سیا کاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی کرد خوانش   ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی   بگویم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش با ساز دادی   صبا وام ریاحین بازدادی
بهنگام بخور عود و عنبر   خراج هند بودی خرج مجمر
کبابی تر بخوردی زاول روز   برو بودی یکی در شب افروز
ز بازرگان بحر آن در نهانی   بده من زر خریده زر کانی
یکی اسپی بور از تخم نو زاد   معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر ماده شیر چارپا بید   بشیر گوسفندان پرورنده
بزمودش شوری نشین ابریشم   که خرج او بدی دخل یکی اقلیم
درو ده نافه چین چو خون مشک   بسختندی بجای هیزم خشک
جو بریان و کباب خوانش آن بود   تنور و آلت بریان آن بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش   هزار و شش صد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله نغمه چند   جو منقر پشته با پالوده شنید
چو خور و خاص او زین خوان رسیدی   کوارش تا بخور پختگان رسیدی
نظر کردی بمهمانان درگاه   یکی چشمش بر افتادی بنگاه
بر و بخشیدی آن بخشیده خوان را   شوره و هر چه آلت بودی آنجا
زهی خوانی که فراشان نورش   چنین تا نیم برآمد از تنورش
دگر روزه که خوان لاجوردی   گرفتی از تنور صبح زردی
سماطی شبینه بزم آغاز کردی   تنور و خوانی از نو ساز کردی

همیدون این شکر نی بود کارش   همه عمر این بود خنیاگرش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی   بکاری ماند آن ملکت و کیایی
شرف خواهی بکیرد مغلان کرد   که بود از مغیلان سنبل شود دم
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار   ببیمش بوی مشک ازو بیازاد
دگر آهو که خاشاکی خورد خوش   بجای مشک خاشاک گردش
پدر گر مرد ای شاه باد بر پوی   مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بلبل دو تا تان بگریز چون تیر   سزاد گوی صاحب دولتان گیر
چو صحبت گر شی باید به از زر   چراغ از شعلی روشن بر افروز
بهای در بزرگ از بهر آنست
بآیین پیشه داران یکی روز

داستان شکر و رفتن خسرو با صفهان

کز اول بزرگان عشق شنیفت
بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دلبری شش اتفاقی   که ز پیشه کله داران اطراف
نشستیم پیش بخشش جمله شاهان   ز چین تا غور و زی تا سپاهان
ز سالار سخن پاپیر و زیرک   همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می درداد ساقی   نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را تیغ برافکند   سخن را پیش ساقی در افکند
ز خوبانی که در خورد شناسند   ز عالم در کدامین بقعه باشند
یکی گفت از سخن خیزد نکویی   فسانه است آن طرف در خوبرویی
یکی گفتا لطافت روم دارد   لطف بخت و گنج آن بوم دارد
یکی گفت ارمن نیست این بوم آزاد   که پیکر ماه او باشد پری زاد
یکی گفتا که در ارّان نباشند   که خز خوبی بهشتی از نماند
یکی گفتا که در اقصای کشمیر   ز شیرینی بباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سرای بزم شاهان   شکر نامی است در شهر سپاهان
بنیکوتر ز شیرینش سواد   ور آن شکر بخورشید پستان نهاد
ز زیر لبش صد خنده بیشست   لبش را چون شکر صد بنده بیشست
دگر نکتا که آید از سروشش چمن را   درم و ابریشم سیمین بر را
رطب پیش دهانش دانه ریزد   شکر کیدار کو خود خانه خیز است
چو بردارد نقاب از گوشه ماه   برآید ناله صد یوسف از چاه
جزاین عیبی ندارد آن دلارام   که کتیبائی کند با خاص و با جام
بهر جایی جو باد آرام گیرد   جو لاله با همه کس جام گیرد
ز زور لطف با کس در نسازد   اگر لمس خار جانی زار در نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش   کمر دادن بیش شکر زدامو
ملک را درگرفت این نوازی   کنیده اندیشه کار زن بازی
فروش خواهی شیرین دواند   نه زیرکی خارت از زیرکی تسایم
برو شیرین بقندی عیب بندی   گشاید مشکل بندی ببندی
بگوهر مایه گوهر شود خورشید   و پیاب و بیاد توانی
سر آن سودای بازار شکر داشت   که شکر هم ز شیرین اثر داشت
ز دل مهد اوبش از دل اندوی   نه شاید بیت از سباها خوانده‌ای را
و در این اندیشه صابر بود یکسال   نشد واقف کسی بر حیلت او
پس سالی که تا افسانه بر راه   سوی ملک سپاهان زاد پنجاه
فرو آمد بنزهتگاه آن بوم   سواد دیدش آن کشور دوم

گروهی تازه روی غم‌زدا افروز / نگار خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده نوشید / غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می‌پرسید جایش / بدست آورد منهی ماجرایش
بشب برخاست تنها با غلامی / زباد از شکر برداشت کامی
چو خسرو بر سپید کوی شکر شد / سپاهان از نظر شیرینتر شد
حلاوتهای عیش آن عشرت آباد / که شکر گوی و شیرین قصر میداشت
سرا را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در / فرو دار جنابداریش در بر
چو مهمانش بایوان سر در آورد / بآن مهمان سپه از کیوان برآورد
فرود آورد و تن از شبدیز چون ماه / فرس را کرد بر جای علف‌گاه
ملک چون بر نشستن گاه بنشست / در بستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید / بمهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکرهایی که شکر ریز دانی / نباتی کز سپاهان خیزد آنی
ز گیسو نافه و مشک تر آمیخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو پیسه قند بر شهد کوبی / چو رامی آینه در جام بوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی / گرانسایه چو ... را نشلی نرمینی
همه در شب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی / تهی یارب جهان و خانه خالی
نشسته شاه عالم تهر افروز / شکر برداشته چون تیر افروز
بپای رطلها پر تاب کرده / ملک را شهربند خواب کرده
چو نوش باده از لب پیش برداشت / شکر برخاست و شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانهٔ شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بچستی چابکی همتای او بود
در و پوشید زر زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / گرفت و زد شکر بر انگبینش
در و پیچید و آن شب کام دل راند / بمصروعی برافسون غلط خواند
کنیز از کار چون وا ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود چهره و در نکویی / فسونگر بود و فن نغز گویی
زهر کس کو ببالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی بر از بادام تر بود / بشیرین استخوانی چون شکر بود
شبی کانش طلب تنگ زدی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی / جمال من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدنشان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام / شکر را باز گفت احوال ایام
هر آنچه از شاه دید او در نهفت / تمنا نیمهای خلوت را بر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بهم شمع و شکر
ملک ندانست کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان ز آفاق
همه چیزیت نیز از خوبرویی / ز شیرین پیکری و چرب گویی
یکی عیبست اگر باید گرانت / که بویی در نمک دارد دهانت

نمک در

نمک در مردم آرد بوی پاکی / تو با چندان نمک چون بوی ناکی
ز پیش بوی شه گفتا چه تدبیر / سمنبر گفت سالی خوردن سیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بربست / گرفت آن پند را یکسال در دست
برین افسانه چون بگذشت سالی / فراغ شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن / برآورد از درخش تیر سوسن
بشب بر عادت پارینه برخاست / بشکر بازی بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید و شکر یافت
چو شکر یافت از عیش سازی / بدید آمد نشان بی‌نیازی
همان خفته نهاد آن سیم ساقش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک لعل دهان آلوده میخورد / بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسید است / برین رغبت کسی در بر کشید است
جوابی شکرینش داد شکر / که یارم بود یاری چون تو دلبر
چرا کان شخص را بوی دهان بود / نه خوشبوی ازین بر جو نوان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست / کزان عیب این نکویی زشت نامست
جوابش داد کاین عیبست مشهور / که یکساعت ز نزدیکی شود دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی / چو کبکی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری ز تیغی / که هر ساعت کنی بازی به تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / چه پنداری کسی از من شکر خورد
بنشاری که ستر او بپوشم / که تا من زاده ام بر مهر جوشم
نه کس با من شبی در پرده خفتست / نه دُرّم را کسی در دور سفتست
همه من بسته ام او کان تا بیم / همی نشینیم و عشرت نمائیم
ولیکان دلستان کامد در آغوش / نه من چون من تنی با صد تب و هوش
چو بشنید این سخن شاه از نشاطش / برین معنی گوایی داد جانش
ذری کو را بود مهر خدایی / دهد با صد غلنگی روی گدایی
چو برزد آتش شرقی زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
به یکرویه همه شهر سپاهان / شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویشست / نبات زرد و گل بر رنگ خویشست
متاع خویش را در بار دارد / کنیزی چند را بر کار دارد
شکر گر چه با هر کس نشستست / سنان دورباشش آهنین است
عجوزان نیز کرده است واری / عروسیش بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندان کسی چون رست شکر
فرستاد از سرای خویشتن خواندش / بآیین زناشویی نشاندش
نشسته در ره پایش راست / یکی لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد گرانبار / شکر با او بدامن شکر بار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینی بر کار میکرد
چو گرفت از شکر خوردن دل آسا / بنوشاباد شیرین شد گرانبار
شکر در تنگ شد تیمار میخورد / زنخلستان شیرین خار میکرد
شه از سودای شیرین شور در سر / گدازان گشته چون در آب شکر

چو شمع از دوری شیرین در آتش / گر آید بعد از این موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / چه سود ار دوست من شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین / بخر بد برش شکر حلوای شیرین
چمن خاکت چون نسرین نباشد / شکر تلخست اگر شیرین نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان / ز نی خیزد شکر شیرین ز جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکرگان چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / شکر طفل و طوطی را فریبند
هر آبی کو بود شیرین بسازد / شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
پری رویست شیرین در عماری / برند او شکر در پرده داری
دلش مسکینست شیرین یاد دارم / که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر ز گوهر / خلاف آن شد که این سنگ است و آن بر
کرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم اگر دارم سر از پای / سری دارم مباح از بند یکجای
دگر ره گفت کاین بی بر جهانست / صبوری کن که رسوایی عیانست
مرا آن به که از شیرین شکیبم / نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو جامم / جدا بر من بیهلی کرده نامم
دلم با این رفیقان بی رفیقست / ز بس ملاح با این کشتی غریقست
بباید در کشیدن میل و اکحل / که کس کار بر نیاید بتعجیل
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه / مشو بر نردبان جز پایه پایه
مشو راغب جهان در جستن کام / که از نایافتن بینی سرانجام
بصبر مرد گر و با عور ... / ز نی شد باز نان کردن زبونی
طمع کم دار تا گیتی بیابی / فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید / که کار مرد هم از مردی برآید
بمردان بر زنا کردن اگر مست / زنا کردن زنا کردن گداست
مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهوی کند بر من دلیری
اگر خود گوسفندی زند و ریشم / نه بر بشم که پیاله بر بشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم خویش نهفتم
جهان در سر گرفت آن ترک جنگی / نگو خسرو نه نخچیر و بر دنانی
چو کردار دل نهاد پیشه چو بید / وزین خانه دلی گنجینه جوید
دلم را کز فراقش خون برآید / طمع بود و طمع طاعون آرد
ز معشوقی طمع جستن عجب نیست / که مادر پیش سکبا نیز طبیب نیست
مرا مردم زبان دارد دلیریش / که خیز استغفر الله خون بریش
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزردم تمام آزارم او را
فرزند را دلی که بر ستیزد / جنانش زن که دیگر بر نخیزد
بکیلان خر خوش گفت آن کودن / میان زاد و پیاده دی نیوزن
دل شد چاره از غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
اگر بد نخواهی دانم خویش / محل بیگانه را در خانه خویش
جهان کو راز خود با مهتری گفت / که پنداری که دشمن نرگسی او
مگو تا کشتی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم تر یار

بخلوت نیز

بخلوت نیز از دیوار می ترس / که پر باشد پس دیوار ها گوش
وگر خواهی که پنهان داری از خویش / مده خاطر بآن جنسی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز / که اندیشیده با گفتی شد انباز
در مجلس چنان کن پرده بازی / که ناید تهمت در شیشه بازی
سرودی کو بپا باز اندیشه / مزد گر بزم سلطان است پیشه
سخن را نیک و بد باشد بسی روی / میان نیک و بد باشد کمی موی
در مجلس کسی خوشتر نشیند / که چشم زاغ پیش از نیز بیند
سخن با هیچ بد گوهر نگفتی / که نارد در سکوت جز شکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار / بضاعت را مکن بی مهر بسیار
درختی کار اندر گل نکوکاری / که از وی آن بر گشتی طمع داری
سخن در فرجه پروز نکه در جام / ز واگفتن ترا نیکو شود نام
چو خواهی صد مراد شادکامی / بدر پیراستی در نیکنامی
اگر صد وجه نیک آید فراپیش / چو وجهی بد بود ز آن بد میندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرف شناسی نیک و بد را
ملک دانسته بود از رای پرنور / که غم پرداز شیرین هست شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز شبهایی که شبرنگ آمد ایوان

زاری کردن شیرین تنهایی در عشق خسرو

چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگس لولوی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن یک شبش ماننده یکسال
شبی تیره چو گوی زاغ پر پر / گران جنبش چو کوی زاغ بر پر
شبی دم سرد چون دلهای بی سوز / برات آورده از شبهای بی روز
شبی ناخوش تر از سوک عزیزان / ز وحشت چون شب تاریک حیران
کشیده در تماشا یک سیاهی / بر و متعاد مرغ صبحگاهی
دهان را باز کرده بر دهانها / کواکب رانده در باهانها
فتاده پاسبان را چوبک از دست / جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن کشاده / زمانه تیغ را گردن نهاده
ز ناخوشی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالع از نایشته آب / شمالی پیکر از دیده در خواب
زمین بر برکشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده نور / بنات النعش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهان را بند بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بی خبر بود / مگر کانشب جهان جای دگر بود
سر افکنده فلک در پای جنبش / ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدزدی ستاره کرده ... / فرود افتاده تا کر خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود / از آتش خانه دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه / فلک در زیر او چون کاه در آب
ثریا چون کفی جو بر سقیر پر / که گرد آید بکف مندوز نی پر
نه موبد را زبان زند خوانی / نه مرغان را هوای پر فشانی
پر و بال نسرین بریده / چو واقع بود طایر سر فکنده
بهر کام از برای نور پاشی / نشاده زنگی باد دورباشی

چراغ میوه‌زن را نور مرده / خروس پیرزن را غول برده
شنیدم کز شب غولی تباه است / خروس چاشت بردار و علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو جنگی / خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آن شب خیره مانده / چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری دل شکسته خیالی یک شب / که میکرد از ملامت با جهان جنگ
خوش است این داستان در تنگنائی / که شب باشد بلای جان نمائی
بود بیماری شب جانسپاری / ز بیماری بتر بیمارداری
زبان بگشاد و می‌گفت ای زمانه / شب است این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماری است گویی / چو زنگی آدمی‌خواری است گویی
از آن گریان شدم کاین زنگی آید / چو زنگی خوش بخندد دیگی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی
نگردد و دل من راه بسته است / نفیر من خشک در پا بسته است
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سه میخ / بر آتش میروی با بر سر تیغ
نه زین ظلمت همی یابم امانی / نه از بوی سحر بینم نشانی
دهل زن را اگر شد دست بسته / ز گلبانگ برین را کشته شد
من آن شمعم که در شب زنده‌داری / همه شب می‌کنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم چرخ کهن را / بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای مرغ شب آهنگ / چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن / چرا آیی برون از سنگ و آهن
درین غم مرد دل پروانه وارش / که شمع صبح او شمع کرد کارش

صفت شب و تنهائی شیرین و نیایش کردن او

بگو تا کیست ملک صبحگاهی / در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش در کلید صبحگاه یافت
غضبها را حصار آنجا گشاید / کلید آنجا تن کار آنجا گشاید
در آن ساعت که باشد نیم‌جانها / گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد خردمند / شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوان است / چه تسبیح آرد آنکو بی‌زبان است
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی‌زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت / از آن سیماب کاری روی برتافت
شکیبایش ز غم غارتگر افتاد / خروس الصبر مفتاح الفرج خواند
شبستان را ز روی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان / برین غم چون نشاطم چیره گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از این سنگ
تویی فریادرس فریاد هر کس / بفریاد من فریادخوان رس
به آب دیده طفلان محروم / به سوز سینه پیران مظلوم

به بالین غریبان بر سر راه / به تسلیم اسیران در بن چاه
به داور داور فریادخواهان / به یارب یارب صاحب کلاهان
به آن حجت که دل را بنده دارد / به آن آیت که جان را زنده دارد
به پاک آمیزی دین پرورانت / به صاحب سرّی پیغمبرانت
به محتاجان در بر خلق بسته / به محرومان چون بر خون نشسته
به دور افتادگان از خانمانها / به واپس ماندگان کاروانها
به وردی کز نوآموزی برآید / به سوزی کز سر پیری برآید
به ریحان نثار اشک ریزان / به قربان سرای صبح خیزان
به صدیقی که دارد راست دینی / به توفیقی که بخشد راست بینی
به نوری کز خلایق در حجاب است / به انعامی که بیرون از حساب است
به مقبولان خلوت برگزیده / به معصومان آلایش ندیده
به هر طاعت که نزدیکت صواب است / به هر دعوت که پیشت مستجاب است
به آن آه پسین کز عرش پیش است / به آن نام کهین کز فرش بیش است
که رحمی بر دل پر خونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو نیست هستی / تویی هست آن دگر جمله پرستی
تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
به درگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز به تسلیم
فلک بر پای دوران گشادی / جهان را جان و روزی مر دادی
اگر روزی دهی گر جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
به توفیق توام زین کوره برآی / برین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی / به تسلیم آفرین در من رضایی
اگر چه هر قضا کان تو رانی / مسلم شد مرگ و زندگانی
من رنجور بی‌طاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید به واجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری
به انعام خودم دلخوش کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ / کلیدش را برآورد آهن از سنگ
نیازش در دل چرخ اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم برزد آن زرین علم را / کز و تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست

رفتن خسرو به شکار و آهنگ قصر شیرین کردن

جوان شد گلبن دولت که برخاست / ز رغبت رفت شیرین شکربار
نشاطی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
نفیر کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیده / دلیران رخت در صحرا کشیده
برون آمد ز مشکو با سواران / پیاده در رکابش تاجداران
ز یک سو بسته در زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصر

کمر در بسته دارا بر گشاده   کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیه شخص زر بر دوش   رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه   چو بختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زرنگارش   بگرد چتر شده زرین حصارش
در آن پیشه که بود از تیر و شمشیر   زبان گاو برده زهره شیر
دهان دورباش از تور هیبت   فلک را دورباش از در مکنت
سواد چتر زرین باز بر سر   چو بر مشکین حصاری برجی از زر
بنود از تیغها پیرامن شاه   یکی میدان کسی را پیش و پس راه
گر افتادی سر یک سوزن از میغ   بنودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور   ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ   ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته   سوار از زوار و دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی   روانه صد صد از هر سو جدایی
غریو کوس ها بر کوه پیل   گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایهای در افشان   شبکهای زرین عنبر افشان
هزار اشتر بمهر شاهی آیا   روانه زیر زیورهای زرپا
سمان پنجاه پیل کوه پیکر   بزیر دست مجلسهای از زر
صد و هشتاد استاد رسامش   باب گل همی شستند رامش
صد و پنجاه مجمردار دلکش   فکنده بوبهای خوش بر آتش
هزارش طوق زرین بود بسته   همه مخ در پیکها شکسته
براق نامر کجا گو اسب رانم   بهر کامی درستی بازنامه
غریبی کو گذر کردی بر آن راه   بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
برین آیین چو بیرون آمد از شهر   باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ   که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر   که خواهم کرد روزی چند نخچیر
چو در نالیدن آمد طبل باز   در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا با کبک پیکر   جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان   نرسته از عقابیش عقابان
بپایی هر زمان نخچیر میکرد   به نخچیری دگر تدبیر میکرد
نه در یک شکارستان نماند   شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا همعنان با چتر زرین   رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک هفته یکی از قصر دلارام   فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله بربست   زمستان بود و باد سرد هیجت
زمین از گرمی آتش آب در زیر   برون آب را میکرد شمشیر
اگر چه جای باشد گرمسیری   نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند   بمن مشک و بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری   هوا میکرد خود کافورباری
باسایش توانا شد تن شاه   غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد   ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از نو پیه چون پیل   خمار شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق در حل نهادند   فلک را سرخی از اکحل گشادند
ملک را زانکه بر جا شادمان   نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیدی چند خورد از دست ساقی   نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد   تقاضای مرادش بر در افتاد

آمدن خسرو بپای قصر شیرین

برون شد مست و بر شبدیز بنشست   بسوی قصر شیرین راند سرمست
دل از مستی شده زو فاش با او   غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را ز یاران   که اینک خسرو آمد بی شتابان
دلارامش ز ننگ و نام ترسید   وز آن پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در در بستن   رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از مهره خویشش   یکی خوان بُد ز زر پیشانه پیشش
کنیزان حبشی ترکان چینی   گزیده نیکوتران هر کز ببینی
ز معرانی و چینی بر گذرگاه   یکی میدان بساط افکنده بر راه
[illegible]
ز نوک سر فره کرده سنانی   بر او از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیارنگ   که روشن چشم شد زو چشمه تنگ
[illegible]
[illegible]
زهی چون سرخ گل نو بر دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گشوده دست نرگس پیش پیشش   ز خوشخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر گلاب غرق و غواص گشته   نمودش زیر گل تا حلق کشته
کمر بندان بگردش دست بسته   بدست هر یکی از گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   ز پای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زبانی چند مانده   بهوش آمد بکار خویشتن ماند
بلا پس سخن کو مصلحت نیست   بزمی با دلی آنجاش تمکینت
که گر کند آرم اکنون در دماغش   ندارم طاقت مهر فراقش
وگر تخت زشتی رام گردم   چو ویسه در جهان بدنام گردم
بگوشم تا خطا پوشیده باشم   چو شوانم نه من کوشیده باشم

82b

چو شاه آمد که گنبدبان آن دژ زر افشانند و دیبا ها کشیدند
بسا دستان که صد درمان نگارد ز صد خرمن یکی جو بر نیارد

بسا ناگشته را کز در در آرند سپهر دو رویه با در چه کارند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ جنیبت رانده و سوی قصر شد تنگ

دری دید آهنین در سنگ بسته ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد نه دست آنکه قفل انداز گردد

رفیقی را بنزد خویشتن خواند که ما را از زمین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر چرا در بست غیبیان بر من آخر

درون شو گو به شاهنشه غلامی فرستادست نزد نیکنامی
که مهمانی بخدمت میکند یاد چه فرمایی در آید یا نیاید

تو کاندر لب شکر پنهان داری چرا بر میهمان در بسته داری
درم بگشای کآخر دوستدارم بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من بی هیچ حیله ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دیدار گشتن ترا و دیده نتوان باز گشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز سرت سبزه بچینم
بدین زاری پیام شاه میگفت شکر لب میشنید و میشکفت

بگذار

83

کنیزی کاروانه کرد آن ماه بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلک را پیش طاق و بیاراستند بزن با طاق این ایوان ابر

نثار و خاره خالی کن میانش معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهرین از روی دیبا بیار آن کرسی شش پایه زر

بنه در پیشگاه و شقه بر بند بس آنگه شاه را گو کای خداوند
ز ترک این سرا مسند وی بام شهنشه را چنین داد او پیام

که گر مهمان نیابی نازمنمای بهر جا کت فرود آرم فرود آی
هلو یابان شدند از پیش جانی که امروزی درین خطه نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ زمین بوسم پذیرم گوی گستاخ
بگوییم آنچه ما را گفت باید چو گنجیم آن کنیم آنگه که شاید

کنیزک کاروان بیرون شد از در برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین در بست فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشت چون می که تا نزل شاه چون ماند بپایی
جوانتر زن زر افشانی بهر دار ز گلاب و شکر تری ترکی ساخت

بدست جانشین کبری جو مهتاب فرستادش ز شیر چلپای ناب
پس آنگه ماه را پیرایه بر بست نقاب آفتاب از سایه بر بست

فرو پوشید گلناری پرندی برو هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه وار افکنده بر دوش ز هر حلقش جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کالی گسسته بر بند ارغوانی
ز آغوشی برآموده بگوهر برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو زلف عنبر افشان فرو آویخته از ماه در بستان
بر این جادو بسی کرداری تمامی روان شد چون تذروی در هوایی

نشاط دلبری در هر کرشمه نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاده گوش کو هر کس بی لعل سم شبدیز را کرد آتشین نعل
سمن صد دانه مروارید شاداب ببرق افشان ز چهره گرد پر تاب

چو چهره دید ماه خرگهی را چمن کرد از دل آن سرو سهی را

[illegible]

بهشتی دید در قصری نشسته بهشتی وار در بر قصر بسته

ز عشق او که یاری بود چالاک ز کرسی خواست افتادن بخاک
بعیاری بجای خویش بر جست بدلا بزمست خود ببوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذری دلاویز دعا پیش کرد و شیرین شکرریز
گرامی تازه باش ای سرو آزاد سر تخت ز سبزه و زخت سرخ و شهزاد

جهان روشن بروی صبح خندت فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کردی ای نخ صهبا خجل گشتی مرا از مرد و میبا

ز گنج گوهر و منسوج و دیبا رهم کردی چو صحن بوستان پیا
ز گلکهای کوشک گوهر آویز فکندی لعلها در نعل شبدیز

ز بس گوهر که بر نعلم کشیدی ز رخ بر بست لختی نقش کشتی
چنین باشد نثار افشان گویت بروییت شادم ای شادی برویت

بمن در ساختی چون شهد با شیر ز خنده منتها کردی بتقصیر
ولی در بستن در بر من آخر خطا بود خطا دیدم نگار را یا خطا؟

زمین وار مرا کردی به پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالایی هست / که در جنس سخن زیبایی هست
نه مهمان توام برده نهانی / چرا باید دری بستن به مهمان
کریمانی که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر کزین بار بینند
نشاید بست در بر میهمانی / که جز تو نیستش جان و جهانی
جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

فلک بند کمر تمثال دوشش / تن پیل و شکوه شیر بادش
سری کز طوق او جوید رهایی / مبادا از بند پایش جدایی
مرا طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود بخت
علم گشتم تو در مهربانی / علم بالای پس بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو رستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
مرا زحمت برآورد فغانی / به بامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که بر گاه علم اند / بخدمت هندوی بامم دانند
من آن ترک پری چشم پریبام / که هندوی سپیدت شد غلامم
وگر بالای بام ما نشستم / نشسته را کمینه زیر دستم
وگر گفتی که زان کار بستند / چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی تو ای تاراجگری / طمع داری که کبک کوهساری
وگر مهمانی اینک دادست جای / من اینک چون کنیزان پیش پایی
بصاحب ردی و صاحب قبولی / نباید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم و مخمور / ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار / گزین کردن فرستادن مرا کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین / شبستان را بمن کردن نوآیین
چو من شیرین سواری زینی ارزد / عروسی چون شکر کابینی ارزد
تو میخواهی که گر زین باده مستان / بتلخی نام خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون خاک ملکات / چو گل بویی کنی واندازی از دست
مکن پرده دری با تیره ماهان / ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمام است / گر شیرین شهد شد وین شهد خام است
دو وصلت بود در یک لحظه شد / نشانه دو پری یک تیر بیشه
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل کردن کسی را عاقلی نیست
شد او از خطا روشد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یکمه برج
رها کن نام شیرین از لب خویش / گر شیرین دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی / بمیل زنی کنی و عشقبازی
چو سلطان شو که بانگ گوی شاهی زن / نه چون هندو که با ده کوی بازن
زده گویی بره سیمینت ناورد / به نیک گویی بیک گویی رسد مرد
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا نه رفت از نگارت / ازو زیباترا نقشی هزارست
ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میفکن سنگ برین آهوی نالان

ز دور اندازی

ز دور اندازی مشکوی شاهم / که دور انداز این ترتیب خاصم
بطاعت نامه گر برد و زمانی / بود مردانش آب زندگانی
شده در خانه غمناکی خویش / نگهدارم چو گو مرا کی خویش
گل تر بوی از آن نخ گکیست / بسر بر مشک نیش که بر گست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و دامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهایی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من بر زخم خو کردم درین خار / ز مرهم باد در عالم نمکبار
دو روزه عمر اگر داد و گر داد / جهان کش کامرانی کم زیاد
نمی چون رشتی شد زین کجی گاه / ز خار آیم بدین پا ز خرگاه
برین تن کو حمایل بر فلک بست / بسر سنگی حمایل چون کنی دست
بکوری چون پری شیر آزمایم / گر شیرم نه آخر شیر خوارم
نه آن خلقم که از شیرین زبانی / بجای تلخ چشم راست مانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست / بیک جو با منت سالی حسابست
جوابش گرچه آتش بود گرم / باول نوبت آخر دود ناکم
چو زهر آورد خونی را که سازم / بپا زارم پس آنگاهی نوازم
نخست آتش دهد چرخ انگه آب / بحال تشنگان در چین در آب
بمعشوقی که بخشد بار رطب خار / گر بخارم نیاید پس رطب وار
رطب بی استخوان آید ندارد / چو مه بی شب نود نامی ندارد
ترا بسیاری باشد درین راه / ولیکن مخ شیرم من ای شاه
نه بی صحبت باشد دین بوست / ولیکن استخوان من نغزم ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین جامه بر بادیم دریا / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین پیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاه و بتیر تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر / به گلرخ گفت کای سرو من چهر
طبر خون با سهی سروت و بنیاد / طبرزد با طبرخون تیر بنیاد
دهان خرمن از جام لبت دور / سر خرمن ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد / نه با بر چشمه نوش آب دارد
سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالا بر شدن نا دلپسندست
نمیگویم که بر بالا چرایی / بلا منمای چون بالا نمایی
شماری را که چشم منع یابد / کدامین غنی آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا / شمار سنگ بیچید میل بالا
چو بر من گنج قارون میشتابی / تو قارونم چرا در خاک یابی
دل اینجا در کجا خواهم کشادن / سر اینجا دل کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیابم بر در بار / درت را حلقه میبوسم ملک دار
شدم چون حلقه در طوقی بر دوش / خطا گفتم که چون حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ رای / ملازم جز بوفاداری گناهی

وگر دارم گناه آن دل چه جرمست   گناه آدمی بیشی قدیمست
همه شوی کن بختی بیارام   رها کن تو نشینی چون من شادکام
شبانی پیشه کن کبدار گرگی   مکن با پیر بزرگان بزرگی
شاید خوی بد را مایه کردن   بزرگانرا چنین بی پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم   نه زانکه هیبت خاک اندازخوانم
نگو کز بام من چون فتنه برخیز   چو برخیزم نباشی فتنه انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی   که از من آن بیستی باز بینی
زهر چیزی که پیش آید توانی   زهر چه از دست برخیزد توانی کرد
زهر دستی که تیغ تیز دارد   بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو   گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بی وقت جنبانید گوشم   دهل بی وقت زد یاکم خروشم
وگرنه درد با سوزم که دیدی   چنین روزی بدین روزم که دیدی
غلط کردم که عشقت آشنایی   نباشد عشق بی فریاد خواهی
مکن چندانکه خواهی ناز بر من   فزون چون راند کان آواز بر من
اگر با من بسلطانی کنی ناز   نگو تا خط مولایی دهم باز
وگر گوشم کبیری تازه دوستی   کنم در بیعت بیعت چو سستی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم   بس این چشم وگر در پیش دارم
نگر بند بیت دانم بجو نم   گله داریم را دانی که چونم
اگر کردی سرم پر خنجر از تو   سپر کردم نگردانم سر از تو
مرا ای جان تویی هم زندگانی   گر آن کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه   نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی خرم کز این شربت چشیدی   سر و کارش بسودایی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم   برحمت جامه نو میبریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد   نبای پادشاهی در نگردد
نه زندی بوده ام در عشق او مست   که با طنبور مست آیم بکوبت
جهان داور منم در شغل سازی   جهانداری کجا و عشقبازی
ولی چون نام زلفت میشنیدم   بتاج و تخت مویی میخریدم
چنین با دیگری در پسند بودم   ز دل با جان ترا دربند بودم
بعشوی کجی آبی نخوردم   خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی   جوان بودم چنین باشد جوانی
جهان جوی سلیمانی نشاند   بدو صد گونه محنتها رساند
وگر ره لعبت طاوس پیکر   گشاد از درج لولو تنگ شکر

پاسخ دادن شیرین خسرو را

روان کرد از خجستی نقش زیبا   سخنهایی نگارین تر ز دیبا
گران قدر ترکج دوران جهانست   شب و روز زمین و آسمانست
جهان آن او جهاندار جهان باد   زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش   بترکی سعادت در رکابش
مراد دل ز چندین صد عبادت   نشانی یکی بران دیگر بشارت
هنوزم ناز دولت مینمایی   هنوز از راه جباری در آیی
هنوزت در سر از خواهش غرورست   دریغا کاین غرور از عشق دورست
هنوز از عشق سازی بی نیازی   نه از شاهی رسید با عشقبازی

نیازارد کسی کو عشقبازست   که عشق از بی نیازان بی نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی   که بازی برنتابد عشقبازی
درین گرمی که باد پیر زایم   دل انبانست یا دل در بلایم
من آن چرخم که بر کلکی بپایم   حلوی کرم با بستان بدیدم
چو گل بودم بملک بانوی استقلال   کنون در بانوی شد شیرم گلاب
چو بنو لب شیر و برف ستم   چو گل بر چشمهای آزرف ستم
درین کوه کلین و قصر پنهان   بامید تو کردم صبح خندین
چو دریا بودم از گرمی کشیدن   فسردم چون یخ از سردی خجستن
نه دستی کاج حریر جسم توانی زد   نه غمخواری که با او دم توانی زد
همه وقتی ترا بنیاد اشتیم   همه جایی ترا خواندم وفادار
که سر گرد در دلم جایی نکردی   چو دلداران مدارایی نکردی
مراد نیکوی کردن کی بودیم   گر جان کردم بشمشیر تو تسلیم
نه از دو بیرون صبح جان گیرد آهنگ   حسابش نمک بهتر از اندازه سنگ
کرم عقلی بود جایی نشینم   وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من هیچ دنیا دید کاری   که بر شاید گرفت از روی شماری
زنم چندان تظلم برزنانه   که هم تبریز نشانم بر نشانه
چرا با یکه چون من پیر و آزاد   بود در بند چشمان مانده ناشاد
هنوزم سندوان آتش بسینه   هنوزم نیست بر کاته بسینه
هنوزم در دل از خوبی طربهاست   هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم غنچه گل نا شکفتست   هنوزم در دریایی نسفته است
هنوزم لب پر آب زمزمست   هنوزم آب در جوی جوانیست
برخم خیل خوبان طرازست   بکینه خیل تا چشم کبر و نازست
ولی نعمت ریاحین زانیم   ولی عهد شکر در بنیم
چراغ از نور من پروانه گردد   مه نو چند دم دیوانه گردد
عقیق از لعل من برسر خورد سنگ   گل سرخ از زدوی گل برد رنگ
ترنج غبغبم با کوکبان   ترنج بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب نخ تیم در بوستانان   سپید با بز و سیب سپاهان
سپهر از کوکب و دندان نخشم   ولی بستانم و صد جان بخشم
می آرم در بنگاه بسر فرازی   غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم جادو   ز مژگان زیر بالا بند ترکی
گر آهو گیسو سوی من آرد   خراج گردنم بر گردن آرد
نسازی روم را در چین جوم   بموی یا رخش از گنجت کویم
بهار از گرش شد زنگوی   درانگشتم دو صد چون او کوی
باین تری که دارد طبع حنطاب   نیارد ریختن بر دست من آب
چو یافتم چند خام گیرد   بر شوت با طبر زد جام گیرد
بغمزه گرچه ترک دلستانم   بهو پیوند لنوازی نیز دانم
نگیرد با پستان هر کس   که آواز کبری ناید ازو بس
زبس کاورده ام در چشمها نغز   ز مژگان سنگ چشمی کرده ام دور
زنگی پس چشم در نیاید   کسی با مشک چشمان بر نیاید
چو بزم مشک را زنجیر سازم   بسا شیر اکز و نخجیر سازم
چو لعلم بر شکر نامور گیرد   نو مرد آن آنکه خجی ما مرد گیرد
شکر حتسره دندان من شد   وفا هم بسته پیمان من شد

وفاداری کی

جهانی ناز دارم چند جانی ارزم / وگر در خشم دارم صد دراز دم
لب لعلم همان شکر فشانست / ستیز لعلم همان دامن کشانست
ز جوش غلغلی جویی در جام زریم / شکر در دامن بادام زریم
اگر چه نار پستان گشت سیبم / همان نارنگ شکر غالبه بیم
نمکدان زنخدان این پستان داشت / که آواز کبکی در دهان داشت
زنخ روزی که بفروزد جهان را / بر ترنجی فروشد ارغوان را
ز زرغابی که سیبی ترنجی گشت / نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین / چه مسکینان که من کشتم درین دیر
بروتا بر تو بالایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دندان راست مردار / بدان حب کند عشقم خفتن کار
تو چون بکنی دلی من آهنین جان / جفایی از تو شاید چه بینی جان
ملکا برد و گفت ای دل افروز / بگفتن گفتن از ما هر دو بر روز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

مکن با من حساب خوبرویی / که صد ره بیش ز آنی که گویی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور / چراغ صبحی ای نور علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی / ولی آب تو آب زندگانی
تو در آینه دیدی صورت خویش / بچشم من ببین صد بار از آن بیش
ترا گر بر دمن گویم دلارام / دلم پیشت گرو گردد ز بادام
گر آن خورشید گویم هستی / که مه را ز فلک رونق شکستی
دل شکر در آن نارنج شبرنگ / که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سپهر آزمایش شد در چمن مست / که سیمین زانو بر نارون است
رطب را استخوان آنجا شکستن / که خرمای لبت را نخل بستن
ارم را سکه رونق شکست / وصالت چون ارم زانی بدید
قمر در نیکویی نعل داده است / شکر مولای مولازاده است
گلت چون با شکر همخواب گردد / طبرزد را دهن پرآب گردد
بهر مجلس که شمع خوان درآرد / بصورت تمامی مومی جان درآرد
صدف را چون گشاید کام / کند دندان دندانت در کام
گر از مویی خود دم نبیی فروشی / بخرم گرد قلیمی فروشی
بدین خوبی که رونق شکست / مبین در خود که خود بین زخم خوردست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش
مرز کلفه جو برین پادشاهی / بدین سان خون من بر بی گناهی
اگر شاهی نستانی گوهرت کو / وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و را صلح بکشای / نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گویند کام / وگر گفتم یکی صد عذر خواهم
اگر چه رسم خوبان تندخوییست / نکویی نیز هم رسم نکوییست
خداوندان بلی شدی نمایند / برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی / که گر شدی نکو با هم رحیمی
ز تو با آنکه استغنا ندارم / سر از طوق نوازش بر ندارم
همه دانند کاین راز است معلوم / که باشد مستی پیش محبت دم
چو باد از آتشت تا کی گریزی / نه من خاک تو ام آبم چه ریزی
مرا با دل بود دلبستگی با تو / ز جان بگذر که جان پرورد با تو

اگر از بند

اگر از بند تو یابم جدایی / ز بند دل کجا یابم رهایی
پس از چندین جفا بر من دواندن / که اندر خاک و که در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی پاسخی چون زهر دادن
فراموشت کاین خار آزمودم / مبارکباد پیش آزمودم
بسا رخنه که از حیله گریهاست / بسا اندوه که در روی خرمیهاست
خطا کردن بر بس فرخنده فالیست / مکن کامشب شبی آخر سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / تماشا جویم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای شیشم در گداز / که چون من هست شیرین بسیار
همانا شمع از آن با آب دیده است / که او نیز از لب شیرین بریده است
گره بر دل ... / مگو نیز شیرین ...
جواب دل خورد نخل رطب‌دار / مکن گوییم شیرین شو گرفتار
همیدون شد اگر شیرین نبودی / بلطفی خلق را تسکین نبودی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بشیرینی رود این بید مسکین / تو شیرینی و لبهات شیرین
زره ماهی آنچه فخست نوش / ز مشک گردنش را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را لعل داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری / برآنی مشک را در پرده داری
ستون سرو را زان در آموخت / چو غنچه تیز شد چون برق میسوخت
بخدمت بوسه زد بر کوی ... / که تا شد خشت تخته تخت جام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن / برون زد نوبتی در دل ربودن
که خسرو گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت / قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چینست / چنینست چند خاکی بر زمینست
همان آلوده را کو بود در درد / بخردی با شیرینی آن خورد
منم آن آلوده روغن کرده‌ام / که جز نامی ز شیرینی ندارم
نبی ما گشتم از عالم بدیدار / ترا بودم بجان دل خریدار
نه بی در جست جوی کس فشردم / نه جز رودی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو روی مهربانی / بجز گردنکشی و حکمرانی
حساب آرزوی خویش کردن / بردی دیگران در پیش کردن
نه عشق آن شود کاو باشد هوایی / کجا عشق و تو ای فارغ کجایی
مرا پیلی پسند و کوراکم بند / تو شاهی بر تو شوان پیل افکند
بهمان عشرتی چون شود سیر / بکنجشکی عقابی کی شود زیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک / تر آخر هر دو پیشیم از یکی خاک
پسند و عود بر مجمر یکی آن / بخور از دوست خاکستر یکی آن
کبابی باید از خوان اما که داده / مکن دعوی سلیمانی که کم سود
زبانت آتشی خوش میفروزد / خوش آن آتش که دیگی در نسوزد
بوسیلی کامدی در جوش ... / مرا آب خویشتن ... خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / برین در خواب شیرینی ... خیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه / چه باید چون نیابی ره بدرگاه
بشب بازی فلک را در بگیری / بافسون ماه را در بر بگیری
در ناسفته را کو سفت باید / سخن در گوش در با گفت باید

بر باغ ارم پوشیده شاخست / غلط گفتم که دریائی فراخست
من آبم نام من آب زندگانی / تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش در هم افتد / گر آتش‌فشانها در عالم افتد
بهار تازه باشم گر بداند کس / نکردم گر ز من او را بس نبود بس
برو هم با شکر میکن شکاری / ترا با شهد شیرین نیست کاری
بشکر نوش لب کس را نشاید / کر دندان که او خود خوش نخاید
بشیرین بوسه را بازار تیزست / که شیرینی لبش را خانه خیزست
ز شیرین و شکر چندین چه لافی / که از قصاب دور افتد قصابی
دو باشد تنگ از روی و همسنگ / یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
بسکر شکند شیرینی کس / لب شیرین بود شکرشکن بس
ترا تا کاری بود از نیش بیش / ز شکر خواستی کان شکر خویش
شکر خوردی و شیرین با چه جوئی / شکار ماه کن یا صید ماهی
سوای قصر شیرینت تمامست / سر کوی شکر دانی کدامست
من از خوی سگ یار دیرین خویش / نپردازم به پرخار دیرین خویش
نیاید سرپرستی دیگر از من / پرستاری طلب جای دگر از من
پیاده کن که با این باد برود / نوا خوش میزنی گر گسلد رود
مبتدی چند گوئی با اسیران / تو نیکو با نوی نیت و دیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری / دم داد و سپری بر باد داری
چه باید با تو خوش بودن بسا باغ / دم فربه شدن هیچ پیش لاغر
ز نو کار من بر گشت یکبار / خدایی هست کو نیکو کند کار
نشستم من درین ویرانه وادی / برانگیزم منادی بر منادی
گر با شیرین چه بازی کرد پرویز / عروس اینجا کجا کرد او شکرریز
بس این بکر که در دام اوفتادم / هم از نرخ و هم از نام اوفتادم
چو شد در نامه‌ها نامم شکسته / ز بی نامی تو پیکان آمده نشسته
ز در بسته رقیبم رست باشد / خزینه به که آن در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست / در قصه‌ام سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن میستم دست / توانم بر تو از گیسو رسن بست
کرم باید که می در جامت آرم / بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی با دار رسن بازیت ره بود / رسن بازی نمیدانی چه سود است
سمان به کانچه من دیدم ز داغت / نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم / شنیت خوش دو روزی کج گرفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست / جبین را کره کرد و فرق را راست
برانداخته ز طرف برندش / جهان پر شد ز قالبهای قندش
بآن آیین که خوبانرا رود دست / زنخدان میگشاد و زلف میبست
جمال خویش را از خز و خارا / بپوشیدن همیکرد آشکارا
گهی میکند نسرین ز قصب پوش / گهی میزد شقایق بر بناگوش
بزیور راست کردن میشتابید / که با تنبیه پشم میشنید
ز نیکو کردن زنجیر خلخال / ز نیکو کرده بر زنجیر با خال
ز گیسو کمر میکرد و گه تاج / بآن تاج و کمر گشته محتاج
شقایق چین بش بر گردن ماه / کمند انداختن در گردن شاه
دران حلوا بری گرد آشتی گرم / که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو حرفت آنچه بایست از نکوئی / بگرد آن خوبروی از هر چه گوئی

از نوی

ز شوخی پشت بر شه کرد حالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد / به ریزش ساقی را بیتاب میداد
بگیسوی رسن وار از پس پشت / جوانی هر کرا می یافت میکشت
بلورین گردنش در جلوه‌سازی / بآن شکرین بسیمین میکرد بازی
ولی گر عشق آن گردن همی خورد / رسن گردنش با خود همی برد
برعنائی که گشت از گوشه بام / ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی اوشش بجان خویش سوگند / که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و ولو از کرسی برانگیخت / بآن آب از جهان آتش برانگیخت
بهر یک داستان از دل ربودن / نمود آنچه از فسون شاید نمودن
عملهائی که عاشق را کند پست / بسی تهمت آمد از عشوه جست
ملک چون دید نازش بی نیازی / بر انگیخته از آن آتش نشین بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد / ز شیرین زبان شکایت چون توان کرد

صلح دادن خسرو و شیرین

به شیرین گفت کای چشم و چراغم / همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سر بری / هم پای افکنی هم دستگیری
مرا دل بر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم خو بتویی کانجا کشم رخت / نه پای بر زنو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی / پی خونم چرا باری گرفتی
برین عزمی که آیی در کنارم / بدین دوری کمش لختی بدارم
بگو گفت این سخن پنهان زمن زود / که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی عذر با جان هر دو انگیز / تو دانی عید و قربان هر دو انگیز
مکن نازی که بار آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را پیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / توئی دور تو غمخواری بسی نیست
نه هرکان دل نالان شود جفت / بهم حالان و هم سالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر این بیار این چینها / بآسانی برآرم کینه خویش را
جهانرا چون منی چون تو نبودست / بود با ما نیم آن با کسی بود
ازین دروازه کو بالا درست / نخواهی زیستن گر تاب بر تست
فریب دل بس است این لب فریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بسازای دوست کار مرا که وقتست / ز بر خشان جهان هم را که رفتست
بلب بستن نطاقی بر گشادن / نطاقی را بطاقی بر نهادن
در فرخار بر فغفور بستن / بموی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن کاینک آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست / تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی / گرفته با گرفته چند بازی
خرد دانش بشد آنکس از تو جنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای / نماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی زنگی بر انگیز / زمانی تازه شو یا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود چشم و دم روز
بر بستان آمدم تا میوه چینم / منه خار خسک در آستینم

زچشم و لب درین بستان برآرام / گهی شکر شکن گاه بادام
شانی چشم و تیر طعنه تا چند / ز حکمت این دو پیکار رود چند
توای آهو سرین تر بهر جنگی / رها کن بردوان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و نازی / فرود آورده خود را مینداز
در اندیشی ار چه گفت نازنین است / گر شاهینی نه شاهی در نشیبست
هم آخر در کنار بستم افتی / بپستانی هم اندر دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت / کزاین میکند شرب خیالت
چه کار افتاد کاین بخت او فتاده / بدین درمانده چون بخت او فتاده
ز بوی شیفتگی در سینه داری / ز حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند برکشیدن در شتاب
چو دور تو ببینم از دم سار گشتن / رهم نزدیک شد در باز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشای از ابروی هلالی / خزینه پر کنی کن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانه خویش / مبارکباد گیرم راه درویش
بآن ره کآمدم دانم شد باز / خیال کج ول ندم دانم زدن ساز
بحلوایی دگر نوشیش کنم جام / بحلوایی دگر شیرین کنم کام
برادری فراموشی کنم دست / بیاد ساقی دیگر شوم مست
ز شیرین مهر بر دارم دگر بار / شکرهایی بچنگ آرم شکربار
مپندیلخ با او سکنیم نوش / ز تلخیهای شیرین کم کنم گوش
دلم در باز گشتن چاره ساز است / سخن کوتاه شد منزل دراز است
بخدمت شمسهٔ خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش / بصاحب دولتی صاحبقران باش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولت دور
هزاران حاجت از شاهی بر آباد / هزاران سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / کز آنکس خود منم اندر آغوش
بلی شاهان ز شکرگون شیرین / بر افسون خوانده افسانه خوانند
سخنهایی فسون آمیز گفتن / حکایتهای باد انگیز گفتن
بنخچیر آمدن با تیر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر پیشه بندی ریشخندی
چو من کنجی که مه رنج خاکش نشست / بسر دوستی نیاید با سر دست
بصید آمد پلنگی نو قبر کردن / بتو فیر آهویی نخجیر کردن
تو این بازیچها بسیار دانی / وزین خرمنها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در نگیرد / گل از دو بید لیکن نگیرد
تو آن رودی که پایانش ندانم / چو دیبا راز پنهانت بدانم
من آن خانچه ام کام عیانست / هر آنچم بر دل آید در زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
حریفی چرب شد شیرین درین جام / گزین چربی و شیرینی شود رام
شکر گفتار شیرین جوانی نیمم / که من خود شهد و شکر منیوشم
زبانی تیز می بینم دگر هیچ / جگر سوزی بی سوز جگر هیچ
سخن با کی ز بخت فزاخ گویی / بکوی بخت اما نتحب گویی

سخن را تلخ گفتن تلخ رایست / که گر کس را درین گفتار دست است
چو من با تو بگویم تا بانجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم
اقرار کار ما دیر او فتد دیر / که من آیینه پردازم نوشیم
سخن در نیک و بد دارد دریغی / میان نیک و بد باشد کمی بوی
درین محفل کسی دلخوش نشیند / که چشم زاغ پیش از پنبه بیند
ز سنگ است نام و ننگ زنهار / فرن بر انگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گویی از سر دست / تمامم نوشتی هم سخن مست
سخن کان از دلی غم بی کمند است / کمان زتخت المزی آید بلند است
سخن گو گر سخن نیکو نگوید / اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد / که پیر کعش خر از بار باشد
بشی چند زین که میگویی مرا / بگوید خطی لشکری را
اگر نکته دردسر کشیدن / ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید بیک نوشیده پیغام / برآوردن توانی چنین کام
عروسی را چو من کردی حنایی / بس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشک مروارید نوشم / مکن بازی بمروارید گوشم
باد عنبر نیم هیچ جوشست / که نخه عنبرین زیر حوشست
لب چون ناردانم چون خرد است / کز نارم بار بستان دزد بردست
مزن بر فندق دستم زبن سنگ / که غناب لبم داره دو رنگ
مبارک ره دیم اما در عماری / مبارکباد من این پر هنرکاری
مکن گستاخی از چشم پرهیز / که در هر غمزه دارد ناوکی تیز
هر آنچه بی که در زلفم نهفتست / برو ماری پیسه چون نخیر نهفتست
تماشا با می خوش در بگیرد / بشیدلی بیخ آتش در بگیرد
بحرص این شکار از ره نخیزم / بطمع این پس در چه نخیزم
ولت بسیار کم سکیه دارد / دروز نکمی بیابد بشن از آه
نه چینی زنگ در مرکار روانی / زبهر پاس صید ارد فغانی
سحر کن تا بیابی کاروان کش / بسند پیچ مرغی بر کلنو زنک
غلط زانی که زخمت مطلق او فتاد / برادم هر زدی بر ابلقی افتاد
بهشت آسمان چنبت مساندای / غلط شد ره بیابل بازهٔ ماندی
بدریا میشدی در شط نشستی / بگل رغبت نمودی لاله بستی
زجانبی ابروی شیرین بیازگرد / ولی روزه شکر باز کردی
تو امن اید و امکه خرمنت باد / ترا این کار دو الکه با من بکار
مکن چندین بدین غمخوار خواری / که کردی پیش ازین بسیار یاری
ز بستن چه سازد خویشتن در / غلط کشتم بکار خویشتن در
ز بیم غرق دریا ماندن ایمن باد / ز کشتی و اجبت افشاندن است
برو خوشی کن ده رانده برا / رها کن فردی و اماندهٔ برا
چو جز هر زندی بدرمانده زنده / یتیمانه بلطمه پرورید
چو غولی مده در پیغوله کاری / که آنجا نکرد رهمنوری نمایی
ز نوکامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
درین پیشکم رها کن زاروی زور / دگر شکی بر و تا نشود کور
چو باشد زیر و بالا شکر بر / سبو شد گر چه باشد شکر در سنگ
همان پندارم ای دلدار افسون / که افتادم ز شبدیز او بیرون
جوانمردی کن از من بار بر دار / گل افشانی بس از ره خار بردار

گل افشاندن نخواهم گفتن چه / نمک خوردن نمکدان خفتن چه || مرا آرزو ز شادی کرد بدرود / که شیرین را تما کردی بشب رود
منم کز بهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خویش آواره گشتم || گهی ماه و گهی شمع سرایی / چه شاید کردن المعذور بربین
نه اصل تو باید سربلندی / چه برخیزد ز چون من مستمندی || چه انجا کن که زو آبی برآید / که آب از زن که زو خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی / مگر کاکنون اساس نو نهادی || کلیم نوکر و کرمی نمایی / کنون گر دو کی کرمی فزاید
درختی کز جوانی کوژ برخاست / خوش است که پیر گردد کی شود راست || قدم بر داشتی ور نه بودی / کرم کردی خداوندی نمودی
ولی امشب شب در ساختن نیست / امید چهره وا پرداختن نیست || هنوز این زیره بار آلوده است / هنوز اسباب خلوت نا تمام است
تو امشب بار کرد از حکم رانی / گرشوان کرد امشم میهمانی || چو وقت آید که گردد تجبه این کار / توانم خواندنت مهمان دگر بار
بعالم وقت هر چیزی پدید است / در هر گنج را وقتی کلید است || زمینی مرغ چون بی وقت خواند / بجای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند با خواهش برآمود / فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم || سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تاکی کنی حرب / سرم بی روغنی تاکی کنی چرب || بعشوه عاشقی را شاد میکن / مبارک مرده را آزاد میکن
ز بینی عیب خود در شد خوبی / بدینسان عیب من تا چند جویی || چو کوری کو نه بیند کوری خویش / بصد دستان دگر کس را کشد پیش
چو کوران گرچه سنگ از لعل بویم / چو بینم ره چرا بر سنگ پویم || ز لعل این پیکها بیرون میفکن / بخاک افکندیم از خون میفکن
نهالم کردی از تیمار خواری / عفاک الله زهی تیمار داری || شب آمد برف میریزد چو سیماب / ز یخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برفم آب گیرد / مدار و زا که این برف آب گیرد || یکی امشب برد خویشم بیار / که تا خاک در تو بوسم زمین وار
بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده و اکنه در تو بینم || ره آنکس است در کاشانه تو / که دور از چشم خود در خانه تو
ملال آید دست را جز دشمن بین / کر بای چشم او بر روز چیج || ز آنکس دوستی باشد حکایت / که خواهم پیش او در جاه و دولت
ز رفتی کو بود بر تو خیلک / بیادش ده که نزد صبحگش خاک || مکن جانا بخون خلق مرا تر / ملازم پیش ازین چون حلقه بر در
غذابم میدهی وین ناصوابست / بهشت است این و در دوزخ غذابست || بهشتی قفل خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر
بهشتی میوه داری رسیده / بجز باغ بهشت آن کس نه دیده || درم بک شانی و راه بنبه / کمر در خدمت دیرینه در بند

وگر ممکن نباشد در گشادن / عزیزی را که امشب باز دادن || برافکن برقع از مهتاب شاید / که تا خجندد بر قع نیست خورشید
گر آشفته شدم بر خوشتن تو بودی / بپرخوشتم که سرخوشتم تو کردی || مفرح هم تو دانی کرد بر دست / که زهم یاقوت و هم عنبر تراست
بلی جو کی گکمین داری ز من دور / زبان در من کشی چون نیش زنبور || مکن با این همه نرمی درشتی / که از فاقم نباید خار پشتی
چنان کن کز تو خوشدل باز گردم / بدیدار تو عشرت ساز گردم || قدم گر چه غبار آلود باشد / نظر باری ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست / بدشواری توانی عذر آن خواست || کسی کامد ز وادی بر آستانک / بیازار پیر خود دارد آهنگ
شکست سر کنی خون در تن افتد / قفایی کی زبان بر کردن افتد || که در بر مجمر کن چون دل نبودت / بمن باز ای کمن چون مهره باران
نه هر عاشق که یابی مست باشد / نه هر کز دست شد در دست باشد || مکن بر فرق خسرو سنگ باری / چو فرهاد کش در سنگ ساری
گهی با من بصلح و گه بجنگی / خدا تو بر دهادت زین دو رنگی || سپیدی کن ختیبت با سیاهی / که نبود مارهای مار و ماهی
شنیدی بد بخوندم کاین چه کینست / مگر کاین معشوقان چنین است || فراموشش رنجانی که خاموش / چو در پا پیشتر بر مینزم جوش
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب / شوی پیچیده چون گرد رسن تاب || بدو یک وعده چون گنهار مستی / کمن کام گذرای بر کار مستی
فزون چندین چرا خیره دل کاش / دلستانی ز لخ بولاد و خر سنگ || بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که بکاریست دشمن کامی دوست
برغم دشمنان بنواز ما را / نهانی میسوز و میساز اشکارا || بشور انگیختن چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بکن چربی که شیرین بایدت بست / که شیرین بی چربی ساز کار است || نزاد ابر بجستم چو مهتاب / کنون نایم چون ابر بی آب
چراغ عالم افروز زنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی || گلی چیدم ز دو ورت سرخ و دلکش / چو نزدیک آمدی خود بودی آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد || ز هر تیغی بود با زخم هم پشت / ترکیان روید از دستی دو انگشت
توانم من که اینجا باز گردم / به از تو با کسی دمساز گردم || ولیکن حق خدمت میگزارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین را لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق نازک از لؤلؤ برانگیخت / که در میسنت و مروارید بر ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت / همه آرسته هم تاج و هم تخت || بنیروی تو بر بدخواه پیوست / علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست / بیازوی تو گردون را کمان سست || زیادت بخت باد از بختیاری / که تشیدوان و پیشت روزگاری
پس انگه شد شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کای سالار سرکش || تو شاهی رو که شیرا عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آن کس / که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / نکویی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادرخوانده بود آن جهانی
یکی ساعت بمن در تیز ندید / نه از شیرین جز آوازی شنید
بدان تلخی که شیرین کرد دورش / چو عود تلخ شیرین بود سوزش
ازو دیدم هزار آزرم دلسوز / که نشنیدم سلامی از تو یک روز
مرا خاری که گل باشد بر او خار / به از سروی که سر گردد ز دیوار
از آهن زیر سر کردن شب غم / به از زرین کمر بستن بماتم
مسی کز وی مراد آید نشانه / به از سیمی که در دستم گدازد
چراغی کو شبم را برفروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو در بانک دریغ / منم چون کوه دایم سنگ بر بر
بزندان مانده چون آهن بسنگ / دل از شادی و دست از دوستان تنگ
قلم درکش بحرف دوستانم / که دست حرفگیر از آشنایم
همان انگار کآمد بادی / ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت پیش در کرد / تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده‌ام در آتش تیز / تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور بیزی مینماید / هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شوربختی شد نمک بار / دل از شیرین شور انگیز بردار
هواداری مکن شب را چو خفاش / چو باز از چره خود روز رو باش
شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شبیخون زان شبیخونها نماندست / وگر نازی ندانی خو نماندست
نه آن ترکم که این بازی بدانم / شکرکاری و طنازی ندانم
فلک را ظن که گوی من آمد / شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد بر نگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر / نمانی در زمان عیسی و بس خر
گر آنگه میزدی یک حرف چون تیغ / چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیایی برگزیدی / بتر بز رختنی زوبین خریدی
برو گز هیچ رویی در نگنجی / اگر مویی که مویی در نگنجی
بزرق و زور کیسه افزودی خویش / نشاید خورد پیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بر ریخ خود نوش / ادب کن عشق را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین از آن خوانند پیوست / که با زیبای شیرین آرم از دست
یکی را مختصر کن یا غم از جام / یکی را عیش خوش دارم آرام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست / گلاب آن به که تلخیش تابناکست
نبیند قائمم گر دارم از دست / که از بویم بجای سالها مست
چو نام من به شیرینی برآید / اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب را استخوان به جوز با مغز
تحمل را چه خود کن رهنمونی / بخندانی که بار آرد زبونی
تحمل کار تو حد بیرون توان کرد / جهودی شد جهودی چون توان کرد
درشتی گر کنم نز خاکشینیست / بسا قرما که در زیرش درشتیست
گهی در سنگ و خرما تست در خاک / وزیشان در خرابی گنج بسیار
چو خرگوش افکند در بردباری / کند هر کودکی بر وی سواری

کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیر آن به که دندانی نماید
چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکی لگد باید چشیدن
شتر کز چشم جدا کرد قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش
سگان وقتی که وحشت ساز گردند / ز گیدی گیر بدندان باز گردند
بس آنکه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند
نه در گنبد فیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن
بهر ترشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد / به بیداری که خواب او را نگیرد
بدارایی که دوران از وش داد / بمعبودی که جان را پرورش داد
کزین کابین اگرچه پادشاهی / ز من نایافت کامی که خواهی

باز گشتن خسرو از قصر و شکایت بشاپور کردن

بدین شدی ز خسرو روی برتافت / زدن افشانی گنجی را که دریافت
شبانگاهی که آهوی ختن گرد / ز ناف مشک خود در آن گرد
هزار آهو بره لیلی پدیدار / بدین سبزه شد آنگه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده / عتاب یار آهو چشم دیده
زهر سو قطرهای برف باران / شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل میگدازید / ز برف اندیشه بر دل میگدازید
بزیر چیره از برف درم ریز / ثقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش مویی شد در هیچ رویی / بمسکین مویی در گرفت مویی
بسی نالید تا رحمت کند یار / بصد حیلت نشد یک نکته بر کار
بقهرش گرچه هر دم تیزتر بود / چو لطفش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت / از آن در شاه دل نخچیر بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان / ز دیده بر فرس سیلاب ریزان
سر از پس مانده میشد با دل ریش / رهی چون خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند با بر آن تیز / نه دست آنکه برد پای شبدیز
سرشکش راه را در گل نوشته / ز مروارید بر گل خوشه خوشه
درین حسرت که آه کرد در راه / بمیدار آمدی یا کوه با جاه
مگر بودی درنگم را بهانه / نماندی ز خشم اینجا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست / گهی دستارچه بر دیده میبست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
در ایوان سیاه از سبز گلشن / برآمد ماتمش از بخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را شقه بر بست
نه از دل در جهان نظاره میکرد / بجای جام دل را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه خسته چهره مانده رنجور
بصنعت هر دم آن شاه تباهش / برو نقش طرب تنگی خوش باش
زدی آتش سوز آبی آب / برویش درنخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست / در آن تلخی همین کان در زبانست
چه گر شیرین پیکار روا است / رطب دانی که سر با خار دارد
بود شیرین که شیرین خشم ورزد / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین بخور / که شیرینی بگرمی هست مشهور

نمک چون جای خالی دید از انگشت ... شکایت کرد با شاه از بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من ... چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس ... چو زن گیتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون تارون پیشش نهادم ... بپای استغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون کین شاخ میزد ... بدین سرو بن را شاخ میزد
نه زان سرها نوازش گرم گشتش ... نه دل زان تخت رویی نرم گشتش
زبانش سربسر تیر و تبر بود ... یکایک عذرش از جرمش بتر بود
بتی تیزی نماید یار با یار ... نه تا این حد که باشد خار با یار
سخنهای چو آتش از سر خشم و رایی ... بگفتم حالی و شنیدم ها هی
ز تیزی تیز من دارم نشانی ... مرا در کالبد هم هست جانی
اگر با روی با مهرش جمالش ... وگر سر با کمت بندد خیالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم ... فسون سرد او را بر یخ نوشتم
غمش را از شکیبایی فزونست ... من غمخوار میدانم که چونست
مرا او دشمنی آمد خیالی ... به نه کین و پیدا مهربانی
چه خواهش کانکه دم دشمن نامه ... ببند رفت و جدا شد دوش با ما
شب آمد روشنایی هم نبخشید ... شکست و مومیایی هم نبخشید
سرشت طفل بر دایه دانم ... بد هم پایه را همسایه دانم
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست ... وزو شیرین تری زیر فلک نیست
مرا گلبرگ او خاری تیز زد ... نمک خوردن جگرخواری تیز زد
بزیر پای پیلان در شدن به ... برادر پیش خسیسان آشتن ده
بآب اندر نهفته کشتی چو ماهی ... از آن بر کرم مرغ زنهار خواهی
همه کس زر در آب پاک یابد ... کسی کو خاک جوید خاک یابد
چو من در سنگ ریزه کان نکنم ... چو بی روغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملک جان دادن بشوخی ... که بنشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید نه کس ... که باشد همسر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور ... پس آنکه زد بر آتش آب کافور
کزین شمع نباید تیز بودن ... جوانمردیت عذرانگیز بودن
ستیز عاشقان چون بی تبا باشد ... میان ناز و خشم فرق باشد
ز شیرین خود همه خرما دهانی ... بما در لقمه زنی ای شیروانی
گرت سر گردد از صفرای شیرین ... ز سفره دور کن حلوای شیرین
مکن شیرین از آن صفرا اجتناب ... که خندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار ... کز آن صفرا و سودا نیست بگذار
عجب ناید ز خوبان زود سیری ... چنانکه از سگ سگی وز شیر شیری
نکو را ز نیکوان توان بریدن ... نباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی ... عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شبه با در بود جادو چنین است ... کلید گنج زرین آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار ... کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان تا توانی ... ... جو ما را بی بود زحمش ...
رهایی خواهی از سیلاب تیغم ... قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی ... اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بهار کامت نه با کامی برآید ... که بوی عنبر از خامی برآید
بدان منگر که نازی کرد شوخان ... که با دست بازی کرد شوخان

ز نفت آخر در اندر بند و مستان ... که از روزن فرو دادند مهتاب
نگهبان وزن از یک فن آید ... که چون دیگری از روزن درآید
چه پنداری که او زین غصه دورست ... نه دور است آن ندانم کر صبورست
گر آنکه جهان تنگی درافتد ... ترا بر سایه او را بر پی افتاد
وگر خاری ز وحشت حاصل آمد ... ترا در دامن او را بر دل آمد
یکی امشب صبوری کرد باید ... که شب آبستن است آخر بزاید
بصبر از بند گردد مرد رسته ... که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد ... بخندد شمع چون بیمار گردد
نماند جاودان طالع یکی خوی ... نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کار کاری ... گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهنجاری که بر دولت کند بخت ... نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد ... بگردش گاه اول باز گردد
مران رایض که او کره کند رام ... کند آهستگی با کره خام
بصبر از عاقبت جای رسانم ... که بر وی هر که خواهد نشانم
امیدم هست کاین بخت بر آید ... مرادش هم بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد ... خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد ... جو اختر میکشید او فال میزد
جوان صاحب سخن پیر کهن سال ... چنین آگاه کرد از صورت حال

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو و آمدن نزد خسرو

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ ... بدل بر میزد از مشکین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد ... ز دست خود بسر بر دست میزد
چو مرغ نیم کشت افغان و خیزان ... ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سوار انگیخته کردار بریان ... زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میراند ... بهر نوحه شکی تازه میراند
سر آن نه که در غم پای دارد ... نه جای آنکه دل بر جای دارد
جو از بیطاقتی شوریده دل گشت ... از آن گستاخ رویها خجل گشت
بگلگون برکشید آن تنگ ابرش ... فرس گلگون و آب دیده گلگون
برون آمد بدان رخش خجسته ... چو آبی بر پی آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار زیرش ... شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور بر ره باریک میراند ... خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش آن گیتی نوردی ... بسی برده ز هر رخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت ... پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو ... خیبت رانده بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته ... جهانبانهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته ... ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد بدان نظاره کردن ... نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور ... که میراند سواری بر تک از دور
بافسون نهاد آن تند مهتاب ... ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان ... نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی ... پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا بپید بی زور گردد ... وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاه و شبستان تاخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاه و زار بنشست / فراتر شد که گرد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین دید / کله با آسمان چتر بر زمین دید
پرسیدش که چون افتاد زین دست / که ما را تاج سر شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش / بلطف ما دگر تخت ستودش
گرفتش دست و گیسو برد از پیش / حکایت کرد با او قصهٔ خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی فزودن
وزان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند
جهان در کار خود بیچاره گشتم / که از منزل بعقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر چه آمد / مراد دوست بر خوانی نهاده
جوانی پر خواسته بر خواست آنگه / بحکم ماست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم / بر آمد را به تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / بر آور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه تنها نشانی / نگوید راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش پایه بینم / جمال دلنوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابد بمن راه / بکاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی / بکن ترتیب تا ماند بپایی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
گر در غم بیش از بیم طاقت / فرا اندوه و پیروز [illegible]
چو روشن گشت بر شاه و رکابش / بصد سوگند شد پذرفتکارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا / برآسوده بکوه سر چون ثریا
یکی جا هر زهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را بسان پاره نور / سوی آن خوابگاه آورد و شد دور
گرفتش دست و بنشاند [illegible] / برون آمد دو خرگه بر ببست
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کرده دل [illegible]
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و بر شاه عرض کردن

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه / چنین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاه و بپا ایستاد / گرای من ختم چون بختم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم / گران شادی که گردون سر کشیدم
جهان دیدم که بر من در چمن باغ / بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم با نور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
نبیچید از زبان بگشاد شاه / که چشمت روشنی یابد ازین راه
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / ز دین کیمیای لعل بنوشیم
بیارایم فردا مجلس نو / بنا و سال خورده [illegible] نو
چو از مشرق بر آید چشمهٔ نور / بر انگیزد ز دریا گرد کافور

می کافور بو

می کافور بود و جام زرینم / وزین دریا ازان کشتی زرینم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روان شد مهد مشکین / جهان پوشید زیورهای زرین
بر آمد روی از مشرق سبکتر / عروس صبح را زیور ببست
بجنبانید مرغان پر و بال / بر آوردند مرغان بانگ خلخال
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم دزدان کنج در خاک
در آمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی هم ز کاهی
کشیده بارگاهی سخت بر دشت / ستاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل / در و درگه ستوده زرین حمایل
ز سر سودن همی کردند [illegible] / فرو دستند که چون [illegible]
بر هر سیر پرده سیاهان / حبش را بسته دامن در میان
سیاهان حبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بوده در باغ ارم [illegible] / ز تیغ سنگ جنبان رنگ بر سنگ
طناب نوبتی یک میل در میل / بنوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گرد کوهها در راه و بستر / مه و خورشید در چشم اندر [illegible]
درین گرد دل نشسته خسرو و چین / دران دیگر نهاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت / که گنجی بر دهر بادی گرو رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود / که خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده حد [illegible] / بر دن کرده ز در مجلس [illegible]
نمانده در حریم بادشاهی / وشاقی جز غلامان سپاهی
ادب پرورد بدیمان خرده بین / نشسته بر سر کرسی چندین
نهاده توده توده شعله تنها / ز یاقوت و زمرد گرانبها
بدست نرگسی بر طرف کنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملک را از زشت افشاده در مشت / گرانتر زان برون میرفت انگشت
لبالب کرده ساقی جام نوشین / بپایی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
بدستان [illegible] / بر جمه زخم دلها [illegible]
ز رود دل کرده بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه داغش در جوانی [illegible] / که موسیقار عیسی ز نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دستی سبکتر / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را نمالید / کزان مالش دو بربط می‌بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / در آوردی [illegible] را ز آواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیمی خاص امیری تخت سنگی
از و خوشگو تری در لحن آواز / ندید این چنگ پشت از عشوه بازی
ز رود آواز موزون او بر آورد / غنا را رسم تقطیع او بر آورد
نواها میکیان چالاک میزد / که مرغ اندر هوا پر بر خاک میزد
خراد کافرون شد و ز بیره خود را / ندادی یاری کس یار بد را
همان مجلس که عیش آغاز کرده / یکی چنگ و بربط ساز کرده
نوای سرو و مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان خمار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد

بناله سینه را سوراخ کردند … غلامان ز آب گستاخ کردند
ملک فرمود تا پیش غلامان … برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور … شدند آن دیگران از بارگه دور
ستای باربد دستان همیزد … بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز … فکنده ارغنون را زخمه از ساز
ملک بر سرو جان انداز میکرد … سر گنج در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه … برآمد چون ز خرگه آن مه ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور … طوافی کرد چون پروانه مستور
ز کنج پرده گفت آن [illegible] جان … کز آن مطرب یکی را سوی خود خوان
بدین درگه نشانش ساز در چنگ … که تا بر سوز من بردارد آهنگ
عجب حال من بر دارد آواز … بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بران در برد شاپور … نشاندش گنج و کام از پیشه دور
گزین خرگاه محرم دیده بر دوز … سماع خرگهی از وی در آموز
نوا بر ساز زین خرگاه منزل … رهی کو گویدت آن راه منزل
از این سو باربد چون بلبل مست … ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود … بهشتی بود از آتش باغ اندود
ملک دل داده با مطرب چه سازد … کدامین راه و دستان را نوازد
بگوش چنگ در ز ابریشم ساز … فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ … غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش … غم دل گفت کاین بر زن مباش بیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست … فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخبای دیده دولت زبانی … مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی از کوه صبح ای صبح امید … دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند … کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز من بیرون کن ای طالع گرانی … رها کن تا توانی ناتوانی
به عیاری برآرای دوست دستی … برافکن لشکر غم را شکستی
جگر تا به دل در موج خون است … گر آری رحمتی وقت کنونست
نه زین افتاده تر مسکین ضعیفی … نه زین جان باز تر یابی حریفی
اگر بر کف ندارم بخت آبی … توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم … فقاعی را بدست آخر گشایم
وگر مشکی ندارم دوخت اخگر … سپندی خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندارم در نشاندن … توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر زمین خاک … که من خود داده شادم زار و غمناک
چو مه در خانه پروین نباید … چو زهره در [illegible] باید
سرایت را بخدمت گر نخواهی … کنیزی میکنم دعوی کم شاهی
مرا بینی که چون زار و زردم … چو میدانی و میپرسی چگویم
غریبی چون بود غمخوار مانند … نگار افتاده در کار مانند
چو گل در عاشقی پرده دریده … ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته … چو لاله در جوانی پیر گشته
به امیدی جهان بر باد دادم … به بیداری بدین روز افتادم

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد … نه بختی کز غریبان شرم دارد
شبی زد خود قضا چون میرد ای بخت … که باید مرده را نیز از زمین بخت
ز بی کامی دلم شهوت نشین است … بسازم چون ترا کام این چنین است
چو بر نامد مرا کامی که باید … بسوزم تا مرا کامی برآید
کم از گنج آمد آن لب را وجودم … که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سودی بزرگ است … که سود کاسدان دودی بزرگ است
تو خواهم کرد بر تو حکم رانی … کرم زین بیشتر گر داری تو دانی
نکیسا کاین غزل را چنگ برگفت … ستای باربد با ساز شد جفت
نوا با پرده عشاق در بست … در افکند این غزل را عاشق مست

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می آید دماغم … خیال گنج می بیند چراغم
کدامین آب جوش دارد چنین جوی … کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر برنا گذشت آهوی خرگاه … گره زد نافه را بر طرف خرگاه
مگر پیروی ز طارم سر برآورد … که ما را طیبتی در سر آورد
مگر وقت شد طاوس خورشید … پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر ماه آمد از روزن درافتاد … که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد فرا دست … که گلگون از شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد … که خندیدن چمن می در [illegible] کرد
مگر بارست آب زندگانی … که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کان شمع را نور برافروخت … که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین لعل افشاند نوشی … که از هر گوشه میخیزد خروشی
بپای دولت آن رشک پری را … که باز آورد بانگ اختری را
چو در دام آمد آن آهوی تنها … که بر صیاد خود کرد آن تمنا
بدشواری تواند رفتن از دام … که بود آنگه شد دایم برآرام
ز ریحانی چنان چون کشتم دست … که دی پیش تو بودم آنچنان مست
ترا بسیار خصلت نیکوست … بگویم راست مردی راستگوست
همی کشته جو و گندم درود … تویی جو داده و گندم نموده
مبین کز تو نیمی خشمی نمودم … تواضع بین که چون رام تو بودم
[illegible] … [illegible]
ندارم هیچ دل در بادشاهی … ولیکن رنج دل چند آنکه خواهی
ملک کوب غمت زانکش روم دم … که بخت بد بگذرد در فتوحم
دلم خون گرید ار غم خون گرید … کدامین ظالم از غم خون نگرید
ستم ترسد ز هجران جان ترسید … کدامین کار او آخر ان ترسد
چو بی زلف تو بیدل بودم … دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری … و زینم کرد بی تربیت کاری
چه فرمایی کمر بندم بدین کار … گرت کاریست تا بر بندم این بار
گرم خواهی بخلوت بار دادن … بجای گل چه باید خار دادن
از آن جعد که جز مرهم نیابد … بده زانچه او بدادن کم نیابد
چه باشد گر جهان آب حیاتی … بغارت برده بخشی زکاتی
چو بر زد باربد زینسان نوایی … نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی
شکفته چون گل نوروز خوش رنگ … بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / برافکن سایه‌ای چون سرو بر خاک

ازین مشکین رسن گردن چه تابی / رسن گر گردنی چون من نیابی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

اگر گردنکشی کردم چو شیران / رسن در گردن آیم چون اسیران

بگنجد آسمان در خانهٔ من / دو عالم رایگی ویرانهٔ من

نشاید پای پیلان خانهٔ مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور

سپهری کی فرود آید بجایی / کجا گنجد بهشتی در گیایی

بجان آوردن دوشینه مستی / بجان بین کاوریدم دیده بر بست

در آن حضرت که خواهش را قدم نیست / شفیعی بایدم وان جز کرم نیست

بعذر آوردن چندین گناهم / اگر عذری بدست آرم نخواهم

و هم چندان زمین را بوس باید / که بخشایش برآرد کوس کوبا

بچهره خاک را چندان کنم گرم / که آفتابم دهد منشور آزرم

بساطت را برخ چندان خراشم / که از خاک آب روی بر تراشم

چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه / که صاحب طالع نیکانی و ماه

من آن نیکم که طالع نام دارم / چو نیکان پای از آن در دام دارم

نه جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو

نریدم تا پیامت را گزارم / هم از گنج تو وامت را گزارم

دلم گر زخردی کرد یکبار / بخرده درمیان آورد پیش بار

زبان کو بر زد آتش زبانه / نهادم با دو لعلش درمیانه

وگر خشمم زنگی ترکی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

خم ابروم گر زه بر کمان بست / بزن تیری ترا نیز آن کمان است

وگر زلفم سر از فرمان بری تافت / هم از سر رفتن تا و پیان یافت

وگر غمزه به چستی تیز انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت

چو با تو جعد خویش آشفته دیدم / بزنجیرش بکفر چون درکشیدم

چو شعل سر برآورد دم ز بن در / نهادم جان خود چون شمع بر سر

اگر خطت کمر بندد بخونم / نیابی نقطه وار از خط برونم

وگر گیرد خیالت کار من سست / باب دیده گیرم دامنش جست

غنیمت گر خورد خونم ازین پیش / بمروارید دندانش کنم ریش

من آن باغم که میوه‌م کس نجست / درم بند و کلیدم ناپدیدست

کسی کو جز تو بر نامم کشد دست / بعشوه زان انگورش کنم مست

جز آن لب کز شکر دارد جهانی / زبادامم نیابد کس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ / زعنابم نیابد جز تو کس رنگ

بر انگس چون دهان پسته خندم / که جز تو بسته خواهد زر قندم

رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار تیشش بر نخیزد

دهانی کو طمع دارد به سیبم / بموم نرم چون طفلانش فریبم

کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد

اگر خود آفتاب آید وگر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / تنتای باربد برداشت آواز

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت / باهنگ عراقی این پرده برداشت

سحرگاهان که از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم

بهاری مشکبو دیدم در آن باغ / بچنگ زاغ در چون کبک زاغ

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

گلی صد برگ و با هر برگ خاری / بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری لخلخی در بسته بر من / حصاری قفل او نشکسته دشمن

بهشتی پیکری از جان سرشته / بهر میوه درختی در بهشتی

ز چندان میوه‌های تازه و تر / ندیدم جز خماری خشک در سر

پری رویی و بان در خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده

به بیماری دماغم خشت بر جوی / که از خاطر نمیگردد دو یی

وگر چشم زمغزم بر زند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دلی دیوانه جو تست / در آبادی نه در ویرانه جو یست

تماشاگان پری روی و سمن رنج / درین ویرانه زان پیچید چو گنج

که آن گنج آرم اندر ویرانه بیرون / تبابش سر نهم چون در کمون

بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزش کرد جادو را زبان بند

بدو دود افکنان آن زلف سرکش / که چون دود افکنان در من زند آتش

ببانگ زیورش کز شور خلخال / در آرد زاهد صد ساله در حال

بجوهرهای مروارید عهدش / بمروارید شیرین کاب شهدش

بعنبرسوش گیسوش تا ساج / بنقد آموزش بنجمه عاج

بنازش کز جنایت بی نیاز است / بعذرش کان بسی خوشتر ز نازست

بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی را دو طغرا بر کشیده

بآن مژگان که چون بر خم زند نیش / کند زخمش دل اهل دو تن ریش

بچشمش کز غمانم کرد رنجور / بچشمک کردنش کز من شود دور

بدان عارض که زو خشم آب گیرد / ز تری نکتهٔ مهتاب گیرد

بآن گیسو که قلعه‌شکن کمندست / چو سرو قامتش بالا بلندست

بمار افسایی آن زلف وان دوش / بنجیر بازی آن حلقه و گوش

بهندو زنگی آن خال چون مشک / که بر تابان ز شکر خشک

بدان پسته که از گرمی کند درد / بدان سنبل که سنبل مشک اوورد

بران سی و دو دندان لولوی تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمر بند / بلطف آن دو عناب شکر خند

بچاه آن زنخ در چشمهٔ ماه / که دل را آب ازان چشمه و از چاه

بطوق غبغبش گویی که آبی / معلق کرده اندر آفتابی

بدان سیمین و نازک پیش فیروز / که ناوان بستد از نارنج نوروز

ببندد بندهای سیمینش در انگشت / که قاقم را ز رشک خویش کشت

بدان ساعد که دست از روی افلاک / چو سیمین تخته بر تخت سماک

بدان نازک میان شوشه اندام / و لیکن شوشه از نقرهٔ خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم شب خفتن نیارم

که گر دستم دهد کارم بدستش / درون دل کنم جای نشستش

ز نوشش نگذرم تا زنده باشم / جهان را شاه و او را بنده باشم

چو رود باربد زین پرده پرداخت / نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

در آن پرده که خوانندش حصاری / چنین بکری برون داد از عماری

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم بیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم — غبارت توتیای چشم دردم

تنم خوشدل دماغ مشک بیزم — ز نور روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی — چراغ چشم و چشم افروز باغی

چه می خوردی که رویت چون بهارست — از آن می خور که آن می سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد — کسی جان با جوانی در نبازد

تو نیز آر آینه در دست حالی — ز عشق خود دل خود مست حالی
مبین در آینه چون بت پرستان — که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی کان آینه بر کف چه گیرد — که هردم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آینه چشم من بس باد — که تنها بیند او صورت کس

جهان داور که او دارای مهرست — که بی تو عمر شیرینم چو زهرست
بترک بیدلی گفتن دلت داد — زهی رحمت که رحمت بر دلت باد

تو با ترک و من با زهر خنجر — ترا این روز و آنگه من ببینی
گمان بردم که چون مستی بدیدم — در آن سختی تو باشی دستگیرم

کنون کافتادم از پستی و مستی — گرفتی دست لیکن پای بستی
چه داریم از جمال خویش مهجور — رها کن تا جمالت بینم از دور

بس این یاران چه در آزار کشتن — جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری — فرو چون میزنی تو ز بازی

حدیث بی زبانی بر زبان آر — میان بسته را در میان آر
ز بی رحمی کشیدم بر درت رخت — که سختی روی مردم را کند سخت

وگرنه من کنم گر حصن پولاد — چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا می پرستم — بحکم زیر دستی گیر دستم

مشو در خون چون من زیر دستی — چه نقصان کعبه را از بت پرستی
جوانی را بیادت میگذارم — بدین امید روزی میشمارم

خوشا وقتا که آیی در برم تنگ — می نابم دهی بر ناله چنگ
ببازی تیز ز لعلت بگیرم — چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی کز لعل میگونت شوم مست — بخسبم تا قیامت بر نگیری دست
مرا زین پس ز تیزی بیش طاقت — مدارم بیش ازین برگ فراقت

تو داری عنان کارسازی — تو دانی گر کشی گر می نوازی
بر پشت کشته وانگه با شتم — از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ — ستای باربد برداشت آهنگ
بآوازی حزین چون عندلیبان — روان کرد این غزل از دیده باران

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کویت ای شمع نکوئی — فلک دانه پراکندست گویی
که گر چون گوسفندم سر بری پی — بپای خود دوم چون سگ بدان در

دلم را میبری اندیشه‌ات نیست — بهر کز بیدلی بر بیش نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد — بسر باری غم دلبر نشاید

چو در خدمت نباشد شخص رنجور — نباید دل که از خدمت بود دور
دل از من شد بنزدیک تو پویان — منم بیدل شده دلدار جویان

بگفتی بس کم دل بردارم از تو — کی بی پس وثوق ندارد کارم از تو
نه بتوان از دل خود رخت برگرفتن — نه از دل نیز یارست برگرفتن

بدان جان کز چنین صد جان فزونست — که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکارست — گر آهو نیز در چشمم غبارست

فرو ماندم ز تو خاکی فرو بیز — چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
که گشتم ز تو رنجور روشناس — چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

مدارم بیش ازین چون ماه در میغ — تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای — عنایت را به مشتاقی نمای

بعمری کو بود پنجاه یا شصت — چه باید صد گره بر پای خود بست
پس عمری که کردم دیده جای — کم از یک شب که بوسم خاک پایت

بنوری بر فروز افسرده را — بپویی زنده گردان مرده را
خیالی آن که لبم برخنده گردی — که چون یک مرده را زنده گردی

مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارک باشد از شیرین شنیدن
خلاف آن شد که از چشمم نهانی — جوانی چشم بر آب زندگانی

خدایی کافرینش کرده اوست — زبان تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز — بروز آرد شبم را نیکی روز

چو شیرین دست برد باربد دید — ز دست عشق خود را کار دیدم
نوایی برکشید از سینه تنگ — به چنگی داد کاین برساز با چنگ

برون رای که هست کوته کرده — نمک کاین داوری کوتاه کرده
نکیسا زین ترانه جادویی ساخت — پس آنگه این غزل در پرده ساخت

بساز ای یار با یاران دلسوز — که دی رفت و نخواهد آمد امروز

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

که گر کشتی مرا با نیکی چند — شتاب عمر من است نیکی چند

نداری حکم کن تا شهریاری — ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند این است زحی — بدین آهستگی جای باید کرد

بسا آبا که ماند از نظیری — بسا سنگ که سنگی کی دو سنگ خورد
خوش آن باشد که امشب می پرستم — امان باشد که فردا باز کوشم

چو بر فردا نماند امیدواری — بباید کرد امشب ساز کاری
جهان بسیار شب بازی نمودست — جهان نادیده جانا چه بودست

بهاری داری از وی بر خور امروز — همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد — چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کز و گلاب خیزد — گلابی گر کند از گل برزد
در آن حضرت که نام زر سفالست — چو در حساب آید محالست

لب دریا و آنگه قطره آب — رخ خورشید و آنگه گرم شد آب
چو بازار تو هست از نیکوی تیز — کسادی چون مرا رونق برانگیز

بجز کالای کاسته تا توانی — بکار آید کی روز جدایی
درستی گرچه دارد کار رونق — شکسته نیز آید بکار

اگر چه زر بهای افزون عیارست — قراضه ریزها هم در شمارست
نهادی زر غشتم حلقه در گوش — بدین چشم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی — وصال است وانگه زندگانی
بیغمایی ز تو راضیست گوشم — برآیم زین گره چون خشم گوش

منم در پای عشقت اوفتاده از دست — ز حسرت خورده و شها ... مست
من آن سایه که دربارکه — نیاید ...

نکردم بی تو تابی تا نکردم ز تو تا در نگردم بر نگردم
بهر جنسی که تا اکنون نمودم چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خونی چه آشامم چو برق از پرده بیرون چون خرامم
چراغ از پرده خندان روی پوشد که دیگ روغنش با آتش نجوشد
سخن تا چند گویم با خجالت برون زانم چنین با جمالت
بجای توتیا گرد تو چشمم گهی بوسه گهی در دستبانم
بجانم تا من می خورم ناب که من سرمست خوش باشم تو در خواب
سر زلفت بگیسو باز بندم گهی گیرم ز مشتت گاه خندم
چنان بر نقش دل نام نگینت که بر دست تو نامد آستینت
در آغوش آنچنان گیرم شبت را که بوسه داد گاهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند ناز من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید ز مهر خاریم گلزاری برآید
[illegible] سرو روان [illegible] روز [illegible]
[illegible] [illegible] رباب
بنیه فریاد گفت ای باربد هان قوی کن جان من در کالبدهان
نکیسا چون ز شه آتش برانگیخت سه تای باربد آبی برو ریخت
باشادی نوایی کرد بر کار که زو چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک بر دان خلل را بزیر افکنده برگفت این غزل را

سرود گفتن باربد از زبان پرویز

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی که صد عذر آورد بر کنایی
گر از حکم تو روزی سرکشیدم بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم گرفتارم بهر عذری که کردم
گرفتم هر چه من کردم گناهست نه آخر آب چشم عذرخواهست
رخ از تاکی [illegible] بپوشانم ازین بی تو زبانی [illegible] بپردازم
[illegible] [illegible] را [illegible] [illegible] را
کنم در خانهٔ یک چشم جایت بدیده چشم روبم خاک پایت
سگم وز سگ نهانی نکوهم گرت از جان نیاید چاکری هم
نصیب من ز تو در جای هستی سلامی بود وآن هم باز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت زبان تازه میدارم بنامت
درین شب گرچه بزنا دارم نشانی کرم بر بی ندارد هم زبانی
ز تو بر پرسش مرا امید خامست اگر بر خاطرت گردم تمامست
گرفتم دل ز عشقت خون نگیرم وفا در دل نداری چون نگیرم
نداری دل که آیی در کنارم وگر داری من اینک طالع زارم

ز تو بی روزیم خوانند و گویم مرا آن به که من بی روز باشم
اگر تو راضی کاین دل خرابست رضای دوستان جستن صوابست
نیابی گر غمت غمناکم ای جان بگویی من کدامین خاکم ای جان
منم عاشق مرا غم سازگارست تو معشوقی ترا با غم چه کارست
تو بر من تا توانی ناز میساز که تا جانم برآید بکشم ناز
تو گر سازی وگر نه من بسازم اگر سوزم در غمت با تو سازم
مرا گر نیست دیدار تو روزی تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی ترا باید که باشد زندگانی
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
دل شیرین ز مرحبی برافروخت که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد کز آن فریاد شاه آمد بفریاد
[illegible] شنید آواز شیرین [illegible]
[illegible] [illegible]
وز آن [illegible] شاه [illegible] دیده [illegible] دیده
[illegible] [illegible] راز گوید
چو از سازنده عاشق آه برخاست صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاه و [illegible] حالی ز خرگه و سرا کرد خالی
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش
در آمد در زمان شاپور شیدا گرفتش دست و کنش جا نگه دار
اگرچه کار خسرو میشد از دست چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کاین آواز دلسوز چه آوازست و آن کیست آموز
حکایت برگرفت شاه و شاپور

بیرون آمدن شیرین از خرگاه پیش خسرو

جهان دیدند یکسر نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنانکه از زیر ابر آید برون ماه / چو عیاران سرمست از می و جام / چپاول شد دلی آگه ...

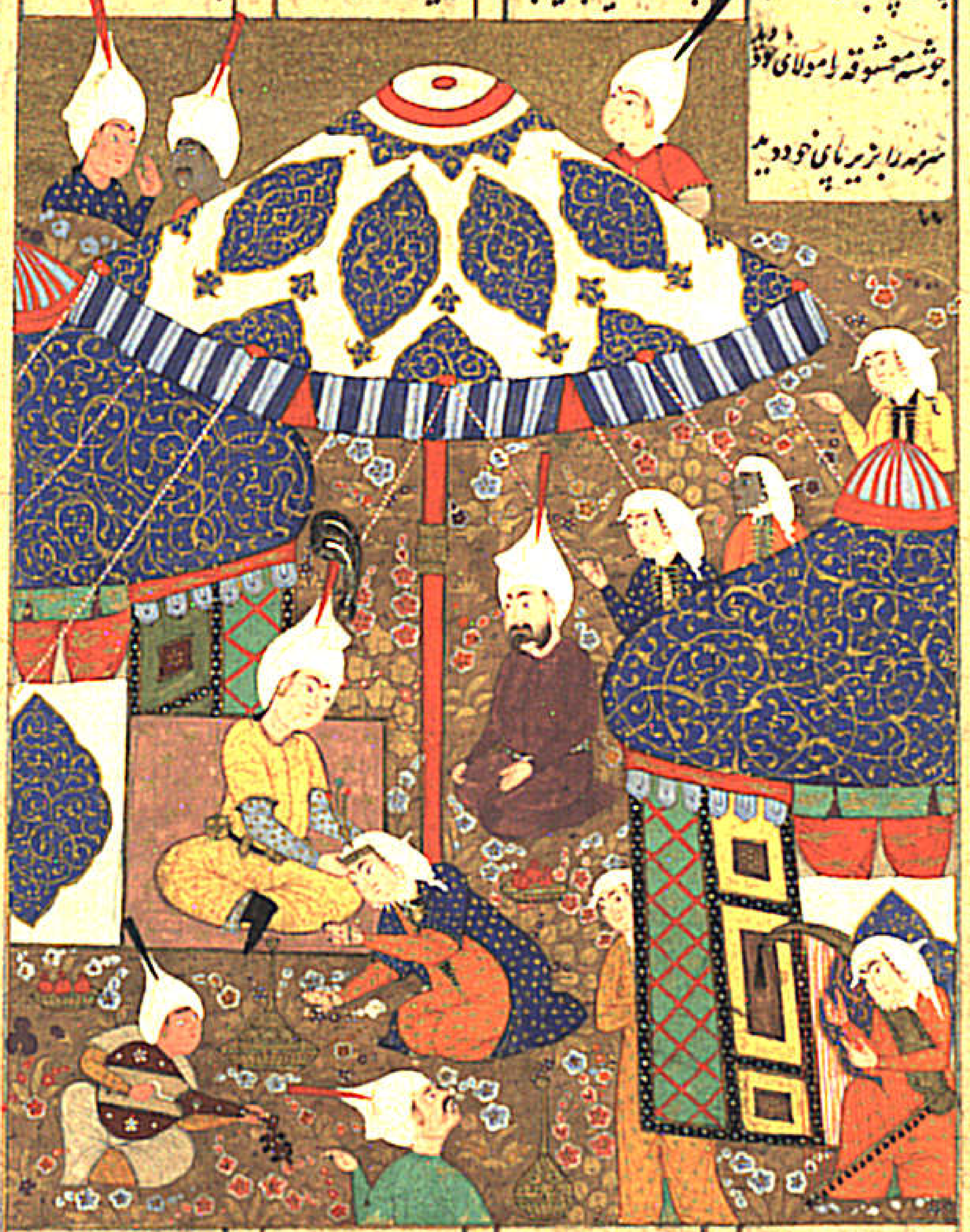

جو شه معشوقه را مولای خود دید / سر همه را بزیر پای خود دید

ز شادی ... بر ... پای / کرشمه تاج بر سر بر گذاشت / بهر خدمت که یاری شاه میکرد / ... یکی ده بار میکرد

چو کار از باسپی بر تر آمد / بنی ضمای درمج بسی در آمد / از آن آتش که بر خاطر گذر کرد / ... شیرین اثر کرد

ملکه حیران شد ... / جرا شد شاد و چون شد باد دلتنگ / نهان از گوش خسرو گفت شاه / اگر کردم شد گر ... مقدور

ز بیرا انکه خود ... روز / بنام نیک پرور دان ز روز / اکنون ... / نشد خال خجالت بر رخ ما

چو شه دانست کان ... / بر احت نیارد در ... / بسی سوگند خورد و عهد ها بست / گر بی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردن ... فرازم / ولی باید که می در جام ریزید / که از دست ان ... برخیزید

(10)

بکارش

یکی امشب بشادمانی نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم / چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از لعل پروین

لبش با در بغواصی در آمد / ز مهر لعلش بغواصی در آمد / خروش زیور و زر تاب داده / سماع مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح بر دست میکرد / بجرعه ساقیان را مست میکرد / ز شادی چون نواند بود باقی / که مطرب بود خورشید ساقی

دل از پستی خسان مخمور گشته / گزاف باب غضبها دور گشته / دماغ از چاشنیهای لبان خوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش

بخور عطر و انگه روی زیبا / دل از شادی بکام ناشکیبا / فرو مانده زبان زیبای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش

کشتهایی چو ان رغبت بآبی / چو مفتاحی پس کامش ز تابی / ولیکن بود چون جنبش نهفتی شماری / نکردندی از و فاز نهان زخواری

چو آمد در کف خسرو گل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست / دل خود را چو شمع از دیده پالود / برندماه را پروین برآمود

بمژگان دیده را برهم نهید و بخت / مگر بر چشمه عود میپخت / گهی میبود در گیس بر بر شش / گهی میبست سنبل در کمندش

گهی بر نار سیمینش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب بر پست / گهی مرغول جعدش تاب کردی / ز شب بر ماه مشک اندازه کردی

گه از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی / که از گیسوش بستی بر میانش / که از لعلش نهادی در دهانش

گهی سودی عقیقش با نگشت / گه آوردی ترنج چون نبید در مشت / گهی بیتینه از دستش ربودی / بیا زو بند او بازی نمودی

گهی خلخال ساقش از پایی کندی / بجای طوق در گردن فکندی / گه آوردی فرو زانتیغ در پیش / در و دیدی و در حال دل خود پیش

گهی گفتی که جانانم تویی تو / گهی گفتی دل و جانم تویی تو / ولش در بند آن پاکیزه دلبند / بشاه بازی آن گشته خرسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی / نشیرست ماند از شیر مستی / صدف میداشت درج خود بیاس / که تا بر در نبیند نوک الماس

بآنکه بوسهای خوشتر از نوش / زمانه از غبن کرده فراموش / دیال ز چون دیال اسار میکرد / هنوز این لابه و ان ناز میکرد

بریسمان جنت ... / گهی با عذر و گه با ناز بود / بروز آشنک عشرت داشت شادی / وی بی خوشدلی کمد آشنادی

لب نزد شاعت ناخبدی / بیوسه کعبتین را تشنه / شب هم که کار از دست / غرض دیوانه شهوت پرستید

ملک فرمود تا هم شب آن ماه / برخ خویشتن روشن کند راه / سیاهی چون کواکب در رکیش / که از بی بری خداوند حساب

نشیند تا نیمه شب آرند / چو مه در محمل زرینش آرند / چو رفت آن تند سیمین باز بر سنگ / ز سیم تند بشد دست جهان تنگ

ملک بر کرد و زرین باد بانی / نماند از سیم گشته نهانی / شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش

بشهر آمد طرب را کار فرمود / بر آسود و ز می خوردن نیاسود / بفیض ابر سیمابی در خشی / جهان را زنده کرد از گنج بخشی

درآمد مرد بخشنده داود — زمین باد زنبار و بر نیارد
بریزد ابر بی توفیر دریا — نه بی دریا شود درها مهیا
نه بر مرد تهی کف هست باجی — نه از ویرانه پس خواهد خراجی
ملک فرمود تا اخترشناسان — کنند اندیشه در دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تارک — بروش خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دل افروز — به بزم آفتاب آوردن آن روز

آوردن خسرو شیرین را از قصر و عقد بستن

رصدبندان بر اشکال گشادند — طرب را طالعی میمون نهادند
به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت — عروس بخت را پیروز شد بخت
جهان شست از مرقع پاره کردن — عجوز عالم از بیچاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت — که حور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال — همه سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم — همه زرین ستام و آهنین سم
هزار اشتر ستاره چشم شب رنگ — که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار از لعبتان ماه پستان — رخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قبا پوش — همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار — چو مشک آگنده از لولوی شهوار
ز مفرشها که پر دیبای زر بود — ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
چو طاوسان زرین ده عماری — بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی ز زر ترکیب کرده — ز بهر خاص او ترتیب کرده
ز چندین پیلتون تا طاق کرا — چنینها روان با طوق هرا
زمین را عرض نزه شکن داد — هوا را موج برق رنگ داد
شکرریزان عروسان بر سر راه — قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پری چهره بتانی شوخ و دلبند — ز خال و لب سرشته مشک با قند
بگرد فرق بر پیچیده بلندی — عراقی وار بسته فرق بندی
ز شست زین بر اسبان روانه — ز گیسو کرده شکن تازیانه
بگیسو در نهاده لولو تر — زده در لولوی تر لولوی تر
بدین آیین بدین رونق بدین نور — چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و نازنینی — باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان بود گنج — در افشان هر دری چون فندقی گنج
بجای ریزه گل نافه مشک — مرصع لولوی تر باز خشک
چو آمد مهد شیرین در میان — غنی شد دامن خاک از غرامن
بهر کامی که شد چون نوبهاری — شهنشه تخت دریا بی شماری
جهان کرد از درم ریزان سیاهی — درم رویید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را — همه کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن خواند — که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار — بهر عهدش که بنوازم سزاوار
زمان کابین بست با این مهد بانی — که داند کرد از چنان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست — بدو کردن فرازم رای آن هست

همه آن بهتر که با گل جام گیرد — که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد کار در جفت — بکار آمد کجا شاید ز بس جفت
همه کرد از چنینها برگرفتند — بران شغل آفرینها در گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین — بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست — برسم موبدان کابین او بست
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد — درون پرده خاصش فرستاد

عروسی کردن خسرو و شیرین با یکدیگر

سعادت چون گلی پرورد خواهد — بیارایش که پرورد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی — چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در بر آرد مرد غواص — بکم مدت شود بر تاج خاص
چو شیرین گشت شیر خیز جلاب — صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت — بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان یکتا همی — فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام و باده و ساقی کن امشب — مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرستا را مدعی — که نتوان کرد بر نعلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر دهد دود — کبابش خواهد آن خوانی نمک سود
وگر چون بر مراد من نباشد — بگو مستی بود مستی نباشد
اگر بالای صد بکری بری دست — بهشیاری به هشیاران گشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد — بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را — بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود مستوری باده خوردن — جگرخواری نمی شایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا — چنین زهره را کرده زبیسا
گهی با باربد گفتی می از جام — نزن کامسال نیکت باد فرجام
گهی گفتی بساقی نغمه رود — بده جامی که بادا این عیش بدرود
ملک بر یاد شیرین تلخ باده — لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی — بزیبایان نازنینکه شناسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد — شود سوی عروس خویش دامار
جهان بدمست گردی شور انگیز — بجای عاشقیش بردوستاندند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت — که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت — نهادش حجره شیر غیر از جفت
طریقی کرد بیرون از ظریفی — نشاید کرد با پنهان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران وامانده او
چکیده راست چون گرگی نخجیر — نه چون گرگ جوان چون ابر دیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته — ز زانو زور وز تن تاب رفته
تنی چون چرکمان از کوژ پشتی — تره دو دوشی چو گنج خیمه از درشتی
ز نیم خیرگی بر روی بسته — ز دندان یک دوز زنج شکسته
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه — چو حنظل هر یکی زهری بشیشه
دهانی و دو لنج از شاخ جی — بکوه رنگ میماند از دراجی
شکنج ابرویش بر هم فتاده — دهانش را شکنجه بر نهاده
مژه ریزیده چشم اشک مانده — ز هر زوری سند دندان نمانده
بعمدا زیوری بر بستش آن ماه — عروسانه فرستادش بر شاه

بران تا پیشتیش را آزماید — کز مه راز ابر فرقی مینماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون — چو یوزی کاید از نخجیر بیرون

گران جانی که کمتر جان سپودش — بدندانی که یک دندان نبودش
شه از مستی در آن حالت چنان بود — که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیکن این مایه بود از هوشیاری — که خوشتر زان رود کبک بهاری
کمان ابروانرا زه بر افکند — بدین دام کاموی فربه در افکند

چو صید افکنده شد کاری نپرزید — ذران صد گرگ روباهی نیرزید
کلاغی دید بر جای همای — شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفتا این چه اژدها بر سنیست — بجال خواب با بیوه مستنیست
ز بس شیرین شد از تلخی دو تا پشت — چه شیرین کز ترش روی ترا کشت

ولی چون غول مستی ره زنش بود — کمان افتاد کان را در زنش بود
بر آورد از سر مستی دو دست — قضا و انجام جام و شیشه بشکست

بصد جهد و بلا بر تشت آواز — که هر دم جان ما در جاره باز
بر آمد نعره و فریاد از زال — که فریادم رسی ای فرزندین حال

چو شیرین بانگ با ذرخوابش بشنید — بفریادش رسید و مصلحت دید
برون آمد ز طرف تخت بر درد — بنام ایزد زحی همت که کرد

جلیویم چون سکر شکر که است — طبر زد بنزد کو هم علامت
چو سروی کز بود در دامن نوش — چو ماهی کز بود ماهی قصب پوش

مه و خورشید با خویش در روی — گلی از صد بهارش ملک بیش
تنی کامد بستیدن حلالش — بهشتی شد با او آن جمالش

بهشتی شکری از جان شیرینه — ولی نام طمع مریخ نوشینه
جهان افروز دلبندی چه دلبند — بحر منهاش گل خوردار ما قند

بهاری تازه چون گل بردرختان — سزاوار کنار نیکبختان
زحل رویی ز روی مشتری را — جهان کز رقیش کبک دری را

ز خالش چشم بد در حال رفته — چو دیده نعش او را فال رفته
لب دندانی ازعشق آفریده — لبش دندان و لب دندان بریده

ز گرمی داری ان سنگ چون سنگ — ترازو گاه جو میزد گهی سنگ
رخ از باغ سبک روحی نسیمی — دهان از تنگی موهوم میمی

زگوشش گردش لولو خروشان — که زحمت بر خبان لولو فروشان
نسیمش در بهایم سنگ جانی — ترازو داری لعلش بدانی

عقیق شیم شکل سنگ در مشت — که با برحرف او ننهد کس انگشت
کشیده کرد مشکین کمندی — جراغی بسته در دود سپندی

نبات زی طلب ترکستان ریزه — ببوی دخل خوزستان خریده
زحی چون تازه گلهای دلاویز — گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

تنی چون شیر با شکر سرشته — طباشیری برابر شیر رشته
سپید دزم چون قاقم بر و دوش — کشیده چون دم قاقم دو آغوش

ز ترنج خواست اغرآمش چکیدن — ز بازی لعلش از دستش بریدن
گشاده طاق ابرو تا بر دوش — کشیده طوق غبغب تا بناگوش

کرشمه کرد بی بادل غمان زن — خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده کرد میبرد — ز دلها چون مفرح درد میبرد

گل دستگاه آمین گل جز سکه — با داو ماند و پس آمد اکبر
ملک چون جاوه دخواه تو دید — تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

چو دیوانه

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت — در آن مستی و آن دیوانگی خفت
سحر که چون ببادش گشت بیدار — بیالین دید پیری پاسبان وار

عروسی دید زیبا جان در و بست — شوری کرم حالی نان در و دست
پسندیدش که شسته ساز کارش — شکسته بوی شیرین خمارش

نهاده بر ز ماهش ساغر مل — شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده — دو سیمین نار بر سیمش نهاده

بنفشه باشقایق در مناقات — شکر بیکیف و الباحیران آفات
چو ابر از پیش روی ماه بر خاست — سپیک شاه نیز از راه برخاست

ز ه بادروی خوبان شکیبست — شراب چنینان مانی فریبست
بخوزستان در آمد خواجه سرمست — طبرزد میربود و قند میخست

نه خوشتر زان صبوحی بود دیده — نه صبحی زان مبارکتر دمیده
شه انا و ل بکلیدن در آمد — چو گل زان گل بخندیدن در آمد

بس انگه عشق را آوازه در داد — صلای میوه های تازه در داد
گه از سیب و سمن میزد علامتش — گهی با نار و ترنج بود بازیش

گهی بازسپید از دست سر جست — تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز — کبوتر چیره شد بر سینه باز

گوزن ماده می کوشید با شیر — ز رو هم شیر زنجا قیمت تیر
شکر فی کو تماخانه بر دامن — بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

حصاری یافت چون در قفل بر در — چو آب زندگانی مهر بر سر
زبانگ پای خطاوانش بریده — ز دست ظالمان بر وی رسیده

برون برد از دل پرپیچ او درد — بر آورد از گل بی گرد او گرد
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت — به پیکان لعل پیکانی همی سفت

گهر شه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افکند ماهی
جو تخت میل شه شد تخم عاج — حساب عشق رفت از تخم وز تاج

بضرب دوستی در دست میزد — دیرانه کی در بشت میزد
بکوبم بر بشانه تیز بنشست — رطب بی استخوان در شیر میشست

شده خنجر میانی بر میانی — رسیده زبانی جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته — بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب — شبستان گشته پر سنگ و سیماب

بانزبق عقیق آورده جمعش — شده پر در بلورین طشت شمعش
شبانروزی بترک خواب گفتند — بمرواریدها یاقوت سفتند

شبانروزی دگر خفته به خوشی — بنفشه در بر نسرین در آغوش
پیکی ماه دو چو طاوس خفته — گرانمیخوش بود طاوس خفته

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند — خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را آذین کردند — نیایش خانه را تزئین کردند

ز دست خاصگان پرده شاه — نشد تنگ عروس تنها بگاه
شمیلا و سمن ترک و همایون — ز خادمها ما را کرده گلگون

ملک روزی بخلوتگاه بنشست — نشاندآن لعبتانرا نیز بر دست
ببرسیم آرایش در خور کرد — زگوهر پنج ور ز در ده سپاس

همایون را بشاه ورکین داد — طبرزد خورد باد آس انگبین داد
سمن ترک از برای یار بد خواست — همیلا را انکسیا یار خود خواست

بس انکه داد با تشریف و منشور همه ملک مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار دران دولت عمارت کرد بسیار
در افقا که صحنش نور دارد بنا گویند کز شاپور دارد
ملک را کار ازان پس خرمی بود چو دولت بام ادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی ازین به کو بهم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان چون دیدن نیکی خوشگوارست غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان میداد و میخورد قضای عیش چندین ساله میکرد
بس آنگه چون سپید آرد دل گشت ازان بیهوده کاریها خجل گشت
چو مویش دیده بان عارض افکند جوانی را ز دیده موی برکند
ز رستنهای علم موی امید است ولیکن آن موی جز موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی بدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب که آید یاسمین را دیده در خواب
ز شب چندان نوای عمر سیاهی که بنماید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهوگیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد
کبوتر بچه چون آید بپرواز ز چنگ شه فتد در چنگل باز
کمان ترک چون دور افکند تیر ذنی باشد کهن یا مطربی پیر
چو باشد تندرستی و جوانی حلاوت چون ندارد زندگانی
چو بیماری و پیری راه گیرد چه شیرین دل چراغی کو بمیرد
هوای باغ خندانی بود گرم که سبزی را سپیدی داد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور بیاد سرد باشد باغ معذور
چو گندم با سپیدی داد رنگش شود تلخ ار بود سبالی در کش
چو کافور سوی کرد جانم خورد مقراضه مقرض کامم
بخار دیگ چون کف بر سر آرد همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را کو سپید است که داری آسیابی تیز در پیش
اگر در مطبخت نامیست عنبر شوی در آسیا کافور پیکر
بر انگشت پیسا کردی تشنیع نماند گرد چون خود در فش نیز
کسی کافتد بدین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودا در سر بیم وزان سودا تمنا پیش میر
چو پیری در ولایت گشت والی برون کرد از سر آن سودا بسالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب از سمن یکسر گریزد
سپیده موی جوان را غم زداید که در چشم سیاهان غم نماید
غم از نیکی بر آرد علم را ندارد هیچ زنگی نام غم را
بود در نیم عمری مرد نامی که ده در نیمه باید تمامی
جوانا دولتی یابی جهانگیر چو مردم پیر شد دولت شود پیر
سیاهی تو نیا در جسم ازادست که فراش ره هندوستانست
چه سود ار اوز فرق مشک بیزست کرا بساهان بدانجا راه تیز است
مخنث ای که در پیری در آمد بساه صبح دار از شب بر آمد
شد از پینه بنا کوش گوی گوی منور این چنین پیرون آمد از کوی
چو خسرو در شب شبه یاسمن یافت ز پیری در جوانی یاسمن یافت

اکوچند

اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت گهی شطرنج را چون تخت میباخت
گهی میکرد لحن باربد گوش گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز شد این هر چار ترتیب گاه پرویز
اتاقی کوشتنه یاد نیز آمد خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز نیکی و آبی هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

نصیحت نمودن شیرین خسرو را بداد و دانش

مه نو تا به بدری نور گیرد چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد چو گردد پخته حالی بر بریزد
بنزهت بود روزی با دل افروز سخن میداد و دانش میشد افزون
زمین بوسید شیرین کای خداوند ز دانش سوی آنکس کو بخندند
بسی کوشیده در کامرانی بسی دیگر بکام دل بمانی
جهان را کرده از نعمت آباد خرابش بی نوایان کرده بیداد
جهان گاوی که از وی شیر خیزد لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن ز آنکه ناگه در کمینی دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه زند تیری که بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد چو نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آینه کاندر دست شاهان سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی خبر پیشی دهد باد خزانی
چو دور از حاضران گیرد چراغی کشد پیش ازان دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد بناگاه نبرد کو سنه ابر پیوره کوه
بگردی کو زند گشنیزه بر خاک رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک
درختی کاول از بیخ خفاست نشاید خرابش کین زمین راست
جهانسوزی بس است از جور سپاهی ترا به گر رعیت را نوازی
ازان سهم کرد این مثل آراست کرا کس راست گفت و کژ نخواست
کمن دولت چو باشد دیرپیوند رعیت را ندارد هیچ در بند
ز شیل خود جهان را حق میبند جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری چو در سر باز گیرد مراعات از رعیت باز گیرد
نو اقبالی بر آرد دست ناگاه کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد باجماع خلایق شاه گردد
فرو خوان قصه دارا و جمشید که با هر یک چه بازی کرد خورشید
خردمندی و شاهی هر دو داری سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره کن باش درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو زر بزر ترکیب سازد قیامت را ابکی ترتیب سازد
پس از ما باز تو شاهی کنی زمال و مملکت با خود چه بری
بساط مال بر خواه تو باشد نکونامی نیکخشده راه تو باشد

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید حکمت

درین نه پرده آهنگ نهان ساز که وانی پرده پوشیده را راز
چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او را نیکنامی

بزرگ امید را تر دیگ خود خواست
خبرده کاولین جنبش چه چیزست
زوایس ماندگان نایدد درستی
دگر باره بپرسیدش جهاندار
نخستم در دل آمد کاین فلک چیست
حسابی را که زین گنبد برونست
وزان چون ورت که با جسم آشنا نیست
فلک برآدمی دربسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست
جو وا جستیم ازان چون ورت که حالست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
جوابش داد کز پرده برون آی
چو زین ره بیکیایی بی زبانی
دگر ره گفت کاین دنیای بازی
عجب دارم زنادانی که جسته
جوابش داد دانای نهانی
نفس و آتش آری و دم پرد
دگر باره شه بیدار بخت
که گر جانرا جهان کالبد خورد
جوابش داد کاین محکم سواست

بامید بزرگش پیش بنشست
کرآن دانش بیدانا عزیزست
گرای ازنو بزرگ امیدوار دان
جوابش داد ماده زانکه مانیم

سوال از کیفیت افلاک و جواب ایشان

درونش جا بنور پرتون او
چرا نزد و کس نمیداند که چونست
بکس نایی سخن راندن روا نیست
جوابش داد مرد نکته پرداز
هر آنچه آمد شد این کوی داد
بلندانی که راز آسمان گشتند

سوال از کیفیت کواکب و جواب ایشان

جداگانه زمینی و آسمانست
جوابش داد کاین با شنیدیم

سوال از مبدع و معاد و جواب ایشان

نکرده کشف سرها پرده میساز
نکرده دوری سرایی بمنزل که مائیم

سوال از حال گذشتگان و جواب ایشان

کرخواب دیده را با کس نگشت
کرمثل اجهان تن آن جهانی
همه گفتند چون ما در زمین آی
چو بستند ترنم را بر این ساز

سوال از کیفیت خواب و جواب ایشان

چرا با ماکند در خواب داوری
ولی جان بی جسد دیدن محالست
وگر جان ماند ز قالب جدا شد
نه از جان بی جسد بر شایند

مرا از خود بزرگ امیدوار دان
وز اول برده بیرون تا کانیم
نخستین اندر جز نخستی
که دارم زین فنا بین ایزد بسیار
که گفته تابدین حد در میانست
در و روی آوریدن روی داد
نخستهای فلک سربسته گشتند
چه طرفه کز سخن سربسته دارد
بگو تا برچه هر کو بند راکب
درستی را بدین قائم بدیدیم
رصد بنمود کاین معنی محالست
نه تدبیر راه منزل چون تمامیم
کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
بدانی خود که چونی وز کجائی
چو در صافی و چون دریا عجب کار
بگو یکس چنین فهم چنین آی
مخالف باشند از بردار آواز
وگر آتش در آب آری بمیرد
سوالی زیرکانه کرد بختش
بگو تا جان چنین کس کجا شد
نه بی پرگار خیشتن شناید

جو از پرگار تن بیکار گردد
دگر کشا اگر جان هست حاصل

سوال از کیفیت روح بی جسد و جواب

چو می بینم بخواب این شهناست
نگهدار زنده آن شهناست کیست
جوابش داد گر چندین شهنامت
چو گردد خواب از فکر خیال
دگر ره گفت بعد از زندگانی

سوال از چگونگی آن جهان و جواب ایشان

جوابش داد پیر دانش آموز
زنو گر باز پرسند آن نشانها
گرای روشن چراغ عالم افروز
نیاز کاهیچ خبری آید آنها
تو آن نوری که پیش از صبح خاک
چو روزی بگذری زین محنت آباد
کسی کو یاد دارد قصه دوش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد

سوال در چگونگی تمیز و جواب ایشان

که چون برسیدی از حال گل
نمودش از نمودی کاسمانست
جوابی دلپسندش داد چون در
تفکر در مناجات آلهی
دگر ره گفت کز دو رفلک چیست

سوال در کیفیت زمین و آسمان و جواب ایشان

زمینی و هوایی چند بر پای
هوا بادیست کز بادی بلرزد
جوابش داد بر کرچند پرپای
جهان از اولین بطنی زمی بود
دگر باره بجنبش کای خردمند

سوال از کیفیت علم طب و جواب ایشان

جوابش داد کای باریک بینش
جهان جان و جان آفرینش
کم و بسیار نه کار دو تنانی
رسیدن از غذا بر چشمه ساری
طبیبی در یکی نکته نهفتست
ز بسیار و زکم بگذر که جانست
یکی کم خورد کاین جان میگزاید
بپاشام و بخور خوردی که خواهی
و زیرک خوانده ام کاندر دیاری
چو بر جاده عدالت ره نبرد
دگر باره بپرسیدش که جانها

سوال در چگونگی نزد موقف روح از جسد و جواب ایشان

نشاید گوش الا از شنیدن
شنیدم جان نبود بود بوشنید
جوابش داد کز راهی ندیده

فلک را جنبش بر کار گردد
نه تنش کالبد هست باطل
خیال مرده را باشد نه دیت
در آن عادت شود جانها بدیدار
بیاد آرم حدیث این جهانی
ولایت داشتی بر بام افلاک
از آن ترسیم که زین تخم ناوری یاد
تواند گر ان مشت را فراموش
تفکر چیست اندر آدمی راز
تفکر با نظر عنای جانست
تضرع شد بدر حاجت که خواهی
زمین را با هوا شرحی بر انگیز
زمین خاکی که او خاکی نیرزد
زمین را آخرین بطن آدمی بود
طبیبانه در آموزم یکی پند
خدا آن نکته را با خلق گفتست
نگهدار اعتدال اینست تمامست
یکی پرخورد کاین جان میفزاید
ز محرومی و سیری هر دو مردند
چگونه بر پرند از آشیانها
مسلسل گشته با هم جان و تن زار

درین مشکل فرو ماندند چند / که از جوهر برون جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود را ز غرقاب
بسی گوهر برون آورد از تخت / مداوا سوش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده / هراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد تبصری کرد تام / که بر گردون کشد گیتی خدایم
از و شخصی فرو افتد گرانسنگ / ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ماندن دست و بازو ریش بیند / ز افتادن خطر در پیش بیند
شکنجه گرچه سختش اکند سست / کند سر پنجه با در کنگره چست
هم آخر کار او بی تاب گردد / هم او هم کنگره پرتاب گردد
سوم موبد چنان زد داستانی / که با کرگی کله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا توانش / ز دیگر سو شبان تا دارد آنش
چو گرگ افزون بود در چاره سازی / شبان را کرد باید خرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت کاین راز / به شخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه / برو دیو اکنی در یابد راه
بنتوان خاطر از خویشش برد اخت / نه از دیو اکنی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیو اکنی چیر / گریزد مرد از و چون آهو از شیر
درین اندیشه نی قصه را ند / ورق نادیده حرفی چند خواند
چو میرند میکشند شهمات / گران بازی چه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه راند / نموده راز مرده کس نداند
که پیغمبر از کاشان امینند / ز انجم هم نکو بیند آنچه بیند

سؤال از دین پیغمبر صلی الله علیه و نبوت او

سخن چون شد به معبود حوالت / ملک پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی گریست / به نسبت دین او ز ادیان ما بیست
چو ابلیس داد کان حرف آگاهی / برونت از سپیدی و سیاهی
بکند در کشد این قوم با ورد / برون از گنبد آوازهٔ مرد
نه ز انجم گوید و نه از چرخ اعلاش / که ثابت شد این داوری شاکر ذاتش
کند بالای این نه پرده پرواز / نیم زان پرده چون گویم من آواز
مکن بازی شها با دین تازی / که حق دینست و با حق نیست بازی
بپوشید از نهیب اندام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نمودش / صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدگان در سینه استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد
بخواهش گوش کامی بر گشاده / ز دیده چون تو پیچی چشم زاغ
چو بر خسرو گشادی گنج کانی / نصیبی ده مرا نیز از نوانی
کلیدی کن ز زنجیری درین بند / فرو خوان از کلیله نکته چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت / چهل قصه بچل نکته فرو گفت

فرو گفتن بزرگ امید چهل قصه از کلیله و دمنه را بر شیرین

نخستین گفت کز خود بر حذر باش / چو گاو و شتربه زان شیر حاش
هوا شکن کند باری نیاید / که از کی کینه کاری نیاید
تبلیس آن نوانی خورد از باد / گراز طبل دریده خورد باد

مکن با دشمنت نابد داری / چو زاهد همگی با خرقه بازی
همان پاداش بینی وقت نیرنگ / که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ
مجو در خانه کس هیچ رخنه / که با گاوان کند کان زاغ با ما
ز بی خواری مکن این پند بنیوش / که با شیر ژیان خو کرد خرگوش
بجو کشتن توان زین چاه کن رست / چنانکه آن پیر ماهی ز آفت شست
شغال و گرگ و زاغ اینها ز گرگ / که از بخش شتر ... گرد
بچاره کن نوانی جست از اعدا / چنان کان خرده مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت / بطان را با کشف فضلی چنین رفت
ز نااهلان همان بینی که بیند / که دید آن ساده مرغ از کپی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان دانا مال با دان
چو بر دانا گشایی حیله را در / چو غوک مار کش در سر کنی سر
ز دانا تن سلامت بهره گردد / علاج از دست نادان زهر گردد
ز حیلت کار بشنو زان حیل ساز / که موش آهن خورد کودک برد باز
چو بر خش حیله بر جان در نشانی / زبان خامشی جا در سوزنانی
ز بیماری بدانایی رهد تن / چو زان مرد پلید بارسا زن
بدانایی توان رستن ز ایام / چو آن مرغ نگارین رست از دام
مکن شوخی وفاداری در آموز / ز موش دام و زاغ و جغد دلدوز
مبر یک جو ز کشت کس به بیداد / که موش از دزد انبار جو برد زرداد
مشو مغرور چون گرگ کمان گیر / که بر دل جست زخم ناکه تیر
رها کن حرص کاین حمال مردم / نسازد با خرد چون زاغ با بوم
مپسن از خود جفای خصم را خرد / ز پیلان بین که خرگوش آب جوی برد
ز حرص و زرق باید روی بر تافت / ز روزه گربه روزی بین که چون یافت
کسی کو گربه باشد نقش بندش / نهد داغ سگی بر گوسفندش
ز عشقه در وفا کن روی در روی / چنانکه از بیم دزدان زن بشوی
پری چون باشد این جهان با ورخ / چنان کز دیو و دزدان پارسا مرد
چه باید چشم و دل را خیره بر دوخت / چو نجاری که لوح از زن در آموخت
اگر بینی تا بدشو یار / چنانکه از موش پیل آدمی سار
تو اکنون توانی بنی حاره رست / اگر بینی هم بدین فن از کشف رست
چو خر غافل نباید شد درین راه / کزین غفلت دل خر خورد روباه
به ار باشد آن زاهد که بیکشت / که راسوی امین را بیگنه کشت
حساب نیکیای که مینید بیاد / چو زان حلوای شهوان پیر درویش
بهشیاری ها یخ در از بن خار / چو موش آن گربه را از دام تیمار
برون آی ز انفرسایی در بیش / چو مرغ قنبره زین قبه چند
بصدق آمد نوانی شد ز شمشیر / چو آن زاهد شغال از زخم آن شیر
بخونخواری مکن چنگال را تیز / کزین بی بچه گشت آن شیر خونریز
مزن بی پیچه بر کس نوالت / چنانکه آن کبوتر ماده را کشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / چنین بر بد جان سیاح از آزار
بنقد مرد روزی شد نهاده / ز بانو کان بخته ماش آزاده
چو بر گفت این سخن مرد سخن سنج / دل خسرو حصاری گشت از آن گنج

کلمه چند در حکمت

پشیمان شد ز بد عهدی به بیداد / سرای عدل را نو کرد بنیاد

یکی تا در عرض

ولا از نور دین شمعی برافروز / چو شمع آتش پرستیدن میاموز
میاسا از خاطر آتش پرستی / در آتشخانهٔ خاطر شکستی
منم خاکی که زین محراب پیچم / چو او صد را بحکمت گوش پیچم
بسی از من سخن کان دل ببرید / چگویم چون کسیم دامن بگیرد
منم دانسته در پرگار عالم / بتصریف نجوم اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول / باصطرلاب فکرت کرده ام حل
گر رسید از من احوال فلک را / که معلومش کردم یک بیک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری با تو روشن
ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کالف بود
ازان خط چون گذشت پرگار / بسیطی زان دو دوری شد پدیدار
ز خط چون کرد بر مرکز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی
خطست آنکه بسیط امکان اجرام / کز ابعاد ثلاثش کرده نام
توان دانست عالم را نهایت / بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمودش گشت خالی / بیک تا میبد و زاول حاج
خدا است آنکه حد ظاهر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد
خدا این سو کز مشی اهل بینش / شکی باشد حجاب آفرینش
بدان چون در که از راه معانی / خدا را دانی و خود را بدانی
بدین ترد کمیت آفرینش / فلک چون بود بدان دوری پسندیش
تو آن نوری کز حق طلعت / نمودار دو عالم در تو جمعیت
نظامی پیش ازین دم مهمانی / بگو تا از حکایت وا نمانی
چو خسرو تخته حکمت درآموخت / بآزادی جهان زانچه بردوخت

صفت شیرویه که با پدر چه کرد

ز مریم بود یک فرزند خامش / چو شیران بچه و شیرویه نامش
خری خرمغز و منتن پر ز جنگ / وزان دل تنگ روی آفاق دلتنگ
بشخته روی و ازرق چشم و اشقر / سر او از خم گل بر خم زر
شنیدم من که آن فرزند قتال / در آن طفلی که بودش قرب ده سال
چو شیرین را عروسی بود ممکنت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم با کمینش / ز دولت یا ز دانش یاد بیشش
سرای شاه از نو پرده مسدود / وزو تو پسته ناخشنود مسعود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین دیوانه فرزند
ازین نافرخ اختر میبرآسم / فساد طالعش را میشناسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش / که از خاکستر بود فرزند آتش
بگوید آنچه پس را گفتش آید / همه آن گوید او کو را خوش آید
نه با فرش همی بینم نه با سنگ / ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ
چو دوده از آتش گردد خیزان / زمین زاده و لیک از من گریزان
سرم تاج از سرافرازان بود دست / خلف بس ناخلف دارم چه سود است
نه بر شیرین خبر بر من مهربانست / نه با هیچکس کان شیرین زبانست
بچشمی بینم آن دیوانه پی را / که خر در چشم پالان گری را
نه هر گل میوه آرد هر نی قند / نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
زمی بگذر که من خود گزده نیم / یکی مارم که چون او مهره دارم

بیگانه

بسا بیگانه که صاحب وفایی / ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسا زاده که گر گشت او را که زاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل آگاه گشت از نیک و بد آگاه
گرفتم این پسر در دست / نه آخر باده از گوهر مست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر نار بن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو از ان آمد لگدخوار / گر از نخجیر خود را گوستان
تو نیکی بد نباشند خیر فرزند / بود تیره به پیچش نوش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد / ازو سیم زر بود کارایش افتد
اگر تو شیر شد این فرزند جانش / نه آخر خود کند از شیر تو بانش
جوانی از دم شیبان برآجوش / به پیری نو پسی کرد فراموش
جهان افتاد ز آئینهای خسرو / که آتشخانه باشد جای خسرو

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

چو خسرو را به آتشخانه شد رخت / چو بیمرست شد شیرویه بر تخت
نوشانوش می در کاس مینا / ز دور او دور شر را باس پیدا
بدان نگذاشت آخر بند کردش / بکنجی از جهان خرسند کردش
در ان تلخی جهان بر داشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو به شیرین آنچنان شاد / که با صد بند گشتاسپ آزاد
نشاندی ماه را گفتی مندیش / گر روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / کیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر انکو خفته تر باشد ز نخجیر / شکار افکن برو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم / ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن تخته که دندانش بزرگست / بدنبالش بسی دندان گرگست
بهر جا کاتشی گردد زراندود / بسوی بیکوان خوشتر شود دود
تو در دستی کرم دولت شمار است / چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر لب نیز از دنیا فارغ نبودی / دلش دادی و خدمت مینمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کار چون بر هم نشیند / بپیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند / که پای و سر نیاید دیر در بند
نباید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار وا گشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وابینی نه قفلست آن کلیدست
بدانایی ز دل بردار غم را / که غم غم را کشد چون ریگ نم را
نه هر کو زنده او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
اگر جایی ترا گیرد بدخواه / مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد / جهان از آسمانی کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی / سیه کافور و اعمی روشنایی
بیاید ساخت با هر تلخ بندی / که از زدرس کاوی ریشخندی
ستیز روزگار از سر دورست / ازو دوری طلب کازرم دورست
دو کس را روزگار آزرم داد است / یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است
ترنج چون آفتاب آتش درین بر / که بی علتی نیابی در ترش خیر
نماند گنج درین دیرینه سپنجی / تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری / بکس چون رسیدی شهریاری
ملک گر مملکت باید و دادی / ز کیخسرو بخسرو کی قبادی

کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان پیشتر گرید که خندد
چو بربط هر که او شادی پرست / ز دور گوشمالش ناگزیرست

اگر دنیا نماند با تو مخروش / جهان پندار کافتد باری از دوش
ز تو یا آل ماند یا تو مانی / بس آن به کو نماند تا تو مانی

به حکمت آن که چون نیمی کنی خواب / هم از پشت تو انگیزد ترا آب
بشهوت ریزه کز پشت اندازی / عقوبت بین که چون بی پشت بازی

برین پشته منه بر پشت باری / شکم واری طلب بی پشتواری
بعین و سترون بین که رستند / چو بی پشت و شکم چیزی نبستند

گرت عقلیست بی پیوند میباش / بدانچه بخت ازو خرسند میباش
ز ایمن‌تر ز خرسندی جهانیست / نه به ز آسودگی نزهتستانیست

چو نانی هست و آبی پای درکش / که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی برآور سر که رستی / بلای محکم آمد سر پرستی

همان زاهد که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان گنبد که ناید دست در کوه / بپرواز قناعت رست از انبوه

جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به کزو در دست هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران میکن مداری

چو در بندی دل از مشتی خس چند / که من گنجم تو گنجینه دربند
وگر در جاه یابی پایه خویش / سعادت نامه یوسف بنه پیش

درین دریا که تا لب خطر دارد / در آنکس راست کز لب مهر دارد
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد

چو بالا نیست باید زیر شو زیر / که بر باشد دم شیر از دم شیر
تو پنداری که تو کم قدر داری / توئی خود گرد و عالم صدر داری

دل عالم توئی در خود مبین خرد / بدین همت توانی گوی از فلک برد
جهان دارا که ایزد از خلقت گزیدست / جهان از بهر تو خاص آفریدست

بدان اندیشه چون دلشاد کردی / ز بند تاج و تخت آزاد کردی
وگر باشی بتخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج

بآن تسکین ز خسرو سوز میبرد / بآن افسانه خوش خوش روز میبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همیداد

شبی تاریک نور از ماه برده / فلک را غول وار از راه برده
جهان میگفت کامد نکی مست / سیاهی بر لبش مسمار بربست

زمانه با هزاران دست بی زور / فلک با صد هزاران دیده کور
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیرموی از گیسوی دست / بزنجیر زرش بر عنبری بست
بشفقت ساقهای بند سایش / همی بوسید و میمالید پایش

حکایتهای عهد انگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی سخن بر نوش میداشت / باواز شهنشه گوش میداشت

چو خسرو خفت شکر شد جوابش / بشیرین در بر انگیزد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصابان غضب خونی نشانی / چو نقاط از بروت آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست / سپر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون جست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خون بس خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کاین سخن ناگفته باشد / چو من مرده شوم او خفته باشد

گر زاید کو چو من عاجز بمیرد / خدایست آنکه او هرگز نمیرد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید / بسرسبزی جهان را داده امید
بر آید ناگه ابری تند سرمست / بخون ریز ریاحین تیغ در دست

بدان سختی فرو بارد تگرگی / کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

چه گویی کز غم گل خون نریزد / چو گل ریزد گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب

وگر شبها که بختش با درشتی / ببانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد با یار / بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده / که بود آن سیم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب صحبت نور آفتابی / درینجا نقش آمد در خرابی
سری دید سر بی تاج کرده / چراغی روغنش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده / سپه زنده سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست وانگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر برانگیخت / بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و [illegible] / چنانکه از روشنی مهتاب [illegible]

چنان می کرد شاها [illegible] / [illegible]
چو شه را کرده بود [illegible] / بکافور و گلاب اندام خود شست

همان آرایش خود نیز نو کرد / باین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین بیاراست / ولی خود راز با نی راز شاست

نهانی کس فرستاد و [illegible] / یکی هشته درین غم [illegible]
چو شه بگرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی و هم [illegible] / ز خسرو بیشتر دارم [illegible]
چو گنجش بر زر پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین آن حکایتها نیوشید / چو شکر شد شد چون شیر جوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش / نهاد آن گشتی دل بر فریبش

بس انکه هر چه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحرومان و محتاجان ندا کرد / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد / [illegible] جان شیرین سر بر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد / شد اندر خیمه ره کافوران خرد

ز قلعه زنگی در ماه میدید / چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش به رسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفت آن مهد را در تخته زر / برآموده به مروارید و گوهر
به آیین ملوک پارسی عهد / بجنبانیدند چیره‌وران مهد
نهاد آن مهد را بر پشت شاهان / ببستند بر دو صف جمله کلاهان
جهانداران شده گیسو گشاده / بگرد اگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته باربد را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خود امید کشته / بلرزانی چو برگ بید گشته
به آواز ضعیف افغان برآورد / که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار آتشید و علم کو
کنیزان سرو دیبا بر شکسته / سهی پیروزه سر گیسو شکسته
چو در راه آمد آن سر پرده دارو / عبیر افشان سر گیسو ...
به سروی در میان شد خرامان / کشیده پیش او گلگون غلامان
چو وادی جوی خون بادیه شد باد / خروشان همچنین ایشان همی ساز
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
بنفشه زرد چون ناسپیدی ... / سر زرین ... چو خورشید از ...
پس ... / سکینان ...
ز پیروزی ... / گمان افتاد هر کس را که شیرین
گرفته رقص ... / کشاده پای در مهد ...
همان شیرویه با پیران کاروان بود / که شیرین را بر و دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشدند تا / بر فشاند با گنبد خانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی اوفتادند
میان دربست شیرین پیش موبد / به فراشی درون آمد به گنبد
در گنبد به روی خلق در بست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

بدان آیین

105

بدان آیین که دید آن شاه را ریش / همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
بدان خون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
به بزم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارک باد شیرین را شکرخواب
به آمرزش رسان آن شاه پاکی / که چون اینجا رسد گوید دعایی
الهی با زنده داران نیکی گذارا / بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / به جانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنی کو شیر مرد است / بسا دیبا که شیرش در نورد است
غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخونی کرد بر شیرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون چنین دیدند گریان / برآوردند حالی کیسر آواز
که احسنت ای زمانه وی زمین زن / عروسانه به دامادان چنین زن
چو باشد طرب زنگی و روسی / نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب را بهم بحث کردند / درکنده برایشان بحث کردند
وزانجا بار بس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح خاک
که جز شیرین که در خاک درشتست / کسی از بهر کس خود را نکشتست
ز مادر زاده را گر داد باشد / برفتن به که مادر زاد باشد
چو باید ساختن مهدی ز چندید / که مهدی پیش رو دارد بآهید
بساط شاهان که فرسودند از اول / سریر و مهد خویش از عود و صندل
چو روزی چند شد بر زین شاه / فرو ریزیده شد هم مهد و هم شاه
اگر در مهد عاج و آبنوسی / بآخر هم بزیر هم سوسی
مغنی خویشتن سوزد در آخر / کند ز آلایش خود خاک را دور
بآتش سوختن باید دام و دود را / غیوران در عرق سوزند خود را
چو برق از خنده می باید خوش / ببارد در آب سوزی نه در آتش
نظامی رخش بیرون راند از دود / پیاده ماند کان را کرد بدرود
منه دل بر جهان کاین سرد ناکس / جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام / که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی سرآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر بالای طلبی پیچ پیچی / جو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهربندست / نشانی ده که گردن کوبی کمندست
نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نیابیم / چو گنبد دست کین با خود گشاییم
جهان به کاندرین خاک خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگریم از برای خویش یکبار / که بر ماتم کسی گرید چو ما زار

حکایت افلاطون حکیم

شنیدستم که افلاطون شب و روز / ز گریه داشتی چشمی جگرسوز
بپرسیدند از و کاین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم بدان روز جدایی
رهی خواهی شدن کز دیده رازست / ببی برگی مشو کاین ره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهربند خاک بر خاک
بکوی بام گردون چون توان رفت / توان رفت از خود بیرون توان رفت
بپر از عقل دوراندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
خیالی کز عقل فتوی میستانی / علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس / ازو بر پرس آنچه میپرسی نه از کس
سخن کز قول این پیر کهن نیست / بپیران و بالت آن سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست / نفس یکیک چو سوهان تند سایست
برین زرین حصاران رو مهند / که از خود برگرفت آئین هر بند
زوال ملک و فرزند و زن تو / همه شد بهره تاب کور
دو ندان بی بهره غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
زنیفانت همه بی مایه گردند / ز تو هر یک برای یار گردند
بهر که و زندگی در خواب و مستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که دهر کار کاهی / مخالف دید خواهی بارگاهی
ازین مستی خیال کار وارون / عنان برتاب علم بر آسمان زن

چه این خصمان که از پیدارت آرند / بدین کارند کز کارت برآرند
چو عیسی خر برون آر زین خر چند / بمان در پای گاو این خر چندی
ازین خرمن مجو یکدانه کاورس / برو بیگانه وار از خود بترس
بساط شب که بر پندار پوید / فریب شو رنه گردش مکنید
بسا جاجی که خود را از شتر انداخت / که محکم راز ترشک بار بشناخت
درین نه گاو پشت آدمی خوار / بنه بر پشت گاو افکن مرو پیش
اگر زهره شوی چون گاو بازی / درین خرپشته هم بر گاو بازی
حصار چرخ چون زندان سرای است / کمر بسته بگردش اژدهاییست
چگونه تلخ شود عیش آن مرد / که دم با اژدهایی بایدش خورد
چو من زین تشنبان زحمت کشیدند / حریفی کردن این اژدها چند
گزند خود ببین سوی جدایی / نه زین تخت اژدهایی دور پایی
بملکی در چه باید ساختن جای / که غل در گردنست و کنده بر پای
چه داری دوست انگشت و مردن / تو دشمن ترکسی باید سپردن
بحرمت شو گزین دیر سفالی / شود عیسی بحرمت خر سفالی
سلامت بایدت کس را میازار / که دنیا در عوض برنیست بازار
از آن جنبش که در نشو و نماست / درخشانتر دو مرغان را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخچیربانی
علم افکن که عالم تنگناییست / عنان درکش که مرکب لنگ پاییست
نفس پرواز زین پای گلوتنگ / گره بگشای ازین پای کهن تنگ
نفس کوته کن آهنگ دارد / ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
درین پیشی که پای پیشتی زود / بباید سید عبث و نیست حسود
دلا منشین که یاران برنشستند / بنه بر خر که ایشان رخت بستند
مده گر غافلی پرواز خود را / که گر شد از تو صد بار چه سود را
زمین کز خون ما باکی ندارد / بآبش ده که جز خاکی ندارد
درین کشتی که شوان در بماند / بباید رخت در دریا نماند
درین دریا سر از غم بر میاور / فرو بر غوطه دم بر میاور
بدین رنج بی جانی که دمی راست / اگر بر آسمان بندد زمی را
بقر ساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین منزل سنگ
پی غولان درین منزل که دارد / فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل بر ریگ بستند / بجان دادن ز جان آسوده رستند
زجان کندن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد
تمنایی که بر مان خود بگیری / بمیر از خویشتن تا بر نمیری
بسا پیکر که گشتی زانیمن است / بصد زاری کنون زیر زمینست
گر انداختم زمین را با زمین / همه خاک زمین شیار کوی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگر یا بین که در خون جگرست / ندانم کاین چه دریای بلاست
که دیدی کامد اینجا کوس رحلش / کز نامد شبی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی تنم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چه پیش آید مرا کان بر نگردد / چه افرازد زمین کان در نگردد
نظامی بس کن این گفتار زنجا / چه گویی با جهانی نیم در پیش
نگاه تنهایی عالم چند گویی / بپوشان این گریه را از خنده رویی
فلک بین تا چه خرم میخرد است / جهان بین تا چه آسان میکشیدست

درختی را که چندین تازه بخشی
کند روزی ز خشکی چاره بخشی
بهاری را که گنبد کشور افروزی
بباد وحشی برد هنگامه روزی

وه بیت ماند و غارتی ندارد
بخود داد و بپسندد کاری ندارد
خیالستانهای این شیشه رنگ
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

بکم دریای دور گرم کینه
شکسته کرده این سبز آبگینه
ز دنیا درگذر کز مهر تهیست
ده این چرخ پیچان پیچ پیچست

ز خود کم در که با این چار میخی
نشاید رست ازین تخت آهنین
گل و شمعی شد این ویرانه منزل
دو ما شمع بر دلهای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نی سنگ بر سنگ
تو گر عبرت بدین افسانه یابی
چه پنداری که این افسانه خوانی

درین افسانه شرطست اشک راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی

بسی بود چون بت خیامی می بود
کمان افتاد خود کافاق می بود
همایون پیکری نغز و خردمند
در پیشانی دیهیم والای در بند

برندش درع و ز درع آهنینی
قباش از پرنیان نک آستینی
سرانداکوش دهالش نهاده
مرا در پیری بالش نهاده

خورکان گشته سوی کوچ محتاج
زنزلی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خانه نهانی
خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد نظامی گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب قوسین

منت پروردم و روزی خدا داد
نه بر تو نام من نام خدا باد

دریغ پر هلالی شاد منشین
که خندیدم بسی روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت
برافروزند انجم را جمالت

بدانش کوش تا دنیات بخشند
توانا خوانی که خود بغمانت بخشند
قلم در کش بحرفی کان خطا نیست
علم در کش بعلمی کان خدائیست

سبب برگشتن دولت پرویز از معجزات نبی ع

بناموسی که گویند عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

چنین گفت آن سخن پیرای شب خیز
کزان آمد خلل در ملک پرویز

که از شبهای شبی روشن چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی

بخربی گفت با او کای جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا باسر نگردم
ازین آیین که دارم بر نگردم

سوار شد از انجا شه روانه
بتندی زد بر ویک تازیانه
ز خواب خوش چو شد خسرو در آمد
چو آتش دودی از مغزش بر آمد

سه ماه از ترس تنها کی نه هنجار
نخفتی روز و شب ز اندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز
بخلوت گفت شیرین را که برخیز

بنا نام دو جواهر خانه گنج
بر فتیم آنچه از دلها بر و رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه
بسنجیم آنچه خواهیم از خزینه

وزان پی یکیکی آماده سازیم
روانه زین روش پیرا بسازیم
سوی گنجینه رفتند آن دو هم رای
بدیدند از جواهر بر زمین جای

خریطه بر خریطه بسته بنجه
ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که او را گنجدان بود
یکی روز از شکار آزاده بهانی بود

بهر گنجینه کیکاید رسیدند
شهی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را ز نسخه باز جستند
ز گنجوران کلیدش باز جستند

کلید و نسخه پیش آورد گنجور
زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
همان با قفل هر گنجی کلیدش

کلیدی در میان دید از زر ناب
چو شمعی روشن از بس رونق و تاب
ز مردم باز جست آن گنج را سر
که قفل آن کلیدش بود بر در

نشان دادند چون آگاه شد شاه
زمین را داد کندن زو شبانگاه
چو خاریدند خاک از سنگ خارا
پدید آمد یکی طاق آشکارا

طلسمی دید شاه از سیم ساده
بر و یک تا وه لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم سرشته
ز را ندر سیم ترکیبی نوشته

طلب کردند پیری کان فرو خواند
شهنشه زان فروخواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خوانش
گزارنده چنین کردش گزارش

که شاهی کاردشیر بابکان بود
بگنجی میسوای جابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت
در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آورد بیرون
که در چندین قران از دور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی
در اقلیم عرب صاحب قرانی

سخن گوی و دلیر و خوب دیدار
امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوشش الداختر ازو
بدین خاتم بود پیغمبر انزا

ز تنهایی برآرد پادشاهی
بشرع او رسد ملت خدایی
بدو باید که دانا بگرود زود
که جنگ او و زبان شد صید او بود

چو شاهنشه درآن سوز نظر کرد
سیاست دید و جانش اثر کرد
بعینه گوی آن شکل جهانتاب
سواری بود کاشب دید در خواب

جهان در کالبد جوشید جانش
که پیروز بخت منزد آن جوانیست
بپرسید از بزرگان جهانگرد
که در کشتی گرد دید ست انجمن مرد

همه گفتند کاین تمثال مقصود
که دلرا دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک
گذر در که عنبر بوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزید است
زبانش حجت عالم را کلید است
برون شد شاه از گنجینه دلتنگ
از آن کوه قیاده برسرش سنگ

چو شیرین دید شه را جوش در مغز
پریشان پیکرش آن پیکر نغز
نشسته گفت ازین کو راستی دید
طراز تاج و تخت کیقبادی

درین پیکر که پیش از ما نهفتند
سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از بود اینگاه
رصد بستند و کردند این نموداد

چنین پیغمبری صاحب ولایت
گرو پیشینه کردند این حکایت
بخاصه حجتی دارد الهی
ده بر دین او حجت گواهی

ره و رسمی چنین بازی نباشد
بروجای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه
نماند خار و خاشاکی در این راه

ز باد افراه ایزد رسته گردد
باقبال آمد پیوسته گردد
بر و نام نکو خواهی بماند
همان در پیل ادشاکی بماند

بشیرین گفت خسرو راست گویی
بدین حجت اگر باید سپ گوی
ولی زان ره که یزدان را رضا نیست
نیاکان را چرا ملت نه بد نیست

خریطه بر خریطه

ره و رسم نیاکان چون گذارم
ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نیارد
تو آیین یکه بخت او را نوازد
کزو دوری که دوران نام او بود
ز مشرق تا به مغرب نام او بود
رسول آنجا به حجتهای قاهر
نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد بر مه خرقه بازی
گهی میکرد مه را خرقه سازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت
گهی سنگش حکایت باز میگفت
ز سنگ و تیش کوه را پا می کند
بروی خاک را چون باد میکند
خصوص گنج را تا چیز میکرد
نیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام میداد
بهر کشور صلای عام میداد
بزر موادر و داعطری سرشتن
تمام مرکبی چوبی نوشتن
حبش را تا زه کرد از خط حالی
عجم را بر کشید از نقطه خالی
جز از نام نجاشی باز پرداخت
ز مهر نام چهره نامه ساخت

نامه حضرت صلی الله علیه به خسرو پرویز

ز نامه بنام پادشاهی
که بی جایست و لی او نیز جایی
خداوندی که خلاق الوجود است
وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد
عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف در صفاتش لب نورزد
خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست
بدوزخ در کند حکمش رواست
و گر هر عاصی کو خشمناکست
فرستد در بهشت از کینش باک
خداوندیش را علت سبب نیست
ده و گیر از خداوندان عجب نیست
یکی پشه کشد پیل افسری را
بموری برده پیغمبری را
نسیمی می برد قالب کاری
و بد پروانه را قلب داری
سپاس او را کن از صاحب سپاهی
شناسایی بس آن کو را شناسی
ز هر بادی که بی ادب است گردان
ز هر چه آن نیست زو ذمب یکردان
بهر دعوی که نتابی آله او است
بهر معنی که خواهی پادشاه او است
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست
تو فرمان برای فرمان خدا راست
خدایی ناید از مشتی پرستار
خدایی را خدا آمد سزاوار
تویی عاجز که چیره نام داری
اگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی ز کفر مرد خواهی
ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی
بساد عوی که رفتی در خدایی
که میداند که مشتی خاک مجبور
چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
مبین در خود که خود بین را بصر نیست
هنر بین شو که خودبین را هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون عدل آن
حساب آفرینش هست بسیار
زمین را آفرینش تنگ کردی
وز و این ربع مسکون را فوردی
عراق از ربع مسکون است بهری
وزان بهره مداین است شهری
وزان شهر آدمی باشد ز هر باب
تویی زان آدمی یک تخمی در خواب
قیاسی باز گیر از راه بینش
حد و مقدار خود در آفرینش
چنین باشی به تعظیم الهی
چه دارد آفرینش جز تباهی
بزرگی کز بنیانها گلیست
خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که عالم را خدا است
نه بر جای و نه جا چند جاست
خدایی کادمی را سروری داد
مرا بر آدمی پیغمبری داد

نظر آن آتش

ز طبع آتش پرستی را جدا کن
بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن در این باغ
چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجوس پر دود باشد
کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده این مست نا خوش
مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش
بعنوان محمد مهر کردش
بدست دانی چابک سبک خیز
نوشته کز محمد سوی پرویز

دیدن خسرو پرویز نامه حضرت صلی الله علیه

چو قاصد عرض کرد آن نامه نغز
بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور بر خواند
چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی گشت هر موییش نالی
ز گرمی گشت آتش خیالی
چو عنوانگاه عالمتاب را دید
تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز
نوشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه
که گستاخی که یارد با چو من شاه
گراز مرد که با این احترامم
نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه گردید
ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
دریدآن نامه گردن شکن را
نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی
ز حجت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش کز آن دود بهی داد
چراغ آسمان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز
و عار اداد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری در افتاد
کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی
بر او آشفته گشت آن پادشاهی
سر ریشش ابد از زیر به داشت
بسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از کیوان طراقی
ز ایوانش فرو افتاد طاقی
بلی بر دجله زامن بود بیت
درآمد سیل و آن پل شد شکسته
برید آمد سموم آتش انگیز
نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب ذی‌قار
تعابش را کبوتر زد به منقار
درآمد مردی از در چوب در دست
بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا منم آن پولاد دستم
که دیت را بدین چوباری شکستم
در آن دولت ز معجزهای قوی
بسی عبرت چنین آمد پدیدار
توان چشمکس و لا ز آن کین دیدن
نتابد آنکه کم دید و ندید
اگرچه شمع دین دود بی نم دارد
چو چشم اعمی بود سوی نم دارد

صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه

زهی پیغمبری کز چتر و امید
قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز چتر تاجش
کشد سر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که امیت خلیست
زبان آنها به او طرطمیست
زهی بهری که او در خاک خفت
زمین و آسمان نورش گرفت
زهی بر چل سر سگان سپرا
سخن آنکه قیامت نوبتی داد
زهی سلطان بع ارکی کار فرش
ز خاک او گشت طغرای منش
سحرگه چون نوبت کوفت بر خاک
شبانگه جار بش در افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی
بخلوت در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور
نگاری پیکری چون قوس در باغ / سرش کبر از لگام و زر آرداغ
مه ابرو از زمیان درفشانتر / نه باد از بادپایان خوش عنانتر
چو دریایی ز گوهر کرده زینش / گسسته وهم پس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / بدیدن تیزبین و در شدن تیز
وشاقی سنگ چشم تنگ خرگاه / بدین خلقی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه پر بریده / باقصی الغایة اقصی رسیده
نموده انبیا را قبلهٔ خویش / بتفضیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو وهم تیزهوشان / ز خرگاه کبود سبزپوشان
زمین کرده بچون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست در جبهت کشیده
مجره کهکشان پیش پرقش / درخت خوشه چون جوزا ستیانش
کمان را استخوان در کنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
ز رحم بربا دران دهر بسته / ز جیش و شیران نقش بسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را
بمنع نزلیان آسمان گیر / ز عیبه داده جوزا را کمی تیز
چو یوسف شربتی از دلو خورده / چو یونس قصه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسر تنگی حمایل بسته بر دوش
بنزلش نسر طایر پر فشانده / وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رکنا آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا / رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا
بران پرنده کی طاوس اخضر / فکنده از سر عرشش هم بال هم پر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت / عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پرش نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف رساندش
ز رفرف بر زد و طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده رخش میراند / بپایان بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان را فرش تا فرش / باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سر قاب قوسین
جهت را حد بر جهت بشکست / مکان را نیز برقع باز بسته
قدم بر تیغ نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی نشانی / بدید آمد نشان بی مکانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی نشش رضی در آورد / ز هر موی لبش چشمی برآورد
ز آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هر آن حاجت که مقصودست در خواه
سرای فضل بود از بخل خالی / کلید گنج رحمت خواست حالی
گنهکاران امت را دعا کرد / عنایتش جمله حاجتها روا کرد
چو بوشیدار گرامت خلعت خاص / پیام بارش پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدری بدر که آمد / بحالی رفت و بدری گرد آمد
خلایق را بجان شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
ز بالا بر جاخ بن او تا زمینی / پیاپی باد هر دم آفرینی

نظامی هان و هان تا زنده باشی / جهان خواهم چنان کافکنده باشی
تو نیکی ز که دریا بپرور آمد / ز افتادن چگونه بر سر آمد

در ختم کتاب و کلمهٔ چند در موعظه

چو دانه گر بپستی سر برآیی / چو خوشه سرکشی کن سر برآیی
مدارا کن چو خوی چرخ تند است / بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گرد میساز / دوا معدوم شد با درد میساز
طبیب روزگار افسون بدوشت / چو ز افغان از آن ده زنگ بودست
کمی بیشی زند کاین نوش اغناست / که آرد تشنگی کاین رنج صفراست
علاج الراس لداء انحدر کوش / دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست شوان / بدین دارو ز علت رست شوان
چو طفل انگشت خود می مز درین مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آهن چو خرسندی ز زنجیر / که در ظلمت و هم تنها نشینم
درین رقعه که شطرنج زیانست / بکینه بازیی مین الرخ نیست
دریغ آن شد که زین لعبت خطرناک / محال است شوی رخ با رخ خاک
درین خیمه چه گردی تند پایی / گلو را زین طنابی خند کمابی
برون کش پای زین باجیله تنگ / که کفشش تنگ دارد پای لنگ
قدم در نه که چون زنجی رسیدی / همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی و صد تیمار با اوست / وگر برگ گلی صد خار با اوست
ز تلخی و ترشی شد جوانی / بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم / که با گرگان وحشی در جحیمیم
بوقت مرگ باشد داغ حرمان / ز کرمان رفت باید سوی کرمان
ز گرگان تا بگرگان راه کم نیست / ز جان تا مرگ موئی بیش هم نیست
سری داریم و آن سر هم شکسته / بجز زن بر سر زانو نشسته
سری کان بست جلاد نبیند / جواب آن شد که بر زانو نشیند
ولایت بین که ما را کو بجا است / ولایت نیست این زندان و چاهست
ز گرمایی چو آتش تاب گیریم / جگر در تری بر قفا آب گیریم
چو موی ما برف ریزد پر بریزیم / همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پر تا کجا باید پریدن / بدین تا با کجا شاید رسیدن
ستمکاری کنیم آنکه بهر کار / زنی دستی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر سر موئی ستم کرد / هم از آزاری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / کژدم بر جان موری و مگسی را
هنوز از صید نقارش خبر داشت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
بهر آیینه عدلست و شاید / که هر چه آن از تو بیند وا نماید
فسادی در جهان شد هر که بد کرد / نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست
هر آن سنگی که در پایی و کانیست / درو دری و یاقوتی نهانیست
چو ما را چشم عبرت بین تباهست / کجا دانیم کاین گل با گیاست
چو عیسی هر که دارد توتیایی / ز هر رنجی کند دارو کیایی
گرفتم کم خود که عطارد جودی / نه آخر هم بسوزی گر چه عودی

نظامی

اگر خود علم جالینوس دانی / چو وقت آید بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیرم / که پیش از مرگ یکنوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو چشم دربست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این گرگ کهن خشتی توست / بصد سو کند چون یوسفت پوست
لباست را جهان بر کار بندد / که چشمی کید و حشمت خندد
چه پنداری که زین بستان جوانی / بود موقوف خونی و استخوانی
بآبی قاروره تا چند آب ریزی / درین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه / درین نه مطبخ این یک جا خانه
چو وقت آید که آید وقت آخر / نهان‌بینا کند از پرده ظاهر
نمی‌بینی که زین گردون پیچی / جز آن قالب که در قلبش نشینی
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست / وز اینجا جوی کانجا جز صدف نیست
درین شش گوشه چندین فتنه‌های نهانی / بسا در تا که یابی پر معانی
نوآیین پرده مینی دلاویز / نوای او نوازشهای نو خیز
کمن کار این سخن با گیره گوشه / سخن بگذار مروارید سفته
در یک روز کار و آفت گرد / کند رخسار مروارید را زرد
نخهای کهن زال مطراست / اگر زال زرست انگار عنقاست
بکوبم زر پیشین نو بنیرزد / چو دنیا نو بس کهنی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتاد و شش سال / نزد بر خد خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد مهر دیاری / ز مهر من عروسی در حصاری
طلسم خویش را از هم شکستم / بهر چیتی نشانی بار بستم
بدان نامه که دار و دیدم دوست / بهر چند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان بمجو تیمتن امینست / وگر یوسف شدم بر من امینست
عروسی را که فرش گل نپوشد / اگر پوشد چشم از دل بپوشد
همه پوشیدها با ماست حاضر / چو گنجی خضر از آنجا نیست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی / خصوصش در سخن یابی نهانی
نهان کی باشد از تو چاره سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
پس صد سال اگر گویی کجا او / ز هر بیتی ندا خیزد که ها او
چو کردم قرض مدام از گرده خویش / نریزم چشم ابری که کند ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام / جلالی بر نیارم تخت از کام
نخیم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم
زمینی اصیلم در برون یخ / که از یک جو بد آرم تنگی یخ
نزد دمه که خورم شستی آبا غز / دمم وقت دو دو جز منی باز
بدانجا کی هزاران آفرین باد / که مشتی جو خورد گنجی دهد مشت
کسی کو بد نظامی میبرد رشک / نفس بی آه دارد دیده بی اشک
بپاش کو ببین کاین گندم را / بگه در روزنامه جان کند مرا
زبیری کرد من خواهم بر آورد / ز نعم سهها و بهها و خند ناورد
بصد گرمی جو سوز آرم دماغی / بدست آرم بشبهای چراغی
نوشتم نامه از دوار شاهان / چو جیحم فرشند غدر خواهان
زبی وزنی به بی وزنان دم یخ / جفا بر کار او گرد و فنا الداریخ
ملی خر مرده چون درده نباشد / از و جز دام و دد فربه نباشد
مرا هم گوشت بی توشه باشد / خراش چنگ زاغ و ... اخرا

خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری ده که حرفم را نبینند
سخن بی حرف نیک و بد نباید / همه پیش نکوخواه این نشاید
بلی آن کز معانی با نصیبست / بداند کاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غزالی را بیفکند / غریبان را سگان باشند دشمن
بسا سنگی که آمد تیغ در مشت / برآرد تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که از من گشت خاموش / درازی زبانش آمد سوی گوش
چو عیسی در دو زانو پیش بنشست / خری با جار پای آمد فرا دست
نجویم عیب هر کو عیب جوست / که عیب کس نگوید عیب جوست
ز من هر کو بشمعی بر فروخت / کس ازین من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود دیگر ندیدم / بصد پیش علم بالا کشیدم
اگر سنگی ز من بر کاس جستند / دری شد جوهری در الماس بستند
چو کوه آن آبها کز من شکستند / خورم با آن اگر بر من شکستند
جواهر از بحر من پیرایه پوشند / پس آنگه در دو دیرشم فروشند
تحمل بین که چشم هندوی خویش / چو ترکانش خریدم پیش بیش
گر آن بی پرده را موزونی کنم ناز / که این گنجشک را گویم زمی ناز
ز هر زاغی بجز خشمی نجویم / بهر زنجی چرا خشتی بگویم
بگوشی جام لحنها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگه دارم بجدی بیت دوستی / چراغی را بر بطوفان دیا
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از هر دماغی
گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سر کش افشاند که کافور
بسنگ زمهری باید چیدن / پس از هر نکته دشنامی شنیدن
من این دامن چو دریا بحیه در دا / گر سیاهم ز سنگ طعنه باید
کلوخ انداخته چون خشک نمناک / کلوخ انداز بینا کرده بر خاک
چو زهر قاتل از تلخی دهانم / دهان خلق شیرین از زبانم
چو کاوی در خراس آن کند بیابان / همه ره داند و ریزه دانه چوپان
چو برقی گو نماید خنده خوش / عرقی آب و میسوزد در آتش
نه کنجی ای دل از ماران خیالی / گر از ماران نباشد کنج خالی
چو طاوس بهشت آید بدرگاه / بجای حلقه در بانی کند ماه
بریطاوس و ماران مرده باشند / که طاوسان و ماران را خراشند
نگاری یک شبه تا این توسانی / پدر سنده و ما دزدک طنازی
مسی پوشیده زیر کیمیایی / غلط گفتم که گنجی و اژدهایی
دری بر فرق دریایی نهاده / چراغی بر جلیبایی نهاده
تو در بر دار و دیار را بکن / چراغ از قبله نرساجدان کن
مبین کانش کی زار خواست / عبارت بین که خلقی اندروست
عروسی بکر بین با تخت و با تاج / سر و بن بسته در توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از پیش نکاری / بیامرز از کرم کآموزگاری
چو داد اندیشه جادو دماغم / زچشم افسای این لعبت فراغم

در انجام کتاب گوید

ز هر عقلی مبارکباد دم آمد / طراق العقل و الخدم آدم
سخی یک ماه نه میکردم آن تخت / که در یار و کمانی دادم سخت
بستی تیر از کمان افکنده بودم / نسنج بر هیچ کاغذ کار بودم

حکایت چون بپیکر درخروشی   نماندی بی‌بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست   ز مه بگذر سخن در آفتابست

خریدندش بمیدان دلپسندی   رساندندش بچرخ ارجمندی
بدیرفتند جهان ملک و عالم   که باور کردن آن آمد محالم

بتی چینی نورد نابریده   بجز مشک از هوا گردی ندیده
سمان خلقی خرام خسروانی   سر افسر زر و طوق کیانی

بتشریفم حدیث از گنج میرفت   غلام از ده کنیز از پنج میرفت
پدیرفتم که در کار چون ماند   ستورم چون سقط شد باز چون ماند

بدیرنده چگونه رخت برداشت   زمین کشته را در ده بگذاشت
دریغ افسوس میخوردم دریغی   زدم با خویشتن چون شمع تیغی

کزانکه یکی آمد نامه در دست   بتعجیلم درودی داد و بنشست
کزینی روزی سفر کن کیا زراه   بسی در پیشکی آمد موکب شاه

تراخواهد که بیند روزکی چند   کلید خویش انگار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاهست   همت تخته همت تعوید راهست

مثال شاه را بر پیش بنهادم   زمین بوسیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ   کلیدم زاهن آمد واهن از سنگ

بعزم خدمت شه جستم از جای   درآوردم بپشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان   گرفته رقص در کوه و بیابان

زکوران تنگ ربودم در دویدن   گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم   زمین رقاص تر مرکب زیرم

همه ره سجده میبردم قلم وار   بتارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم   دعای دولت شه میشنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم   بشکرش دعایی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی   ز لطف شاه میدادم درودی

زمشکین بوی آن حضرت بهر گام   زمین در زیر من شد عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم   زمینبوس بساط شاه کردم

درون شد قاصد و شه را خبر کرد   که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه اندر طرف جام خانه خویش   چو شمع افروخت از پروانه خویش

بشمس الدین محمد گفت برخیز   بیار آن زاهد نو تازه تیز
بر عقل آمد ز درگه حاجب خاص   ز دریا داد گوهرها بغواص

مرا بر بزمگاه شاه بردند   عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید   بجای کیقباد و جای جمشید

زمینبوسش فلک را تشنه کرده   مرا از سر نسنگ پیش دشنه خورده
شکاده ماهش از فرخ جبیر   فکنده قیروانرا جامه در قیر

طرفداران ستیز تا سمرقند   بنو نکته در کاخش کمربند
درش چون حمل کشورها گشاده   همه در حمل برحمل ایستاده

کف رادش بهر کس داده بهری   کمی شهری و گاهی دخل شهری
ز تیغ ترک چشمان حصاری   قدرخانان از آن در شکاری

بدریا مانده موج مشک کش   که هم در بود در دل هم نهنگش
سر تاج قزل شاه از سر تخت   نهاده تاج دولت بر سر تخت

بهشت بزمش از بزم بهشتی   ز نو حکمها می پر کرده کشتی
خروش ارغنون چارش چنگ   رسانیده به زیر زهره آهنگ

بریشم کش نواها برکشیده   بریشم بوس پیراهن دریده
براورد از مغنی هر سرودی   برآهنگی که بر بستند رودی

نواها مختلف در پرده سازی   نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان   زده بر زخمهای چنگ نالان

ستاده ساقیان باده در دست   شهنشه خورده می بدخواه سرمست
چو دادندش خبر کامد نظامی   فزودش شادیی بر شادکامی

شکوه زهره بین بین که داشت   نه زان بیشی که زاهد دل نگه داشت
بفرمود از میان می برگرفتن   مدارای عرابی در گرفتن

بخلوت ساقیان را داشت در بند   بسجده مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کاین یک روز تا شام   نظامی را شویم از رود و از جام

نوای نظم او خوشتر ز رودست   همه گفتار او کبیر سرودست
چو خضر آید ز باده چیست نامم   که آب زندگی با خضر یابم

پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت   درآی ای طاق با نظامی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید   چو ذره کو گراید سوی خورشید

سر خود بهر خان بر کردن خویش   سر افکنده فکندم سر ز در پیش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای   چو دیدم آسمان نابست از جای

گرفتم در کنار از دلنوازی   بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم   دو عالم را در آغوشی گرفتم

قیامم خدمتش در انس بستم   چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج شکسته را گشادند   در بیحد بدم از توفیق دادند

سخن گفتم چو دولت در میدید   سخنهایی که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهانرا بشاید   وصیتها کزو دل برگشاید

وزان بدله که رضوانش پسندد   زبانی کز گلوش آید بخندد
بسی آلوده های زعفرانی   بسکر خنده شان دادم نهانی

گهی چون ابر سان گریه کشادم   گهی چون گل بساط خنده دادم
چنان گفتم که شاه آهسته بشکفت   خرد پیدا همی شد مغز بشکفت

سماعم ساقیانرا برده از هوش   مغنی را شده دستان فراموش
در آمد راویی بر خواند چون در   ثنایی کان بساط از گنج پر

چو برپای ایستادم گفت بنشین   بسوگندم نشاند این بر زمین
بدان قوت که چون بر جا نشستم   نشستم تحفهای کانجا ببستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد   ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرین قند آمد   حدیث خسرو و شیرین بر آمد

شهنشه دست برد و شم نهاده   ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر میریخت و میکرد از حمایت   ز کار شکر و شیرین حکایت

که گوهر بند پیشاوی نهادی   در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی   بدو تاریخ ما را تازه کردی

نه گل دارد بدان تری نوایی   نه بلبل زان نوآیین تر نوایی
گشاده خواندن او چون در بیت   رگ مفلوج را چون روغن زیت

ز طلق اندودی کامد حریرش   هم آتش دایه شد هم زمهریرش
چه حلوا پخته در جوش آتش عیش   که هر کو میخورد میگوید العیش

درین آلوده پالوده چون شیر   ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدان شیرین سواری   که بودش برقع شیرین عماری

چو بر دندان ما کردی حلالش / چه دندان مزد شد با زلف و خالش
ترا هم بر سخن هم بر برادر / معانی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود / جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سال پنج / چه دادی دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت / دو باره ده نوشت از ملک خاصت
چه گویی آن دهت داد دید باغ / مثال ده ز دیبا دید باغ
چو دانستم که خواهد فیض دریا / که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاک خراب آباد گردد / ز بند آزاد و نه آزاد گردد
دعایی تازه بر خواندم به بخشش / بگوهر در گرفتم پای تختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه / زبان زهای جرس کردم آگاه
که من یاقوت تاج مکلل / نه از بهر بها بربستم اول
دری دیدم بکیوان بر کشیده / بری مثلی جهان مثلش ندیده
بر او نقشی نوشتم تا تمامش / دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود از این شیرین فسانه / دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون شکر و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث خسرو نبات است / که از نانی آن رشتی نمی خواست
بجای خشت چون دادم نشانش / زدست افزار رسمی رخ حالش
ولی شاه سعید از خاص خویشم / پذیرفت آنچه شه فرمود بیشم
چو رخت عمر او کشتی روان کرد / مرا نی جمله عالم را زیان کرد
ولی چون هست شاه نو بجای / همان شهزادگان کشور آرای
از آن پدر فتهای رغبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز
یکی زان دو شه را داد باید / خود از شهزادگان دیگر کشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی باز خندید
پذیرفت آن شه و حمد را شاه / با خلاصی که بر دار من بدو راه
چو با حمد و با اخلاص من کرد / ده حمدونیان را خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل / بتوقیع قزل شاه مسجل
که تر بخشیده آن ده بر تمامی / زبان بر زاد بر زاد نظامی
بملکی طلق باید بی غرامت / بطلقی ملک او شد تا قیامت
کسی کاین راستی را نیست باور / مقیمش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند در وی حسیبی / بجز حسرت مبادا در نصیبی
بلعنت باد با یا شد ز راهم / تبارش نیز لعنت را نشانه
چو کار افتاده را کار از شد راست / در گنجینه بگشا دو بر آراست
درونم را ببیند آلهی / برونم را ببخش لعبهای تاهی
چو از تشریف خود منشور داد / بطاعتگاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / وز و باز آمدم با بخت محمود
جهان رفتم که سوی کعبه حجاج / جهان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی / که زد نکته بر آن شه نهانی
ز یوسف صورتی کرکی نیمرا / بلوزینه درون الماس سیداد
کرای گیتی گشته حق شناست / ز بهر چیست چندین سپاست
عروسی کاسمان بوسیده پایش / دهی ویرانه باشد رو نمایش
دهی و آنگه چه ده چون کوره تنگ / نباشد طول و عرض نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز / سوادش نیم کاد ملک ابخاز

ابخازی

زهی خرمی دران خاک خراب / مسلمان بچه کافر خوره تابه
چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت داده را کفران میندیش
اگر چیستی درین ده کار زشتی / مرا در هر سخن باغی بهشتی
گرو آورد زدانه خوشه / من آرم خوشه خوشه دانه دانه
گر او را هست با انشوار / مرا صد بیشه از عود قمار است
گر او را آب از فیض فرات است / مرا در فیض نطق آب حیات است
و گر دارد خرابی سوی او را / خراب آباد کن شد دولت شاه
ولیکن بر جهان منوا ساسی / کنم هر ساعت از ایزد سپاسی
سپاس من نه از ده چه مبالست / از آن و جهت کان حبی حلالست
ز خوزاری صدف گنج ارزش / زلالی اندک از طوفان آز
نه آن ده شاه عالم رای ان داشت / که ده بخشد که سیمبر جای آن داشت
ولی چون یک جرسندیم راوید / ولایت ده خور خواهنده بخشید
چو من خرسندم و بخشنده خشنود / تو تهدید بو الفضولی خرج کن زود
مرا زان ده بس این دولت در وحی / که بر عزم جهادم باید امروز
نیرک دار ده عام انجا دنه / همه شب تیغ همت برکشیده
ز نعم هر دم بدان شه بازی / زکات فرکردنی بر مرد غازی
جه شکیم سخن محمل کجا راند / کجا میر فتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت زد و کوس / غبار قصه از کیسی فرود ست
شکوه پنج نوبت بر فلک زد / تعادش کرد منت آقلیم را خورد
ز نفیر کوس کیتی با تمامست / کرا در دل که شه در کوه حکامت
بدان اوزکس آرام آمد که بود / چو بر جش شادن و رفتن یکی بود
برخ ناخورده از باغ جوانی / خود و الفر زینن از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم وایدیش / که باد آن جانش تن در جنان پیش
چو پایه بر فلک زد زان خرابی / گذشت از پایه خاکی و آبی
گر آن دریا شد این در بادشاهی / که بر من پیش ان در با کشایی
گر او را سوی کوهر کرم شد رای / نسب داران کوهر ماند بر جای
گر او را فیض رحمت کشت ساقی / جهان برداشت باقی باد باقی
گر او را خاک داد آنچه بیدی / مبادا این بخت گر از آنکه نه زندی
گر او تاج شد جش ز صبا باد / سر این تاجدار از تاج باد
خصوصا وارث اعمار شاهان / نظر گاه دعای نیکخواهان
مؤید نصرة الدین کا فرش / ز نام او بدید در نور پیش
شاه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز نسب داد / ابوبکر و محمد هست از شه شاد
بشاهی تاج بخش تاجداران / بدولت یادگار شهریاران
بدا نامی تهنیت آخر سکر خند / بمولایش نیکو کردون کمربند
ستاره پایه بخت بلندش / فلک را بوسه که سم سمندش
سریرش باد در کشور کشایی / و شمیت نامه کشور خدایی
جهان را تا ابد شاه جهان باد / بر انجه امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کانجا رسانیم در نوردم

تمام شد کتاب خسرو و شیرین والحمد لله رب العالمین

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر که هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / وز امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرکش بلند بنیان / در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند / سلطان توئی آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طویله بر بام
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
ای کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بیستونی
هر جا که خزینه شگرفست / قفلش بکلید این دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی / یک نقطه درو غلط نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دسترنجی / بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببدل کم نیاید / از گنج کسی این کرم ناید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش

از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
عاجز شده از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
من بی دل و راه بیمناکست / چون راهبرم توئی چه باکست
میکوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک ازان نیست
گر لطف کنی وگر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر
سگ شد دل من بود کارم / گر لطف زیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن به لطف خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس بآخر آید / هم خطبه نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی / جز با تو نمیزنم دو دستی
در عصمت اینچنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون جز تو نیم حمایل آمود / ز رنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام بکویت / لبیک زنان بجستجویت
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رخنها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که دمی ز لطف یکتاب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم وگر سفالم / پیرایه تست روی مالم
از عطر تو لافد آستینم / گر عودم وگر درمنه اینم
پیش تو ز دین طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشسته‌ام در آب / رحمت کن و دست گیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهل خود پیادم
هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی بنیاز هر نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم‌تر چیست / وز حضرت تو کریم‌تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس بآن و این براتم
تا مزرعه چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / والی که دهی علف به پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / زان سایه که او چراغ نورست

ما با تو چو خاص نور کردم — چون نور ز سایه دور کردم
با هر که نفس بر آرم اینجا — روزی شنوم که دارم اینجا
درهای همه ز عهد خالیست — الا در تو که لاابالیست
هر عهد که هست در حیاتیست — عهد از پس مرگ بی ثباتیست
چون عهد تو هست جاودانی — یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه فراز عهد یابم — از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد توام نفس نیاید — با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نه آفریده بودم — وین تعبیها ندیده بودم
گیتی که ز نیستیم کردی — باز از ز چی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی — آرایش آفرینش تو بستی
واکنون چو نشانه گاه جودم — تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم — وانجا که بریم زیر دستم
گردنده ز هیبت و من درین راه — که بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر نوم وگر جوانم — ره مختلف است و من همانم
از حال بحال اگر بگردم — هم بر خط اولین نوردم
چون خلعتم آفریدی اول — آخر نکنی ازین معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم — کان راه بتست می‌شناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست — کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد — گر مرگم ازوست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنانکه رایست — این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگهی بخوابگاهی — وز خوابگهی بیزم شاهی
خوابی که بیزم تست راهش — گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم — خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد — در نظم زبان دلیری کرد
از بحر تو چیم ابر جرعش — گر قطره دهد برون مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید — در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر — وارد رقم هزار تقصیر
وردم نزنم چو تنگ حالان — دانی لغت زبان لالان
گر تن چه بسی شکسته تست — ور خط خطی نوشته تست
گر هر چه نوشته شست بیسی — شویم دهن از زیاده گویی
گر باز بداورم نشانی — ای داور داوران تو دانی
زان پیش که اجل فرا رسد تنگ — در ایام عنان نتاند از جنگ
ره باز ده از ره قبولم — بر روضه تربت رسولم
آن شاهسوار ملک هستی — سلطان خرد بچیره دستی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه

ای ختم پیمبران مرسل — حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب — لشکرکش عهد آخرین قلب
ای حاکم کشور کفایت — فرمان ده فتوی ولایت
هر کار که با تو خودپرستی — شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش — روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد — از باد بروت خود بمیرد

ای قائم افصح القبایل — یک زخمی او فصیح الدلایل
دارنده حجت الهی — داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین — دراجه اوج قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا — شهباز سپهر پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم — محراب زمین و آسمان هم
گشته ز تو آسمان زمینت — نی نی شده آسمان رهینت
ای شش جهت از تو خیره مانده — بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بودی — کاین دبدبه را جهان شنودی
ای عقل نواله پیچ خوانت — جان بنده نوپس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده — هر جان که نه زنده تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید — بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل ارچه خلیفه شگرفست — بر لوح سخن تمام حرفست
مهر تو بدی ندارد — تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه — بزم تو ورای تخت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود — مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی — سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم — نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده پستت — با هفت فرس پیاده دستت
چرخ از پی سجده تو میساخت — گردنده شد و بهانه برساخت
طوف حرم تو سازد انجم — در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی — با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون — وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل توئی و جمله خیلند — مقصود توئی همه طفیلند
سلطان سریر کائناتی — شاهنشه کشور حیاتی
لشکر که تو تبه ز خضرا — گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل نوبست — در نوبتی تو پنج نوبت
در خانه دین به پنج بنیاد — بستی در صد هزار بیداد
وین چار بهشت سقف کرده — بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود — فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پیر خدای خداترس — با شیر خدای بوده هم درس
هر چار ز یک نورد بوده — ریحان یک آبخورد بوده
زین چار خلیفه ملک شد راست — خانه بچهار حد مهیاست
تا آمیزش این چهار کاخ — شد خوش نمک این چهار تاخ
دین را که چهار ساق دادی — زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق — هم خوب شد این چهار طاق
از حلقه دست بند این فرش — یک رقص تو تا بکیست تا عرش
ای نقش تو معرج معانی — معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزانه در گشاده — بر چار گهر قدم نهاده

در صفت معراج سید المرسلین صلی الله علیه

از حوصله زمانه تنگ — بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت — شبرنگ تو رقص راه برداشت

خلوتگه عرش گشت جایت / پرواز پری گرفت پایت
سر بر زده از سرای فانی / بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسیده طوق در دست / کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند / نظاره تست هرچه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست / مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی / زحمت زده زو تو کرده خالی
مریخ ز حمله یتاقت / موکب رو کمترین وشاقت
در انجم مشتری بدان نور / از چشم تو گشته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / زنگی تو و حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان / از ظلمت برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش هر دو گیتیست امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبی که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار ز جای اگر کشیدی / جدول بسپهر بر کشیدی
ترکی که براق تو وتاش / زنگی روش تو کرد داش
بر هفت جهان نخفته رختی / طیاره شدی چو نیکبختی
زانجا که جهان کیمیا سه راندی / دوران دو اسپه را نماندی
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت خبر ز خوشه
از سرخ و سپید زحل ایاغ / بخشش نظر تو مهر مازاغ
بر طره سنت تمام عالم / نی طارم کین اشتی نه برجم
هم پرچم چرخ را گسستی / هم طاسک ماه را شکستی
طاوس این چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده / الله معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر / وآورده بخواجه تاش دیگر
از همتیت فتاده در پای / در نیم رهت بمانده برجای
رفرف که شده رفیق راهت / برده بسر سریر گاهت
چون از سر سدره بر گذشتی / اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی / تا طارم سبز بار عرشی
بشتافت زبان عرش پایه / از نور تو کرده وام مایه
از حجله عرش بر پریدی / تنها و حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی / از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در گرد کمان قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت غور وهم و ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت / درخواسته خاص شد تمامت
از قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچنانکه خواهی
گل باز شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما شکسته کاران
ما را مجملی که چون تو شاهی / در سایه خود کند پناهی

زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما بنگر اگر بتابی
دریای مروت است رایت / صحرای نبوت است جایت
شد بی تو نجات در مروت / در بسته تر از در نبوت
هر کز قدم تو سر کشیده / دولت قلمیش در کشیده
وانگه که وفات بسته / بر منظره اند بنشسته
باغ ارم از امید دیمت / جنت ده نافه نسیمت
ای مصحف آسمان نوشته / چون گنج بخاک باز گشته
از شرعت آسمان خرامی / سر بر کشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز / شاهی دو سپهر را در انداز
این سبزه ز پشت بار بر کش / وین پرده ز روی کار در کش
زنگ از دو سیه سپید بزدای / وین خنده ز چار طبع بگشای
یک عهد کن این دو بیوفا را / یکدست کن این چهار پا را
چون ترتیب حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما شکن یک آیت
زان حرف که با تو گفت بی حرف / بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم / وز بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین آل بدعا قناعتی کن / از بهر خدا شفاعتی کن

در حدوث آفرینش و قدم ذات ایزد

تا پرده بهم فرو گداز / وین پرده که هست پرده باز
در نوبت بار عام دادن / باید همه تشنه جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن / نیسان همه وجود گشتن
با دیدن بیدریغ چون مل / خندیدن بی نفاق چون گل
هر جا که چو آفتاب راندن / در راه به بدره زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام / واهی و حلال کردن وام
برسیدن هر که در جهان هست / کز فاقه روزگار چون رست
گشتن بسخنی که کار بندد / زان قطره چو غنچه بار خندد
من کاین سخنم در آستین است / بزمم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم از نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذا ساز / خود قسم جگر بود رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجود است / مشغول پرستش سجود است
بر طبل تهی مزن جرس را / بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غباریست / در پرده مملکت بکاریست
این هفت حصار بر کشیده / بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده / دانی بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است / نز بهر هوای خواب و خورد است
از خواب و خورش به ار نتابی / کان در همه گاو و خر بیابی

زان مایه که طلبهای پیشینه
پیمودن زمین و آسمان را
هر خط که برون ز نقش پرگاست
سوگند دهم بدان خدایست
بی صیقلی آینه محالست
تمکه که چگونه آفریدست
تا بر تو نقط لازم آید
شرطش همه جا که بر پیش
پیدا شدن این پرده پوشی
این رشته [illegible] انجام [illegible]
خاموشی عاقلان و شیدا
چون وضع جهان [illegible]
چندانکه جنبیه رانم انجا
هر چه از آن برون کشیدم
هر جان نظری در او توان [illegible]
تا چون بخرین [illegible] شتابی
موسی بخرینا که داشت
پیرامن هر چه نا پدیدست
کاندیشه چو [illegible]
این حلقه که گرد [illegible] بستند
در سلسله فلک [illegible]

ما را ورقی دگر نوشتند
جوییم کیایک این دو آنرا
شکی نیست در آنکه آفریدست
کاین نکته بدو نشست [illegible]
هر دم که چراغ زنی وبالست
کان دیده ورای دیده [illegible]
کان از دگری ملازم آید
خرمنده او درو [illegible]
معلوم تو کرد دار که [illegible]
کو را سر رشته [illegible] یافت
کاین رقعه چگونه کرد پیدا
خوبیش برون تر از جهانست
پی بردنش توانم انجا
آنکه درون ندیدم
پوشیده [illegible] درو [illegible]
شربت طلبی ز هر [illegible]
قارون همه از آن خزینه داریست
پندار که چون خطی کشیدست
جز بار [illegible]
از بهر چنین [illegible]
کاین سلسله را [illegible]

با ما دگریم ور از کوییم
کاین کار و کیایی ازلی هست
بر هر چه نشانه طراز [illegible]
کاین آینه در جهان که دیدست
در هر چه نظر کنی بتحقیق
تمکه که چگونه در جهانست
چون هیچ حواله شد برسام
زین هفت پرند پرنیان رنگ
سر رشته راز او [illegible]
سر رشته قدرت خدایی
گرداند گردش چون جهان کرد
در پرده راز آسمانی
بر هیکل تخت [illegible]
دانم که سرآنچه ساز کرده
آنکس که کلید آن خزینه
دانی که خزینهای جالاک
لیکن چو خلاف در میان بود
وان خط [illegible]
پرکار چو طوف ساز کرده
تا مرکز خلقت [illegible]
[illegible] طبایعت [illegible]

[illegible]

پیروی [illegible] زین حواله گاهست
این هفت فلک که پرده سازی
کز پرده شناس این دقایق
با پرده دریدگان خود بین
تا چند زمین نخاک دیدن
[illegible] خرج خاکست
چندانکه ز هیبت [illegible]
وان در ز [illegible]
از کوی زمین چو [illegible]
[illegible]
وانکه بطرف [illegible]
وابری که برآید از بیابان
او نیز طواف کار [illegible]
تا در نگری گوی [illegible]
کردون که محیط [illegible]
زانجا که جهان [illegible]
بالا طلبان که اوج [illegible]
[illegible]
زانجا که ضمیر [illegible]
در پرده این [illegible]
دانند [illegible]

[illegible]

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده

سبب نظم کتاب

آیینه بخت پیش رویم / واقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم نفس خجسته میکرد
پروانه دل چراغ بر دست / من بلبل باغ و باغ بر دست
بر اوج سخن علم کشیده / در درج دهن قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن / دراج زبان بعقل گفتن
در خاطرم این که وقت کارست / کاقبال رفیق و بخت یارست
تا کی قفس تهی گزینم / در شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی داشت / پهلو ز تهی روان تهی داشت
سگ را که تهی بود تهی گاه / نانی نرسد تهی درین راه
در ساز جهان نوا توان ساخت / کاوازه چنان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد / جنسی ز فروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف جویست / چون پرده کج خلاف گویست
زان دولت اگر بزرگواری / کردی ز من التماس کاری
من قرعه زدم بانجمن فال / کاختر بگذشت اندر آن حال
تعجیل که بر دخان بر درنج / دولت که دهد چنین درم گنج
در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی از او شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف گه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه
شاه همه نامهاست این حرف / شاید که سخن درو کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تازه دهی غرایبیست / دو پیچ زدن رها کن از دست
بنگر که ز حقه تفکر / در هر پله که میکشی در
ترکی صفت وفای ما نیست / ابیات کهن سزای ما نیست
آنکه ز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم
نه زهره که سر ز خط تابم / نی دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی تعبیه و ضعف حالت
کس محرم نی که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی

گز رشک ز جنتاب بودم / همسایه آفتاب بودم
این نسخه چو دل نهاده بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهربانیم بوس / کای آنکه برآسمان زدی کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفت بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست / زر بندگی کن و سخن نوازست
این نامه بنامه از تو درخواست / بنشین و طراز خاص کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمد لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگر چه هست مشهور / تفسیر نشاط هست ازو دور
افزار سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن بهانه دلگیر
آرایش کردنی ز حد بیش / رخساره قصه را کند ریش
در مرحله که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم
نی باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن در انده
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم او پر افشاند / تا این غایت نکته زان ماند
چون شاه جهانیان کند ناز / کاین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انجامش رسانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه / ریزد گهر نسفته در راه
خواننده بس اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده / کاین گنج بدوست در گشاده
یکدانه اولین فتوحم / یک لاله آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست / اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانست / این قصه بر او نمک فشانست
گر چه نمکی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون شعله خارش نو کردد / پخته بگر آتش نو گردد
زیبا رویی بدان نکویی / وانگاه بدین برهنه رویی
کس فرق نبند را فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان بکوشید / پیراهن عاریت بپوشید
پیرایه جانی تو توانی ساخت / کس جان عزیز را نینداخت
جانبخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گزاری / از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم

گذرنگ

راهی طلبید طبع کوتاه
کاندیشه بدان دراز راه
کوته‌تر ازین نبود راهی
جا تنگ‌تر ازین بهانه گاهی

بحریست سبک ولی ژرفه
ماهیش نمرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت
گویند و ندارد این طراوت

زین بحر ضمیر هیچ غواص
برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو رشته در
از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع نغزم
یکموی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد
خاریدم و چشمه آب میداد

دخلی که ز عقل درج کردم
در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر
شد گفته بچار ماه کمتر

گر شغل دگر حرام بودی
در چارده شب تمام بودی
در جلوه این عروس آزاد
آباد بر آنکه گوید آباد

کاراسته شد به بهترین حال
در سلخ رجب بثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود
هشتاد و چار بعد پانصد

پرداختمش بنغز کاری
وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه
الا نظر مبارک شاه

در مدح ابو المظفر اخستان بن منوچهر

دارنده تخت پادشاهی
دارای سپیدی و سیاهی

سرخیل سپاه تاجداران
سرجمله جمله شهریاران

خاقان جهان ملک معظم
مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین
یعنی که جلال دولت و دین

تاج ملکان ابوالمظفر
زیبنده ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه
کیخسرو کیقباد پایه

شاه عرب اخستان که نامش
مهریست که مهر شد غلامش
سلطان وش ترک تاج کوشه
پیدانه خلیفهٔ نهفته

بهرام شکار مشتری چهر
در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول
شاهنشه نسل در مسلسل

نطفه‌ش که رسیده گاه بر گاه
تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک همیشه باد تا تا
کوته قلم و دراز شمشیر

اورنگ نشین ملک بی نقل
فرمانده بی نتیجه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان
محراب دعای نیکمردان

رزاق نه آسمان ارزاق
سردار و سپهبدار آفاق
فیاضه چشمه معانی
دانای رموز آسمانی

اسرار دوازده علمکش
زربست خیابکه مهد موکش
این هفت مسکوکاره‌ش انگشت
یک دیده چار دست و نه پشت

تا بر کشد از خبر بن شیر
ماندست چو حلقه پیر زنجیر
دریا که خوشاب نام دارد
زو آب حیات دام دارد

کان از کف او خراب گشته
بحر از کرمش سراب گشته
زینسو ظفرش چنانچ قبانه
زانسو کرمش چنان قبانه

گیرد به بلارک روانه
بخشد بخراج تازیانه
کوثر بچکد ز مسام تختش
دوزخ جهد از دماغ بختش

خورشید ممالک جهانست
شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ ز تیغ و زهره با جام
بر راست و چپش گرفته آرام

زهره ده‌ش بجام یاری
مریخ کند بسلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد
وز جام چو کوه لعل ریزد

چون بنگری آن دو لعل خونخوار
خونی و میی است لعل کردار
لطفش که صبوح ساقی
لطفیست چنانکه باد باقی

زخمش که عدو بدوست مقهور
زخمیست که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باد صبح سازد
هر جا که رسید جگر نوازد

در زخم چو صاعقه است قتال
بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشان‌تر
زخم از شب هجر جان ستان‌تر

چون سنگ سیاستش بجنبد
پولاده و صخره را بسنبد
چون طره پرچمش بلرزد
غوغای زمین جوی نیرزد

در گردش روزگار دیرست
کاتش زبرست و آب زیرست
تا او شده شهسوار ابرش
بگذشت محیط آب از آتش

قیصر بدرش جنیبه داری
فغفور گدای کیسه داری
خورشید بدان گشاده رویی
یک عطسه ز بزم اوست گویی

وان بدر که نام او منیرست
در غاشیه داریش حقیرست
گفته که بود تیر آرش
چون نیزهٔ خادمان ناکش

با قد کمان این جهانگیر
در جنب ناوک افکند آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز

با گرد رکابش ار ستیزد
پرویز نقاب می بریزد
هر کو رسیده تیغ تیزش
بربسته اجل ره گریزش

بر هر زرهی که نیزه راند
یک حلقه دران زره نماند
زو بنیش زخم نیم خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر
در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیرست
چون مهر بکینه شیرگیرست

بربسته بنام خود شش حرف
گرد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش
بر برد شده ندب تمامش

گر دشمن او چو پشه جوشد
با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد
سایه ز بلا به خود گریزد

آنجا که سمند او زند سم
شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند
کس نامهٔ زندگی نخواند

چون خنجر چرخ گون برآرد
لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه برگشاید
ده ده سپر دشمنان رباید

بر دشمن اگر فراسیابست
شمشیر زنش چو آفتابست
لشکر که کمر به بسته
کو باشد خصم را شکسته

چون لشکر او بدو رسیده
از لشکر خصم کس ندیده
صد زخمش اگر چه در پیست
لشکر شکنیش ازین جهت است

چون بزم نهد بشهریاری
پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه سار بیند
بخشد بچنانکه باز بیند

چندانکه کند بروزی او خرج
دوران نکند بپا اندخرج
بخشیدن گوهرش بکلیست
تقدیر غلام خیل خلت

زان جام که جم نبود رخشند / روزی نبود که صد نبخشند
شغلی به جز این جهان ندارد / گر ظلمت او نشان ندارد
با بودش مشک عنبر باشد / چینی نه که چین خیبر باشد
گیرد و بخیره حصاری / بخشد به قصیده دیاری
آن فیض که ریزد او به کیهان / دریاش نیارد در آغوش
زر باد دل او که بس فراخست / گویی نه زرست سنگ لاخست
گوهر شه را خزینه خیزد / شاه اوست که در خزینه ریزد
با پیش انجمن کند جود / کافزون کندش ز پیل محمود
در پایه تخت پیل پاسش / پیلان نکشند بار پاسش
دریا و فرات شد و لیکن / دریای روان فرات ساکن
در روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد
تا دیده بکوبم از حد بخت / کو چون بود از شکوه بر تخت
چون مهر که سر برآرد از کوه / صف بسته ستاره گرد انبوه
با چشمه آفتاب روشن / کاید به طواف گلشن
یا پرتو رحمت الهی / کاید به نزول صبحگاهی
هر چشم که چند انجمن کرد / چشم بد خلق ازو بود دور
یارب تو مرا که ویس نامم / در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جمالست / روزی کنی آنچه در خیالست

در خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / وآزادی آدم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک / توقیع ترا بقیع و ملک
هم ملک جهان تو کرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز ایام / هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو ز منبر خاک / زر خیزد ازو بجای خاشاک
ور سکه تو زند بر سنگ / کس در زر ندید سیم و زر رنگ
راضی شده از بزرگواریت / دولت به نیاز میر باریت
میر آخوری تو چرخ دوار / کاه و جو از آن کشد در انبار
آنچه از جو و کاه او نشانست / جو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خویی / ور باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمه حیاتست / روزی ده اصل امهاتست
پالوده را وقت ربیعی / خاک قدمت نوا مطیعی
هرجا که دلیست قاف تا قاف / از بندگی تو میزند لاف
جوید ست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
چون مشعل شش جهت موافق / چون صبح بسیر و سبز صادق
دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری
آنان که درین عمل رهینند / بر خاک تو عبده تو ...
متوفی غلغل و شرف رای / در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانه مرادست / در حق تو صاحب اعتقادست
نصرت که عدو ز ارزو کر برد / از سایه دولت تو خیزد

گوش علمت که نور دیده است / از دولت و نصرت آفریده است
با هر که بحکم هم نبردی / بندی کمر هنر ار مردی
ای آنکه بود کشی پرستش را / ویرانش اگر کنی درستش را
وانکس نظرت به دوربینی / بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح تو آیتیش ز ... / آباد کنی ولایتش را
گرچه نظر تو بر نظامی / فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که با سپاه کویست / بر دولت تو خجسته رویست
هر عید که تمنای نام دارد / چون فرخی تمام دارد
این فرع که مهد تست پایش / شکفت که فرخست سایش
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست / در نقش دعای سایه تست
تا رفعت و قدر نام دارد / بر فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / وز فتح و ظفر سریر گاهت
عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت

در ستودن فرزند محمد پادشاه زاده

چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر صبح صبحگاهی / بنمود سپیده کار سیاهی
آن گوهر کان گشاده مهدی / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه کان افشاند / ور گوهر کان شه سخن راند
کایین یکی را به عقد و پیوند / درکش به پناه آن خداوند
بسیار مرا العبد شه امروز / کو تو قلمست و من تو آموز
تا چون گهرش کمال گیرد / اندرز ز اقبال گیرد
کان تخت نشین که اوج سایست / خرد است ولی بزرگ زادست
آن یوسف تخت بزم و مهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
تو مجلس فروز نشاط و تو مهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فرخنده جهان به سر بلندی / منظور ملکان به هوشمندی
سیاره آسمان ملکست / جسم ملکست و جان ملکست
میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و فخر تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده
همزوج دو مملکت شاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی فشانده / از خسرو کیقباد مانده
شروان ز تو خیروان جلالت / خزران ز تو خیزران عدالت
در هر کز منت خط پرگار / یک نقطه تو نیستی ... بر کار
ایزد ز حوادث پناه دارد / ور چشم بدت نگاه دارد
دارم ز خدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / هم قصه بجز دلایلی ...
این گنج نهفته را در این درج / چینی چو مه دو هفته در برج
وانی که چنین عروس مهدی / نامد ز قران مسیح عهدی

گر بر ورشش نظر گماری / تیمار برادرش بداری
از راه نوازشش تمامش / رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجت تست کس نباشد / سر پیش و نظر سپس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازین نور / وین سرو مباد ازین چمن دور
روی تو بشاه پشت بسته / پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپهر و اوج منظر / افروخته باد ازین دو پیکر

در احوال خویش و شکایت از ارباب حسد

برجوش دلا که جای جوش است / گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کجاست امروز
اجرا خور دسترنج خویشم / گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم / مجموعهٔ هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش محال باشد
در سحر بیان چنان تمامم / کائینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد دم معجز مسیحی
نطقم اثر آنچنان نماید / کز صخرهٔ اصم زبان گشاید
حرفم ز تبش جهان فروزد / کانگشت برو نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه بروزگار من یافت
این بی‌نمکان که نانخور آیند / در سایهٔ من جهانخور آیند
افکندن صید کار شیرست / روبه ز کباب صید سیرست
از خوردن من بکام خلقی / آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این نوایی / دور از من و تو بزاژخایی
زینسو شنود و بیاد میگیر / زانسوی دگر بیاد میمیر
چون سایه شده ز پیش من پست / تعریض مرا گرفته بر دست
گر پیشه کنم غزلسرایی / او پیش نهد دغل درایی
گر ساز کنم قصیده‌ای چست / او باز کشد قلاده‌ای سست
با زم چو بنظم قصه خواند / قصه چه کنم که غصه راند
من تیغ عرب زنم بقالب / او نیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم / پیداست در آب تیره انجم
بر هر جسدی که تابد آن نور / از سایهٔ خویشتن برنجور
سایه که نقیصه ساز مردست / در طنزگری گزاف کردست
طرفی که کشند ندارد آزرم / چون جنبش نیست کی بود شرم
پیغمبر کو نداشت سایه / آزاد بود ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست / از چرک دهان سگ چه باکست
هر چند ز چشم زردگوشان / سر خسته زخم زخمه جوشان
چون بحر کنم کرانه جویی / اما نه ز روی تلخ رویی
زخمی چو چراغ میخورم هست / وز خنده چو شمع میشوم مست
چون آینه گر نه آهنینم / با سنگدلان چرا نشینم
کان کندن من مبین که مردم / جان کندن خصم بین چه بردم
بر سنگ صفتم تهی نه مستست / کالا شب چاشت تهی نیست

وز دزد منی کجای مزدست / بدگوی بدم این چه بانگ دزدست
دزدان چو بکوی دزد پویند / در کوی روند و دزد گویند
ور دزدی من حلال بادش / بد گفتن من وبال بادش
پیشه هنر و هنر نداند / بد میکند این قدر نداند
گر با بصرست بی بصر باد / ور کور شدست کورتر باد
او دزدد و من گدازم از شرم / دزد افشرد ای بیت آزرم
گنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقم نیرزد ایشان / کو خواه بدزد و خواه بستان
دریای درست و کان گنجم / از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه نبید میتوان داشت / خوبی بپسند میتوان داشت
مادر که سپند یار دادم / یا درع سپند یار زادم
در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام
الیاس کالف بری ز لامش / هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلاح دارم
هم فاتحم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقب ار برود چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
هر نامه وری که او جهان داشت / بدنام کنی ز همرهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می بست / از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نه آتش دودی / میبرد جفای هر جهودی

در اختتام کلام و خشم فرو خوردن

احمد که سر آمد عرب بود / همخانهٔ خار بولهب بود
دیرست که تا جهان چنین است / نی نیش کسی کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری / نازرده ز من جناح موری
دری بخوشاب کس نسفتم / شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من حریف جویم / در حرف سگی سخن نگویم
بر فتق سگی که شیرم داد / لاعیب که از دلیرم داد
دانم که غضب نهفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتیست بیزبانی
آنکس ز شهان شناس مستست / داند که متاع ما کجا هست
وانگو بکجی بمن کشد دست / خصمش نه منم که چرخ مستست
خاموش دلا ز تیزگویی / میجوی جگری بتازه رویی
چون گل برحیل کوس میزن / بر دست زننده بوسه میزن
با دزد ز خون خویش میدار / سرسبز کلاه خویش میدار
آزار کشی کن و میازار / کازرده توبه که خلق بازار

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین
آنروز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسب از خردسالیست / نسل از شجر بزرگ حالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار / با خلق خدا ادب نگه دار
آنجا که فسانه‌ای سگالی / از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل بنهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم / وین سخن وریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی / کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز / کان معرفتیست خاطرافروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیبست / آن هر دو فقیه یا طبیبست
میباش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
میباش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی
پالانگری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بیکار نمیتوان نشستن
با این که سخن بلطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یکدسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از و بیش
گرچه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست

در یاد کردن بعضی از اکابر گذشتگان

ساقی بکجا که می پرستیم / تا ساغر می دهد بدستیم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست
دمی با میان آن زنم چنگ / تا باز گشاید از دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش نشاط می‌آزمودم / امروز نه آنکسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم / عاجزتر از این شوم که هستم
ساقی بمن آر زان می لعل / کافکند بخود ز آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست / با روح چو روح سازگارست

گر شد پدرم بسنت جد / یوسف پسر زکی مؤید
با دور بداوری چه کوشم / دوریست نه جور چون خروشم
باقی پدر که ماند ز آدم / تا خون پدر خورد ز عالم
چون در پدران رفته دیدم / عرق پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد ز پیش و از پس / دادم بفریضه تن فراکس
ساقی منشین بمن ده آن می / کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ از او بنوشد / نطقش بمزاج در بجوشد
گر مادر من رئیسهٔ کرد / مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه گری کرا کنم یاد / تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست / گرداب فزون ز قد مردست
نان پیشترت کاسه باید / کانرا بهزار دم توان زد
با این غم و رنج بی کناره / داروی فراغتست چاره
ساقی پی بارگیم ز پشتست / می ده که ره رحیل پیشست
آن می که چو شور در سر آرد / از پای هزار پیر در آرد
کو خواجه عمر که خال من بود / خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گواری نوالم / در نای گلو شکست نالم
میترسم از آنکه چون زنم تیر / افغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه / پیش آر می چو نار دانه
آن می که محیط بحر گشتست / همشیرهٔ شیر بهشتست
تا کی دم اهل و اهل دم کو / همراه کجا و هم قدم کو
نحلی که بشهد خرمی کرد / آن شهد ز روی محمدی کرد
پیله که بریشمی کلاهست / از یاری همرهان راهست
از شادی همرهان کشد مور / آنرا که ازو فزون بود زور
با هر که درین رهی هم آواز / در پردهٔ او نوا همی ساز
در پردهٔ این ترانه تنگ / خارج بود ار برآری آهنگ
در چین نه همه حریر بافند / گه حله گهی حصیر بافند
در هر چه ز اعتدال یاریست / انجامش آن بسازگاریست
هر رود که با غنا نسازد / برّد چو غناگرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از من چاره جوی بردار
آن می که عصارهٔ حیاتست / پالودهٔ کوزهٔ نباتست
زین خانهٔ خشک بوشناکی / تو خوردن زهر نوش تاکی
آن خانهٔ عنکبوت باشد / که بندد زخم و گه خراشد
گه دست کسی رهاند از خون / گه برکسی کند شبیخون
چون پیله ببیند خانه در داد / تا در شب خواب خویشتن بهر
این خانه که خانهٔ وبالست / پیلست که وقف چند سالست
ساقی ز می و نشاط منشین / می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که خزانهٔ حال مردست / ظاهر کند آنچه در نوردست
چون مار کنی بسر کشی میل / کانجا ز فغان همیست سیل
گر تشنه سرش چو اژدها هست / هر هفت سرش نهند بر دست
گر زین خطری خیال سنجی / گر زو چو سبو فتی برنجی
در وقت فرو فشاندن از دام / حمّال گزند خوانکش کام
خاکی شو و از خطر میندیش / خاک ار چه کند بسا کنی بیش

کان گوهر اگرچه تابناکست — منظورترین جمله خاکست
اوست پدید در پی نگار — وان هر سه درو ست ناپدیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر — قصه بنوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست — آباد کن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن — دانستن و ناشنیده کردن
به گر نخستم بیاد داری — وز غم که گذشته یاد ناری

آن عمر شده که پیش خوردست — پندار هنوز در نوردست
زان روز که نامدست خوش باش — برخیز و بنه نشاط بر پاش

هم بودنی گذشته گیرش — واکرده و در نوشته گیرش
پندار که هفت سبع خواندی — یا هفت هزار سال ماندی

آخر نه چو مدت اسیری گشت — آن هفت هزار سال بگذشت
چون خاتمت بنای عمرست — کوتاه و دراز از چه فرقست

ساقی بصبوح بامدادم — می ده که نخورده خوش بیادم
آن می که چو آفتاب گیرد — زو چشمه خشک آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن — در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خویی — بگذر چو بنفشه از دورویی

جایی باشد که خار باید — دیوانگیی بکار باید
کردی خرکی بکعبه گم کرد — در کعبه دوید و اشتلم کرد

کاین بادیه راهی درازست — گم کردن خر من چه رازست
این گفت و چو گفت بار بس دید — خر دید و چو دید خر بخندید

گفتا خرم از میانه گم بود — وایافتنش باشتلم بود
گر اشتلمی نمیزدی کرد — خر میشد و بار نیز میبرد

این ده که حصار بیستانست — اقطاع ده زبون کشانست
بی شیردلی بسر نیاید — وز کاودلان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز — آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید — یاقوت ز روی سنگ روید

بالای طلب حسان با چه شاید — دست خوش ناکسان چه باید
گردن چه دهی بهر قفایی — راضی چه شوی بهر جفایی

چون کوه بلندپشتی کن — با نرم دلان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی — دردی خوری از حریف صافی

خواری خلل درونی آرد — بیدادکشی زبونی آرد
مپسند چو خار حربه بردوش — تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکنست حیف و بیداد — از حیف بمیر داد می زاد
ساقی منشین که روز دیرست — می ده که سرم ز شغل سیرست

آن می که چراغ ده روانست — هر پیر که خورد ازو جوانست
با کیدوی پر رند لاابالی — راهی طلب از غرور خالی

با ذره نشین چو نور خورشید — نو کن و نشاط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی — کاوارگی آورد تباهی

از صحبت پادشه بپرهیز — چون پنبه خشک از آتش تیز
آن آتش اگرچه پر ز نورست — ایمن بود آن کسی که دورست

پروانه که نور شمع خوردست — چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسی ز غم فرو بست — می ده که ز غم بمی توان رست

آن می که صفای سیم دارد — در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خاصه خویش — خاییدن رزق کس میندیش

برگرد ز بخت از آن سبک رای — کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد — شهباز هلاک پیش گیرد

ماری که نه راه خود بسیجد — از جنبش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی — سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند طپانچه با شیر — دانی که بزشتیست تشهیر
ساقی می مغز جوش در ده — نوشی بصلای هوش در ده

آن می که کلید گنج شادیست — جان دارو می جام کیقبادیست
خرسندی را ز طبع در بند — میباش بدانچه هست خرسند

هر آدمیان هر آنکه هستند — در شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند — سازند بدان قدر که یابند

چون وجه کفاف نی برازند — یارای شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری — کفر آرد وقت نیم سیری

گر فوت شود یکی نواله اش — بر چرخ رسد نفیر و ناله اش
ور تر شودش ز قطره بامی — در ابر کشد زبان دشنام

ور زانکه چو سنگ تاب گیرد — خو سنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور — زالایش نیک و بد شوی دور

چون آب ز روی جان نوازی — با جمله زمانه پاکبازی
ساقی زره بهانه برخیز — پیش آر می مغانه تیز

آن می که نخورده جای جانست — چون خورده شود دوای جانست
افسرده مباش گر نه تنگی — رهوارتر آی گر نه لنگی

گرد از سر این نمط فرو روب — پایی بسپر نمد فرو کوب
در راه رونده چون فلک باش — گو جمله راه پر خسک باش

مرکب بنه و پیادگی کن — سیلی خور و گشاده دلی کن
بار همه میکش از توانی — بهتر چه ز بارکش زمانی

تا چون تو نهی از پی کار — سفت همه کس اگر کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده — یاری ده زندگانیم ده

آن می که چو با مزاج سازد — جان تازه کند جگر نوازد
زین دامگه اعتکاف کش با — بر عجز خود اعتراف تا با

در راه علی بدین بلندی — گستاخ مشو بزورمندی
با یک سپر دریده چون گل — تا چند شغب کنی چو بلبل

ره پرشکنست پر میفکن — تیغت قوی سپر میفکن
تا بار کی تو پیش تازد — سر با تو بچرخ پس نیازد

یکباره ببند ازین شماری — تا یابی راه رستگاری
پیچی که چو رشته گره کرد — از عقده زخم رسته گردد

ساقی بغمی رسیده جانم — تر کن بزلال می دهانم
آن می که بزم بار بخشد — در رزم سلاح و ساز بخشد

فارغ منشین که وقت کوچست — در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پای و راه دشوار — ای پاره کار چون بود کار

یا رخت خود از میانه بربند — یا در بن زمانه دربند
صحبت چو علم نمید بد بار — جان در علم ای خلوت انداز

تحریر صحیفه خداوانی   بر خشک سفینه حیذرانی
آن به که نظامیا درین راه   از چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی خود در مکنون   از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت   آن لحظه که دُرّ این سخن سفت
کز مُلک عرب بزرگواری   بوده است بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را   معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش   خوشبوی‌تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق   شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامگاری   قارون عجم بمالداری
درویش‌نواز و میهمان‌دوست   اقبال درو چو مغز در پوست
میبود خلیفه‌وار مشهور   وز بی‌خلفی چو شمع بی‌نور
محتاج‌تر از صدف بفرزند   چون خوشه بی‌دانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش   شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد   سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی   سروی بنهد بجای سروی
گر سرو بن کهن نه بینند   در سایه سرو نو نشینند
زنده است کسی که در دیارش   ماند چو خلف بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها   میداد بسائلان درمها
دُرّی بهزار بدره میجست   میکاشت سمن ولی نمیرست
در میطلبید و در نمی‌یافت   وز دُر طلبی عنان نمیتافت
واگه نه که در جهان درنگی   پوشیده بود صلاح رنگی
هر چه آن طلبی و چون نباشد   از مصلحتی برون نباشد
هر یک ورقی که در شمارست   چون درنگری صلاح کارست
دری که درو نیاز بینی   تا یافته بر چو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست   پوشیدن او صلاح مردست
[illegible]   واگه نه که مصلحت در وی چیست
سر رشته چنین نه ناپدیدست   این قفل که بنگری کلیدست
بیچاره کسیست آدمی‌زاد   خاکی که چو نفس کی برد باد
خوش باش در این چنین مغاکی   بر خاک فکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند   میبود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید   دادش پسری چنانکه باید
نوباوه گلی چو نار خندان   چون نار و چو گل هزار خندان
روشن گهری ز تابناکی   شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند   بگشاد در خزانه را بند
از شادی آن خزینه خیزی   میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن   تا رسته شود بپایه دادن
دادش بحکم دایگانی   پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در دهنش میشد   حرفی ز وفا برو نوشته شد
هر مایه که از غذاش دادند   دل دوستی درو نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند   افسون دلی درو دمیدند

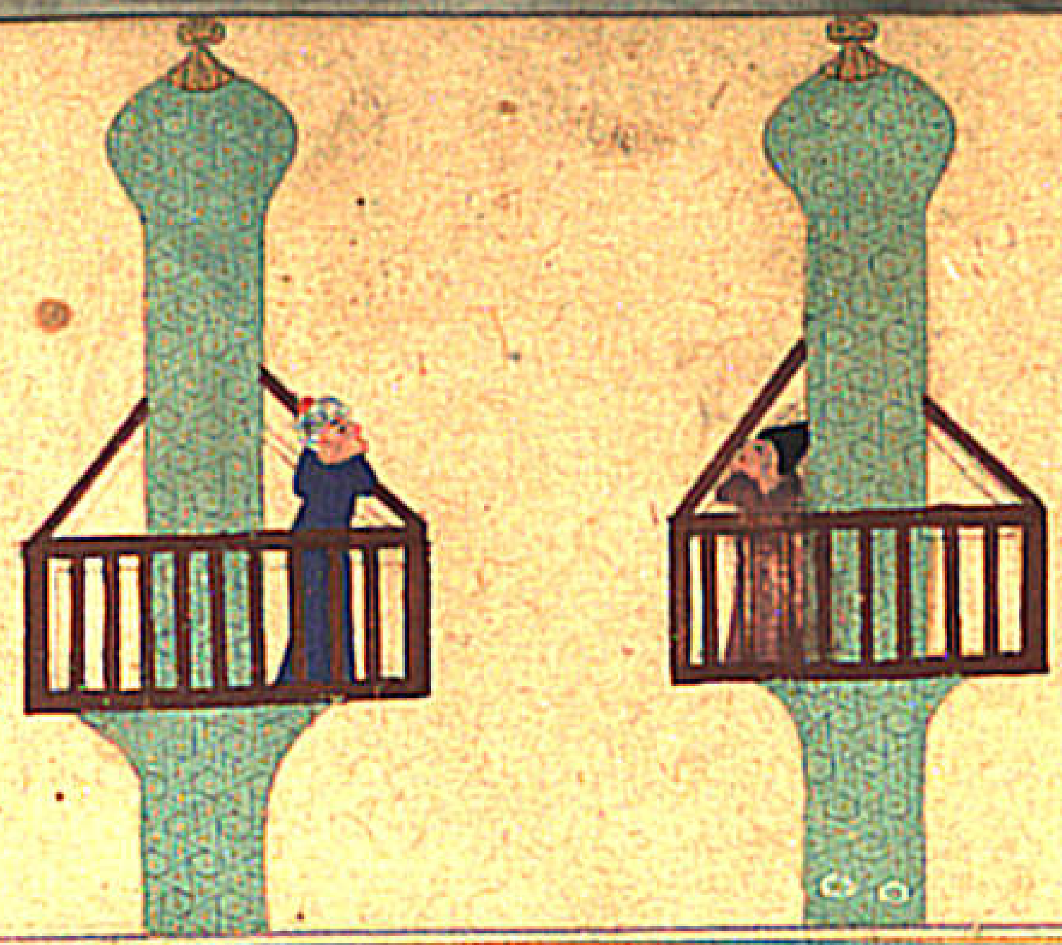

چون لاله دهن بشیر شسته   چون برگ سمن بشیر رسته
گویی که بشیر بود شهدی   یا بود مهی میان مهدی
اندر چو دو هفته بود رفته   شد ماه دو هفته ما شکفته
چون شرط هنر تمام کردند   قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی   بفزود جمال را کمالی
عشقش بدو دستی آب میداد   زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی   میرست بلیغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله   آمود بنفشه گرد لاله
چون هفت بده رسید سالش   افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی   بادی ز دعا برو دمیدی
شد جان پدر بروی او شاد   از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز   تا رنج برد بشب و در روز
جمع آمده از پی شکوهی   با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم   مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند   هم لوح شدند دختری چند
هر یک ز قبیله و جایی   جمع آمده در ادب‌سرایی

قیس هنری بعلم خواندن   یاقوت لبی بدُر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله   ناسفته دُری [illegible]

آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که به غمزه کاه کینه / سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی به رخ نمودن / ترک عجمی به دل ربودن
زلفش چو شبی ز رخ چراغی / یا مشعله‌ای به چنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ پایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
تنگ شکنی به هر چه خواهی / لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم‌نشینان / در خورد کنار نازنینان
محبوبهٔ بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد / سرمه ز سواد ما درآورد
بر رشتهٔ زلف و عقد خالش / آمودهٔ جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داده و مهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می‌جست / در سینهٔ هر دو مهر می‌رست
عشق آمد و جام عام درداد / جامی بدو خوی خام درداد
مستی نخست باده سخت است / افتادن نافتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روزه خو گرفتند
این دل به جمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران به حساب علم خوانی / وایشان به حدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران صفتی ز فال گفتند / ایشان همه حسب حال گفتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران به شمار پیش بودند / ایشان به شمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

هر روز که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز دو رخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می‌کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس به جلوه‌گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج / خوشبویی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی بر این برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / از دل شدگی قرارشان برد
زان دل که به یکدگر نهادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سو / وان راز شنیده شد به هر کو
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا / تا راز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه خشک است / بوی خوش او گواه مشک است
بادی که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید به گل نشاید اندود
زلفی به هزار حلقه زنجیر / جز شیفته دل شدن چه تدبیر
چشمی به هزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زان پس چو نقل خویش دیدند / در دیده به روی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در حیز عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت به هیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می‌بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد / هم خیک دریده هم خر افتاد
آنان که نو اوفتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز به وجه ناز خواهی / میداد بر آن سخن گواهی
از بس سخن به طعنه گفتند / زان شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند / ز آهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه‌ای گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان به زاری
او میشد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگیی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد / خر رفت و به عاقبت رسن برد
دل را به دو نیم کرده چون نار / تا دل بر دو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد
خون از جگرش ز دل برآمد / وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع ترک خواب گفته / ناسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را / می‌جست دوای جان و تن را
میکند بر آن امید جانی / میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان
او بنده و یار او در بند / از یکدگر به بوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / پران شدی به کوی جانان
در بوی نسیم یار کشتی / باز آمدنش دراز گشتی
در رفتن اگر هزار برداشت / چون آمد خار بر گذر داشت
رفتنش بر از شمال بودی / باز آمدنش به سال بودی
میرفت چنانکه آب در چاه / می‌آمد صد گریوه در راه
پای آمد چون پیاده میرفت / بر مرکب راهوار میرفت
باد از پس و پشت و چاه در پیش / کامد به وبال خانهٔ خویش
گر بخت به کام او زدی ساز / هرگز به وطن نیامدی باز

صفت لیلی که در عشق مجنون بسته

سلطان سپیده صبح خیزان / بر خیل سیاه آتش ریزان

منواری ناله دلنوازی / زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آتشین کوس / ریحان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مشوشان شیدا
کیخسروی بی کلاه بی تخت / دلخوش کن صد هزار بی رخت
اقطاع ده سپاه موران / اورنگ نشین پشت گوران
دراجهٔ قلعه‌های ناموس / دارندهٔ پاس دیر بی باب
دریای ز جوش نانشسته / مجنون غریب دل شکسته
یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید برکشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد دادهٔ تست / بر خاک ره اوفتادهٔ تست
از باد صبا دم تو جویم / با خاک زمین غم تو گویم
بادی بفرستش از دیارت / خاکیش بده بیادگارت
هر گونه چو باد بر تو لرزد / چه باد که خاک هم نیرزد
وانکس نه بجان تو سپارد / آن غم بر کز غصه جان برآرد
ننهد دست لبت اگر توانی / اندوی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرادین بیند / مجنون بغم عشق آمدان فتد
هم چشم زدی رسید ناگاه / گر چشم تو اوفتادم از راه
از چشم رسیدگی که هستم / شد چون تو رسیده زرد دستم
بس میوهٔ آبدار چالاک / گر چشم بد اوفتاد در خاک
زانگشت کشی زمانه صد گشت / زخمیت کشنده زخم انگشت
لیلی که نشد بگرد زخمان / هست از پی چشم زخم اعیان
خورشید که نیکوان حروفست / هم چشم رسیدهٔ کسوفست
هر گنج که بر فقیر بپوشند / در بردن او جهان بکوشند

آمدن مجنون با یاران بتماشای لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش / خلخال فلک نهاد بر دوش
سیماب ستارگان در آن ظرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار نازبرتاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و دست کوبان
چون کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم خزینهٔ آن ماه / بربسته ز دوش شکنج خرگاه
آن دید درین درستی خود / وین دید در آن و نوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک پرده داری

لیلی کله بند باز کرده / مجنون کله را دراز کرده
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که بود باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست / مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن / مجنون بنثار در فشاندن
لیلی بحسن پریوشی بود / مجنون بحکایت آتشی بود
لیلی چمن بهار دیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میرد / مجنون چو چراغ پیش میرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش / مجنون بنوای حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی / مجنون بسماع و خرقه بازی
لیلی ز درون پرند میدوخت / مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته برست / مجنون بگلاب دیده پیوست
لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببوی / وان از صفت این بگفت و گوی
از بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست / کان گنبد از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

چون راه دیار یار بسته / رهروی بریده پل شکسته
هر دم بدیار خویش پویان / بر نجد شدی سرود گویان
مجنون ز شگفت جدائی / کردی همه شب غزل سرائی
شخصی دو سه از پس اوفتاده / چون او همه عور و سر گشاده
سودا زده زمانه گشته / در رسوایی نشانه گشته
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید
پند ار چه هزار سودمندست / چون عشق آمد چه جای پندست
مسکین پدرش بماند در بند / رنجور دل از برای فرزند
در پردهٔ آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل بنهالان عروس اوست / گر پرده چنین بدر فتادست
چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهرهٔ گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو درو زد / بر تاج مراد نو درو زد
آن زینت قوم را ببندد دین / خواهد ز برای قرة العین
وان در نسفته را دهان سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شده آن گروه راضی / کانشک سفر کنند از اینجی
از دولت نکاح اگر توانند / آن شیفته را بهم رسانند
چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست / کرد آنچه بدی برگ برآراست
آراسته با جهان گروهی / برفت بهمین شکوهی
چون اهل قبیلهٔ دلارام / آگاه شدند خاص تا عام

رفتند برون به بیشتر بانی ‌ ‌ از راه وفا و مهربانی
در منزل مهربان فتادند ‌ ‌ وان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری به یکبار ‌ ‌ گفتند به حاجتی است پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم ‌ ‌ در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مراد آشنایی است ‌ ‌ وان هم ز پی دو روشنایی است
وانگه پدر عروس را گفت ‌ ‌ کاراسته باد جفت با جفت
خواهم ز طریق مهر و پیوند ‌ ‌ فرزند ترا به جهر فرزند
کان تشنه جگر که ریگ زاد است ‌ ‌ بر چشمه تو نظر نهاد است
هر چشمه که آب لطف دارد ‌ ‌ چون تشنه خورد جهان گوارد
زینسان که من این مراد جویم ‌ ‌ خجلت نبرم ز هر چه گویم
معروف ترم درین زمانه ‌ ‌ دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم ‌ ‌ هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی ‌ ‌ بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی بدیدار ‌ ‌ هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهایی ‌ ‌ بفروش چو آمدش روایی
چون گفته شد این چنین فرخ ‌ ‌ دادش پدر عروس پاسخ
کاین گفته نه برقرار خویشست ‌ ‌ میگو که فلک بکار خویشست
گر چه سخن آبدار بینم ‌ ‌ بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستیش درین شمار است ‌ ‌ دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست پدرام ‌ ‌ فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگیی همی نماید ‌ ‌ دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا اغاثتی کن ‌ ‌ وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر ‌ ‌ این قصه نگفتنیست دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان ‌ ‌ در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند ‌ ‌ این کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش ‌ ‌ ختمست برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند ‌ ‌ خربار شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند ‌ ‌ آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده ‌ ‌ از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه چاره سازند ‌ ‌ وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند ‌ ‌ ز آتش خار میفشاندند
کانجا به ازان عروس دلبر ‌ ‌ هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش ‌ ‌ هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بنوایی چون نگاری ‌ ‌ آراسته تر ز نو بهاری
درپیش صد آشنا که هستی ‌ ‌ بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته یاران ‌ ‌ خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که ز دل ترا نوازد ‌ ‌ چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش ‌ ‌ آن به که ورا کنی فراموش

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان ‌ ‌ از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را ‌ ‌ کاین مرده چه میکند کفن را

آن کرد

آن کرد و جهان برون زد بخت ‌ ‌ در هر نفسی که تا کشد سخت
چون وامقی از آرزوی عذرا ‌ ‌ گه کوه گرفت و گاه صحرا
از سوز جگر فغان بر آورد ‌ ‌ فریاد بر آسمان بر آورد
بیگانه ز خانه رخت بربست ‌ ‌ در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت ‌ ‌ زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان ‌ ‌ دامن بدریده تا گریبان
برگشتن خویش گشته والی ‌ ‌ لاحول از و بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سو ‌ ‌ لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سر گشاده ‌ ‌ در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت ‌ ‌ نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی ‌ ‌ بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش ‌ ‌ بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در آن پی ‌ ‌ میدید و همی گریست بر وی
او فارغ ازانکه مردمی هست ‌ ‌ یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده ‌ ‌ میبود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل ‌ ‌ سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته ‌ ‌ در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده ‌ ‌ با مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی ‌ ‌ در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از عذاب و اندوه ‌ ‌ سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست ‌ ‌ کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم ‌ ‌ کز کوی بخانه ره ندانم
نی بر در دیر خود پناهی ‌ ‌ نی بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ ‌ ‌ افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده ‌ ‌ من طبل رحیل بر کشیده
کاینم نفسون مست خوانند ‌ ‌ گه عاشق و بت پرست خوانند
چون گل منکه زر پرستم ‌ ‌ گل بر دستم ز گل پرستم
ترکی که شکار کرد ادیم ‌ ‌ آماجگه خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیعم او را ‌ ‌ در کشتن خود شفیعم او را
گر مست نخواند یارستم ‌ ‌ ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی مسلّمم هست ‌ ‌ از شیفته دل مجوی وارست
آشفته چنان نیم به تقدیر ‌ ‌ کاسوده شوم به هیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم ‌ ‌ کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی ‌ ‌ بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت ‌ ‌ هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد ‌ ‌ دود از من و جان من بر آرد
اندازد در دم نهنگم ‌ ‌ تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم ‌ ‌ دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من عار ‌ ‌ یاران مرا ز نام من عار
خون خوردنی خراب جسته ‌ ‌ هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس درد ‌ ‌ بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست ‌ ‌ افتاده شد آبگینه بشکست

گر دور هم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که ز من کشید ازیش / بازارد از آبگینه با نیش
ای همجران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا بجویید / با گم شدگان سخن بگویید
تا کی ستم و جفا کنیدم / با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای درآمدم چه تدبیر / ای دوست بیاد دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست / زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برای تدبیر / در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن / من به باشم رسن بگردن
زلف تو دریده هر چه دل دوخت / زین جامه دری ورا که آموخت
دل بردی و رفت نیز زور است / مندیش که روزگار کور است
کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین فسوسم / یا پای بدار تا ببوسم
بیکار نمیتوان نشستن / در کنج خطاست دست بستن
بی رحمتم اینچنین چه ماندی / از رحم ترحمم مگر تو خواندی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که گرسنه را نهد جان / خرد کی شکند بکاسه دندان
آزرده است جز آتش گرم / گو دست درو زند بی آزرم
ای هم من و هم تو آدمیزاد / من خار خسک تو برگ شمشاد
زر رنج کجا چو زر عزیز است / زان کمتر ازین پیک بتمیز است
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
جرم دل من عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
یک شب نه هزار شب مرا باش / یک رای صواب کو خطا باش
گردن مکش از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
این کم زده را کنار کم نیست / کز رحم تو هیچ غم نیست
صفرای تو گر بسام تو زیست / رحمت ز بلی کدام روزیست
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من برو ریز
ای ماه نوم ستاره تو / من شیشه نظاره تو
بر گرفتنوام همی نوازند / کاشفته و ماه تو نسازند
از سایه نشان تو بپرسیم / گز سایه خویش نیز ترسم
من در تو چو سایه دو دیده / تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه کوریست / این یاری نیست دست زوریست
از جمله تو که نام دارم / بیچاره لیلی نام دارم
بر وصل تو گر چه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
گر بیند طفل تشنه در خواب / کو را بسوی زد دست بر آب
لیکن چو زخواب خویش آید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم بدرست / وستم چو دو پا ...
نام تو مرا چه نام وارد / گوینده دو یاد و دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر تن در آمد این راز / با جان ز تنم رود برون باز

این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش

بردن پدر مجنون مجنون را بزیارت کعبه

عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست / کورا ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش ز جای جدا است / هر قطره که ماند ازو گلابست
من نیز از آن گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خنیده نام تر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کزین نورد است / زنجیر بر صلاح مرد است
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده بکار او پدر سخت
میکرد دعا بشب نیاز / تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی نرفته بگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان اوست / محراب زمین و آسمان اوست
پدر رفت چو موسم حج آید / ترتیب کند چنانکه شاید
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت / چون ریگ بر اهل کعبه بر ریخت
شد در هوس ازبسی حرام / آن خانه گنج گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم به رستگاری
دریاب که مبتلای عشقم / وازاد کن از بلای عشقم
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست / در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سر نوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خداییت / وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم

از چشمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشقتر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر او در افزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم / یکموی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی / گوشم ز ادب مباد خالی
بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / گر خون خورم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه کمی بود بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کاین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسله که بند بگسست / چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم که مران صحیفه خواند / گر محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

آگاهی یافتن پدر مجنون از قصد قبیله لیلی بمجنون

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز عشق جمال دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر یک ز بدی که زو شنیدند / در وی به بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یافه گویان / در خانه غم نشسته مویان
شخصی دو سه خویش آن قبیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده / جوقی چو سگ از پی اوفتاده
در حلقه ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کان باد هلاک این چراغست
چون برنهای گوشمالش / تا باز رهد از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / درداد به پای شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان کسی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز / آبی شده است و آتشی تیز
ترسیم مجنون خبر ندارد / آنگه داند که سر ندارد
زان چاه نهاده کش حبشیست / در یافتنش بجای خویش است
سر گشته پدر ز مهربانی / برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان ستمزاد / تا بر پی او روند چون باد

آن سوخته را بدان نزاری / از بند رها بچاره‌سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / یا چنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او / از گم شدن نشانه او
وان گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشه‌ای نهفته
از شغلهای خویش خاموش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف خیان شکارگاهی / خرپشته شده بگرد راهی
گرگی که نه زور شیر باشد / روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج / قصدی نکند بهیچ دراج
خشکار گرسنه را کلیچست / با شلغمها برنج دنبست
چون طبع به اشتها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست / در سینه خوری بکالی زهرست
مجنون که ز نوش بود بی‌بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میداد براه بی‌نوایی / کالای کیا دوا روایی
نی بی غم او نه خس آن بود / کز غایت او غمی توان بود
آن غم که برو رسید میداد / از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج می‌برد / بی آنکه پی بگنج می‌برد
شخصی ز قبیله بنی سعد / یکدست برو چو طالع سعد
دیدش بکناره سرابی / افتاده خراب در خرابی
چون لشکر بخت خویشتن تنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ
بیتی که کسی ندارد از بس / بی قافیه مست مرد بیکس
چون طالع خویشتن کمان گیر / در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشان داشت / کافیه‌ش تیر در کمان داشت
خرناله نداشت هیچ همدم / جز سایه کسی نیافت محرم
مردی گزنده چون درو دید / شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بفلان خرابه تنگ / می‌پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانه خویش را طلبکار
دیدش بوثاقی گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید / گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود از جهان گریزان
از باده بیخودی چنان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلتید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر تا توانم
می‌بینی و مپرس حالتم را / میکن تعجب احوالتم را

چون خواهم من که در چنین روز / چشم تو به بینم درین روز
دانی که حساب کار چون است / سررشته ز دست ما برون است

پند دادن پدر مجنون مجنون را

چون دید پدر جمال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو رعد صبحگاهی / روزش چو شب شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنجه دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خام کاری
چشم که رسید در جمالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که درید دامنت را
از کار شدی چه کار افتاد / در دیده کدام خار افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت / بخشش رسد نه اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتت از ملامت / زنده نشدی درین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و ننگ خویش بردی
در خورده کار خود نکاری / عیبیست بزرگ بیقراری
عیب ارچه برون بیست بنهفت / آینه دوست دوست بنهفت
آینه ز روی راست گویی / بنماید عیب تا نکوشی
آینه ز خوب و زشت پاکست / این خیمه به خانه زای خاکست
خویش و ز دل رها کن این درد / آن به که تو بی من سپید درد
گیرم که نداری این صبوری / گر دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از انکه گاه گاهی / آیی و کنی بما نگاهی
هر کس بهوای دل کمی راند / وز مهر گریختن کمی ماند
بی باده کجاست مستی / بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست / این سکه بدر رها کن از دست
تو رود زنی و من زنم ران / تو جامه دری و من درم جان
عشق ار ز تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا اگر جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شکفت بیخ رستن
کاری که نه زو امید داری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
با دوستان نشین و برخیز / زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشاییست / فیروزه خاتم خداییست
فتحی که بدو جهان گشادند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر میشک / دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ دستست / بالایش قطرهای چو بست
وان کوه بلند کابر گشت / جمع آمده ریزهای خاکست
تا نشوی بعیاری سست / گوهر بدرنگ میتوان جست
بی رای مشو که مرد بی رای / بی مایه بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد / کو رای بزرگ دارد این خرد
دل را بکسی چه بایدت داد / کو ناورد بسالها یاد

اولی تو چو گل نپای در گل / او سنگدل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او گویند / رسوایی کار تو نجویند
زهرست تعهد نفس دادن / کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد / تا هندوستان بیاد نارد
جانی و عزیز تر ز جانی / در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آبروی ریزد
بیم است که درین نشست دامت / میدار ز هر دو چشم در آب
مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر سپهر که آهنین است
تو طفل رهی و شیر ره دار / شمشیر ببین و بس بگیرد
پیش آ ز دوستان نی چند / خوش باش ز غم و دشمنی چند

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد لب طرز دانگیز
گفت ای فلک شکوه مندی / بالا تبرت از فلک بلندی
شاه و من و نیس اطلال / بوی عرب از تو خیزد این حال
درگاه تو قبلهٔ سجودم / زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین پند چنانکه کرد اوی / بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سپید روی / کافتاده بخود نیم درین کوی
زیشان که نه بر قرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است / تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان
گفتم که چگونه چون کنم چون / آرام خویست خون کنم خون
این صاعقه کاوفتاد بر من / سوزاند صد هزار خرمن
شهمانه منم ز تیشه رسیده / کو دیده که صد چو من ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل بار مور / گر نیست که نیست بر وی از زور
گر کار بخواست خلق بودی / ناخواسته کس نیاز بودی
سنگ از دل تنگ من بکاهد / دلتنگی خویشتن که خواهد
نخجیر بد من مرا نجوید / بدبختی را ز خود که شوید
گر دست نیسم درین راه / من مع دمی آفتاب با ماه
چون کار باختیار ما نیست / بر کردن کار کار ما نیست
خوشدل ترم ار مرا بلاکش / وان کیست که دارد او دل خوش
خونریز چو ریش خانه خیزم / گر کشته چو گرد دانه ریزم
چون برق بخنده لب نبندم / ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی / گریست نشان دردمندی
ز شمع خوش نشاط خنده خیزد / سوز از دهنش برون گریزد

حکایت بطرز تمثیل

کبکی بدهن گرفت موری / میکرد بدان ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی کرانی / کای کبک ز حال من چه دانی

شد کبک دری ز قهقهه پست / کاین شیفتهٔ من ز تیغه پست
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور گشت خالی
هر قهقهه کاینچنین زد مرد / تنگی که سکوه او شود فرد
خنده که نه در مقام خویش است / در خورد هزار گریه بیش است
چون من ز بلی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن سرخری که می‌کشد بار / تا خارش هست میکند کار
آسودگی از کسی پذیرد / کز زیستی چنین بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیز است / کاین عشق ز اصل خانه خیز است
سر کو برهد ز تیغ بازی / انداخته به عز و غازی
در عشق چه جای بیم تیغ است / تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه فتاده‌ام درین میغ / دارم سر تیغ کو سر تیغ
سر کو ز فدا دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتش اوفتادست / با با چو شیم خوش اوفتادست
جانیست مرا درین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست بدانچه او بگفت
زین گونه به رشته گریبان / زانسو بسر اوفتاده عریان
بس بار دگر بخانه بردش / بنواخت و بدوستان سپردش
وان شیفته دل شور بختی / میکرد صبوری به سختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست / زان گونه که هر که دید بگریست
بس پرده درید و آه برداشت / سوی ره دشت راه برداشت
میزیست به رنج و ناتوانی / میمرد بدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق جوشش / بردی بنشاطگاه هوشش
برجستی چو شیر سرمست / آهن به زبان و سنگ بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی / کشتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
هر ناله کزو شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
بردند بتحفه در آفاق / زان تحفه غنی شدند عشاق

صفت حسن لیلی و کمال او در عشق مجنون

سردفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی
فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه‌گشای بیم و امید / میراث‌ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای شمع مستان
همخوابهٔ عشق و همسر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرندپوشان / سرمایه ده شکرفروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
پیرایه گلش پیاله در دست / از غنچه نو بری برون جست
سرو سهیش کشیده‌تر شد / میگون رطبش رسیده‌تر شد
تیرست بتلخ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی

از جادویی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی / بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست / غمزش بگرفت و زلف میبست
از حلقهٔ زلف وقت نخجیر / برگردن شیر بسته زنجیر
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه هم آهوان شکارش
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
ز لعلش به بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا دهاد میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش ز دور پیش میراند
برده بدو رخ زماه پیشی / گل را دو پیاده داده بیشی
قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو به سرو بر تذروی
لبهاش چو خنده بر شکر زد / انگشت کشید بر طبرزد
لعلش چو حدیث نوش میکرد / ترشک شکر فسوس میکرد
جادو زنخش که سر گشاده / صد دل بغلط در اوفتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته / میبود چو مرغ پرشکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با وی نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده بنیمشب زدی آه
چون شمع به نیم خنده میزیست / شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را ابر سنگ میخراشید / از چوب حریف تیر تراشید
میسوخت به آتشی جدایی / نی دود درو نه روشنایی
پیدا شغبی چو باد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه در پیش میداشت / موی بخیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده‌دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت / همسایهٔ او شب نمیخفت
میساخت میان آب و آتش / گوشی که پریست آن پریوش
خنیاگر زن صد پرده بگشت / تیز آلت حجب ملول گشت
او دوک دو سر فکنده از چنگ / برداشته تیر کیش آهنگ
آن تکیه تیر کارگر شد / سرگردان دوک ازان دو سر شد
در باد دریا که بر آمیخت / کشتی گشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده ورا و غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقهٔ گوش خوش همیساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
در چشمهٔ نور چشمهٔ ماه / چون چشمه بمانده چشم در راه
تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بردمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی
ابری که از آن طرف گشادی / جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز گنج خانه میدید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانده بر کار

هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به پیکی پیامش
لیلی که جهان ملاحتی داشت / وز نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت / چون خود همه بیت بکر می گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی غزلی چو در مکنون
آنرا دگری جواب گفتی / آتش شنیدی آب گشتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان پیک را بر او نوشتی
هر راه گذر فکندی از بام / وادی ز همین بسر و پیغام
آن رقعه کسی که بر گرفتی / بر خواندی و رقص در گرفتی
بر روی و بر آن غریب وادی / کز وی سخن غریب زادی
او نیز به بدیهه روانه / گفتی ز نشاط آن فسانه
زین گونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
زآوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله کرد و دف شکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ / یک رای نوای آن دو آهنگ
زایشان سخنی نگفته راندند / از نای زدن به چنگ خواندند
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وایشان زبد گزاف گویان / خود را به سکی دیده شویان
بودند برین طریق سالی / تا نام بخیال چون خیالی
چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا

صفت بهار و رفتن لیلی بتماشای چمنستان

خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیکبختان
از لاله احمر و گل زرد / گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیراب سبزهای نوخیز / از لولوی تر زمرد آمیز
لاله بورق نشانده شنگرف / افتاده سیاهیش از آن حرف
زلفین بنفشه از دوتاری / در پای فتاده وقت یاری
غنچه گهر آبدار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار ز نار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بزر دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیده ز قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان خنجه نسیم کز سمن رست / نسرین ورقی گرفته بنشست
گل دیده بر ترس باز میکرد / چون شمع ندیده باز میکرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گشاده چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری نمکی ز دیده میریخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر به تاجداری

در وصل

در وصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل از نفسش آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو زمرد بن طویله
ترکان عرب نشین بنام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را بپیمود / در سایه سرخ گل بیاسود
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دمید بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپیدکاری
از نافه غنچه باج خواهد / وز نکهت چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غلطم این سخن بود / نی سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان بر آرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / از بار دلش فتاده گردد
نخلستانی بد آن زمین بود / کارایش نخلهای چین بود
هم خرقه نخل نخل کاهش / در باغ ارم گشاده راهش
نزهتگاهی چنان گزیده / در باد به چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس‌سانان / رخشید بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / با او سبزه و سبزه گل بپیوست
هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست میشست / شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو قدان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا یک چندی نشاط میساخت / وانگه ز نشاط که بپرداخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی
نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم بمن سزاوار
ای سرو جوان جوانمرد / ای دل گرم و با دم سرد
ای از در آنکه در چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشستی / من با تو درون و تو برونی
گیرم ز منت فراغ من نیست / برداى سرا و باغ من نيست
آخر بزبان پیک نامی / کم ز آنکه فرستم سلامی
تا کی سخن تو زیر پرواز / کز رهگذری بر آید آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میخواند ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از که میتراشد
مجنون بنجد بخاک خفتست / لیلی بکدام ناز خفتست
مجنون همه ساز نوحه نالد / لیلی ز نشاط دف بمالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون گره زبان زند / لیلی برخ که باز خندد

مجنون ز فراق دل رمیده لیلی بحجب آرمیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد بگریست که گریه سنگ حل کرد
زان سرو بنان بوستانی میدید در او یکی نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز ز منست با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام گرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت گرش گذارم از دست آن شیفته گشت و این سودست
ور صابری بود نمایم بر نایدازو وزو بر آیم
بر حسرت او دریغ میخورد میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری میسود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست بی سکهٔ لی بعشق در کیست

خواستگاری کردن ابن سلام لیلی را

خدمتکش بساط این باغ بر ران سخن چنین کشد داغ
کانروز که میر باغ بر رفت چون ماه دو هفته کرده سر رفت
گل بر سر پیر دسته بسته باز از گل و گلاب شکسته
زلفین مسلسل گره گیر پیچیده چو حلقهای زنجیر
دره ز نبی اسپ جوانی دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و ساج در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش بخت ابن سلام کرده نامش
هم سم خدای و هم قوی پشت خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گر چه گنج یابد با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از ره بود از طمع وصال آن ماه
مه را که فرو گرفت در انجوش این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستگاری در موکب خود کشد عماری
نیرنگ بخواند و خواهش انگیخت خاکی شد و زر چو خاک میریخت
بدر رفته تراز گنج شاهی و آن زمزمه کش ازانکه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی در جستن آن نگار دلجوی
خواستگری به پیشنوی میکرد ز مهتران عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویشست اما قدری ز رنگ بیش است
کاین تازه بهار بوستانی دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خیدیم شکرانه دهیم و عهد بندیم
این عهد نشان سود باشد انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند میبایدشد بوعده خرسند
تا غنچهٔ گل شکفته گردد خار از در باغ رفته گردد

گردنش بطوق زر در آریم با طوق زرش تو پیام

آشنایی یافتن نوفل با مجنون

چون ابن سلام زان نیازی شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند بنشست و فی نجاز خویش بنشاند
لیلی پس پرده عماری در پرده دری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته در پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان ریحانی مغز عطر سایان
در دفتر عاشقان خزیده زخم دف مطربان شنیده
افتاده چو زلف خویش در تاب بی مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عمدا در موکب وحشیان صحرا
بوری بسر از و میراند بیتی بهزار سوز میخواند
برجسته شدی چو پیر وجدی شیخی نه ز دی سر شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای وز صدمهٔ آه روفتی جای
هر عاشق کان او شنیدی هر جامه که داشتی دریدی
از شیر دلان ملک آن بوم نو گوهری آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت بود آن طرفش زیر طاعت
لشکر شکنی بزخم شمشیر در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز سر نوی ییلاقی آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دلگیر میگشت بجست و جوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی بر مویش ز مویه بندی
محنت زده و غریب و رنجور دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم وحشی دو سه اوفتاده در دام
میخواند نشیدی از سر جوش کانکس که شنید گشت بیهوش
پرسید ز خوی و از خصالش گفتند چنانکه بود حالش
کز عشق زنی بدین خوبی دیوانه شد آنچنین که بینی
گرد شب و روز گرد کویان و آن غالیه باز باد جویان
هر باد که بوی او رساند صد بیت و غزل بر و بخواند
هر ابر کران دیار و بومی شعری چو شکر بر انگیخته
از جمله شمارش امیست اینست شمار کارش اینست
آیند مسافران ز هر بوم بنشسته درین غریب مظلوم
آرند شراب با طعامی باشد که بدو رسند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام و آن نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون گفتا که ز خود بمیرد اکنون
کاین دلشده را چنانکه دانم کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست و آن بار کشاد و بر زمین جست
اول ز نواخت خود خواند با خویشتنش بسفره بنشاند
میگفت فسانهای کوشش چندانکه چو موم کرد نرمش
هر چه آن نه ز حد برون بودی گر خود همه مغز پوست بودی

کردن

گوینده چو دید کان جوانمرد / بی دوست نوالهٔ نمیخورد
از هر مثلی که قصه میخواند / جز در لیلی نفس نمیراند
وان شیفته زره رمیده / زانها که شنیده آرمیده
با او به بدیهه خوش درآمد / چون یافت حریف خوشتر آمد
نیرو جگرش بتیر بر جوش / میخواند قصیدها چو نوش
بر بزمگهی بخندهٔ خوش / میگفت بدیهه چون آتش
خوشدل شد و از نشید با او / هم خورد و هم آشمید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور / مانا که نشوی چو شمع مهجور
کو را بزر و بزور بازو / گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شرار در سنگ / چون آهنش آورم فرا چنگ
تا همسر تو نکردم آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز پی امیدواری / میکرد بسجده حق گزاری
کاین قصه که خطهای مغز است / گر زانکه فریب نیست نغز است
او را چو من رمیده جویی / مانند بهیچ روی
گل را نتوان بباد دادن / مه زاده بدیو زاده دادن
او را سوی ما کجا طواف است / دیوانه و ماه نو گزاف است
شیفته بسی بچاره سازی / پیرامن آن نشد نمازی
گردند بسی سپید سیمی / از ما نشد این سپیده کلیمی
گر دست ترا گرامی است / آن دستگهی بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری / در نیم هم بقفه و گداری
تا آمده آن شکار در شست / داری زمن ار شکار من دست
آن باد که برده‌ال زبانی / باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی / مرد آن باشد که راه رفتی
در چشمهٔ این سخن سرابست / بگذار مرا که ناصوابست
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم / خیزم سر و کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بر آن غریب هم سال / هم سال نهی نه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند / اول بخدای جد او هم
وانگه برسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بکینه و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نی صبر بود نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن بتوام توقعی هست / کز شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری / روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن / وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید / در خوردن آن نجات جان دید
آسوده و رمیدگی رها کرد / بر وعدهٔ آن سخن وفا کرد
میبود بصبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت / در سایهٔ او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه بربست / با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند / گفت از جهت جمال دلبند
نوفل ز پرستش زهدبانی / میکرد چو ابر درفشانی
چون راحت نوش نوش دریافت / آراسته شد چو بوستان یافت
شد چهرهٔ زردوش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد / باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
نخجیر بداشت شد خرسند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون ز شکوه و گرانی / شد غافل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش / میداشت بعهد عز و نازش
در طلعت او طرب همیکرد / می جز بجمال او نمیخورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری
روزی دو بدو نشسته بودند / بازی و نشاط مینمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه

سرزنش کردن مجنون نوفل را

کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده بعهد داده پیشی / با نیم وفا نکرده خویشی
پرفتنه که مشت آورم نوش / پرفتنه خود شدت فراموش
آورده مرا بدلفریبی / وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دل دادن و بیدلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور او شد از بزرگواری / یاران به ازین کنند یاری
قولی که درو وفا نبینم / از جوی تو کی روانه بینم
بی یار منم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است به تشنه آب دادن / گنجی بره خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز / ور نه شده گیر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی / ور نی نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید

جنگ نوفل با قبیلهٔ لیلی

صد مرد گزین کارزاری / برنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر به شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ور نه من و تیغ و لاابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم

1336

هم تشنه آب آب باید — هم آب رسان ثواب باید
قاصد چو شد و پیام او برد — شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کاین نه راست — لیلی نه کلیچه قرض راهست
کس را سوی ماه دست کس نیست — نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ — قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام — باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش نخست ناکی — فرمود پیام سهمناکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم — غافل ز سیون کرم خیزم
از راه که موج دریاست — خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان بدو دگربار — آورد پیام ناپذیرا
آن خشم درو چنان اثر کرد — کاتش ز دلش زبان بدر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر — افتاد در آن قبیله چون شیر

۱٤

وایشان بهم آمدند چون کوه — برداشت نعرها بانبوه
بر نوفلیان بغل کشادند — شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان — کشتند مبارزان خروشان
شمشیر زخون چو جام بربست — میکرد بجرعه خاک را مست
هم رخنه نیزه دلیران — پنجه شکن شتابه شیران

مرغان نوفل

134

مرغان خدنگ تیز رفتار — بر خوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ غیبه پالای — مغز سپران فکنده در پای
غریدن تازیان پرجوش — کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل که می جست — پولاد و سنگ در نمی رست
زوبین بلا سیاست انگیز — هر جوی سپهر موی بابان تیز
خورشید درفش ده زبانه — چون صبح دریده ده نشانه
گشته زمی از ورم چو دریا — سنگ آمده روی چون ثریا
هر شیر بپای ایستاده — چون مار سپید سر کشاده
شیران سیاه در دریدن — دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف در سواری — مجنون بحساب جان سپاری
هر کس ز پی بجنگ میراند — او جمله دعای صلح میخواند
هر کز خصمی بتیغ میکشت — او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوافی — آمیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون تیغ — با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش مصاف کردی — با لشکر خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی — اول سر دوستان بریدی
گر دست رسیش بی بتقدیر — بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل نه دلیش بای پشتی — پشتی کن خویش را بکشتی
میسود درین سپاه جوشان — در نصرت آن سپاه کوشان
آنجا که طلایه رخش راندی — وانجا که بزرگ داغ ماندی
از دوستی ای ای سری شادی — بر دست برنده بوسه دادی
وان کشته که شد ز خیل یارش — می شست بچشم سیل بارش
گرده ز نیزه زین طرف راست — بر نیزه فتح از آن طرف خواست
در لشکر او شدی نکوی دوست — هم تیر بر گختی و هم پشت
در جانب ما را او شدی چیر — غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی کهای جوانمرد — از دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری — با خصم تو دست جان نیاری
گفتا که چو خصم یار باشد — با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد — با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه کا جراحت آید — آنجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد — عاشق بعوض همان فرستد
او سر بهر فرستد از غبارم — من جنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم — من سر که دهم روا نبینم
آن جانب ست یار دارد — کی جانب یار چون گذارد
مقبل دل مهربانم اینجاست — آنجاست دلم که جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن — زو جان بستدن نه من سپردن
چون جان ز انجمن ستانم — بر جان شما چه زحمت آرم
برسنده چو حالت انجمن دید — بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر کردی — میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست — میگشت بسان پیل سرمست
پیروز بسر طرید جانانی — افکنده بحمله پیبیانی
هر سو که طواف زد در افشاند — هر جا که رسید جوی خون راند

۳۶

زان تیغ زنان که لاف کشتند
تا اول شب مصاف جستند

چون طره این کبود چنبر
بر چهره روز بیخت عنبر

زین کرده طره برکشیده
شد روز چو طره سر بریده

آن هر دو سپه ز رسم بریدند
بر معرکه که خواه گزیدند

چون مار سیاه مهره برچید
ضحاک سپیده دم بخندید

در دشت مبارزان چالاک
شد نیزه بسان مار ضحاک

برکرد فغان سپاه لیلی
چون کوه رسیده بود خیلی

از پیش و پس قبیله یاران
کردند بسیج نیزه باران

نوفل که سپاهی آنچنان دید
در صلح زدن دری زبان دید

انگیخت میانجی ز خویشان
تا صلح دهد میان ایشان

کاینجا نه حدیث تیغ بازیست
دلالگی به دلنوازیست

از بهر پری زده جوانی
خواهم ز شما پری نشانی

وز خاصه خویشتن درین کار
گنجینه فدا کنم بخروار

گر کردن این عمل صوابست
شیر نیز ازین چرا جوابست

ور جنگ سگر نمی فروشید
در دادن سرکه هم بکوشید

چون رات نمیکنید کاری
شمشیر زدن جرات باری

چون کرد سخن میانجی آغاز
گشت آن دو سپه ز یکدگر باز

چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمد و دورباش در جنگ
کز هر دو گروه دور شد جنگ

سرزنش کردن مجنون نوفل را

مجنون چو شنید بوی آزرم
کرد از سر کین کمیت را گرم

با نوفل تیغ زن برآشفت
کای از تو رسیده جفت با جفت

احسنت زهی امیدواری
به زین نبود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت
شمشیر کشیدن سپاهت

این بود حساب زورمندیت
وین بود فسون دیوبندیت

جولان زدن سمندت این بود
وانداختن کمندت این بود

رایت که خلاف رای من کرد
نیکومنشی بجای من کرد

آن دوست که بد سلام دشمن
گردیش کنون تمام دشمن

وان در که بدان وفا بربستی
بر من بنهاد قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار
بردی زه کار من ز کار

بس تشنه که بگسلد ز یاری
بس خام که افتد از سواری

بس تیر شبان که در گله افتاد
بر گرگ فکند و بر سگ افتاد

گرچه کرمت بلند نامیست
در عهده عهد ناتمامیست

آنگه که چنین نخسته بودم
بر زین تو پشت بسته بودم

زین گشته چو نا امید بودی
آنجا که نکاشتی درودی

چه پاد نهاده چو مردان
هم تو بکرم تمام کردان

تاریکی دلم تو روشنایی
آزرده تنم تو مومیایی

نوفل سپر افکنان ز حربش
بنواخت بر فتنهای چربش

گر زانکه مددی و بی سپاهی
کردم ترتیب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم
وز تیغ برنده خود بریدم

لشکر ز قبیلها بخوانم
پولاد بسنگ در نشانم

خشنیم تا بزخم شمشیر
این ناقه ز بام آورم زیر

وانگه ز مدینه تا به بغداد
در جمع سپه کسی فرستاد

در جستن کین ز مردداری
لشکر طلبید روزگاری

آورد بهم سپاهی انبوه
بس پره کشیده کوه تا کوه

آمد بمصاف کار اول
دشمن شده کور زیرکه احول

وز کینه دشمنان مجنون
بر دشت فکنده بحری از خون

گنجینه کشای این خزینه
سرباز کند ز گنج سینه

مصاف دوم نوفل با قبیله لیلی

کاروز که نوفل آن سپه راند
پنده بدو شکست در ماند

از زلزله مصاف خیزان
شد قله بوقبیس ریزان

خصمان چو خروش او شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی
بر شد بسر نظاره گاهی

صحرا همه نیزه دید و خنجر
آفاق گرفته موج لشکر

از صدمه کوس و ناله نای
دل در تن مرد میشد از جای

رانی نه که جنگ را بسیجد
رویی نه که روی از آن بپیچد

زان گونه که بود پای نشبرد
سیل آمد و رخت و نجه را برد

قلب دو سپه بهم در افتاد
هر تیغ که رفت بر سر افتاد

از خون دوان که ریگ میشست
از ریگ دوان عقیق میرست

دل مانده شد از جگر دریدن
شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشیده نوفل گرد
میکرد بحمله کوه را خرد

میساخت چو اژدها نبردی
زخمی و دمی و مردی

بر هر که زدی که بنی کرز
بشکستی اگرچه بودی البرز

بر هر ورقی که تیر راندی
در دفتر او ورق نماندی

مجنون بمیان چو پیش دشمن
تا ور دکسان بجان چو درمن

گردند نبردی آنچنان سخت
کز کرده تیغ تخته شد تخت

یاران چو گسسته عنانی
از سنگ برآورند خانی

پر کند کی از نفاق خیزد
پیروزی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان خجسته شد روز
گشتند بفال سعد فیروز

بر خصم زدند و بر شکستند
کشتند و بر بخت نشستند

جز خسته نبود هر که جان برد
وان نیز که خسته بود میمرد

پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بخاکبوس آن در

کردند بسی خروش و فریاد
کای اورد داد ده بده داد

ای پیش تو دشمن تو مرده
ما را همه کشته گیر و مرده

از کشتن ما تراچه خیزد
مردانه ز مرد خون نریزد

با ما دو سه خسته نیزه و تیر
بر دست بگیر و دست ما گیر

تا دشمن تو سلاح پوشید
شمشیر تو نیز باز کوشید

چون خصم ز تو سلاح ریزد
با خصم فتاده کی ستیزد

بگذر نه این قیامت از دوست
کاخر بخر این قیامتی هست

ما گر تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم

پیغام نبرد و نیزه تا کی
با بی سپران ستیزه تا کی

پاینده فتح کان خرج دید
بخشود و گناه رفته بخشید

کشتا که عروس یاد میزد ... تا گردم ازین خسیته چه شود
کای در عرب از بزرگواری ... در خورد سری و تاجداری
در سرزنش عرب فتاده ... خود را عجمی لقب نهاده
خواهم که درین گناهکاری ... سیماب شوم ز شرمساری
راضی شوم و سپاس دارم ... وز حکم تو سر برون نیارم
ور زانکه درافکنی بپاش ... تا تیغ کشی کمی نباشش
گر تازه کنی ربیع باشم ... فرمان ترا مطیع باشم
سرسامی و نور چون بود خوش ... خاشاک و نعوذ بالله آتش
خو کرده بکوه و دشت گشتن ... جولان زدن و جهان نوشتن
در اهل سرشت کامی ... زان به که بود سرشت نامی
نایافته در زبانش افکند ... در سرزنش جهانش افکند
آنکس که هم نهنگ دارد ... به زانکه نه نام و ننگ دارد
وانرا که گزند پیکی خطرناک ... چون مرهم سست نیشش تاک
بدنامی نام من پسندد ... این روز چنین برین بپوید
ور زانکه بحیله باز گردم ... ور باز تو بی نیاز گردم
تا باز رهم ز نام و ننگش ... آزاد شوم ز صلح و جنگش
چون او ورقی چنین فرو خواند ... نوفل بجواب او فرو ماند
گر چه ز جبر آمد بیاسیم ... دختر بدل خوش از تو خواهم
هر زن که بدست زور خواهند ... نان خشک و عصیده شور خواهند
وانان که ندیم خاص بودند ... با پیر در آن خلاص بودند
هر زن که بچنگ او در افتد ... بر خیره باشد نه کز خرافتد

آمد بر عروس غمناک ... چون باد نهاد روی بر خاک
مجروح تن و پر دل شکسته ... دور از تو بروز بد نشسته
این خون که ز شرح خویش بینم ... در گردن بخت خویش بینم
گر دخت مرا بیاوری پیش ... بخشی بکمینه بنده خویش
ور آتش تیز بر فروزی ... او را بمثل چو عود سوزی
از بندگی تو سر نتابم ... روی از رسن تو بر نتابم
اما ندهم بدیو فرزند ... دیوانه به بند به که در بند
این شیفته رای ناجوانمرد ... بی خانمنست و زاینکار گرد
با نام شکستگان نشستن ... نام من و نام خود شکستن
در خاک عرب نماند بادی ... کز دختر من نکرد یادی
گر در کف او نهی زمامم ... با سگ بود همیشه نامم
وانکس که بزیر سنگ میرد ... به زانکه بزیر ننگ میرد
وانرا که دهان آدمی خست ... نتوان ببند از تمیس بست
گر هیچ مرادی بی عذر باد ... وازاد کنی که بادی آزاد
برّم سر آن عروس چون ماه ... در پیش سگ افکنم درین راه
فرزند مراد این تحکم ... سگ به که گزد نه دیو مردم
زان چرب زبانی حمیت انگیز ... بخشایش کرد و گفت برخیز
گرچه دهی ال تو ... آمد ... از تو بستم که می ستاند
من کامدم از پی دعاها ... مستغنیم از چنین خطاها
کان شیفته خاطر هوسناک ... دارو منشی عظیم ناپاک
شوریده دلی خیال سودای ... خورانده بکید خدایی

بر هر چه دهی اگر حیاتست ... ثابت نبود که بی ثباتست
ما از پی او نشانه تیر ... او در رخ ما کشاده تکبیر
این وصلت اگر فراهم افتد ... هم قرعه کار بر غم افتد
آن به که چو نام و ننگ داریم ... زین کار نمونه چنگ داریم
مجنون شکسته دل در آن کار ... دلخسته شد از گزند آن خار
در بخت چو من سلیم رایی ... بایستی اگر بدی وفایی
کای مایه دوستی فسرده ... بدرفته خود بسر برده
از دست تو صید من چرا رفت ... وان دست گرفتنت کجا رفت
شکر ز قطره بر گشادی ... شربت کردی ولی ندادی
چون لنگر آن فرشته کره بود ... این فرشته زشته نیز به بود
چندانکه نموده شد مراعات ... کاین به ازین بود مکافات
با حرمت چینی و با خزینه ... سیماب بریز و سیم سینه
زین گونه بسی امید دادند ... بند از دل او نمی گشادند
نوفل چو بملک خویش پیوست ... با همنفسان خویش بنشست
جستند بسی دران مناقش ... افتاده بد از جریده ما مش

ماوی ز برای او نبرد ... او روی بفتح دشمن آورد
این غیبت نشان هوشمندان ... او خواه بگریه خواه خندان
نیکو نبود ز روی حالت ... او با خجل و تو با خجالت
خوامشکر ازین خجسته بت ... بالشکر خویش باز پس گشت
کامروز که روز دست برد است ... آن بخت که خفته بود مرد است
آمد بر نوفل آب در چشم ... جوشیده چو کوه آتش از خشم
در صبحدمی بدین سپیدی ... دادیم بروز ناامیدی
تشنه بلب فرات بردی ... ناخورده بروز خم سپردی
بر خوان طبرزدم نشاندی ... بازم چو مگس ز پیش راندی
این گفت و عنان ازو بگرداند ... یکباره شد و دو اسبه میراند
ترتیب کنیم ازین دیارت ... جفتی هنری سازگارت
تا کار تو از نو ساز گردد ... دولت بدر تو باز گردد
گم گردی از میان ایشان ... میرفت چو ابر دل پریشان
مجنون ستم رسیده را خواند ... تا دل ده دش کزو دلش ماند
گم گشتن او که ناروا بود ... آگاه نشد که کجا بود

باز خریدن مجنون آهوان از صیاد

سازنده ارغنون این ساز ... از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام ما رسیده ... از نوفلیان چو شد بریده
طیاره شد راه شتابان ... میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفایی ... بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر نفسی از آن ولایت ... میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور ... آمد جهتی دو دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند ... محکم شده دست و پای در بند
صیاد برین طمع که خیزد ... خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب دراند ... صیاد و سوار دید درماند
گفتا که برسم دام یاری ... مهمان نوام بدین چه داری

دام از سر آهوان جدا کن / این کید و رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده‌ای را / جانیست برآفریده‌ای را
چشمی و سرینی این چنین خوب / بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که برستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
زانکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش / بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که موی نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم نابست / نی در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد / دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بارکش نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
صیاد چو دید صفت که او خواند / انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم است / یک خانه عیال صیدم است
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید پایه داری / جان بازخرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویشتن برو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه از فسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پس آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل ز سلاح خویش خسته
در مرحلهای ریگ جوشان / گشته ز تپش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده / خارا و قصب نگار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مه حصاری / چون مار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار / چون بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله شب سیاه کردن
از هر دو دیده گوهر افشاند / از کشتی زبانی و موج بنشاند

باز خریدن مجنون گوزن را از صیاد

چون صبح نهال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین درآمد / کاینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال در جنگ / چون آینه بد ولیک در زنگ

افتاد

برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان / برداشته بانگ مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت / ماشاء الله کنان همی گفت
ناگاه رسید در مقامی / آمد به نشیب دید دامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بر آن گوزن تنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی کشدش بخون بریزد / خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان خویش فریاد
کای چون سگ ظالمان بد و گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط مندی
زین خسته خوری کرانه گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش نجوید / از کم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد / تا خود مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد / یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چه کردی ار تقدیر / نخجیر او شدی تو نخجیر
شکرانه آن چه می‌پذیری / کو صید شده تو صید گیری
صیاد بدین سخن گزاری / شد دور ز خون آن شکاری
گفتا کنم هلاک جانش / اندیشم برایگانش
وجه خورشی من این شکارست / گر بازخریش وجه کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی سره دید و صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید چو دوستان برو دست / هرجا که شکسته دیدمی بست
سر تا پاش بکف نگارید / زو گرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سپاه صحرا / خرگاه نشین دشت خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو بیاد چشم یارم
در سایه جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از تو گزند شاه شاهان
دندان تو چون دانه زر / هم در صدف لب تو بهتر
چرم تو که سازمند زره شد / هم در زره جامه تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک / نا ریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته سینه پرداز
دانم که درین حصار سربست / زان به حصار بیت جبرست
روزی که چراگهی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / خونابه مخوای آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که بر آرد از تو بوئی / یادش برم ای صبح روئی
بادی که ز تو اثر بیارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس بسی نمک به صد ریش / میگفت عجب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زان تعبیه روان شد آن رمیده
شبپا شده شب چو بر سر جاه / یوسف دلوی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل در میل / میرفت چو نیل جامه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار / یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو مار پیچ بر پیچ / نغنود چو مرغ پر بریده
متغیر ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش

مناظره مجنون با زاغ

گر خود شمیل چو شمع مردی / مهلو لیوی زمین نبردی
بنگر که چرخ لاجوردی / آراست کبودیی بزردی
خندید خوش سرخ از آن گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / ببگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند / کشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / نغنید بوقت نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن / در گفتن و هیچ ناشنیدن
زان خرمی سبز همچو دیبا / میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و مینا / همچون شبهی میان مینا
گفت ای سیه سپید نامه / از دست که سیاه جامه
شبرنگ چرایی ای شب افروز / ره دزد نه چه شد سیه بروز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته وار و گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترکتازی
من شاه و گر تو چتر شاهی / گر خضر نه چرا سیاهی
روزی که بروی ترک یارم / گویی که ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا چند شوم در این خرابی
گویی که تبر ز دست گیرم / بر تیشه که در هوس بمیرم
مینایی دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره ز میش بربود / فریاد شبان کجا کند سود
چون کشته بماند خشک لب بر / خواه ابر ببار خواه بگذر
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد
مجنون سخنان گشاده گستاخ / وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ

او پر سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر بر آورد
گیتی که ستارگان چراغند / یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
بیبخت تر از سگ دیده تا روز / نامد شمع خویشتن سوز

در سلسله کشیدن پیرزن مجنون را و بردن بقبیله لیلی

چون نور چراغ آسمان گرد / از پرده صبح سر برون کرد
در هر نظری شکفت باغی / شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده راغ بویان / بر رواه صفت چراغ جویان
از راه رحیل جان بر داشت / بنجار دیار یار برداشت
جوانی ز دمن دمید پیوست / یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش بر آمد آواز / چون مرده که جان رسید بر باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند / وان شخص به بند گشته خرسند
زن میشد و در شتاب کردن / پیر دو رسن پس گردن
مجنون که اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند
کاین مرد و زن بسته تعبیه / در بند ز بهر چیست تعبیه
برگفت سخن چو در اداری / در بیت بی سبزی
من بیوه و این فقیر درویش / در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از دوستی بدان رسیدیم / کاین بند و رسن در او کشیدیم
گردانم من اسیر وارش / توزیع کنیم بهر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / قسمی علف از برای خانه
بینیم کزان میان چه برخاست / دو نیمه کنیم راست را راست
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی همیانه در نماند
مجنون ز شکسته حالی / در پای زن اوفتاد حالی
کاین سلسله و طناب و زنجیر / برمن نه و زین رفیق برگیر
کاشفته و مستمندیم / او نیست سزای بند بندیم
میگردانم بر او پناهی / اینجا و بهر کجا که خواهی
هر چه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست یکبار
چون دید زن آنچنان شکاری / شد شاد بدانچنین شماری
زان یار برداشت در زمان دست / آن بند و رسن همه برو بست
بنواخت و بند کردن او را / پیچید رسن بگردن او را
میبست و زبند میرهانید / از حلقه بحلقه میدوانید
هرجا که رسید مرد دانا / بگریست بگریه
خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن

چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی ١٠

لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی

چون چند خباش بر آورد

گرد در لیلیش بر آورد

چون بادی از آن چمن درود جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست

یک بیت بر آن چمن بزاری / چون دیده ابر نوبهاری

سر بر زده بر زمین همی گفت / کای من ز تو طاق و با تو جفت

محرم تر از آن شدم درین راه / کازاد شوم ز بند و ز جاه

اینک سر و پای هر دو در بند / آیم بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نموده ام گناهی / معذور نیم بهیچ راهی

من حکم کشم و تو حکم رانی / تا دیت کنم چنانکه دانی

منکر نه بصاف تیغ و تیرم / در پیش تو بین که چون اسیرم

گر با تو خطا کردم / از لطمه خویش زخم خوردم

گر دی گنهی نمود پایم / امروز ز پس بکردن آیم

گردن بشکسته شد گمان کم / اینک بشکنجه زیر زنجیر

زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار خیانت آزمودم

مپسند مرا چنین بخواری / گر میکشیم بکش چه داری

گر جز تو بمحکمت نه چرخم / برکن بطبیب چاره تیغم

ای کز تو وفا ست بی روائی / پیش تو خطاست بی خطایی

من با تو نیم چنین خطا کار / خود را انخطا کنم گرفتار

باید که وفا آید از تو / یا نیز خطایی آید از تو

در زندگیم دروغ ناری / و پیشی بسرم فرود ناری

در مرد کیم امید آن هست / کاری بهیانه بر سرم دست

از تیغ روان کنی برین سیب / قربان خودم کنی بدین در

اسماعیلی ز خود ببستم / اسماعیلم اگر بر نجسم

خوش تیغ دهم فرود خناکت / گر باز بری سرم چه باک است

شمع از سر دود برکشیدن / آساید و رفت سر بریدن

در پای تو به که مرده باشم / یا زنده دلی تو خون حرامم

چون نیست مرا بر تو رای / زین بیش مرنج گوش و آیی

سر زانده درد بر نیارم / به گر بتو درد سر نیارم

کویی ز تو در دسر جدا باد / در دان منت و تیر را جا

این گفت و ز جای خسته چون / دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت کوه بگرفت

رنجیده شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد

خویشان که از او خبر شنیدند / رفتند و ندید نی بدیدند

هم باد و هم بر درآن کار / نومید شده از دو یکبار

با کس چو نمیش آرمیده / کشتند تبرک آن رمیده

اوراشده از خراب و آباد / جز نام و نشان لیلی نباد

هر کس با او خبر این سخن گفت / یا تن زد یا گریخت یا خفت

دادن پدر لیلی لیلی را بابن سلام

غواص جواهر معانی / گرد از لب خود گرفت ... نی

کان روز که نوفل آن ظرافت / لیلی بنوفلیه در حمایت

میگفت بخاطر دل افروز / العیش که یار ماست پیروز

آمد بر شش زبان گشاده / بر فرق عمامه کج نهاده

برگشت ز راه تیز هوشی / افسانه آن زبان فروشی

کامروز چه نقش حیله بستم / تا ز آفت آن رمیده رستم

بستم بخشش آب دادم / یکبار کسیش جواب دادم

نوفل که خدا جزا دهادش / گرد از در ما جدا نهادش

او نیز بهیچ گشت خرسند / وندان طمع ز وصل بر کند

الرزق علی الله ار جهانش / الفتنه از چنین کار

لیلی ز بدر بدین حکایت / بگریخت چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت / در پرده ز بیم آنکه میداشت

چون رفت بدر ز پرده بیرون / شد در پس او ز گریه گلگون

چندان ز ره دو دیده خون راند / کز راه خود آن غبار بنشاند

چون کم شده دید تیر از آن / کو دست گزید و گاه زانو

میربخت ز دیده خون صافی   میکرد بآب حلّه بافی
واداب ز نرگس ارغوان را   در حوضه کشید خیزران را
آنمی نخته که قصه بازگوید   یاری نه که جاره باز جوید
در سلسله بام و در گرفته   هنر پیت جو مار سر گرفته
دز هر طرفی نسیم کویش   میداد خبر ز لطف بویش
بر صحبت او ز نامداران   دل گرم شد خواستاران
هرکس بولایتی و مالی   میجست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه   دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا بر دمهد   وان سینه کشاده تا خورد شهد
وا داپدر از بزرگواری   میداشت جو در در استواری
وان سیمتن از کمال فرهنگ   آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا   بنمان جکری نه آشکارا
جون تیغ بخنده رخ برافروخت   خندید و بزیر خنده میسوخت
جون گل کمر دو رویه بست   زو پیش بپای و شمع در دست
میبرد ز روی پیاز کاری   آن لعلکی را براه خواری
از شتریان برج آن ماه   صد زهره نشسته کرد خرکاه
جون ابن سلام ازین خبر یافت   بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد پی عروس جواهی   باطاق و طرب باد شاهی
آورد خزینهای پیاپی   عنبر یمن و شکر بخروار
از نافه مشک و لعل کانی   آراسته برگ ارمغانی
وز جمله قماشهای دیبا   جندین شترش بزیر دیبا
وز بختی و تازی و نکاور   جندانکه نداشت خلق باور
زان زر که بیک جوش ستیز   میریخت جنانکه خاک ریزند
زان زر که باد جو ریگ بر بیخت   برکشتن خصم ریگ میریخت
کرده ز مروتی خیال جست   آن خانه زریک بوم راپست
روزی دو ز رنج ره برآسود   قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم   سکام فریب سنگ دارم
جان زنده کنی که از فصیحی   شد مرده او دم مسیحی
با پیشکشی ز نغز طایف   آورده ز جین و روم و طایف
قاصد شد و آن خزینه زا برد   کمیک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی   بکشاد خزینه نهانی
کاین شاه سوار شیر سکبر   روی عرب و تیت لشکر
صاحب هنر و بلند نامست   اسباب بزرگیش تمامست
کر خون طلبی جو آب خیزد   وز زر جویی جو خاک ریزد
هم زو برسی به باور بها   هم بازری زد او بهیا
قاصد جو سبق درین سخن راند   مسکین پدر عروس درماند
جندانکه بکرد کار برگشت   افزایش این قرار بگذشت
بر کردن آن عمل رضا داد   دمراد بدان اژدها داد

داماد شدن ابن سلام و عروسی لیلی

جون روز دگر عروس خورشید   بکرفت بدست جام جمشید
برسنت عرب غلام وشی   بشکند مصلّۀ عروسی

آمد بدر عروس در کار   آراست بگنج کوی و بازار
داماد دگر کروه را خواست   در پیشکه بساط شبانه
آیین پدر و دو شاد کامی   بر خاست بغایت تمامی
طوفان درم بر آسمان ریخت   در شیربها سخن بکابین رفت
بر رسم عرب بهم نشستند   عقدی بنهار عقده بستند
بر حجله آن بت دلاویز   کردند نبیک شکر ریز
وان سنگ دهان زنگ زنگی   جون عود و شکر بعطر سوری
لعل آتش و عنبرش آب میداد   این غالیه وان گلاب میداد
عطای ز بهار دل برانگیخت   و آسکی جو کلاب تلخ میریخت
جون ساخته شد بسیج آن کیش   تا ساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن نشست شد جام   آلوده که تلخه بودش انجام
بر خار قدم نهی بدوزد   آتش بدمن بی بسوزد
عضوی که مخالفت پدید   فرمان ترا نکو نکیرد
هرجا آن ز قبیله کشت عاصی   بیرون فتد از قبیله خاصی
جون مار گزیده کرد انگشت   واجب بودش بریدن از مشت
جان داروی طبع ساز کار است   مردن سبب خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود   مختلفی بهلاک جان بود
تا بنده آن جراغ شاهی   جنبش بجراغ صبحگاهی
جون صبحدم آفتاب روشن   زد خیمه برین کبود کلشن
سیاره شب براز خوان شد   برد جله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست   وز بهر عروس تحمل آراست
جون رفت عروس در عماری   بردوش برسی بزرگواری
او رنگ و سریر خود بدو داد   حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم   میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب جو کشت گستاخ   دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل بزنده خورد خاری   کر فرد بخشت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه زد   کافتاد جو مرد مرده بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی   از خویشتن و ز من برایی
سوگند بآفریدگارم   کارا صنع خود نکارم
گر من غرض تو بر نخیزد   گر تیغ تو خون من بریزد
جون ابن سلام دید سوگند   زان بت بسلام کشت خرسند
و این بت که زو فراغ دارد   خرشوی دکر جراغ دارد
یکجند طریق صبر کشیدن   میتوانست ازو بریدن
گر زو ببت آن صد و هیشته   دل داده بدو ز دست رفته
کفتا جو ز مهر او جنینم   آن به که ز دور روی بینم
خرسند شوم بیک نظاره   آن به که کند ز من کناره
وانگه بی گناه کاری   بودش نشود و کرد زاری
گر زو بنظاره دل نهادم   گر زین گذرم حرام زادم
زانیش که جهان کذاشت با او   بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن   بر راه نهاده چشم روشن
نما باد کی آورد عیب جاری   از دامن خار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه   تا خود بدر آمدی ز خرگاه

کامی دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان — جستی خبری ز یار مهجور / وادی اثری بجان رنجور
جنبان ز طریق ناصبوری / خون ریخته ز داغ و درد دوری — کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو در گشت پیدا
برداشته رنج تا نشیبش / از شوهر و از بد نهیبش — چون عشق شکسته شد بگوهر / چه باک بدر چه بیم شوهر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از هر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه و ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته / وز تف دل و ده خراب گشته — میگشت بهر بسیج کاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز عهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد — زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر تر ز بهر سودا / میکرد معطری مهیا — برخاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درختی از مغیلان
برخاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درختی از مغیلان — زانروی که روی کار بستان / خار از گل و گل ز خار بستان
ناگه سپهی شتر سواری / بگذشت برو چو تند باری — چون دید در او اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل نره دیوی / برداشت چو غافلان غریوی — کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
بگذر ز بتان عیان تبالی / کز هیچ تنی وفا نیابی — اینکار که نیست با تو نور / وان یار که هست از این دور
پیکار کسی تو از چنین کار / ای یار همی تو از جهان یار — آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفایی / خو باز برید از آشنایی — چون خرمن خود بباد دادت / بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش — او خدمت شوی را بسیچید / پیچید در او و سر نه پیچید
باشد همه روز گوش بر گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش — کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بنیرنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ — چون ناورد از تو سالها یاد / زو یاد مکن چه کار زن افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد — چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی — چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل بمرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد — زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند — مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر از او به بیوفایی

زن جلوه نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ — در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود بلای جانست
گویی که مکن بروز کوشد / گویی که بکن دو مرده کوشد — چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست / افسون زنان بد درازست — مجنون ز گزاف آن سیه روز / بر زد ز دل آتشی جگرسوز
از دود دلش که در سر افتاد / از پای چو مصرعی در افتاد — چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره — آن دیو که این فسون برو خواند / از گفته خویشتن خجل ماند
چندان بگذشت از آن بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی — آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ بد رفت / عفوم کن از آنچه زفت چو در رفت — گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته — گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
یکدم نبود که آن پری زاد / صد بار ز تو نیاورد یاد — سالیست که شد عروس مشهت / با مهر تو و بمهر خویشست
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن از او محال باشد — مجنون که در آن دروغ گویی / دید آینه بدان دو رویی
اندکتر از آنچه بود غم خورد / کم مایه از آنچه کرد کم کرد — میسود چو مرغ پر شکسته / زان ضربه که خورد سر شکسته
سامان و سری نداشت کارش / واز رم وری نداشت یارش — از خرج پر آب لعل سفته / بر عهد شکسته نیک بنشست

حکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطه این عروس نو عهد / در جلوه چنان کشید از مهد
کان مهنشین عروس جماش / در شکل قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته / بود از پی یار دل شکسته — غمخواره او غمی دگر یافت / کز کردن شوی او خبر یافت
کرده خرد و رشته کاهش / مجنون تر از آنکه بود ماهش — افتاده چو مرغ پرفشانده / پرش ز نفس درو نمانده
شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز مویه چون موی — با او بزبان حال میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن — کو آن بوصال امید دادن / سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری / دادن بوفا امیدواری — وامروز بترک عهد گفتن / رخ بیکسی ز من نهفتن
یکسر دلت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد — من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر کسی دگر گزیده — کس عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بباد نارد

با یار نو آنچنان شدی شاد کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش ما را ز زبان مکن فراموش
شد در سر باغ نوجوانیم آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ چون میوه رسید بخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگارست با هر که بجز منست خارست
با آه چو من سموم داغی کس برنخورد ز چون تو باغی
برداشتی اولم بیاری بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم هرگز بتو این گمان نبردم
بر بستیم بعهد و سوگند کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند مگر چه راست خوردی پیوند مگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم وز دیده من نیامدت شرم
شهانه من و تو بیم در دور کارزم یکی کنیم با جور
دیگر متعرفان بکارند کایشان بد و نیک هشیارند
چندانکه ز تا غم تو خوردم با من تو و با تو من چه کردم
بیرم که مراد و دیده بستند آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند جز عهدشکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد اندیشه کن از نشستن مهد
می ماند گشت روی او باش در نام سنگی نشد فاش
شب نا شکسته ماه را جام با روی سیه نشد سرانجام
در تو چه دل امید بندم وز تو چه بدی باز خندم
آن وعده که پی برو فشردی عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد وانکس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان فشاندی کازرم در آن میان نماندی
آن رو نه که آشنانت خوانم وان دل نه که بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی هم قوت جسم و قوت جانی
پیداست ترا که عمر کاهست زیبایی چهره عذرخواهست
رویی که چنان جمال دارد خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ در پیش زان به نبود که میرمت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی شه گر بد و رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز نیز بیشتر ازین چو شیره رز
گر آتش میبدت آن بوس آبش بدمن در آید از دوس
باغ ارچه گل و گلاله دارست از نرگس تخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل ساییست با درمزی رخ تو گداییست
ابروی تو سرخمی خیاطست هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بجبر مسکین هم ملک حبش گرفته هم چین
از خوبی چهره چنین باید دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم کاین جان بسر تو برفشانم
آزرم وفای تو گزینم در جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب داد هم ساز تا غم عنان کجا کشد باز

دهقان

رفتن پدر مجنون بعیادت پسر

دهقان فصیح پارسی زاد از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پیاده داد و بیداد یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را امید دل بر زاراتش او امید برید
آن گنجینه درج میکرد عمری بامید خرج میکرد
ناسود ز چاره بار جستن زکی خشی نشد شب شستن
بسیار دوید و مال برداخت اقبال برو نظر نینداخت
زان درد سنینه گشت نومید کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی گردش برحیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ شد نای کاوش بسته چون چنگ
ترسید که اجل بسر در آید بیگانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند بر هرچه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا در ریگ سیاه و دشت خضرا
میرد بامید دست و پایی از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش کسی نشان داد کانیک فلان عقوبت آباد
جایی و چه جای زین مغاکی مانده گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش چون نقطه سپید کان آتش
رهنش گرفت پیر مظلوم یکروزه دوید تا بآن بوم
دیدش بچنان که دیده بخواست کان دیده دلش ز جای برخاست
نی شخص بوزده دید جانی در پوست کشیده استخوانی
خوابی بچنان ناز بسته مویی زده هان مرگ رسته
آوازه از جهان هستی متواری راه بت پرستی
بر روی زمین نشسته وان تن در زیر زمین نهان تن
دیگر حسدش ز خویش رفته افتاده ز مغز هوش رفته
مانده نماد پیچ بر پیچ پیچیده چو مارگاه در پیچ
از چشم دوان بست واری بر ناف کشیده جوان اری
آهسته فراز رفت و بنشست مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده باز شخصی بر خویش دید ممتاز
در روی پدر نظاره میکرد نشناخت و روی باز میکرد
الکو خود را کند فراموش یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر تو ام بدین روز جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست در پای پدر فتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد این بر پسر آن پسر بر آن داد
گرد در روی بعد از آن زاری بر خود بعد از گونه زاری
چون چشم بد از گریه پرداخت تر نادرش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر هم شخص برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز پوشید درو ز پای تا مغز

در هیکل او کشید جامه / از خانه کفنش تا عمامه
از هر شغلی که باد بودش / پندی پدرانه می‌نمودش

کای جان پدر نه جای تو است / کاهم دو سه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست

در زحمت خیمه شبانه گاهی / سالت نه نشسته کرده‌ای
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا

روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
از مرداری ز کرکس ما شیر / کرده دده دور اشکم سیر

بهتر سنگ کوی خویش بودن / تا دل غرض چه آزمودن
چندانکه دوید دو دری / جایی نرسیدی رسیدی

رنجیده شدن نه رای دارد / با ریخ کشتی که پای دارد
آن رود که به که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست

وان کوه که سیل از او گریزد / در زلزله هین که چون بریزد
زینسان که تو رنج زخم بینی / فرسوده مشو که آهنینی

از کوشش تو نرسید ایام / روزی دو سه رام شو پیام
سر رفت و هنوز بدسگالی / دل سوخت ترا هنوز خامی

ساکن شو ازین چکاره رانم / با بادکیان دمی پس وا نهم
گر مشرف دیو خانه بودن / کر دیو چه پر زمانه بودن

صابر شو با نی دارو شکیب / خود را بدم دروغ لقمه بیب
خوش باش به عشوه گرچه باد است / پس غافل کو به عشوه شاد است

گر عشوه دروغ و گر بود راست / آخر نفسی تواند آراست
به کز نفسیت خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید

هر خوشدلی که آن نه دائم است / از کهنه اعتماد نخاست
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که زدند جو نخوردند

امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بپیچد / عذر تو کجا جهان بپیچد

شربت نه ز خاص غیب آرند / هم کرده تو به پشت آرند
آن بوشند زن که رشته باشند / مرد آن درود که کشته باشند

امروز نکو ز جهان میوند / تا بوی خوشیت باشد از تو
پیشینه عیار مرگ بر سنج / تا مرگ رسد بنا شدن رنج

از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش نعرگ خویشتن مرد
هر سر که تو گفت مرگ مست است / سیلی زده قفای خویشست

وان لب که دران سخن نجنبد / از پنجه خویش توشه بندد
میدان تو بی کمین است تیغ / شوریده سری بلس است بنشین

آرام کجاست مردمی را / با پای هست مرغمی را
سنگ ... وطن و نی ز او طمع نیست / تو آدمی درین سخن نیست

گر آدمی چو آدمی باش / در دیو چو دیو در رمی باش
غولی که بهیچ در رمی کرد / خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمی بدین شیرینی / با غول ... نی
خس‌بس تو منم حریف من باش / نیکی و دل ضعیف من باش

روزی دو که با تو همعنانم / خالی مشو از کتاب حالم
امروز عنان ز من چه تابی / فردا که طلب کنی نیابی

گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
با گردش روزگار ستیزی / نزدیک رسید کار سیانی

خوش نی تو که من زنی نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم
غم گشت مرا تو شاد مانی / من بگذرم تو در امان باش

افتاد و برآفتاب کردم / نزدیک شد آفتاب زردم
جانم بلب آمد ای پسر هان / روزم بشب آمد ای سحرخان

ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر نرفت دریاب
در خانه خویش کرم کنجی / زان پیش که من درآیم از پای

تا چون اجلم رسید بیرم / دانم که کجاست جایگیرم
آخر خلفی بود بجایم / چون رخت کشید زین سرایم

نپسندد هیچ دوست و دشمن / من مرده تو خالی از سر من
اندوختنه مرا بپاید / بیگانه ز میان درآید

پس مانده من چو تو نباشد / تا چون تو کسی پسم نباشد
در کوی که او فتادم اینک / آواز رحیل دادم اینک

برتیم چو کودج رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
مالی زد رنج و سخت نالی / سر بر سر خاک من بمالی

جواب دادن مجنون پدر خویش را

گر چه نفست چو عود باشد / زان دود مرا چه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بر آن پند

روزی دو سه چو کمی شکیبد / مادر گشت و پدر فریبد
چون تو به عشق می‌سگالید / عشق آمد و گوش تو بمالید

در عشق که پیل هم پیاده است / مرده است کسی که اوفتاده است
شیر تمدین و شیر بیشه / این دزد و آن دزد همیشه

تیری که ز شست عشق خیزد / بر شست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز پرجوش / چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشه تو کره کشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقه بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروزست / نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان تو کردنیست دانم / کوشم که کنم همی تو ایم

بر من ز خود چه تکیه بندی / بر سنگ کار من چه خندی
در خاطر او که عشق ورزد / عالم همه جبه نیرزد

بختم نخبان بباد داده است / گر هیچ نشنیدیم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد / خرقه مهیست ماند بر باد

امروز که جو خورده دوش / کان جو که تخمی بود درامو
گر زانکه بود درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم

دانم پدری تو من غلامست / آگاه نیم که چیست نامت
شهانه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل کمی من وجود من سوخت

چون من بکر جه کیمیایی / قانع شده ام ز سر ابایی
پندارم کاسیای دوران / پرداخته شد ز آب و از نان

در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی ز ندیمیان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده / به گر شوم از شکم بریده
ترسم چو ز من برآید این گرد / در جملهٔ دوستان رسد درد
بر کالبه ز طفل پوشند / تا خون تو جوش را بجوشند
مایل بخرابیست رایم / آن به که خرابه گشت جایم
گم گیر ز مزرعت گیایی / گو در عدم اوفت خاکپایی
یک حرف بگیر از آنچه خواندی / انگار که نطفه نراندی
گوری بکن و بنه برو دست / پندار که مرد عاشقی مست
ناکس شو از آن صلاح درخواست / کز وی رقم فلاح برخاست
گفتی که ره رحیل پیش است / این گم شده در رحیل خویش است
تا رحلت تو گران من بود / آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد

وفات یافتن پدر مجنون

چون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهربندست
برداشت از او امید بهبود / کاین کشته نه پیر از گره بود
گفت ای جگر جگرخور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
بگرفته‌ام از تن و دم خویش / بگرفته از این جهان کم خویش
بر ماتم تو گریست خواهم / ای نو بجهان چه زیست خواهم
افتاد پدر ز کار رگیری / بگری بپدر بزار بگیری
در گردنم آر دست و برخیز / آبی ز سرشک بر سرم ریز
تا غسل کنی کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این بار ببین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه میلست
در بر گیرم نه وقت نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو / میمیرم و میخورم غم تو
با این که چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / از خانه ببادیه فتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم بحجابگه باز کردم
بدرود که خوشی از میان رفت / ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت / بدرود کسی کرد و بازپس گشت
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک که جان از او شود دور
روزی دو ز رنج ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت / تا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی بغبار خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر / ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم نوا نگیرد / چون برقی برآید و بمیرد
در عالم منزل سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی

انگه که درین

انگه که درین دهش مقامست / آسوده دلی بر او حرامست
آن مرد که زین حصار جان برد / آن مرد درین نه ای آن مرد
دیویست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاشته نیست خرکه تیز / وز پهلوی ماست آنکه برخیز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که ببینیش نه بینی
این دیو کده نه جای امنیست / برخیز که رهگذار سیلیست
خرما دنیست خار در پس / افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن دریغست / کاتش نمک و گیاه تیغست
تا چند غم زمانه خوردن / تا زین تو تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دست بالا / گو همسر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان فزونی / چون مار مباش خاک توزی
عمرست غرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گو نمان هیچ
بیم از پی صلاح خوب درشتست / لشکر شکن هراز گشتست
چون چه مستان مدار در چنگ / قیسان دو دیده چو آسیا سنگ
چون نیستانی بیابدت داد / گر داد دهند جهان شود آباد
گر دوک تر آتش باش و سرکش / که تیز بر آتش تیز میباش
چون باز نشست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جایی / میزن بفروغ دست و پایی
غافل مگذر بهیچ کویی / میکن بنفاق هایی و هویی
افسرده مگرد مرد بیکار / خوش نیست بریده باد بی کار
آنان که جریده با تو راندند / بنگر که جریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان / ماندند جهان بزیردستان
این قوم کیان و آن کیانند / بر جای کیان بگو کیانند
هم با تو از آن پیران نکردی / الا بطریق نیکمردی
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آیدت نیک از او پیش
بد با تو نکرد دهر که بد کرد / کان بد به پیشگاهی خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز / گر چه بتو روی بر کند باز
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نوایست / در گنبد عالمش صدایست
در چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری به هوشمندی
کس سر ز فلک بدار بردست / این رقعه کسی بسر نبردست
غراده و منجنیق و غضبان / بر حصن فلک نهاد شوان
از دوده جهان شدست آنک / گر طعنه خاک نایدش باک
مستانه مبین درین علم گاه / کافتاده بسیست چون تو در چاه
تا زین چاهت برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
پنداشته ای بدین درازی / هست این نظاره از برای بازی
لا والله کاین بساط تمهید / قطعیست که نیست قطع از دید
هر جا که عمارتی بیابی / باشد پس و پیش آن خرابی
وانجا که خرابیست پیوست / هم بسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی نفتاده اند بنیاد

آگاه یافتن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا به وقت شبگیر / میرفت شکاریی به نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد زبان در او چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو پسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
نز مادر و نز پدر بیادت / ای شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر / کز نا خلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر نبرد کامی / دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد / گفتم که از آنکه آرمش باد
آیی بزیارتش زمانی / بینی ز رخ خمش نشانی
در پور تشش تپش نیامی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربتش بدید / الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بی هوش / بگرفتش چو جان بجگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر / گه گرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در تب بود / در کام نخست اسیر غم بود
انگشت اسیر پیچ گردد / چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری
غلتید بر آن زمین زمانی / میجست ز همنشین نشانی
چون غمخور خویش را نمی یافت / از غم خوردن عنان نمی تافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندام زمین بخون بر آمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر به پسر نمینمایی
ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی نه جز تو بر یاد
یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بی مجاز مانم / افسوس که از تو باز مانم
سرکوفته دوریم کن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو ز آنکه من به خوی خامی / من نوپسر و تو بدلگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نگفتم / یک شب به کنار تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته / من خفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من پشت به کین او فتاده
تو گفته دعا اثر نکرده / من کشته درخت و بر نخورده
جان داده پی ترا بدم دم / یاد آرم و جان بیارم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم / همکوری کور دهر باشم
آه ای پدر از آنچه کردم / یک درد نه با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه بر جای / وای از خجلم بیکسی وای
آزار تو راه ما نگیراد / ما را گنه تو ما نگیراد
ای خورده بسی تپانچه از من / خشنودی تست چاره من
ترسم که کنم خدای خشنود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
گیتی چکنی تهی همی بر / آنگه بدین جگر زنی تیر
گر من چه سگ توام غلامم / چون بی جگران مکن کبابم
زینسان جگری تو کشتابی / تو در جگر زمین چرایی
چون بجگرم خوری بدین روز / خوانی جگرم زهی جگر سوز
با من جگرت جگر خوار افتاد / کآتش به چنین جگر در افتاد
گر در غم تو شدم گنه کار / گشتم بجفای خود گرفتار
گر نیک بگوش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد / روزی ز نفس سیاه میکرد
تا شب علم سیاه برداشت / شب رنگ قصب ز ماه برداشت
شب چون صدف از سیاه پشتی / با ماهی و مه گرفت کشتی
ماهی تبش از صدف برانگیخت / ماه آینه از دهان فرو ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ / میریخت نثار در به فرسنگ
بر گور پدر نشسته تا روز / میخواند قصیده های دلسوز
سر بر سر تربتش نهی کرد / خانه شده خشت و خاک می خورد
رخساره در آن حظیره میسود / تا صبح دریچه صبح بگشود
چون نافه صبح دم بر آورد / وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیا گر / گرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان ز روی آن خاک / بر گشته بجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری / با ناله و زاری سوگواری
هم زد غمی شوربختی / نیرست بصد هزار سختی
میزد نفسی به دلفروزی / روزی بشبی شبی بروزی
صاحب خبری نه زو دوا / زین قصه حزین و زیر حیران
کان دشت بساط کوه بالین / ریحان سپرانه سفالین

انس گرفتن مجنون با ددان

از سوک پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت میتاخت
یعنی ز نظرگه آن دشت / بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رازست / کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی بر اوی بس افتد / از ما دو نشان یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود / معشوقه از او برون تراود

کشته جراحت در میانه ادکم شده تو بر نشانه
گفتا که بنزد من نه نیکوست کاین جو دل شده مغز باشد او پوست
من به که ثواب دوست یابم تا بر سر مغز پوست یابم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه چون روبه رفت راه و بیراه
میخواند چو عاشقان نشیدی میجست علاجی از طبیبی
وحشی شده و درش گسسته از صحبت خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا با پنج نباتهای خضرا
نی جوی دد و نه حیلت دام با دام و دد وحوش کین آرام
آورده بحفظ دور بامی بر شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه لشکر گاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش در سایه کرکس استخوانش
شاهین بعنایتی رسیده کز خوی ددان ددی بریده
افتاده ز هیبتش گرگ از او برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده آهوبره شیر شیر خورده
او میشد و جان بکف گرفته ایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش کمی که خفتی روباه بدم زمین برفتی
آهو غمزی دو دیدهای بالیش بکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی بر ران گوزن پی نهادی
زانو زده بر سرین او شیر چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت شبانی داری دفع بز رگیان بسیاری
درنده پلنگ وحشی زاده زیرش چو پلنگی او فتاده
زان یاوکیان شب بهائی گردش دو صف کشیده برپای
او چون ملکان جناح بسته در قلب که میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند حالیش درندگان دریدند
وانرا که بخواندی او ببیدن کس زهره نداشتی دریدن
با او چه از آشنا چه از خویش بی دستوری کسی نیامد پیش
در موکب آن جریده رانان بیرانده چو بازه شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست کز وحشیان تو جنس میرست
زان جمله آهوان چالاک بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طرب ساز مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت با او نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خواند پیوست هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوس میداد میکرد بچشم دلستان یاد
مردم متعجب از حسابش وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بودی تا دیده درو نزدی نبودی
هر روز مسافری ز راهی کردی بسرا وقت بارگاهی
آوردی از آن خورش که باید تا نور نظر ازو گشاید
وان چرم نشین چرم شیران بدل کن حمله دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی باقی بددان حواله کردی

از بس که رهی و نمود زی دلوی بدوان برات روزی
هر روز که بود بحد به بردش روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را تو دادی آن داد از آن غلام سازد

حکایت پادشاه مرو و خطاب او با [illegible]

بانگ چو سخن کنه نبوسی سگ گر به شود بجا نبوسی
در قصه شنیده ام که باری بود است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند دیوانه وش و خود بد و بند
هر یک بصلابت کم از نی برده سر اشتری بیکباری
شه چون شدی از کسی پر آزار دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز بیگانه شود بر دکمی روز
آهوی و را بسگ نماید در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیچی با سگ بانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی در مطبخ آن سگان فکندی
خبّاز نواختشان برخسیان کان سه شواری برد آسان
از منت دست زیر پایش گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی شه دید بدان جوان هلاکی
فرمود بسگ دلان درگاه تا پیش سگان برند ناگاه
وان سگ منشان سگی نمودند چون سگ بر تیر کشیده بودند
بستند و بدان سگانش دادند خود دور شدند و ایستادند
آن شیر سگان آهنین چنگ گردند بخدمتش بهی آهنگ
چون منعم خود شناختندش دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند
سر بر سر پره شبان نشستند

بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفت بر او یکی شب و روز

چون روز سفید روی بنمود
سیفور سیاه شد زر اندود

شد شاه زکار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش
وادم سگ انیست خواب خرگوش

پرسید که آن سگان چه کردند
اندام ورا بچه گونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه
آمد بر شاه و گفت کای شاه

این شخص نه آدمی فرشتست
کایزد ز کرامتش سرشتست

برخیز و بیا ببین در آن نور
تا صنع خدای بینی از دور

زان گرگ سگان اژدها روی
نازرده کسی ازو سر موی

او در دهن سگان نشسته
دندان سگان بمهر بسته

شه کرد شتاب تا شتابند
آن گم شده را مگر بیابند

بردند موکلان را آتش
از سگ سگان حصد رسانش

شه ماند شگفت کای جوانمرد
چون بود که سگ ترا نیازرد

گریان گریان بپای برخاست
صد عذر بآب چشم در خواست

گر کرده خویش رو سیاهم
عذرت بکدام روی خواهم

گفتا که سبب چه بود بنمای
کاین بیخبر تو ماند برجای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
دادم بسگان نواله چند

ایشان نواله که خوردند
با من لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم
این بود بری که از تو خوردم

دادی بسگانم از تک آزار
این مه که نبند سگ آشنا خوار

سگ دوست شد و تو آشنا نه
سگ را حقی و حرمت و ترا نه

سگ صلح کند بپشت خوانی
مردم نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری
گر من دیت ز رستکاری

هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم ازین حکایت آنست
کاحسان و دهش حصار جانست

مجنون که بدان ددان خورش داد
گرد از پی خود حصاری آباد

ایشان که سلاح دار بودند
پیرامن او حصار بودند

گر خاست و گر نشست حالی
آن موکب ازو نبود خالی

تو نیز گران کنی که او کرد
خوناب جهان نبایدت خورد

هم خوان تو کز خلیفه تا بست
چون از تو خورند زاغ علامست

صفت شب و نیایش مجنون بخدای تعالی

فرخنده شبی چو روز روشن
زو تازه فلک چو سبز گلشن

از مشعلهای زر حمایل
زرین شده چرخ را شمایل

سیاره بدست نیمه خوبی
بر نطع افق بپای کوبی

بر دیو شهاب حربه رانده
لاحول ولا ز دور خوانده

از نافه شب هوا معنبر
در کوه مه و زمین منور

زان گوهر و نافه چرخ شد طاق
پر زیور و عطر کرده آفاق

کرده فلک از فلک سواری
روبین ز نقطه را عماری

فرقد بترک جنیبه رانده
کشتی بخراج شطرنج

صد گونه شماره آب آهنگ
بنموده سپهر در یک اورنگ

پروین ز حریر زرد و ازرق
بر سبحتی زرکشیده یرق

مه کرد ز برند زر کشیده
پیرایه هم از قصب تنیده

انجم صفت دگر گرفته
زیبندگی ز نیر گرفته

گیتی ز کمان گرو شیاده
یک مهره فتاد بر سر ما

تا شکل عطارد از کمانش
تیریست که زد بر آسمانش

زهره که بپستام زرین او بود
خوشبو چو خوی جبین او بود

خورشید چو تیغ او جهانسوز
پوشیده بشب برهنه در روز

مریخ بکینه کرم تعجیل
تا چشم عدو ز سر کشد میل

برجیس بهاء او نگین داشت
کاقبال جهان در آستین داشت

کیوان بپسی علاقه آویز
تا آهن تیغ او کند تیز

شاهی که چنین بود جلالش
آفاق مباد بی جمالش

در خدمت آن خدیو نامی
با اعظم شاهکای نظامی

از شکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در زلازل

عکس حمل از هلال خنده
بر جیب فلک زیبی فکنده

کاو فلکی چو گاو دریا
گوهر بگلو در از ثریا

جوزا کمر دو رویه بسته
بر تخت دو پیکری نشسته

حقه چو کواعب قصب پوش
با شعه نشسته گوش بر گوش

خرچنگ ز چنگل ذراعی
انداخته ناخن بیاعی

نثره نثار گوهر افشان
طرفه از طرفی دگر زر افشان

جبهه ز فروغ جبهت خویش
افروخته صد چراغ در پیش

قلب الاسد از شه فروزان
چون آتش عود عود سوزان

غدرا رخ سنبله در آن حرف
بی صرفه نکرده دانه صرف

عوا بنشاط تیغ شمشیر
نازی سگ خویش تازه بر شیر

انگیخته غفر چون کریمان
شش فرض زکات بتیمان

میزان چو زبان مرد دانا
بگشاده زبانه بارها

اکلیل بقلب تاج داده
عقرب بکمان خراج داده

باصادر و وارد و نعایم
بلده دو سه دست کرده قایم

جدی پسر خود چو برنده
کافسانه سر بری شنیده

ذابح ز خطر دهان گرفته
سعد اخبیه را عنان گرفته

بلع از نه دعای بلعمی بود
در صبح جراد دست بنمود

دلو از گلهای آتشینی
خاموش لب از دو سن برآبی

بنوشته دو بیت زرش ابرز
کاین هست مقام آن مؤخر

خاتون رشا ز نافه داری
با بطن الحوت هم عماری

برشده منزل کواکب
اجرام غریب گشته راکب

رشته سبه با سه بوی
بطن الحمل از حمار پایی

عیوق بدست تو و منزی
برده زنیم افران المیزی

وان کوکب دیگ پایه گردا
در دیگ فلک فشانده افزا

شعری بسیاقت یمانی
بی شعر بآستین فشانی

مبسوطه یک چراغ زنده
منبوضه دو چشم زاغ کنده

سیاف مجره رنگ شمشیر
انداخته بر قلاده شیر

چون فرقد روان ستاره فوخ
بر فرق جنوب جلوه میکرد

پیوسته سریر بر توابع
تا لف چه عجب بر مرابع

توقیع سماک گهی مسلسل / که رامح بوده گاه اعزل
نسرین پرنده پر گشاده / طایر شده واقع اوفتاده
عماری بنعش بر سواری / کی دور بود ز نعش قاری
میکرد شهاب آتشینان / نقادی چشم تیزبینان
تابان دم گرگ بر سحرگاه / چون یوسف جای از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان / پرگار زنان بنعش گردان
مجنون ز سر نظاره بازی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای تو بخیر در معول
ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعله نشاط جویان / صاحب رصد سپید رویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه نور رحیق سرجام
ای مهر نگین تاجداران / خاتون سرای کامکاران
ای طیب ده لطیف رایان / ریحانی مغز عطرسایان
لطفی کن از آن لطف که داری / بکشای دری در امیدواری
زان یار که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق بر آمد / با او ز دری دگر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جانفزایی / در سکه تو جهان گشایی
ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست ز تو قرار عالم / مایل بصلاح کار عالم
ای بخت چو ارجمندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن / گر چاره هست چاره کن
ادبار مرا ز من بگردان / این کن که چنین کنند مردان
از دست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن بخار خیزان / مستند ز اوج خود گریزان
دانست کزان خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی
نالید درو که چاره سازست / ور جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه گاهم / در جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت / سر نامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند / واحسان تو پیش از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار بر آور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند / کس را نه بجز تو کس خداوند
ای صنعت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از تو بند و هستی / حاوی که ترا بزرگ دستی
ای کر بصری بسوز سپید / ای دیده شده جود در تو دید
ای هر که سگ تو گوهر پاک / ای هر چه نه با تو بر سر خاک
ای خاک من از تو آب گشته / پیکر من خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی
روزم ببوی خجسته گردان / بختم ز سیاه پسته گردان
چون یک یک این سخن فرو گفت / در گوشه این سخن فرو خفت

در خواب

در خواب چنان نمود بخشش / کز خاک بر اوج شد درخشش
مرغی بپریدی از سر شاخ / رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دو من فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
جنبنده ز خواب چون در آمد / صبح از افق فلک بر آمد
چون صبح ز روی تازه روی / میکرد نشاط مهرجویی
از خواب فراغ بر گرفته / زان مرغ چو مرغ پر گرفته
از عشق که وصل تنگ یابست / شادی بخیال با نوابست
روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشمی از چنان روز

رسیدن مژده لیلی بمجنون

صبحش ز بهشت بر دمیده / با دم نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از او شود راست / آن روز بدست داد بر خاست
دولت ز نقاب سر کشیده / بخت آنکه گر چه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده / دل کاشته و جگر دروده
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
کز پره دشت میکشود تنگ / گردی بر خاست توتیا رنگ
از برقع انجمن غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور / چون آمد شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست / وز گوهر مردمی شریفست
بر مرکب آن سیاه زد دست / تا جمله شد بزیر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بکشاد زبان بدلنوازی
کای نجم نیابی این چه سیرست / من که تو که بگو که خیرست
سیمای تو گر چه دلنوازست / اندیشه وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
زین پیش ترم گزاف کاری / در سینه چنان نشاند کاری
گر ناوک آهنین آن خار / در دیده دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان متاع داری / به گر نکنی سخن گذاری
ور دوستی ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان / بر پای ددان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب حرم ز مهر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
گر خفته گذشت گردنیم / ور نی سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدداری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام / کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان وطن گاه / دیدم صنمی نشسته بر راه
ای نه چه ماه کافتابی / بر ماه دی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ خلد بی در
آهو چشمی که چشم آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لطف چو آتش آب ازو خفت
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم / شد جام جهان نمای نامم

چشمش چو دو نرگس از خواب / رسته به کنار چشمه آب
ابروی بطاق او بهم جفت / جفت آمده بود و طاق بشکفت
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان جفت / کز دیده برآمد از پس جفت
اما قدری ز مهربانی / پژمرده نشان ناتوانی
نیزش صفتی که آن گرفته / جز عشق ز کس نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانش / خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بود / نی بود ولیک نیشکر بود
بر قلعه آن عروس طناز / عصیان فلک عروسک انداز
سلطان و ایاز هر دو سرمست / نه سنگ خراب و با ساقی مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوستی بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت / عناب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی / بخشود دلم بر آن نیازی
گفتم چه کسی و گریه از چیست / مالیدن نارت از پی کیست
بگشاد دو شکر از شکرخنده / کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیک اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سینه ستاره / من شیفته ترم هزار باره
او گرچه نشانه گاه دردست / آخر نه چو من زنست مردست
در شیوه عشق هست چالاک / گر هیچکسی نیایدش باک
چون من بشکنجه در نگاهم / آنجا قدمش رود که خواهم
مسکین من بیکسم که یکدم / با کس نزنم دلی ازین غم
ترسم که ز رنجوری و خامی / بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری بدو لب گرفته نوشم / دوزخ بگیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه دوی دست / در کش مکش او فتاده پیوست
نی دل که بشوی بر ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین / کز کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن
زن کیست که خود چون دلیر است / زن باشد زن اگرچه شیرست
زین غم چو نغیوان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن
لیکن چکنم بتیز خوبست / کان یار که بی منست چونست
بی من و زنی که می شمارد / ایام چگونه می گذارد
صاحب سخن کدام راهست / سفره ش بکدام خانقاهست
همصحبتی که می گزیند / یارش که و با که می نشیند
گر هیچ نفسی از آن کنی آگاه / ما را خبری بده درین راه
چون من ز تو دی این سخن شنیدم / خاموش شدن روا ندیدم
آن ترش که بودم از تو حلوم / بر حال توش چو مهر بر موم
کان شیفته دخو درمیده / هست از همه دو جهان رمیده
با دست تو زر عشق تو در پیش / گو دست و کوزن نم پیش
عشق تو شکسته بود از در / هر که بدارش شکسته بر کرد

پیوند همه روز خار بر خار / زین گونه فتاده کار بر کار
گر قصه محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند
گر مرتبه پدر کند ساز / از شکر پیه برآرد آواز
وانگه ز قضا پدید حالت / کاموخته ام ز جب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه / زافسانه که برآمد از شاه
لرزید و بجای پیر افسرد / دور از تو چنانکه گفتم افسرد
معذور ز نیستی که پیر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های و دیبا / کرد از پدرت بنوحه دیبا
در بیکسی تو در جنبشی درد / میگفت و بدان دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود تعهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده / بس دارکه بیتیم او فتاده
روزی که ازین قرارگاهست / بذیرنوز بعزم راهست
برخیز که من کنون ازین راه / وز دوری من نمود چون گاه
تا نامه از حساب کارم / آن تیک کنم بتو سپارم
یارب که رساند نامه انسانی / این نامه چه باز من رساندی
این گفت و ز آن خطر بیرجا / من نیز شدم براه خود را
امروز بدان نشانه کوبود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش که وکرده جا غم / پوشیده بمن پیر زغم
بر نامه نهاد مهر او شاه / یعنی که تمام الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بکشاد / بوسید و بیک یک دست او داد
مجنون چو سحاب نامه را داد / چون نامه بر آنچه داشت بر داد
بر پای نهاد و پیر چو پرکار / برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه او فتاده است / او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را باز

رسیدن نامه لیلی بمجنون

چون باز گشاد نامه را بند / بود او دل نامه کرده پیوند
این نامه بنام پادشاهی / جان زنده کنی خرد نمایی
داناتر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی ذو الجلالی / حی ابدی بر بی زوالی
جان داد و بجای نور جان داد / زین پیش خزینه جو نمان داد
آراسته نور عقل جانرا / بفروخت بهر دو آن دانرا
نیش گونه بی که در فشانم / وانگاه حدیث خویشتن را
کاین نامه که هست چون پرندی / از غمزده برد مندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی عهدی محنت عهد چونی
ای خازن گنج آشنایی / عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / کوری دو سه کرده نوش کور

ای زخم که علامت من / هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بنهای من سپرده / من سر زده وفای تو برده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشقبازی
چون بخت تو دور واقم از تو / جفت توام ارچه طاقم از تو
آن غنچه نهاده گرچه خفتست / سر بر سر من شبی نخفتست
من سوده ولی درم نسودست / کالماس کسیش نیازمودست
گنج گهرم که در بمهرست / چون غنچهٔ باغ سر بمهرست
شوی ارچه شکوه شوئی آرد / پهلوی توام چه روی دارد
در سبزهٔ بستان سوسنی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد خیار لیخ گردد / هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خویی / اما ندهد ترنج بویی
من خوابشی کزین جهانم / باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست / زینسان که منم گناه من چیست
کان دل که رضای من نگیرد / بر کر تقاضای بد نمیرد
وان کز ره تو رمد چو خرکور / مرد بخر آورندش از گور
وانکه از پی زخم تست دینیش / پیش از همه خشک باد دستش
موئی ز تو پیش من جهانیست / گردی ز ره تو کیمیانیست
خضر آدمی و خضر دامن / در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی سوی کشایم از دور
عذر قدمم بیاز ماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تن کهن دریدم
کردم بطپانچه روی را زرد / پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده‌ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوکواری
جز نامدنی که نامدادست / هر شرط که باید آن همه هست
گر زانکه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره یکیست شو درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه
کاین خانه که آب و رنگ آرد / از تنگی خود بتنگ آرد
بگذر چو خزان درازی از کس / کوتاهی عمر بین و خامش
کم کن جزع و بصبر بفزای / در راه گدار چرخ کم جای
در دل شد کی قرار میدار / صبری بکن و بکار میدار
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
غافل به اگر نظر ببندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیارد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش درین زمان که هستی
در خط مشو از جهان گردد / کاین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان بنگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه دانه خیزد
این نخل که دارد از بیابان خار / فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در حسک نهفتست / پیغام دهد که گل شکفتست
دلتنگ مباش اگر کسیت / من کس نیم آخر این بسیت
فریاد ز بیکسی نه رایست / کاخر کس بیکسان خدایست

از بی پدری

150

از بی پدری مسوز چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد / کان گوهر شکن گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامهٔ دوست / افتاد برون چو پسته از پوست
جز یاریش از درون نیامد / یکلحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود شومند / بنشست دگر به ساعتی چند
آن قاصد را داشت بر جای / که دستش بوسه داد و که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان کشاد درجی / جانک شده چون وکیل خرجی
واسباب دبیری که باید / بسپرد و چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت / تعنتی هزار نکته بنگاشت
در سینه غمی که در دلش بود / در سلسلهٔ سخن در آمود
چون نامه تمام کرد سر بست / بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دید چون باد / زان گونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید و نوحه سر کرد

رسیدن نامهٔ مجنون بلیلی

بود اول آن خجسته پرکار / نام ملکی که بینش آرا
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش / دارندهٔ نعش و دخترانش
بینا کن دل بآشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کباب خویش / گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی / وانگه بکجا بی فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو آب کهی که روشن آبی
من در قدم تو میشوم پست / تو در کمر که میزنی دست
من در پرستان تو نهانی / تو در دل کیستی نهانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقه کش که کرده گوش
ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / ور در می و می در آبگینه
ای تاج دلی نه در سر من / تاراج تو لیک بر در من
ای گنج دلی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم بر بی کلیدی / فردوس فلک بنا پدیدی
ای بنده مرا [illegible] از تو / سودای مرا [illegible] از تو
این چوب که عود بیشهٔ تست / شمعی کج بهلاک تیشهٔ تست
بنواز مرا از آن که خاکم / افروخته کن که گرد ناکم
گر بنوازی بهار آرم / ور زخم زنی غبار آرم
لطف است بکار خاک در خورد / گر لطف کنی آرزو ز خار کرد
در پای توام بسر فشانی / هم سر بکنم بسر گرانی
آن راه مده که بر ستیزم / کان آب که میکشم بریزم
چون بر خیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم

هستم بغلامی تو مشهور
خصم کنی ار کنی ز خود دور

سگ را چو دهی سلاح گرگی
تیزش کنی به پیر بزرگی

گنجینه مده به هر که آیی
ترسم که جهان کند خطایی

من در ره بندگی کشم پای
تو پایه خواجگی نگه دار

با تو سپرم میفکنم زیر
چون بفکنیم شوم به شمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ
با لشکر خویشتن مکن جنگ

چون بر تن خویشتن زنی تیغ
اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق و دلنوازی
آزاد از غلام سازی

آن به که درم خریده تو
سرمه نبرد ز دیده تو

هر خواجه که این کفایتش نیست
بر بنده خود ولایتش نیست

واکس که درین هنر تمامست
نخریده ورا بسی غلامست

هستم چو غلام حلقه در گوش
میدار به بندگی و مفروش

در مغز منیفکن آتش تیز
و آتش ز دماغ من میانگیز

در هر تپی از غضب عزیزیست
هر آدمی آشنای دیویست

چون دیو تو از زمین برآید
آن دیو که برابر آید

من چاکرتم تو گر کشی کش
من با تو خوشم تو نیز خوش باش

چندم شکنی بدست بازی
روزیم چرا نمینوازی

بادی که برآرم از دم سرد
در مغز هوا چو نیز در کرد

ای در کنف و کرخزیده
جفتی همه او خود گزیده

بگشاده فقاعی از سلامم
بر تخته یخ نوشته نامم

با من سخن تو هیچ هیچست
زین هیچ نهی که هیچ هیچست

یک نعل بر آتشم ندادی
صد نعل بر آتشم نهادی

روزم چو شب سیاه کردی
هم زخم زدی هم آه کردی

در دل شدن ندادیم داد
گر جان ببری که آریم یاد

زخمی بزبان همی فروشی
من سوختم و تو بر نجوشی

نی هر که زبان دراز دارد
زخم از تن خویش باز دارد

سوسن نه بسر زبان درازی
شد در سر تیغ و تیغ بازی

یاری که مراد او چو دیدار
غم بر رخ او بود پدیدار

آنچه از غم تو درین مقامست
نه مای هر آنکه ناکامست

اینست که عهد من شکستی
در عهده دیگری نشستی

با من بزبان فریب سازی
با او همه او بمهر بازی

گر عاشقی آه صادقت کو
با من نفسی موافقت کو

در عشق تو چون منی نه نیست
این سلطنت عاشقی نه مستیست

تو فارغ از آنکه بیدلی هست
و اندوه ترا معاملی هست

من دیده بروی تو کشاده
سر بر سر کوی تو نهاده

بر قرعه چار حد کویست
فالی زنم از برای دوست

آسوده کسی که در تو بیند
نی آنکه بروز من نشیند

خرم نه من آن توانگری را
کو دارد چون تو گوهری را

باغ ار چه ز بلبلان پر آبست
انجیر نواله غرابست

آب از دل باغبان خورد تا
باشد که ثمر خورد همانا

دیرست که تا جهان چنینست
محتاج تو گنج در زمینست

گویی بینم که لعل گلرنگ
بیرون جهد از شکنجه سنگ

وان ماه که زوست دیده را نور
گرد ز دهان اژدها دور

زنبور بریده شهد مانده
خازن شده ماه و عهد مانده

بگشاده خزینه وز حصارش
افتاده به سر خزانه دارش

دهقان خسیس رفته از باغ
بلبل شده نشیمن زاغ

در باغچه گل قصب چین
گردن زده زنگی رطب چین

زآیینه غبار زنگ برده
گنجینه بجای و مار مرده

دربانی من ز دزد گشته
دربان وی از دزد اوفتاده

گر من شدم از چراغ خود دور
پروانه تو مباد بی نور

گر گشت مرا غم ملامت
باد این سلام را سلامت

ای نیک و بد جهانم از تو
دردم ز تو و علاجم از تو

هرچند حصارت آهنینست
لولوی ترت صدف نشینست

از حلقه زلف پر شکنجت
در دامن اژدهاست گنجت

دانی که ز دوستداری خویش
باشد دل دوستان ازو ریش

بر من ز تو صد هوس نشیند
گر بر تو یکی مگس نشیند

زان عاشق کو ز نرگسی مست
کورا کسی چو نرگسی نیست

چون مورچه بیست ارزم
تا آن مگس از شکر برانم

این آن مثلست کان جوانمرد
بی مایه حساب سود میکرد

اندوه گل نچیده میداشت
با این دل ناخریده میداشت

عشقت نه بکار سازی آری
خالی نیم از چنین تسلی

نالم همه روز چون ننالم
کآگاه نه که بر چه حالم

گر از غمت ای بزلف چون مشک
از چشم ترم بماند لب خشک

بگذشت ز عشقت ای سمنبر
کار از لب خشک و دیده تر

شوریده ترم از آنچه دیدی
مجنون تر از آنکه میشنیدی

با تو خودیم گر از میان رفت
این راه به بیخودی توان رفت

عشقی که دل اینچنین نوازد
در مذهب عشق جو نیرزد

چون از لب تو طمع ندارم
بوسی که دهی بیادگارم

وقتی که عبیر زلف شاهی
با نافه خوی خوش گشایی

بویی به پیچم ز جیب سیب
زان بوی مرا گشاده کن کار

از باغ رخت که باد سیراب
خواهم رطبی ولیک در خواب

از باده خاصت ای دلارام
دارم طمعی نه آنچنان خام

یارب چه خوش آن می مغانی
گر دست توام دهد زمانی

من با تو نشسته ام ز دست
من تشنه ز باده تو سرمست

از دست و دهان تو بیابی
گر بوسه ستانم و گهی می

پیچاده لبی بر این طرفی
چون باشد و چون کند حریفی

شهدی که عقیق گونه باشد
او را بری چگونه باشد

کاهی ز لب تو میزنم نوش
گر او رهمت چو جان در آغوش

کم بر رخ تو بدست سایم
کانی شکر از لبت ربایم

خوش میزنم انچنین بخردی
گر تنگ دل از میانه بودی

یارب چه خوش اتفاق باشد
گر با منت اشتیاق باشد

این جمله که گفته ام فسانه است
با تو سخنم چرا بهانه است

گرنی من ازین حساب دورم
دیدار ز خود صبور دورم

بر پای طمع نهاده ام بند
از تو بحکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چه کار است
شرکت نه مرا حریف با تو / تحقیق است مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می‌نماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب راز من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ار چه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / باد از تو فراق چون توی دور
گر لاشه خرمن افتد از پای / تازی فرس تو باد بر جای
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت
ادبار من ار شود بعالی / اقبال تو باد جاودانی
طرف سخن بلفظ چون در / در رشته چنین کشید گوهر

آمدن سلیم عامری بعیادت مجنون

کز شد سخن ز حال مجنون / پیری که بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خانه و هم او فتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او / بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش / بردی همه آلت تمامش
یکره ز نشیب بر نجیبی / شد در طلب خیال عجیبی
پیمود نجیب دشت بر دشت / دیوانه چو دیو باد میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی / آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران بخور / از بیم دو آن سپاهی از دور
مجنون ز نشستن سلامش / پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر / سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بخال نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی / یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش / همزانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز سر نشانی / واسود بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور / بی گور و کفن میان آن گور
زان جامه که داشت در بار / آورد و نمود عذر بسیار
کاین جامه حلالست در پوش / با من بحلال ازانکه کوش
گفتا تن من ز جامه دور است / کاین آتش تیز وان بخور است
پندار درو نظاره کردم / پوشیدم و پاره پاره کردم
از بس که سلیم بازکوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش / حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود مالش / زان هیچ نخورد یک نوالش
بود او ز نواله خوردن آزاد / زو هیچ نشد بنوشش منقاد
پرسید سلیم کای جگر سوز / آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه نه آدمی زیست / گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی خورشی شکم فسرده است / پیوسته ز خوردنیش مرده است
هر باد که بوی دلبر آرد / شک نیست که جان من برآرد
سنگم همه شب فتاده بر سنگ / روزم شده سنگ و روزم سنگ
از گرسنگی چو بیخبر اشم / صمغی ز درخت میتراشم
اینست غذام پاکیاسی / وان نیز بهشته و دماسی
خو باز بریدیم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد / گر زانکه فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
اما که ندارم از خورش دست / گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر / ایشان بخایند و من ام سیر
چون دید سلیم کان خردمند / از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن درشت خواری / کردش بجواب نرم یاری
گر خوردن نانهای ایام / بس مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای دانه پیشست / رنج خطر زمانه پیش است
وانکو چو تو قانع گیاهست / در عالم خویش پادشاهست

حکایت

روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد / ماوا که ازان خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه / کاین مرد چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاه از چیست / اندازه شب تا بکی و او کیست
گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین چرابه خرسند
باری نه چه میکنی درین کار / قوتی نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده / از طرح آمدن درو ده
برداشت بدو که خوردم اینست / ره توشهٔ ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که چرا درین تباهی
گر خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست / این نیست گیا گل انگبینست
گر بو ببری این گیا یابی / از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازین دست / شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنینست / خرسندی ما ولایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه / برخاست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زبانی / پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال او ز خویش
کان مرغ شکسته بال چون است / کارش چه رسید و حال چون است
با اینکه ازو سیاه رویم / هم هندوک سیاه اویم

رنجوری تست یا شوم من / منتم بجمالش آرزومند
چون دید سلام کان جگر ریش / دارد سر مهر مادر خویش
لی کان نگه اشت گوهرش را / آورد ز خانه مادرش را
مادر چو ز دور در پسر دید / احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام و تنش شکسته شد خود / ز اندیشه او بتب در آمد
گر شست بآب دیده رویش / گرد تشانه کلک مویش
تیر قدش بمهر مالید / بر سر زد و می زد و نالید
می پرد بهر کناره وست / کاه آبله سود گه ورم بست
که شست سر و تن از غبارش / که کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی / با او تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه روزگارست / بازیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی / وانگه تو کنی منور پستی
بگذشت پدر بشکایت آلود / من نیز گذشتیم گیر تن زود
برخیز و بیا بخانه خویش / رسم است مرغ آشیانه خویش
گر زانکه وحوش دگر طیور / تا شب همه ز آشیانه دور
چون شب نشانه خود آید / هر مرغ بخانه خود آید
از جای مشقه چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر بر جای / در بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بگرد هر غار / پا بر سر زور و بر دم مار
ماری زده گیر بی امانت / موری شده گیر میهمانت
جانت نه سنگ ریزه بنشین / با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بنیم مز بیان / نه سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من
بالیده دانه تو کشتم / خاک کف تو در بهشتم
گر زانکه مرا ابتعل زدنیست / دانی که مراد من کنه نیست
گر کار من اینچنین بیفتاد / اول ز مراد من از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود / کاین کار قضا و بود نی بود
افتاد هزار بار دم این کار / از چاره گذشت کار دم این بار
تحقیق چنین بلا و خواری / دانی که نباشد اختیاری
من چی بی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم
تو آمده که تا درین دام / میخی دگرم زنی بر اندام
در دام کشی مراد گر باز / تا در قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن / تسلیم ز و بال خانه مردن
من زنده چنین کوشتیم کیرم / به زانکه بخانه در بمیرم
باوحش بر این بسر دو کوهی / یا با تو امیش سرخش روی
در خانه من ز ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته
کنجی که ز خانه نا گزیرست / این نزد نه نزد خانه گیرست
یکباره مرادر این چنین درد / من گرو بنده تو بازپس گرد
این گفت و چو سایه بر سر افتاد / در بوسه پای در افتاد
زانجا که نداشت تاب بش / بوسید بعذر خاک پایش

گوش بوداع و شد دوان دشت / مادر بگریست و باز پس گشت
هم چون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان ربایست / انصاف ده این چه بیوفاییست
گیتی که چو پیر زن فتاده / گویی که کس آشنا نداده
وین عهد شکن که روزگارست / چون بر زگران تخم کارست
کار دو سه تخم را با غاز / چون کشته رسید میدرود باز
افروزد و هر شبی چراغی / بر جان نهدش ز دود داغی
چون صبح دمد برود بادش / نامیرد از و جهانک زو زاد
گردون که طلسم دامساز است / با ما همان چو زاغ با باز است
تا در گره فلک بود پای / هر جا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده / گز جان و تن پیش شوی پیاده
چون رشته جان شود از گره پاک / چون رشته جان شود گره ناک
گر عهد کند گره نمایی / تو نافه سوار گره گشایی
چون شاهسوار چرخ گردان / میدان بسپید ز نیم بر دان

آگاهی یافتن مجنون از وفات مادر

خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاد در طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت / قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / می زد دم از جریده رانی
میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر پیام دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
داد از خبرش و لباس پوشید / ماتم زدگان نه زخم خروشید
کان پیرزن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنه گاه این سفر برد / در آرزوی تو جان بدر برد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / وافتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / سر بر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید
که روی برین و که بر آن سود / دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یکیک ز قبیله میدویدند
دیدند در آن میان بزاری / افتاده بخاک در بخواری
خونابه ز دیده پاک شاندند / در پاش فتاده و فتادند
هر دیده ز روی سیل خیزی / میکرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت پیدا / دادند بدو دو سه پیاله
گردند بیار بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آمیز دو راه کوه بر داشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و دشت و هامون / دل پر جگر و جگر پر از خون
شستی دو کان فتاده از پس / نی یار کسی و نه یار او کس
سجاده بدو فکنده از دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو برنهادی در راه / میکرد جواز دست کوتاه
عمری که نباشدش بر از دوست / یکدم شمر از هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / وآگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بحکومت غرور باشی / مرگ از تو بگو که دور باشد
خود را مگر از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی
هر ذره که در مسام ارضیست / او را ز خویش طول و عرضیست
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفیست هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی
بنگر سر خود ببین که چندی / بر بسته فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار بسیچ یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته‌ای ترا اصولیست / یا در جهت تو عرض و طولیست
این پهن و دراز یک همه هست / در قالب این مقوله پست
چون برگذری ز حد پستی / در خود نه گمان بری که هستی
در خاک نشین و باد مفروش / نیکی خود را بخاک می پوش
این ذوق نشد سمن زن ارباب / گر حاجت خلق باشی آزاد
داری دو سه میخ زنگ خورده / وان هم ز کمان گرد کرده
از شادی آن فراخه چند / گویی که منم جهان خداوند
تا هست کیون خودی سیارت / بی سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی به سربلندی / کایمن شوی از نیازمندی
هان تا سگ نان کس نباشی / یا گربه خوان کس نباشی
چون شعله دست رنج خود خور / چون شمع زبان گنج خود خور
تا با تو سنت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

چاره جستن لیلی در دیدن مجنون

لیلی که لعبت حصاری / در بانوی قلعه عماری
گشت از غم یار چون دم مار / یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دید گاه یارش / در بسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته گره مند / زندانی بند گشته بی بند
شویش همه روز داشتی پاس / پیرامن در شکستی الماس
تا کی نبرد بستی چو مستان / در رخنه دیده بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی / کردی همه روز زرفشانی
لیلی ز پس کرشمه چهری / دیدی سوی او بسر و مهری
روزی که نواله بی مگس بود / شب زنگی چهره بی عسس بود
لیلی بدر آمد از در کوی / مشغول بیار و نی رخ آری
بر رهگذری نشست دلتنگ / دروازه دشمنان بفرسنگ
میدید بسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید شد کمان پیر / کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان / نیجار نمای ور راه جویان
پرسید بلعبت حصاری / کز کار فلان خبر چه داری
آن وحشی تشنی و حشت آمیز / بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه
آوار گشته چون منادی / میکرد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بد

از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی چو شنید کز جهان حال / شد سرو تنش ز ناله چون نال
از طالع دوری کش جهت / بر گفت سخن غریق حیرت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدین روز
اندر ره نیم چو کمان فرد / در قسمت میان ما درین درد
او بر سر کوه میزند راه / من در بن چاه میکشم آه
از گوشه گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند
کاین را بستان و نیاز پیش کن / با او نفسی دو همنفس کن
نزدیک من آریش از ره دور / چندانکه نظر کنم بر آن نور
حالی که بیاوری ز راهش / بنشان به فلان نشانه گاهش
نزدیک من آری تا من آیم / پنهان بر خشش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفته های چون شیم / خواند دو سه بیت از ره پیشم
کرد و گره من فتاده / از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته در کمر بست / زان در سفته رخت بر بست
وحشی سلب خلل دیده / برد از پی آن سلب دریده
شد کوه بکوه و دشت چون باد / گاهی بخراب و گه باباد
روزی دو سه جستش از آن بوم / احوال و نشان گشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک / در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او دد چند / حارس شده چون حواس در بند
مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر ددگان تند آواز / تا بر گشتند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای تو ملک عشق بر پای / تا باشد عشق باش بر جای
از چشمه او چو خضر بر خور / و آفاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیله جهانست / در دوستی تو تا بجانست
میپرسد و میکند سلامت / خواهد بیارادن تمامت
دیریست که روی تو ندیدست / ز لفظ تو نکته نشنیدست
کوشد که یکی دمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد / از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دو زان دلاویز / بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوش درین کنج / در هم شده همچو پیچ شکنج
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهار ز انجاست / انجاست قرار کار ز انجاست
وانگه لیلی که داشت دربند / خورشید در او بعهد و سوگند
مجنون که موافقت پرستست / از کش کش مخالفت برستست
بی بر بی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات کی گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او دو کان تعهد همراه / چون لشکر بیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / آن جایگهی که داشتش دور

پیر آمد از انجمن کرد بنیاد | زی آن بت خرگهی خبر داد
زان شیفتهٔ یار خود بده کام | آرام گرفت و رفت از آرام
زینسان که چو شمع میفروزم | گر پیشترک روم بسوزم
گر زانکه بشوی دل نه دادم | آخر بخدا حلالزادم
زان حرف که عیبناک باشد | آن به که جریده پاک باشد
او نیز که عاشق تمامست | زین بیش غرض بر او حرامست
او خواند بیت و من کنم گوش | او آرد باده من کنم نوش
دیدش بزمین بر اوفتاده | آرام رمیده هوش داده
چون هوش بمغز او درآمد | با پیر نشست و خوش برآمد
این بوی نه بوی نوبهارست | بوی سر زلف آن نگارست
بر راز سر عاشق آرمیدی | گفتا که خطاست این جدایی
بی دیدن روی او چنینی | چون باشد چون کرشمه بینی
چون من شده ام بسوی می مست | می را نتوان گرفت بر دست

خرگاه نشین بت پری روی | همچون پری آن برآمد از کوی
فرمود به پیر کای جوانمرد | زین بیش مرا نماند ناورد
شوریده مرا اگر نه جفتست | این حال نه از خدا نهفتست
زین بیش خطر زدن هلاکیست | در مذهب عشق عیبناکیست
تا خویشتن به داوری نشینم | از گرده خجالتی نه بینم
در خواه که زان زبان چون قند | تشریف دهد به بیتکی چند
پیر از بر آن نهال نوبر | آمد بر آن بهار دیگر
بادی زد و نیم بر دلش راند | آبی ز سرشک بر وی افشاند
گفت این چه بهار بود که بوی | کاورد بما عبیر بوی
دوست عظیم نغز و دلجوی | بادا دل من فدای آن بوی
خواهی که بخوانده یارت آید | از آینه در کنارت آید
گفتا مکن ای سلیم دل مرد | پیرامن این حدیث ناورد
کرد آنگهی از نشید آغاز | این چنگ چند را به آواز

آیا تو کجا و ما کجاییم
مایم و نوای بی نوایی

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بطریق عصمت

نوزان که کرمانزاییم
بسم الله اگر حریف مایی

ده مانده و ده خدای نامیم | چون ماه بنیمه تمامیم
از بند کی زمانه آزاد | غم شاد بما و ما بغم شاد
گمراه و سخن ز رهنمایی | در ده نه و لاف ده خدایی
جز در غم تو قدم نداریم | غمخوار توییم و غم نداریم
ای یار سکرف در همه کار | عیاره و عاشق تو عیار
آنکس که ز خون خود نترسد | از کشتن تیغ و بند ترسد

افلاس خریم و جان فروشیم | خرباره کن و پلاس پوشیم
تشنه جگر و غریق آبیم | شب کور و ندیم آفتابیم
بی تخته و ده مهره بازیم | بی پای و رکاب رخش تازیم
در عالم اگرچه سست خرّم | در کوچه رحیل می نزنیم
عیار که نقش دکا را | خود را کش آنگهی عدو را
گرگ از رمه کی هراس دارد | با خود نمد و پلاس دارد

ناآمده رفتن

ناآمده رفتن این چه نازست | ناگشته درودن این چه سازست
با جان منت قدم نشانده | یعنی که دو جان بهم نشاید
جانی بهزار بار نامه | معزول کنش ز کارنامه
مرجان که نه از لب تو آید | آید لب و مرا نشاید
بسیار کسان مرا غلامند | اما نه چو من مطیع مانند
وانکه بکشی که نازمت باد | با شمع دلی که دشمنت باد
زان دل دل تو چنین صوابست | یعنی دل من ولی خرابست
در خود کشمت که رشته یکتاست | تا این دو عدد یکی شود راست
بادام که سکه نغز دارد | یک تن بود و دو مغز دارد
آنجا که منم نه با تو دورست | دورم من از آنچه از تو دورست
منزل غم ترا نشاید | زین علم ترا عمل نیاید
گرچه ز تو بنده ام ای پریزاد | آزاد نیم ز پیر و آزاد
بادی که ز کوی تو برآید | دل بخشد و زنگ دل زداید
تو سنگدلی و با سگانت یک روی | من خاک ره سگان آن کوی
یعنی که دکان مرا بیمال | مسند سگان تو چنگال
تو بانده و بادرم همه سال | خالت درم و زرت خلخال
ابر از پی نوبهار بگریست | مجنون ز پی تو زار بگریست
چرخ از رخ مه جمال گیرد | مجنون ز رخ تو فال گیرد
خلق از پی لعل میکند کان | مجنون ز پی تو میکند جان
مهتاب شبی چو روز روشن | تنها من و تو میان گلشن
در بر کشمت چو رود در چنگ | پنهان کنمت چو لعل در سنگ

شب خوش بکنم که نیست دلکش | بی تو شب ما و آنگهی خوش
تا جان نرود ز خانه بیرون | نایی نه از این بهانه بیرون
جانی به از این بیار در ده | پایی به از این بکار در نه
وان جان که لب تو از خزانه است | گنجینه عمر جاودانه است
تا هست زمینی تو یادم | آسوده و فارغست و شادم
زین پس من و تو من و تو زین پس | یکدل بمیان ما دو کس بس
جفتی تو و با تو زیست نتوان | الا بیکی دل و بیک جان
چون پیکر ما یگانه گردد | نقش دویی از میانه گردد
من با تو ام آنچه بر جای ماند | گر نیست بروی افتاده از پای
تن کیست که تا درین مخاصش | بر پیکر تو زنند ناموس
جانیست خریده در میان جست | وان نیز نه با منست با تست
ستم من بی نباه و پیوند | بوسه بیند کیت خرسند
آن پایم از و بجا نفزایی | کازرده شبان زمو میانی
سکبانی تو بسی گزینم | در جنب سگان ازان نشینم
من حلیم و تو مال داری | من خالیم و تو خال داری
تا خال درم وش تو دیدم | خلخال ترا درم خریدم
هندوی سیاه پاسبانست | مجنون به بر تو همچنانست
بلبل ز هوای گل بگریست | مجنون ز فراق تو بمردست
یارب چه خوش اتفاق باشد | گر با منت آشنایی باشد
من با تو نشسته گوش بر گوش | با من تو کشیده نوش در نوش
کردم ز خمار کرشمه مست | مستانه کشم بسنبلت دست

بر شکنم شکنج گیسویت / تا گوش کشم کمان ابرویت
با نار برت نشست گیرم / سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم / گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف تو افکنم بدوشت / گه حلقه برون کشم ز گوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم / گه با رطبت بیهده گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کشم نشیبت / گه نامهٔ غم دهم بدستت
یارب چه بود گر اینچنین رای / برکار شود چه خوش بود های
خوش منزلم انجمن پیرودی / گر مهد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا نخوانی / اینجا چه خوشست اگر بدانی
بی شرم خود و نه بیم اغیار / کس با نبود بکار ما کار
گر بر خیزی و گر نشینی / خود را بتعذری نبینی
بینی دو سه تن زبان خاموش / کرده بد و نیک را فراموش
آوارگی ار بچاه زرفت / در سایهٔ خلوتی شگرفت
گر دست بگیرد خطیری / باری نبود دست پای گیری
گر دوستی گست بنا شد / هم دشمنی از پست نباشد
آنجا چه کنی که بیم جانست / نا اهلی غیر در میانست
اینجا سرای خرم و شاد / کاینست حصار ایمن آباد
یارا کنون شو که وقت یارست / کاریست بوقت کارست
چشمه منما چو آفتابم / مفریب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده‌ام چو خالت ای جان
یکچند بی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو میتوانم / می خوردن نیز با تو دانم
کردی بگران شتل فراموش / چندانکه دو دیده بخت خرگوش
می ده که من حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو ای خجسته فالت / یعنی بهشت می حلالت
با این که منم دماغ در دست / ترسم که ز بوی می شوم مست
دریاکشم ار کف تو ساقی / نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم مرا بود نوش
مست تو شوم دو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد شوان
سلطان که سپهر باغ جویست / گنجینه بشب چراغ جویست
آن دزد بود که از سر رنج / در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در بزد غمت دلم ز تو بست / دستی ترنم که دست خونست
خوشتر چه از آن که چون سرمست / در حلقهٔ زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار / مستانه بر آورم بیازار
در هر قدمی کنم صبوحی / وز هر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا کی چنین روز / روزی کن از آن جمال پیروز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو چمنده زان چمنگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

دانای سخن

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جملهٔ منعمان بغداد
عاشق بسری بد آشنا روی / یکه موی گشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
در آتش عشق دود پیمای / اندوه نشین و درد فرسای
یکتیش سلام نام کرده / اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک / در خواندن شعرها هوسناک
چون از سر شعرهای در پاش / شد قصهٔ قیس در جهان فاش
در سر طرفی ز طبع پاکش / خواندند شنید دردناکش
هر غمزده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا به بغداد / آوازهٔ عشق او در افتاد
از نظم حلال او ظریفان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را از آن خاک / آید به سلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست / بگذاشت زمام ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه زده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور / نزدیکی آن جوان منظور
زد بانگ بران سباع هایل / تا تیغ کنند در حمایل
چون یافت سلام ازو قیامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش / بنمود تقربی تمامش
گردش بجواب خود گرامی / پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود ار سیاح بودم / البته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کاوازهٔ غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم / خر با تو زنم آنچه رانم
زین پس من و خاکبوس بابت / گردن نکشم ز حکم رایت
دم بی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که از لبی تو نیاد / گیرم منش از میان جان یاد
چندان که سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود دل ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
بپذیر ز بند خود سماعم / پنداری یکی ازین سباعم
بنده شدنت چو من جوانی / دانم که ندارد این زبانی
من نیز بسنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجهٔ خوب ناز پرورد / ره پر خطرست باز گردد
تو مرد منی اگر چه مردی / کز صد غم من یکی نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم / نی پای تو پای خود ندارم

نه مرد منی اگرچه مردی / گر صد غم من یکی بخوردی
من بی تو چه بیده دام و دد ام / نی پای تو پای خود ندارم

خواهم که بدین دونده چند / از کنده خویش بر درم تن
تو آمده که تا درین دام / پیچی و کرم زنی براندام

مارا که زخوی خود ملالت / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیو از من و صحبتم گریزد

هر روز بمنزلی گرایم / هر شب بخرابه ایست جایم
من وحشیم و تو انس خویی / آن نوع طلب که جنس اویی

چون آهن اگر حمول کردی / تا چون منی اهول کردی
گر آب شوی بجان فزایی / با آتش من خوشی نسازی

من حلیم و نوا ندارم / مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نوا هست / اینک من و راه آشنا هست

با من تو یکی اندرین پوست / من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود گسستست / تو با دگری کمر کشیدست

من تشنه خود نشانم از دوش / تو با دگری شوی هم آغوش
با محنت خطا نشستم بستی / من بت شکن و تو بت پرستی

یکبار مرا درین جدایی / گر من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی / ای من زتو بیت که رنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخور / اندر معتکف بکوی دلبر
ترسم چو لطف برنخیزی / از رنج ضرورتی گریزی

در گوش سلام آرزومند / پدر رفته شد حدیث آن پند
گفتا بخدا اگر بکوشی / گر تشنه زلال را بنوشی

بگذار که از پی نیازی / در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجده سهو عذر خواهم

مجنون بگذاشت از پی عهد / تا عهد بسر برد در آن عهد
گفتا بگشای چهره با من / تا نی شکن عهد با من

تا خوردنت ارچه دلپذیرست / زین یکدو نواله ناگزیرست
مردار چه بطبع مرد باشد / نیروی تنش بخورد باشد

گفتا من ازین حدیث فردم / کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست / کو را بوجود خویش پرواست

چون من زتنهای خویش ناکم / کی هیچ خوشی کند هلاکم
چون دید سلام کان نکو نیست / نی خسبد و نی خورد شب و روز

نی روی بهیچ سو که پویی / نه صبر کند هیچ رویی
میداد دلیش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی

دایم دل تو چنین نماند / یکسان فلک اینچنین نماند
گردنده فلک شتاب کردست / مردم ورقیش در نوردست

تا چشم بهم نهاده گردد / صد در زفرح گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی / تا پای ز پیش من نباشی

برگردی اگرچه دردمندی / خندان که گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دلخسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت خدایی / دادم زجهان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش

این شعله که هوش میربایست / از گرمی آتشش جوابست
چون در گذرد جوانی از درد / آن کوره آتشین دم سرد

مجنون زحدیث آن نکویی / از جای نشست و نی صدا بی
گفتا چه گمان بری که هستم / با شیفته سوا بر ستم

شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده زنفس خود حمالت
از شهوت عذر ما خیالی / معصوم شد از نفس ناکی

زالایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم

عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
با پستی من که آسمان است / من نیستم آنچه جستم یارست

گم کرد غمش من درین غم / گر انجم از آسمان شود کم
عشق از دل من تیغ آن تیز زن / کز ریگ زمین توان ستردن

در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان زعیب کوتاه
در قامت حال خویش بشکن / از طعن محال خویش بگذر

نیکو مثلی زدان سپهدار / کاندازه کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم کردم / وانگه بحساب خم کردم

خندان بسلام گفتش باز / کالوده نشد زبان بازار
در طیره گری چو دل شود گرم / برخیز و از آن میانه آزرم

زین گونه گزارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف او تر نفس ناب حیت / حرفی بخطا دگر نه گفت است

گستاخ سخن مباش کس / تا عذر خطا نخواهی از بس
گر سخت بود کان و گر شست / گستاخ کشیدن آفت است

گر بست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخستش آزمودن

اول رسنت و آنگهی جاه / لیلای کجا بسر شود راه
مجنون و سلام روزگی چند / بودند بهم زراه پیوند

زان تخته که در میانه بیرست / چون در غزلی روانه تیرست
هر چیت که گفتی آن جهان کرد / هر یاد که رفتی آن جوانمرد

مجنون زره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام یاد دادش / زخوابگه زیر بود و نه زخورد

چون شعر وی نشست از اله / مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سباعش

زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده بر یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی / مغز شنونده تیره ماندی

تا ظن بری که بود مجنون / زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور / بیگانه زعقل و زادب دور

صفت معاش و عقل و آداب مجنون

دانسته دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی
دانا تر دور بوده در دور / دانسته رسوم چرخ را غور

زیبا سخنی چو سکه زر / بیت و غزلی چو لولوی تر
داند همه کس که بی تفکر / دیوانه تر زدانگیان در

با او

زینب جهان گرفته چون مست / بی زینتی گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بسیج راه را برگ
گر زیستنیش بود دشوار / آسانی مرگ جست از آن کار
هر شخص که خو نکرد با نیش / دشوار شود بریدن از نیش
این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق راه میجست / میکرد برفق بند وابست
تا چون بشکار جان رسد تیر / گوید که بیار گویدش گیر
در گشتی دور هم حالق بود / رخت افکنش ز بهر آن بود
میخورد نواله‌ای چو زهر / کو بهره نخورده بود از آن بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود در راه
تا کرد نواز روش راهی / دارد ز جهان فریب کاهی
بی کام نبود بود کامش / میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام بخت از آن کی یاد / تا خانه عشق ماند آباد
بر سیدم از اوستاد دانا / از حالت عاشق توانا
کو را بمراد خویش ره بود / مهلت دادن چه کار کنه بود
کامی که برآمدش در آن حال / ناکام چرا گذاشت سی سال
گفتا که بیک مراد حالی / گشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتنش خبر جست / سی ساله نشاط خویشتن جست
بیرون نهم از دو کون یک گام / گر یابم از آن رحیق یک جام

قصه زید با زینب و وفاداری او با مجنون

گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر از آن جور
اندوه گرفته بر دلش کوه / او کوه گرفته از پی اندوه
از آدمیان دیو زاده / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از بنی سر / گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز ز های عشق خورده / سر در پی کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف / خویش چو زید و عمرو معروف
در حله لیلی آشنایش / عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش در بند / او نیز بدو هم آرزومند
بر هر دو طرف ز هم نشانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوبروی زیبا / زان دل شده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز از آن پری روی / آویخته داشت جان بگیسوی
کافروخته روی بود و مه رام / پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد / سیماب بر و دختران قد
جماش تنی بدلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شنغی فریب سازی / خوبان طراز از طرازی
سر گنج بکن هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا
از موی نهفته تر دهانی / وز موی کشیده تر میانی
چون شهد بچوسه نیز بازار / شکر شکن طبرزد آزار
دو لب چو شکر طبرزد آمیز / در بوسه طبرزد شکر ریز
آبی نه ولیکن آب جانی / آبی که بدوست زندگانی
سروی نه خیالکه سرو بی ... / سروی کمر بر کشاکش ...

هم طارم آفتاب روشن / هم قافلهٔ عبیر جوشن
شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / او زیب جهان و زینبش نام
زید از غم آن بت نگاری / مشغول شده بچاره سازی
تا بر چه صفت کند ادا را / کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نداشت عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی
بر روی عم او که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست عم نمیداد / دختر طلبید و هم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند در کار / عم گوش گرفته او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / میگشت بشکل ناتوانان
بگفت سرودهای دلسوز / زان گونه مباد کس بدان روز
عم دختر خویش را به تدبیر / میداشت نگاه از او به زنجیر
او را بگذاشت دیگری جست / درویش بد او توانگری جست
دادش بتوانگری قوی دست / تا عاقبت از صداع او رست
چون زید برید امید از آن ماه / سودایش زیاده شد از آن راه
از خواب و خورش چنان تهی شد / کز وی بجهان دل آگهی شد
مجنون صفت او فتاد سرمست / در سلسله ماند پای تا دست
از بیهشی و بینوایی / یاران همه کرده زو جدایی
اندوه یکی دل بلاکش / وان نیز فتاده هم بر آتش
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
بر سیدی از نشان آن کار / او گفتی و او گریستی زار
چندان بوفای او نظر کرد / کز ناز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد پیغام / او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی به پیش بازش
در عشق حریف کار او بود / پیغام گزار یار او بود
زیبد که آن پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
وز بس که دوانش دیده بود / زو خوی و ... بریده بود
هر بیت که از ... رسیده در راه / منظوم شدی ز مهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوستیش صبر او بود / نامه بر خاص آور او بود
یکروز بنوحه گاه مجنون / میشد سخنی چو در مکنون
بنهاد سر از زانوش بدو گفت / کای دل که تواند این گرفت
دیوانگی از چه پیش گیرد / بر گره عاقلان ...
داری سخنی درین طبری / و آنگه تو درین فسون مندی
گر خود صفت زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی
گفتا که بسی گریستم من / غمخواره تر از تو زیستم من
هم آخر صبر یار کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام / کاشفته و بیخودی تمام
مجنون که شنید جست از جا / شوریدگیش خویشتن را
چندین که ز شیشه شکست / شد شیشه و بر او آمیخت
کای زید ز سخن زیاده کردی / بمبر که زیاده گوی مردی

گر دیگری ار پیامی آری
بگذار و کمی زیاده کاری
تا چند سخن زیاده رانم
افسانه غم دو زید خوانم
دیوانه جنب انس هر انام
دیوانه سست کو بت خود کام
من دیو نیم که دیو بندم
جون حور و فرشته بر گزینم
خوی خوش من نه خوی دیو است
وین از کرم جهان خدیو است
از خوی خوش است کین دد و دام
گیرند بطبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریده است
گردین من و بال دیده است
گر قامت من ز اصل نیک خاست
هست آنکه ور طلب کنم راست
نغمه دو راست راست نامم
بر بط کج در نغمه از نام
تا کج نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم
بر خود گره گزند سوزم
من آفت چشم بد شناسیم
نا رزوی ز چشم خود هراسیم
آنکس که بچشم بد در آید
زان به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود برین بخت
کو بند حصار خود کند سخت
مرغ و شبهار جاره جست
بندی که مراست میکنم پست
زین بوده درخت جار تیخ
می برّم عرق جار میخ
زین ده که نجات نامه دام
نی جامی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش
مسیحی کشش و میخ کش انام
جان کندن تن بجای مسمار
در رقص رحیل هست دیشوار
جان خواه تو بس شگرفی یار است
جان دادن تو شگرف کار است
شرط است جریده ایستادن
زو جان طلبیدن از تو دادن
بنما که شبی که من درین دام
بر جستن دانه مینهم کام
در خیمه حلقهای این پشت
زانو شیب عرق نیرم دست
کوشم که ازین دوال برجاهی
مردانه برون شوم بمردی
یکلخت به آن زیم درین چاه
کامد دو دو دوختیم این چاه
لختی نکشاد کس ازین دام
کان لخت دگر نخورد بیهم
در جاه تن تو جای گیر است
از سلسله اینچنین ناگزیر است
افتاده غم درین کمرکاه
لی سلسله کی بر آمد از چاه
آن سلسله زلف دلبر است
وان نیز بدست دیگران است
سر زین چه اگر برون توان کرد
رسن دگرست چون توان کرد
هر کز غم خود و پس جهانید
خود را بغمی دگر رهانید
من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویش را شکستم
گر سوی تنی جمازه رانم
خود را ز نشان خود رهانم
غافل که می مغانه گیرد
از زحمت خود کرانه گیرد
این حالت کان تو دوست
در دیده ناز عاشقان نیست
زین حال مرا شکایتی نیست
کان مهر ترا ازین ولایت نیست
این فندق شکل فستقی رنگ
بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست
لی دخور مغز و پسته خوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی
بابم ز سبز نگی سپیدی
بادام نیم که جون شوم غور
زنگی بچه بر آدم از گور
ایزد جو نصیب من چنین کرد
هم ساخت بست با چنین درد
آن میوه فروش خوش شمایل
کان غوره ترش دربغل زد

کانچه فرودش راجه بهتر
کانچه فروشد ای برادر
هر مرد که شغل خویش نگذاشت
برخورد از آنچه در جهان داشت
تیرم بنشانه بر درست است
اما خلل از کمان سست است
در بند گشادن خزینم
در بیم ز کلید آبگینم
در ترس خیالکه اتمید دار است
در وقت امید ترس کار است
من کامده ام درین خرابات
پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم جیل بسازم
غافل نزیم دعا نیازم
زان پیش که با جل گریزم
واواز رحیل خیز گوید
برخاسته ام ز دور ازین در
برداشته راه کور ازین کور
مجنونی خود جرا نه بینم
مجنون اگر این کند منم ایم
فصلی بکمال ازین سخن راند
بولاد کشاده گوهر افشاند
از حیرت آن جواب جون نوش
شد زید زیاده گوی خاموش
پدرفت که بر بهار آن شاخ
دیگر نزند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از دوفا در آموخت
لب را بهزار میخ بر دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش
کاورد ره و پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام
میداد خیالکه بود پیغام

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

میکرد میانجیی بامید
جون زهره میان ماه و خورشید
هر گفته که بر نشان کار است
در وی نظر درت اختیار است
در جنبش هرجه هست موجود
در جنبش زده جهان مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد
کاماجله از دو سوی دارد
زینسوی ورق شمار تدبیر
زانسوی دگر حساب تقدیر
کم باید کاتب قلم راست
این هر دو حساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش
بینی بگزند خویش خارش
بس خوشه جو جرم از نمایش
کانگور بود دراز تابش
بس بسنگی که بستی آرد
در ناخمه تن درستی آرد
بر وفق جنین خلاف کاری
تسلیم به از ستیزه کاری
القصه جو قصه اینچنین است
پندار که سر گذشت این است
لیلی که چراغ دلبران بود
رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری
از طلعت بکرداو حصاری
نیز بیت در آن شکنجه تنگ
جون دانه لعل در دل سنگ
گرچه که گران تنها د
جون مه بدهان اژدها بود
شوریش همه روز پاس میداشت
میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پری زاد
مانند پری به بند پولاد
میکرد بجابکی شکیبی
میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نخوانالید
جون شوی بپسید دیده مالید
تا صافی بود تو جه میکرد
جون درد رسید درد میخورد
میخواست کز آن غم اشکارا
گرید نفسی نداشت یارا
زانده و نهفت جانکاه
کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان
میبود جو زلف خود پریشان
بیگانه جو بر گذشتی از دور
برخاستی از پشتون خرگاه

خندان بگریستی بران جای — گز گریه در او فتادی از پای ؛ از آب دو چشم در نثارش — پر در و گهر شدی کنارش
چون بانگ پی آمدی بگوشش — ماندی بشکنجه در خروشش ؛ چون شمع بجایگی نشستی — وان گریه بخنده در شکستی
این بی نمکی فلک همیکرد — وان خوش نمک این جگر همی خورد ؛ تا گردش دور بی مدارا — گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار — دور از رخ آن عروس بیمار ؛ افتاد مزاج از استقامت — رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد — تابش بره دماغ بر شد ؛ راحت ز مزاج رخت بربست — قارورهٔ اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشمرد — قاروره شناخت رنج پی برد ؛ میداد ملطف و سازکاری — در تقویت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی — پیدا شد راه تندرستی ؛ بیمار چو اندکی بهی یافت — در تخمه تبار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود — وان کرده نه بر قرار خود بود ؛ پرهیز نه دفع یک گزندست — در راحت و رنج سودمندست
در راحت ازو ثبات یابند — وز رنج بدو نجات یابند ؛ در رنج کلید هزار دارو ست — بر گنج دری هزار بارو ست
چون وقت بهی دران تب تیز — بر شیر شکن شکست پرهیز ؛ تب باز ملازم نفس گشت — بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد — زخمی دگرش بباد بر داد ؛ وان گل که بآب اول آلود — آبی دگرش رسید پالود
یک زلزله از نخست برخاست — دیوار دریده شد چپ و راست ؛ چون زلزله دگر در آمد — دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو سه آن جوان نکوکار — میزد نفسی ز عافیت دور ؛ چون شد نفسش بسینه در تنگ — زد بال و شکست شیشه بر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست — جانش ز شکنجهٔ جهان رست ؛ او رفت و نرفته کس نماند — وای که جهان دهد پیام
از دام جهان اگر گزیر است — بنگر که شوخ دام خواست ؛ میکوش که دام او گذاری — تا بازرهی ز دام داری
منیش که نشستنست درین دام — مسمار تنست و میخ اندام ؛ بر گوهر خویش بشکن این درج — بر پر چو کبوتران ازین برج
کاین تخت خدنگ چارپیچی — وین مهرهٔ پر هزار پیچی ؛ با خربه مرگ اگر بستیزند — افتد چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش — در خرمن عالم افکند آتش ؛ هر شام کزین خم گل اندود — بر خنبرهٔ فلک شود دود
تعلیم کنی تو شد که اینجا — آتشکده ایست دود پیما ؛ روزی و شبی چنین جگر سوز — تو روز و شب افکنی بدین روز
دیریست که این دو مرغ گستاخ — انبان تو می کنند سوراخ ؛ گر عمر تو هست گاو دریس — از خوردن این دو مرغ تر بس
هر چه آن سپری شود در انجام — خواهی قدمی و خواه صد گام ؛ عمر تو که صد محال باشد — گر صد هزار سال باشد

چون عیب کمیش در کمینست — پندار که شد سخن همین است ؛ لیلی ز فراق شوی بی کام — میجست ز جا چو گور در دام
از قیمتش ارچه سود سنجید — با این همه شوی بود رنجید ؛ میکرد ز مهر شوی فریاد — و آورد بشیوه دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند — اما بطفیل شوی میکند ؛ از دوری دوست ناله میکرد — بر شیون شو حواله میکرد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی — ای دوست زدی و شوی گفتی ؛ اشک از پی دوست دانه میکرد — شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی بشیونی که خواندی — در شیوه دوست نکته راندی ؛ شویش ز برون نوبت بودی — مغز همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی — ننماید زن بهیچکس روی ؛ سالی دو بخانه در نشیند — او در پس و کس درو نبیند
نالد بتضرعی که داند — پیشی بمراد خویش خواند ؛ لیلی بچنان بهانه حالی — خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعدهٔ مصیبت شوی — با غم بنشست روی در روی ؛ چون یافت خبر ز بود آنها — برخاست صبوری از میانه
بر مرد بشرط سوگواری — بر رحمت فلک خروش و زاری ؛ شوریدگی دلی که میکرد — خود را بطپانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست — خوف و خطرش ز راه برخاست

خبر یافتن مجنون از وفات شوهر لیلی

گوینده این حکایت نغز — کاگنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چو ماند زید رنجور — چون چشم بد از نگار خود دور ؛ میکرد بصابری فسونی — میخورد بجای آب خونی
خویشان که رفیق راز بودند — او را همه چاره ساز بودند ؛ گر بود بدان بهانه در خورد — گر زو دگری بزور بر خورد
یاری گر او شدند یارانش — گشتند مطیع دوستدارانش ؛ در چاره گریش ایستادند — وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بزینت از مدارا — پوشیده رهی نه آشکارا ؛ رفتی بر او چنانکه بودی — زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او — میزد نفسی نهفته با او ؛ وان نوش لبش ز مهربانی — میکرد نوازشی نهانی
با یکدگر از طریق عادت — کردند پرستشی عبادت ؛ نارفته میانشان زناکی — الا نظری بشرمناکی
زید از چه نبید خویش دماند — با مجنون نیز نقش میخواند ؛ میکرد بچاره‌های چندرنگ — جویایی کار او بفرهنگ
اندیشه کار خود درو کرد — در چاره کار او وفا کرد ؛ آن کرد که چون کند از او یاد — گوینده که آفرین بر او باد
تو نیز گران خصال داری — بر چهره همان جمال داری ؛ بسیار خصال هست در وی — کز وی بتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبانش — گردد تو نیز آنچنانش ؛ حرفی ز تو باز مانده در بر — کان از تو کند حکایتی چیر

هرچه از من و تو بجای ماند　　ازجانه بکند خدای نامش
چون این سلام زخت بربست　　وان مرغ پرنده از قفس رست

ره پیش گرفت زنده حالی　　میرفت چو باد لاابالی
زان جام که مرگ نوش در داد　　مجنون خراب را خبر داد

کان رهزن کاروان کامست　　برخاست و در راه تنگ نامست
رفت این سلام و جان فدا داد　　با نی تو تری ترا بقا باد

مجنون که خیال نواله خورد　　در دور فلک نظاره کرد
زد نعره از آنچنان شغبناک　　کاشفته شد ابری در افلاک

که رقص نشاط کرد از آن شور　　که دید خیال خود در آن کور
او یک جنبش خوش آمد آن کار　　گر دامن گل بریده شد خار

وز روی دگر حساب آن کرد　　کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست نمود　　یک بیت که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت　　با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده　　در دوری من بسی کشیده

واخواستی از تو دم بدم هست　　وانرا که نمیتوان لبست
کامروز در این ورق که خواندی　　یک حرف خطا بسهو راندی

آن لحظه که گفتیم فلان مرد　　جانها سوی ضعیف بسپرد
گر بود دو بیت مثلی　　گفتی که سپرد جان به لیلی

خوردی که مرو شود حواله　　در حلق من افتد آن نواله
زدش بجواب گفت کای یار　　کاغاز تو کرده بدین کار

آمرزگان دو نقش با هم　　کردی ز یگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی　　کز هر دو رقم یکی سپردی

یعنی چو من و تویی نداریم　　بر گزینم دویی نیاریم
من نیز بنسبت قدیمی　　گفتم سخنی بدین عظیمی

کز نیک نرفت تا هم از یاد　　بنیادی بر آن خرم آزاد
مجنون ز جواب استوارش　　برخاست و کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوش گوی　　آباد برین نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی　　شایسته من جواب دادی

هم حال چنین مثال خواند　　هم آنچنین بسی موز داند
با هر که حریف حال باشد　　هر دم که زنی حلال باشد

عهدست مرا که تا بجایم　　عهد تو بود در فشی پایم
تا مرگ ازین جهان بیابم　　از هر چه کنی عنان بتابم

کفشی تر ترا بجان بپوشم　　کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید　　میبود چنانکه عمرو با زید

چون مشغله گذشت در میانه　　افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش　　زید آمد سوی خانه خویش

صفت خشوع لیلی در شب با خدای خویش

چون کرد شب از علاقه دُر　　گوش و زنخ زمانه را پر

آن دُر که خوشه چون ثریا　　میر بخت ز دیده در دریا

او بود و شبی و درد و داغی　　کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت شب نخفت　　وز تب کله با چراغ میگفت

کامشب که ز رفتنش فراغست　　بر ناصیه سپیده داغست
کاین نه شبست کان من شد　　چه شب که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی　　بیچاره شدم ز چاره سازی
گفتی که فسرد گشت سوزش　　یا روز ز دست رفت روزش

من مانده و این شب جهانسوز　　نی روز مباد و شب بدین روز
چون برزگران چراغ مرده　　دیوار فکنده باغ برده

گر گردن مرغ را شکستند　　آخر دم صبح را نبستند
گیرم که خروس پر بریزد　　یا موذن کوی را چه افتد

نوبت زن صبح را چه افتاد　　کز حال دلم نمیکند یاد
یارب برسان بآن چراغم　　کز آتش او رسیده داغم

کاو بخشدم از جهان فروزی　　در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نمیست از این غم　　یک پرده نکرد ازین نوا کم

بهم رسیدن لیلی و مجنون بطریق پاکی

چون خسرو صبح خیز شادان　　بر تخت نشست بامدادان

روز از پس مهر سر آورد　　وافاق بمهر سر در آورد

روزی بخوشی بصبار افروز　　خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته　　غوغای غم از جهان نشسته

لیلی ز سر نشاط و کامی　　چون ماه فلک بکش خرامی
میکرد مدار بی مدارا　　میخورد غمی باشکارا

پرداخته ره ز بازپرسش　　برخاسته پاسبان گوشش
در دیده سرشک و در دل آذر　　نی بیم پدر نه باک مادر

در طارم و در سرای و در کوی　　می گشت و کشید بر روی
بیجهت ولی بهر تماشی　　میداد بهر کسی تماشی

ریز فلکی منیر میسود　　در نفسی عنبرینه میسود
وه میطلبید سوی آکس　　کو بود وشش یار در جهان بس

چون ماتم شوی را بسر برد　　غمخانه بخانه پدر برد
آن دم شکیب کرده برداشت　　زان عشق منعشه پرده برداشت

بر سنگ زد آبگینه چون مل　　بر آب سپر فکند چون گل
آن پاره دو نعل بسته　　چون یافت دل از تعلل رسته

در چاره گری نکرد سستی　　میجست بچاره تندرستی
در حجره نشست و قصه خوانا　　در حجره خویش بدر لخوا

کامروز نه روز انتظارست　　روز طلب وصال یارست
برخیز جهان خوش است برخیز　　پیش آر شکر بگل درآمیز

همخوابه سرو کن چمن را　　در دسته لاله کش سمن را
آن آهوی تیز را بدست آر　　وان نافه مشک را بدست آر

تا از خنکش چو بر بیارم　　وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل بر آرم　　کز همنفسان کسی ندارم

زان پیش که اجل کمین گشاید　　خواهم نظری کزو نماید
تا چون طرب نفس نماند　　در جان من این هوس نماند

واورد برون ز خود و بیاید　　تن جامه از حریر زیبا
با هر چه بدان بود سزاوار　　بسپرد بزید با دشاد آر

162

هاتی دگر از میانه برجست | رقصید و بگوشها نشست
بودند فتاده آن دو دلخواه | تا نیمهٔ روز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر
کرد آن دو بهار تازه را تر

لیلی بهزار ناز مینا کی | آمد بر آن غریب خاکی
بنشاند بصد نشاط و نازش | بنواخت بوصل جان نوازش
چون حلقه برون در نشسته | با آن دد و دام حلقه بسته
کرکس ... از هوا پریدی | انیس بگرفتی آن دریدی
دستش بگرفت و پیش بنشاند | چون باز دمید مهر دوراش
زید از سر محرمی و خاصی | مانند خوش خانه موش
بسته دد و کان بهر کناری | در خیمهٔ خاص خویش بردش
از بیم هلاک آن دد و دام | پرده ز میان غمر و خاصی
پیرامن آن حرم حصاری
کس در آن حرم نزد گام

زیر از سر آن نشاط مندی | بگرفت چو کوه سر بلندی
آورد از آن سرای بیرون | آن مژده بدان همای بی بر
پیغام گزار دور از یکشاد | وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست | جرحی بنمود و بار بشکست
آمد ره از نشاط انگار | میزد چو خط سپهر پرگار
زان حرجه که سمت یار برگشت | بازیش برهنه رخ بگذشت
و آنکه شکن بجو پدر رفت | زانسان که بچهره خاک از رفت
در بارهٔ جامه تن بپوشید | بوسید نخست و باز پوشید
در خیمهٔ دوستی و خوش ساخت | وز چرک فراق باز رداخت
داده رخ آن همه سر نشین | از نافه بوی خوش عبیر
ره پیش گرفت پیش خوانان | میشد همه ره بشکر افشان
زان جمله دوان چه نرجه | لشکر کمی از پس او فتاده

ره جایکه پیش بود خیمه | وان جایکه پیش بود خیمه
آمد بر وثاق و ... | با ...
آراسته لشکری که در جنگ | تیغ همه زنبه بود از جنگ
شد زید و زبیده را خبر کرد | کان ذره خلیفتی اثر کرد
مستوری اگر بود در ابر | از دور بجو دمید مانند
چون خاک در نورد ... | مجنون کر رفتی و ...
لیلی ز نشاط این بشارت | شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست | و آنکه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید خود | تنیدو ... ارتبش ...
وز پای ... | چون ...

مجنون چو جمال دلستان دید | در پرده بای خویش جان دید
برزد سبحی چو سپهر فرسای | او نیز نگون فتاد بر جای
آن ذره ولیک جان سپرده | وین جان نبرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته | آواز جهان زگوش رفته
گرد آمده آن دوان خونریز | کرده هلاک جنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته | چون خیمه کوه حلقه بسته
زانبوه دوان بر آن گذرگاه | نظاره نیافت در میان راه
وانان که درای میان دو دیده | شخصی دو سپهر را دو دیده

باقی دگر از

زان ضربه که در گرفت و ماند / مردم همه در شگفت ماندند
چون مرد گشاده دل دری دید / اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و جاه تخت بنشیند / کان نقطه ز چشم بخت بنشیند
وانروز که از سر ملالت / در وی نگرد ز روی حالت
زان نقص که سر نوشتش آید / نقشش همه خوب زشتش آید
این عشق حقیقتی غرض نیست / کالوده شهوت و غرض نیست
هم عشق نهایتی تمامست / کو رادده و درنده رامست
زان از دو کدامی برو نیست / کالایشی از دوی درو نیست
چون او دو خویش را سر افکند / فرمان بر او شد این دو دلبند
پیداست که عشق این دو خاکی / سر بر زند از کمر بپاکی
کز یک قدح خورده برو مست / این کشته خراب وان دگر مست
تا دست در آمدن بآغوش / از دست شد این و آن ز مدهوش
این غنچه که سر نهفتنی نیست / کاین نادره عبرت جهان نیست
هر غمزده درون خانه / با همه خود درین فسانه
وان گنج خصال مهد بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید بر جاست / در پیشکش خودش بیاراست
از حلقه زلف و چنبر دست / دستارچه داد و طوق بر بست
چون دید که دلبست خاموش / گردن ز کلاله کرد بر دوش
سرسکی در که دلش داد / در بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان جست / گفتی دو گل از یکی گره رست
بی زخم کرشمه پست گردش / بی باده ببوسه مست گردش
لام و الفی از کسب از بند / شد لام الفی ز روی پیوند
در خط معنبرش روانه / شد دایره تمام خانه
مرغی بشگفت از دو پر یافت / یا عدل تن از دوی دو سر یافت
دو شمع که داشت در یکی طشت / جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو صفت بر یکی در / رستند دو دیده در یکی سر
دوری ز ره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز / ماندند چنین یکی شبانروز
این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمد از آن حال / شاهین شده بود دو بدنبال
خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان بیزک نشسته بر راه
بربسته ملک ز بارگه رخت / هم تاج تهی بمانده هم تخت
پرداخته کوی و حجره ز اغیار / جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید خالی / کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند / خود را بدر چو حلقه بنشاند
چون در دو لش آن یکی وطن کرد / دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو و یکی پر جوش / مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز رام پسندیده دلکش / بنشانده زبانه زان دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده ان دو نقش بر کار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته

آوازه

آوازه عشقشان جهانگیر / واوازه عتابشان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده بیشست / توقیع شناختن چه بیشست
تا دور بود حریف از در / بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزانه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز / بشکفت بدیده دلاویز
کای سوسن ده زبان چه بودت / کاندیشه بی زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد / با گل همه سال لال باشد
چون بند دوی گل بستانت / گویند یکی هزار دستانت
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بسازگاری
یعنی چه که نام او ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز پیوند / بر درج زبان نهاده ای بند
مجنون ز پی راشک خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز
کای با لب تو چو شیر و قند / کرده لب تو مرا زبان بند
پندار زبان درین دهان نیست / گو کیسه موی کان زبان نیست
زان روی که پس گشاده رو نیست / میم چو زبان زبان چو مو نیست
چون موی زبان شود درین کوی / بالا نشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص نوام بجان فروشی / بر کر کنم از زبان فروشی
چون غم نه همه سینه هست بسیار / گو زخم زبان مباش بر کار
چون بند هم ز تو خب و خوبست / چون یافت چه جای گفت و گوست
تو یافته منی درین راه / من گم شده توام درین چاه
با هست تو ره که هست من نیست / کاین هست ترا و هست من نیست
من خود کیم و مرا که خواند / جز سایه تو مرا چه داند
خود را بشمار هیچ دانم / گر هیچ کسی به هیچ دانم
از تو شدی نشست بر من / زان جان منی که هست در من
چندانکه چو بازی بریدم / از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پرشکسته شد باز / آن کبک دری کشیده پرواز
تا پیش من بجان نیاید / طاوس تو در میان نیاید
چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو بره شاه را ز بد خیز
آوخ که نوام خود ز تن بود / آن دست ز هم بدست بس بود
اکنون که بمن فتاد یارم / گر خود بدر او فتاد کارم
همدست کسی که در تو دل بست / آنگاه شدی که او شد از دست
تا بر سر دارم سر تو دارم / جان پیشکش در تو دارم
سر بی تو بود به پیر در آید / جان بی تو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهاده ای من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان تو راست پاری / مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب / از تو نرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بی نور / پیوسته ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری و نعوذ بالله از تو

اینجا منی و تویی نباشد / در مذهب ما دویی نباشد
درج دو قواره ایم هر دو / جانی بدو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست یارست / این نقش خیال نیست یارست
چون من توام این دویی چیست / چون هر دو یکیست داوری چیست

هیکل دو ولی یکیست مایه / چون لام الفی که لام الف با
اینجا منم آن دگر نگارست / آنجا تویی آن دگر غبارست

نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم / آمیختنی چو زیر با بم

چنگی که بچنگ برکشد ساز / نی زیر و بمش نباشد آواز
دو در ز یکی خزانه هست / الا دو صدف که در میانه ست

برکنده یکی حرم گزینیم / تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست

چون خانهٔ بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف جنس با هم / در یکدگرش کنند مدغم

من جنس توام بهم نشانی / کیمیا کنم از دوا شیانی
بنویس دو حرف در یکی نام / کو قطره دو باش در یکی جام

یک درد و مرا بدین طفیلی / یکی دیگی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون / زین گونه گهر ز در مکنون

لیلی بکرشمهای مستیش / بر عقد کمر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات حقه را پر

چون غالیه زلفهاش زنگی / چون غالیه دان دهان تنگی
زان غالیه دان شکر انگیز / مه غالیه سای و گل شکر ریز

از بس که فشاند بر سر پای / عنبر من و شکر چه وای
اندیشه ز مصر باج میخواست / یمن ز حبش خراج میخواست

آن قوم که حاشش حیانند / چون گل همه گوی درد بانند
او را دهنی بگوی سازی / وین را زنخی بگوی بازی

زانجا که قیاس رای من بود / آن گوی و زنخ سزای من بود
نرگس بنوالهایت درخور / یکی بجگر یکی بشکر

سودا زده با ستم نسازد / صفرا زده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمامست / بر روی همه بوی ها حرامست

برخی ز جهان نظاره کردن / ز دست جامه پاره کردن
گشت از می بیخودی جهان مست / کز پای درآمد و شد از دست

دل گرچه ز غدر باک میکرد / پیراهن خویش چاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش

زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان / زیدا ز پس او چو شیر مردان

با آن دو کمان ز سحر زابی / میزد نفسی بزور زاری
آیین دگر گرفته کارش / آیینه خویش داده یارش

در حلقهٔ زلف آن هم آغوش / خود از شتاب کرده فرموش
داور ز نشاط که خود منم بار / آورده بجای خود بنا بار

مجنونی از دو رقی فشانده / لیلی شده آن رقیق که ماند
از دیدن آن بهار خندان / گشته همه پیشش هزار چندان

میخواند ز روی بیدل فالی / هر لحظه قصیدهٔ جمالی
شرحی ز وفای دوستیت / مغزی ز درون پوستیت

زیرا آن همه غمهای چون نوش / میداشت نشان حلقه در گوش
میخواند بروش نماز پاکی / کای حسنت زهی حریم خاکی

کز حرمت عشق پاکبازت / بر فعل فریضه شد نمازت
عشقی که ز عصمتش جدا نیست / آن عشق نه شهوت و هوا نیست

عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق و غرض روا ندارد

با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند

عشق این بود آن دگر کدامست / حد غم این بود آن دگر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید

چون عشق بدین تمامی افتد / در پیکر نیکنامی افتد
شد کاسته تند نیکنامی / سرمایه تو به تند نامی

صفت خزان و وفات لیلی

بر طشت که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مسام سوراخ

قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / زر جوید برگ و خاک یابد

نرگس بجمازه برنهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد / گل نامهٔ غم بدست گیرد

بر فرق چمن کلالهٔ خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور

کانان که ز غرقه گریزند / زاندیشه باد در ستیزند
آن سبزهٔ سبز لاجوردی / خیری شود از نهیب زردی

روباه زره فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه
نارنگ جگران باغ رنجور / شیرین جگران تاک مخمور

اندر جسته هندوی گربو / زنگی بچگان تاک را بیر
سرهای بهی ز طرهٔ کاخ / آویخته هم بطرهٔ شاخ

سیب از زنخی بدان نکویی / بر نار ز نخ زنان که جویی
نار از جگر کفیده جوشش / خونابه چکانده بر دل ریش

بر پسته که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی کرد رویی / برده ز ترنج مشک بویی

وین حال ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
هر برگ که چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش

آن سر که عصابه های زر بست / خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت آن تن چون گل صبوحش / چون تار قصب ضعیف و بیتوش

شد بدر مهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر برآمد / سرسام سپس ز دل درآمد

گرمای تموز ژاله را برد   باد آمد و برگ لاله را برد
زانروز که یار ازو جدا شد   سروش ز کران خزان گیا شد
زان شیفته زار چه مهربان بود   آن مهد که مهد بیغم بود
چون عاشق خویش یاد آن بخت   دلسوخته دیده آذر دوخت
بر خاطرش اشتیاق و درد   سودای وی از کمی بدو کرد
تا کار بدان رسید کز کار   یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را   تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش   وز سرو پیاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت   سربند قصب برخ فرو هشت
بر یاد هوس از آن گشاد   یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر   کآهو بره زهر خورد با شیر
در گوشه او فتاده خستم   چون سست شدم کنیز بختم
خون میخورم این چه مهربانیست   جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر از نهفت خوردم   کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید   گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز آه بر گرفتم   بدرود که راه بر گرفتم
در گردنم آر دست یکبار   چون من ز گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم   وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست در کش   نیلم ز نیاز دوست در کش
فرقم بگلاب اشک تر کن   عطرم ز شمامه جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد   کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم   تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم   بسپار بخاک پرده دارم
آواره من چو گردد آگاه   کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوکواری   آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند   مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی   نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست   از من بر تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری   در وی بکمی نظر بخواری
آن دل که نیافتش بجوئی   وان قصه که داشتش بگوئی
من داشته ام عزیزوارش   تو نیز چو من عزیز دارش
کز لیلی ازین سرای دلگیر   آن لحظه که میبرید زنجیر
در مهر تو تن بخاک میداد   بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد   جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت   با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری   جز با غم تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو میمرد   غمهای ترا بتوشه میبرد
وامروز که در نقاب خاکست   هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه   هست از قبل تو چشم بر راه
میپاید تا تو در پی آیی   سر بازپسست تا کی آیی
یکره برهان ز انتظارش   در حجره خزینه کن نثارش
وین پند بداد و از زبانم   کای جان من و هلاک جانم

زنهار نظر

زنهار نظر مدار ازین بس   جز بر کرم خدای بر کس
دیدی چو زره غلط فتادی   گر همچو خودی نظر نهادی
با غافلی جهان تمامست   مجنون زمانه کش نامست
این گنبد دیر دیده تیز گرد   آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفت بر زبان داد   جانان طلبید لیک جان داد
مادر که عروس را چنان دید   آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سپید بگشاد   موی چو کمند باد برداد
در حسرت روی و موی فرزند   بر میزد روی و موی میکند
هر مویه که بود خواندش از بر   هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش   خون ریخت بر آب زندگانیش
بر ریخت سرشک بر سرینش   که روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون ریخت   کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمویه نالید   کز ناله او سپهر نالید
زان نوحه که خون شدی بر او سنگ   بگریید بدان عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بربست   صندوق جگر هم از جگر بست
آراستیش چنانکه فرمود   گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نامدش باک   کاسایش خاک هست در خاک
خاتون ز حصار شد حصاری   آسود غم از حریف داری
پرداخته شد جهان او نیز   بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست کز او نشد بدین تخت   وان پر شده چیست کو نپرداخت
بازار جهان اگرچه تیزست   کاسوده شدن ز یاد خیزست
غولیست جهان فرشته پیکر   تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته برین گاه   کاین غول کمین نزدش از راه
هان تا نفریبد این عجوزت   چون جوز کند کبود و کوزت
تا چاه نشد ز زیر این تخت   بر کن ز میان چون پری رخت
کاین چرخ کمان لاجوردی   گردد ز تو گر تو زو نگردی
از بیخ زمین نرست برگی   کاسیب نیافت از تگرگی
ز رفت محیط این جزیره   خاکش سیه است و آب تیره
کشتی ز میان بساحل انداز   باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان ستانست   در خون سر تخن دل آنجاست
صندوقه این رواق گردان   غرقست بخون زادمردان
خون میخورد و دهان ندارد   جان میبرد که جان ندارد
نقشی که طراز این نورد است   زاندازه آستین مردست
او بر همه فرد یکرهانده   باز از همه مرد دریکانده
چون مرد گشاده دل درین سیر   اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و تخت چاه بیند   کان لحظه که تیره بخت بیند
وانروز که از سر ملالت   در وی نگرد ز روی حالت
زان نعش که در سرشتش آمد   تیرش همه خوب زشتش آمد
آنرا که طبع در کشی نیست   پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کنند کزین چاه   در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند   خود را بنجات چون رساند
بس کن ز حکایت اندکی کن   یک راه دگر مکن دو راهی کن

گو چهره و گو قبا دو گو هم — ز اندیشه و زند دیگران هم
زین چه بحیل نمیتوان رست — وین در بجدل نمیتوان بست
کوشید جوان و رای زد پیر — بگشاد پس این گره بتدبیر
زین چاره گران باد پیمای — در کار فلک که ارسد پای
گر زنگی از گریوه تیز — حکمت چه کنی بشد ریز
گر بیشتر کشند از آن دست — فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزی چنین که ماییم — اسرار فلک کجا گشاییم
این آب روان که بس کبود است — آبش ببرد گر آب رود است
گر تشنگی آرد و سرا کشت — و آب خودش نداد بهشت
لیلی چو نزول در زمین کرد — دیوار حریم آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش — گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس ز میش دریغ میخورد — افسوس نمود و آه میکرد
روضه که بهشت و بوستان بود — گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه و تابناکی — تربت گه خلق شد ز پاکی
طراز کش این مثال مشهور — ز شقه خان نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه — چون زید شکسته دل شد آگاه

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

گریان شد و تلخ تلخ بگریست — بی گریه تلخ در جهان کیست
پوشید بسوک او سیاهی — چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان — چون ابر بهار که خروشان
بر مشهد او که موج خون بود — آن سوخته دل ببین که چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان — مردم ز نفیر او گریزان
چندان ز فراق یاد کردش — کافاق سیاه شد ز دردش
وز روضه آن چراغ تابان — بگرفت سبک ره بیابان
میرفت چنانکه از کمان تیر — چون طالب صیدگاه نخجیر
آمد بر آن ز راه برده — تاریک شب و چراغ مرده
گریان گریان ز دشت پیشش — شوریده به آب چشم خویشش
بیکو گفت یکی به مرزبانی — میرد ز دریغ بر زمین پیر
مجنون که نشان ز رنگ او دید — وان شورش و حال تنگ او دید
کشتا چه رسیدت ای برادر — کرد و نفسی برآوردی آذر
رخساره چرا تباه کردی — واراحه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت — اندازه کار ما دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد — مرگ از در آهنین درآمد
بارید بباغ ما تگرگی — در گلشن ما نماند برگی
ماهی از فلک در افتاد — سرو سهی از چمن برافتاد
لیلی شد و رخت از جهان برد — با داغ تو رفت و هم بران مرد
مجنون چو کناره خورده بر گوش — کان زلزله دید ماند خاموش
چون صاعقه خورده بر زد — زان تب تم او فتاد و هم سوخت
یکلخت در آن فتاد کی — بر جست و بچرخ پر برافشاند
کای بی نمک این چه شور بختیست — با تست رکابی این چه سختیست
این صاعقه بر گیاه ریزند — با مورچه این چنین ستیزند

موری و شراره دوزخ از بس — یکشب دو جهد را شرار پس
خونابه بقدر جام دادن — ساغر بلبی که کام دادن
من سوخته آن چراغ کریم — کن با دطبا بخته هیزم
شمشیر کشیدنت چرا بود — این پیشه نه آخر از تو با بود
این عربده همیشه و عدرا — چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره گشته — بر دیده دوکان نظاره گشته
زان گونه که او سرشک راند — چشم همه پر سرشک ماند
دیدار بسی دو چو سایه پویان — از سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه دشت بر دشت — گریان و دریغ کنان بسی گشت
زانجا که فراخ طبع را خوست — گرد آرزوی زیارت دوست
از زیدشان تربتش بجست — و آنگه چو گیاه تربتش رست
آمد بچنانکه هم نشستان — شوریده سر آنچنانکه مستان
نگیس تر از آنکه باز گوید — رسوا تر از آنکه راز جوید
سر کوفته و جگر دریده — موی از بن گوشها بریده
نا مست زده و شکسته قامت — انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور — افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد — یا کرم که زیر خار غلطد
در شوشه تربتش بصد رنج — پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت — لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ چکنم چه چاره سازم — کز درد چو شمع میگدازم
دیلم کلاه ایم دلستان بود — در حمله کیا کیم همان بود
این بیر کیای دیلم آیین — از من ستدش بزخم زوبین
بودم گل آبدار بر دست — باد آمد و برگ گلش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد — دست اجلش بباد بر داد
بشکفت بهاری از درختم — دردا که نداشت پاس بختم
یکدسته بنفشه داشتم چست — پاکیزه چنانکه از دلم رست
پیدا دگری ز من ربودش — من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدیم — کالا بخرش جهان ندیدیم
دزدی بدر آمد از کمینگاه — ریحان بشکست و رخت برد آه
ز بانوی من بدین پسیلت — دزبانی من بدین دلیلست
و آنگاه بدخمه پیرزو کرد — میگفت و همیکریست اندرد
جونی ز کز در خاک جونی — در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست — وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت — وان عالیهای تابدارت
نقش بچه زنگ میطرازند — شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه مینمایی — در مغز که نافه میگشایی
سرو تو بکدام جو بپای است — در تربت کدام لاله زار است
بر خار تو غم خورم که باری — چون غم نخورم که یار غاری
هم کنج شدی که در زمینی — گر کنج نه ای چرا چنینی
هر کنج که اندرون غار است — بر دامن او نشسته مار است
همار ز کاشیان کنجم — بر خاک تو پاسبان گنجم

شوریده بدی چو تنگ در راه
آسوده شدی چو آب در چاه

درصورت اگر زمن نهانی
از راه صحبت درون جانی

گر ثمش نوار میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برخاست

چون نیست عمت زراه رفته
خوابی تو نشسته خواه خفته

رفتی تو ازین خرابه پستی
در بزمگه ارم نشستی

تا طوق ده ان بکرد عهدت
خالی نیم از وفا و عهدت

جاوید بهشت جای بادت
جان در حرم خدای بادت

این گفت و نهاد بر زمین دست
خرقی زد و دست چند بشکست

در رقص چو جیل ناقه میراند
بر جسب فراق بیت میخواند

میداد بگریه زنگ را رنگ
میزد سری از دریغ بر سنگ

در هیچ رهی نماند سنگی
کز خون خودش نداد رنگی

از کوه درآمدی چو سیلی
رفتی سوی روضه که لیلی

باز به تب آن تب دوانی
گشتی غم دل بزاری زار

او زغم گشته زاب دیده
وایشان حرمی درو کشیده

از بیم ددان بدان که کاهی
بر تکیه خلق بسته شد راه

زینسان ورقی سیاه میکرد
عمری بهوس تباه میکرد

کز قبله زکو ریاضت حیات
کاه از پس کوه دشت پیمایست

چون باده غربت نصیب است
از منه غریب اگر غریب است

گر دور شدی ز چشم رنجور
یک چشم زدن از دلم نه دور

من کز تو بیاد دل نهادم
یاد تو کجا رود زیادم

گر زخش تو پیش دارد آهنگ
زانست که بست پای من لنگ

من نیز چو برگشایم ابید
آیم بتو بعد روزکی چند

تا با تو درآمدن درین خاک
بادا کفنت ز خون من پاک

قندیل روانت از روانی
افروخته باد جاودانی

برداشته ره ولایت خویش
چو قید دو کانش از پس و پیش

در گفتن حالت فراقی
حرفی ز وفا نماند باقی

بر رهگذری نماند خاری
گز ناله درو نزد شراری

چون سخت شدی زگریه کارش
برخاستی آرزوی یارش

سر بر سر خاک او نهادی
بر خاک هزار بوسه دادی

او بر سر شغل محنت خویش
وان دام و دد ایستاده در پیش

چشم از ره او جدا نکردی
کس را ز او رها نکردند

تا او نشدی ز مرغ تا مور
کس پی تنها نکرد آن گور

روزی دو سه با سگان آن کو
میزیست چنانکه مرگ از آن به

در دیده مور بود جایش
از گور بگور بود پایش

واخر چو بکار خویش درماند
او نیز ز جیل نامه برخواند

تاریخ نویس عشقبازی
گویند ز نوشته های تازی

آمدن سلام بغدادی بار دوم بسلام مجنون

کافتاد سلام را دگربار
کامد سلام آن گرفتار

بر طرفی عنان بمیبایست
هیهات وزو نشان نیافت

برخاست و نهاد روی بر راه
میگشت بکوه و دشت یکچند

تا عاقبتش بوادیی یافت
دید آبله های پای بر سنگ

یکباره شکسته

یکباره شکسته بود بالش
از گونه بگونه گشته حالش

وان دلشده چون درو نظر کرد
گفتا ز کجایی ای جوانمرد

مجنون چو شنید شرح کارش
بشناخت و گرفت در کنارش

گفتا بچه رنجه گشتی باز
کازرده شدی ز من ز آغاز

اول ز منت نبود سازی
کاخر ز منت بود نیازی

حاجت بنمای تا برآرم
مقصود بگوی تا گزارم

کانعام تو هست پیش خوردم
شکر تو بجای خویش کردم

از طبع خودم خزینه دادی
گنجم ز حصار سینه دادی

باز این چو پسم ربودیم
از باغ تو میوه ربایم

لیکن عجب آیدم که این بار
طیاره نه بینمت در تگ یار

بال طربت شکسته بینم
شور و شغبت نشسته بینم

مجنون چو شنید بر سر یار
کار آمد و یار در شد از کار

برزد ز میان جان دم سرد
کاوخ بچه گرم سوخت از درد

یارم بکجا بزیر خاکست
خاکم بدهن دروغ پاکست

او زنده و مرده شد چراغش
من مرده و زنده ام بداغش

بگرفت سلام را بسنگ دست
در مشهد یار برد و بنشست

چون دید سلام زاری او
لی یاری و بیقراری او

میریخت ز دیده اشک گلگون
از هر مژه راند قطره خون

کز رفتن آن گل بهشتی
در موج دلم شکست کشتی

روی تو ازین نمیش برافروخت
اما بخدا که جان من سوخت

ماهی دو سه مهر باختی با او
تا آن کو نه که بود ساختی با او

از رخنه شدن شش زمرحا
از ریش غمش دلش خبردار

گفتا که منم سلام رنجور
کایم بسلامت از ره دور

گردان دو کمان زراه او دور
چون آتش از آب و سایه از نور

من غمزده و تو نازنینی
با من بچه روی می نشینی

اما چو رسیدی ای جوانمرد
گفتش شوان که باز پس کرد

بنمود سلام حق شناسش
بر پر سخنی زبس سپاسش

زین پیش چنانکه دست رس بود
لطف تو مرا ذخیره بس بود

کردی ز قصیده های چون در
دستم ز دهن تهیم را پر

گر سعی کنی بجان بدیرم
در تره ره خانه پیش گیرم

امسال چه محنت آزمودی
کان مرده نه که یار بودی

آگاه کنم که کار چون است
چونی تو و با تو یار چون است

نالید یکی زمان بزاری
در حسرت آن بت حصاری

بگذار ز کار من چه پرسی
چه یار ز یار من چه پرسی

کان حور نسب ز دار پیوست
دروازه او در بهشت است

بسیار سخن دریغ رفت آه
بسیار و دقی درین سخن خواند

کان یار پری شمایل اینست
اینست هلاک جانم اینست

آن نوحه گری درو اثر کرد
او نیز بنوحه دیده تر کرد

وانگه بلطف جواب دادش
غم خورد و بدان ثواب دادش

جانم زپی تو در غم افتاد
کاین صاعقه سخت محکم افتاد

زینسان نوازش حصایت
میریخت نمک بران جراحت

هر بیت که زو شنید در حال
وان گفته که بود نامه سال

از قصه و قطعه و قصیده / یکیک بنوشت بر جریده
چون هرچه نوشته بود بنوشت / دستوری خواست و بازپس گشت

وان جمله که گرد کرد بر یاد / آورد بتحفه تا ببغداد
بردند بتحفه سوی آفاق / زان نکته نغز شد بعشاق

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

وفات یافتن مجنون بر سر تربت لیلی

کان خوشه خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه

دستاس فلک شکست خردش / چون خرد شکست باد بردش
زانجا که بود زار برگشت / کی زود ز رو نزارتر گشت

جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی ستم کشیده تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی

در حلقه آن خطیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلتید چو مور خسته گرده / پیچید چو مار زخم خورده

پیچید دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده در بست

کای خالق هرچه آفریده است / سوگند بهرچه برگزیده است
کز محنت خویش وا رهانم / در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی / وا باد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را کشید در بر

چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه

رامیست عدم کم هر که هستند / از آفت قطع او برستند
با این عجبی که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام

ریشی نه که غورگاه غم نیست / خاریده ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ / کمتاب تو روی کهربا رنگ

دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
در خانه سیل بر منشین / سیل آمد و سیل خیز منشین

تا پای شکست نو که گردون / زین پل بجهان جنازه بیرون
در ناف زمین کم پیچ بجست / با دست جهان بپیچ پیچیست

گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت

این نقطه سر اژدهای خونخوار / در گرد تو حلقه گشت چون مار
گر در نگری بفرق و پایت / در حلقه اژدهاست جایت

آن تیز زنی که اژدها خوست / آن تیر زنست کاژدها اوست
بگذر ز جهان که شهره دزدیست / کج بازی مهره دزد نیست

کج زخمه مباش تا توانی / هر زخمه که کج زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش / یا فوت خود از وبا میندیش

از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای
تا میر اجل چو زحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد

نخوت ز روش تو نیست یکبار / چون مانع خویشتن نیست یکبار
با خاک بترک مهر جوییست / گوئی که بگویم و نگویست

این نقل که بد سینه دارد / زر در شکم خزینه دارد
چون پیرزنیست کی گرانی / گر رشته طلبی ز رشته پانی

تاریخ تمامیت تمامست / چون روی نمایدت تمامست
عاقل که رسد بحسب کاری / جوید ز پی گریز راهی

در جنس که جهانی آخر / ره جوی که راه دانی آخر
دریافت شیب خویرا کار / بر تافتست بحور این کار

نیروی دلی و نور دیده / گر روی گرانی آفریده
پیدا شده ته کم چراغی / آرایش روی بهست باغی

بالای فلک ولایتست / هستی همه در حمایتست
سلجوقی اولین سجودی / میراثی آخرین وجودی

در قامت خویش چون الف وار / بس قیمت خویشتن یکی دار
در خاک مساز کو غبارست / با طبع مساز کو شرارست

بر پایه قدر خویش بر پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه برمگردان / سیلی خور و روی بر مگردان

نسلی که زبانت افگند نعل / بردار رو سپس گوزه لعل
وان سر که بانو بر زند جوش / بر سنگ چو چشم و نوش کن نوش

این ره بوفا بسر توان برد / جان زو بکفایت توان برد
بر خوی صبوح بدخمارست / خوشخواره چو آب خوشگوارست

چون آب رونده خوش عنان باش / هر جا که رسی لطیف سان باش
آبی که ز بارکین خورد مرد / چون آب رونده کی بود مرد

خاک تو شده جهان هستی / چون خاک مگر جهان پرستی
دایم نبود جهان بنام / آنرا بپرست کان بماند

خونابه جهان بیزد از خاک / کو را بگذار و او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست

بر مهد عروس خوابنیدش / خوابش بربود بست دیده
تا سود درین سرای پر دود / چون خفت مع الغرامه آسود

افتاده بماند هم بر آن حال / یکماه و شنیده ام که یکسال
وان یاوگیان راه الکانی / پیرامن او گرفته ناورد

او خفته چو شاه در عماری / وایشان همه در سیاه داری
بر گرد خطیره خانه کرده / زان گور که آشیانه کرده

از بیم ددان که بر چپ و راست / آمد شد خلق جمله بر خاست
نظارگی که دیدی از دور / شوریدنی آن ددان و زنبور

پنداشتی آن غریب خسته / آنجاست بر سم خود نشسته
وان تیغ زنان تیز دانی / بر شاه کشنده پاسبانی

واگاه نه زانکه شاه مردست / بادش کمر و کلاه بر دست
وان جیفه چون کج کرده / دری بعبا درج کرده

از زلزلهای دور افلاک / شد ریخته و فشانده بر خاک
در سیاست او ز مرد شانی / نامانده بجز که استخوانی

زان گرگ و سگان شیر خوارش / کس را نه بپیش شان او کار
چندانکه ددان بماند بر جای / تنها دکی از آن حرم بمانی

مردم ز خطاط با نصیبست / این مردی از ددان غریبست
چون سال گذشت آن دد و دام / آواره شدند کام و ناکام

برخی ز علاقه بوی بردند
برخی بموافقت بمردند

دوران چو طلسم گنج بربود
وز قفل خزینه بند فرسود

گستاخ روان آن گذرگاه
کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده مهربانی
مغزی شده مانده استخوانی

چون محرم دیده ساختندش
از راه وفا شناختندش

آوازه روانه شد بهر بوم
شد در عرب این فسانه معلوم

خویشان و گزیدگان و پاکان
جمع آمده جمله دردناکان

رفتند و درو نظاره کردند
تن خسته و جامه پاره کردند

وان کالبد کهن فشانده
چیون صدف سپید مانده

گرد صدفش چو در زدودند
بازش چو صدف عبیر سودند

او خود که غبار رشک وش داشت
از نافه عشق بوی خوش داشت

در گریه شدند سوگواران
کردند برو سرشک باران

شستند بآب دیده پاکش
دادند ز خاک هم مغاکش

پهلوی دخمه را گشادند
در پهلوی لیلیش نهادند

شه را بشرف بخانه بردند
سرمست بناتشش سپردند

خفتند بناز تا قیامت
برخاست ز راهشان ملامت

بودند درین جهان بیک عهد
خفتند در آن جهان بیک مهد

کردند چنانکه داشت رایی
بر تربت هر دو روضه جایی

وان روضه که رشک بوستان بود
حاجتگه جمله دوستان بود

هر کامدی او غمی و رنجور
درحال شدی ز رنج و غم دور

زان روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت او روا نگشتی

یارب چو باحترام و پاکی
رفتند ز عالم آن دو خاکی

آسایش و لطف یارشان کن
وامرزش خود نثارشان کن

ما هم نرسیم جاودانی
نوبت چو بما رسید تو دانی

زید آن سره مرد مهرپرورد
صد رحمت حق بر آنجهانگرد

از مشهد آن دو خفته نور
پیوسته قدم نداشتی دور

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را در بهشت

بینی که چو لعل سفته بودند
بر حالت خویش گفته بودند

از راه بصر بهوش و سمعش
میجست چو یافت کرد جمعش

از گوش کس این علاقه ننهفت
تا هر که شنید آفرین گفت

افسانه آن دو هم مدارا
در عالم ازو شد آشکارا

بر خاطر او گذشت یکروز
اندیشه آن دو خاطرافروز

کان تازه دو جفت برنخورده
چون شد بهم بزیر پرده

در قالب خاک تیره خفتند
یا شمع سپید بهشت شستند

شب چون سر نافه را تراشید
بر رشته روز مشک پاشید

بنمود فرشته ایش در خواب
آراسته روضه جهانتاب

صحنش ز بلندی درختان
خرم چو دل نیک بختان

در دامن هر شکوفه باغی
هر برگ گلی درو چراغی

در هر چمنی چو چشم بینا
مینوکده برنگ مینا

خضر آسمانان زبرجدی نه
افروختگیش را عددی نه

گلهای شکفته جام بر دست
برداشته بانگ بلبل مست

هم رود زنان بزخمه راندن
هم فاختگان بزند خواندن

در سایه گل چو آفتابی
تختی زده بر کنار آبی

وان تخت بفرشهای دیبا
چون فرش بهشت کرده زیبا

فرخ دو سروش پی خجسته
در دست نشاط گه نشسته

تا فرق قدم بزیور نور
آراسته چون بخلد در حور

می در کف و نوبهار در پیش
وایشان دو بدو بقصه خویش

گه بر لب جام لب نهادند
گه بر لب خویش بوسه دادند

گاهی سخنان خوش گفتند
گاهی بمراد خویش خفتند

پیری بشفاعت ایستاده
سر بر سر تختشان نهاده

هر لحظه بنوش باری انگیخت
بر تارک آن دو شخص میریخت

پرسنده خواب از آن نهانی
پرسید ز پیر آسمانی

کاین سرو بنان که جام دارند
در باغ ارم چه نام دارند

کاین تازه جوان هوا گرفتند
این تهنیت از کجا گرفتند

آن پیر زبان گرفت حالی
گفتش ز سر زبان لالی

کاین یار دو گانه یگانه
هستند رفیق جاودانه

آن شاه جهان پرستیاری
وین ماه بتان بدلنوازی

لیلی شده لیلی این چه ماهست
مجنون لقب آمد آنکه شاهست

بودند دو لعل ناپسوده
در درج وفا بمهر بوده

آسایش آن جهان ندیدند
وانجا بمراد تا رسیدند

اینجا الی دگر ببینند
الا ابد الابد چنین اند

هر کو نخورد درین جهان بر
زین گونه کشد در آن جهان سر

آنکس که درین جهان حزین است
شادیش در آن جهان چنین است

چون شعله صبح گیتی افروز
در خرمن شب زد آتش روز

شد زید ز خواب خویش بیدار
کرد آن همه دیده را پدیدار

تا هر که در آن جهان کند جای
بر لذت این جهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکست
وان عالم باقیست و پاکست

پاکی که درو نقاب مهتر
از خاک فنا پدید بهتر

زنهار بهوش باش زنهار
کان گل ندمد بپیچش خار

گر ز اطلس زرکان آری
اینت ندهند از آن برای

خود را بحریم عشق بسپار
تا بازرهی ز خود بیکبار

در عشق چو تیر شو روانه
تا در نفتی از نشانه

بیزار پی آنکه راستکارست
شایسته شب شهریارست

عشقست گره گشای هستی
گرداب رهان خودپرستی

هر شربت غم که جان گزاید
چون عشق دهد بجان فزاید

بسیار شراب تلخ خونبیز
کز عشق شدست چاشنی بیز

این شربت اگرچه تلخ گشتست
ساقیش چو عشق شد چه باکست

وین واقعه گرچه رنجکش بود
چون از سر عشق بود خوش بود

دریای سخن نمود پایاب
کشتی بعدن رسید دریاب

شد قصه بغایت تمامی
المنة تبدای نظامی

این قصه کلید بستگی باد
در خواندن او خجستگی باد

هم فاتحه‌اش هست مسعود
هم عاقبتیش باد محمود

شاها ملکا جهان پناها … یک شاه نه بل هزار شاها

جمشید دوم به تخت گیری … خورشید کیم به بی‌نظیری

در ختم کتاب و دعای دولت پادشاه

شروانشه کیقباد پیکر … خاقان کبیر ابوالمظفر

ای شروانشاه بل جهانشاه … کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم قران پادشاهی … ای خاتم تو مباد شاهی

ای مغز نبیل آدمی زاد … ای ملک دو عالم از تو آباد

ای چشمه خوش میان دریا … پاکی و بزرگیت مهیا

روزی که بطالع مبارک … بیرون نهی از سپهر تارک

مشغول شوی بشادمانی … وین نامه نغز را بخوانی

از پیکر این عروس فکری … که گنج بری و گاه بکری

آن باد که در پسند کوشی … زاحسان خودش پرند پوشی

در گردن این چنین تفضل … از تو کرم و ز من توکل

گر چه دل پاک و بخت فیروز … هستند ترا نصیحت آموز

زین نامه نغز نصرت آموز … بشنو دو سه حرف سرسری

بنگر که جهان چه سر فشاندست … وز چند ملوک بازماندست

بر کام جهان جهان پرداز … کان به که تو مانی از جهان باز

گر پیش کسی زبان ندارد … داد و درشت کران ندارد

بیدار ترک سوار توانی … بیدار شبی بکاردانی

کاری که صلاح دولت تست … در جستن آن مکن عنان سست

از هر چه شکوه تو بر تست … بردارش اگر چه کان گنجست

مویی مپسند ناروایی … در رونق کار پادشاهی

ملکی که سزای رایت تست … خود در حرم ولایت تست

وانچه آن تو نیست ز اقصاش … غدار کزان ز نفت خوش باش

برگردن هیچ عذرخواهی … شمشیر مکش به بی‌گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش … ایمن شو و زو درم امانش

قادر شو و بردبار میباش … می میخور و هوشیار میباش

بازوی تو گرچه هست کاری … از عون خدای خواه یاری

رای تو اگرچه هست هشیار … رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب … تا سکه درست خیزد از ضرب

از صحبت ابلهی بپرهیز … کو باشد گاه نرم و گه تیز

هیچست کسی که هیچ برزیست … انکس درون او دو درزیست

هر جا که نهی قدم فراپیش … باز آمدن قدم بیندیش

کاری که

کاری که به نیم قدم برآید … گرده مکنی بگنج شاید

مفرست پیام دادجویان … الا بزبان راست گویان

در قول جهان مکن استوائی … کایمن نشود از تو زنهاری

کس انجو وارثی کشود … گستاخ مکن نیاز مودن

بر عهد کسی اعتماد منمای … تا در دل خود نیابیش جای

مشمار عدوی خویش را خرد … خار از ره خود بتیغ توان برد

در گوش کسی مکن آن راز … کازرده شوی ز گفتنش باز

آنرا که زنی ز بیخ برکن … وانرا که تو برکشی میفکن

از هر چه طلب کنی شب و روز … پیش از همه نیکنامی اندوز

با آنکه حلال تست باده … پهلو کن از آن حرام زاده

گرچه بصبوح باده پیوست … تو باده خوری عدو شود مست

چندان مخور آنچه مستی آرد … کالایش تنگدستی آرد

آنروز که خوشتری در آن روز … بر چشم بدان سپند میسوز

وانشب که شوی بطبع خرم … بادی ز دعا بخود فرو دم

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

بر هر چه عمارت خرابست … بشتاب که مصلحت شتابست

برگشتن آنکه بازبو نیست … تعجیل مکن اگر بخونیست

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

گرچه دل تو جهان خداوند … محتاج نشد بپیش این پند

زانجا که تراست رهنمای … ناید ز تو جز صواب رایی

درع تو بزیر چرخ گردان … بس باد دعای نیکمردان

خرم بوقت شادکامی … بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال این سپیده دار … آسیب گزند را نگهدار

هر دو که زند تو ساز کارش … هر جا که رود تو باش یارش

باد ابد اولیاش منصور … واعداش چنین که هست مقهور

بر دوستش جام خسروانی … پر باد از آب زندگانی

یک قطره ز من دهاد جامش … کاین نامه نگاشتم بنامش

این نامه که نامدار وی باد … بر دولت او خجسته پی باد

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو　　هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز　　در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند　　انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود　　مبدع و آفریدگار وجود
هستی و نیست مثل و مانندت　　عاقلان جز چنین ندانندت
سازمند از تو گشت کار همه　　ای همه و آفریدگار همه
روشنی بخش اهل بینایی　　نه بصورت بصورت آرایی
بحیاتت زنده موجودات　　زنده‌ای کز وجود تست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده　　هم نوازش و هم نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست　　اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولی بپیش شمار　　واخر الآخری بآخر کار
هست هر چیستی درست بتو　　بازگشت همه هست بتو
بسته بر حضرت تو راه خیال　　بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند　　تو خدایی و دیگران بندند
بیک اندیشه ره نمایی　　بیکی نکته کار بگشایی
وانکه نا اهل سجده شد بر او　　قفل بر فضل بسته شد بر او
تو دهی صبح را شب افروزی　　روز را مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه　　دو سپر از دوده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند　　حلقه گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند　　هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی درون دماغ　　خرد تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خردست　　هیچ دست از تو و بجای خودست
چون خرد در ره تو پی کرده　　گر در این کار وهم کی کرده
کس نداند که جای او بکجاست　　جان که جوهر شدست و در تن ماست
تو که جوهر نه‌ای نداری جای　　کی رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمایی و رهنمایت نه　　همه جایی تویی و جایت نه
ما که جزوی ز سبع گردونیم　　از شش و پنج و هفت بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه　　هم رهت کرده در تو نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج　　بدرهای لطف تو محتاج
حال گردان تویی بهر سانی　　جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نشود　　هستی کس بذات خود نشود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ　　آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد　　بر در تو زنند برد و برد
هر کسی نقش بند پرده تست　　همه پیچنده کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید　　که خود از نیک و بد زبون آید
کیت کز خردم ستاره شناس　　ره بگنجینه برد قیاس
گر ستاره سعادتی دادی　　کیقباد از منجمی زادی
تو دهی بی میانجی انرا گنج　　که نداند ستاره نقش از رنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم　　تا بیکایک نهفته های علوم
خواندم و سر هر ورق جستم　　چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم　　وز خدا بر همه ترا دیدم
ای تو روزنده هر کرا جانیست　　وز شعور تو هر کرا نانیست
بر در خویش سرفرازم کن　　وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران　　تو ده ای روزی بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو　　بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی　　من نمی خواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر　　زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کاین سخن خطاست همه　　تو مرایی چنان مراست همه
من سرگشته راز کار جهان　　تو توانی رهاند باز رهان
بر که نالم که دستگیر تویی　　در پذیرم که در پذیر تویی
راز پوشیده گر چه هست بسی　　از تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر نویست پنهانی　　تو برآری که هم تو میدانی
غرض آن به که از تو میجویم　　سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار بدین غرض نرهم　　با تو هم سر غرض بود بنهم
راز گویم بخلق خوار شوم　　با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه بر در تو　　بدر کس مرانش از در تو
سر بلندی ده از خداوندی　　همتش را بتاج خرسندی
تا بوقتی که عرض کار بود　　گر چه درویش تاجدار بود

در نعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم

نقطه خط اولین پرگار　　خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن　　درة التاج عقل و تاج سخن
امی و امهات را مایه　　عرش فرسای و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک　　چار بالش نه ولایت خاک
کیست جز خواجه موید رای　　احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و بتاج　　تیغ او شرع و تاج او معراج
همه هستی طفیل و او مقصود　　او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش بشمرد　　صافی او بود و دیگران همه درد
واخرین دور کاسمان راند　　خطبه خاتمت هم او خواند
امر و نهیش براستی موقوف　　نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج　　چه حدیث است فقر و آن چه گنج
آنکه از گوشت سایه روی سپید　　چه سخن سایه وانگهی خورشید

ملک را ایام سپاهی بود / قایم از او بادشاهی بود
هر که برخاست میکند بدست / وانکه افتاد میگرفتش دست
تا نکو کرده را نکو میکرد / فتح بکوهران تمو میکرد
تیغ از ینبوعه خونریزی / رفق از آن شو که هم آمیزی
همه شاهان نوازش کلان / آتشش بند های سنگ دلان
که با او لب زبان بسته / بر کمر باد وال کین بسته
این که امروز بعد چندین سال / همه بر کیس او ستد دوال
گرچه ایزد که دیده اندوهش / وین جهان آفریده از بهرش
چشم او را که مهر ما زاغ است / روضه کاهی برون ازین باغ است
حکم منصب هزار ساله شمار / تابع حکم او بهشت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار بالش کزین یا جبال و بروج / چار دیوار کنج خانه شرع
با خیال های که هر دوش بدست / از زمین تا آسمان حسد بدست
آن حسد را حیات ازین جا نیست / همه تخشه و او پیمانست
زانکه بود نور پیش او / کافرینبار آفرینش او
نفسش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز خار خشک افشاند
معجزش خار خشک را رطب است / رطبش خار دشمن این عجب است
کرده ناخن برای انگشتش / سیب نه زاد و نیمه در مشتش
سیب را کو قطع بیم کیست / ناخن دو پستان دونیم کنند
آفرین کردش آفریننده / کاین گزین بود و آن گزیننده
بادپیش اندر چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تابش / تخت بر عرش برد معراجش

در صفت معراج حضرت صلی الله علیه

سر بلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمده براق بدست
گفت بر باد نه پی خاکی / تا زمینیت کرد افلاکی
پاس شب را ز خیل خانه خاص / تویی امشب تیاق دار اخلاص
جو که تیز تیاقت آورده ام / بجنبیت براقت آورده ام
سرعت برق با براق تراست / بر نشین کامشب این تیاق تراست
مهد بر چرخ ران که ماه تویی / بر کواکب دوان که شاه تویی
شش جهت را ز هفت چرخ برآر / نه فلک را بچار میخ درآر
بگذران از سماک چرخ سمند / درکش ایوان قدس را بکمند
عطرسایان شب بکار تو اند / سبزپوشان در انتظار تو اند
نازنینان مصر این پرگار / بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف وهم ترنج پاره کنند
آسمان زیر پایه خویش / طره نو کن ز جعد سایه خویش
شب روانرا شکوفه ده چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
بشب قدر وقف وقف دعاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه تر کن ز گشت گلزار روش / خیمه زن بر سر سرا پایه عرش
عرش را دیده بر فروز از نور / فرش را شمع در نورد در دور
تاج بخشان که تاجور تو شدی / بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور بهر فراخی / دو جهان خاص کن بتنها خسی

راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بکی القدوم آن دیدت / بر دو عالم روان شود همت
چون محمد ز جبرئیل این راز / گوش کرد آن پیام روح نواز
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد بتقول دلیل
دو امین بر امانتی کجوز / این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رسانده آنچه بود شرط پیام / وین شنید آنچه بود بر کام
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقشش چراغ مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زرین چنین توان دریافت
برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست
چون درآورد جبرئیل پای / کبک طاوس خرام جست زجای
برزد از پای برق تاج سپهر / ماه پیکر چو مهر بکاوی
بر پرید آنچنانکه در یکتاب / پر فکند از پیش چهار عقاب
هرچه را دید زیر گام کشید / شب لگد خورده در لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام / برق چون تیغ برکشد ز نیام
سرعت عقل در جهان کردی / جنبش روح در جوانمردی
بود بارا هوا رکیش همه لنگ / با چنان پی فراخی همه تنگ
بار کش سیر قطب خالی شد / این جنوبی و آن شمالی شد
در مسیر سماک آن جدول / گاه راه مینمود که اعزل
چون محمد برقص پای براق / در نوشت آن صحیفه را اوراق
ره دراز جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
میبرید آن منازل ملکی / شاه راهی بشهپر ملکی
ماه را بر خط حمایل خویش / داده پیروزی از حمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست / ملکی از کوره رصاصی رست
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی برکشید سیمابی
چون بر آمد بتخت گاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ پوشی گرفت از بهرام
مشتری را ز فوق تیمالی / درد سر دیده گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری / بر سیونی چو شیر زنجیری
هم رفیقش ز نزک باز افتاد / هم براقش ز نوبه باز ایستاد
خبرش آنجا رسید کز دوری / خواست نوجبرئیل دستوری
چون ز ره جبرئیل باز ماند / نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز مهد میکائیل / بر رصدگاه صور اسرافیل
ره روش گرچه گشت سدره گرای / رفرف و سدره هر دو ماند بجای
هم بتنها به نیمه ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت / خطوه بر خطوه هر چه دید نوشت
قاب قوسین او دران آثار / در گذشت اندر آبادانی ادنی
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
کامل از بود خود فرا تر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هر چه غیر بود بشست
دیده بر تجلیت بکرد مقام / کز جبین وارث موسید سلام

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یک جهت گشت و شش جهت برخاست
تا جهت بر نظر نقاب نبست / دل ز تشویش و اضطراب نرست
از بنی چون جهت نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بی‌جهت عیان باشد
نفی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی‌جهت خدا را دید / بی حدوث از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق برات خلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند در باقی
با مدارای صد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هر چه آورد با الهی کرد / وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان‌پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
عقل را کز عقیله دارد پاس / رستگاری ز نور شرع شناس

سبب نظم کتاب

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی
برگرفتم چو مرغ بال‌گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند درو ز باریکی
بیلکی چند را ز آتش ریز / غلغلی در فکن به آتش تیز
تا کند صید سحرسازی تو / جادوان را خیالبازی تو
موم افسرده را درین گرمی / نرم گردان به مهر دل نرمی
مهد پیروزه چون ازین ره تنگ / پای کوبی بساز بر ره چنگ
عطسه ده ز کلک نافه‌گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک بر حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج نه در وقت شمردن تست
تاک انگور تا نگرید زار / خنده خوش نیارد آن گلنار
مغز بی‌استخوان ندید کسی / انگبینی نکاست بی‌مگسی
ابر بی‌آب چند باشی چند / کرم داری شو ز نان در بند
پرده بربند و چابکی بنمای / رو بگردان و پردگی بگشای
چون برید از من این سخن درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامه‌های نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک‌اندیشه‌ای رسید نخست / همه را نظم داده بود درست
ماند از آن لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند
آنچه از نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که هم بدان ترکیب / باشد آرایشی نقش غریب
باز جستم ز نامه‌های نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ها پراکنده / هر دری در دفینه‌ای آکنده

آن ورق کاوفتاده در دو دم / همه را در خریطه نظم بهم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سرجمله گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه بر او زیرکان از او خندند
نقش این نامه را چو نور مجوس / جلوه زان داده‌ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یکراه / در عروسان من کنند نگاه
از همه آرایشی و هم کاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از جنت خطا که یار شود / نقطه‌ای بر نشان کار شود
نقش بندی که نقش را دارد / سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سر رشته‌ها غلط گردد
کس درین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان نیز نرفت
من چو رسام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد رایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه ز اندازه بردن گهرش
در همه آب غسل باید کرد / تا به آبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد / آب انداخته بسی کم شد
من کز آن آب در کنم چو صدف / از زمین آخشیجی و علف
سخنی خوشتر از نوای سروش / که سخن‌ها سوی من ندارد گوش
بر نشاط سخن چو می‌جم / کار بر طاعت است و من نیم
نسبت عنبریست با طوسی / نخل محمود و بید فردوسی
اسدی‌ها که بر لطف بنواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر اگر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر هر چه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
این سخن را که جاه می‌خواهم / مدد از فیض شاه می‌خواهم
هر چه او را عیار یا عددست / سبب استقامتش مددست
در همه پیش بار که باشد / چار در چار شانزده باشد

تسلیم نمودن این کتاب بنام شاه اسلام

هرچه میگویم ارچه گفت منست / کابم از ابر و درم از عدنست
جز به سلم بدین خوشی قلمم / بر صحیفه چنین کشد رقمم
کاین فسون را که چینی آموزست / جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان بر زدم به سیماش / که نه بیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که مغز من اوست / من کیم بازمانده لختی پوست
موم سازم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهد من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود / نقش بندش به پیش شاه بود
زر من آن شد که در سخن‌سنجی / ده دهی میزنم نه ده پنجی
گر نخواند کسی عبیر مرا / مشک من مایه بس حریر مرا
نغزگویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
تا که آخر تراش این کریم / بند برگیرد آسیابان سیم
زان نمطها که در پیش از ما / نو بری کس نداد پیش از ما
گرچه ز الفاظ نو تهیدستیم / در معانی تمام همدستیم
پوست بی‌مغز خورده‌اند چو خواب / مغز بی‌پوست میدهیم جواب
با همه بیدری و تو آهنی / بر شناسیم روی از آهنی

حاصلی نیست زین درآمودن / جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کان این جواهر سنج / برسنجیدم از جواهر و گنج

برگشادم بسی خزینهٔ خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه زلهای صبح تو ول / هم بیک نقطه الکنم مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست
چون رطب ریز این درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی

ای دل از این خیال سازی چند / بخیال خیالها زنی چند
از سر این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظم

در مدح پادشاه کرپ ارسلان

آنچه معقود شد درین پرگار / چار فصلست بر فصل بهار

اولین فصل او به حمد خدای / کافرینش بفضل اوست بپای

وان دگر فصل نعت نبوی / کاین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در بر آورد ز دهان

فصل دیگر نصیحت آموزی / پادشا را بفتح و پیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم

جمع مملکت قدرت و فته / آیتی در خدایگانی و بهر
خسرو تاج بخش تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشورگیر / به ز آلب ارسلان بتاج و سریر

نسل آق سنقری مؤید ازو / اب وجد با کمال اب ازو
مهدیی کافتاب این مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست

رنجی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم بر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم کنام هژبر

قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از گه خویش / هردم آرد هزار جوهر پیش

عکس رویش ز جنس هم حرفی / رنگ توقیع کرده شنگرفی
ملک بی گوشمال تهدیدش / سرخ رو از وقار توقیعش

ضعف کردون ز شرح او وفی / غرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش

سربلندی جهان بلند پسیر / کز بزرگیش گشت خرد ضمیر
در بزرگی برابر ملکست / وز بلندی برادر فلکست

نام او در تنعت علا دارد / گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علا چه یابد دست / در علای فلک بلندی هست

برتر از هشیمان بتیغ دوزن / برتر از شیر اوست تیغ سوز
نوک تیرش بهر کجا که شکافت / گر نکو دوخت کاه موی شکافت

گرد نیزی بر آژدها شیری / واژدهای کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف دو شکار / اژدها سوز گشت و شیر شکار

ناخنش نیز اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم
نیکی مطرحش نیزه دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ

بازی خرس داده از شمشیر / خرس بازی در آوریده بشیر
شیرگیری ولیک نز مستی / شیرگیری بآژدها دستی

گرگ درنده را بکوه سمت / دست و پای پلنگ و شاخ فکند
شه چو از گرگ دست و پا ببرد / شیر با او بدست و پا مرده

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / برپشم گور کرده چرم اکنده
صید کامش زخون جو دریا / گاه گریسته کی پلنگی پوش

بر گرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان درآرد رو / چرم را بر گوزن ساز دگور

دنبر دشمنش که شیر خاروده / آب دشمن بسر شود نه بشم
در صبوحش که چون زر زر / زآب تیغ تبسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را دوزخ ستیز کند
چون در کان بود دل شاهی / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست لیک در دو دریغ / جز و مدش نه تازیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز / بسته تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند ز خشم تمند
نافهٔ خلقش چو کلک ریاحان / مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از مشک و لعل او همه جای / مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن بپادشاهی او

فتح بر خاک پای او زده فرق / شسته در آب تیغ او شده غرق
آب او آتشست تیز انگیز / خاک او باد را عبیرآمیز

از قبای جواد کله داری / آسمان تا زمین کله داری
وز کمان جوا جهانگیری / چرخ در قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در سگالش اوست / چار گوهر جهان بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده / بر در او چهار میخ زده

زآفتاب جلال اوست چو ماه / روی ما سرخ و روی خصم سیاه
نه عجب کافتاب زیر نقیل / کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهری کان حرم دریده اوست / کان گوهر در مخزنه اوست
داده جرعه ش بکوه و دریا قوت / نام این در نشان آن یاقوت

پاس دارد دو حکم در دو سرای / ضابط حکم خلق و حکم خدای
می بپرید بفیضش زان سان / میرساند به بندگانش باز

او ملک در بزم و رزم یافته کام / جان ده و جان ستان به تیغ و بجام
گذارهای دو هند عصافت / سنگ را چون عقیق زهره شکافت

آن نماند که تیغ زهر آلود / کاسمان از زمین برآرد دود
چون جهان در گرفت فیروزی / فرخی بادشان از جهان بدوری

همه روزش خجسته باد و نبال / پادشاهیش ایمن از زوال
نظم اولاد او سعد نجوم / در بر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر / باد روزش چو آفتاب سپهر
دو ملکزادهٔ بلند سریر / این جهانجوی و آن ولایت گیر

آن فریدون صنعت برانش روای / وان یکی خسروی رکاب کشای
نقش این بر طراز افسر و گاه / نصرة الدین ملک محمد شاه

نام آن از فلک فزاید جهد / گشته مبنی بعدی اسمه احمد
در دو صورت که اصلشان بهمست / احمدی و محمدی ز قست

چون به پیشی درین خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام
چون دو ضلع از خطی برون آید / فرق کردن میانه چون آید

وایم این راز نصرت نیکلی
این رفعت زده سیاه بخت
دور ملکش این دو قطب جلال
باد محبوبه نقاب شبش
این جوابهای سرخ بادش
سایه شه که هست چشمه نور
ای کمر بسته کلاه تو بخت
شب بپاس تو شد سپید و سیاه
صبح منفرد زو حمایل کش
روز رومی جو شب شود زنگی
کمترا جا خورشید الیاس
آسمان کافتاب از و آراسته است
آب چشمه که اصل پاکی شد
پادشاهان که در جهان هستند
خوان نهند آنکه که خوان نخورند
قدر اهل هنر کسی داند
ملک را زا فرینش شرفی
روشنی کز تو دیده دولت و دین
همه عالم تنند و ایران دل
زان ولایت که سروران دانند
ای بنظر و سکندری مشهور

وان ز فتح ملک شد بتخت بلند
ملک آن را جبار بایه تخت
منتظم باد در جنوب و شمال
نور صبح محمدی پیش پیش
ان شده جسم اهتمال وجود
زاد کل و کلیتان زمساد

نصرت این را بتربیت کاری
چشم شه زیر چرخ مینایی
دولتش صید و صید و ملک
و ز خط خط سلیمانی
نام این خضر جاودانی باد
ازلی شد جهان پناهی او

خطاب زمین بوس

در کتاب نفیس آرد خوش
گر بروش کنی نه بیکی
تو نه منت اختر جرعه کاس
بر میان تو کمترین کمریست
با تو چون آب چشمه خاکی شد
هرکه اری بدست بر بسته
دل دهند آنکه که جان بنهند
که هنرنامها بپس خوانند
وافرین نامه بهر طرفی
باغ نادیده زابر فروردین
نیست گوینده زین قیاس خجل
بهترین جای بهتران دارند
مملکت را ز عدل و علم تو نور

شاه دیلم که گه کارست
در همه غمزه کاسمان دارد
خاتم نصرت آلهی را
مه که از چرخ تخت زر کرده است
لعل با تیغ تو خزف زنگی
جز کمی ابر کار زیبا نیست
تو بر آنکس که سایه اندازی
آنکه عیب از هنر نداند باز
در بزرگ داری و آیت جود
گر کیانراز طالع فرخ
چونکه ایران دل زمین باشد
دل تویی وین مثل حکایت نیست
زامنی کر سکندر آینه ساخت

فلک از ابتوتیت داری
باد روشن بدین دو بینایی
روزش از روز و شب ز شب باد
عرش تمکین بپس باد بنوازی
حکم آن آب زندگانی باد
ابدی باد پادشاهی او
زنده دار جهان بتاج و بتخت
بسته بر گرد خود حمایل باد
مسکبوی از کیایی در تست
اجری مملکت دو نان دارد
چشم بر تست پادشاهی را
با سر تیر تو سر کرده است
کوه با حلم تو سبک سنگی
آن دگر ابر با ز منت نیست
در بخوانی و زود بنوازی
زو هنرمند کی پدید آید
دولت تست با من ار و جو
هنجوان بود با دو ازده رخ
دل بر از تن بود یقین باشد
کرد دل مملکت ولایت تست
خضر اگر سوی آب حیوان تاخت

گوهر آینه‌ایست

گوهر آینه ایست سینه تو
زان سعادت که در تو است داند
همه مرزی زمهربانی تو
داشت اسکندر ارسطاطالیس
بود پرویز را چو باربدی
تو کرانبار بیافسر داری
خسروان دگر بکام و کراف
در گل شوره دانه افشانی
باده چون خاک را ده بر ساقی
چون من الحق شناختم بیقین
نقش این کارنامه ابدی
کا بد الدهر یابد و بر جای
جو کنم بجثم بدو رغبت براز
جاکشی کیرش بجان کردم
زنگک چون برم کرمن زنم
از شکر نو شهای راه کنم
آفتابیست شاه گیتی آب
چشم با چشمه کرعیسا زد
وسنکا هش بدو بسم سمند
گشته کابر بر سرش گردد
نقص در باشد ار بهانگیرش

آب حیوان در آبگینه تو
تنبل هفت کشورت خوانند
تهنیت‌های مرزبانی تو
گر وی آموخت علمهای نفیس
گونوا صد نه صد هزار در وی
چون نظامی سخن وری داری
میر شد از خزینه تجلی لاف
بر نیاورد مگر پشیمانی
نام دهقان کجا بود باقی
کامل فرهنگ را تو داری بس
بر تو بپستم بطالع رصدی
باشد از نام او صحیفه کشای
دیگ بختی چنین بهیت افراز
ونکهش بر تو جان فشان کردم
کی رسیم در فرشته کادیم
هما شکر ریز بزم شاه کنم
دیده من شده برابر آب
با خیالش خیال می بازد
تا شود بابکاهش از تو بلند
چون نمی آب جاه کس نخورد
همه تسلیم شهر دو ما کنش

هرولایت که چون تو شه دارد
پنجمین کشور از تو آبادان
چارشه داشته جا طرازی
بازنوشیروان سپهری بود
وان ملکا که شد ملکشه نام
ای نظامی بلند نام از تو
دانه در خاک شوره میریزید
در زمینی درخت باید کشت
جز تو کز داد و دانشت حرمت
نه خوری زرق کیمیا سازان
مقبل آنکس که دخل دانه او
نخبان گر بپس قیاسی چند
نوشی از بهر جان فروزی
ای فلکها بجوشش تو بلند
خواستم تا به شکر قلمی
گرنیم محرم شکر ریزی
آفتاب از توان برانه ز دن
چیست کان نیست در خزانه شاه
گشته کوه کار بر ساقی او
من که محتاج آب آن دستم
گر بنوشی جو زهره راه نوم

ایزد از مرد بیش که دارد
ور نوش کشور دگر شادان
پنجمین شان تویی بعمر دراز
کز جهانش بزرجمهری بود
تو دوین بر وری جو خواجه نظام
یافته کار او نظام از تو
سر در چشم کور میریزید
کاورد میوه جو باغ بهشت
کیست کو را بجای خود کرمیست
بپذیری فریب طنازان
بر جبین آورد بخانه او
قلمش در کشید هر بلند
نوش بادت بخور که روزی تست
هم فلک رای و هم ملک پیوند
سبزه رویانم از سواد زمی
پاس دار شهم بشب خیزی
آب نتوان بر آفتاب زدن
بجز این نقد نورسیده راه
خوردن آب چه ندارد دست
از دگر آبها دهان بستم
کی الکش جه باه نوم

ورنه چنین کز تو شد این بس خرد / باد از این گونه گلی بس برود
عمر بادت که داد و دین داری / آن دعا دادت خدای کاین داری
هرچه نیک او فتاد دولت تست / عهد آن چیز باد بر تو درست
وانچه دور افتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد با بر پسرت تا بد سور / دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت خجل که با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و بر سر سنگ
پیش تست و پیش ازان یاد / وز همه پیش زندگانی باد
آنچه او هم نوشت و هم گفت / سخت و درین سخن بخفت

در فضیلت سخن و نصیحت خلایق بر عموم

زآفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا مگویی سخن وران مردند / سر بآب سخن فرو بردند
چون بری نام هر که خواهی / سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیبست / گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ نا شنیده او داند / نامهٔ نانوشته او خواند
بکر از هرچه آفرید خدای / تا ازو جز سخن نماند بجای
یادکاری کز آدمی زادست / سخنست آن دگر همه بادست
جهد کن کز نباتی و کانی / تا بعقلی و تا بحیوانی
باز دانی که در وجود آن کیست / کابد الدهر میتواند زیست
در تو نیکو چه بود کاین دانست / آنچه دانست مانوی آنست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست / بگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود تیز پرند / زین در آیند و زان دگر گذرند
روزی بی غبار و در بی دود / کس نه بیند در آفتاب چه سود
هست خشنود هرکس از گل خویش / نکند کس عمارت دل خویش
هرکسی در بهانه ترش است / کس نگوید که دوغ من ترش است
در حساب تو آمد این زکات / دو و دو چند شد حساب افطات
بالغانی که بلغه کارند / سیر بخیزند از فرو بارند
صاحب مایه دور بین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آکاست / شحنه باید که دزد بر راه است
خواجه چین که نافه بار کند / مشک را کز گره حصار کند
پر بره بر بر ز بر عقاب / گوی برد از پرندگان شتاب
ز آفت ایمن نبند جانوران / بیخطر است کار بیخطران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بر دو پای او فتد همی در دام
هرکجا چون زمین شکم خوارست / از زمین خورد و از شکم وارست
با همه خورد و برد ازین پرکار / کم نیابد جوی بار سرکار
جو بجو هرچه از دو نشانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید / گریه‌ات از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در / خنده کم شدست وگرنه پر
هرکسی را ز خشم یاری هست / دوستی هست و دوستداری
خود دست آن کز او رسید یاری / همه داری اگر خرد داری

هرکه داد خرد بداند داد / آدمی صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی نسبت / زیرکانند زیرکی عجبست
در ازل کرده آنچه باید بود / جهد امروز ما ندارد سود
کارکن هم که به بود بهشت / کار دوزخ نه کار آدمی و دد
هرکه در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
با تن مرد بد کند خوشی / در حق دیگران بد اندیشی
همت را که هست نیک اندیش / نیکی پیشه نیکی آید پیش
آنچنان زی که گر رسد خواری / نخوری طعنهٔ دشمنان باری
این نگوید که پیر آذر کیش / وان نخندد که نان ما کان کیش
گرچه دست تو خود نگیرد کس / پایکوب نیفکند کو بس
وانکه رزق تو است پیدا بود / به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناختگان / گر خوری جمله را بخوان بنشان
پیش مفلس زر زیاد و مپیچ / ستاره چه جواهر با برنج
گر بود یار با تو در رود / به که با او جز این نخوری
آدمی نز پی علف خوارست / از پی زیرکی و هشیارست
سگ بر آن آدمی شرف دارد / کو چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلعت جهان بیارایی
چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هرکه او خوش خفت
هرکه بد خو بود که زاد ازین / هم بر آن خوی و خو جان دادن
وانکه زاد او بخوی بخویی / مرد ازین سان ستم بگوش روی
تخت روی کن که خاک در کشت / چون تو صد را از این زبانی کشت
خاک بر آستین چکار بود / عاقلان که خاک پا ربود
گر کسی بر سر تو داسش کب / زادمی خیزد آدمی از خاک
کو گلاب از گل و گل از خارست / نوش در مهره مهره در مارست
با جهان کوشش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی نیاز دو نا شاید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
گرسنگی خوبه بود مرتع نوش / سگ دلی را که کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند / دشمنانند ار اتفاق افتند
چون کسی بپسند خرند / مردوار خلاف زنگی زنند
به که زین ره زبان کناره کنی / قفل این چار بند پاره کنی
در چنین دور کامل بن بسند / یوسفان گرگ و زادگان مستند
شو آن مرد جان که بر و چیز / ببدی و بد پسندی تیز
حاش لله که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / نفط جو بنید و طلق را ریزند
خیز با فتنه زیر پای آدم / شرط فرمان بری بجای آرم
بوی زر نیاز مندی چند / صفت قفلی چهار بندی چند
لاله را بین که با درخت ربود / از پی یکدو قلب خون آلود
چون در منه درم ندارو هیچ / باد در پیکرش نبارد هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید
نا زمینی کز ابر تر گردد / از زمین پس تو خور گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب فشان / سنگ در لعل آفتاب نشان

زر ده حرفست سر دولی نوم / زین پراکنده جنلانی چند
نو بزر چشم روشنی و دست / چشم روشن کن جهان خردست

وانکه چون زمین زر آگند / تا نگردد چو زر پراکنده
هرنگاری که زر بود بدنش / لاجوردی زرند بر منشش

هر زرا زو که گرد زر گردد / سنگ پا زهر زار در گردد
گرده گیرد بسیم سیاکی چند / از حلال و حرام داکمی چند

آمده لا المنبی لیس برده / سیم کش زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طربست / چون نهی رنج و سیم بر تابست

این که خود از سیم و رنج کشی / زر برستی بود نه سیم کشی
المی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی

آنچه از تو بگذری و بگذاری / چند بندی و چند میداری
خانه دیو شد جهان بشتاب / تا نگردی چو دیو خانه خراب

خانه دیو دیو خانه بود / گر خود ایوان چرخ وانه بود
چند حمالی جهان کردن / در زمین حمل خود نهان کردن

گر سر حمال چاره کرداری / چار حمال خانه برداری
خاک و بادی که با تو محتفتست / خاک بی الف و باد بی الفت

خار گر نخل در شد تابش / به که سازد به بیخ تماجش
خار آنرا که در شکم دولت / برگ تماج به ز برگ گلت

به که دندان کنی ز خوردن بیم / تا گرامی شود چو دانه در
نشانه کو را نهراد غذاست / دست در ریش هر کسی زدنست

تا رسیدن بنوش واردی / خورد بایر مزار شربت زهر
برد این دکان قصابی / بی جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد ز هر سویی / تا در آمد بهی به پهلویی
گردن صد هزار سر بشکست / تا یکی گردران ز گردن رست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بیم یکی قراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی / نامرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام / گر تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی / خویش سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین سهمی ستم / سر برون آر ازین خیالی خم
برچنین جاه بوریا بر سر / مرده چون شنک بوریا مگذر

زنده چون برق مبتر تا خندی / جان خدایی به آرزو میبندی
از سر این شاخ سخت بیخ ببر / وز سر این نخل جا بیچ بکن

از مریدان پیر دو مباش / در توکل بد اعتقاد مباش
من که مشکل گشای صد کرم / ده خدای ده و برون ز هم

گرد آید ز راه مهمانی / کیست کو در میان نهد خوانی
گرمی دی جنکته را تندست / در هی رو که پر خواسندست

تعل دانند که من چه میگویم / زین اشارت که شد چه محجوم
نیست از هستی شکست مرا / کلم زانکه هست مرا

ترکیم باد زین جوش نخرند / لاجرم دو غبای خوش نخورند
تا درین کوره طبیعت بیم / خامی داشتم چو میوه رز

روزگارم

روزگارم بحسرتی میخورد / توتیاهای حصری میکرد
جو کی پرسیدم که انگوری / میخورم نشئهای زنبوری

می که خر جرعه زمین نبود / قدر انگوریش ازین نبود
بر طریقی که رد کم زاندم / لاجرم آب جنت خواندم

آب گوید چون شود در خواب / چشمه زر بود نه چشمه آب
غلط آب چشمه باشد سیم / بیخ گواهی دهم برین تسلیم

سیم بی باز مس نمونه بود / خاصه آنکه که بازگونه بود
سیم را کی بود شهابت زر / فرق باشد ز نیستی تا بقمر

آهن من که زر نگار آمد / در سخن بین چه نغز کار آمد
مرد آهن فروش زر بوشد / کاسنی را بنقره بفروشد

وای بر زرگری که وقت شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
از جهان این جهانیم نخست / گر خزینه دولت از بخت

آن مبصر که هست قوت شناس / نیم جو پیش زر دهی بقیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمانرا ز ریسمان نشناخت

پرکنان و قصب شد انبارش / زر بصندوق و خر بخروارش
چون چنین است کار گوهر و سیم / از فراغت چه بر دباییم

چند بیداد این خرابه کشم / آفتابی در آفتابه کشم
آید آواز هر پس از دهلیز / روزی آواز ما برآید نیز

چون من این قصه چند کس گفتست / هم در آن قصه غایب خفتست
واجب آن شد که کار دریابم / گر نگیرد چو دیگران خوابم

راه رو را بهیچ ره سر طست / گرم راندن ز بیم گم طست
میروم من چه حرم نمی آید / خود شدن باورم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد / کاشیانم برون در باشد
چند گویای بیخبر بودن / دیده در بسته در گرو بودن

یکه از دیدها فراموش کن / محرم راز کرده خاموش کن
تا بدانی که هر چه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی

پیل بفکن که پیل ره کندست / پیل تماشای چرخ بین چندست
خاک را پیل چرخ کرد مغاک / بچنین پیل کل بنارد خاک

بیکر اول که آمدی بدرست / زین که داری چه داشتی ز نخست
آن پری زین دو پیل بادوری / کاولین روز با خود آوردی

دام دریا و کوه در کردن / با فلک رقص چون توان کردن
کوش تا دام حمله بار دهی / تا تو مانی و یک شور پهنی

چون زبان جهان فراری جو / در جهان هرکجا که خواهی رو
پیش از آنت بفکند بادی ز تخت / کافرت را فرو کشد ز تخت

روز باشد که صد شکوه باکی / از غبار حسد قند بر خاک
من که چون گل سلاح ریخته ام / سیم زنجیر چه کر گریخته ام

تا نگردی بپوشی جسدم / طاق ریزد بر آتش حسدم
ره درین بیگاه تا مردن / آنچنین جو توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن / کو فلک را سر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه بر آر بلند

جان درافکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

گوش بپیچد کان مکتب کن
چون درآموختی لوح سخن
علم را خازن عمل کردند
مشکل روزگار حل کردند

در فضیلت سخن و نصیحت فرزند

هر کسی راه خوابگاهی رفت
چونکه هنگام خفتن آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم
که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سروری داری
مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ بر زن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی نه
کز بلندی زنی بچرخ ملند
تا من آنجا که شهربند شوم
از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی
در نوازد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود
خوشتر از آنکه یافه گوی بود
عیب یک همنشین بد باشد بس
کافکند نام زشت بر صد کس
اندر افسون سکاری جام
صد دیگر درآورد بدام
زر فرو بردن کسی محتاج
صد شکم را دیده ور ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران
گرد کن دامن از زبون گیران
تا درین کاخ بارگونه بود
نفس هی جو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است
راه بین تا چه کوه و سوار است
گر برین ره پری چو باد سپید
دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کاین راه راه نخچیر است
آسمان با کمان و با تیر است
ایمنی گرچه ایمنیت نفیس
راه سخت و شنگ مغناطیس
بار چندان برین ستور آویز
که نماند درین گریوه بتیز
چون رسد نیکی ز دور دو نگر
راه بر دل فراخ دار چو تنگ
بس گره کو کلید نیک است
بس درشتی که در دوی ابیات
ای پسا خوب کو بود دلگیر
وصل آن دلخوش است در نفیر
گرچه پیکان غم جگر دوز است
ورع صبر از برای این روز است
عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای بشکستی
عهده بر من گزین وان رستی
گوهر نیک را ز عهد عزیز
وانکه بد گوهر است از و بگریز
بد گهر با کسی وفا نکند
اصل مردم خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود منطقی
اصل خطیئت اصل لا تخطی
گر دم از راه آنکه بدگهر است
اندرش عیب و گشتنش هنر است
هنر آموز کز هنرمندی
در گشایی کنی و دربندی
هرکه ز آموختن ندارد ننگ
دربرآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش
که شد از بی دری سفال فروش
وی بسا کودل که از تعلیم
گشت قاضی قضات اقلیم
نیم خورده کمان صید کمال
جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو راست تر شود
آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس
تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوان است
جان با عقل و عقل با جان است
جان چراغ است و عقل روغن او
عقل جان است و جان با تن او

قفل ابجان خطیه اندست
جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود
کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بدان یکی نرسی
پیچکس را مگو که هیچکسی
کان یکی یافتی دو را کم زن
گشت ترا بارگه دو عالم زن
از سر بگذر که علی نه کوی است
فرد و بی هم در کم آن سوی است
سر یک رشته گیر چون مردان
دور کن سه را کمی گردان
تا در آن ثالث ثلاثه جان بری
گوی وحدت بسی آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه گوی
وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا برین مایه دست رس باشد
هرچه زین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست
آید اسباب مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید
مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری
رو کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر در بند
تا سرافراز شوی چو سرو بلند
من که سبزیم نماند جو بید
لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز ناشو مند بی
از نکه داری و کمر بندی
خدمتی مرد وار بیکردم
راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و بست چنین
عادت روزگار هست چنین
تا فتاده شکسته بودم بال
چون فتادم چگونه باشد حال
آنچه کو را که رخ نمونه بود
ابله بر دید چه گونه بود
گرچه طبعم بسایه بر خطر است
سایه با نام شمایل سمر است
سایه در جهان نمادی پس
کو بره خیره شیر و گرگ از پس
پیچکس شرم ز من با من
کو نشد پیش دوست ترس عشق
جوش شادی شدی خام
روی خود را که آورم بسلام
گرچه زیبایی از میان برخاست
چونکه کم خورد حسن همچنان برجاست
تا تن سالخورده پیر است
زار زار و زار و بد ترست
گویی این پیکه شد بنا دارد
با همه پیش خود این بلا دارد
ای جهان داور خرد پرور
وی عطابخش مرحمت گستر
ای تنور روشنایی دل من
رحمتی کن ز لطف بر دل من
اندرونم سوز خود بفروز
از سخا آیینی من آموز
باز دارای دوا کن دل من
از زمین بوس هر کسی کاین
تیر کی چند روشنایی ده
چون شکسته ام مومیایی ده
آنچه از و خاطرم هراسانست
بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از پس پسته
گکنم زیر پای کس چسته
من اگر قانع شدم بدانه خویش
سرورم چون صدف بخانه خویش
سروری به که پای من باشد
سر پستی چه کار من باشد
شیر از آن سایه بزرگی یافت
که سر از طوق سر کشی بر تافت
نانی از خوان خود دهی پیمان
به که حلوا خوری ز خوان خسیان
صبح چون برکشید دشنه تیز
خنده چینی قطا میا برخیز
کان زرکن ز رنج خویش مرنج

شرح ولادت بهرام گور

باز کن بر جهانیان در گنج
گوهر آمای گنج خانه راز
گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان تر از وی دو بهرست / دیگری سنگ و دیگری گهرست
از ترازوی او جهان دو گهر / گهر در کف آورد که سنگ
صلب شاهان چین اثر دارد / بچه با سنگ یک گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر با رنگی
گوهر و سنگ شد منسبت و نام / نسبت یزدگرد با بهرام
این ز دو آن نواخت این عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر گرا آن شکسته را بی داد / این لطف کرد و مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
گوهر تابان کیمیای سپهر / کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / بارچه شد سیم ده پنجی
چون ز زر ده دهی محک آمد / در ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافته از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ از اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در حلش / وافتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکب از شهادت خویش / حسن او نامه در سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدگرد خام اندیش / بنجمی کرد و دید طالع خویش
کانچه آدمی پدید آمدست / تخم پیدا و بد سرانجامست
پیش از آن کالتش به بالی رست / چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورش گاه در عرب سازند
مگر اقبال آن از آن طرف یابد / هر کس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه دوستیش بمیل / گرچه کشند للبقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد زو ز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا که نعمان کند گل افشانی / گرد آن برگ لاله نعمانی
کالت خسرویش در دوزد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عماری شاه / کرد از آغوش خود عماری گاه
چشمه را از بحر نامی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون بر آمد چهار سال برین / گور عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند / کای بسر همت خاطرم در بند
کاین هوا خشک و این زمین گرمست / وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورش گاه او جهانی باید / کز زمین بر بر آسمان ساید
تا دران اوج بر کشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خستگی خاک
رفت نعمان بر اتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بسته کمر
جست جایی فراخ سالی چند / ایمن از گرمی و گداز و گزند
آنچنان قصر در آن دیار نبود / وانچه بد جز چنان بکار نبود
اوستادان کار پیچ شناس / جای آن کارگاه می سنجید

هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نمودار ازو نیامد راست
تا به نعمان نشان رسید درست / کانچنان چشمه‌ور که در خور تست

صفت سمنار بنا و ساختن قصر خورنق

هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی دز سنگ ساز چو موم
چابکی چرب دست شیرین کار / سام پیلی و نام او سمنار
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
دست بر دوش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده
گرچه بناست وین سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان تیشه او / چینیان درو چین چشمه او
هست پروین ازین بنای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی پیچکان سپهر / از شبیخون ماه و کینه مهر
ساز این شغل ازو نوا یافت / کاینچنین کسوت او تواند بافت
طاق از گل چنان بر آراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان از آن طلبکاری / گرم دل شد ز کار سمناری
کس فرستاد و خواند از آن مرش / هم بروی فریفت از روش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رونق کار شد بیک اندر هفت
آنچه مقصود بود ازو در خواست / وانگهی کرد کار را آراست
آلتی کان رواق را شایست / ساخت چندانکه می بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج / بر بنا کار کرد سالی پنج
تا تمام آخر دست زرین چنگ / کرد چندین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج بر کشیده بماه / قبله گاه همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری / رنگ ناری و نقش سمناری
فلکی کو که کرده بناز / نه فلک را بگرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال / وانده صد هزار گونه خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را دو نقش او سراب
آفتاب ابر و فلکندی نور / دیده را در حساب بستی جور
چون بهشتیش درون با آسایش / چون سپهرش برون با آرایش
منقلش از نهالش برسیم و شیر / گشته آیینه وار رنگ پذیر
در شبانروزی از شباب سه رنگ / چون عروسان بر آمدی سه رنگ
یافتی از سه رنگ نا وردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرقی پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سمنار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند بساخت
ز آسمان بر گذشت رونق او / خور بروی شد از خورنق او
داد نعمان بتهنیتش نوید / که بیک نیم ازان نداشت امید

از شتر بارهای پر زر خشک / در گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / یادگر وقت از آن بکار آید
جوی ار بازداری از آتش / خام ماند کباب تختی کش
دست بخشنده کافر در مست / حاجب الباب درگه کرمست
مرد بنا که آن نوازش دید / وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهتر آراستمی درین پرگار
بیشتر بردمی درانجا رنج / تا بمن شاه پیش دادی گنج
کردمی گوشکی که تا بودی / روزش از روز رونق افزودی
گفت نعمان چو پیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کاین برش نماید هیچ
این سه رنگست و آن بود صد رنگ / آن ز یاقوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی بر آرد چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشا آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که چند از دورش
آتش آن گلبنست کو زنهار / در بیابان گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست / در نپیچد بانکه از دورست
آنکه پیچد و لیک صد باری / خان ومانش برد بصد خواری
گفت اگر نمانمش بروز دگر / به ازین گنبدی بپای دگر
کار داران خویش را فرمود / تا برآرند و افکنندش زود
کارگر چون که خاک خونخوارش / چون فکنند از نشانه کارش
تا کلان پیر و راز بر کندند / دیده کندند و زو در افکندند
کرد قصری چنید سال بلند / بر نمایش ازو زمانه فکند
آتش انگیخت خود بدود افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
پنجره بدزاد و فتادن خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فزون بودی
تخت پایه جهان نوان پرید / که جوانی ازو نکردی خود
نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی بمه رسانید کمند
خاک جادوی مطلقش میخواند / خلق زان خورنقش میخواند

تمام شدن قصر خورنق و کشتن نعمان بنا را

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش / وآفرینش بهار چین خواندش
آمد از رحم شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت / آشنایش بهشت بین میگفت
بر بنای خورنق از هر باب / گفت هر کس بدیهه چون آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر / از بر پیشش ز ماه دیده سپهر
عدنی بود در او فشانی / یمنی پر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای

چونکه بر شد ببام او بهرام / زهره برداشت بر بساطش جام
گوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب اندرو بنظاره گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور از آن باد گوشت باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو ورنده آب فرات / بکوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سبزه چو حریر / دشتی انباشته بروغن و شیر
باد پیشش و مرغزار از پس / بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان بران کیانی بام / شاه را نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستور شاه آنزمان بر دست / دادگر شه مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر یابی / دل ازین رنگ و بوی بر تابی
زاتش آن گیزان شراره گرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم
تا فلک برکشید هفت حصار / منجنیقی چنان نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانه خویش / اینت کیخسرو زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش / که سیه گشت خانه زان دودش
داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را الم بگذاشت
چون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد / ملک را برقرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت دلنوشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بل کزان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یکدایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی / نشدی یکزمان از او خالی
از یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود بر علمش علم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه باهت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود همت اختر و دوازده برج / پیش او سرگشاده درج بدرج
بر خط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ اکنون بوده / قطر تا قطر قطره همچو ده
از سها تا سمای دور اندیش / بازداده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را ز فضل و رای / دانش آموز دید و درکشای
تخت و میلش نهاد پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر

هر ضمیری که آن نهانی بود / گر زمینی گر آسمانی بود
تا چنان بُرده‌مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
همه را یک بیک بهم در دوخت / چون بهم جمله شد در آموخت
در نمودار زیج اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون بحث و میل بنهادی / گره راز بسته بگشادی
در سلاح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون هنرمند شد به گنبد و شید / هنر آموزی سلاح گزید
جوانی با نیزه گشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
تیر اگر بر نشانه او زدی / جعبه را بر نشانه بشکندی
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که ندوزند بر نیان و حریر
تیغ اگر بر زدی به تارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ

بیشتر ز نیزه گرز ربودی / نیزه بستد و قلعه بربودی
نیزه از حلقه‌ها ربای ... / تیغ ... بینی
در نظرگاه راست اندازی / نیزه او را نمود شعبده بازی
هر چه دیدی و گرچه بودی دور / زدی از سایه بودی آن ور ...
لاجرم ... کار دو در هم / ... کمان زمه
دولتش ... صولبد / ... ادیم نبود ...

گاه با ببر ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در چنین هر کجا سخن راندند / همه نخجیر الپ‌اش خواندند

رسم شکار کردن شاه بهرام گور

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن پسند خامی
روی نعمان از آن نشاط ادیم / یافت آنچه از سهیل یابد ادیم
گشت نعمان و منذر از هوشش / این شفقت برادران در پیش
پدری و برادری کردند / این رهی وان غلام در همه کار
این ز رغبت به دانش آموزی / وان ز رغبت به مجلس افروزی
این به تعلیم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد به زیرکی بهرام / کز منیش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود / باد گر کارهاش کار نبود
مرده گور بود در نخجیر / مرده را کی بود ز گور گریز
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز چشم گور نیافت
اشقری بادپای بود چو جست / نیاسوده و بگام درست
بد بر آورده پر ز اندامش / دشت بر کن شکار از گامش

ره نوردی که چون نوشتی راه / گور بودی ز چرخ و مهره و ماه
گرده با جنبشش فلک خویشی / باد را داده ... پیشی
تیغ صد باد داده بود و دمش / گور صد گور کنده بود سمش
شه بر او تاختی به وقت شکار / باد کردی گرش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی تک سواران را / سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملالت کار / زین بر او کردی آن شهر سوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
پیشتر زانکه سنگ دارد وزن / پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا به زیر تیر ستور / گور گشتی ز بس که بود گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد / گر شتابش غبار گردون کرد
چون کمندی شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی

شیر با گور کی و دیدی ... / ... بر کوه ...
... صد ... / ... بر ساله ...
چون آن گور کرده بد آرام / که نبودش چهار سال تمام
تا مخود داغ کرده بر رانش / داده پر شکی پیادانش
گر از آن را ... دیدی / چه کند داغ ملک بر دیدی
... بکرفتی ... / ... گور داغ ...
بوسه بر داغگاه او دادی / بندی از بند برگشادی
تا که با نام و داغ سلطانم / ختلی آن به که جو شرکم رانم
... گور گور بوده ... / ... داغ و ... زداغ
در چنین گور ... / ... داغ و ... نوری

شیر و گور دوختن بهرام به یک تیر

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش
نیزه‌دار از نشست شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور تا کمان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان

ره نوردی

دید شیری کشیده پنجه بزور ‌ ‌ ز پشت به پشت و گردن گور
تیری از جعبه شعله پیکان جست ‌ ‌ درزه آورد و در کشید درست
تا بسوفار در زمین شد غرق ‌ ‌ پیش تیری چنان چه درع و چه درق
تا ز بالا درآرد آتش تیز ‌ ‌ شه کمان برگشاد و کرد کمین
سفته بر سفت شیر و گور گذشت ‌ ‌ سفته و در دو سفت بیرون جست
شیر و گور اوفتاده گشته هلاک ‌ ‌ تیر تا پر نشسته در دل خاک

شاه کان تیر برگشاد ز شست ‌ ‌ ایستاده کمان گرفته بدست
هر که دیده بران شکار زدی ‌ ‌ بوسه بر دست شهریار زدی
چون رسیدند سوی شهر فراز ‌ ‌ قصه شیر و گور گشت دراز
در خورنق نگاشتند بزر ‌ ‌ صورت گور زیر و شیر زبر
چون نگارنده آن رقم بنگاشت ‌ ‌ هر که آن دید جانور پنداشت
چون عرب زخمی آنچنان دیدند ‌ ‌ بجهاندار پیش بسندیدند
بعد ازان شیر زور خواندندش ‌ ‌ شاه بهرام گور خواندندش
گفت منذر بکارفرمایان ‌ ‌ تا بپرکار صورت آرایان
شه زده تیر و جسته زان دو شکار ‌ ‌ در زمین تیر غرق تا سوفار
گفت بر دست شهریار جهان ‌ ‌ آفرین باد کردگار جهان

کشتن بهرام اژدها را و یافتن گنجها

روزی اندر وصیت بهشتی جوش ‌ ‌ کرد بر می روانه کشتی هوش
باده چند خورد بر دستی ‌ ‌ سوی صحرا شد از سر مستی
بشکار افکنی گشاد کمند ‌ ‌ از پی گور کرد گوری چند
از پسی گور گور زور گرفت ‌ ‌ جه ز دست استخوان گور گرفت
آخر الامر دیدبان گوری ‌ ‌ آمد افکنده در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی ‌ ‌ تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر ‌ ‌ شکم اندوده شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا دم ‌ ‌ خال بر خالش از سر تا سم
در کشیده بجای زناری ‌ ‌ برقعی از پرند گلناری
گوی کلابرده زهم نگار طللش ‌ ‌ برده گوی از همه بیش کفلش
آتشی کرده با گیاه خویشی ‌ ‌ گلرخی در پلاس درویشی
ساق چون تیر عادیان تیماس ‌ ‌ گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از گریوه دو کتف ‌ ‌ گردنی ایمن از گره کوش
ببرم پشتش از ادیم سیاه ‌ ‌ مانده زین گوسه را میان دوراه
عطف کیمختش از سواد ادیم ‌ ‌ یافت آنجا از سواد پا ادیم
پهلوی از سپه و گردن از دونیک ‌ ‌ این مزنج از عقیق وان از در
خ خمری تنیده بر تن او ‌ ‌ خون او در دوال گردن او
رنگ خون بر تنش دوال انداز ‌ ‌ راست چون زنگی دو الک باز
کفلی با دویش بمسازی ‌ ‌ گردنی با تنش بسر بازی
گور بهرام دید جست بزور ‌ ‌ رفت بهرام گور بر پی گور
گوری ایلقی دونده بود و جوان ‌ ‌ گور گیر از پسش چو شیر دوان
تا اول روز تا بوقت زوال ‌ ‌ گور می رفت و شیر در دنبال
شاه ازان گور بر شتافت ستور ‌ ‌ چون توان تافتن عنان گور
گور در پیش و گورخان از پس ‌ ‌ گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت ‌ ‌ که بر و پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکارزن بشکاف ‌ ‌ اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از پیچ پیچ پیچ شده ‌ ‌ کوه ازان کوه باره پیچ شده
آتشی چون سیاه دود بر نمک ‌ ‌ کاو دم سر برون زد و د آهنگ
جون دخی در دنه با زوبنه ‌ ‌ هالک دوزخ و میانجی مرگ
دمی چون دمانه در غاری ‌ ‌ جز بمالک نشسته در جهان کاری
بچه گور خورده شیر شده ‌ ‌ بر شکار افکنی دلیر شده
شه چو بر ره گذر بلا را دید ‌ ‌ اژدها شد چو اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد ‌ ‌ دست بر ران نهاد و پای افشرد
در تعجب که این چه تقدیرست ‌ ‌ وانکه آورد غم چه تدبیرست
شد تفیش که گور غم دیده ‌ ‌ مست ازان اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد کرد آید ‌ ‌ کز ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدها نیمود ‌ ‌ زین خیانت خجل شوم بر گور
من بانصاف گور دو داد ‌ ‌ باکه جان نیست هر چه بادا باد
از میان دو شاخه زه تنگ ‌ ‌ جست تیر از خانه فراخ آهنگ
در کمان پیکان تو بنهاد ‌ ‌ زد در آن کوه آتشین بنیاد

اژدها دیده باز کرده فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم درشت / راه پیشش بر آفرینش بست
بر دو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چو که میدان بر اژدها شد تنگ / شه درآمد به اژدها چو نهنگ
ناجخی راند بر کلوش دلیر / چون بر اندام گور جستن شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناجخ تیز شد ز ششش پهلو
بانگی از اژدها برآمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه بترسید از آن شکنج و شکوه / ابر کی ترسد از غریو کوه
سر آهن برید از اهریمن / کشته و سر بریده به دو تن
از دمش بر شکافت تا بدمش / بچه گور دید در شکمش
پیکان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
جنبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها کشت و اژدها کش گشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار / آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره بر گرفتن گور / شد در آن سنگنای غار بزور
چون قدر مایه شد نشستی در یخ / یافت گنجی و برفروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر در دم
گور خانرا چو گور در خم کرد / زفت از آن گور خانه نیکم کرد
شاه چون قفل گنج یافت کلید / واژدها را ز گنج خانه برید
آمد از سنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساختی بود خاصگان شاه / در طلب آمدند بر پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / کرد برگرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار شکستند / گنج بیرون برند و بار کنند
بیست اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
شکر با خود حساب گور کنند / اژدها را اسیر مور کنند
لاجرم عاقبت به پادشهی / هم سلامت دهند و هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد ز دنگ و بنا
ده شتر بار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
ده دگر بمنذر و پسرش / داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آن دگر به بی خوفی / فارغ از مشرفی و مستوفی
وینچنین چند گنج خانه گشاد / بغریبی شد بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی به نو برآراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت

دیدن بهرام بقصر خورنق صورت هفت پیکر

هرچه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی رسام
شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می گشت
حجرهٔ خاص دید دربسته / خازن از جست وجوی او در جست
شه در آن حجره تا نهاده قدم / خاصگان و خزینه داران هم
گفت کاین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد شه بسرد کلید / شاه چون قفل برگرفت از در

خانه‌ای دید بس چو خانهٔ گنج / چشم ننهیده زو جواهر سنج
نقش آن کارگاه دست گزین / خوبتر از صد نگارخانهٔ چین
هرچه در طرز خوبکاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زو بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز روی نوش
دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر همایون رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
هر یکی حلقهٔ حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز و نو زیبایی
در میان پیکری نگاشته نغز / زر ز دیهیم تاج تا بکمر
نوخطی در میانه در پیکر / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / کان همه پوست بود و این همه مغز
این بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو
او در آن لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او / نام گور بهرام بر سر او
کاتب آن حکم هفت اختر / کاین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آرد و ندارد بیم
ما نه این دانه را چو بگشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت بابا شد از عمومش رای / گشتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کاین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
همه آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گشن و فحل شموس / شیرمردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش / شادمانی شد از یکی صدبیش
زانکه بر عشقش استواری داد / بر امیدش امیدواری داد
در مدارای مرد کار گذشت / هرچه او را امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد نگار زان بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل از این در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
در همه حیلخانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای نغز سرشت
مانده چون تشنه بر لب آب / بر تمنای آن شدی درخواب
تا برون شدن شکارش بود / کامد از خانه غمگسارش بود

آگاهی یافتن بهرام از وفات پدرش

چون ز بهرام گور یافت پرش / باز گشتند حاسدان ز حرش
کز سر پنجه شیرگیر شدست / شیر برنا و گرگ پیر شدست

شیر با او چو سگ بود به نبرد / کو همی اژدها برآرد گرد
دیو بند از خم خام کمند / کوه سایه بزیر پی سم سمند
زاهن الماس پس زخم کند / واهنش سنگ را خمیر کند
پر از آتش جوانی او / مرگ خود دید و زندگانی او
گرد از آن شیر آهنین شمشیر / همچو شیران ز آتش آمد سیر
از نظرگاه خویش ماند دور / گرچه ناقص بود نظر ز نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باده گاه باده گسار
بشکار و می شتابنده / در می چون سهیل تابنده
کرده شاه یمن نیابت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرده بر ولایت خویش
داده اش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / بود و یک جو غمش نبود ز رنج
زان عنایت که بود در سفرش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون چند نوبت روزی چند / بازیی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سپهر سیر آمد / کار بالا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر ز شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گر نژادش کسی رها نکند / روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در خبرش
گفت هر کس درو نظر نکنیم / وز بد و نیک او خبر نکنیم
کو به بابای عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا زیان زاد ملک و ولایت و گنج / بازی زادگان پسند رنج
کس نخواهد کو شود بر گاه / چون خدا خواهد بر نهاد کلاه
پیری از تخم زان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه نز جنس تاجداران بود / لیکن از تخم شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر و تخت جمله دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش کرد دگر
دوری از پیش نمود دگر بار / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد دورش / کس نشد تخت گیر و تاجورش
پای بیگانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ با دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دهم پیکار / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان جفا کردند / گرد لاف از زمین مارها کردند
در دل تخمشان نخواهم دید / تخم آزرم که تربیت نکنید
با همه سنگدلی شکار منند / گوسپندان کشته زار منند
گرچه در پیش خویشتن خشند / همه در پیشه زار من خشند
به که با عهد و سنگدل باشند / تا زمن عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بحر این هرچه هست از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
بخرد وار اگر شوند درست / بخردشان کنم خدای پرست
مرد گرچه صید یا صبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد

آمدن بهرام گور از یمن بملک عجم

بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند
چون گل از دور خود برآر نفس / دور تو نظم داستان تو بس
آنچنان رفت عهد من ز نخست / تا که با آنکه عهد او درست
کانچه گوینده دگر گفت / ما همی خوردنیم و او خفت
بازش اندیشه مال خود کنم / بد بود من چه مال بد کنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون راه گنج نامه بجست / نیز با کرد و شد نشانه درست
گرچه در شیوه گهر سفتن / کارها نیست گفته وا گفتن
چون نباشد ز بازگفت گزیر / دانم آنگیزت از بلاس حریر
دو مطرز بکیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن زمین نقره کرد و نقره خاص / وین کند نقره را ز مس خلاص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار / نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سپهر بلند / انچنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان نمودرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که باید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکری تیغ پیش از اندازه / کینه نو تیر گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شکوه / در هم افتاد صد هزار آوا
تیغ پولاد پوش و آهن خای / یکی کش و دیو بند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری بشمشیری
در رو از او چو ماه موکب شاه / تیغها برکشید و گرد بماه
نالهٔ گره نای و رویین خم / در جگر کرده زهرها را کم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت زخمه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
پاکبه جوی تخت شاه شوند / وز زمین سوی تختگاه شدند
آنکه یابد تخت گیر جهان / کاژدهای دگر شد اژدهان
بر زمین آمد آسمان از میل / وز زمین سپه برآورد سیل
شیر زیر پنجه برگشاد و زور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه جست بماند / بشنیدند غبار بنشاندند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنشستند / پوست ناگشته دانه گشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند / رفتن راه را بسیجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را ز نامه داد درود
بار جستند و بارشان دادند / حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / تا فراتر شوند از آن دوری

پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه زان جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
پوست تا مغز آن نهی نامه / مغز بادام و پوست بادامه
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
هم برونش طراز دیباکار / هم درونش چراغ روغن‌دار
اول نامه بود نام خدای / کرم از فضل و اصطناع‌نمای
کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته از او هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت او به نقش‌بند وجود
در غنای بی‌هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره‌گشاده اوست / داوری مهر برنهاده اوست
چون فرو گفت آفرینی چند / آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / کز برآورد سبز چرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک‌زاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / کسر کی گیرم از خصوصیت جام
هم هنرمند و هم جهان‌دیده / هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت / بهتر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت از بیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین چیره‌دستیم خشنود / کان کمین است لیک زهرآلود
آن قدر داشتم ز توش و توان / کآخرم بود از وی شه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم / کرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بر آن که شاه شوم / گردن‌افراز تاج و گاه شوم
ملک را با نژاد من از بهی / با سیاست این نه با دیهی
کاین مثل در فسانه نیکوست / کارزو دشمن است و عالم دوست
از چنین عالمی تو بی‌خبری / مالک‌الملک عالم دگری
خوشتر آید ز نان کبابی کور / از هزار آنچنین کبابی شور
جرعه باده بر نوازش رود / دوستر داری از سپهر کبود
کار جز باده و شکار تو نیست / با صداع زمانه کار تو نیست
راست خواهی جهان‌نورد و بس / که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان پراندیشه
کمترین محنت این که با خود و شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش‌پرور تو / گر چنین فتنه دور شد ز در تو
کاش کاین پیشه یار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
کردمی عیش و لهو ساختمی / نی و رود و جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توی بدرست / ملک میراث پادشاهی است
لیک از خام کاری بدرست / سایه تاج دور شد ز سرت
کان نگرد دست با تیغ خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش

از بزه

از بزه گردنش عجب ماند / بزه‌گر زین جنایتش خواند
از بسی جور کو ز خون‌ریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بدان تخمه آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهند زان اساس کسی / به گزین پای بازگردی پس
آتش گرم پای ازو جوشی / آب سرد پای ازو کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقف حاجت کنم ز ارزانی
آنچه برگ نزاید پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
گه ندارم به هیچ تدبیری / هر کجا فتنه‌ای تقصیری
تا چه باشم از تو در شاهی / بنده فرمان هر چه درخواهی
چون ز من تیز خلق گردد سیر / خود ولایت تراست بی‌شمشیر
چو که خوانده نامه خواندم / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی / داد چون زیرکان شکیبایی
با خبان کرمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود چابک‌دست / پند گوینده را جوابی هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند / می‌پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک آدم / سر فرو نارم به هفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران / عیب باشد که ماند با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خداوند پرستم خردپرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدادوست تا خدای‌دوست
من بجرم گذشته معذورم / کز بزه‌کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب برون آید / لعل صافی ز سنگ می‌زاید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خدا آن از او رهایی داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش‌رو باشد / بد بدگو ز بدشنو باشد
هر که او در سرشت نیکوست / گفتنش بد شنیدنش برتست
بگذرید از جنایت پدرم / درگذارید آنچه بی‌خبرم
لیک من گر اجل نگیرد راه / عذر خواهم ز آنچه رفت گناه
پیش از این گر چو غافلان خفتم / اینک اینک بترک آن گفتم
مقبلی کو بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
هر که با خواب دیده بستیزد / خسبد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
کم کنم بیخودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را علاج‌ساز شوم / مصلحت را به پیش باز روم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با عنود ار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که باید خورد
تا درم خفته در خزینه پس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک‌رای از درم نباشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / وز بدآموز بد نیاموزم
زن و فرزند و ملک و مال کسی / بر من ایمن‌تر از شبان در رم

دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را بزور نگشایم / بلکه از خوان خویش بر افزایم
بزد و دیو آز دوم از راه / آرزو را کنم گنه کاه
سایه‌ام بچشم بیننده / آنچه بپسندد آفریننده
چون شتر آن کشت درآید مست / پیر گر جو بود از میان برخاست
گفت ما را توان ز خداوندی / هم خرد بخشیم هم خرسندی
هر چه کشتی ورای خوب سرشت / خروش برکنم متعز نوشت
سر تو زیبد که سپهر و تاج ترا / سرشان نه تو شاهی آن را
تاجداری سزای گوهر هست / تاج با ماست یک بر بر ست
زندگی شاهی نه نخر که خواند / زنده دار کیان تبه نکو
تخمه بهمنی و دارا پی / از تو می باید آشکارا پی
باده نو تو می سیامک را / یادگار دادی شیر بابک را
تا که عرش از سپهر بر و کلاه / میر و دو نسبت ز شاه نشاه
ملک رای نو اختیار تیست / دو جهان جز تو تاجدار کیست
موبدان گرنه و گر کمینه / همه از یک زبان برین تخت
لیک ما بندگان درین بیغم / گر گر قضا عهد و سوگندیم
بانشیده که داد بخت / و منت عهدی شد شاه ما از تخت
گر نخواهیم تاج بی سر او / سر شاهیم از دو لشکر او
جفتی باید استوار کنون / کار و اندیشه راز عهده برون
تا در آیین خود جبل بشوم / تنشکه عهد و سکول نیم
شاه بهرام کاین سخن بشنید / پاسخ داد شان چنانکه سزید
گفت غدر از شما نوآوری / عاقل آن بر که پیمو نا بنود
این مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شد اگر چه بر شماست
تا جشان سر خانی ما حرام / گر یکی موی از او نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / مرد دادم عدد ز خواهی من
شاهم و شاه زاده جمشید / ملک میراث من سپاه و سپید
تاج و تخت آلتست و شاهی نه / ابتنی خواه با شر خواهی نه
هر که شد تاجدار تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / مرد و دام عادتها کنون
سر کرا باید بود سیر اهر تخت / از پی خویش تاج و تخت ساخت
من که بر تاج و تخت دوام / تیغ دارم تیغ پیشنام
جای من گر گرفت غدای / عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهای سپید بر دو غا / وانکه از شکیبون خوابه با
مرد کی چنین جبر بیل بود / پشه کی پای مرد پیل بود
گو چنان زند تیر دلیر / کرتا له سپید نهره شیر
نور چو خورشید خاصه وج حمل / انجمن جبه چراغ را چه محل
پیش گیرم که او ندارد نور / اژدهاکی بود پیشه خوی
خرکه با با نعمان زبون گردد / چون بطلبان برستاره خورد کرد
من بیختی نخانه دگران / خانه من بدست خانه بر آن
خوبشی چشم شهد با شکرست / خوردن دلست پاره جگر
تیغ و دشنه بر آن جگر خوردن / دشمن بزبان و تیغ برکردن
همه ملک عجم خزانه من / در عرب ماند خیل خانه من

گاه منذر بر ستم ار خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
نان ده ام من بر این کین کاری / ناق خورم ان دهان کله داری
من جو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد برو شیر
من کی گوی رد و نجال افتد تاج / جز یکی زاده کی دسند خراج
مت جای کیان سزای کین / خرکیان را سزا جای کیان
شاه نامم و دیگران منی اند / ما تیم و دیگر کسان تنی اند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری جم کرد بخیزد
گشته پرغان ز دست نهنام / خود نه بی پور مغان نشید اه
نیک اندیشه کانچه میگویم / راست کاری و راستی جویم
لیک از راه نیک بیتمانی / نز سر کرسی و سپاهانی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای من جستن رضای شماست
آنچه گفتید حجت باید / کوروده پیجه کشاید
حجت آنست کز میان دو شیر / بره آتش بود که او دلیر
بامداد آن دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیا کنند
وحشی و شیر جنگ و خشم آلود / کرد و آتش بار دو دو
شیر دار آوره چید از گاه / کرد بر کرده وصف رسنده سیاه
تاج شاهان ز سر زیر نهند / در میان دو شیر ره شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / طلقش از نور ناجو دیاوند
چون سخن گفته شد برفق و براز / نکته باور طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد و داد / شرح و بسیطی تمام کز داد برو
پر بسشند کاین خوش سرود / نیابرش خانه کینه پیدا بر
شهر بستان که مهرشه دیدند / وان بسمان نیعتیر شنید
باز گشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده خویش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق نعجب ویمان او
همه گفتند شاه بیدار است / کز ملک گوهر و ملک را هست
شتوان بر خلاف او بودن / آشنایی بکلی بر او بودن
شد سپیر سپید آن مرده دار / کار زها میکنند بر شیر شکار
جون شود شه ترسکنی / بیچکس شیرانند دار دادی
بنهاد سر بر تاج بر تور / سر و بازار دریای نیستود
به که کرمی درین دنیا موزیم / وانکس شیر نه بر نغز دیم
قصه شیر ور بر گرفتن تاج / بیچش شیر طینت و مهراج
لیک آن شیر ججی بزرگ / کاکیمان دبدور کرک
سوی درگه شدند جمله زراه / باز گشتند بر طمع شتا باشتاب
نامه خواندند و حال بخوبدند / کیکنان پرشوری عرود
پیر بخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت اولی تاج بخیزد را / کره و جان شیر سپارم
به که زنده شوم ز بخت برین / پاشوم کشته بیمان دو شیر
مرو زیر که کیبا دلیر خورد / طعنه کرده مان شیر تور
وارث مملکت تیغ و بجام / بیچکس نیست جز ملک بهرام
من ازین شنل برکنم دست / نیستم شاه بلکه شاه برت
وارث ملک را دهید سریر / صاحب افسر جوان بخت سیر
پاسخ ار شه سنا موران / کاکی شیر وان تاج سران

شرط ما با تو در خداوندی
نیست الا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بتخت
هم بفرمان ما کنی جهت

چونکه بهرام شرط کرد به شیر
در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب‌بازی آید از شب داج

گر بترسد سر از علاج تراست
ور شود کشته نیز تاج تراست

گر کشد شیر و تاج بردارد
در ولایت خراج بردارد

در خور تخت و آفرین باشد
لیک سهمات اگر چنین باشد

خشم فضه‌بان شد کفر کار
کانچه شرطست نگذرد ز قرار

بردن بهرام تاج از میان دو شیر

روز فردا چو در شمار آمد
شاه با شیر در شکار آمد

بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند
سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم‌خوار
یله کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در هم افکندند
گور بهرام گور میکندند

شیرداری چنان که بود دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در دم دو شیر سیاه
چون بکام دو اژدها در ماه

ماه با او لطیفت رسته ز میغ
وان لطیفت نهنگ تیغ

میر دزدان دو شیر کینه سگال
بر زمین چون دو اژدهای نهال

یعنی این تاج زر ز ما که برد
غارت از شیر و اژدها که برد

اگهیشان نه زامینش جگری
شیرگیری و اژدها شکری

گرد بر گرد آن دو شیر عظیم
کس دو آماجگه نگشت ادیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام
سوی شیران کند نخست خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست
جام یاقوت و تخت عاج او راست

باوی از بخت رای بد دارد
این که سر جای‌های خود دارد

شاه بهرام ازین قمار نگشت
سوی شیر آمد از کمین دشت

در دو دشت هیچ پشته نبود
کو بر آن تشنه شیر گشته نبود

سرحد شیر کنده بود ز یال
بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد شیر ازو زبون باشد
او زبون دو شیر چون باشد

در کمر بست کرد عطف قبا
در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ برزد بشد بشیران زود
وز میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیر پیش دوید
بدلیری و شیر پیش دوید

حمله بردند چون شوندان
دشنه در چنگ و تیغ در دندان

تا سر تاجور به چنگ آرند
بر جهانگیر کار تنگ آرند

شه بتاد پشان چو رای افکند
هر دو را پیش بر زیر پای افکند

پنجه‌شان پاره کرد و دندان خرد
سر و تاج از دهان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد سوی تخت
بختیاری چنین نماید بخت

برد تاج از میان دو شیر
رو نهاد از نشست که در زیر

طالع بخت پادشاهی او
فرخ آمد ز نیکوایی او

پیش ازان راصد شماره شناس
از پی تخت بود داشته پاس

اسدی کرده بود طالع تخت
طالعی پایدار تا بن بخت

آفتابی در اوج خویش بلند
بر قران با عطارد و مه پند

زهره در ثور و مشتری در حوت
خانه از هر دو گشته چون فردوس

در دهم ماه و در ششم بهرام
مجلس آراسته به تیغ و به جام

وست کیوان شده ز مریخ
تخته از خاک تا بکیوان گنج

چون بدین طالع مبارک فال
رفت بر تخت شاه خوب‌خصال

از پی لعل ریختن بار و
کشتی تخت شد چو دریابر

کتخدایان قرون ز حد شمار
گنج بر گنج ریختند نثار

آنکه اول سریر شاهی داشت
بیعت شهری و سپاهی داشت

چونکه دیدان شکوه بهرامی
کافسر و تخت شد بدو نامی

اول او کوشش از کهان مهان
شاه آفاق و شهریار جهان

موبدانش شه جهان خواندند
خسروانش خدایگان خواندند

همچنین هر کس اسکار و نهفت
آفرینی بقدر خود میگفت

شاه چون سربلند عالم گشت
سربلندیش از آسمان بگذشت

خطبه عدل خویشتن برخواند
لولوی تر ز لعل پاره فشاند

گفت کافسر خدای داد به من
این خدا داده شاد باد به من

بر خدا خوانم آفرین و سپاس
کافرین باد بر خدای شناس

پشت بر نعمت خدا نکنم
شکر نعمت کنم جفا نکنم

تاج برداشتن ز کام دو شیر
از خدا دانم این نه از شمشیر

چون رسیدم به تخت و تاج بلند
کارهایی کنم خدای پسند

آن کنم کز خدای بگذارد
که زمین هیچکس نیازارد

مگر آنکو گناه کار بود
دزد و خونی و راه‌دار بود

با من ای خاصگان درگه من
راست خانه شوید چون ره مرغ

از کجی به که روی برتابد
رستگاری ز راستی یابد

کز کم بدگوش راست بهست
ای بسا گوش چپ که خوابست

روز کی چند چون بر آسایم
در انصاف و عدل بگشایم

آنچه بر من فریضه افتادست
ظلم را ظلم و داد را دادست

نیست از هیچ مردمیم هراس
بجز از مردم خدای‌شناس

اعتمادی نمیکنم بر کس
بر خدای اعتماد کردم و بس

طاعت هیچکس ندارم دوست
بجز از طاعتی که طاعت اوست

از من افزون به زیر چرخ کبود
باد بر جستگان خاک درود

پیش از اندازه سیاه و سپید
زند کانماز من امان و امید

چون شه انصاف خویش کرد پدید
سجده شکر کرد هر که شنید

یکدو ساعت نشست بر سر تخت
بس بخلوت کشید از انجا رخت

عدل میکرد و داد میفرمود
خلق ازو راضی و خدا خشنود

صفت عدالت بهرام گور و پادشاهی

انجمن با بزرگواران کرد
استواری بر استواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر
ساز ور گشت و شد شکوه پذیر

کمر هفت چشمه را در بست
بر سر تخت هشت پایه نشست

چینی از ترکشش چو سینه باز
رومی بر تریش بسان طراز

او بجویی ز دوم تاج ستان
نیکوییش از ختن خراج ستان

جام از لبش نهاد چون جمشید
پنج نوبت رساند بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد — عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با دادپروران یاری — زد ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد — کامد او فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا — بر نفسها گشاده گشت هوا

کاو نازای گشت زاینده — آب در جویها فزاینده
میوه بر درخت بار گرفت — سکها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان بر او شد راست — دو سوای ز مملکت برخاست
پادشازادگان بهر طرفی — یافتند از شکوه او شرفی

کارداران ز حمل کشور او — گنجها بخشیدند بر در او
قلعه داران حصنها بر او — قلعها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو میکرد — جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت — هر کسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندوزی — هیچکس را نماند بی روزی
کار بی رونقان بساز آورد — رفتگان را بملک باز آورد

ستم گرگ برگرفت ز میش — باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد سستیها — کرد کوته درازدستیها

مایه کار دشمنان بشکست — بر جهان داد دوستان را دست
مردمی کرد در جهانداری — مردمی به ز مردم آزاری

خصم را نیز چون ادب کردی — ده بکشتی یکی بیازردی
آدمی را بوقت پروردن — بهتر از کشتن آمد آزردن

دید کاین جنگخانه خاکی — نار والاعتبار غمناکی
خویشتن را بعشق کش میداشت — عیش خود را بعشق خوش میداشت

ملک بی تکیه ناشناخته بود — تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد — وان دگر هفته عشقبازی کرد

نفس از عاشقی برون ندهی — عشق را ورزدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست — هر کرا عشق نیست جانش نیست

سکه عشق شد خلاصه او — عاشقان بونشان خاصه او
همه گل پروران او بنجار — همه اجراخوران او بیکار

کار و باری بر آسمان او را — زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد — داد میداد و خرمی میکرد

گنج در خم تیش روانه شده — غارت تیغ و تازیانه شده
آوریدی جهان بتیغ فراخ — بستد از تازیانه دادی باز

ملک از او گرچه سبز شاخی داشت — گرچه خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال — تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل رها کردند — شفقت از سینها جدا کردند
هر کسی کاو ندید کان خدای — شکر نعمت نیاورند بجای

صفت قحطی که در زمان بهرام پیدا شد

آن فراخی شود ز ایشان تنگ — روزی آرند لیک ز آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرستن شاخ — تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگی آنچنان زد راه — کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی — یافت نان عزت سبک سنگی

بازگشتند قصه با بهرام — که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردمخوار — گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قحط دانه بلند — در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود — که در او از ذخیره خیری بود

تا امینان شهر جمع آیند — در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند — بی درم را دهند و بنوازند

آنچه ز انبار خانه ماند باز — پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی — کس نمیرد ز بی جوانمردی

آنچه از دانه بود در بارش — هر کسی میکشید از انبارش
اشتر اشتر ز مرز بیگانه — می کشیدند نو بنو دانه

چند میکرد و گنج میپرداخت — چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت — روزی خلق بر خزینه نوشت

تا همه خلق جان ز تنگی برد — جز یکی تن که او بتنگی مرد
شاه از آن مرد بینوا مرده — تنگدل شد چو آب افسرده

روی از آن رنج در خدای آورد — عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران — رزق بخشنده نه چون دگران

بیکی قدرت خدایی خویش — بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من اگرچه کوشم دیر — کاهوی را کنم ز صحرا سیر

تویی آنکه ابرات فیروزی — یک بیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تهی ز جانوران — مرد جرمی مرا نبود در آن

گر حسابش خبر نبود مرا — چونکه فرد او جرم چه بود مرا
شاه چون شد چنان تضرع ساز — هاتفی دادش از درون آواز

کایزد از سر نیک رایی تو — برد قدرت ز پادشایی تو
چون تو در چار سال خرسندی — مرده را از فاقه نپسندی

چار سال تو شد گنه منشور — گر دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک ادبا خرد — کس شنیدم که چار سال نمرد

فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز — مرگ را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست — ز اجل هیچ بود از این به چیست

از خلایق که گشته بود انبوه — بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از سپاهان شنیده ام که بری — خانه در خانه شد کشیده چو نی

بام بر بام اگر شدی خواهان — آمدندی ز ری با صفاهان
این سخن بر تو گرچه دو سخن نیست — عهده بر راویست بر من نیست

بود نعمت خورندگان بسیار — لیک نعمت فزون ز نعمتخوار
نخل با نخل شاخ تر باشد — بر ز خرما فراختر باشد

خلق از این سگ شکم نباشد خورد — پیش دخلی نبود ز بیشی خرد
مردم ایمن شده بدشت و کوه — شاد و عشرت کنان گروه گروه

برکشیده صفی دو دو بیکی — بربطی و ربابی و چنگی
حوضه ای از می بگرد هر جویی — مجلسی در میان هر کویی

هر کسی می خرید و تیغ فروخت — درع آهن درید و زر کش دوخت
هر توانگر که داشت توشه و نان — عیش میکرد با حشم و نان

وانکه بود از توانگری درویش — تشنه مرد داوش از خزانه خویش
هر کسی را چنانکه در خور بود — کرد خوردی بقدر او موجود

روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / بیخ نقصان سال غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را ازان بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
خلق یکبارگی سلاح نهاد / عمر را تیغ و تیر رفت از یاد
داشت دور زمانه طالع ثور / طالعش زهره بود صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد / کز بر زهره کدخدا باشد

داستان بهرام گور با دل آرام کنیزک خویش

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان و دشت و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت / شیر میکشت و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران پره بسته بدشت / رمه گور سوی دشت گذشت
شاه در سطح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص برگرفته بزیر
وحش اندازه شمار در میکرد / تیر خالی ز شست بر میکرد
بر زمین زاسمان یلارک و تیر / گاهی آتش فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
پاسخ شه که خون گوران ریخت / گرد آتش ز بهر آن انگیخت
شاه چون شیر بر فکندن گور / همتش کرده چشم بد را کور
نکهت نرم او بزخم درشت / زخمه میکرد هر کرا میکشت
وانچه رود درگذشت هم نگذاشت / یا بپیش کرد یا بپیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنه شاه و شاه فتنه برو
ساده رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای / رودسازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده و رود / شاه ازو خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این نوی ساز و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابانی چند / شاه بر گور شد گرد سمند
چون درآمد بگور تیز آهنگ / شد شری کمان گرفته خدنگ
تیر در بیم کرد و شست نهاد / پس کمان در کشید و شست گشاد
شحنه راه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک بناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت با تنگ چشم تا تازی / صید ما را بچشم در نازی
صید را کز صنعت فزون آید / در جهان چشم تنگ چون آید
گوری آید بگو که چون تازم / در سرش تا بسمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود / زن بد و زن گزافه گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور در سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیز شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر در دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت بتیر / لیسر و پیسم درآمد آن نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار / کار پر کرده کی بود دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست ز ادمان نه از زیادت زور
شاه را کاین شنید سخت آمد / تیر تیزش بر درخت آمد
دل بدان ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آنزمان که خوش باشند
با چه آهو که آب زین نکشد / چه سگی را که پوستین نکشد
گفت اگر مانمش ستیزه گریست / گر کشم این حساب ازان بتریست
زن کشی کار شیر مردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چو شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بتیز دندان فراز / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه و دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ زاد پیشه ز پیش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد / شمع را از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کاینچنین نابپسند را مپسند
مکن از بیهشی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریارم من / وز کنیزانش اختیارم من
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو که کشتمش تقریب
گر بر آن گفت شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من / ایمنی باشدم بجان و بتن
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک / زاد سروی نیوفتد بر خاک
روزی آید اگر چه هیچ کمم / کانچه کردی بخدمت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زو خراج اقلیمی / دخل عمان ز خرج او نیمی
مرد سرهنگ ازان نمودش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار ببر / با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستادم / کار من کن که من بدین کامم
من چو آن چاره گر بباید ساخت / سازم از خواب در زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند / این ز بیداد رست وان ز گزند
بعد یکهفته چون رسید بشاه / شاه ازو باز جست قصه ماه
گفت مه را باژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ برقرار آمد

بود سرهنگ را وثاقی معمور   جایگاهی ز چشم مردم دور
گوشکی داشت برکشیده باوج   زو محیط سپهر یافته موج
شصت پایه روان منظر او   کرده جای نشست بر سر او
بود در برج آن نشسته کنیز   بنظیران دمنده جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد   زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره مهربان افروز   برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او گرفت ودی   پایه پایه بگوشک بر بردی
مهر گوساله کش بود دبها   ماه گوساله کش که دید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام   برد گوساله را ز زیر ببام
روز تا روز از این قرار گذشت   کار گر گشت چون ز کار گذشت
تا بجایی رسید گوساله   که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن نگار گل اندامش   بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی ز آن کار   زانکه خو کرده بود با این کار
هر چه در گاو گوشت می افزود   قوت او زیاده تر می بود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ   بود خالی نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش   برگشاد آن نگار با دل خوش
گفت کاین شد بهای بزم و نوش   چون بها بستدی بیار بنوش
گوسفندان خرد و بخور و کباب   وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور   از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار   از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان بری کن   یکی امشب بکام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد   طبع آزاد و بارکش دارد
چون به بیند نیازمندی تو   سر در آرد به سربلندی تو
بر چنین منظری ستاره سریر   که شرابش دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار ساز من شود   کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ لعل تنهای   کانچنانش سزا ز داد خدای
رفت و ز گنجهای تحفانی   یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوکوار سره   مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید   نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام   تا که آید بصید که بهرام

شاه بهرام روزی از سر تخت

بردن سرهنگ بهرام را بمهمانی و گاو برداشتن دلارام

برد سوی شکار و صحرا رخت
بیشتر زانکه رفت و صید انداخت   صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون میان ره گذشت کان سرهنگ   داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهت گهی گرانمایه   سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کاین دیار کراست   ده خدا و خدای این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص شه برکاب   چون ز خسرو چنان شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز   گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست   لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای را پسند کند   پاره پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست   سنت رای با سعادت اوست

سر در آورد بدین کریچه تنگ   سیر دید که جهان شود همرنگ
وارم اندازه عنایت شاه   کوشکی برکشیده تا بماه
باغ در باغ کرد بر گردش   خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او   خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را چو پرده ماه   محکم شد و گاو و شیر دماه
شاه چون دید کو ز گرگی   پیش برد آن سخن بسرتنگی
گفت فرمان ز تست کار بساز   تا ز نخچیر گه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک   رفت و زنگار کرد آینه پاک
کرد هر زیوری که باید راست   منظر از فرش چون بهشت آراست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید   باز تختش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین   کسوت رومی و طرائف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز   کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر حتلی خرام شاه افکند   با دگر چیزهای طبع پسند
شاه بر شد نشست با یاراق   دید طاقی بسربلندی طاق
طرح کرده ز بخ خورنق را   فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد   از بخور و گلاب و شربت و خورد
چون شد از خوردهای خوش پرداخت   می روان کرد و بزم شادی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می   از گل چهره آتش آمد وی
گفت کای میزبان زرین کاخ   جایگاهیست خوب و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه طاق بلند   کاسمان بر سرش زده کمند
از پس شصت سال کز تو گذشت   چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد   کوثرش باده حور ساقی باد
این نه من نیست طرفه تر مردم   از چنین پایه مانده کی گردم
طرفه این بین که دختری چون ماه   نرم و نازک چو خیزران قامت شاه
بره گاوی چو کوه بر گردن   آرد آنجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد که بدست   که نسازد بهیچ جای نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی   کشته پیه خویش را میلی
بجدا گر درین دیار کسی   از زمین برگراید نفسی
زنی آنکه شصت پایه چنان   بر برد چون عجب نباشد گاه
شه چو سرهنگش این حکایت گفت   انگشت را بدندان سفت
گفت ازین گونه کار بوالعجب   بنود گر بود فسون باشد
باورم ناید این چنین بخت   تا نه بینم بچشم خویش درست
وانکه از مرد میزبان درخواست   تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کاین شنید رفت بزیر   گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود   پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چنان بربست   داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم   غمزه را داد جادویی تعلیم
چشم را سرمه و زیب کشید   ماه را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد   لاله را عقد خیزرانی داد
دو لب و چهره و سمن را   بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر یتیم   کرد چون سیب عاشقان دو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش   طوق غبغب کشید تا بن گوش

شبه که تخمش بود ز تخته عاج / ماکزیرش بود ز طوق و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو زنگ / هر دو بر یکدگر فتاده بجنگ
شبه خال بر عقیق لبش / مهر زرین نهاده بر رطبش
فرقش از دانهای در خوشتاب / بسته کرده ز استاره نقاب
کو که گشت ... همراه و پیش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بسته چون در چمن گل سوری
... ماه دو هفته از سر ناز / کرد همت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بز / ماه در برج گاو یافت قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو چون تاجه کوه برداشت
پایه بر پایه بر دوید به بام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید خشت ز جای

در عجب ماند کاین چه شاید بود / سود او بود و زیان فتنه سود
هر که گردن نهاد گاو و نیز / بکرشمه جهان نمود شیر
کانچه من پیش تو نمایای / پیشکش کردم ار تو آنایی
در جهان کیست کو نه در رو ای / از دو فرقش همه در زیر یری
شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده ام این طریق ادمان ساز

همچنونش ز راه پرنجی / در ترازوی خویش می سنجی
سجده بر دوش نگار سیم اندام / با دعاها بشرط خویش تمام
گفت بر شه ز راستیت علیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام / جز بتعلیم پس نیارد نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خویش شناخت / هندویی کرد و پیش او درتاخت
برقع ماه باز کرد چو دید / زانکه بر رخ فشانده مروارید
وز کنارش گرفت و عذر انگیخت / بر گل او ز نرگس آب انگیخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت تنگ ترا ست / عذر خواهم ترا ز خدمت ...
آتشی گر زدم ز خود رایی / من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز فتنه جهان تهی شد جای / پیش خود شه نشاندش از سر پای
شه نشست و بر گشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا گشته در جدایی خویش / زنده کرده بآشنایی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آرد از سر پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور زد نخجیر / وان نهم تخت را بدو خنجیر
نه زمین گر گشادن پیشش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن بسند صبور / چشم بد از شاه کردم دور
هر کرا چشم در بند آرد / چشم زخمی بر او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه را آن سخن جهان بگرفت / گز دلش در میان جان بگرفت
گفت شاها که راست گویی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
عذرهای جهان ناول بار / عذرهای چنین باخو کار
ای هزار آفرین بر آن گهری / کاید از طبع او چنین هنری
این گهر پاره گشته بود بسنگ / گر نبودی خیاط آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
از پس چند چیزهای لطیف / زر بدو داد با دگر تشریف
شه سوی شهر شادی انگیزان / گشت در بزم خود شکر ریزان
موبد آنجا بشرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بعیش و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز

شبیخون کردن بهرام بر خاقان چین

چون برآمد ز نو ... ماهی / نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی گشت بر بزرگواران / ز غره شد نام نامداران
ز دو گوشان بگوش ها مرده / سر برآب پیه فرو برده
بود پیری بزرگ خسی نام / هم لقب یافته ز بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش / کارها ساخته بپس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از او یک زمان نبودی دور / شاه را هم رقیب و هم دستور
سر بر افراشت او بهر کاری / بسر خویش عالمی کاری
آنچه مه بود از آن سه فرزندش / نام کرده پدر ز راوندش

عارف اندیش بود و رای شناس   بارسانیش از نبود قیاس
شه عیارش کمی صد کرده   موبد موبدان خود کرده

وان دگر مشرف ممالک بود   باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش   نافذ الامر جمله عجمش

وان سه دیگر بشغل شهر سپاه   نایبی خاص بر حضرت شاه
شهر بر ایشان بعمل یله کرده   عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب نیاده بزم افروز   عاملانش بکار خود شب و روز
آسیا وار گرد خود میتافت   هر چه از دخل باز می آمد

کرد عالم شد از نکو حالیش   [illegible]
گشته هر کس مست شه بهرام   دین بدنیا بداد و تیغ بکام

باز خوانی همی در افتادست   [illegible]
هر کسی را در آن طمع بر خاست   تا شود کار ملک بروی راست

خان خانان روان که گشت بحرب   تا نشود خانه گیر شاه زمین
در کار شمع [illegible]   بو که پیمبر [illegible] بخت کار

سند از ما بیان شاه بهجر   جمله ملک ما وراء النهر
تاج چون گرد [illegible]   در خراسان بکند رسم خبر

شه چو زین کار کرد رای خبر   اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دیده دست پروانه   دست از آیین جنگ وا شسته

واجب آمد بود ز سرور کاه سپاه   یکدل ایشان نبود در حق شاه
هر یکی از خفته های نو   پیش رو کرده سوی خاقان

طبع با شاه خویش بر کرده   چاره ملک و مال خود کرده
گشته ما بنده نیکخواه تو هم   قصد ده گردن که خاک در تو یم

شاه عالم تویی به انجام   پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر باید نیست در داریم   کرده بندگی تیم و بسیاریم

کاتبی را که نامه داند خواند   این سخن را بجمع شاه رسان
شاه از ایران طمع برداشت   مملکت را بما جهان بگذاشت

خویشتن رو ز روی پنهان کرد   با چنین حرف [illegible]
در جهان گرم شهر که شاهان   روی کرد از سپاه تو پنهان

مرد خاقان [illegible]   بر میمنه گرفت از بیرون باد
چون بخاقان رساند پیک و خبر   کشته آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری بخت   پای در زند تاج مان و تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام   کز جهان ناپدید شد بهرام

داشت با تیغ و تیغ بازی [illegible]   خانه خانه برد و می نشست
غم دشمن نخورد و می نخورید   کار ها بی کمر دلی میکرد

آنچه از خصم خویش [illegible]   کرد خصم او برو بنیاد
شاه بهرام روز و شب بیگاه   قاصدانش روانه بر سر کار

از سپهدار چون خبر بجست   با خبر باد قاصد [illegible]
گوش شاه [illegible] فارغ دل   شاه را تخت فتح آمد دل

زان همه لشکرش بود [illegible]   بود سیصد سوار و [illegible]
هر یکی دیده وار [illegible]   در زمین اژدها در آب نهنگ

همه یکدل چو یار صد دانه   گرچه صد دانه در یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد   مرد پنهان و مرد سازی کرد

آتشی خواست خصم و دوش داد   خواب ترکان [illegible]
تیز چون [illegible]   کاکلی داشت از فسانه او

بر سر شب که کاستی چون دود   کرد بالای تخت [illegible]
در شبی [illegible]   کرده با چشمه ما سیه بازی

[illegible]   کوه صحرا ز آتش [illegible]
[illegible]   [illegible]

مردم از نیم رنگی که دو دید   چشم بگشاد اگر چه [illegible]
چرخ ز روشن دل سیاه حریر   چون ز خم [illegible]

در شب عنبرین بدین هنجار   [illegible]
بر دلیران جهان [illegible]   حمله کرد [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

زخم دیده [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

تا جهان شد [illegible]   کرده میدان [illegible]
بر تن [illegible]   [illegible]

[illegible]   دشت از کوه و کوه از دشت
کشت چندان از آن [illegible]   کز زمین [illegible]

صبح چون تیغ آفتاب کشید   حلقه خون [illegible]
تیغ بی خون [illegible]   هر کجا تیغ [illegible]

از بسی [illegible]   جوی خون [illegible]
و ز بسی تن که تیغ [illegible]   زهره صفرا و زهره [illegible]

تیز کرده زبان به تیغ و گرو   [illegible]
[illegible]   [illegible]

شاه بهرام در میان [illegible]   [illegible]
تیغ اگر [illegible]   تا مگر [illegible]

کرد تخفیف تیغ داد و ستم   [illegible]
تیغ [illegible]   شاید از خصم [illegible]

ترک از آن ترکتاز [illegible]   [illegible]
[illegible]   تیغها [illegible]

آسمان [illegible]   لشکر ترک [illegible]
شه خود از [illegible]   تیغ [illegible]

[illegible]   [illegible]
لشکر کوس [illegible]   گفت [illegible]

بازکوشید تا سری [illegible]   قلب [illegible]
حمله کرد [illegible]   [illegible]

شاه پیروز بر ظفر [illegible]   قلب داری قلب [illegible]
[illegible]   قلب در ساقه [illegible]

لشکری پیشتر [illegible]   کشته از صد [illegible]
[illegible]   [illegible]

تیز چون باز بر سر [illegible]   [illegible]
شاه چندان گرفت گوهر و گنج   [illegible] آمد از شاه [illegible]

گشت از آن فتح در ولایت باز   بار عیشی شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی   بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین برفت   آفرینی بفتح او بگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ   پهلوی خوان بر نوازش چنگ
شاعران عرب جو در خوشاب   شعر خواندند بر شبیدز آب
شاه فرهنگ دان شعر شناس   پیش اشان داد شان کرد قیاس
در به دامن فشاند و زر بکلاه   بر سر موبدان آتشگاه
کرد از آن گنج و آن غنیمت بر   وقف آتشکده هزار شتر
داد چندان ز دار خزینه خویش   که بگیتی نماند کس درویش
روزی از طالع مبارک بخت   رفت بهرام گور بر سر تخت

عتاب کردن بهرام با بزرگان لشکر

هر کجا شاه و شهریاری بود   تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پادشاه   صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برکشید چون شمشیر   گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ   کاین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بوقت نبرد   مردی کان ز مرد باید کرد
من که از دهر برگزیدمتان   در کدامین مصاف بودمتان
کاید از هیچکس چنان کاری   کامد از پردلی و عیاری
از سر تیغتان بوقت گزند   بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد   دشمنی کشت و کشوری بگشاد
آن ز دلاف کار بی هنرم   وان بدعوی که آزمش کردم
آن ز کیوان ز رستم آرد نام   این بکینه شتر بر آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد   چون که کار بود کاری کرد
با همه جرمتان که نیست خلاص   نکنم آن بتکیس از خاص
خوشتر آن شد که سرکشی بنهفت   گوید افسوس شاه ما که نخفت
می خورد و ز پیشش نیارد یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم خیال مجوم   که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم جرعهٔ می آنکه جور   تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم بوقت تابش تیغ   بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم   تیغ با تیز کار فرمایم
خواب خرگوش من بنیمه بود   خصم را بیند از چه شیمه بود
خنده و مستیم تباه و بیست   خندهٔ شیر و مستی پیلست
شیر در خنده چون که خون ریزد   کیست کز پیل مست بگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند   هوشیاران می دگر باشند
آنکه در غفلت پیشتش نبود   می خورد لیک پیشتیش شود
بر سر باده چونکه رای آرم   تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم   بر خصم جرعه ریز کنم
نیکخواهان من چه پندارند   کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست   بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که من هستم   خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین پی غلط که افشردم   رخت هندو نگر که چون بردم

سکه بود

سگ به بود کو ز ناتوانی خویش   شب نخسبد ز پاسبانی خویش
اژدها گرچه خسبد اندر غار   شیر نر بود ورش نیابد بار
چون شه این داستان نمود بگفت   روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش   پاسخ عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با گزندان   هست پیرایه خردمندان
همگی جز جان و تن کردیم   حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد   کوشش خلق باد باشد باد
سروری را که سروری کرد   با تو پیکار همسری کرد
هیچکس چون تو تاجور نشد   همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه نادیده ایم حمله ز شاه   کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو بست و اژدها را دوخت   پیل را کشت و کرگدن را سوخت
گاه سازد هدف زبان پلنگ   گاه دندان کشد ز کام نهنگ
گره ابروی هند چین فکند   گر شها با سپاه چین شکند
گه ز فغفور تاج بستاند   گه ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیرافکنان بسی بودند   گردن مغز شیر پالودند
شیر مرد اوست کو بستیمگرد   قد بیصد هزار دشمن کرد
فتنه چیره وان پشینه   هست پیدا ز مهر و از کینه
گر بر آورد هر کسی نامی   بود با لشکری با یا حمی
در مصافی چنین بحیران گرد   آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار بر گیرند   زو یکی را هزار بر گیرند
هر یکی را یکی نشان باشد   او بتنها همه جهان باشد
تیغ بر سر سری که تخت کند   چون در طارمش ولخت کند
تیرش از سوی سنگ خاره شود   سنگ چون ریگ پاره پاره شود
هر شبی کو خلاف او سازد   شمع وارش ز تن بیندازد
نوش بخشد بمهره مار نشان   راه گیرد ببازوی عنان
سر که با تیغ او برون آید   زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست   خواب او خواب بخت بیداریست
وانزمانی که می پرست شود   او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر   تکیه داناتر و تواناتر
کار داران اوست در همه و بس   نیست محتاج کار دانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای   بر فلک باد تخت او را پای
هم زمین در پناه سایه او   هم فلک زیر تخت پایه او
کار داران کز این سخن گفتند   پیش یاقوت گهر باسفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست   بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسید   گرچه ماهی بود بماه رسید
آدمی کیست کو بتارک شاه   راست با کج کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو   سبز باد افسر تو از فر تو
ما که مولای بارگاه تویم   سرور از سایه کلاه تویم
از تو داریم هر چه ما راهست   بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم بمولائی   سر فشانیم اگر بفرمائی
مدتی هست کز هنرمندی   بر در شه کنم کمر بندی
چون شدم سر بزرگ درگه شاه   یافتم راه توشه از راه سن

گر شناسم و گر بعید و دوری / سوی خانه شوم به مستوری
لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم
من که تا زنده ام به خدمت شاه / سر نگردانم از پرستش راه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تختهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار و مشک نافه بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی جود راند بر جودی
لعل و در بیش از آنکه قدر و قیاس / واندرش در فروش و لعل شناس
گوهر آموده تاجی از سر خویش / با قبایی ز حمل شهر خویش
داد با زان دهش که خوش بخشید / وز زمین تا عدن بدو بخشید
با چنان نعمتی که گرد براه / رفت نعمان و منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / کرده و دار گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس بتدبیر کار خود پرداخت
بر فراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای و می بر دست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیش نهاد
وان سراچه که هفت پیکر بود / بلکه اورنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران حور سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
کوره‌ش آنگه ز هفت جوش سرشت / کام آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش باز از خواسته پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان نوانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر آن دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز / حمل دینار و گنج و گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم برنزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / باژ مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بر دلارستان / رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بفضل و برای / خواست وآورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری خوبروی در خور بزم
همچنین نامه کرد تا سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم / هفت لعبت شدش چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش جوانی داد

صفت بزم بهرام و ساختن شیده بنای هفت گنبد

روزی از نور صبح نورانی / آسمان برگشاده پیشانی
روشن و خرم و جهان افروز / خنک آن روز باد با آن روز
شه بخوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود / کاولین روزی از زمستان بود

شمع و قندیل

شمع و قندیل با بهار مرده / رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ در داده بلبلان ز زاغ / بانگ دزدی برآورده سیاغ
زاغ خرسند و بی نسب نبود / دزدی از هندوان عجب نبود
داده تابش باد شبگیری / آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که بر در آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دمه شمشیر آبدار بدست / چشم را سفت و سینه را می خست
شیره در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش / رخ سنجاب درکشیده بدوش
بر بهایم دداش کمین کرده / پوست کنده پوستین کرده
آستی درکشیده سر بزمین / نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاکاری جهان دو رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره بوده / گل حکمت بسر در اندوده
زیبقیهای آبگینه آب / تخته بر تخته گشته نقره ناب
در چنین فصل تا بخانه شاه / داشته طبع جانب فصل نگاه
از بسی بویهای عطرآمیز / معتدل گشته باد برف انگیز
میوها و شرابهای چو نوش / مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود / دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را آتشی / کان گوگرد سرخ زر دوشی
خونی از جوش منعقد گشته / زیبقی با خون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش / گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده / بدلش نار دانه آکنده
باغی از خواب جسته فردوسش / غسل داده بآب انگورش
کهربایی ز قیر کرده خضاب / آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نواله نور / لاله رسته از کلاله حور
ترکی از اصل رومیان نسبش / قرة العین هندوان لقبش
مشعل یونس و چراغ کلیم / بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای زکال مشکین رنگ / گرد آتش چو گرد آینه زنگ
این سپید رنگ وان عقیق صفات / کان یاقوت بوده در ظلمات
گوهرش داده دیده را قوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نوعروسی شراره زیور او / عنبرینی زکال در بر او
حجله در بزم برزکاری / حجله عودی و برزنه گلناری
زردی شعله در بخار سیاه / گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور / دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان گشت / روضه ره روان راه بهشت
زند زردشت نغمه ساز برو / مغ چو پروانه خرقه باز برو
آب افسرده را گشاده مسام / ای دریغا چرا سپند آتش نام
بر سر آتش از سپند خاصی / فاخته پرفشان بر قاصی
خانه سرسبزتر ز خانه مرو / باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر / راست چون آب خشک و آتش تر
کور چشمان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد چون جهانداران

می و نقل و سماع یاری چند
می گسارنده غمگساری چند
راح گلگون چو گل شکر خنده
پخته گشته ز آتش زنده

مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان را ز عیش سر رفته
نکتهای لطیف میگفتند

هر کرانمایه زمانه خویش
گفت چیزی بقدر مایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت

کاین درج کاسمان شده دارد
وان دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان
کس ندیدست آشکار و نهان

هست مارا افسر مبارک او
همه خیر از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست
ملکی دشمن و فراخی دست

تندرستی و ایمنی و کفاف
این سه مایه‌ست وانگه از الطاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله
در جهان کونه لعل باش و نه در

ما که شغل تو باد شاد داریم
همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره‌دان آن بودی
که ز ما چشم بد نهان بودی

گردش اختر و خرام سپهر
هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی ز ره نشدی
کار بر خوشدلان تبه نشدی

تا همه ساله شاه بودی شاد
خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه می باید
جان ما گر فدا شود شاید

چون سخن گو سخن به آخر برد
هر کسی دل بر آن سخن بسپرد
دور کند از در آسمان همه را
دلپسند آمد آن سخن همه را

در میان بود مردی آزاده
تیز آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید
آگه از صنعت سیاه و سپید

اوستادی بشغل رسامی
در مضاحک مهندسی نامی
خرده کاری بکار زیبایی
نقش بندی بصورت آرایی

از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهره موم
گز لطافت چو کلک شیشه گشای
جان زمانی نشستی دل افروزها

کرده شاگردی پدر به درست
بود همکارش اوستاد سمنت
در خورنق ز نغزکاریها
داده ما او چه شاد بادیها

چون در آن بزم شاه را خوش دید
در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه‌پرست
چون زمین بوسه داد باز نشست

گفت گر از شاه باشدم دستور
چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان نجم و ستاره شناس
آگه از کار اختران بقیاس

در نگارندگی و گلکاری
وحی صنعت فراشت شداری
نیستی کز برم از سپهر بلند
گر نیارد بروی شاه گزند

تا بود در نشاط خانه خاک
ز اختران فلک نهاد و باک
جای در خرگهی که جان دارد
بر زمین حکم آسمان دارد

وانچنانست گر گذارش کار
هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه

هفته‌ای بی‌صداع گفت و شنید
روزهای ستاره هفت
در جهان روزهای بزم افروز
عیش سازد بگنبدی هر روز

شاه را ساخت نازنین صنعت
هر یکی را ز کشوری علمست
هست هر کشوری بر کس و اساس
در شمار سپاره تقیاس

جامه هم رنگ خانه در پوشد
بادلارام جام می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند

تا بود عمر بر نشانه کار
تا شد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گر قسم این کردم
خانه زرین ز آسمین کردم

آخر کار چون بیاید مرد
این همه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد افرازم
خانهای بدین صفت سازم

این همه خانهای کام و هواست
خانه طاعت خدای کجاست
همه گرچه آفرین گویم
آفریننده را کجا جویم

باز گفت این سخن چرا گفتم
جای جای آفرین خطا گفتم
آنکه در جا نشاید شد دین
همه جایش توان پرستیدن

این سخن شاه گفت و گشت خموش
زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه سمنار
دید در شرح هفت پیکر کار

وان پری پیکران هفت اقلیم
داشت از درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان
آگهی یافت از حساب نهان

در جواب سخن نکرد شتاب
نی برانداختن نداد جواب
چون بدین گفته رفت روزی چند
شیده را خواند شاه شیدا بند

آنچه بدرقه بود ازو درخواست
گرد کانش چنانکه باید راست
گنج آماده کرد و برگ بسپرد
تا بدر رنج اگر تواند برد

بهره مند از لقای بهرامی
روزی از شغل ساز رسامی
مرد اخترشناس طالع بین
کرد بر ساعتی خجسته گزین

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت
گرچه پیش از بهشت وا افراخت
چون جهان هفت گنبدی گردی
گرد گنبد گری جهان هنری

هر یکی را بطبع و طالع خویش
شرط اول نگاه داشت درین
خسرو آمد چه دید هفت سپهر
پیکی جای دست داده به مهر

دید کافسانه شد بکله داری
آنچه نعمان نمود با سمنار
تا بسند آمد اهل بینش را
کشتن آن قطب آفرینش را

شهر آمل بشیده داد تمام
تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطایی کرد
کان عقوبت بر آشنایی کرد

عذل من عذر خواه آن تهمت
آن نه از بخل و این نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود
زو یکی راز یاوان دگر را درد

باری از تشنگی کباب شود
بار دیگر خورنق آب شود
همه در کار خویش حیرانند
چاره جز عاجزی نمی‌بینند

چو کمر بهرام کیت دکلاه
تاج گنجی روی رسانید تمام

شرح هفت گنبد که شیده بنا برای بهرام ساخت

پیشوای زمانه ملک و تخت
کانچه فرمانده کرد از ان بکنجد

در جهان پیشوی هفت ستون
هفت گنبد کشیده بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند
باره دید بر سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس
بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک نهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه
صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بست برکارش / کوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داد خبر / زرد بود ازچه از حمایل زر

وانکه از زیب زهره یافت امید / بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش نوری / بود پیروزه کون ز فیروزی

وانکه سر سوی [illegible] داشت ز راه / [illegible]
[illegible] / هفت کنبد بطبع هفت اختر

کنبدی را صفت کنبد جای / کرده هر دختری برنک درای
[illegible] شاه در هفته کشی / هفت کنبد تمام [illegible]

از عود ازخانه تا بفرشش / کرده همرنک روی کنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دکر نهادی رخت

[illegible] / وان دکر [illegible] ازان بود
مجلس [illegible] باده نوش شدی / با همه [illegible] شدی

جلوه بر داشتی بهر روزی / بانوی او به پیش بنشستی
مجلس آراستی در آن خانه / جون پیر روی رای فرزانه

تا دل شاه را جکونه برد / شاه حلوای او جکونه خورد
کفتی افسانهای مهرانکیز / که کند کرم شهوتش را تیز

سر جو زین [illegible] حصار / بان نبرد [illegible] از اجل کار
ای نظامی [illegible] سختی / [illegible] نکارش [illegible]

با جوانی ملک این دو دو مقام / عاقبت بین چکونه شد بهرام

رفتن بهرام روز شنبه بکنبد سیاه

جونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی کنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو بمعین الصدور [illegible]
وکفی [illegible]

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بسنبل شاه / بر حریر سپید مشک سیاه

شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبکیری
تا از آن درج کوهر کشاید قفل / کوهرش ماه کانه لطف [illegible]

زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافه مشک را کره بکشاد

کفت از اول که کنج نوبت شاه / باد بالای [illegible] ماه
تا جهان هست جای شاه باد / همه چیزی برآستانش باد

هرچه خواهد که آورد در چنک / دولتش را از آن مباد درنک

حکایت شیاه پوشان

چون دعا کرد آفرین و سجود / بر کشاد از شکر کوارش عود

گفت وز شرم در زمین می‌دید / آنچه زان نغز نرگسی نشنید
کز شنیدم به خردی از خویشان / خردکاران و چابک‌اندیشان
کز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهدزنی بزرگ‌سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / یک پیک کسوتش حریر سیاه
باز جستیم کز چه ترس و چه بیم / در سوادی تو ای سپیده سیم
بر که ما از تعجب باز شوی / وین سپیه را سپیدکاری
بازگوی ز نیکخوای خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال این سیاه حریر
چونکه ناگفت باز نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / که از او گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامگار بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش / خوانده شاه سیاه‌پوشانش
اول آن پادشاه مهمان‌دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
داشت از سرخ و زرد پیرایه / جامهای عجب گرانمایه
میهمان‌خانه مهیا داشت / کز ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خادمانی بلطف پرورده
هر که آمد لگام بستدی کرد / بنوش میهمان‌پذیری کرد
چون بترتیب خوان نهادندش / در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر ز آنچه گفت و دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت / تا شد عمر از این قرار بگشت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ در کشید از ما
چون برین قصه برگذشت بسی / وز چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد / بی مصیبت سیاه‌پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
در کنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد ز اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کاین سواد کجاست / بر سریت این سواد چراست
بارخ شاه راه سگالیدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
قد زمین یادگار او باشد / کاسمان تا به تیشه تراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو گفتی و هم توانی گفت
حاجب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من در آن جهانداری / چو گرفتم بمهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
نغزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه حلیه سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم / خواندم و حشمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت بگذار از این سخن بگذر / کز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر / جرم ده زین قیروان و زر قیر
گفت باید که داریم معذور / کارزویست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کاین سیاه دارد و بس
گردش گامهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
باری آن لابه هیچ در گرفت / پرده از روی کار برگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من / نرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت‌خانهٔ سیه‌پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه‌پوش کند
آنچه از سرنوشت این طلبست / گرچه ناخوانده قصه عجبست
گر بخون گردیم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا در آمد بست
چون بیان داستان غنوده سرم / داستانگوی دور شد ز برم
قصه کوتاه و قصه ناپیدا / بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین قصه جست و جو کردم / پیدی از هر سوی فرو کردم
پیش از آن کرده بود فرزند / کز بر آن قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / تا بسکینه دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک برکشیده علم
پیکری هر یکی سپید چو شیر / همه را جامها سیاه چو قیر
در سرای فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال شهر تا یکسال / کس خبر وانداد از این احوال
چون نظر ساختم بهر بابی / دیدم آنجا مرد قصابی
خوبروی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک‌رایی او / راه جستم بآشنایی او
چون بجستجوش پیوستم / بنکه داریش کمر بستم
دادمش نقدهای روزانه / چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی / که بدینار و که به بیاد روی
مرد قصاب از آن زرافشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز دادن گنج / کامد از بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش / کرد برگی ز رسم و عادت بیش
اول خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب در نورد آورد
هر چه بایست بود در خوانش / بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم / سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون نگار خود برداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت

کم شی

وانچه من دادمش بهم پیوست / پشم آورد و عذر خواست و نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج / بر نسنجید هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندک سود / این همه دادم زبهر چه بود
چیست با داشتن خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود / هم درین کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این علامت چیست / پخته نزدیکم ای خامی چیست
در ترازوی مرد باد و سنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست برد بردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزینه خاص / آوریدند تحفه های خلاص
زان گرانمایه تحفه های درست / پیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کو بند زنار پیش من / در خجالت شد از نوازش من
گفت با من زو وام داری تو / نرسیدم بحق گزاری تو
دادمش نعمتی دگر باره / جای شرمست چون کنم چاره
داده تو از آن نهادم پیش / تا رجوع افتدت بداده خویش
زان نهادم که انچنین گنجی / نبود بی جزای بارنجی
چون تو بر گنج گنجم افزودی / من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه اینها که داده‌ای بردار
چون قوی دل شدم بیاری او / گفتم اگر زود بپسندی او
باز گفتم مرو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف زادم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که مرد زین شهرند / بی سبب گر نشاط بی بهرند
بی مصیبت سیه چرا پوشند / شادمانه چرا بغم کوشند
مرد قصاب کاین سخن بشنید / زین سخن چون بره ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان / دیده بر هم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه هست صواب / دعوت آنجا که هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم زراه مردم دور
گفت وقتست کانچه میخواهی / می بیابی از او تو آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد زخانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من از عقب از پس / وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی بریدمرا / سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم / چون پی مرد در شتاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد پیش آهسته
بسته کرد سبد رسن پرکار / اژدهایی بکرد پیچیده تار
گفت یکره بدین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست / از چه معنی چنین سیه پوشست
کانچه پوشیده شد زنیک و درست / تا نماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خجالی / در نشستم در آن سبد حالی
چون نشستم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز / بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن چنین کش کیمیا سازی / من چو پاره در رسن بازی
شمع دارم رسن بکردن راست / رسنم سخت بود و گردن سست

چون اسیری ز بخت بد بجوال / رسنی از کرم نشد در
برشده بر خرو بگردن خود / خر بخجم شد و رسن را بد
گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان شد زان رسنم
بود میلی بیاوریده بماه / که زبر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را که در کشید ببند
کار ساز شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان شد از دل ناف / دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا ندید مرد دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا خوانی
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر میل آن رواق بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود پیکر بای / میل گفتی در او فتاد بجای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری / چستونی و در میان غاری
مردم از سنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد
هر بن بال او که میخارید / صدفی ز بخت بر پرواز
هر پری را که کرد می انگیخت / نافه مشک بر زمین میریخت
او شده بر سر من در خواب / من در او مانده چون غریق در آب
گفتم از پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای زخطرست / کافتم زیر و محنتم زبرست
چون قضایی ز ما جوا ایزدی / کرد با من دمی بدین مردی
چه غرض بودش از چنین مسکین / کانچنین خرد کرد بجه من
بکه در پای مرغ بیجم دست / زین خطر که بدین توانم رست
چو که هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ وحشی که بود باز پرید
دل آن مرغ تیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا کرد و بال کشاد / خاکیی را باوج برد چو باد
زاول روز تا به نیمه روز / من سفرساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید باشش مهر / بر سر هر دو گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد / اندک اندک بزیر پستی کرد
تا بدانجای کز جهان جامی / تا زمین بود نیزه پیمایی
من بران مرغ حیله ها کردم / پایش از دست خود رها کردم
بر زمین سبزه برنگ حریر / لخلخه کردن از گلاب و عبیر
او فتادم چو برق با دل گرم / بر گلی تازه و گیاهی نرم
ساعتی تنگ ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی بیاسودم / شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را ز پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش / تا رسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته در او / سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
آب گل را بکار برده سمن / ارغوانرا زبان فرزده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بوی / ریگ زر سنگ لاخ گوهر روی
چشمهای روان بسان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه کاین حصار پیروزه / کرده زو آب و رنگ دریوزه
چون درمهای سیم در سیماب / ماهیان در میان چشمه آب
کوه بر گرد او ز مرد رنگ / بیشه او ز شاخ سرو خدنگ
همه یاقوت سرخ در سنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوی برپای / باد از عود بوی و صندل سای
حور سر در سرشتش آورده / سر گزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهاده‌ش نام / خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در او عجب ماندم / بر وی الحمد لله خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ میخوردم / شکر نعمت پدید میکردم
عاقبت زیر دم ز آسودی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا بدانجا که قرارم بود / شدم ار گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میگفتم
چون شب آراستی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تاخته تافت / زهره صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی / کرده بر سبزها درافشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صبر میشد دور
یک جهان پر نگار نورانی / تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان / خنده شان چون بهار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و گاز پروانه
آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت / فرش بخشی چو فرش و تخت بهشت
فرشها بکشید و تخت زدند / راه صبرم زدند و بخت زدند
چون زمانی برین گذشت دیر / کشتی آمده از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور / کاسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست
پیش سرو گشته باغ همه / شب چراغان شب چراغ همه
آمد آن بانوی همایون رخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست

پس یکی

پس یکی حلقه چون نشست بجای / برقع از رخ کشید و موزه ز پای
ماهی آمد برون ز ظلام خویش / لشکر زنگ و روم از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ / دل به روم داده و بر زنگ
سنگ چشمی ز سنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
نوعروسی چو گل سپر افکنده / مجلسیان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست / مینماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری روی در زمان برخاست / جست و جوی میبرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دست بگرفتم دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم / کارزومند این سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاووس / آمدم تا بجلوه‌گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
ما همی میتینیم و مهمان دوست / جای مهمان بمغز بر سر پوست
خاصه با تو که آشنا نظری / دست پرورد رایض هنری
برتر آی و به پیش من بنشین / سازگار است باد با نسرین
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دربان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
گفت باز از بهانها میار / در فسون خوانده فسانه میار
همه جای آن تست حکم تراست / لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش هم تو سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگندهای جان بیرم / که برآیی یکی زمان بیرم
میهمان منی برای خرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون ز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
خازنی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بدان سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت که خویش تنها / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند به پیش / خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت / خوردهایی همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت / میوه را زو نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد / مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسیدمان ز خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر نسیمه دری ز دری میسفت / هر غزالی ترانه‌ای میگفت
رقص میدان فراخ تر دارست / پر در آمد بپای و پویه زدست
شمع را ساختند بر سر جای / وایستادند همچو شمع بپای
چون ز پا کوفتن بیاسودند / دست بردی بباده بنمودند
شد بدادن شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان دنایه شرم

چونکه دیدم مهر خود درایش / اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه در دست باز خویش زدم / تا ملش شکرین کفت چین زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ / کشت میدان کفت و کوی فراخ
عشق میباختم ببوسه و می / بدلی و ستار جانی دبی
کفتم ای دلپسند کام تو چیست / نامدار تیب سن نام تو چیست
کفت آن ترک نازنین اندام / دان که من ترک نازدارم نام
کفتم از همدمی و هم کیشی / نام عیار اسم بود خویشی
ترک نازت نمانند این عجبست / ترک تازی مرا همین لقبست
خیز تا ترک وار تازیم / شده وان ابر آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل و می نوش عاشقانه کنیم
چون تعی لب و نقل شیرین است / نقل بر خوان نیم وی بردست
یافتم در کرشمه دستوری / کز میان دور کرد دان دوری
غمزه مسکینت وقف بازی تست / هان که دولت بکارسازی تست
خنده میداد دل که وقت خوشست / بوسه بستان که باد نازکشست
چونکه بر کنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد
کرم کشتم خیالکه کردد مست / یاد در دست و رفت کار از دست
خونم اندر جکر بجوش آمد / ماه را بانکم چون بکوش آمد
کفت امشب ببوسه قانع باش / عیش خود را بر آسمان متراش
هر چه زین بکذرد روا نبود / دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود در تو پاکی برجای / زان کشی کار زیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که شهوانی / کر طبیعت عنان بکردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست / شب عشاق را سحرکاهیست
آنچه در چشم خوبتر یابی / وارزو را در آن نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی / زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولایت کمر بندد / بشبستان خاص پیوندد
کنذت دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند / آبی از جوی مهر خود راند
کرد کر شب عروس نو خواهی / دهمت بر عروس خود شاهی
هر شبت زین یکی کنم بخشش / کر دکر بادت دکر بخشم
این سخن کفت چون ازین پرداخت / مشتغلی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید / آنچه در خورد مهربانی دید
پیش خواندش سمن بر دنباز / کفت برخیز هرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بکرفت / من در آن ماه روی مانده شکفت
از سکرفی و دلبری و خوشی / بود یاری پری ناز و کشی
او همی رفت و من بدنبالش / بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم ببارکاهی چست / در نشد تا مرا ببرد نخست
چون در آن قصر شکبار شدیم / چون بهم زیر سار کار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابکاهی ز پرنیان پرند
شمعهای بساط بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبرسوز
سر بالین بستر آوردم / مرد و بر را برابر آوردم
یافتم خرمنی چو کل در بید / نازک و نرم و خوب و سرخ و سفید
صدفی مهر بسته بر در او / مهر بود داشتم ز کوهر او

بود تا وقت صبح در بر من / پرز کافور و مشک بستر من
کاه روز را چو بخت من خاست / ساز کرمابه کرد کنیک راست
غسل کاهم بآب دانی کرد / کر کرد سرخ بود واز زر زرد
خویشتن چون بآب کل شستم / در کلاه و کمر چو کل رستم
آمدم زان خزینه خانه برون / بود کمکم ستاره بر کردون
در خزیدم بکوشه خالی / فرض ایزد کزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای / همه رقصنده و کمر نه بجای
من در آن سبزه مانده چون کل زرد / بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خماری در پس / باکل سرخ و باکلاله بس
خفتم از وقت صبح تا در شام / بخت بیدار و خواجه چشم بکام
آهوی شب چو کشت ناف کشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب / بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش / این در افشان و آن عبیر فروش
باد میرفت و ابر می افشاند / این چمن کشت و آن نبید نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی / آب کل سر نهاده جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان کشت بار لعبت باز
تختی از بخت زر آوردند / تخت پوشی ز کوهر آوردند
چون شد آن تخته سربلند / بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراسته شد سلطانی / زیور بزم حله نورانی
شور و آشوبی اندر میان برخاست / آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی / پرده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار کرفت / تخت ازو رنک نوبهار کرفت
باز فرمود تا فرا شستند / ناکم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم / هم بر آن جای خود نشاندندم
هم بترتیب وقتهای دکر / خوان نهادند و خوردها بر سر
هر ابایی که در خورد بساط / داوری در تن خورنده نشاط
ساختند آنچه بایدش ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند و چنک ساخته شد / وز زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشکوار / کرمتر کشت عشق را بازار
در دل آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرده همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت آورد در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی بغمزه با یاران / تا شدند از میان پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تا بم از دل در اوفتاد بمغز
دست بردم چو زلف بر کردنش / در کشیدم چو عاشقان در برش
کفتم این وقت بیقراری نیست / شب شب نیاز خواری نیست
کر شفاعت کنی لشکر و قند / کاز نکیرد و بوسه می بند
بشفاعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
واکه با آرزو کند خوشی / او فتد عافیت بدر و بیشی
کفتمش چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر کذشت و جان از پای
هست زنجیر زلف چون قیرت / من نه آشفتکان زنجیرت
در بر زنجیر کن ترا کفتم / که چو زنجیریان برآشفتم

شب به آخر رسید و صبح دمید
سخن ما به آخری نرسید
گر گشتی جانم از تو مست دریغ
اینک اینک سر است اینک تیغ
این همه سرگذشتن از پی چیست
گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوست من
خاکی و آن دست شوی من
تشنه را که در گلو ره نیست
آب در ده که آب در ده تست
مردمی آب من نوای تو باد
آب من نیز خاک پای تو باد
خاکیی را که گیرم آبی برد
آب جویی در آب جو ببرد
قطره را تشنگی کند ارزان
تشنه را قطره نواز
رطبی در فتاده گیر ز بید
سوزنی رفته در میان حریر
از خیال فیست کار تا خیزم
خاک در چشم آرزو ریزم
مرغی ناکاشته نشست و برید
نه ز خرافه شد نه خشک دمید
با نجم او کاشتی خوش با شب
نعل شبدیز گوهر افشانش
گر نشینی زین خیال کردی دوش
پای از شمع جاودانی نوش
چشمه را قطره ای فروش
کاین همه نیش داد دان همه نوش
در یکی آرزو بخود در مثلی
همه سالکه بر می بیخند
بوی پیمیکر و کار دمی امد
رو رو با کنیزکان می باز
بلغ داری تبرک بلغ کموی
مرغ با نیت شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کار داغ هست
در خیانت گری به بازی دست
امشبی با یکی سازو کوش
دل بنه بر وظیفه شب دوش
من درین مایه کم نه بی آیم
هم به دست آیم ار چه دیر آیم
ماهی از حوضه ات برون آری
ماه دادی ز تربیت آری
گل بر مرغزار پی سپرست
مرغزار از قرنفل آن دگرست
چون گران دید شب دراز بری
کردم آهنگی و دمسازی
دل نهادم به سوی سبزه چو سبکر
روزه بشکستم نخست باد دگر
از سر عشق باده میخوردم
بستر از جهان سپید میکردم
بازش کرده با دل اهدتا
زعفران تازه شد سوسن و پرآب
چون دگر باره ترک و کش من
در جگر دیده جوش آتش من
گرد دامن لعبتان یکی راستی
کاید از آتشم نشانه باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد
دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آنکس که باشدش یاری
گر بود کاشکی چنان یاری
رفتم آن شب چنانکه عادت بود
وان شبم کام دل زیاده نبود
تا که روز رفت میخوردم
باز پی دست بند میکردم
روز چون کرد جامه کافوری
رنگ زرد از شب شکست سوی
آن همه رنگهای دیده فریب
دور گشت از بساط زرنگار
من نشسته به زیر سرو سهی
خالی از همدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز
می خورم با بتان چین طراز
زلف ترکی در آوردم بکمر
دلنوازی در آنکه بی جگر
که خورم با شکر لبی جامی
که بر آرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا شد
منهدم تن نزد از شب یا شد
چند که همچنین بر دو روی
هر شبم عیش بود دلی در بی
پست و ن شب من دل انگیزی
بود با ناز من بدان تیزی
بود اول شبم نظر که نور
واخر شب هم آشیانه حور

روز بودم

روز بودم به باغ و شب بهشت
خاک مشکین و خانه زرین خشت
روز با آفتاب و شب با ماه
بودم اقلیم خوشدلی را شاه
هیچ کامی نه کان نبود مرا
بخت من بود کان نمود مرا
شکر نعمت زیاده شد ز قیاس
چون در آن نعمتم نبود سپاس
ورقی از حرف خرمی نوشتم
کز زیادت زیادتی به نشستم
شب جهان پر ستاره کرد سیاه
چون سی شب رسید و عده ماه
عنبرین طره سپهر آیید
طره ماه در کشید بمهر
تازه کردند رونق خویش
ابر و بادی که آمدی ز آن دشت
شورشی باز در جهان افتاد
بانگ زیور در آسمان افتاد
سیب بر دست و نار بر سینه
وان کنیزان پری چشم سینه
آمدند آن پری نهادان مست
حلقه بستند و خلق بگشادند
پس ما کن که شمع با شد پیش
شمعها پیش و پس چو دست خویش
آمدند آن افتاب ماه وشان
در بر افکنده زلف مشک فشان
بر سر تکیه خود شد باز
با هزاران هزار زینت و ناز
مطربان پرده ساز نواسنج
پرده داران ز کار دست بشستند
راست کردند ترنم چنگ
ساقیان حرف ارغوانی رنگ
شاهد شکرلبان چین منتو
کاوریدان حریف ما از دو
به خداوند خود سپردندم
باز خوبان نیاز بردندم
چون مرا دید مهربان برخاست
گرد بر دست داشت جامم داد
آرزوی که داشتنم آمد یاد
خدمتش کردم و نشستم شاد
خوان نهادند با ز با ترتیب
پیش انداز خوردهای غریب
می در آمد بمجلس افروزی
چون ز خوان ریزه خورده بیوزوری
از کف ساقیان دریا کف
در فشان گشته کاسه های صدف
خوشتر از شیوه رهاوندی
شد روبنده می چو را اوندی
من دگر باره گشته واله و مست
زلف او چون من گرفته بدست
من دیوانه وار بسته
باز دیو انه از رسن بجستند
عنکبوتی شدم بطنازی
وان شب آموختم رسن بازی
یا چو صرعی که ماه نو بیند
شیفتم چون نخوری که خو بلند
دست بر سیم ساده میسودم
سجده میکشت و سینه میسودم
دست بر دست من نهاد بمهر
چون جهان دید ماه زیبا چهر
بوسه زدوستم آن تیزه خو
بار کنجه دست کردم دور
کز غرض کوته است دست دراز
گفت بر گنجینه دست میاز
مژه بر داشتن ز کان ...
کان نه ...
تا بخرما رسی شتاب مکن
صبر بستن که کان خرمای
باده میخور که خود کباب بپید
راه می بین که آفتاب رسید
چشمه نور چشم روشن من
گفتم ای آفتاب گلشن من
صبح روی دمید چون گل باغ
چون غیرم برابر چو چراغ
کوی آنکه لب ... زد مجنون
تشنه ای ... تشنه آب شکر
چون در آمد خیت بجلوه گری
غل دیوانه شد که دید پری
نعل در آتشم فکندی باز
لعلک گوش اچو گردی ساز
بات پنهون ماه چون کوشتم
آفتابی بذره چون بوسشم
اندکی بیش تم چو تو بی‌مسی
دست چون از دست کردم دوری

از بهیستی تو من هم از تو بیم / گر تو هستی پری من آدمیم
چاره کن که غم رسیده بکس / تا یکی امشب بکام دل برسم
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
کار ازین صعبتر که بار افتاد / وار هان وار هان که کار افتاد
ترسم این گرگ پیر روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز
آرزوهاست با تو کردارم / کارزوی خود از تو بردارم
نازنین گفت ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
چه محل پیش چون تو مهمانی / پیشکش کردم چنین خوانی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
نیستان هرچه از منت کامست / جز یکی آرزو که آن خامست
چون شوی گرم ذان باده جام / ساقی بخت بت چو ماه تمام
چون ورق زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم
من جام از زیادتی اندیشی / کمی او فتادم از پیشی
گفتم ای بخت کرده کار مرا / پرده یکبارگی قرار مرا
من که با یم فرو شده بت کنج / دست چون دارم از چنین نارنج
یا برین تخت شمع من نفروز / یا چو تختم چهار میخ بدوز
دل جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
کیست کو گنج شایگان نخورد / وارزوی چنان بجان نخرد
کو کسی کو گل انگبین نخورد / فریاد آنکسی که این نخورد
سوز تو زنده دارد هم چو چراغ / زنده با سوز و مرده هست چراغ
این نه کاست کز تو پیچم / خوابی از بند خویش میکوبم
لب بدندان گزیدنم تا چند / واب دندان مزیدنم تا چند
بس که جانم بلب رسید بدرد / بوسه گرم ده که مرده دم سرد
گوی انده مجوز که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
گرچه آهو پری خیالی لبند / خواب خرگوش دادنم تا چند
شیر گرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد
گرچه در آرزوم دربندی / میرم امشب در آرزومندی
باز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خلخی من از حبشم
لیکن این آرزو که میگویی / دیر یابی و زود میجویی
وگر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
رخ ترا لب ترا و سینه تراست / جز دری آن دگر خزینه تراست
تا ازو کام خویش برداری / دامن من ز دست بگذاری
چند کوشیدم از سیاست و شرم / آهنم سرد بود و آتش گرم
بختم از دور گفت کای نادان / لیس قریة وراء عبادان
صد هزار آدمی درین غم مرد / که سوی گنج خانه راه نبرد
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین نطع رقص کن برخیز / ورنه رنگ آور و نطع و خونم ریز
غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
انگبین لب شدی و گل رخسار / انگبین بی مگس چو گل بیخار
شمع وار آتشی برافروزم / گر غمت چون چراغ میسوزم
آفتاب ار کمر در آتش سوز / تنگ روزی شود ز تنگی روز
مغز من خسته شد درین جستست / خسته و مرده بلکه مرده کمست

گر نه چشم رخ ترا دیدی / اینچنین خوابها کجا دیدی
وانکه از جوش خون و آتش مغز / حمله کردم بدان شکوفه نغز
در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری بان نوالهٔ نوش / مهل میخواست من کجا دم گوش
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب کرده گیر و روز بروز
صبر کردن شبی محالی نیست / آخر امشب شبیست سالی نیست
خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خار چشم مرا یکی صد میکرد
چونکه دید او ستیزه کاری من / تا شکیبی و پایداری من
چون گشایم من آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
چونکه یکلحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
و ز عنا چون بدید خود دیدم / خویشتن با دران سبد دیدم
مانده چون سایه ز تابش نور / ترکتازی ز ترکتازی دور
کرکشیدم ز در علاجه سند / که گزیدم ز نکل تو اره قند
گنج ناورده با بسی فرقت / آنچه دیدم حقیقت این ز رفقت
دیدم آن یار ازان روانی بند / سبدم را سپس بر افکند
آنکه ازین کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و غدر انگیخت
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه‌ای که شاید گفت
گفتمش ای چو من ستم دیده / رای تو پیش من پسندیده
رو بر تندی سیاه سوی من آر / رفت وآورد هم دران شب تار
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من برگفت
گر برآنی که خون من ریزی / خون بریزی تبا و بستیزی
باز گردیش در آوریدم دست / چشم وی پر خمار و من سرمست
آرزویی چنانکه بود درشت / لابها کرد هیچ سود نداشت
خورد سوگند کاین خزانه تراست / امشبی باش کام دل فرداست
امشبی امید گنج بساز / شب فردا خزینه میپرداز
او همی گفت و من چو دشنه تیز / در کمر کرده چست دست آویز
تا بدانجا رسید کز جستی / دادم آن بند بسته را سستی
گفت یکلحظه دیده را بربند / تا گشایم در خزینه قند
من بشیرینی بهانهٔ او / دیده دربستم از خزانهٔ او
کردم آهنگ بر امید شکار / تا درآرم عروس را بکنار
مو نپیچم آه گرم و بادی سرد / هیچکس در من نه از زن و مرد
مشتری را و زهره را دو جشت / هر دو چون ماه کرده حلقه بگوشت
آن زمان گنج بود و تخت خوشم / وین زمان اژدهاست مهد کشم
من درین وسوسه که زیر نگون / جنبشی تازه شد بپای ستون
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم زان ستون بزیر آمد
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
ما درین جوش گرم جوشیدیم / گر بظلم سیاه پوشیدیم
من ستمدیده را چو موبی بی / تا گریزست ازین سیه توبی
در برافکندم آن پرند سیاه / هم در آن شب بسیچ کردم راه
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیاه ابر ازان خروشانم
من که بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او

با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / تخت سلطان از آن کند سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست
نیست رنگی به از سیاهی نغز / نیست بالاتر از سیاهی چیز
از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوان رویی
به سیاهی بصر جهان بیند / چرکنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بران گفته آفرینها گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

چون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون خورشید / تاج زر بر نهاد چون جمشید
بت چون زرد گل رعنایی / کهربایی برنگ صفرایی

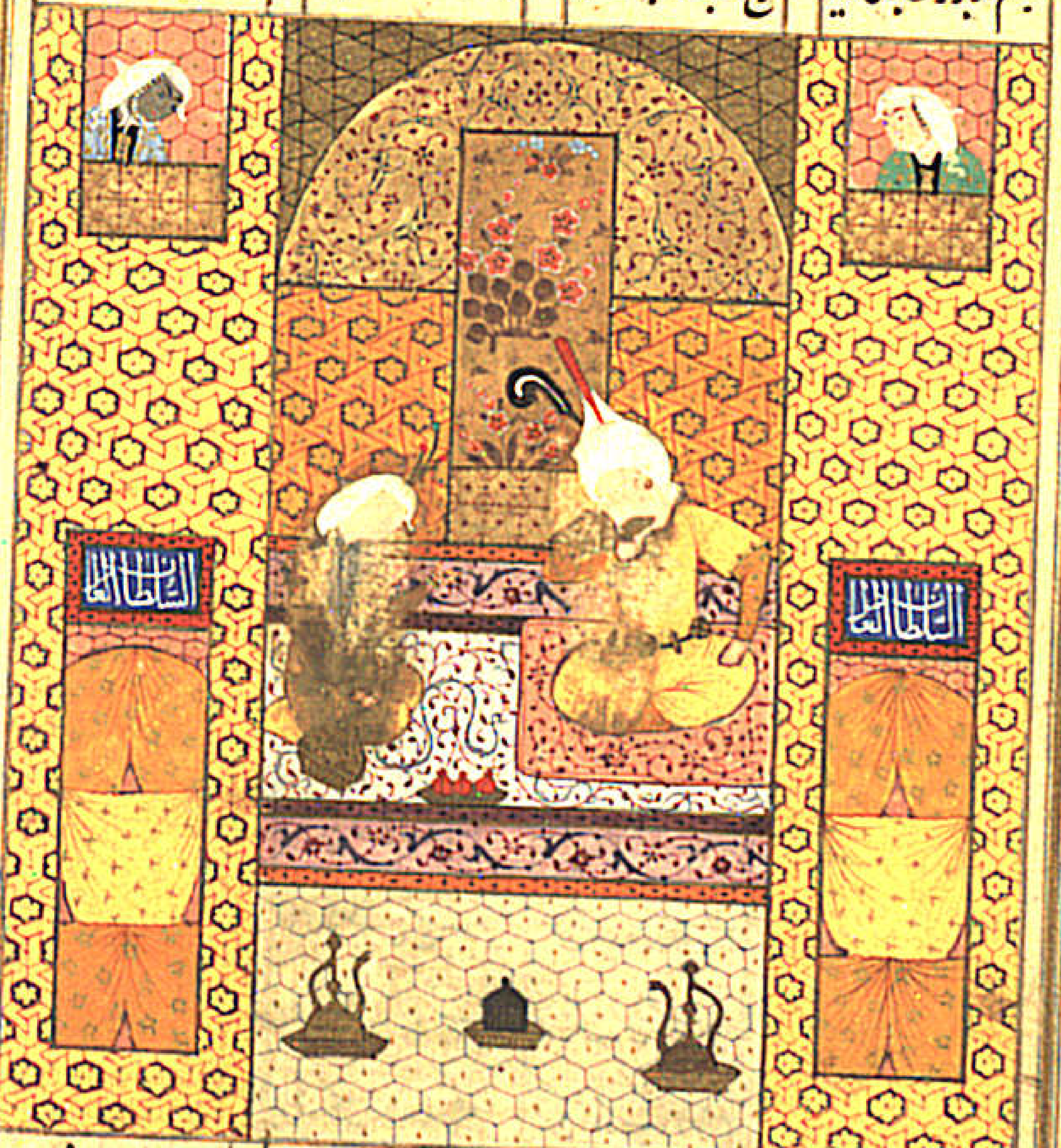

زرفشانان نورد گنبد شد / تا بکی خوشیش نشیمش در شد
خرمی را درو نهاد بنا / بنشاط می و نوای غنا

چون شب آمد شبی که حلقه ناز / پرده عاشقان جلوت ساز
شه از آن شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی / در خیال گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلبری نبود
گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار خانان کوک / عزتش کز خدایگان ملوک
هر که خیمه بکینت رای کند / سر خود را بزیر پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بخور مجمره کرد

حکایت

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هر چه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / گر زناشوی خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از خیال خطر / تا نه بیند بلا و درد سری
چاره آن شد که چاره ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی را بهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بجاتونی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی چین و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدی پیش / بازماندی ز رسم و عادت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران / آورد کبر در پرستاران
خواند این را حریم داودی / گوید آن را ایاز محمودی
منجنیقی بود به زینت و زیب / خانه ویران کن عیال و آب
شاه چند آنکه جهد پیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه زهد بدوخت / چونکه بد مهر دید باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب او نشناخت
شه ز بس حجت و خوی نافته / بی مرادی که باز یافته شد
نه ز بیطالعی بزن نشتافت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان بشست / پاک دامن حبیبه‌ای می‌جست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خوش شاه را رساند بگوش
کامدست از نگارخانه چین / خواجه‌ای با هزار حورالعین
دست ناکرده چند گونه کنیز / خلقی دارد و خطایی تیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوئی چو در ناسفته / وز فروشش بهای جان گفته
لب چو مرجان و لیک لولو بند / تلخ پاسخ ولیک شکرخند
چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نواله شکرست / خلق را زو نواله جگرست
من که این شغل را نصیب شدم / زان رخ و زلف خانه گیر شدم
گر تو نیز آن جمال دلبندی / بنگری و آنگهم که بپسندی
شاه فرمود کآورد نخاس / برده کانرا شاه برده شناس
رفت و آورد شاه در حجره دید / با فروشنده گرد گفت و شنید
گرچه هر یک به چهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده گفت شاه نکوی / کاین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بود در غبستی کند رایم / آنچه خواهی بها برافزایم
خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کای نوش بخش شیرین لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال / همه دارد خدا که بی چه حال
جز یکی خوی زشت کاین نکوست / کاو ز زو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرد بهانه بارش / باز دادن به من دهد بارش
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند و ابجای ساکن هی
و آنکه با او یکی بیش کند / زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنان و تو این چنین یکدار / ساز کاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر به ناز / داده گیرش چو دیگرانش باز
هر که از تیغ او بدادی دست / پیش این دیگران که لایق نیست
هر که طبعت بدو بود خشنود / بی بها در حرم فرستم زود
شاه هر یک که دید از آن یاران / نامدش رغبتی چو شیر ژیان
خبری چهره آن کنیز بخست / در دلش نقش هیچ مهر نبست
ماند حیران در آن که چون سازد / نرد با خام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزک سیر / نه بعیش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سر گرانی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
در یکی آرزو بدو در بست / گشت ماری و راز دهانی رست
وان پری رخ بزیر پرده شاه / حرمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز ز خفت و خیز کان در تست / هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری ز عقبا دهرای / یک یک آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / خانه خام را بسم دادن
بانگ برزد بر آن عجوزه خام / گر کنیزیش نکرد رام تمام
شاه از آن اختراز کان نرساخت / غور دیگر کنیزکان نشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان برساخت / کاتش درد و مهربان انداخت
پای شه در کنار آن دلبند / در خزیده میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار / وآتش منجنیق این بر کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز

کای طلب دادهٔ رسیده بمن / دیده جان و جان دیده تنا
مهر و ماه تا منت گناه و تنی / طلبش مهر باد و اقبالش کی
از تو نیکی نگفته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست کرده مرا تو قند نو کار
وانکه از مهر این دل انگیزی / کرد باز آن گل شکر ریزی

حکایت

گفت وقتی چو زهره در تسدیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند / دست و پا بسته از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو زین درست تر پای
چیست فرزند ما چنین بیخود / دست و پاش تن در شکی دد
درد او را دوا شناخت چیست / چون شناسی علاج ساخت چیست
چون سبب است چه آورد پیغام / این حکایت بد بگوی تمام
تا جواز حضرت تو کرد باز / لوح محفوظ را بگوید راز
باز گو کو علاج ره شاید / بسوی چاره ره نماید
که در این طفل درستی رسد / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بر آن سخن خشنود / روز کی چند منتظر میبود
چونکه جبریل گشت پیغمبر پیش / باز گفت آنچه بود در دل خویش
رفت جبریل و آورید درود / از گر ازگرد کار پنج کرد
گفت کاین را دوا دو چیز آمد / کان دو چیز از جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشسته بهست / هر دو با راستی بباید گفت
آنچنان کز آن حکایت راست / ربح ازان طفل بر تو اندخاست
گشت بلقیس از سخن شادان / گر ز طفلت خانه میشد آبادان
گفت بر گوی تا چه خواهی راست / تا بگویم چنانچه عهد خداست
باز پرسیدش از سر لطف و جود / کای جمال تو دیده را مقصود
هر که از در جهان زروی هوس / جز چنین رغبت تو بود و کس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشنتری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کان هست / بر همه پایه تو داری دست
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون به بینم یکی جوان مطبوع / از تمنای او نباشم دور
طفل با دست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید دراز
گفت مادر درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم
چون پری دید در پری زاده / دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون تو مهتر خوب و خوش خبری
بر سر طفل تا نگه بگشای / تا ز من دست وای تو باد پای
یک سخن بر پیمی اندازی رنج / گر جهان با چنین خزینه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست / که تمنا بود بمال هوست
گفت پیغمبر خدای برست / کانچه کس را نبود ما راست
ملک و مال و خزینه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام / هر که آید بر من به سلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا به تحفه راه
طفل کاین قصه گفت و مادر راست / پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت با باد درست شد بایم
گر دوای تو عالم آرایم
راست کن چون در حریم خدای
آفت از دست بر دو رنج ابای

به که با تیر راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم
باز گوی ای ز مهربانان فرد
گر چه معنی شدست مهر نورد

من کنیزم که میخورم جگری
در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و بدین جگری
خوی چرا کرده به بد مهری

سرو نازنده پیش چشمه آب
بهتر از راستی ندید جواب
گفت در پیش ما تو بوده ها
هست یک خصلت آزموده ما

گر زنان سر کنند دل بسپرد
چون ز زادن رسید زاد و برد
مرد چون سر زنی که از ما زاد
دل چگونه بمرگ شاید داد

در پی کام جان نباید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد
ترس این جان از این عزیزترست
تا بسازیم هر چه از آن خطرست

من که جان دوستم نه جان آن دوست
با تو از عیب برگشادم پوست
چون تو خواهان او فتاده مرو
خواه یک از دو راه بنهم و پیشم

لیک چون در چمیه نهفتستم
با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان
بکند حال خویش نیز نهان

گر کنیز آن آفتاب جمال
نود سیری چرا که هر سال
مدتی دل به هیچ دلهوای
نبرد کسی به پیرهای

هر کرا چون چراغ نیوابی
باز چون شمع سرفرازی
بر کشی چون فلک بنعمت و ناز
بر زمین افکنی بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی
با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند
نیک پیش آمدند و بد بودند

دل چو بار آخت آشنا کردند
رنج خدمتگری رها کردند
هر کسی راند خود قدمیست
نان کرمه نه قوه برحکمیت

تکیه‌گاهی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد کشاده رو بینید
هم مرد هم نخود فرو چینید

بر زن ایمن مباش کو کاست
بر دمش باد هر کجا راست
زن چو زر دید چون ترازو نی
بخوی با جوی بر آرد سر

نارکو نار دانه کرد دو نیم
نخته لعل زر نخته باشد ده
زن جوانکور طفل بکنهست
خام بر زن و نخته رو سهیست

هوکان در کده که دو فی مند
خامشان نخته نخته شان چند
عصمت زن جمال شوی بود
شب که مه دیده ماه روی بود

از بر سنده کان من دریس
جز جو دار آستین ندیدم دریس
در تو دیدم نشر ط خدمت خویش
که زبان تا زبان نمودی پیش

لاجرم کو جبه از تو ای کام
ملی تو یک دم زدن نیارام
شاه ازین چند نکته‌های نهفت
کرد بر کار روی بیچ در گفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت
تیز بر چشمه نشانه برفت
همچنان زیر بار دلتنگی
می برید آن کریوه سنگی

کرد بر تشنگی بر آب
او صبوری در روز کار شتاب
پیر زرکان نیست هما یونش
کرده بود از برای بر دونش

الکی یافت از صبوری شاه
کرد آن آرزو نیابد راه
عاجزش کرد نور پیده رنی
از تنی او فتاده تهمتنی

کرد فرزند

گفت وقتست اگر بچاره گری
رقص دیوان در آورم به پری
رخنه در عهد آفتاب کنم
قلعه ماه را خراب کنم

ماه کز چرخ هیچ نیز زلی
بسپند دکان پیرزنی
باشه افسون گرانه خلوت ساخت
رفت و گرد آن فسون که با مداخت

در مکافات آن جهان افروز
خواند بر شه فسون پیر آموز
گفت اگر بایدت که گردم رام
زیر زین تو رو د گردد رام

گره رام کرده راد و پیمار
پیش او زین کن و برفق نگار
رایضانی که گره رام کنند
تو سنان را خوش لگام کنند

شاه را این دو بیت آمد
ختن این قالبش درست آمد
شوخ ور عناچر بنوش لبی
مهره بازی کنی و بو العجبی

برده پرورد رباضتش داده
او خود از اصل نرم سم زاده
باشه از جا کی دو میبازی
صد علق زدی بجهر بازی

شاه با او تکلفی برساخت
بتکلف گرفت و میباخت
گاه بازی درو فکندی پیشت
وقت عشرت بیان کشیدی دست

ناز با او نمود و با این خست
جگر آنجا و گوهر اینجاست
رغبت آورد و رشک ازان نیمست
در نهفتن راه در نهفتن

گرچه از راه رشک دادن شاه
گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت
یک سر موی از آنچه بود نگشت

در دکان آمدش که این چه نهفت
اصل طوفان شور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی فراز آرد سود

تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت کای چهره فروخته نهاد
داور مملکت بدین و بداد

چون شدی راست گوی در نظر
با من از راه راستی مگدر
گرچه هر روز کان کشایدم
اولش صبح باشد آخر شام

هر که روزیست از زوال اسب
نوزنجیر شب وصال افسب
بر زمین نکو روده
بر انداز تیم در دم

گنج زیر نیم چو بادی
گنم چه چه دو خورد داری
از دو با بی را ز نقاب
دانشی کیا ز قصه جان ز

بچنین ره که رهنمون بودت
وچنین بازیی که فرمودت
جرم در ده که بی خبر شده ام
تا نپرم که تیز پر شده ام

تجد او بجان تو سوگند
که ازین عمل اگر کشائی بند
قفل گنج گهر نبندایم
تا نیابی شها تو دمسازم

شاه از آنجا که بود در بندش
چونکه دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان نهفت
گفتنی و گفتنی بگفت

کار روی تو بر فروخت مرا / آتش هجر کشت و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبایی / وز تنم دور شد توانایی

[illegible]

گر نه زانجا که با تو رای منست / درد تو بهترین دوای منست
آتشی از تو بود در دل من / پیرزن در میانه دود افکن

چون شدی شمع وار با من راست / [illegible] آتش از میان برخاست

[illegible]

بلبلی بر سر غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت غنچه پرست
طوطیی دید بر شکر خوانی / [illegible] شکر افشانی

[illegible]

شه چو آن نقش را ز بند گشاد / لعل گوهر ز درج قند گشاد
دید گنجینه بر زر خورد / گردش از زر بهای زر زرد
زردیست آنکه شادمانی ازوست / ذوق حلوای زعفرانی ازوست
آن جبینی که زعفران زردست / خنده بین زانکه زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردی تافت / کاه موسی بهار زردی یافت
زر که زردست مایه طربست / طین اصفر عزیز ازین سببست

شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش کشید و رفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

همچو روز دوشنبه آمد شاه / چتر سبزی بر کشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد

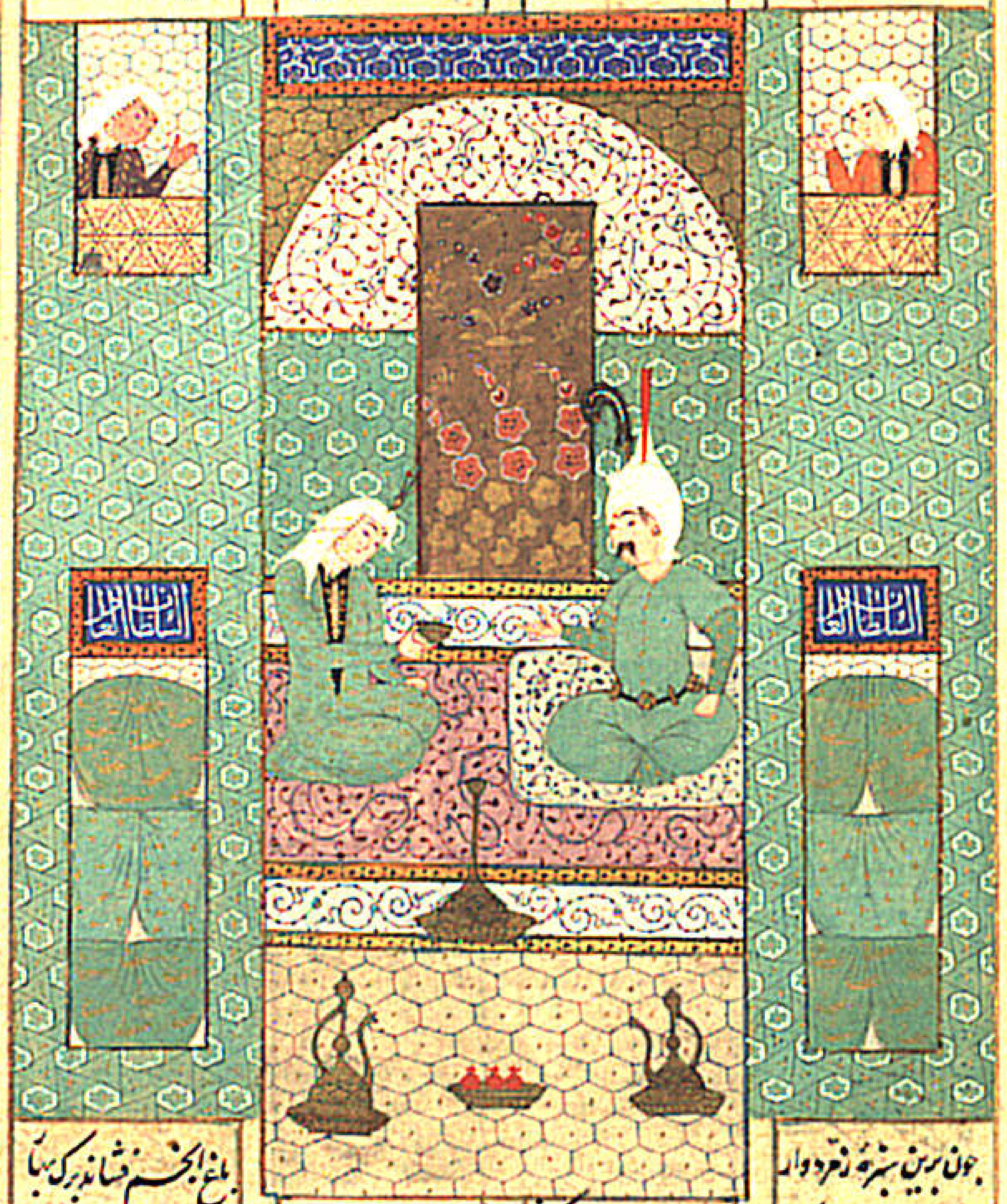

چون برین سبزه زمرد وار / باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خردمند سرو سبز آرنگ / خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنکه پرده بود نماز / بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کای جان من بجای تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولت [illegible] کاست / تاج و تخت آسمان در دست
تاج را سربلندی از سر تست / تخت را پایگاهی از در تست
گوهر عقد مملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا کرد بر سپهر بلند / نرگس داد از حقیقت غنچه قند
گفت قصه عزیز بود و دوم / خوب و خوشخو و خوش نگین مردم

افسانه گفتن دختر شاه کشمیر

هر چه باید ز آدمی ز هنر داشت آن جمله نیکویی بر سر
با چنان خوبی و هنرمندی میل او بود سوی پاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش بشر پرهیزکار خواندندش
میخرامید روزی از سر ناز در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر مست شد براه باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید شد ز دست به ریش تیر یک زخمه دوخت بر جایش
صورتی کز سر کرشمه بست آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمنی گل ولی تمامت سرو پسته رویی ولی چو خون تذرو
خواب غمزه‌ش به سحرکاری خویش بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش به زیر زلف نقاب چون چو آتش به زیر پر عقاب
خالی از زلف عنبر افشانش چشمی از خال نامسلمانش
ماه تنها خرام از آن آواز تند برقع به هم کشید فراز
پی تحمل بر گرفت ز پیش کرده خوبی چنان نکردن خویش
بشر چون باز کرد دیده ز خواب جای پر فتنه دید و خانه خراب
گفت اگر از پیش روم نه رواست ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبایی است هر چه زین درگذشت رسوایی است
شهوتی گرم اگر ز راهم برد مردم آخر ز خم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل درون برم زین کوی سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت بر زیارتگه مقدس تاخت
در خداوند خود گریخت ز بیم کرد خود را به حکم او تسلیم
تا چنان داردش ز دیو نگاه که بد و فتنه ره نیابد راه
چون بسی سجده کرد از دل پاک بازگشت از حریم خانه خاک
بود همسفره‌ای در آن راهش نیکخواهی به طبع بدخواهش
همسفری بکار نکته شگفت هر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی بادی از نکته بر آشفتی
کاین چنین باید آنچنان شاید کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده راز خاموشی داده بد و از وی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم پس از این نیت به نام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان من ملیخا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمی است وانچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم به عقل خویش تمام وآگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم من به از دوازده تن یک فنی بوده در دوازده فن
جمله کوه و دشت و چشمه و رود هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم به درست کاین وجود از چه یافت رخت درست

وز فلک هر چه هست نیک و بدو آگهم تا رسیده دست بدو
در هر اطراف کاوفتد خطری چشم او را به هر تو نظری
کو رسد پادشاهی به زوال پیشش از آن دانمش به پنجه سال
ور دو آید به دانه کم و بیش من به سالی خبر دهم از پیش
نبض و قاروره را چنان دانم کافت تب ز تن کنم دانم
چون به افسون در آتش آرم نعل کهربا را کنم به گوهر لعل
سنگ از اکسیر من که زر گردد خاک در دست من چو زر گردد
یاد سحری چو بر دمم ز دهن مار پیچ کنم ز پیسه رسن
کان هر گنج کافرید خدای هستم آن گنج را طلسم گشای
هر چه هست از آسمان و زمین هم از آن آگهی دهم هم از این
نیست در هیچ دانش آبادی محل و داناتر از من استادی
چون از این ترهات دلافی چند خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بردمید سیاه چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابری سیه چرا است چو قیر بارد ای که سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی آنچنان کند تو خود دانی
گفت از این کدر این باید بود تیز باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان بحر رفت است این چنین نکته نقل متفق است
ابر کو تیره‌گون و ازرق است در هوا شش طوطیی نخاست
جنبش باد از بادهانی نعمت باز شنگه به بوالفضول بگفت
گفت هر کو که باد جنبان هست خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر این همه ز فضل خداست هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در دست حکمت آر عنان چند گویی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بعفن که بجنباندش نه بحر و زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه از دگرها چرا بود به شکوه
گفت بشر ایزد این چنین پیوند گر یکی پست و دیگری است بلند
گفت بازم بحجت افکندی تیغ تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش به اوج دارد میل دور تر باشد از گذرگه سیل
بشر با کم‌بوی زد از سر هوش گفت با حکم کرد کار مکوش
من نه کز سر کار بی‌خبرم در همه علمی از تو بیشترم
لیک علت نجود دانا گفت ره به پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم نقش بیرون پرده چون دانیم
پی غلط زادن اجتهادی هست بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ره بر این پرده چون براندازند با غلط دیدگان غلط بازند
بر کنار از درخت عالی شاخ ترنه دستی بزرگی گستاخ
این غنیمت که بشر بر وی خواند هم در آن دیو بوالفضول نماند
روزکی چند بیش شد نه بهم و ز فضولی نکرد مویی کم
در بیابان گرم و بی‌آبی مغزشان تافت ز بیخوابی
میدویدند با نفیر و خروش تا رسیدند از آن زمین بکوش
در درختی سطبر عالی شاخ سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر دیده از دیدنش نشاط پذیر
آگنده خمی سفال در او آبی الحق خوش و زلال در او

چونکه دید آن فصول آن بلال / همچو ریحان تر میان سفال
گفت بشر کای حجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم کش دهان / مانده بست زیر خاک نهان
آب این خم بگو که تا کجاست / پا بنه که بگرد او صحراست
گفت بشر از برای خرد کسی / کرده باشد که کرده آدمی
تا نکرد و صید شه بدو نیم / در زمین آکنده اند از بیم
گفت اگر بایدت نور عظمت / هرچه گویی و گفته غلطست
کری آری کسی ز بهر کسی / کشته آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب / صید در صید در و بیابی آب
این وطن گاه دام دارانست / جای صیاد و صید گاه دانست
آب این خم که در نشاخته اند / از پی دام صید ساخته اند
تا چو گرگ و گوزن و آهو و گور / در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد دام بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را چو خورد آب / کند آن صید زخم خورده کباب
بندها را چنین گشای گره / که نیوشنده بر تو گوید زه
گفت بشر ای نهفت گوی جهان / هرکسی را عقیده ایست نهان
من و تو انجمن دهانی داریم / همه کس بی زبان انجبان داریم
بو منیدتش کنمت مشتی / عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب سفره بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق تشنگان در خورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / که از آن سوترک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شوم / شویم اندام و بی غبار شوم
از غوغاهای شور تن فرسای / چرک بر من نشسته سرتاپای
چونکه تن پاک ز تن فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پویم
انکه آن خم ز سنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب خوش خورده با دل اکبری / چرک اعضا چرا درو ریزی
هرکه آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن بیندازد
سر که شوان برآینه سودن / صافیی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسید / وا بنوشیدنم او نیاز رسید
مرد بد رای گفت او نشنید / گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جامه در هم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درو رفت خم چاهی بود / تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
زاب خوردن تنش بتاب افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آن تشنه دل شده در تاب / وز پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرکن نمونه خصال / آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ / واگهی در سفال وارد سنگ
این بد اندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / انچنین سفله جز غریق مباد

چون درین گفت و گوی زد نفسی / مرد نامد برین بگذشت بسی
سوی خم شد بجست غوک رفیق / واگهی شد که خواجه گشت غریق
طرفه در ماند کاین چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود
خم سالای نیزه کم و بیش / ساده کردش بزخم ناخن خویش
چون مساحت گران دریایی / زد در آن خم بآب پیمایی
خم رها کن که دید جای ژرف / سر بآجر در آورده شگرف
نیمه خم نهاده بر سر او / تا ده کم شود شناور او
بشر نیکو سیر شناور بود / ایزدش رهنمون و یاور بود
جهد بسیار کرد و غوطی خورد / تا نشانی از و پدید آورد
غرقه دید جان از و شده کم / سر چون خم نهاده بر سر خم
برکشید آن غریق را بشتاب / در چه خاک بردش از چه آب
چون در انداختش بخاک و بسنگ / بر سر خویش زیستش با دل تنگ
گفت کان گر بزی و رایت گو / وانی درفش کرده گشتی گو
وان همه دعوت بچاره گری / باد دیدیو و آدمی و پری
وانگه گشتی ز غبن چرخ بلند / عیب را سر در آوری بکمند
گوش دان دعوی دوازده فن / وان همه دعوی ای نه مرد و نه زن
وان نمودن که سکرم پیشی / کارها را بجای نیک اندیشی
جای آنکه سر نهاده پیش / چون ندیدی بد ورطهی خویش
وانکه رفتی بد انجمن آبی / فصلها گفته شد ز هر بابی
فصل ما کر بهم شماری داشت / آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم آکندیم / آتشی در خم خود افکندیم
نقش این کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک تشنه را گره داد دست / هر سر رشته کس نخواهد بست
هرچه ما اندران غلط گفتیم / هردو زاندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من رستم / که تو ناشاکری و من پیستم
تو که دام بهانش خواندی / چون بهایم بدام درماندی
من بیکی دردگان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت جامکی سلبش / دق مصری عمامه قصبش
چونکه همیار از نورد او بگشاد / یک سه زان میان فرو افتاد
زر مصری درو هزار درست / زان کهن سکه ها که بود نخست
مهر بنهاد و هر از و برداشت / همچنان پیه مهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او / باز رو زینت و عمامه او
یکیی کامل او سپارم / بکمم عذر ها امانت او
باز بهر سرای او بکجاست / برسانم بدو که اهل سراست
همچنان آن نورد را در بست / چونکه در بسته شد گرفت بدست
گر من آنها کنم که او کرد ست / هم از آنها خورم که او خورد ست
چون ز آسوده گیرد و روز بشهر / یافت از خورد و خواب شادی بهر
ره روش برگرفت و راه نوشت / سوی شهر آمد از خرابی دشت
زاد جزدی عمامه را بشناخت / گفت نخی زهست بیانم تا خست
آن عمامه بهر کسی ننمود / که خداوند این که شاید بود

در فلان کوی هست چنین خانه / سمت کاخی بلند شاهانه
در بن کاخ آن فسانه اوست / بیگمان شو که خانه خانهٔ اوست
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد بشکرلبی دلبند / بازکرد آن در و در آن دربند
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای / برکنار بساط کردش جای
خویشتن روی بست زیر نقاب / گه تو برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن همه صحبتی رسیدن او / در هنرها سخن شنیدن او
وان برآشوفتن چو بدمستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبی را بزشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کندن / خویشتن اندران چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت ماندن آب در دهنش
چون فرو گفت هرچه دید همه / وانچه از آن بیوفا شنید همه
گفت کو غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو داد
جبه کاغشته بودش با گل / بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هرچه بود در بستم / وانک اینک گرفته بر دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد با زن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان شگرف / وان ورق بازخواند حرف بحرف
ساقی این سخن ز بس که گشت / آبی از چشم ریخت و آب گشت
پاسخش داد کای همایون رای / نیکمردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت / بر لطیفی و روگشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق بیکسان کردی
نیکمردی نه آن بود که کسی / نبرد انگبینی از مگسی
نیکمرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و زن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آید برد
آنچه گفتی ز بد پسندان بود / راست گفتی مرا خبر زان بود
بود کارش همه ستمکاری / بیوفایی و مردم آزاری
کرده بسیار جور بر زن و مرد / بر جهان کس چنین بود در خورد
بنده جهود کینه سرشت / بار زین تنگ واژدهای گذشت
سالها شد که من برنجم ازو / جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من بجای نه بزم او بخفت / او بمن بر دروغها گفته
من بر بادش سر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا کرد نقش از سر من / رفت غوغای محنت از بر من
گر بد ار نیک بود در وی نهفت / از پس مرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد / حال پیوند ما دگرگون شد
تو ازانجا که مرد کار منی / بزناشویی اختیار منی
مایه و ملک هست و نغز و جمال / به ازین کی رسی بخت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را قوام آورد زود

من که جفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
تو مرا گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال این است / مال دارم بسی جمال این است
آگهی برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز / دیده بودش چنان جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار و حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشتافت / بوی خوش کرد و جان آورد یافت
هوش رفته چو هوش یافته شد / مغزش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفته شدم ز پری / تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده / من پری دیدم ای پری زاده
کانچه بینی نه مهر امروز است / سالها شد که در من این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد ز چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / بی وصالت نخورده مست شدم
بستم عهدی بمانی تعب / رفت تا مهر ماندی تعب
بست صبرم ز [illegible] / [illegible]
چونکه صبرم در او فتاد ز پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط بود به پیش
نز حرام آنکه از حلال داد / دوستی کان جمال و مال داد
نز جرم جمال و مال کین / [illegible]
زن چو از رغبت وی آگه شد / رغبتش زانکه بد یکی ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از بنفشش عبیر زرد کشت / برگ سوسن ز شنبلید سرشت
از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از خسوف ماهی را
چون ندید از بهشتیان ورش / حله سبز بست چون حورش
سبز پوشی به از علامت زرد / سبزی آمد برون ز [illegible]
زنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد نیز

رفتنی را بسبزه آهنگست / همه سرسبزیی بدین رنگست
قصه چون کرد ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دیماهی / چون شب تیره مه بکوتاهی
از دگر روز بهتر آن بود / ناف هفته که سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

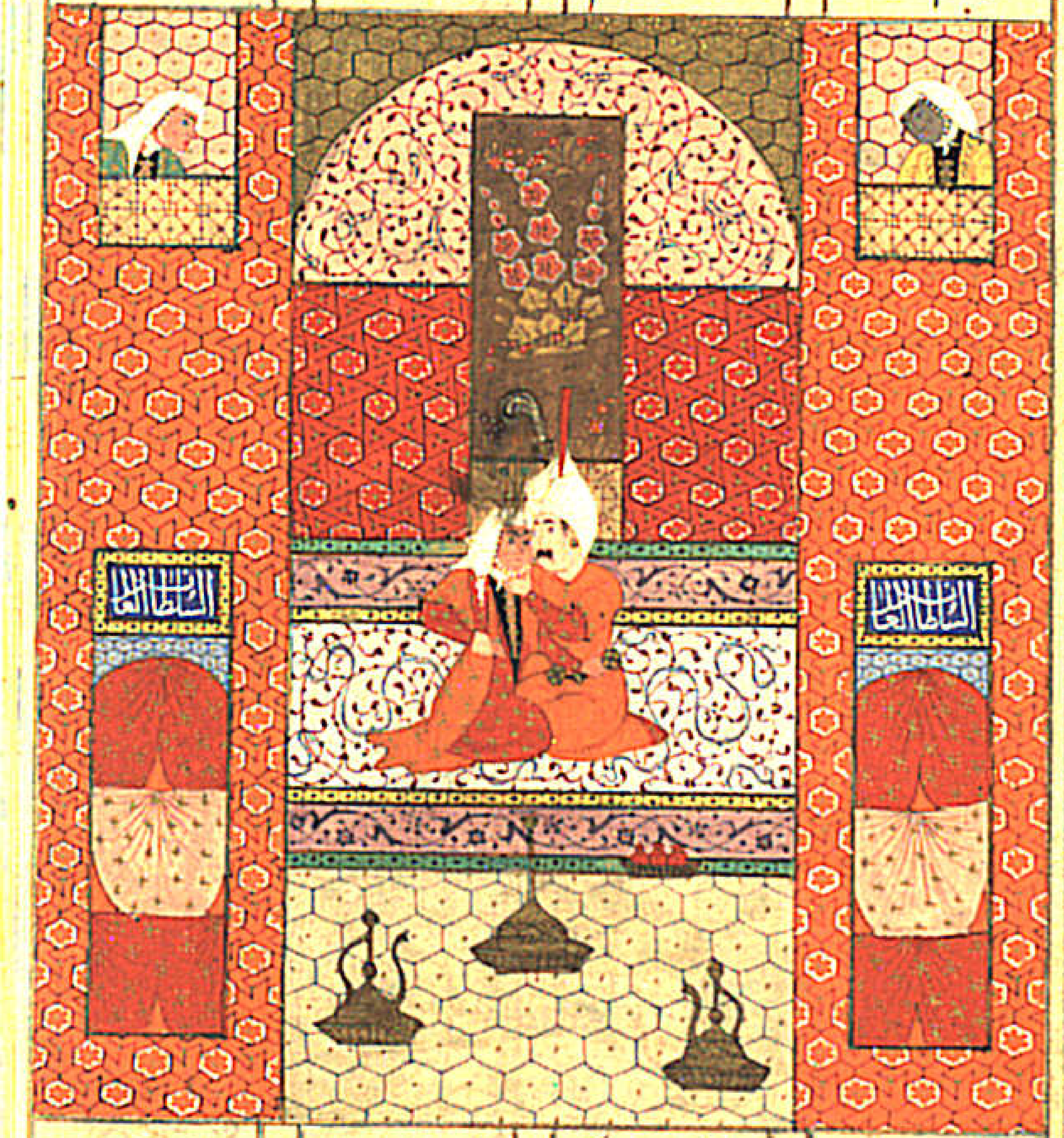

بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بلطف آبی
به پرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست
پیش او در دوید و خدمت کرد / با چنین فن [illegible]
شب چو بنمود بر شب آینه / طاق خورشید را درآینه
شاه ازان سرخ سیب شکرآمیز / خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر نهاد از رایش / در فشاند از عقیق دربایش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید ماه خرگه تو
برتر از هر که شوان گفت / بهتر از هر هنر که بتوان گفت
چون جایی چنین پیاپی
لعل کان را بکان لعل سپرد

گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری بنیکویی چو عروس

افسانه گفتن دختر پادشاه سقلاب

پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده / شکری کشمع شمع او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او گره خواری / گل ز ریحان باغ او خاری
تازه رویش تمام تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او / ناز شیرین در دم خریده او
قدی افراخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع و چراغ
آب گل خاک ره پرستیش / گل کمر بند زیر دستیش
بجز از خوبی و شکرخندی / داشت پیرایه خردمندی
وانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوییها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب لطف بروی / سر کشیده ز بار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتیش کم اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاد بست / زهره و تیر عطاردش داد دست
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
آن ز زر این ز نرد میکوشید / واو ز زر خود ز نرد میپوشید
پدر از جست و جوی ناموران / کان صنم را ز خصم نبد در آن
ماند عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوی در آن دیار بلند / دور چون دود آسمان ز گزند
ساز کرد اندرو حصاری سخت / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پورش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار شد گنج / با سپهر از دژ و یا مریخ
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کاینچنین قلعه بد چو روئین دز
واو در آن در چو بانوی سقلاب / هیچ در بانوی آن ندید بخواب
راه بر بسته راه داران را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را فراشناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بطبایع تمام یافته دست / راز روحانیی آورید بشست
هر چه فرهنگ را بکار آید / وادمی را بدان بیاراید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد

که ز من خسته‌تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد ما را چه می‌کند مردم / وانجمن را چه میدهد انجم
چون سگالنده شد دل آن ماه / دل ز مردم برید یکباره
گرد در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
پیکری از طلسم ز آهن و سنگ / هر یکی دهره‌ای گرفته به چنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها دو نیم
چو کسی کو رقیب آن ره بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رفیقی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بکام و شمار
گر یکی پی غلط شدی ز جسدش / او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کاسمانی بود / چون در آسمان نهانی بود
گر دویدی مهندسی یکماه / بر درش چون فلک نبردی راه
وان پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را بنقش مو بستی / آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور / سایه را نقش بر زدی از نور
چون در آن برج سربلندی یافت / برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
خامه برداشت با هنر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه بر نظاره نور / پای در نه سخن مگوی از دور
بر چنین قلعه مرد یابد بار / نیست نامرد را درین ده کار
هر کرا این نگار می‌باید / نه یکی جان هزار می‌باید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی / نیکنامی شدست و نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای / گرد این راه را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این دژ نشان دهد که کدام / تا ز در سوی من شود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم بیارگاه پدر / بپرسم ازوی دو الغاز دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
ور ازین شرط بگذرد تن او / خون بی‌شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
چون ز ترتیب آن ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طبق پوش ازین طبق بردار
برو در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج دربند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافکند بر چو من عروس هوس
بچنین شرط راه برگیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شد بر شنده وان ورق برد / پیچ بر پیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در عاشقان کند کوتاه
هر کرا رغبت او شد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر بخت گیر نام جوی / زین حکایت رسیده شد خبری

چون شنیدند این حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کس کو شده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه بختی نمود چاره‌گری / هم فسونش ز چاره سر نبری
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند / بر دگرها نبود نیرومند
از پس بیخودی و بی‌رایی / بر سر دار شد برسوایی
ای برادر که دژ میسر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر برکشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / نبود جز بسود شهر آرای
وان پری‌رخ که بد بتیزی نو / شهری آراسته بسبزه نو
تا رسیده بسایه در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شد شیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دیده یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار شیشه زهر
پیکری یافت بسته بر در بند / پیکری دلفریب دیده پسند
دلکشی کز جمال و زیبایی / برد از او در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنان قلمی / کاید از نوکش اینچنین رقمی
گرد آن صورت جهان‌آرای / صد سر افتاده زیر پای
گفت ازین گونه سنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست / آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
بر پرند این چه صورتی زیباست / مار با حلقه خار با خرماست
این همه سر بریده شد باری / کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود / خاکی گشته گیر خون آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر درین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / کی توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پرند را پیمان / بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنچنان پریی / نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید نه زور خود بزرگ / تا رها گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سهل گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خوداندیش / تا زیانی بزرگ ناید پیش
ساز پرده جهان ننوازند / پیش پیکر و تخت می‌اندازند
دلم از خاطرم خراب‌تر است / جگرم از دلم کباب‌تر است
بچنین دل چگونه باشم شاد / ور چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن گفت و لختی اندوه خورد / وز نفس بر کشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت

هر چه که با آرزوی تمام / ماه در چشم بر گرفتی کام
دیدی آن پیکر نو آیین را / کور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را صد هزار کلید / جست و هر رشته کشت پدید
رشته دید و صد هزاران پیچ / وز پس هر رشته پیش صد در هیچ
روز و شب بود با دلی پر سوز / ز شبش شب شده ز روش روز
گرچه بسیار باخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
چاره سازی بهر طرف بجست / کار از بند بخت کرد درست
کبر از آن کار بر کنار نهاد / پای در جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیوبندی و رشته پیوندی
بر همه نوبتی کشیده بکام / در همه دانشی رسیده تمام
همه همتی او نهاده او / در بسته همه گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهاندیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آشیان شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خراب زنگاری
زد به فتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و پیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / بر زد از راز خویشتن نفسی
زان پری روی و آن جهان پسند / وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان بکشتن هزار سر در پیش
حمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و بنهاد در میان سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هر چه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
آلت راه آن گروه تنگ / هر چه بایستش آورید به چنگ
نسبتی باز جست روحانی / کاروان تحیتش با سانی
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلسمکاری / خواست از تیز تیغ هم یاری
جامه را سرخ کرد کاین خونست / وین تظلم ز جور گردونست
چون به دریای خون درآمد زود / جامه از دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع از آسمان بگذاشت
گفت رنج از برای خود دارم / بلکه خون خواه صد هزار سرم
یا که سرها کشایم از چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون در این شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیردل بخون خواهی
همت کارگیر جان دربست / کو بدان کار زود یابد دست
همت خلق ورای روشن او / درع لولا گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی بتدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و درش تبه بدید
همه بر یکدگر آن طلسم کمند / برگشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را جنبر او فکند بجاه
چون ز کوه آن طلسم را برداشت / تیغها را به تیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال / دهل آکشید زیر دوال
آن صدا را که دیر دیر بجست / گنبد چون جای کرده بود درست
چون صدا زخم را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم راز نخست / وین گره نیز باز کن بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهنر
بر پرسم از تو چهار حرف نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با تو ام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش / رو به پس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر بر کشید پرند
در نوشت و بچاکری بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد
حمله هر جا که بود بر در شهر / از سرها فرو گرفت بشهر
داد ما بر روی آفرین کردند / تا ز کشتن کمان و فن کردند
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و بر کشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یک بیک سوگند / کر اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را ور زمان نباید کین / بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان پری را بدید و سر دی کرد / وین سرما حز بدو گردی کرد
وز دگر سو عروس پیکاری / شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش / ماه در کوکبه عماری کش
سوی شهر آمد از گریوه کوه / کاخ از او یافت خوش شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خویش از او نهفت
هر چه پیش آمدش ز نیک و بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران گرو پیاده شدند / چاه کندند و در فتاده شدند
وان هنربران که نام او بردند / وز سر عجب پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه بی افسرد / کرد یکیک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتش که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کنند به بیست
نوش لب گفت سه مشکل سخت / بر پرسم از وی این بعمل سخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج زرتارکش نهاده شود
گر درین ره خرش فرو ماند / خر که آنجا زند که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هر چه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بی سپید درنگ

مجلس آرای شه به رسم کیان / بسته بر بند کیش تخت میان
انجمن ساخت نامدارانرا / راستگویان و راستکارانرا
چون همه برکشیده شد بهشش / گرد مهمان سرای بارگهش
خواند شه‌زاده را به مهمانی / بر سرش کرد گوهرافشانی
خوان زرین نهاده شد که کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی کارزو در آن خوان بود / آن نه خوان بد که آرزودان بود
از خورشها که بود بر چپ و راست / هر کس آن خورد کارزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خوش بنشاند / میهمانرا بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازی گری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولوی خرد / برگشاد و بخازنی بسپرد
کاین بمهمان رسان شتاب شتاب / چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زان جواهر که بود درخور آن / سه دگر بر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه بر داوش / سوی آن نامور فرستادش
هم بدان سنگ سودشان بنوعی / چون ز پیشش بدوستان بچهار
سنگ برداشت و گشت لولو پنج / [illegible]
قبضه واری شکر برو افزود / وان در و آن شکر یکی کرده بود
داد تا زد بمیهمان بشتافت / میهمان بازکنه زان دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در هم فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
بانوی آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه زو مانده بد خمیری کرد
برکشید آنچه بزن اول بار / یکسر موی کم نکرد عیار
حال انگشتری کشید از دست / داد تا بر دو سنگ راه ببست
مرد بخرد چو شد ز دست کنیز / بس در انگشت کرد دانه عزیز
داد یکتا دری جهان افروز / شب چراغی بروشنائی روز
بازپس شد کنیز حورنژاد / در یکتا بلعل یکتا داد
بانوان در نهاد بر کف دست / عقد خود را از آن گهر بگسست
تا دری یافت هم طویله آن / شب چراغی هم از قبیله آن
هر دو در رشته کشید بهم / این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده دُر بدریا داد / بلکه خورشید را ثریا داد

چونکه بخرد نظر بر آن انداخت / آن دو و سه عقد را ز هم نشناخت
جز دوی در میان ز جوهر ناب / هیچ فرقی نبد برونق و تاب
مهره ازرق از غلامان خواست / کان دوم را سوم نیامد راست
بر پسر در نهاد مهره چو درد / داد تا آنکه آورید ببرد
مهربانش چو مهره بادر دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
شد آن مهره و در از سر گوش / مهره در دست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کاینچنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او / نیست اندر دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش من بزیر دانش اوست
پدر از لطف آن نکو پیوند / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هرچه رفت از حدیث‌های نهفت / یک بیک با منت بباید گفت
تا ز پرورده هنرانش / پرده رمز برگرفت از راز
[illegible] عمر دو روزه شد در باب / درنمود از آن دو لولوی ناب
عقد لولو گشاده از بنا گوش / گفت اول که بر گرفتم گوش
او که بر دو سه دگر افزود / گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدو در افزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
[illegible] / چون در و دوش پیش بیهوده
[illegible] / [illegible]
او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر چو با در آمیزد / پیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او / شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
او که در جست و جوی آن دو گهر / سومی در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست / وز پی چشم بد بر ایشان بست
من که مهره بهم بر آمودم / مهر بر مهر رضای او بودم
مهره مهر او به سینه من / مهر گنجست بر خزینه من

214

روی بهرام از آن گل افشانی | سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز | در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه

چارشنبه که از شکوفه مهر | گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی | جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز | روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست | شه ز نقابی نقیبان رست

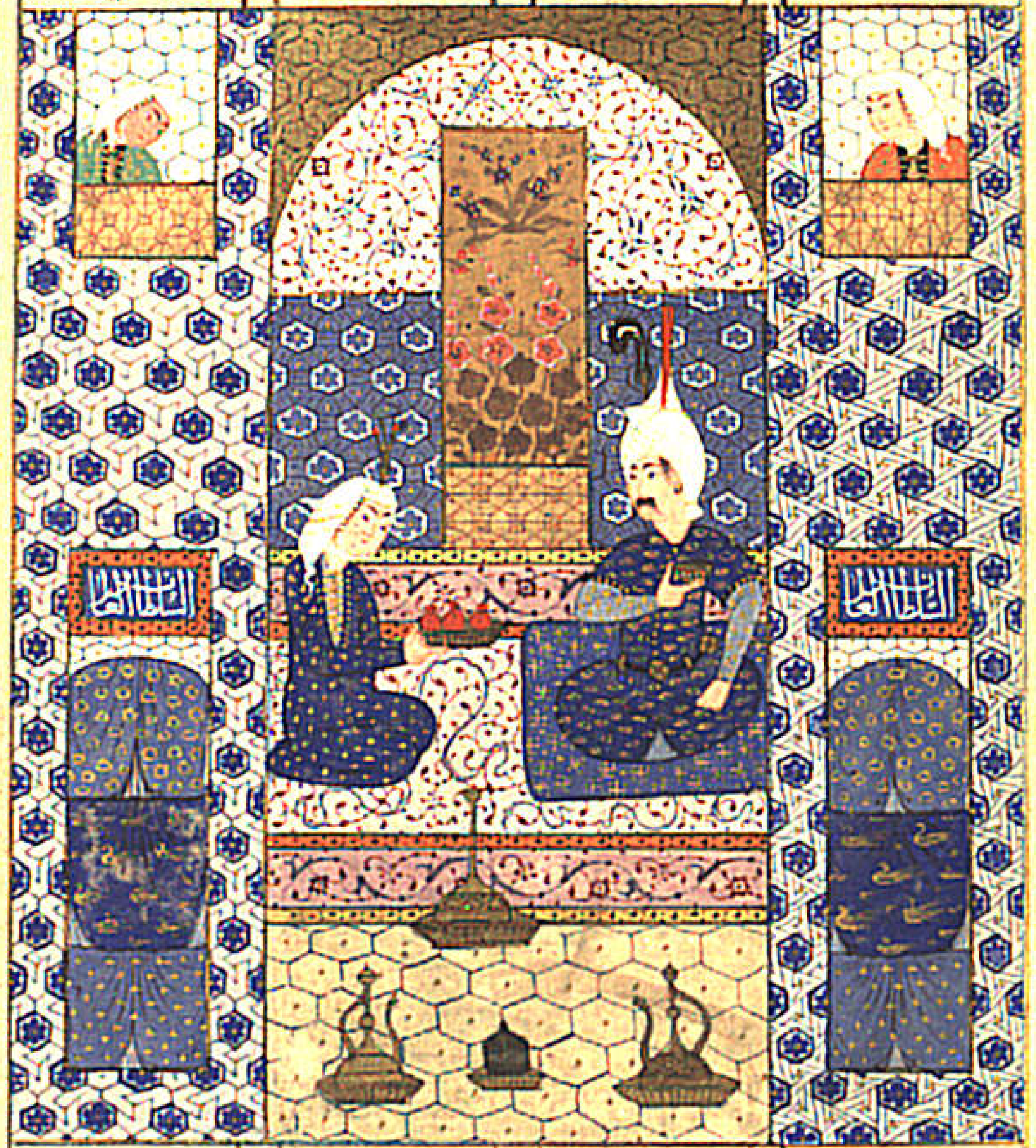

23

خواست تا بانوی فسانه سرای | آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشقبازی او | داستانی به دلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند | بست بر برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت | اختر فرخ آفرین خوانت
حق و بهتر ز من هزار کنیز | از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش | در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گریز | گویم ار شد بر و صد آمیز
بود مردی به مصر ماهان نام | منظری خوبتر ز ماه تمام

حکایت ماهان مصری

بر وی از پنج راز پنهانی | پنج نوبت زدم به سلطانی
کرد درست زناشویی | هرچه باید بر شرط نیکویی
شاه چون دید نوبتی را رام | رفته خامی ز ناز باید خام
در شکر ریز سود او بشکست | وز دلی چشم زهره با آمیزکار ببست
نیمه کار است تن به نشاط | بیکدیگر انگیخت و عود و سرشت
و بکسب روح در آمیخته بر | تیز دید از نهایت رانی بر
کرد پیرایه عروسی راست | سرو و گل را نشاند و خود برخاست
کان کن لعل جوی بسته بکان | جان کنی را بدو رسید زجان
باز پیر بیمه نو شد | داخل کار بابت بر در دست
کاه ناوش گنبد گل طرش | کام دل [illegible] داد و کار برین
گوهرش سرخ مهر خود بگذاشت | مهر گوهر ز گنجدان برداشت
مهره خویش دید در پیش | مهر خود در نگین نرگس مستش
زیبت بانو بناز و کام نوش | چون زر تیر سرخ گرد بازیب
کاوبین رود بر پیسی یک بال | از پی بامد آن دست فال
چون بدان سرخی از سیاهی رست | زیور سرخ داشتی پیوست
چون لبس سرخی برات را فزودش | ملکه سرخ جامه خواندندش
ارغوانی که زین پیکر شد | رنگ کوکب سرخ نو بنفش
گوهر سرخ را بها نیست | ارغوان [illegible] این است
گوهر از پیش روان دارد | سرخ زرد شد که لطف جان دارد
سیب را که نیکوئی است | سرخ رویی است اصل نیکوئی
سرخ گل شاه بوستان نبود | گر زسرخی در و نشان نبود
چون بهر بانو این حکایت نغز | گشت پر سرخ گل هوا را مغز

روی بهرام

یوسف مصریان به پیمایی / سندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد بودند با نشاط و سرود
هر یک از مهتران خجسته چراغ / کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزادهٔ بزرگ نه خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیفتر ز نگار / دوستانش لطیف‌تر صدبار
تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه می گاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پرورشی / هر دم از گونهٔ دگر خورشی
شب چو از مشک بر کشید علم / نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بود شادمان بستان / باده در دست و زخمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان‌فروز / شبی الحق بروشنایی روز
سر ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن به نخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش / خبرش داد از آشنایی خویش
خوبکه نخلستانش مالش بود / در نظاره شرکمالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام / نه رفیق و نه جاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بی ره بود
هم در آن کاروانسرای برون / بودم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آیی بشهر به باشد / داور ره صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / نیمه سودی نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کلیدش بیافت گنج نهفت
مرد و در نوبه گشت با حرام / تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد / او بدنبال میدوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیز اندیشه از نشانه گذشت
گفت ما خود زما بفرسنگ میل / دوری راه هست خرمگ میل
چار فرسنگ ره فرون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گشتا مگر که من مستم / تیش چون زنی غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
همچنان میشدند با تک و تاب / پس آویخته پیش رو بشتاب
گرچه پس رو بپیش رو نتاخت / پیش رو باز مانده را نخواند
کم نکردند هیچ از آن تک و تاز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیدهٔ مردم از خیال برست / از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
تعب و ماندگی دماغش سفت / ماندهٔ و مرده بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمی آفتاب سرش / گرمتر گشت از آتش جگرش

دیده بگشاد

دیده بگشاد در نظاره راه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
تلخ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ پدید
غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار از اژدهایی بیش
گرچه طاقت نبود در پایش / بیم بر رفتن دیده شد رایش
پویه میکرد و زور با تن نه / راه میرفت و رهنمایش نه
تا ز روشنای شب سیه تابیش / بود ترسان ز خویشتن و سایهٔ خویش
شب چو نقش سیاه ماری بست / روزکار از سپید کاری رست
همچو داغی بدید در غاری / هر کجایی که چشم او ماری
او در آن دیو خانه در غم خویش / کامد آواز آدمی ز پسش
چون نظر باز کرد دو تن دید / زو یکی مرد بود و دیگر زن
مرد و بر دوش پشتها بسته / میشدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش / مانده زن را بجای و آمد پیش
بانگ بر زد که ها تو چه کسی / تا کرا داری چو باد همنفسی
گفت مردی غریب کارم خام / هست ماهان کوشیارم نام
گفت کاینجا چگونه افتادی / کاین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیو آبست / شیر از آشوبشان غریو آبست
گفت سه دو فی الله ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
کز من آنچ بخود نیفتادم / دیو بگذار کآدمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من جمال توام / از شریکان ملک و مال توام
تا ان شستم درین خرابه فکند / گم شد از من چو رو بگشت بلند
با من آن یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / بیکی موی رسته از یکموی
دیو بد آنکه مردوشش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی بر گریوه مردست
من و این زن رفیق و یار توییم / هر دو امشب نگاهدار توییم
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی بر مدار و کام بکام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را مینوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / خوی بیکدگر قدم نزدند
چون خیل بر کشید بانگ خروس / صبح زرتابه بست زر کجیاس
آن دو رهزن که بی کلید شدند / از دو دیده ناپدید شدند
باز ماهان درافتاد از پای / چون فرو ماندگان بماند بجای
روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ / کوه بر کوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
بازماندن ز راه روی نداشت / راه شد ره روی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو ماند باز مانده ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از روندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید

مرکب خویش گرم کرده سوار / برد گردست مرکبی رهوار
چون درآمد بر اژدهاان تنگ / پیکری دید در خزیده به سنگ
مرکب خویش را که دید خیال / نجهی از نویه باز داشت عنان
گفت کای ره‌نشین ز رزق تهی / چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رزمم / گرنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / نجهی افشاند چون گشاد زبان
گفت کای ره‌نورد خوب‌خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت
چون سوار آن فسانه رو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بردم بخویشتن لاحول / گر شدی ایمن از هلاک و ز هول
نر و ماده دو غول خاره‌گرند / صد چو تو آدمی ز ره ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان گردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی / این بسا باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان برکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
ور پس ما دوی رهی زایران / در دل خود جدا ای ز حیوان
عاجز و یاوه گشته نیز از غم / بر براق پرنده گشت سوار
آنچنان بر پشت فرس بنشست / که از او باد را پسی ماند
چون قدرمایه راه ببریدند / در کمرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پای به پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ زان سو که سوی ما بخرام / نو رو زین سو که نوش بادت جام
کوه و صحرا ز پای سبزه و گل / غول در غول دید و غل در غل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفت صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدبو / از دو دشت بر کشیده غریو
همه چون دیو باد خاک‌انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هوی بر آسمان برخاست
صفق و رقص برکشیده خروش / مغز اندر سر آوریده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه لحظه زیاده می‌بود
چون برین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک و بلند
لنجهایی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ‌گرای / کاو و پیلی نموده یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون بلای مست
آتش از حلقشان زبانه زنان / چنگ گویان و شاخ شانه‌زنان
زان جلاجل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
هم بر آن زخمه کان سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرده ماهان در اسب خویش نظر / تا ز پایش چه ابر آید بر
زیر خود محنتی و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای و دو پر / وین عجبتر که هفت بود به سر
کس ندید اژدهای چار پری / غالظم گرزه مار هفت سری
ملکی کو بگرد ما کمر است / چه عجب کاژدهای هفت سر است

او بر آن اژدهای ملک‌نوش / کرده در گردنش دو بازوی خویش
این عجبتر که دیو بازی‌گر / هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن / پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن
او چو خاشاک سایه‌ور در گرد / سیلش از پیش کوه در گرد
سو بسو میفکند و میبردش / کرد یکباره جسته و خروش
میدواندش ز راه سرمستی / میبردش بر بلندی و پستی
گر بر انگیختش چو کوه از جای / کرگدن در آوریدش پای
کرد بر وی هزار گونه فسوس / تا به هنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون زد دم از دهانه شیر / حالی از گردنش فکند بزیر
باز رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهای سیه نشست ز جوش
چون ز دیو او فتاد دیو سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند بیخود در آن ره افتاده / چون کسی خسته بلکه جان داده
تا بتفسید از آفتاب سرش / نه ز خود بود نه ز جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغز جوش / در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساختی تنگ دید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / کز درازی نداشت پایانی
ریگ در کمین کشیده نخ بر نخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فرو کشند / ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن رنجش نطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش / چون شنونده شد بطاقت و توش
یافت بر دامگاه آن دگان / کو بجای چو کوی غمزدگان
راه برداشت و میدوید چو دود / سهم زد زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیز در پرتاب / باز ماند از تکش تکاور آب
چون درآمد شب سیاهی‌فام / آن بیابان نوشته بود تمام
زمیی سبز دید و آب روان / دل برش چون بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست / وز پی خواب جایگاهی جست
گفت به گر بشب بیارامم / کز شب آشفته میشود دامم
من خود اندر مزاج سودایی / وین هواجس که در ره تنهای
چون نباشد خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی کشت
خیلم امشب ز راه بسیاری / تا نه بینم خیال شب‌بازی
بس ز هر منزلی و هر راهی / باز جستم عافیتگاهی
تا به پیغوله رسید فراز / دید نقبی در و کشیده دراز
چاهساری هزار پایه درو / ناشده پیش کس که سایه درو
شد در آن چاهخانه تنگ دار / چون پس پایش او فتاد بکار
چون به پایان چاه خانه رسید / مرغ کنجی بآشیانه رسید
چون فرو رفت در حجاب نهفت / بر زمین سپر نهاد و بخفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بکشاد بر حوالی چاه / نقش سیمین بر حریر سیاه
یکدرم واره دید نور سپید / چون نگین در سواد سایه پدید
گرد آن روشنایی از چپ و راست / دید با اصل روشنی زکجاست
رخنه دید داده چرخ بلند / نور مهتاب را در و پیوند
چون شد آگه که آن فرازه نور / مینماید از ماه و ماه از او دور

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
شکنش را بچاره کرد فراخ

تا جهان شد که فرق تا گردن
می‌توانست از او برون کردن

سر برون کرد باغ و گلشن دید
جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه‌گاه و بنا بجهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون

دید باغی نه باغ بلکه بهشت
بر ز باغ ارم بطبع و سرشت

روضه‌گاهی چو صد نگار در او
سرو و شمشاد بی‌شمار در او

میوه‌دارانش از برومندی
کرده با خاک سجده پیوندی

میوه‌هایی برون ز اندازه
جان از او تازه او چو جان تازه

سیب چون لعل جامهای رحیق
نار بر شکل درجهای عقیق

به چو گوی برآکنده بمشک
پسته با خنده تر از لب خشک

رنگ شفتالوی از شمایل شاخ
کرده یاقوت زرد در رخ فراخ

موز با لقمهٔ لطیف براز
رطبش را به بوسه برده نگار

شکر امرود در شکرخندی
غنچهٔ عناب در گره‌بندی

شهد انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در جامش

تاک انگور برگ نهاده کلاه
دیده در حکم خود سپید و سیاه

رازقی و ملاحی و خرمی
خوزی و کلابی و شکری

ناب انگور و نار آتش‌گون
هم از انگور پسته مغز خون

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج
نخل‌بندی نموده در هر کنج

بوستانها چنین شعبده از نیرنگ
خربزه ختمهای رنگارنگ

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ سرای دیوان تافت

چند از آن میوه‌های نوشین بار
خورد از آن نوشهای شیرین کار

از حلاوت که نوش کرد از نوش
چاک‌چاک دلش رسید بگوش

او در آن میوه‌ها عجب مانده
خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از دور نعره برخاست
که بگیرید دزد از چپ و راست

پیری آمد ز خشم و کینه‌کوش
چوبدستی در آوریده بدوش

گفت ای دیو میوه‌دزد که‌ای
شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای

چند سال است تا درین باغم
از شبیخون دزد بی‌داغم

چیستی وز چه اصل دانندت
چونی و کیستی چه خوانندت

چون بماهان برین حدیث سپرد
مرد مسکین ز بیم پای بمرد

گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده بجای بیگانه

باغبانا ز رنج دیده بیاز
تا فلک خواندت غریب‌نواز

پیر چون دید عذرسازی او
کرد رغبت بدلنوازی او

چوبدستی نهاد و زود از دست
غارتش کرد و پیش او بنشست

گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش
تا چه دیدی و تا چه آمد پیش

چه ستم دیده ز نخجوان
چه بدی کرده‌اند با تو دوان

چونکه ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم‌گفتاری

گردش آنکه ز سر گذشتهٔ خویش
وز بلایی که آمد او را پیش

آن ز محنت بمحنت افتادن
هر شبی آن یکجنی دادن

وز سرانجام ناامید شدن
گه سیاه و گهی سفید شدن

تا بدان چاه و آن خجسته چراغ
که ز تاریکیش رساند بباغ

قصهٔ خود یکایکان برگفت
گرد پیدا ز ابر و حدیث نهفت

پیرمرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بر ما

گفت بر ما فریضه گشت سپاس
کامنی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان ز رفق و یاری او
دید بر خود سپاسداری او

بس بپرسید کان نشیمن شوم
چه زمینیست وز کدام بوم

کان قیامت نمود دوش بمن
کافرینش نداشت گوش بمن

شورشی بر زد از دماغم دود
کان همه شور یک شراره نمود

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنین شود حالی

پیشم آمد هزار دیو کده
در یکی صد هزار دیو و دده

این کشید این فکند و آنم زد
دده و دیو مرد و بد در بد

تیزکی راز روشنیت کلید
در سیاهی سپید شاید دید

من سیه دیده خیال دیدم
گر سیاهی دیده ترسیدم

مانده‌ام از کار خویش سرگشته
دهنم خشک و دیده تر گشته

گهی از دست دیو نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم

میزدم گام و میبریدم راه
این بلا حول وان بسم الله

تا ز رحم خدای دادم نجات
ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش‌تر

ترس و شیونم از روان برخاست
وا شکستم کام و دامنی برخاست

پیر گفت ای ز رنج و غم رسته
بحریم نجات پیوسته

آن بیابان که گرد این طرفست
دیولاخی بی‌آب و بی‌علفست

وان بیابانیان زنگی‌سار
دیو مردم شدند مردم‌خوار

بفریبند مرد را نخست
بشکستنش بکشتی درست

راست خوانند و پیشش کج بازند
دست گیرند و در چه اندازند

خودستان رهنمای کین باشند
دیو را عادت اینچنین باشند

آدمی کو فریبناک بود
هم ز دیوان این مغاک بود

وینچنین دیو در جهان چندند
که بخندند و بر ابلهان خندند

که دروغی براستی پوشند
کاو ز هری در انگبین جوشند

در خیال دروغ بی‌مددست
راستی حکم‌نامهٔ ابدست

راستی را الف کلید آمد
کژرو و مختصر پدید آمد

ساده‌دل شد در اصل گوهر تو
کاین خیال اوفتاد در بر تو

ترس تو بر تو کارسازی کرد
با خیالت خیال‌بازی کرد

اینچنین بازیی بگفت و کیان
ننمایند جز بساده‌دلان

آن همه تیر تو اشکل کردن
بود تشویش راه گم کردن

گر دلت بودی آن زمان برجای
نشدی خاطرت خیال‌نمای

چون از آن هول‌خانه جان بردی
صافی آشام تا کی از دردی

زان فرومایه گوهران رستی
بچنین گنج‌خانه پیوستی

مادر انگار امشبت زادست
وایزدت زان جهان فرستادست

این گرانمایه باغ مشکین‌رنگ
که بخون دل آمدست بچنگ

ملک من شد در آن خلایق هست
هر گلی زیستی کاغرامی هست

میوه‌ها هست بهره پرورده
سر درختی زباغی آورده

وز حلال آنکه مکم باشد
زو یکی شهر محتشم باشد

بیخ زانم سرای و انبارست
زو بجز من که برخوردارست

این همه هست و نیست فرزندم
که دل خویشتن در او بندم

چون ترا دیدم از هنرمندی
در تو دل بسته‌ام بفرزندی

کر بدین شیشه‌های خلاصی من — کنم این حجله را نیامیت من
تا درین باغ تازه می‌نازی — نعمتی میخوری و می نازی
خواهمت آنجا که رای تو بود — نوعروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم — هرچه خواهید بارکش باشم
کر وفا میکنی برین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست — خاربن کی سزای سرو بنست
چون پذیرفتم لطف زندی — بند بکشایم درین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان — ای تو خان و مانت آبادان
دست او بوسه داد و شاد شد — وانگهی دست خویش داد بدو
پیر پیشش گرفت چنگ بدست — عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز مهمان برخاست — بردش از دست جانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند — کنگرشهای بارگاه بلند
صفه تا فلک بر آورده — کیلوی طاق او در آورده
همه دیوار و صحن او ز رخام — بفروزندگی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ و اوج بلند — از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش — کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کنبدی از کاخ — رسته صندل بلند و فراخ
کرده بروی نشستگاهی چست — تخت بسته بتختهای درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت — نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پیر گفتش برین درخت خرام — گر نیاز آیدت بآب و طعام
سفره او نخست و کوزه فرود — پر زنان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو سان — خانه خویش تا که آیم باز
تا نیایم صبور باش بجای — هیچ ازین خوان که فرود مپای
همه آرای مجلس طرب — از مراعات مرکبی بسکیب
باغ باغ تو خانه خانه تست — آشیان آن آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش — همه شبهای دیگر آن تست باش
پیر چون داد یک پیک پندش — داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود — کز پی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال پایی کن — یکی امشب دوال پایی کن
وز زمین برکشش آن دوال — تا که دو کس دوالک باز
امشب این مار کنج سازی — بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای شبانه سپید — ز عفرانش برو زبان دید
گرچه امرود تست گلوگیرست — تا زخندان بهشت شکرست
پیر گفت این و رفت سوی سرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان درخت بلند — برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست — زیر پایش همه بلندان پست
زد چو باد شمال خانه فروش — در جهان خانه معنبر بوش
سفره را سر گشاد و لختی خورد — از رفاق سپید و کرده زرد
خورد آن آب سبز کوزه زلال — بر روش یافت ز باد شمال
چون از آن تخت رومی آسایش — یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور — از دلش که درنج سودا دور
تکیه زد کرد باغ می‌نگریست — تا که از دور دید شمعی چند

نوعروسان کرفته شمع بدست — شاه نوشحت شبعروس پرست
سنده سلطان در آمد از در باغ — شسته خصلتی تمام بر ده شما
هر یکی آرایشی دگر کرده — قفسی پر کل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ — شمع بر دست و دو تن چون چراغ
بنده چهره وانه نهاده — پیشگاه بساط کشانده
شمع بر شمع گشت روی بساط — دودی از روی شد سرور و نشاط
آن پری رخ که بود مهتر شان — دره التاج عقد گوهرشان
رفت و بر بر مکان خاص نشست — دیگران نشاندیم بر دست
برکشیدند مرغوار نوا — در کشیدند مرغ را ز هوا
پرده آوازشان ز راه گذشت — هم زبانان و هم زبان چنگ
دفعه‌ها پایشان ز خم گری — ضرب در دستشان بخنیاگری
بادی آمد نمود چون تنها — در گشاد از ترنج بتان تنها
شب سودا زده بشکر ریخت — صندلی تا بیخ می‌آمیخت
در غم آن ترنج طبع‌گشای — مانده ماهان ز دود و صندل کاخ
خواست صدره که چاره سازد — خویشتن زان سواد انداز
باخیان لعبتان حور سرشت — بی قیامت در آن فردوس بهشت
بازگشادار سرش آمد یاد — بنده بر جادهای طبع نهاد
وان یکی بی‌محابا در آن بازی — میتوانند شعبده سازی
چون زمانی نشاط بنمودند — خوان نهادند و خورد ابزنمود
خوانی از لعل و در درست — العیاذ بجسم میوه پست
خوردهایی نهره آتش و آب — کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
زیره‌ بای بزعفران و شکر — ماربای زر زیره باخوشتر
بره شیر مست ملغاری — ماهی تازه مرغ پرواری
کردهای سپید چون کافور — نرم و نازک چو نقب و سینه حور
هیچ حلوای پرورده نشید — پیشتر زانکه گفت شاید چند
وز کلیچه هزار جنس غریب — تر و روشن بیافته روغن و دبس
چون درین گونه خوانی آوردند — خوان نه خوان بل جهانی آوردند
شاه خوبان نیاز بنمی گفت — طاق ها زود گشت خوان جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام — سوی آن عود و صندلی بخرام
عود پاشی بروست عود پوش — صندل آمیز و صندلی بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل زیر — عود مار است و صندلش بر برد
مغز مار از طیب داد نصیب — طبقی نیز خوش بود با طیب
نیست امید که آشنا نفسی — بر در خشت و می نزد بوسی
زیره خوانش ز روغن و ... — تا کند با جبال بازی
گر نباید بگو که خوان پس آبست — مهر آن مهربان ان مرغ است
گو بخوان دست خویش کمشاد — کر آنکه که میهمان آید
چیز تا بر خوری ز پیوندش — خوان نهاده مراد در بندش
نار زنی بقصوی صندل شاخ — دستنی تنگ و لابهای فراخ
جبل آسا بر و درود آورد — سازنشانش چو گل فرود آورد
میهمان جو که جای خوش بود — تر خبان رقص کی بود بمش
شعبده بال آن میانجی جست — گوهر آن کاره خود میانجی جست
نان جوانی که در سرا آماده — مامدار پند بر خود باد دش

نوعروسان

چون جوان جوش در نهاد آورد
پند پیران کجا بیاد آورد
غمش چون برگرفت شرم ز راه
رفت ماهان به میهمانی ماه

ماه چون دید روی ماهان را
سجده بردش چو تخت شاهان را
باخودش بر بساط خاص نشاند
این شکر ریخت وان گلاب افشاند

کرد با او بخورد هم خوانی
کاینچنین است رسم مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش
داد هردم نواله خاصش

چون فراغت رسیدشان از خوان
جام یاقوت گشت و نیز روان
ساقی چند چون ز می خوردند
شرم را زان میانه طی کردند

چونکه مستی درید پرده شرم
گشت بر ماه مهر ماهان گرم
ماه چهره ز شرم سر پیچید
مهر ماهان بماه در پیچید

در بر آورد لعبت چین را
گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد
مهر یاقوت بر عقیق نهاد

چون در آن نور چشم و چشمه قند
کرد نیکو نظر به چشم پسند
دید حرفی ازدهان ماهای
آفریده ز خشمهای خدای

کاو میشی گراز دندانی
کاژدها کس ندید چندانی
زاژدها در گذرگه اهرمنی
از زمین تا به آسمان دهنی

خفته پشتی نعوذ بالله کوز
چون کمانی که در کشند به توز
پشت قوسی و روی خرچنگی
بوی گندش هزار فرسنگی

پیشی چون تنور خشت پزان
دهنی چون لوید رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ
در بر آورده یار خود را تنگ

بر سر و روش آشکار و نهفت
بوسه میداد و در سخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده سرت
وی بدندان من بریده برت

چنگ در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان
چنگ و دندان چنین بود نه چنان

آن همه تهنیت چه بود نخست
وین زمان سیلیت از چه رو شدست
لب همان لب شد نه بوسه نواز
رخ همان رخ نظر مبند از ناز

باده از دست ساقی مستان
کاور و سیلی بصد دستان
خانه در کوچه کمر غرد
کاندران کوی تیخه باشد دزد

انچنین کن که انچنین شاید
تا کنم تا تو انچه می باید
گرنسازم چنانکه در خور تست
بس خیالم که دیده ز نخست

هر دم آشوب انجمن میکرد
اشتلمهای اهرمن میکرد
چونکه ماهان پینوا گشته
دید ماهی باژدها گشته

بسم ساقی شده گراز سمی
کاو چشمی شده بگاو دمی
زیر آن اژدهای همچون قیر
میشد از زیرش ابلهی گیر

نعره زد چو طبل زهره شکاف
یاری طبلش اوفتاده بناف
وان گراز سیه چو دیو سپید
میزد از بوسه آتش اندر بید

تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست
وان خیالات از میان برخاست

آن خرف گوهران لعل نمای
همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که گشت روز فراخ

چون ز ریحان روز تابنده
شد دگرباره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جایی زشت
دوزخی یافته بجای بهشت

مالشی چند

مالشی چند مانده مال شده
خاک گردیده آتش خیال شده
زان بتی کاصل او خیالی بود
طرفه تر آنکه طرفه حالی بود

باغ را دید جمله خارستان
صفه چه صفه‌ای ازنجارستان
سرو و شمشاد و آنهمه خار
میوه‌ها مور و میوه داران مار

بیشه مرغ و دشت بیغاله
همه مردارهای و مباله
نای و چنگ و رباب کارگران
استخوانهای کور جانوران

وان همه فرش گوهر آموده
چرمهای دباغت آلوده
صندل و فرشهای زر بوری
تابکافوری نه کافوری

حوضهای چو آب در دیده
بازکینهای آب گندیده
آنچه از خورد بود باقی ماند
وانچه از جرعه ریز باقی ماند

بود خاشانه جنس را احماها
بلکه بالایش چرا احماها
وانچه ریحان و راح بود بهم
ریزش مستراح بود بهم

باز ماهان بکار خود در ماند
بر خود استغفر اللهی بر خواند
پای آن نه که ره گذار شود
دست آن نه که بادیار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست
این چه پرکاری این چه بیکاریست
دوش دیدن شکنجه‌ستانی
دیده امروز محنتستانی

گل نمودن بما و خار چه بود
حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی نه که هرچه ما داریم
در نقاب سه اژدها داریم

مینی ار پرده‌ها براندازند
کابلهان با که عشق میبازند
این رقمهای رومی و چینی
زنگیی زشت شد که میبینی

پوستی بر کشیده بر سر خون
راح بردن و مستراح درون
گر ز کرباس برکشد این پوست
گلخنی را کسی ندارد دوست

بس مبصر که مار مهره خرید
مهره پنداشت مار در سله دید
تن مغفل درین خریطه خشک
گره عود یافت نافه مشک

چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان
رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیرش گرفت
توبه‌ها کرد و نذرها پذرفت

از دل پاک در خدای گریخت
راه میرفت و خون دل میریخت
تا بجایی رسید روشن و پاک
پشت خود داد و رخ نهاد بخاک

سجده کرد و زمین بخواری رفت
با کس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای
وی نماینده راه من بنمای

تو گشاییم کار بسته و بس
تو نمایم ره نه دیگر کس
تو مرا ره نمای تا جایی
کیست کو را تو راه ننمایی

ساعتی در خدای خود نالید
روی در سجده گاه میمالید
چونکه سر برگرفت بر سر خویش
دید شخصی ستاده همبر خویش

سبز پوشی چو فصل نیسانی
سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست
قیمتی گوهر آنکه گوهر تست

گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش
میرساند ترا بخانه خویش

دست خود را بمن ده از سر پای
دیده بر هم بنه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بد آب زندگانی دید

دست خود را بدستگیرش داد
دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامت گاه
کاولش نو برده بود ز راه

باغ را در گشاد و کرد شتاب / سوی مصر آمد از زیان خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگواری ازرق پوش
هر چه زآغاز دید تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند / دید کازرق رهبر او کرد
شبستان ازرقی ز رنگ نخست / ازرقی بسته بود و زنگ نرفت
با همه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق که آن خضاب کند / قرصه از قرص آفتاب کند
هر سوی کافتاب بر دارد / گل ازرق درون نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هندوی آفتاب پرست

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه به مهر
پنجشنبه که هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای
بر عود از خاک صندل آمد نام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / سوی گنبد سرای صندل گون

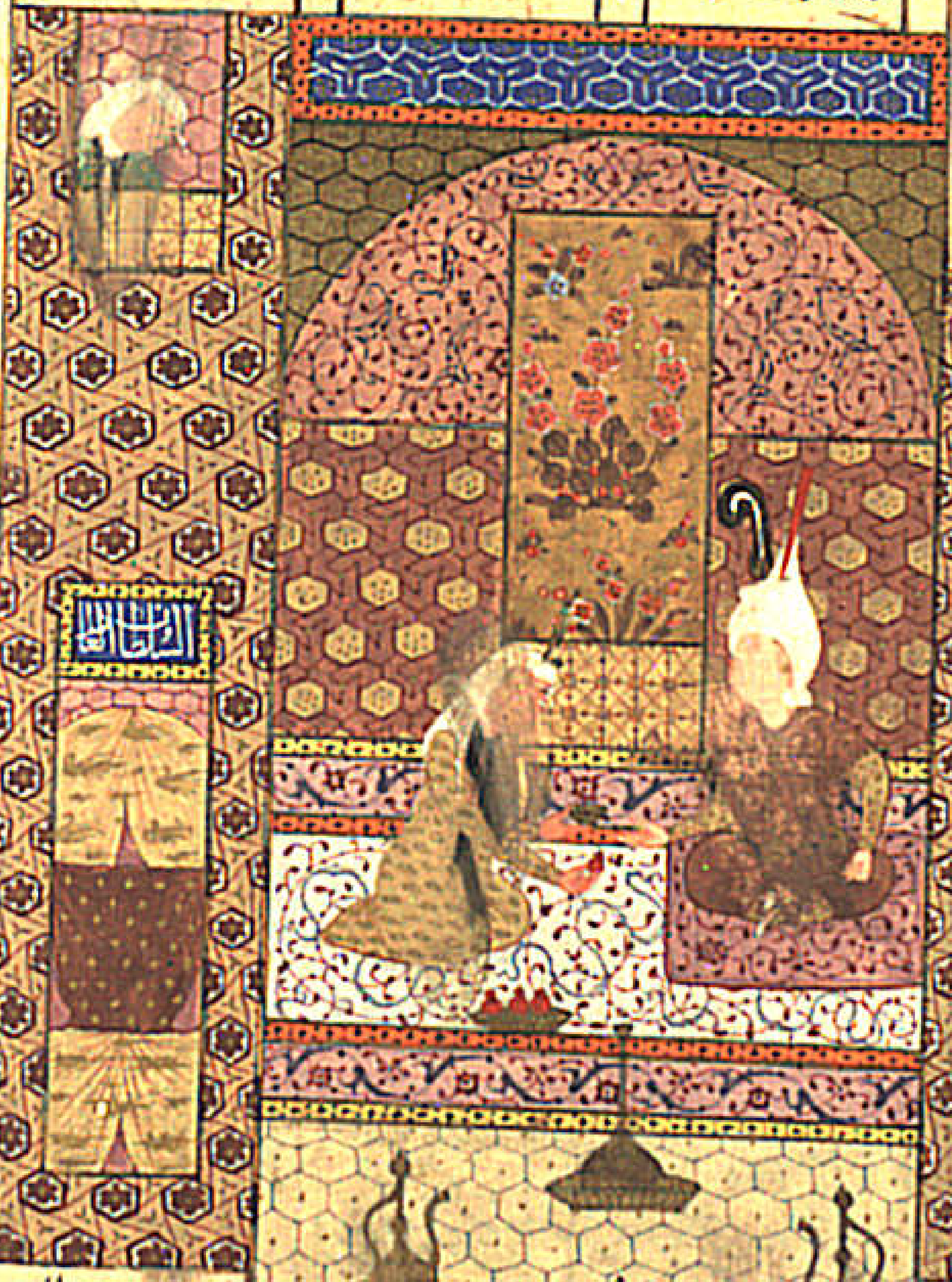

باده خورشید ز لعبت چین / داد کوثر ز دست حور العین

تا شب از راه خرمی می خورد / وز می خورده خرمی میکرد
شاه از آن شکر خشم چون نوش / خواست کز خاطرش فسانه کرد
صدف این محیط کحلی رنگ / چون برآسود دیگ کام نهنگ
بانوی چین ز جبهه چین بگشاد / وز طرب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان / ترین پادشاه شاهان
پیشتر زانکه ریگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار / بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش / پادشاهی که پادشاهی بخش
من چو اندیشناک پیوسته / زین زبانی شکسته و بسته
وانگهی پیش تاج ریحانها / گرد با دین بکاهد ز افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز پی خنده زعفران خواهد
کج مجی را خریطه بگشایم / خنده در نشاط افزایم

حکایت خیر و شر

چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر سر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام در خور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را که داشت نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت / علف این میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوش بدوش / در بیابانی از بخار بجوش
کوره چون شور آتش گرم / کامن از وی چو موم گشتی نرم
گرمسیری ز خشک ساری گرم / گرده باد شمال السموم
شر خبر داشت کای زمین چو آب / دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرد پنهان خیر / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست / هیچ کابی نیست آن جا ببست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو میرفتند بانگ و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب یافت خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث بگفت
خیر چون دید کوز گوهر به / دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت از رفیق پنهانی / میخورد چون غیبی پنهانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب بدندان ز لابه بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از چشک میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش / یا زماندار کشادگی نظرش
پس نشستن میان هر دو تمام / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب ناداده و ایشان در سنگ
میچکید آب از آن دو لعل نیاز / آب دیده ولی از آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آب خوار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش به تنگی آب
شر بخشم آب از آن زلال چو نوش / یا بمن بخشش یا بمن بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را به آب خود بنواز
شکر گر خشم خدای یاد دو / نام خود را او زشکساد

گفت که گر سنگ چشمه بتراوش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم و بیزاری / تا بابا داد شکر بستانی
چه حریفم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم
ندهد وقت چاره سازی من / مهره نو نهد به بازی من
چند هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام زین تماشگری شب
نگذارم که آب من ببری / چون بشهر آیی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو برای / گر مثش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که هم وانی / گر مثش هیچ گونه نستانی
گفت خیر آن چه گوهری است نکوی / تا بسپارم بدست گوهر جوی
گفت شر کان دو گوهر بصر است / کاین ازان آن ازین عزیزتر است
چشمها را بمن فروش بآب / گر نه زین آبخور درو تتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کآب سرد دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوش گوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشمه گر صد بود چه سود از بیش
چشم دادن زبهر چشمه نوش / چون توان آب را بزر نفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / بدهم خط بانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / که درین داوری شوم خرسند
چشم بگذار با من ای سره مرد / سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کاین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم خواهم که زر ندارد سود / کاین گهر پیش ازین تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشم افشاند
دید کز تشنگی نخواهد مرد / جان ازین با بازان نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت / تشنه کو گرز آب سرد شکیفت
گفت بد خیز تیغ و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من بکش / آتشی خوش بکش بآبی خوش
طمع جان برد گر جان تسلیم / پایه امیدواری از پس بیم
شر کز آن دیده دشنه باز کشاد / پیش آن خاک تشنه فرج نهاد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را به تیغ نگاون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کوره بود تباه / آب با داده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مردی دیده مانتی بگذاشت
خیر چون رفته بود شیر ز برش / بود آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلطید / بر کر جنبش ببند که خود را دید
خال خود گر بچشم خود دیدی / مردی از غم جهان بپرسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
جا بیابان خوب نیز بسی / کاشکان جا بیابد آسایش کسی
خانه بنهشت با او خویش / او نوا کرده بان دگر درویش
گرد صحرا نشین گروه نورد / چون بپای نشان بپایان کرد
از برای علف بصحرا گشت / گله را چرا بدشت می بگذشت
هر کجا آب یافتی و گیا / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای را ماند / گله بر جانبی دگر میراند
از قضا را در آن دو روز دو سه / بیخبرانگانش اده بود چو شیر

کرد را بود

کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده / نازنینی بناز پرورده
انگبینی چو نقره از خامی / درجی از انگبینه شامی
رسن زلف تا بدامن پیش / کرده ره را پس گردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ / بسیاهی سپیده تر از زاغ
سحر غمزش که بود افسون بست / بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن آهوی بابلی گردن / دل نهاده ببابلی خوردن
شب ز خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی / تشنه طلبکار آب چون ماهی
خانه سرد بود دور از راه / بود از آن خانی آب آن بیگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانی / تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید ز دور / کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و خون چه نالی دید
دست و پایی زد و همی افشاند / در تضرع خدای را میخواند
نازنین از سر برون شد ناز / سوی آن زخم خورده رفت فراز
گفت و یحک چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / وینچنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی / گر پری زاده و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد / قصه من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی / تشنه را چند کن که دریابی
آب اگر نیست رو که من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد / خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان ز شرم مرده او / شاد گشت آن چراغ دیده او
دیده را که کنده بود ز جای / در هم افگند و برد نام خدای
گر خراشیده بد سپیده هنوز / پیه در مقله مانده بود هنوز
آن قدر دید روز در باشش / که برانگیخت شاید از جایش
حدقه بر چشم او نهاد درست / وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست / فایدش گشت و برد بر ره راست
تا بدانجا که بود خیمه او / مردمی دیده گشت همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی / برد او را بپرسش آسانی
خویشتن رفت نزد مادر زود / سرگذشتی که بود بازنمود
گفت ما در چرا نیاوردی / کامدی با خودش نیاوردی
تا گر چاره نموده شدی / کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت او در دم از جهان برسد / چشم دارم که زیرمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد / خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش
مرد کز می رسیده باد آمد / خورد لختی و پیش نهاد
کرد آمدش با که از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید خیری که آن نه عادت بود / جوش صفراش از آن زیادت بود

پهلوی دیده چه افتاد ... / چون کسی زخم خورده جان داد
گفت کاین شخص ناتوان زکجاست / وهمچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر روی گذشته بد بخت / کس ندانست شرح آن بدبخت
قصه خشم کندش گفتند / که بالماس جزع او سفتند
گرد چون دید کان جگر خسته / شد زبی دیده نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست گرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از و ستدن / سودن آنجا و تاب از و شدن
گر چنین مرهمی گرفتی پیش / یافتی دیده روشنایی بیش
رخنه دیده گرچه باشد سخت / به شود زاب آن دو برگ درخت
زین نشان جست دختر کان بکجاست / گفت از آن آبخور که بهادی ماست
هست رسته کهن درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ بر کشیده دو شاخ / دوریی در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ از و چو حله حور / دیده رفته را دراَرد نور
برگ شاخی دگر چو آب حیات / صرعیان داده ز صرع نجات
چون زگرد این شنید دختر گرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بی نوایی راست
گرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت و رفت سوی درخت
باز گرد از درخت شیب برگ / نوش داروی خستگان از مرگ
آمد آورد ها زمین برداشت / کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
گرد صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه درد مند افشاند
دارو و دیده با هم دربست / خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد / سر بر بالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلا ها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص داد ز بیش / دارویی از دیده بر گشاد ز پیش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
مردمی دیده بر گشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید برد سپاس / گز مدر رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رسته / دل گشادند و روی بر بسته
از بسی رنجها که بر روی برد / مهربان گشته بود دختر گرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت زبند
مهربان تر شد آن پری زاده / بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف زبانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف و شکلش بدو رسیده بسی
دل در وبسته بود آن دلبند / سیم در دوست این چنین پیوند
خیر با گرد پیر سحری / بستی از راه چاکری کمری
بشتربانی و گله داری / کردی آنچنانکه هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا ز و بیابانی / چون از و یافت این تن آسانی
تنولای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه دست فراخ / قصه جست و جوی گشت فراخ
بار چندی شد حال دیده او / از که بود آن نسیم رسیده او

خبر از ایشان

خیر از ایشان عجبتر نعمت / هر چه بودش ز خیر و شر گفت
قصه گوهر و خریدن آب / کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش برکند / بدگر گوهرش رساند گزند
این که زحمت و آن که برد و شت / آب ناداده تشنه را بگذاشت
گرد کان داستان شنید از خیر / روی بر خاک زد چو سایه دیر
کانجهان شد بادب اجلی / نرساند آن شکوفه را خللی
چون شنیدند کان دو شمه سرشت / چه بلا دید از آن دو بال زشت
قدرش از نام گشت نامی تر / شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت / نازنین چندش کمر بگذاشت
روی بسته بر ستیشی میکرد / آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد / از وی آن جان که یافت باز سپرد
گرد بر یاد آن گرامی در / خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند / با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال / شوی نایافت بی خزینه و مال
من که نا شانش خورم ... / جون منم جسم خویش خویشی
به از آن نیست کز چنین خطری / زیرکانه بر آورم سفری
چون برین قصه شبی بگذشت / شامگاهی بخانه زفت
دل ز تیمار آن عروس برنج / چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه بود و بر آب زلال / تشنه تر زانکه بود اول حال
آتشش از رخنه گذاشت دلیش / ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با گرد کای غریب نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشم منا نهاده نشست / داغ جان مرد و باز داده درست
چون نیان ریزه تو پروردم / نعمت از خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر نشان چنین مسیت / شکر نوشش از آفرین مسیت
گر بجویی درون و بیرونم / بوی خوان تو آید از خونم
پیش ازین میهمان نشاید بود / همگی بر جگر نباید سود
بر نیابیش نواله خواری تو / نایدار من سپاس داری تو
کرم هم بفضل خویش خدای / دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری / خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کامیت کز ولایت خویش / دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت / نیز و تنم ز خاک درت
چشم دارم ز چون تو چشمه نور / کز درون دلم نداری دور
تنتم را کشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد / در زد آتش بجبل خانه گرد
گریه کردی از میان برخاست / نای و موی برآمد از چپ و راست
گرد گریان و گرد نا ده بتر / مغز ها خسته و دیده ها شده تر
از پس گریه ستیز و زود نبد / گویی کامی ببند که افسر قند
سر بر آورد گرد روشن رای / گرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کای جوان بهوش / زیرک و خوب و مهربان و خموش
رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از شهری دگر خاری
نعمت و ناز و کامکاری هست / بر همه پایه تو داری دست

نیکمردان بید غمان بنهند / دوستان از اندهمان نرهند
جز یکی دختر عزیز مرا / نیست و بسیار نیست چیز مرا
دختری مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گوئیش نه نکوست
گرچه در نافه هست مشک نهان / آشکاراست بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بچنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر / وقف تست تا ز مایه گردی پر
من میان شما نشبت و نماز / میبرم تا رسد چهل فراز
خیرکاین دلنوازی شنید از کرد / سجده آنجا که شاید برد
چون بدین فرخی سخن گسترد / از سر آرزو دل خوش خورد
صبح هاروت جنب چو بخت کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت / زفت سلطان مشتری بر تخت
کرد خوشدل ز خواب که برخاست / کرد کار نکاح بستن راست
بگیاهی که اصل پیوندست / تخم اولاد از و برومندست
دختر خویش را بسبزه خیر / زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب بتشنه خویش / شربتی داد از آب حیوان بیش
اولش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند مرد و بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند / آنچه شان بود شاد میخوردند
کرد مهمانیی که با خود داشت / بر گرانمایگان خود بگذاشت
تا خبر شد که خان و مان و رمه / بسوی خیر بازگشت همه
چون از آن مرغزار آب و درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زان درخت صندل بوی / گر از و خلق بود درمان جوی
هر یکی شاخ گر ستون دو شاخ / چند بسیار بر کمهای فراخ
آنکه بد در علاج صرع تمام / وان دگر خود دوای دیده بنام
کرد از آن برگها دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
تا کس آن راز برگ باز نگفت / آن دو را از دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند از راه / که درو صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / بهمیشه دریغ میخوردند
هر پزشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید کشف بشهر
تا بر آید از طریق چاره گری / آفت دیو را ز پیش پری
همه بیچاره گشته در کارش / بوده از بون بازارش
بادشه شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی / وارهانیدش کنم دامادی
وانکه بیند جمال این دختر / نکند چاره بسازی در خور
ور نه از تیغ ترکتاز کنم / سرش از تن بتیغ باز کنم
بی دوایی که دید آن بیمار / گشت چندین پزشک در تیمار
سر بریده شده هزار طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک بآرزوی معاش
سر خود را بباد میداد / در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید

کرد نشاط

گفت فرستاد و بادشاه را گفت / کز ره این کار من توانم رفت
بهرم رنج از تو تفضل خدای / وادرم با تو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود که بستوری / کز طمع مست شده بادوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
ماه خدایم بوقت پیروزی / کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بپیشوی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه برسید و گفت کای سرمرد
چیست نام تو گفت نام خیر / کاختر از داد او سعادت سیر
شاه با آن خجسته دید جمال / گفت کای خیر مند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامست
وانکه او را بحجره‌ای بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید
کاو حبشی چو بیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود که برورده سخت
سود زان سوده شربتی برساخت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید کان شکوفه بهار / خفت وایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مینو ویش / سر سوی خانه کرد با دل خویش
وان پری رخ سه روز خفته بماند / باید در حال او نگفته نماند
در سوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که در خور داشت
شه که این مژده بر سرش تابید / پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بپوش و برای / دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد بخیر گفت / کای بعقل کسی نیافته جفت
خوئی از رستگی و بهکوری / گرد رتبت بادرنج دادوری
دختر شه کمین ز چشمت شاه / بر خود آمن شکر داشت نگاه
شه چو رفت از سرای پرده برون / اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بخیر پیغام / تا بگوید بشاه نیکونام
که شنیدم که در جریده چند / پادشا دست یافته عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای / شرط خویش آورید شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد / عهد خود را درست باید کرد
با چو عهدش بود تیغ درست / آنکه تاج سرم نباید جست
صد سر از تیغ شاه یافت گزند / کز یکی سر بتاج باشد بلند
آنکه زو شد مرا علاج پدید / ور بروی این قفل بسته یافت کلید
کار او را بسر کشوان گفت / گر جهانم خراب باشد جفت
به که با دل ز عهد بگشایم / ور چنین عقده برون آیم
شاه را بهتر آنکه ای آن زنجاست / که کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را بحضرت شاه / باز جستند و یافتند براه
کرد با نیت شمر و ندانش / شادمان پیش شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص داوش از بر خویش / از یکی مملکت تعمت بیش
بجز این چند زینت دگرش / کم ز دجال گوهرش

کله بسیند کرد شهر و سرای / شهر را ساخت خسته شهرآرای
دختر آمد ز طاق کوشک به بام / دید داماد را چو ماه تمام
جابکی و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط ببار مشکین موی
بر رضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج تافت سلطان دست / گوهر بخشش درست بود و شکست
عیش از آن پس بکام دل میراند / نقش خوبی و خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربا و شگرف / چهره چون چرخ زاغ بر سر برف
آفت آبله رسیده بماه / ز آبله کشته دیدها تباه
خواست دستوری از شه آن دستور / که دهد خیر چشم او را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرد مر را دوای خیر درست
وان صنم نرگس بادام جفت / گوهری بین که خیر گوهر سفت
یافت خیر از نشاط سلطان عروس / گهرش تاج و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کهی بدختر شاه / کاین چو خورشید بود و آن چو ماه
شادمانه کهی بدختر کرد / طیبه نزد از جهان بد برد
از نکو خویی و لطافت رای / در دل خلق میشد او را جای
تا چنان شد که نیکخواهی بخت / برساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش / گشت بر دل قضای بر سرش
با جهودی معاملت میساخت / خیر چون دید مرد را بشناخت
گفت کاین شخص را بدو مبلغ / از پی من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / کرد پیش ایستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
خیر گفتش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد شر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری / در همه کار نامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش بشوی
گفت بیرون از این ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
خیر گفت ای حرام زاده خس / هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری / سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با من از عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان تبر شد که در خزانه تست / بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش / هم ببردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای بکشت / مقبل آنکو خدای دارد پشت
دولتم چون خدای شاهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری / جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم / در بد من مبین که بد مردم
آن نگر کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده ام ز نخست / کاید از نام چون منی بدرست

با من آن

با من آن کن که تو در چنین خطری / کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته رفت بر یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / میشد و می پرید از شادی
کرد خونخواره رفت بر اثرش / تیغ زد و ز قفا فکند سرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش / تو شری جز شری نباشد بیش
در تنش جست و یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
گوهری را که گوهری نو خیز / بر خم دل نهاده دوش او خیز
گفت گم بکوه هم او باز / آمد آورد پیش خیر فراز
دست بر چشم خود نهاد و بگفت / کز تو دارم من این دو گوهر جفت
این دو گوهر بدان شود ارزانی / کاین دو گوهر از تو است نورانی
چونکه بنشست کارهای خیر بسیج / حق از او دید بیشتر تمامی
چون سعادت بدو سپرد بسیج / ایمنش از رشد و بلا بپیچ
ملک را بر فزود دستواری داد / عدل را پیشه وار کاری داد
فارغ از ماه و خاره زر کرد / دولت آنجا که رام کرد
بر کتابهای گران درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد
وقت و وقت از برای دفع گزند / تاختی سوی آن درخت بلند
آری از برگ آن درخت و درود / وادی آن بومها سرسبز و عود
بیقوای درخت صندل بوی / با سیر کرده بود صندل خوی
جز بصندل خرد که کوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده درد سر برد / تب ز دل تابش از جگر گیرد
صندل از رنگ خاک گی عجبست / صندلی رنگ خاک از آن سببست

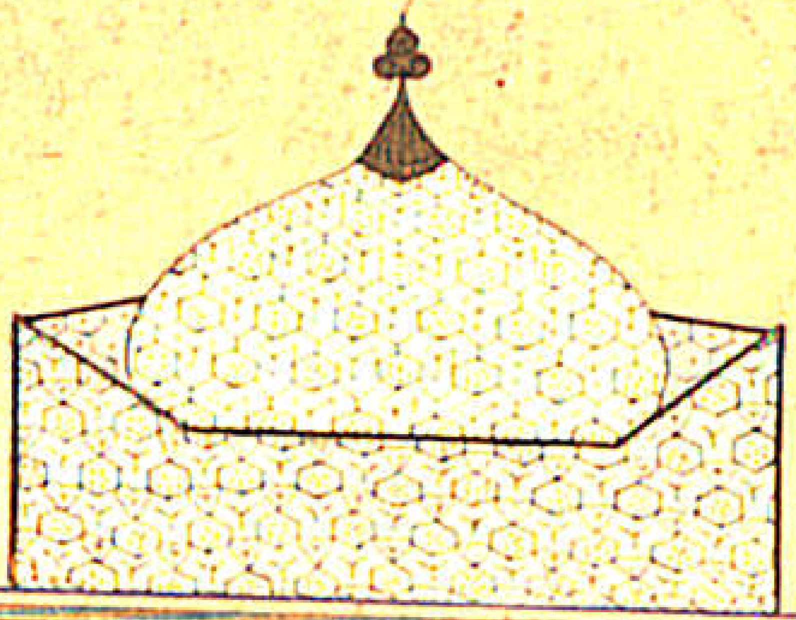

ترک چینی چو این حکایت چست / بر زبان شکسته گفت درست
شاه جای از میان جان کردش / یعنی از چشم بد نهان کردش

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید

روز آدینه کاین مقرنس بید / جامه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز / شد سوی گنبد سپید فراز
زهره در برج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا ترازو برجش طلایه ترک / شد ز شادی بگرد میدان تک

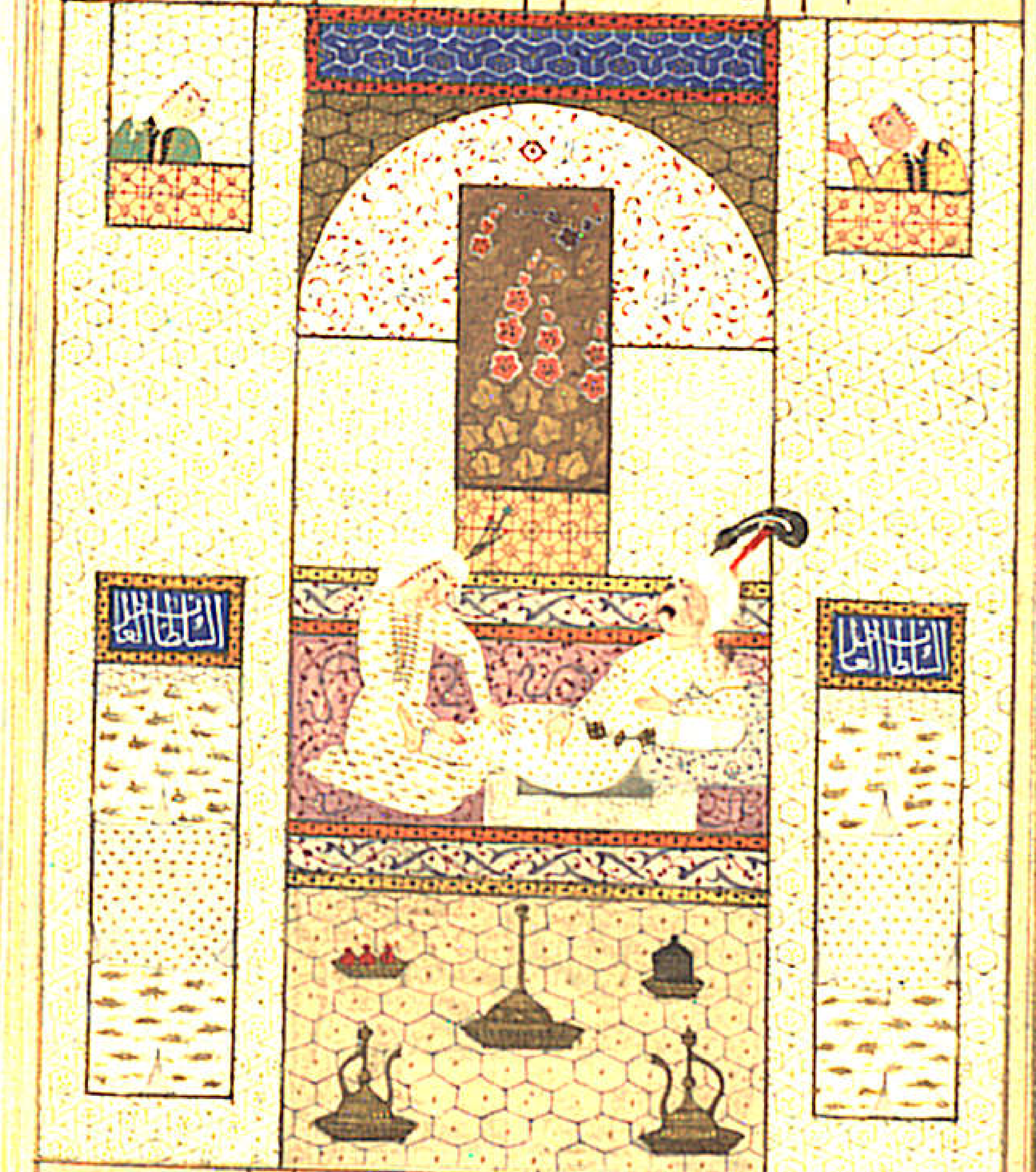

چون شب از سرمه فلک برزد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان‌نواز دلداده / لعبت چین سپیده‌دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آواز ارغنونش پیش
از پس آفرین که آن دلبند / خواند بر تاج و بر سریر بلند

حکایت خواجه با زنان [illegible]

زان دعا که دولت افزاید / و انجمن تاج و تخت را شاید
گفت چون شه ز بنده طیبت خواست / آنچه از طیب چون منی آید راست

مادرم گفت و او ز نیک‌زنی بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود
کآشنایی مرا ز شهرادان / بره مهمان که خواندش بادان
خوانی آراسته نهاد به پیش / خوردهایی چگونه از حد بیش
بره و مرغ و زیربای عراق / گرده‌ها و کلیچهای رقاق
چند حلوا که آن نبود بنام / برنجی از پسته برنجی از بادام
میوه‌های لطیف طبع‌فریب / از تری انگور و از جفتهای سیب
بگذر از نار و نقل نسا نام / که همه خانه نارپستان بود
چون باندازه از خورش خوردیم / بهی مشک پرورش دیدیم
درهم آن انجمن بخندیدند / مرغ چون من فسانه‌گوی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
آمد افسانه تا به سیم‌بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین‌سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسیی کاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز / پارسایش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت / میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
سروبن چون زمردین کاخی / قمریی بر سر سر هر شاخی
آب کوثر ز آب خالی بود / چشمه آب زندگانی بود
همه دل بود چون میانه نار / همه گل بود بی‌میانجی خار
تیز خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم بستان بود
برکشیده ز خط پرگارش / چارمهره بچار دیوارش
آب در زیر سروهای جوان / سبزه برگرد آبهای روان
زیر سروش که بی بد و کلاغ بود / بنوا داده هر کرا دل بود
مرغ با مرغ برکشیده نوا / ارغنون بسته در میان هوا
از بناهای برکشیده بماه / چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای انجمان باغی / بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته ز راه فراغ / بتماشا شدی بدان باغ
سر در آن سبزه‌ی چمن گشتی / مشک سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه سلام
ساعتی گرد باغ برگشتی / گرد گلگشت بازپس گشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ
بلبله شور از آن خوش آوازی / دلنوازان در وی جان بازی
رقص در سر درختی افتاده / میوه دل برده برگ جان داده
مطرب آواز برکشیده بساز / کافرین باد بر چنان آواز
خواجه کآواز عاشقانه شنید / جام حاضر نبود جامه درید
نه شکیبی که برگراید بر / نه کلیدی که برگشاید در
دربسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ رخنه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار باغ را بشکافت

شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه برآورد هایی
گوش بر نغمهٔ ترانه نهد / دیدن باغ را بهانه نهد
شورش باغ نیکرد که رست / باغ جو نیست و باغبان زاجست
زان کلی خند بوستان افروز / که دهان بوستان نیز دلفروز
دو سمن سینه کلکه سیمین ساق / درین باغ داشتند یتاق
تا بران حور پیکران جو ماه / جشم نامحرمی نیاید راه
جون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و خستندش سخت / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داده تن بدان خواری / از جه از تهمت کنه کاری
بعد از آن از دوش نجیک و بهشت / تا بکنجایی برند و در دشت
کای زداغ تو باغ ناخشنود / نیست اینجا رقیب باغ جه سود
جون بباغ کسان درآمد دزد / زو کشیدست باغبان مزد
ما کلجی بجوب جستیمت / تا بیادردت و پای بستیمت
تا نوای نغب زند درین کار / ره کذاری وآیی از دیوار
مرد کفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم زداغ منست
باد دری جون دهان شیر فراخ / جون درآیم جو دزد از سوراخ
هر که در ملک خود جنین آید / ملک او زود بر زمین آید
جون کنیزان همه شناسیدند / زو نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش دران کوایی راست / عذر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ جون شناخته شد / هر دو را دل بمهر تاخته شد
بود خوب و جوان و نادره کوی / زن که این دید آرزو شد بشوی
آشتی کردنش ز دو دیده / زانکه با طبعش آشنا دیده
دست و پایش زبند بکشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
بس بعذری که خصم یار شود / رخنهٔ باغ استوار شود
خار برچیدند و رخنها بستند / ور شبیخون ریزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / بازگفتند قصهای دراز
کر دران باغ جون شکفته بهار / کر ازو خواجه باد برخوردار
میهمانیست دلپسند ما را / ماهرویان و مهربانها را
هرزنی خوب رو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نیش بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در آبخورد خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کش کنج پنهانی / شاد مانی درین گل افشانی
هر تنی را که دل در او بندی / هر سروی سهی که بپسندی
آورمش بکنج خانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
کرجه در طبع بارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش مرد میش را بشکفت / مرد بود آن دوم زنان بشکفت
با همین سیمکان سیم اندام / پای بر داشت بر امید تمام
تا بجایی رسیدشان ناورد / که بران جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان حور سرشت / غرفه بود برکشیده زخشت

خواجه در

خواجه در غرفه رفت و در بشتش / بازکشتند سیمبران در بیش
بود در زاف غرفه سوراخی / روشنی یافته بر شاخی
جشم خواجه ز جشمه سوراخ / جشمه سنگ دید و آب فراخ
کرده هر طرف کل افشانی / سیم ساقی و نار پستانی
روشنایی جراغ دیده همه / خوشتر از میوه رسیده همه
هر عروسی از ره دل انکیزی / کرده بر سوز خود شکر ریزی
اژدهایی نشسته بر کنجش / نیزکی رسیده نارنجش
نار پستان بدزد و سیب زنخ / نام آسیب بر نوشته بریخ
باغ رانا رو سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود در روضه کاه تابستان / جمنی بر کنار سروستان
روضه ساخته ز شکر خام / حوض کوثر برو نوشته غلام
میشد آبی جو آب دیده درو / ماهیانی بسیم نادیده درو
کرد آن آبدان روشنه / سوسن و نرکس و سمن رسته
آمده زان تبان برون کاهی / نیمهٔ دیده ماه ماهی
کرمی آفتاب تفته شان / واب جون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان / کره از بند قرطه بازکنان
صدره کندند و شعابیدند / وز لطافت جو در در آب شدند
میزدند آب زان بسیم مراد / مینهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه بر آب جون درم ریزد / هر کجا ماهی ایست بکریزد
مار ایشان دران لالا و بری / خواجه را کرده ماهی انکیزی
ساعتی دست بند میکردند / زیر جرخ شبخیت میکردند
ساعتی بر بهیر در افشردند / نار و نارنج را کرو بردند
این شد آن اماردهٔ سینا / مار بیکیف وزلف می افشاند
وان دبین سیمو ساق سیمین تن / کوه میکنیت و میبرد زمین
پستون همه جنون انکیز / کشته فرهاد درانه تیز
بوی شیری که قصر شیرین داشت / سر آن حوضهای آهین داشت
خواجه کان دید جای خیزش / بار بی یار کی نداشت تمیز
بود جون تشنه که بامید / آب میدید بر بنیاد دست
شیشه جون خری که جو بیند / یا جو صرعی که ماه نو بیند
سوی ما رسیده و قامی میدید / قامتی بی قیا تمی میدید
رک رک از خونش بر کرفتی جوش / از هر اندام بر کشیده خروش
اینستاده جو دزد بنهانی / آنچه دانی جنانکه میدانی
خواسته تا در میان جمد کستاخ / فرغش از رخنه مار رست ز سوراخ
لیکه مارش بکرد کستاخی / از جه اندر ره تنک سوراخی
شیشه رو میان جو روی کلش / جون سمن بر بند بار بیشه
آسمان کین برند بوشیدند / ره آسمان خروشیدند
ومیان بود لعبتی جکنی / پیش روی رخش همه زنکی
آفتابی بمال غیب او / رطبی ناکزیده کس لب او
غمزه‌اش از غمزه تیز بیکان تر / خنده‌اش از قند شکر افشان‌تر
جون بدستان زبی کشاده دست / عشق هشیار و عقل کشته مست
خواجه بر قصه جان افزود / قصه مختصر زانکه مند و انبرو

زاهد از راه دین نهانی کافری پیش زنی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم کاتشش برقی بود بسان در نشیم

وامو آمیز آن ختن بودند کاهوان ابر یوز بنمودند
آمدند از ره شکربازی کرده زیر قصب کله داری

گرچه بودند هر یکی ماهی او در آن شهر بود چون شاهی
خواجه را در جایگه دیدند حاجبانه بکار بر سیدند

گر همه لعبتان حورنژاد میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه بعتی که در پسند آورد در میان دو نقش بند آورد

گفت کان لعبتی که با چنگست دختر خوبروی با سنگست
این نکته هنوز بر چشمش کشتی آمیخته پر پیشه

آن پری زاده را بصد نیرنگ آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد که بر آن دو شحنه جان نبرد

طرفه را چون بغرفه پیوستند غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بیخبر که او اهلست یار او اهل و کار او سهلست

وان بت چنگ زن که ناخته بود آن غرض را چو چنگ ساخته بود
گفته بود بدست آن دو ماهیار قصه خواجه چنگ کنیز نواز

وان پری سکه پسندیده دل در و بسته بود نادیده
چون در و دید از آن بهی ز بود آتشش سیم و سیم از دز ربود

خواجه کرد مهر تا شب آمد با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفت نجحت گفت جایت کجاست گفت تخت

گفت جهل تو چیست گفت نوز گفت خشم مرا تو گشاد و
گفت پرده چه پرده گفت ساز گفت شیوه چه شیوه گفت ناز

گفت بوسه دهیم گفتا نیست گفت هان وقت گفتن کفاست
گفت کاین بد ستگشاه زود گفت باد این مراد گفتا بود

خواجه را چون از استخوان برخاست شرم در غایت از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش در بر آورد چون دل تنگش

بوسه کار زبر شکر میکرد از یکی تا ده و زده تا صد
گرم شد بوسه دل انگیزی داد گرمی نشاط تیزی را

خواست تا نوش چشمه را کاود مهر از آب حیات بر دارد
چون در آمد شتاب شیر بگور زیر چنگ خودش کشید بزور

جایگه سست بود و بختی یافت رخت بر جست رخنها بشکافت
غرفه دیرینه بدر رود آمد کان ز بیگانگان بر نتیجد

این ز موی و آن بموی بر جست این از آن شد و آن از این بجست
ماند نبید شان بران سر دور گشتند از آن عمارتگاه

خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد رفت بر گوشه و غم میخورد
شد کنیزک ز پشت با یاران بردوا برو کرده چون غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد چنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد عاشقان ز ناله شیدا کرد

گفت از چنگ من بنالد رود یاد بر بستگان عشق درود
عاشقان شد که خشکی داد بدرستی شکستگی داد

عشق پوشیده چند دارم چند عاشقم عاشقم بهانگ بلند
مستی و عشق چون بر آرد دست صبر باید ز هیچ عاشق و مست

گرچه بر خون عاشقان خواست توبه در عاشقی گنه کاریست
عشق با توبه آشنا نشود توبه و عاشقی روا نشود

عاشق آن به که جان کند تسلیم عاشقانرا ز تیغ و بر چه بیم
ترک چنگی چو ز لعل آمد حسب حالی بدین نمط چو ما

آن دو گوهر که رشته کش بودند در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتاد سان که در دو شد بادی رسیده بود بلیغ

یوسف یاوه کرده را جستند چون زلیخا ز دامنش رستند
بار جستش بر از خنیا گار داد شرحی که گریه آمد بار

هر دو تشویر کار او خوردند باز تدبیر کار او کردند
کامشب اینجا که وطن سازیم از تو باکار کس نپردازیم

که بداریم بر بهانه خویش گر کس امشب رود بخانه خویش
یکی آن ماه را که دلبر است امشبی در کنار گیری جست

روز روشن سپید کار بود شب تاریک پرده دار بود
کاین سخن گفته شد روا نشوند با بتان پس فسانه شنوند

شب چو زیر سمور زاغ سیاهی کرد پنهان دو راج زر کاهی
تیغ یکمیخ آفتاب گذشت خوش نشست شراز نیمی گشت

آمد آن بتان وفا کردند وان ستم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید آفتابی بماهتاب رسید

جایگاه آن و انجمان یاری که کند هنر در جهان کاری
خواجه را در عروق جنبت اندام خون کوش آمده جستن کام

وانچه گفتن نشایدش با کس با تو گفتم نمود باشد و بس
خواست تا در لعل شقه کند طاق را با رواق جفته کند

گربه وحشی از پس شاخی دید مرغی بکنج سوراخی
جست بر مرغ و بر زمین افتاد صدمه در دو نازنین افتاد

مرد و جستند دل رمیده ز جای تاب در دل فکنده نعل از پای
دور گشتند تا رسید بکام تا به تخته چمن که چون شد جام

نوش لب رفت پیش نوش لبان چنگ در بر گرفته نیمشبان
سرو بن بر کشید قد بلند غنچه گل گشت و چشمه فشاند

چنگ میزد بچنگ در میگفت کار غوغا آمد و بهار شکفت
بلبل آمد نشست بر سر شاخ روز باز از نفس گشت فراخ

باغبان باغ را مطرا کرد تماشای آمد و تماشا کرد
جام می دید بر گرفت بدست سنگی افتاد و جام را بشکست

ای تباراج برده هر چه مراست چو تو کار من کرد و راست
گرچه با تو ز کار خود خجلم بی تو نیستم حساب دلم

رازداران پرده راز منش آگهی یافتند از سازش
باز رفتند و غصه میخوردند خواجه را جست و جوی میکردند

خواجه چون بندگان و غمزده چهره بر ره نهاد گرفته نمزد
در خزیده بکوهساری تنگ زیر شمشاد دید سرو و خدنگ

خیره گشته زخانمان بری برد میوه ز سوسنش خبری
باز جستند زانچه داشت نهفت یک بیک با دو راز دار بگفت

فرض گشت آن نهفته کار ترا که بیاری پسند یار ترا
تار گشتند و راه بگشادند آب گل را بگل فرستادند

آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر نو کرد و مهربان ز اباز
خواجه دستش گرفت و رفت به پیش / تا بجایی که دید لایق خویش
تا کی تر با کشاخهای درخت / بسته بر اوج کار و بخت
زیر آن تخت باد ساقی ساخت / بر فراغت نشست کاهی ساخت
دلستان را ز مهر پیش کشید / جون گل اندر کنار خویش کشید
راه پیروی بدان خرامانی / جون یمن بر بساط سلطانی
در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو با گل قران بادی کرد
خواجه را مه در آمده بکنار / دست بر کار در بای رقعه کار
مهد خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرد و بدریده
جون بران شد که قلعه بستاند / آتشی را به آب ننشاند
موش دشتی که تا بکی بلند / دید او تخته کدوی چند
کرد جون مرغ بر رسن پرواز / از کدوها رسن برید بکار
بر زمین آمد انجنان حبلی / هر کدوی بشکل جون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل و آنکه جه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر او فتاد به سوز / آهو از او شد ز تخت بسوز
خواجه بیدار گشت مست بجنگ / شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کمش کند آتش و راه پیش گرفت / باز و بال کار خویش گرفت
وان صنم رفت باز راه سرای / پیش آن همدمان پرده سرای
جون زمانی بدو نمود درنگ / پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
گفت کوشد عاشقان یاری / رفت یاری بود آن یاری
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشند خانه که هواست / سرخ گل در کنار سرو رواست
ارزه سینه و زنخدانش / سیب و ناری خورد و در شاب زند
دست بر گنج در دراز کند / تا در گنج خانه باز کند
بطرز دو شکر آمیزد / بر طبر خون ز لاله خون ریزد
تا که آورد دست به غوغایی / تا غلط شد جهان غمناکی
ماند پروانه را در انده سوز / تشنه را ز آب حیوان دور
ای همه خرمی ز تو کج آوازی / خرمی زن لب ست آوازی
پرده گنج دهی جرانه رواست / همدمم با تو من ز پرده داست
کاین غزل گشته شد جو مهمانان / زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند نورش سازان / یا فشردش کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری / باز گشتند از جهان خواری
حال پرسید و شد حکایت گرد / آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان بچارهای خود پیش / دور کردند از آن خیال پریش
بر دل بسته بند بگشادند / بیدلی را بوعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش / مهربانی و مهربانتر باش
وقت کار آشیانه جای ساز / کافت اینجا نیاورد پرواز
ما خود از دور پی نکه داریم / با سر اراده باشیم داریم
آمدند آنکهی به زیره کار / پیش آن سرو تو ذکل رخسار
تا مگر باره ترک تازی کرد / خواجه را رفت دلنوازی کرد
آمد از خواجه با زعم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت

شهر لعبش گرفت جون مستان / جست چون غوله در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دژم / تا جنین خرمی جو کرد نوز
برکشیده علم بدیواری / بر سر بیشه دیده بن غاری
خواجه به زین نیافت باز کهی / شاخت اندر میانه کار کهی
یاسمین را ز بیم در پی بستان / نازنین را درو کشید نهان
بند خندره اش گشاد و شرم نخفت / بند خندره دگر گشوده گرفت
خرمن گل در آوریده ببر / مغز با دام در میان شکر
پیسل در سرمه دان فتنه فرو / بازیی باز کرد خنده گوز
روبهی چند بود درین غار / بهم افتاده از برای شکار
گرگی آورده رای ره شبان / تا کند دور یک زد کمر شبان
روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک بزرگ
خبر گیت شدند و گرگ از پس / راشان بر بساط خواجه رسی
بر دویدند بر دو چاره سگال / روبهان تیز چنگ گرگ از دنبال
خواجه را بار که فتاد از پای / دید لشکر کهی بجست از جای
خوردند آن سگان قرابه بود / سوبسو میدوید خاک آلود
دل بر اندیشه و جگر پر خون / تا جگونه رود ز باغ برون
وان دو سر دوش بر ابر افتادند / کان همه با روش پیش دادند
دامن دلبرش گرفته بجنگ / جون دری در میانه دو بتنگ
بانگ بر وی زدند کاین جه فتنت / در خصال تو این چه اهرمنست
جند بر هم زنی جوانی را / کشتی از سینه مهربانی را
با غریبی ز روی دو سیابی / که کنی جنگ پیش چنین بازی
جند بار از پیش رها کردی / جند بیرنگ و کیمیا کردی
او بسو کند عذرها میخواست / نشنیدند از و حکایت راست
تا ز نیکه رسید خواجه فراز / شمع را دید در میان دو کار
در خجالت ز سر زنش کردن / زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست از دو دراز / باز آزرده را میاز ازین
جون گناهی نیابد از ماهی / بد ازین با دنیی دون رای
گر گناهی ز یکتایی هست / سوی مخلان کشید باید دست
گو همه او ز هر گنه پاکست / هر گناهی که هست از این خاکست
جابکان جهان و جالاکان / همه پیش شد بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بی خللی
وان خطاها که کرده ام ار خود / آفتی را بافتی می برد
بخت ما را جو بارسایی داد / از جنان کار بدرهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند / بیکند هیچ نیک بد مکنید
بر حرام آنکه دل نهاد جو دود / دور از ایشان حرام آلوده
با عروسی باین پری جهری / بکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانی دارد / مردی و مهربانی دارد
لیک جون عصمتی بود در راه / شوان باز رفت پیش کناه
کس از آن میوه دار نخورد / که دو چشم بد ندید نکرد
جشم صد گونه دام و دو بیرها / حال ازانجا نشست بدر بدرها
آنچه شد شد حدیث آن مکنیم / وانچه داریم بد و زبان نکنیم
توبه کردم با شکار و نهان / در بدر رفتم از خدای جهان

گر کرد حمل بود با خبر
با نوی خانه هان من باشد
سر نهاد و ز پس ز ذیخاک
ای بسا کار ها که رنج نمود
باز گشته لعبتان از ناز
صبح چون عکس جلوه مطرا
خواجه بر زد علم سلطانی
جون سپید آمد از فوادی
در ناسته رام جهانت
دولتی جون که نافت آب زلال
و ز سپیدیست روشنایی روز
هر چه زرآلود کی شود نومید
جون سخن سینه زین سخن برتافت
خون تبلیت مشتری ز حل
بروی این آسمان کند ساز
سبزه خضر وش جوانی یافت
مشکبو گشت خاک عودی بوی
باد نوروزی از قبالهٔ نو
شبنم از دو دامن آتش رشت
سبزه گوهر ز دود دهن را
با دو صبح از نسیم گل بوی

وین ستم کبود و سکار بود
راحت جان و روح و بن باشد
کافرین جنین عقیده باک
رنج بر نه اشند و راحت بود
چهره کشته ز جرح لعبت باز
بر عمود زمین سپید لعاب
رست از سیه و بنده و رمانی
گرد مقصود طلب کاری
مرغ سپید ار کشت و ماهی جست
وانکهی خورد از که بود حلال
وز سپید است هم جهان افروز
آب پاکش کند بخجه سپید
شسته دلاغ خود چنان بس ساخت

آگاهی یافتن بهرام از ظلم وزیر

چشمه آب زندگانی یافت
باده هر کشت باد نادر و دو
باد را چون نهاده جای کبود
کرمی اندام و مهر سکست
داد پیسبزی از فیش را
بر سواد بنفشه غالیه سای

جلالش جو برج خویش گرفت
کار شان کرد کار داد و دیدند
کرده چشم نیکویی کارند
ای بسا داد که برآمد
جون برآمد ز کوه چشمهٔ نور
باد را آگکف کرد چراغ
زاتش غمخواری نهاد دو تا
ماه دوشینه را رسانید
گر به جنبی ز مرغ تا ماهی
جشم نیکه چون خورشید
همه رنگی بعین آمود
در سپیدی نشر رنگی دیدن
و ز چنین شب بسی ساز و نشاط
ناف هر چشمه رود نیلی شد
اعتدال هوای نوروزی
رستنی سر برون زد از دل خاک
برف کافوری از کر کوه
نرگس از چشم خواب آلود
سر و کو سایه بر زمانه زده

خفتن زانکه بود پیش کنم
از خدا ترس هر که ترسید
و ز سر شرم نرم کهنه از
همه جان داری در آن دوزد
کرده کافی جشم زر اندود
با تعجب از آنچه بر زد لاغ
آمده خاطرش جو بکه بهوش
بست کاوین جنانکه بانسید
همه را باشد ان سوا اوایی
جون سپیدی ماند دو هم سپید
جز سپیدی کز او ناید
سنت آمد سپید پوشیدن
سوی هر کنبدی که بست بساط
شاه انجم ز حوت شد بحمل
کرده راهای تهفت کنیا
هر سیلی جو سلسبیلی شد
راست روشن شد عالم اوردی
زنگی خور شب کشت زاینه نک
رود در آب دیده داد شکوه
هر کرا چشم دید خواب ربود
جادویش در آتش اندر زده

جشم بلبل فرو ز سبکی خواب
سوسن از بهر تاج نرگس مست
شنبلید از سر شک ز درد ده
برگ نسرین بگوهر آمودن
گشته هم برگ دیم کیار آهنی
واده خیری بشرط هم عدی
بوی بیدبیلیز از حرار خیش
ارغوان و سمن برابر سبد
گل کرسته ز در تنهاشایی
مهر جرخ گل بسته پیدایی
نالهٔ قمری بناله سحری
زند وافی از نشسته ناله زند
باغ جون باغ لوح نقش بند شد
برخود از صف کنید خوش
جون در آمد در آن نشست کاخ
گفت بار از کنار خانه جب
چنینیاز او وفای شه عهد
سیلی آمد گرفت صحرایی
شه جو از فتنه کشت آگاهی
رای آن زد که از کنار بر آبی
جون بسبد آن جسنجو نجاف

جان در آموخته تعلقه آب
شو شنبه زر نهاده بر کف دست
زعفران خورده باز خنده ده
شاخ سوسن به رنگ سوسن
این بقلزق دیده آن بقمری آهنی
یاسمین راه داد دل عبدی
غوریخ جرخ راکه آحمه پیش
رایت ارغوان سیاه سپید
خاک جون باده در هوا خواهی
نیم نوبت زنان سلطانی
خنده بر ده زمانکم گلکب دری
ورشب آورده و نوا خواند تیز
مرغ و ماهی نشاط مند شد
کنبدی را زمان نو آجه بیش
شند دلش جون بهشت فراخ
جوش لشکر گرفت زو زمین
زمزمهای زرون بیرون جند
هر بیکی و جود زنیا بیس
در بلا خواست عاقبت جولی
خصم را جون بسر در آورد باید
جون بکینه برفت کنج بکند

غنچهای نوار شکوفه ساج
از نشابل نیلم های گهب
کانید الوی گل آب حیات
جعد بر جعد بنفشه بر کوه بیج
سنبل از غنچهای مشک انگیز
کل کلاه نو کیسوش نیم
غنچه را جشم کاو شب نیاز
نافهٔ سپید برگ باد خوان
بلبل آواز برکشید جو کوه
بر سر سرو بانک فاختگان
بانکذار حرم ساحوالی کشت
عندلیب از نوای پرده جنگ
شاه بهرام در جنین روزی
جا رهمندی رسید بیکی حبت
کرد جنجیر و آورید آواز
ماند جنان شاه افتخو
لشکری تیغ برکشید با بیج
کر تاتش شبیل رانداز دیار
پیشتر ز آنکه در سر آید دام
جرکبخ و سپیده بر دید بیا
هم تهی دید کنج آکنده

کرده لولو جو برگ لاله فراخ
بی قیامت شماره کرده بهار
بر شقایق جون نوشته برات
دید آسیا که در سر دوست
برگ بکرنکل کشاد جیلیب تیز
جون بنا کوش یار پر زده کم
مرغ با کوش ملکوت بیاز
شاخ بر برگ سپید دست گران
شده تا شاخ بوقت بانکه ترس
جون مطرب رود دل انتکان
کرده تقطیع پشتهای بهشت
گشته بار یک جون بریشم جنگ
کرد شادی بمجلس افروزی
زاتش سینه و ایقر بر سیستی
کافرین کرده بود و بر د و تخا
شده کرد و زنکی عدیای دور
سیاه جون رسید فوج بفوج
جنبشان انج ناخورد بطاس
دامن آتش کشیده دست ار جام
کالتی این صفت که بسیار
هم بیکلاج و سر برآکنده

جح بلاو

ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست / راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بس تاریک / راستی کوژ و روشنی تاریک
داده شه را به نام نیک غرور / واو ز تعلیق نیکنامی دور
تا وزارت به حکم ترسی بود / در ولایت خدای ترسی بود
راست روشن چو نو وزارت دید / راستیها و روشنیها مرد
شه چو مشغول شد به نوش و ناز / او به بیداد کرد دست دراز
قسم میساخت و مصلحت میسوخت / کیمیا جست و مال می اندوخت
نایب شاه را به زرق و فریب / داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق از ره طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه سیری شان / داده بر کارها دلیری شان
گر نه مالیشان ز رای و بهوش / ملک را ختم بد بمالد گوش
مردمانی بدند و بدگهرند / یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده زمی اند / ددکانی به صورت آدمیند
ددکان بر وفا قطره تسند / حکم را جز به تیغ تیز تهند
خوانده باشی بدرس غزدکان / که سیاوش چه دید از ددکان
شاه جمشید خوار چون کردند / سر دارا بدار چون کردند
ما شبان خوصه است و اشنایی / کنده آب از حوض ماند دیه
آب گر خاک تیره فش کرده / هم به تدبیر خاک خوش کرده
شاه گر مست خصم هشیار است / شحنه گر خفت دزد بیدار است
چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی بر او تباه شود
زان شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گواری نهند پای فراخ
چند آن کن که از سیاست خویش / بشکنی رونق رعایت خویش
تفرقی با آشنایی کس / گر خود تیغ را شناسی و بس
شه بنامیداست باده بدست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم گرفتنیست بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بی درم را چون سگالش کن
نیک و بد دست هر دو بر تو حلال / از بدان جان ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را به جاه و چیز / تا نمایی به چشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور همدستی
تا بجایی که خواری از حد برد / هیچکس را هیچکس نشمرد
بخیانتی که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه
در ستمکارگی پی افشردند / میگرفتند و خانه میبردند
در ده و شهر چیز نیز نبود / سختی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن مملکت باندک سال / هیچکس را نماند ملک و مال
همه را راست روشن از کم و بیش / راست روشن کشید بر سوی خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
او قبا داد کی نه ارشی / محتشم تر کسی بدو و بیسی

خانه داران ز جور خانه بران / خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشکری ز جان بستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار ماند و نه کشت / دخل کس را فتاد کلی خشت
چون ولایت خراب شد خالی / دخل شاه از خزانه شد خالی
جز وزیری که داشت خانه و گنج / حاصل کس نبود جز غم و رنج
شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود خردل سنگ
منهیان ز ایلکان بیگانه برست / سبب حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت وا نگفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کاین تهی دست گشت و آن بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی مکنتی و بی مالی / ملک شاه از مرزبان خالی
شه چو شفقت برید از آیند / بقلعهای خویش باز آیند
شاه در این بهانه بیسمید / یک دلی وقت جنگ نشنید
از بد سینه هابیست / سر و خنده زنده باید زیست

قصهٔ شبان و سگ در حضور بهرام

ره بسامان کار خویش نبرد / چند خود باز مانده پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یکسواره برون شدی بشکار
چند گردی و شادمانه شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد از رنج غم عنان پیچش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
غصه را دور کرده تنگ دلی / گرد صحرای جانگه بود تنهایی
تا ز دل تنگی چون شد بیرون / یک تنه سوی صحرا فریدون
چون ز صحبت شکست دیو و گریز / راستی با سوی خانه سر برود
ز شد تو تاب آن نبود / نغمه آن سرو سینه ز نبود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب تا پیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر بر آورده بر گرفتن ماه
کوسه بر کوه پیچ پیچان / بر صعود فلک بسیج کیان
گفت آن دود گر چه از گشت خاست / از فروزنده آب باید خواست
چون بران دو رفت گام فرخ / خرگهی یافت برکشیده بلند
گله گوسفند نیم تا گوش / گشته در آفتاب تخنی جوش

سگی آویخته ز شاخ درخت   بسته چون سنگ دست و پا سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز   دید پیری چو صبح مهرانگیز

پیر چون دید میهمان برجست   بر نشستش کری میان دربست
چون زمین میهمان پذیری کرد   واسمانرا الکلام کبری کرد
اولش پیشکش درود آورد   وانکه از هر کسش فزون آورد
هرچه در خانه داشت ماحضری   پیشش آورد و کرد لابه گری
گفت شکی نیست کانچنین خوانی   نیست در خورد چون تو مهمانی
لیک از آبادی ای لطیف دوست   خوان اگر پنبوست معذورست
شه چو نان پاره شبان را دید   شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم کز تخت   زانچه پرسیم خبر دهی درست
کاین سگ بسته مستمند چراست   شیر خانه ست گرگ بند چرا
پیر گفت ای جوان زیباروی   گویمت زانچه رفته [illegible]
این سگی بود پاسبان گله   من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او   شاد بودم به همنشینی او

بر امانت خیانتی بردوخت   وان امینی بجانبی بفروخت
رخصت آن شد که گرگ خواهد مرد   از چنین سنجان نخواهد برد
کز گله دور داشتی همه سال   دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده چیز خانه خویش   خوانده اورا نه سگ شبانه خویش
واو بدندان و چنگ شیر سوز   بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر   گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز   گله را سوی خانه بردی باز
چند سالم تیاق داری کرد   راست بازی و زیرکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار   گله با نقش بزدم تیمار
هفت سر گوسفند کم دیدم   غلطم در حساب پرسیدم
دید کمیشه چون شمردم باز   هم کم آمد بسی کشیدم راز
پاس میداشتم برای دو سه   در خطای کسم نیامد گوش
وان سگ آگاه تر بکار از من   پاسبانتر هزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست   هم کم آمد چنانکه روز نخست
گرچه میداشتم بشبها پاس   نشدم هیچ شب حریف شناس
همه شب خاطرم بغم میسود   کز گله گوسفند کم میشود
ده ده و پنج پنج میشد اخت   چون یخی کان ز آفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات   انچه ماند از مواشی زکات
زو فتادم من بتاوانی   از گله صاحبی بچوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا   در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این زخمه گرچه چشم بدست   دست کار کدام دیو و ددست
با سگی انچنین که شیری کرد   کیست کاین آفت و دلیری کرد
تا یکی روز بر کرانه آب   خسته بودم درآمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر خواب   دست و پایی کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم جست   کامد و در برابر سگ رست
خواند سگ را بسگ زبانی خویش   سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد او گشت و کرد هی افشانی   که دم و که دو پس مینجنیانی
عاقبت بر سرین گرگ نشست   کام خود راند و رفت کار از دست
آمد و جفت و آرمیدش تیمش   مهر حق السکوت برد هنیش
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش   خبث حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود   با بشیش از باد دنبه الکنه بود
بر دو خوردش بکمترین نفسی   وینچنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون شهوتی که براند   گله را بدست گرگ بماند
گله را که کارسازی کرد   در سرکار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش   او خطا کرد و من گذاشتمش
تا سگم آخر گرفتش با گرگ   بستمش بر چنین خطای بزرگ
گرو مش ور شکنجه زندانی   تا کند بنده بنده فرمانی
سگ بن گرگ راه بند منست   بلکه قصاب گوسفند منست
هر که با مجرمان چنین نکند   هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام ازان سخن دانی   عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت   خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پیر   شاهی آموختم زهی تدبیر

ور نمود آزار او سیمت من / من تبه نام بکلهٔ رعیت من
چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه بازماند درست

وین که دستور تیزبین منست / در خیاط کله امین منست
بار بر سیم ازو که لشکر کو / عالم از سیم ماند و منکر کو

ما بگوید که این خرابی چیست / واصل مایه و اصول این چیست
چون بلشکر آمد از تکاتشکان / خواست مشروح بازداشتگان

چون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بر روی خوبنامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح / نام هر یک نوشته بر مشروح

گفت در شهر جهای نام تو سور / کشتن از شه شفاعت او سور
نام شه را بجور بد کرده / نیکنامی بنام خود کرده

شاه دانست کان چه تزویریست / در تو خانه بقصد خانه برست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیون آنکه کجیت بر شبانه کرد

چون سگان در چنین تا شند / بحر خوشند چو کله بحر اشند
مصلحت دید بازداشتنش / روزگاری فرو گذاشتنش

گفت اگر دشمنی جنیت خویش / کس بر نعش علم نیارد پیش
چون برحمت کنم در این داوری / در شب تیره بر نماید دود

بامدادان که روز روشن گشت / قصه تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری / داد همراز چون شب سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
منتظران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر جراحت خویش

راست روشن در آمد از کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او را کشت

کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آکندی / گوهر و گنج من پراکندی

ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانهٔ بندگان من بردی / پای در خون هر کسی فشردی

از رعیت بجای رسم و خراج / که گهر خواستی و گاه تاج
حق نعمت که آشتی از یاد / نیست شرمت ز من که نعمت داد

هست هر کسی بملکت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد ز نعمت خوار

از تو چون جور راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی کم گشت
لشکر و گنج را رساندی رنج / نام لشکر بجای ماند و نه گنج

دهکان برده که وقت شراب / غافلانه مرا ربایند خواب
رخنه سازی تو در حصار مرا / بشکنی پای زیردست مرا

بیره اش خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود

زین سخن صد هزار خنجر ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا ز بالای تخت / سوی دوزخ دواندش از بهشت

از عمامه کمند کردندش / در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر / انچنین کرد پیش روزنهٔ وزیر

چون بدان قهرمان در آمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن بیداد / داد خواهند و شه دهدشان داد

چون بشنیدند

چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
بدان بدسرشت میکشند / اژدها را بمار میکشند

شه ز زندانیان جهان پر دود / کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود بدید کشند / بند خود را بدان کلید کشند

بند پایی ز بند چشمه برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آنجا بتخت شد بنشست / هر یکی راز حال خود پرسید

گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست
اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام

حکایت کردن مظلوم اول

راست روشن بزخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و مرکب و چیز / همه بستد حیات و حشمت نیز

هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر عمر زندگانی او
چون من آگهیم خروش و نفیر / زان جنایت مرا گرفت وزیر

کو هواخواه دشمنان تو بود / تو چنینی و او چنان تو بود
غوری شد را اشارت کرد / نام من بر ز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سپهر را چون گور
زان برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و پا مرده

گر و زندانیم کنون سالیست / روی شاهم بخته ترفالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / آنچه دستور کرده شد معلوم

هر چه دستور ازو بغارت برد / جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش / با سر شغل خود فرستادش

گرد شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در کیایی بود / کاشنا تیس روشنایی بود

حکایت کردن مظلوم دوم

چون بساط بهشت سبز و فراخ / بکله بر کله میوه بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا

روزی از روی آتش داغی / سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی

هر چه در باغ بود و در خانه / پیش او بردم شکرانه
خورد و خندید و خفت و آرمید / وز شراب آنچه خواست آشامید

چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق و آن منست
هر کسی را در آتشی داغیست / من بیچاره را همین باغیست

باغ بندارگان تست مدام / من ترا باغبان و بنده غلام
هر کجا قصد ببلغ شتاب / میوه خور باده نوش با برکت

وانچه خیز در طبخ جو منی / پیشت آرم بدست سیم تنی
گفت ازین در گذر بهانه مساز / باغ بفروش و رخت وا ردار باز

چند بسیار شد بشور و بشر / باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست

شادمان جرم از جنایت خویش / باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاوردم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال / وین سخن را که رفت ده سال
شه بدو داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ داد چون بغداد

حکایت کردن مظلوم سیوم

گفت زندانی دگر با شاه / کای ترا سوی هر که خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود / روزیم زان بیشتر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار / سودها دیدمی ازان بسیار
چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک آن دریایی
لولویی جستم اوفتاد بچنگ / شب چراغی بحسن و رونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر / چشم روشن بدان علاقهٔ در
خواستم کان علاقه بفروشم / وز بهایش خورم کمی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من هست عقد مروارید
خواند و از من خرید با خشم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد / او نیاورد جز بهانه گرد
روزکی چند از پیاده و سفید / عشوه بر عشوه داد و من بامید
آخر الامر خواند جفت بهم / کرد با خونیان بزندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد / کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست / دست و پایم بعقدها در بست
او زمن گوهر آورید بچنگ / من ازو در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده بر شکنج کلاه / من چو حرف وا مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش باز داد و زر بر سر

حکایت کردن مظلوم چهارم

جازمین شخص با هزار هراس / گفت کای درخور هزار سپاس
مطربی خاستم غریب و جوان / بربطی خوش زنم چو آب روان
همدمان داشتم نوآیینی / چینی بلکه درد بر چینی
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب برابرش مرده
گلرخی کبک سان بدامانش / سرو را لوح در دبستانش
هیچ را نام کرده کاین دهنست / نوش در خنده کاین شکر سخنست
برده رونق ز بیشه بازاری / تار زلفش ز مشک تاتاری
خوبش از بهار زیبا روی / خانه باغ برده زیبا روی
در ولایت دم خرد یده من / وز ولی نعمتان دیده من
از من آموخته ترنم و نای / ز دلش دلنواز و روح افزای
هر دو با هم بکنج یک خانه / کرده صحبت چو شمع و پروانه
من بروز نده دل چو شمع و چراغ / واو بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن او راست همچو شمع از نور / ز آتش روشنی بنده کرد دور
شمع را در سرای خویش فروخت / دل پروانه را بر آتش سوخت
چون بر آشفتم از جدایی او / راه چشم بروشنایی او
بند بر من نهاد و خنده خند / یعنی آشفته را بیاید بند

او عروس مرا که صد تیماز / من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالست کز سیه کاریها / دارم بکنج این زاریها
شاه حالی بدو سپرد کنیز / زو تهی بلکه یک تف او این جیز
بر عروسیش داد شیرنها / با عروسیش زند کردها

حکایت کردن مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت / کای فلک با جمال طاق تو جفت
من ز تمکین فلان رصد گاهم / کز مطیعان حضرت شاهم
گشته شغلم بکشور آرایی / حلقه در گوش من ز مولایی
داده بود ایزدم بدولت شاه / نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه
از پی جانور ازین مشرق / کردم آفاق را بشادی غرق
اند غازاد راه میکردم / خیری از مهر شاه میکردم
خرم از تازه شهر و کوی یمن / اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مکنت فزونی خویش / هر کسی را برات روزی خویش
سکه پیشانی من فراخ درم / چوکان سیر و سبو داد ارانم
هر که زر خواست زر بر شیدم / واکه افتاد در شکنجه شدم
پیچ در مانده نماند بند / که رهایی نداد بستن گرند
هر چه آمد ز دخل دهقانان / صرف شد بهر خرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود / خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد / دیگ بیداد را بجوش آورد
که خدایم ز زور دست گشاد / دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت کاین ملک دست رنج تو نیست / بخشش تو بقدر گنج تو نیست
یا باکسیر کرده ساخته / یا بگنج زر از کنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد / بده از وی سرت دهم بر باد
هر معیشت که بنده داشتم / بستد از من بدین بهانه تمام
و آخر کار در همین دم کرد / بنده خود بدم ببندم کرد
پنج سالست تا درین زندان / دورم از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا غنیمت و ناز / بر سر ملک خویشتن شد باز

حکایت کردن مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار / در سر بخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای فیروزی / کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کرد زاده لشکریم / کز نیاکان خویش کوثریم
بنده آب از سپاهیان شاه / پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست / میدوم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره بمدت پیش / بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد / در غم شاه بندگی میکرد
خاص کرد این وزیر جانی را / با چنان کس بداد بالی را
بنده صاحب عیال و اطفال داشت / بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنیز / کز برای خدا دو بستم گیز
تا عیاری بعدل بنماید / ز عیالان من ببخشاید

یا جو اطلاقیان بی نام
شاه را نیست تا کرانی دی
پیشه کاهلان کمینه ست
شمه‌ای از کمی و کم رهستی
کر تو در ملک منزلی قلمی
مستمالی ز من آنچه شه فرمود
گفت کز ابلهی و نادانی
تو شه کر ز بیت نیاید کوش
شاهان نه زبهای منست
این گفت و داد بر من زد
قرب شش سال تر بلکه فزون
جون لبش را بلطف خندان کرد
منتظمش شیخ جون رسید فراز
گفت مرکبی جهان کشیدم دست
عافیت را جریده برخواند
روزها خورده کاه و ماتم نیست
هرکرا بنگرم ز جنس جویم
گفت برمن ز راکبان بد نیست
گفت میرسیم از دعای درست
زان دعای تو شاه شکر کری
دست تو بند هم از دعا کردن

روزیی نو کند زد یو انم
تا کمند وحشتی و بیکاری
کار بکل کن که تن درستی هست
من بتحستی رسیده را تختی
من بشمشیر منیغم خدمی
کر ز فرق آرشه بکیرم نوبت
جون بکلوخم زاب بیشانی
اسب ساز و سلاح را نگرو
همه را زندگی برای منست
اسب ساز و سلاح من بستند
تا دلم بر غم است و جان پر خون

بانک بر زد بمن که خامش باش
دشمنی سر بدوش نیاید سنک
گفتم از طبع دیو رای برب
تو بهمه شب کشیده پای دراز
تو قلم میزنی بخون سپاه
کرم شد که من این خطا کشتم
که ز رزمم همی کنی نقلیب
شاه را من نشانده ام بر کاه
کر تو را من نکرد ندیی
بس بدرخیم خونیان دادم
شاه نو تخت خلعت و سامان

حکایت ... و ...

زانها بی ره روم خدای بهست
دست برشغل کنی افتادم
شب بخجکیه خان و ماتم نیست
هرکه یاد آرمش دعا کویم
کر عذاب کنم بجای خود است
مرکب هیچو اسم از جدی است
زرسم اقتد بدین هدف تیری
دست شمشیر در دست تا کردن

تنکدستی فراخ دیده جو شمع
از همه خورد و خواب بی بهره
در تبش کی گرفت قرار
کرفت بیشه سوی من دستور
گفتم ای شیدی کمان ...
کز بکین و روی بد خویی
پیش ترز انکه زافت کینست
زیر بندم کشید و باک نداشت

زهی خویش از غم کن خویش
نام بکیر نیاز ماند و جنک
بخبر من جن ولله خدای برب
من بشمشیر کرده دست دراز
من زنم تیغ با مخالف شاه
برمن بی قلم دوات کشید
کر بشانم بمیدی ...
نیست بی خط من سپید و سیاه
کرکسان مغز شان بخورد همی
سوی زندان خود فرستادم
جاودان باد شاه بنده نواز
رسم اقطاع او دو چندان کرد
بر لب از شکر شکر شیرازی
خویشتن سوخته برابر شمع
قائم اللیل و صائم الدهر
نیستم جز عبادتی کار
خواندند وقتم مرا شاه ...
تا بنبر تو تو انم زیست
در حق من دعای بد کویا
در بن ... شیر از قهر
غم این جان درد باک نداشت

جهان عالم و ... کلیمه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جون زمین از کلیم کرد آلود
شد زرین خشت خانه خاکی
راه بحث ... مصالح کار
جون ز کار دو بر بیش آید یاد
جون درین کوزه سفال سرشت
داد فرمان که تخت ما زر تنه
سر بلندان ملک را شاهنه
آن جفا پیشه را که بود وزیر
گفت هرکو جهان سرافرازد
ظالمی کانجهان نماید شور
هرکه مرغ و کد بنیادش نهاد
آن شبان زا بخواند و شبانی داد

[illegible]
ازمر بر نیمه ...
[illegible]
[illegible]
از شهرهای بکین بخرب

... و بهرام ...

ماز کل جون برد درشتی خاک
دست ان امر ... شفقت نهاد
جشمه آفتاب بحیات گشت
برد بار کاه دار زمین
عدل را نافه بر بلندی راه
پایها سرکشیده در زنجیر
روزگار این چنین سرافرازد
عادلانش چنین کنند و ...
کینه بر دست و پای خویش نهاد
نیکبختی ز نیک خواهی داد

[illegible]
تخت آن ... کزیخی جامان

در جهای جهان نظاره کنان
تا جو که نخحت از حجلی
شه جوانان رسیده بحیاتی
غلام را باز داد و خود بنشست
جمع کرد از خلایق انبوهی
زنده بردار کرد و پاک برد
از جهان کیست ... نامی
تا نکویی که عدل بنگارست
بس ازین آوری نمای بزرگ
تیحتی از کار مملکت بر داشت

[illegible]
سایه کلی بر آفتاب افزود
تخت تمکاک شد ز غمناکی
مصلحت را بعدل جاره کنی
دیده بر سهم شیر در بکیدلی
کرد بر تشنگان کل افشانی
نا جمکان ایستاده هیچ بیست
برکشید از نظاره کان کوهی
تا جو فرزدان بشرم نوازی
وز بدی جست بی‌سرانجامی
کاسمان و زمین ... کار دست
یاد کرد از سک و شبانه دکر
بر کسی زو دست کس نکذاشت

تا نه بس دیر از خاقان پیر
آمدش زر شد و بلا پس حریر
لشکر و گنج شد بر و انبوه
این زد و یافت گشت وان از کوه
چون بخاقان رسید شد خبرش
بار بس شد نداد در سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی
برد در پی رضای او نفسی
گفت کان شحنه کم شناس درشت
آفتی بود فتنه را پشت
سوی شه نامه کرد و مار انجوا
فصلهای بد الغفر بی جا دا
تا بدان عشوه های طبع فریب
از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پیر زرپرست و زن جالی
کاین نخوانی شتاب کن حالی
همه زینتی بدان پرداز
کالی از دست بر رخ انداز
من کمر بسته ام بغمخواری
از تو تیغ و ز من سر اندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم
کارها بر خلاف آن دیدم
تیغ هنگام آشتی فرو برد
کارهایی کند که شاید کرد
من که آن شحنه گوش حلقه کشتم
با خود از چین و با تو از جیشم
دختر خود کنیز خانه تست
تاج من خاک آستانه تست
وانچه آنجا ز بی خرابی خواه
عبر انگیخت با سپید و سیاه
همه طومارها بهم دربست
داد با یک پیک بر در بست
شه چو بر خواند نامه های فریب
تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر مثالش سپاسداری کرد
کار از آیین پیشواری کرد
پیکر عدل چون بدید شاه
عبر انگیخت با سپید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او
هفت پیکر فدای پیکر او
لعل بسنود این علاقه در
گرد کرد و گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد آدمی و جام
آن صلا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش
داد از این گنبد روان خبرش
کرد جستی نهای گنبد خاک
دور شو گر تو در باد هلاک
گنبد مغز شاه چون گرفت
کز فسون و فسانه گوش گرفت
دید کاین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی برآورد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت
او ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست
تا قیامت در او نگردد مست
هفت موبد بخواند موبد زاد
هفت گنبد بهفت موبد داد
در ز دانش بهر یکی آگاه
معنی آن شد که کرد بس آتشگاه
سر و چون بشصت سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار
رفت با ویژگان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش
بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند
هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بگور صحرایی
او طلب کرد گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خود
وا هوا افکند لیکن از تن خود
گور و آهو مجوی از گل شور
کاهوی آن بتست و گورش گور
عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه
سوی مینوش میدهد راه

گرد بر گور مرکب انگیزی
داد یکران شده را تیزی
از پی صید میمند شتاب
در بیابان و خانهای خراب
پی گرفت و نوند چاره بریش
وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنه ژرف داشت چون جاهی
هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی رساند بغار
شاه را غار پرده دار شده
واو هم آغوش یار غار شده
وان وشاقان سپاس داری شاه
بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در خزند بغار
نه سر باز گشتن از شکار
دیده بر راه مانده با دم سرد
تا از آن شه کجا برآید گرد
چون زمانی بر آن کشید دراز
لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند
مهره در مغز مار میدیدند
وان وشاقان ز حال شاه جهان
باز گفتند آنچه بود نهان
کز جوسه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب درین شکاف تنگ
کس بنیداوری نداشت او را
این سخن با گشت سپاه یاور
خیره گفتند کاین خیال بد است
قول نابالغان بی خردست
خسرو پیلتن بنام خدای
کی در این تنگنای گیرد جای
واگهی نه که پیل این پیمان
دید خوابی و شد بهندستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد
پیل بند زمانه را که گشاد
بر وشاقان دون خلیفه تخت
تیز دندان و شاخگی برا تحت
ناله آن طفلکان در وا درد
گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است
باز گردید شاه را کار است
خاصکانی که اهل کار بدند
شاه جویان درون غار شدند
غار بن بسته بود و پیش تنگ
عنکبوتان بسی تنیده بر تنگ
صد ره از آب دیده شستندش
بلکه صد بار باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار
دیده ها را بآب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری
از میان گم شده جهان سپری
جست شه را چو کسان دگر
کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خاری بر یافت
تا بر پیش جست کمتر یافت
غم بسی خورد و جای غم بودش
که بسی گشت و خانه از دودش
زر فرو ریخت تیشه چو کوه
تا کنند آن زمین کروه کروه
چاه کندند و گنج راه نیافت
یوسف خویش را بچاه نیافت
وان زمینها که رخنه کرد بجوی
ماند آن خاک رخنه رخنه بجوی
آن شناسند کان که داندش
غار بهرام گور خوانندش
تا بجای روز خاک می کندند
در جهان گورکن چنین چندند
شد زمین کنده تا بآب رسید
کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رختست
در زمین باز جستنش سختست
در زمین جرم و جان چو آتش باد
واسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردونست
مادری خاک و مادری خون است
مادر خون بپرورد در ناز
مادر خاک از او ستاند باز

گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربانتر بود
کان نخستینش تنگ در بر داد / وین بازش بچاره پنهان زاد
مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را در دو رنج هلاک
چون تنش برزد از دماغ خروش / آمد آواز تا نیوش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیر مرغان غیب را جویان
تو بزندان و دیگری بسپهر / چونکه وقت آمد آن ودیعت بر
برو داع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
باز پس کرد کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون زمانه چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن دل که داشت نیز ببرد / کرد مشغول کار زور بدش
تاج و تختش نو از نیاش بسر / باد مرگ آمد آن جهان زینم
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی وزین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
آن چه بینی که توفنی از سر دو / نام داغی نهاد بر تن گور
گرچه با صد هزار گور بگشت / آخر از پایمال گور برست
داغ گوری ببین که دل باید / گور رو داغش بگیر تا چه کار
خانه خاکدان دو در دارد / تا یکی سپرد دگر آرد
این سه کز خاک و پهنی تو گنجی / جای زخم و درد کان زنگ زری
هر نواله که معده تو پزد / خاطر آن از تبنگ خود بزرد
از سر و پای تا بگردن و گوش / هست از این جای خلط عالم ...
بر جبین بکمهای عارم ساز / چه نهی دل که داد باید باز
عاریانی که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند
تا قیامت قیام ننماید / کس رخ بسته باز نگشاید
ره ره خوف و شیب و خطرست / نسخه خفته و دزد بر ارض است
خاکساران بخاک سیر شوند / زیر دستان بتخت زیر شوند
چون تو باری ز دست بالایی / زیر دست چون چه لالایی
آسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
میر و هیچ کونه تا نبینی / تا نیفتی ز آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست / چیست آن همه وبال تست
همگی جمله زمجال توی / نیلگون بازی زحمال توی
هر یکی از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری ز هر یکی فالی
آنچه اینها کنند توبی آن نور / وانچه اینها خورند توئی از دور
جز یکی خط که نقطه پرورست / آن دگر حرفها ز دفترست
آفرین را توی فرشته پاس / وافرینده را دلیل شناس
بیخودی بین که بد نشوی / یاد دانی مگر که دد نشوی
آنچه کاری حساب نیک و بدست / دین چه داری ولایت خرد است
با دری زن که قحط نان نبود / پاسبان شو که کس خیانت نبود
دیده کو در حجاب نور افتد / زآسمان ز دو دشته دور افتد
جاشنی گیر آسمان زمی است / میزبان فرشته آدمی است
روی از این جا بسوی عمر ترابست / جنبد این خاک و باد و آتش و آب
چرخ با چهار دود آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ
دوری شد چو کوی طرایان / چار بندی چو بند عیاران

پیش از آن کت برون کنند ز در / باز بنگاه و رخت بر خیز
مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
ره بجان رو که کالبد کهنست / بار کم کن که بارگی کهنست
آنکه داند که اصل خاکش چیست / جان او بی جسد تواند زیست
تا نه پنداری ای بهانه بسیج / کاین جهان و آن جهان دگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست / وانچه در غور هست این کارست
هست چند آوریده ره بیناست / کافرینش نشان ظلمت و نور
آفرینش بسی نیست یکی / آفریننده لیک هست یکی
نقش این نقشبند چار سرشت / تا بنقش آخری قلم بنوشت
گر نه معنی از چار صد باشد / زیر یک داد و یک ستد باشد
اولین نقطه آفرینش کار / از یکی و یکی دو کرد دو کار
در دو بینا ببین و در دو صلش / در یکی بین و در یکی اصلش
گرچه او داور زبون کش نیست / از حسابش کسی فرامش نیست
گر یکی صد هزار بازی جست / نخوری پیش از آنکه روزی تست
چون ستاره آسمان بنج بسید / چند از این بیخ فرع گشایی چند
آنکه چون چرخ گرد انجم گشت / چرخ بیجان بیخ بیجم گشت
از غضبهای این جهانی خویش / باز پرهیز بندکانی خویش
تا بشمشیر تیز جان آهنج / هر چه از انیت بر ندارد رنج
از جهان پیش از آنکه در گذری / جان ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه را خوار کن چو رشی اخ... / از جهانی چنین توانی برد
در دو جز هست سنگساری کم / آنکه بسیار داد یا کم خورد
سر که در هنری گذارد کام / زین دو نام آوری بر آرد نام
هیچ بسیار خواره با پرهیز / هیچ کم ده بپا که برنخیزد
ذره محنت که داغ رهنست / ازلی دو رنج کم دهان دست
در چنین ده کسی دها دارد / که بهی را به از بها داند
در جهان خاص و عام مرد یکیست / هر که خاص این جهان بر هبرست
چه توان دل در آن عمل بستن / که بغول توان نباید رستن
هر عمارت که زیر افلاک است / خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از دام او دوید مباش / منبرت دار شد دلیر مباش
زنده رفتن بدار بر هوس است / زنده بر دار یک مسیح بس است
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشند بر خراج
بنشینش ناگهان شبی مرده / سر فرو برده پیر پر ده
خاک بی خسف لا ابالی نیست / گنجدانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیست خاری / پا کجا نوش مهره بی ماری
حکم هر نیک و بد که در دهرست / زهر در نوش و نوش در زهرست
که خورد نوش پاره در پیش / که پس آن نخورد باید نیش
نوش و نیش جهان که هم نفسست / در دم و درد دم یکی نفس است
بنود در جهان ظلمت و نور / مهره خر ز مهره عیسی دور
کیست کو بر فلک فرازد تخت / کاخرش هم زمین نگیرد سخت
یا رب آن کن که از دو آسمانی / تا در عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که تو سازش جای
اولش داده نکونامی / واخرش داده نکو سر انجامی

چون فروزنده شد بعکس و عیار / تا بدین گنجنامه خیره می کار
نام شاهنشهی بر او بستم / کار گیرد ز نقش او ده ستم

در ختم کتاب و دعای دولت پادشاه زمان

شاه چینی قبای رومی تاج / بر تنش داده چین و روم خراج
بزم بر پیش آسمان برپای / وافرینش ز جاه او برجای
زان مروت که بوی مشک دمد / لولوی تر ز خاک خشک دمد
در ده دست دادش به سایل خویش / زر مصری ز ریگ کی بیش
تیر برکش بنوک موی شکاف / تیغه کوه را فکنده ز ناف
شش جهت بر قبای او زری / هفت چرخ از کمند او کری
زمی از قدرت آسمان داند / واسمانت هم آسمان خواند
قایم عهد عالمی بدرست / قایم نامه فکنده درست
اینچنین نامه بر تو شاید بست / کز تو جای بلند نامی هست
گر بجمع تو لب پسند شود / چون سپهر بر تو سربلند شود
میوه دادمت ز باغ ضمیر / چرب و شیرین چو انگبین در شیر
تحفه بپسند پر ز پند داد / وز عبارت کلید بر داد
هر یکی افسانه جداگانه / خانه گنج شد افسانه
وانکه بودش درازی از حد بیش / کوتهی دادمش ز صنعت خویش
تا درازی نچیند او نظری / جلوه دادمش به هر بهری
دست ناکرده داستانی چند / بکر چون روی غنچه زیر بند
تا بدانند کز ضمیر شگفت / هر چه خواهم برآورم بدو حرف
غرض آن شد که چشم دادارش / در فراخی بدید آسایش
تنگ چشمان مغنیم هستند / که نخ از چشم تنگ بربستند
یا همه از روی اصول و فروع / با همی خشوع و بخت خشوع
در نطاقی که آسمان دارد / اجری مملکت دونان دارد
از زمین تا اثیر در دو کنشت / صافی او شد که مایه سرشت
تیغش آن کرد از صلابت و سنگ / کاتش تیز با ز آتش خدنگ
درعش اندر صنیع خنجر کشای / تیرش از تیر ماه جلف ربای
ای نظامی امیدوار بتو / نظم دوران روزگار بتو
دور و نزدیک چون در آب بهی / تیز دانسته چون در آینه
با همه چون ملک برآمده / وز همه چون فلک سرآمده
چونکه شد لعل بسته بر تاجش / بر تو بپسند زیم تاراجش
خار کن انگبین دون راند / زیر کاشش ز نخجیر خواند
پیش پرونیان بروش نغز / وز درونش درو بنیاز مغز
هر چه در نظم او ز نیک و بد است / همه رمز و اشارت خرد است
آنچه کوتاه خانه شد جسدش / کردم از نظم خود دراز قدش
کردم این تحفه را از آن نغز / این چرب استخوان پر مغز
لطف بسیار و دخل اندک خرج / کرده در سر دفینه درج درج
مصرعی زر و مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر
وانچه بر هشت گنج خانه از / بستم آرایشی فراخ و دراز
آنچه بینی که بر بساط فراخ / کرده ام چشم و گوش را گستاخ
هر عروسی چو گنج سر بسته / زیر زلفش کلید زر بسته

هر که آن کان گشاد زر یابد / بلکه در یابد آنکه در یابد
نی کلکم ز گنجخانه آمیز / بعطارد رسانده شنبلیز
چون من از قلعه قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
وام داری نه از تهی شکمی / در روئین بود ز بی درمی
لعل بر دست دوستان قیاس / وز پی پای دشمنان الماس
هیچ زین مرکز زمینیت / نام روئین فرش محکمیت
جبل الرحمه زان حرم در بست / بوقبیس از کلاه او کمر بست
در دری چون حصار پیوندد / نامه در کبوتری بندد
من که در شهر بند کشور خویش / بسته دارم کمر که بیش و پیش
ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطابوش و هم خطاپوش
از پس پانصد و نود سه قران / گفتم این نامه را چو ناموران
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی برین سریر بلند
ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی
بزمهای تو گرچه در بهشت است / آنچه بزم مخلدست ایمنست
آن نه صد کز سه صد به صد سال / دیر زی تو که هم رسد بزوال
این خزینه که شد خرد پرورد / بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باشدش ز گنجها بیش / در کتابت فلک نظر آمد
من که نقاش شکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم
سبله کرد سبلتم را خاص / گرچه الفاضل لا یحب الفاص
ور ادا کردن زر جایزه / وام دارمت رو به مینیز
آهن تیز این گره تنگ / لعل و الماس بخت چند و سنگ
آن نه در کعبه مسلمانیست / مقدس ره روان روحانیست
یافت دریافت نارسیده او / زر همه هم زره دیده او
ابدی باد خط این پرگار / زان بلند آفتاب نقطه قرار
تا برد نامه را کبوتر شاد / نزد آنکس که اوست فرباد
نامه در مرغ نامور بستم / چون رساند بشاه من رستم
چون مراد دولت تو یاری کرد / طبع من با چه سحرکاری کرد
روز بر چار ده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
نوش کن آب حیات ازین ابیات / زنده مانی چو خضر از آب حیات
گر ز تحفه زرا چند دری / کو عنت نکته بیند پروری
هرچه هست از حساب گوهر و گنج / راحت اینست وان دگر همه رنج
وین خزینه که خاص در کامست / ابدالدهر با تو همراهست

دولتت را که بوز بادت باد / خاتمت کار در سعادت باد

تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه والحمد لله رب العالمین
والصلوة علی محمد واله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا

کتاب شرفنامه اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو برکرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشنتر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهرفروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه در یکدگر
نیارد هوا تا نگویی ببار / نیارد زمین تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
جهان برکشیدی و بستی نگار / گزین بر نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / وگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
بهر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی‌نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
گر خنده آنکه اندیشه کرد بلند / سر خود برون نارد از این کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای
نه خلوتگهی کاندرو خویش بود / نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود
ز تعظیم تو هیچ قسمت نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
تویی گوهرآرای چار اخشیج / مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
جهان بستی از طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست ره بر بری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار / کند پیک اندیشه را سنگسار
نه پرگنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی

خیال نظر

خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نشیند ز پای
کسی را که قهر تو در سر فکند / پیامردی کس نگیرد بلند
همه زیردستیم و فرمان‌پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو و سستی بتقدیر پاک / بموری ز ماری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی پیل اصحاب فیل
گر از لطف نیک بختی دهی / که از استخوانی درختی سهی
که آری جمشیدی از خانه / کنی آشنایی ز بیگانه
کمی با جهان گوهری خانه خیز / چو بوطالبی را کنی مشک ریز
گر از زهره آن که از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را تو بار هست / که با شعله گنج را کار هست
ستانی زبان از قیاسان راز / که نا رازبیشان گویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر این خاک روی از گنه تافتی / بامرزش تو که ره یافتی
گر آلوده گردم من اندیشه نیست / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گنه من از آن بدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هرچه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیمشب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامدادست نامم تست / همه روز تا شب ثنایم تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
جهان دارم ای داور کارساز / گزین بانیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده کز ره بندگی / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد کرده بگنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج
بدیدآور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی درست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت / بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن / زمین دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا تا تو از خویشتن / گر گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم / جهان کافریدی جهان میزیم
امیدم چنانست ازین کارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرکنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده خاک سرشت من / نهد تهمت نیستی بر سرشت من
ز رغبت آن نمود آن سرای بهشت / گزین خاکپای کاه بنشست هست
چو بر هستی تو من هست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز از شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت

چنان کن که عزم آورم سوی تو   که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا به دربند   چو من رفتم این دوستان هوشمند
اگر چشم و گوش و اگر دست و پای   ز من بازمانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی   وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری می‌نهم   بامید باجی سپری می‌نهم
سری کان ندارم ازین در دریغ   به از تاج بخشی بآن سر نه تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده   نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن نخواهش بمن حکم کش   کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس در رنج و تاب   دعایی کند من کنم مستجاب
چو ناچار با بنده دانم ترا   درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست   مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام ملک خرد   که آبادیم را همه باد برد
تویی گر شکستم ز پا دهی   وگر بشکنی مومیایی دهی
در آن بیم کز تو جویم پناه   بمهتاب فضلم برافروز راه
نگه دارم از رخنهٔ رهزنان   مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آخر بگنج   نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم درو ناصبور   ز من دور دار ای ز بیداد دور
گرم در بلایی کنی مبتلا   نخستم تحمل ده آنگه بلا
گرم بشکنی ور نهی در نورد   کنی خاک خواهی زمین خواه گرد
برون افتم از خود به پرکندگی   نبینم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ناخواسته   بهر جا که باشم خدا خواسته
قرار همه هست بی‌نیستی   تویی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را با وعدان ستیکی   کز اندازهٔ خویشتن در نوشت
کسی کز تو در تو نظاره کند   ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن   عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بتحقیق منزل شناس   گزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را   تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات و تمجید حضرت پروردگار

بزرگا بزرگی دها بی‌کسم   تویی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست   تو دادی همه چیزم از چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار   ز من باد مشعل کشان دوردار
بکیستی تو دادی شکوه مهیم   تو ده زانچه بستم بر او منهیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت   مپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیل کامم چنان ده گذار   که پل بشکند بر من این روزگار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم   بدرگاه تو رو سیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو کردی سپید   نگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک   سرشته تو کردی ز ناپاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت   قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندیی و ما بنده‌ایم   بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم
هر آنچه آفریدست مستوره را   نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو   چگونه نه بینم بدو راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ رای   بنقاش صورت بود رهنمای
نرانیم از هر چه پرداختست   که هستی تو سازنده و او ساختست
بسی منزل آمد ز من تا بتو   نشاید بپایان رفت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست   باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را آزمون   سر آرنده اندازه نا آزمون
بهر پایه در وصف چندان رسید   که آن پایه را حد پایان رسید
چو پایان پدید آید از کاینات   نماند در اندیشه دیگر جهات
نیندیشد اندیشه بیرون ازین   تو هستی نه بلکه افزون ازین
چنان دارم ای مصلحت خواه من   که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش آور که فرجام کار   تو خشنود باشی و من رستگار
چنان بستم چاره در سرشت   که سر بر کنم دانم از سرنوشت
توقیعم خطی زین نیابی گری   مسجل بامضای پیغمبری
گواهی دارد که از چار یار   که صد آفرین باد بر چار یار
نگه دارم آن خط خوبی رهان   چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوری گاه چون تیغ تیز   گرهم رشته خیزند دهم تیز
چو پیران شود نامها سوی گرد   من آن نامه را بر گشایم نورد
نیایم که چون حکم رانی درست   برین حکم ران و آن دگر حکم سست
امیدم بتو هست از اندازه پیش   مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو   بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی   بآن سیم و آمین که من خواستی
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام   براه تو در نیمه ره مانده‌ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش   مگردان سر رشته از راه خویش
ز رونق مبر نقش آرایشم   نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود و بست   همان گیر نابوده بودم نخست
مرا چون نظر بر من آمد نخستی   ز من مهر عهد خویش نخواستی
تو دادی مرا پایگاه بلند   توام دست گیر اندرین پای‌بند
چو دادیم ناموس نام آوران   بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه   میندازش در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار   ز دریوزهٔ هر دری بازدار
مکن چون بکردار خود کار من   مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع   نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت سید الکونین صلی الله علیه و سلم

فرستادهٔ خاص پروردگار   رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان   گرامی‌تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست   بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه پیش بدوست   نظام همه آفرینش بدوست
ضماندار عالم سیه تا سپید   شفاعت کن روز بیم و امید
درختی بسی سایه در باغ شرع   زمینی بأصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاک   ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او بنفروخت نور   ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خاک عباسیان   سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی بر آزنوش‌تر تن از آب حیوان سمن‌نوش‌تر
فلک در زمین چار طاق افکنش زمین زو فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او مه انگشت کرسی شده ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری خراج آرش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ یکی دست گوهر یکی دست تیغ
بگوهر جهان را بپا داشته به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر دشمنی تیغ بر سر برد سر تیغ او جای افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد بسر بر ز تیغی که پیش سپرد
قبای دو عالم بهم دوخته وزان هر دو یک زیور افروخته
چو گشت آن ملمع قبا جای او ز بر بستنی کم آمد ز بالای او
به بالای او کار پرداز هست هم آرایش ایزدی را بدست
کلید کرم بوده در روز کار گشاده بدین قفل چندین حصار
فراخی مه و دعوت شکر را گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش غلامی خرد باد شاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز معرج گران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه وزان نردبان آسمان پایه
شبی کاسمان مجلس افروز کرد شب از روشنی دعوی روز کرد

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه

سراپرده هفت سلطان کنج برآموده گوهر بچندین حج
بهر بوستان باغ بهشت بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود ز چندین خلیفه ولی‌عهد بود
سر نافه در جیب آفاق گشاد ز ناف زمین مشک افشان نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص بمعشوقی عرشیان گشت خاص
بنوبت ازین کوی شش باد راه بهشتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته به نه حجره آسمان تاخته
برون جسته از کنده خاکبند فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق شتابش چو خورشید از غرب و شرق
سهیلی بر اوج عرب تافته ادیم یمن رنگ از و یافته
بریشم دمی کله لولوی یمی رونده چو لولو بر ابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک پر چو دندان آهو بر آموده در
از آن چرخ پیماتر که آید کمان وزان تیز رو تر که تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام ازو بارکش مانده شه باز کام
بعالم کشایی فرشته وشی ز عالم کشایی که عالم کشی
شب دیگی از شب چرا گشته مست چو ماه آمده شب چراغی بدست
جهان شد که از تیزی گام او بتک برده بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می‌گشاد مگر خود قدم بر نظر می‌نهاد
پیمبر دران خلوت ره نورد برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راهوار زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین خوابگه عزم دروازه کرد بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گلشن از گرد شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز گرد با بود پاک نشانیست شد این گرد خاک

بدریای هفت اختر انداخت رخت قدم را ز هفت آب و خاکی رشق
ز کرسی که بر تخت اسباب را بهمه داد گهواره خواب را
برینکه قلم بر عطارد شکست گرامی قلم را که بر دید دست
طلاق طبیعت بناهید داد بسکرانه خوی کوی خورشید داد
به مریخ داد آتش خشم خویش که خشم اندران ره نیرزید بیش
ز رعنت رها کرد بر مشتری یکی یکی دکر زد بر انگشتری
سواد سینه بکیوان سپرد بجز گوهر پاک با خود نبرد
پر از دخت زحلی بتر زلی چنانکه او فروماند و تنها ولی
شده جان پیغمبران خاک او زده دست بر یک یک فتراک او
کمر برکمر کوه برکوه راند گریوه گریوه چنین تا جهاند
بهار روانش خضر و موسی دوان مسیحا چه گویم زموکب روان
باندازه آنکه یک دم زند بیک چشم زخمی که بر هم زند
ز خر پشته آسمان برگذشت زمین و زمان را ورای در نوشت
ندیده ز تعجیل با ورد او کس از گرد پی بر کرد او کرد او
ز پرتاب بر تنش وان ترکتاز فلک تیر پرتابها ماند باز
تنیده تنش در رصدهای دور ز روحانیان بر جسدهای نور
دران راه بی راه از آوارگی همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از روش ریخته سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفر سبکبار در آن پرده بنموده آسنگها
زده وازده سدره تا ساق عرش قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز ایوان که عرشیان در گذشت ز برج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید قطیعت بپرگار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته زمین و آسمان از پس انداخته
مجرد روی را بجایی رساند که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره هستی چرخ تن برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره کرد گردش براو نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت نی زیر و بالا دلیر که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداخته ز بیگانگان حجره پرداخته
در آن جای کاندیشه نادیده جای درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال نه از سو جهت بد نه از سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش نگشته یکی خار پیراهنش
دران نرگسین حرف کان ملح داشت نکو زاغ او بهر مازاغ داشت
بکو در برش پیر جوان اخلاص کرد هم او خورد و هم بخشش خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت تنش تکیه بر تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته همه علم عالم در آموخته
جهان رفته و آمده باز پس که نا بدرها مانده جنبش جرس
ز گرمی که چون برق پیموده راه نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب بر چه احوال بود شبی بود و شب یا یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی در آید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست اگر شد بیک لحظه و آمد رواست
بدان گوهر جان نثارش کنم ثنا خوانی جار یارش کنم

که در چهار ارت و گوهر جهان
فرو شده را با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم پیم
زعشق عمر نیز خالی نیم

همیدون درین چشم روشن چراغ
ابوبکر شمعست و عثمان چراغ
بآن چار سلطان قدسی نام
شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای دبستان کان
پذیرنده عذر آنجا که کان
بآغاز ملک اولین رایتی
به پایان دور آخرین آیتی

گزین کرده هر دو عالم توئی
چو تو کس نباشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید
در نیک و بد کرده بر ما پدید

بتی روز ما را ببی ذمتی
بحل بر زده کامتی امتی
من از آستان کمر بر خاک تو
بدین لا ابالی حمید قراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند
مبادا ز اسلام تو نابهره‌مند

در سبب تألیف این کتاب گوید

ز تعظیم آن روشن جهان تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک

شبی چون سحر زیور آراسته
بجنبید دعای سحر خواسته
تهی گشته بازار خاک از خروش
زبانگ جرسها برآسوده گوش

رفیقان شب گشته سر مست خواب
فرو برده سر صبح صافی در آب
من از شغل گیتی برافشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته
بره داشتن خاطر اندوخته
که چون بایدم مطرحی ساختن
شکاری در آن مطرح انداختن

فکنده سپر را سر آینه دار
چو بالین گوران بگوران شکار
سرم بر سر زانو آورده جای
زمین زیر پی آسمان زیر پای

قراری نه در رقص اعضای من
سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد
ز پهلو به پهلو شده گرد گرد

تن خویش در گوشه بگداخته
بصحرای جان توشه پرداخته
که از لوح ناخوانده حرفی بیم
که از صحف پیشینیان درس گیر

چو شمع آتش افتاده در مغز من
شده مغز من آتشین نغز من
که از مغز چون موم برداشت
بموی چنین بسته در دیده خواب

کمر جادویان از من آموختند
که از موم خود خواب را دوختند
در آن رنگ از نای اندیشناک
پراکنده شد بر سرم مشک پاک

در آمد بمن خوابی از خوش مغز
در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
گزان باغ رنگین رطب چیدمی
ور ودادی هر که را دیدمی

رطب چین در آمد ز نوشینه خوان
دماغی پر آتش زبانی پر آب
بر آورده موذن بآواز موت
که سبحان حی الذی لا یموت

بر آمد ز من نالهٔ ناشکیب
گز اندیشه برگشتم از خود بهیب
چو صبح سعادت در آمد بکار
شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب آوردم شبی برافروختم
وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم بر زبان در سخن در نیاز
چو ماروت در زهره با فسونگری

که بی شغل چندین نشاید نشست
دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوائی غریب آورم در سرود
دهم جان پیشینیان را درود

بر آرم چراغی ز پروانه
درختی بر آرایم از دانه
که هر کاو فکند میوه زان درخت
نشاننده را گوید ای نیکبخت

بشرطی که هستی فرومایگان
مدزد آن کالای پیرایگان
گرفتم که پیش تیزهوشان منم
شهنشاه گوهر فروشان منم

که دارد دکانی درین چارسو
که رخنه ندارد ز پیمانه سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد پیش از این مزد

همه خوشه چینند من دانه کار
همه خانه بردار و من خانه دار
بدین بارسو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشد ز دزدان راه

اگر بر فروزی چو صد چراغ
ز خورشید باشد به بر نام داغ

حکایت در تمثیل

شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نو یافته

شنید او ز پیران دنیا سپنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج
بیازار شد تا بزر زر کشد
بیک مغربی مغزی در کشد

بدکان گوهر فروشی رسید
که زر بیشتر زان کم جای دید
فرو ریخته زر یک انبان چست
قراضه ش قراضه در سیم درست

بامید آن گنج دیوار پست
برانداخت دینار خود در اندست
چو دینارش از دست پرواز کرد
سوی گنج صراف سر باز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن
وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش
بنالید در مرد گوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ
درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زاهی
که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این کان ناجستم
زر خود برابر بر انداختم
نکرد آن زر آن زر بدین ریخته
خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزادمرد
وزآمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار باید بر اندکی
یکی با صد آید نه صد با یکی

بد آنکس شد دزد بیگانه بین
بس است این مثل شحنهٔ راه من
بسا آسیا کو غلوا بود
چو بینند دزد ور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این پی شود
که نازند بر من همی بانگ دزد
بسامان که تاراج ره میکنید
بدزدی جهان را تهی میکنید

بروز آتشی بر نیارند گرم
که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا برو ریسمید
قلم چون تراشد ازین مشک بید

نهان مرا آشکارا برند
زر گنجه نیست اگر نابکار ابرند
نخرند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود
دل دوستان بی مدارا شود
اگر دزد بر ده ندارد دلیر
برد دست خود بخت دزد گیر

به ار من که دارم که خود روزگار
بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج
نماند و نماند سنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشاطی مرا
از آن داروی بیهشی ده مرا
بدان دارو از خلق بیهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم

گلهٔ چند از حسب حال خود گوید

نظامی بس این صاحب آوازه
کهن گشتی و همچنان تازه

چو شیران ازین بیشه گشتای جنگ
چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین برد / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز یا باد کرد / برون ناورد موی خویش از نورد
بکنجی کند وی علف جای خویش / نلیسد مگر دست بالای خویش
پی پوستین هیچ خود را نخورد / همه کس تن او بپوست آرزو برد
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند / برسوایی از پیر برونش کنند
بساطی چه باید برآراستن / کزو ناگزیرست برخاستن
هر آن جانور کو خودآرای نیست / طمع را بآزار او رای نیست
برون آی ازین پرده تیز رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید
بس این جادو سیماب انگیختن / چو جادو بکس خون بیامیختن
بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خوشترست آدمی
اگر کان گنجی چو یابی بدست / بسی گنج زین گونه در خاک هست
چو دور اوفتاد از سیه موی دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی بشد زندگانی نماند / جهان گو نماند چو جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
چو شد پشت و پوسیده گشت استخوان / دگر قصه سخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بسی چهره تلخ خندان بود / که تمثال با لاله خندان بود
چو باد خزانی درافتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین بستان چو شد ناپدید / نجوید در باغ را کس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته / که بور شد از سایه برخاسته
چو مار پیچ درآمد بسال / دگرگونه شد پر شاننده حال
سر از بار سنگی درآمد بسنگ / جمازه بتنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ز برخاستن
شتم گونه لاجوردی گرفت / گل سرخم انداخت زردی گرفت
هیون رونده ز ره ماند باز / بیالی که آمد سرم را نیاز
سمان بور چوگانی باد پای / نصیبد ز خم چوگان بجنبد ز جای
طرب را ز میخانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار / فراخ زمین گشت کافور خوار
کهی دل بر فتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند
عنابه عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت ساقی خموش
سر از لهو چیدم و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه خندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو آن شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بنیم شادمانی کنم / بپیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد شب چون چراغ
شب افروز گرمی که تابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از شرق آمد پدید
نهم بر آنم که سر چون نهم / نگویم پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سپرش کلاه او ستاند علاج
از آن پیشتر کاین سخن بر کنار / کنم خط عمر از در گریز
برآرم بهر زخمه دست خویش / که دارم آوازه هست خویش
بهر مهره جفت بازی کنم / چو ماند خود چاره سازی کنم
چو رهوار کیلیم ازین پل گذشت / بکیلان ندارم سر بازگشت
ازین ره چو من خوابنیده بسیست / نه یاد کسی یادگار کسیست
بیاد آر ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
ببینی از خاکم انگیخته / سر بی سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر توشه خاک من / بیاد آوری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر که دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خنده چند خاموش کن / فرو خفتگان را فراموش کن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر فرخ پی / که از می مرا هست مقصود می
ازین می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا بادم بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست / بمذهب همه او حلال آمدست
دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نباید نشست

ترجیع سخن بنام نظامی این منظومه را بمجموع کتاب

بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نبر پیش لب بسته دار / گهر تا شکسته نشد آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را باد کرد
بود دیده شو ای دل آن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بلاغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند / کزان گفتن آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه کردن نباشد صواب
دمی را نشاید بر دوختن / به آموختن گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصه خواب خورد
جدایی که من خود چه زیر غم / دمی بر در خویشتن میزنم
متاعی گرانمایه دارم بسی / نیارم بردن نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهری ارجمند … نمی حاجت آید بگوهر پسند … بنوشنده خواهم از روزگار … که گویم مرو را ز آموزگار
بکاوم بالماس او کان خویش … کنم بسته در جان او جان خویش … زمانه چنین پیشه پرورده ام … یکی در پس ماند یکی در دهم
دلی کو کرم بی جان خراشی بود … کمندی که بی دورباشی بود … کمربار بر گنج از اینجا ببست … که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند … زند تاراج بر طفل یاوه گزند … بشحنه توان پاس ره داشتن … بخاکستر آتش نگه داشتن
ازین جوی نوش کو سر نهفت … بسی رخنه در کار دولت نهفت … دگر رهروان کاین کمر بسته اند … بخوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گزیند طفلان زرا … چو زنگی چرا گشت با بد سپاه … برای که خواهم شدن زیر گشت … ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آموده به گوهرم … برین پیشتم هم برین گوهرم … چو از مهر کس در نه نشست … سرودی هم از مهر جو در گذشت
ز چندین سخن گو سخن یاد داد … سخن با منم در سخن یادگار … سخن چون که گفت استقامت بمن … قیامت کند تا قیامت بمن
منم سیر و پیرای تاج سخن … بخدمت میان بسته چون سرو بن … فلک وار دور از خسیسی همه … سرآمد ولی با همه بس همه
چو بر چین در جنگ سر و کمان … کمان دارم و بر ندارم کمان … چو زهره درم در ترازو نهم … ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس تا توان … که از برق من دامن افتد شرار … بهر خار چون گل صلایی زنم … بهر زخم چون نی نوایی زنم
نمکدانش است این دل سوختم … که از خار خوردن شد افروخته … چو دریا شدم دشمن عیب شوی … نه چون آینه دوستی عیب جوی
بخواننده آن بخشم از آن گنج … که از باز دادن نیایم برنج … نیایم جو و گندم آرم بجای … نه چون جوفروشان گندم نمای
بسی دشمن چون آفتابم نکیست … فروغم فراوان فریب اندکیست … بس پیچ پستی خیان نکردم … که در پیش و پس خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم … بیاد آتش نیکش تابان کنم … بگویم مبادش بس از نیز بد … گران گفته باشم و اندیش خود
برین نیکی آوردم از دست دود … ز نیکان و از نیکنامان درود … وزین حال اگر تیز گردان شوم … زیارتگه نیکمردان شوم
شوم بر دم ریز جود در فشان … کنم سرکشی لیک با سرکشان … ز بی آلتی وا نماندم بسخ … جهان باد و ز باد ناید ترنج
ز شاهان گیتی درین خار زرف … کرا بود چون من چراغی شگرف … که دیدست بر هیچ زرین گلی … ز من عالی آوازه تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته … بهر نکته خانه خواسته … بدیرفته از هر فنی روشنی … جداگانه در هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب آمیختن … گلابی ز هر دیده انگیختن … کسی را که در گریه آرم چو آب … بخندانمش باز چون آفتاب
بدشنم و از دولت خوش عنان … طرب زد چنین شد طرب خوش زبان … توانم در راز مدبر دوختن … بزرم آمدن مجلس افروختن

دیگر

ولیکن درخت من از گوشه رست … زجا کز نجنبم شود بیخ سست … جمله جمله گشت و خلوت نزار … بیزم آمدن دور باشد زکار
بهنگام سیل آشکارا شدن … نشاید ز ری وا نی آشدن … همان به که با انجمن یاد بخت … برون ناورم چون گل از کوه تخت
بخود کم شود خلق از انبهای … همایون نکم و دین آمد همای … سرم نجند از خشن دوختن … ندانم دگر چاره پرداختن
خرانکه از سخن بر سرایم گلی … بران گل زنم ناله چون بلبلی … اگر به ز خود گلشنی دیدمی … گل سرخ یا زرد از و چیدمی
چو از ران خود خورد باید کباب … چه گردم بدریوزه چون آفتاب … نشینم چو سیمرغ در گوشه … وهم گوشه را زاد هم توشه
ملالی که رفت از من ایام را … بگنج ارم بردم آرام را … در خانه را چون سپهر بلند … زدم بر جهان مهر و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سازد بپیرودد … چه نیک و چه بد بر جهان میرود … یکی مرده شخصم بمردی روان … نه از کاروانی و در کاروان
بصد رنج دل کی نفس میزنم … بدان تا نخسبم جرس میزنم … ندانم کسی کو بجانی بتن … مرا دوست تر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم … کس خویشتن خویشتن یافتم … بر عاشقان گر بد بشوم … همان به که معشوق خود بود دم
کرم نیست روزی ز مهر کسان … خداییت رزاق روزی رسان … در حاجت از خلق در بسته … ز دریای آزادگی رسته
مرا گر سگی بودی آن دست رس … که نگذارمی حاجت کس بکس … درین منزل خاکی از بیم خون … ببارم سپر آوردن از خط برون
پس حال منزل کشی چون بود … که زندانی منزل خون بود … در خلق را گل بر اندوده ام … درین ده بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را اگر قسم نام … گادیم از چهل روز کرده تمام … چو در چار بالش بدیدم درنگ … نشستم درین چار دیوار سنگ
ز هر جو که انداختم در خراس … دری باز دادم بگوهر شناس … هزار آفرین بر چنین بر دری … که بر سازد از جوهری جوهری
تر و خشک از اشک رخسار من … بلبل کال برآمد و ده دیوار من … تن اینجا به بیت چو بین ساختن … دل آنجا بگنجینه پرداختن
بیارم نه بر دم چنان ز ابر سیر … چو شغل دگر بود جز خواب و خور … نخستم شبی شاد در بستری … که بگشادم آن شب ز دانش دری
خمیرم نه زان بگه آتش زرست … که مریم صفت بکر آبستن است … تقاضای آن شوی چون آمد بیش … که از سنگ و آهن برون آید ش
بدین لعبت هیچ سخنهای کی … بسختی توان زادن از رای کی … سخن گفتن بکر جان سفتن است … نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری سفالینه معنت کبیر … سر دری بگر مابه در گفت کبیر … پسندی تیس انان زشتهای فراخ … کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی … جهانی که گرش شکند شکنی … چو قدی بسی از رام و در کرد … دکان غارتیدن آن سود کرد
نه آنچه رشد نام هر میوه … نه هر قفل زیبنده شیر پروده … دو مند و بر آید زمند و ستان … یکی دنه باشد یکی باغبان

من از آب این نقره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین سکه کاین نقش نام برید / که باشد رسیده چو نخل نبید

چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از افسون انجیر خام / ولی چون خوری خون براید زکام

شکوفه که بشکفت بر شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم و بست / اساسی بر آن بست شوان درست

برونق توانم من این کار کرد / به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو دردانه باشند تنهای خود / که نور اندر آید بگشت و درد

غله چون بود کاسد و کم بها / کند مرد کم کار کرد آن رها
ترنم شناسان دستان نویس / زبانکی معنی کر قند کوش

ضرورت شد این شغل نو ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جای گیر / نیوشنده را نو بود ناگزیر

بجنبش که سرو کلان است چرخ / نمودم بدیعی ز ستان شب
ازین آشنا روی بر روان نشان / خنیده نیامد بر راستان

دگر نامها را که جوی بجست / بیمو رغبت نباشد درست
نباشد چنین نامه تر و تیز / نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی تو گر چنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها
از آن خسروی می که در جام اوست / شرف نامه خسروی نام اوست

سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هر چه گر بشندی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود

نگفت از پی دوستان ترک کرد / که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده ها را قلم درکشید

نباشد دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بر او تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که مستم که دم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خرابانیان را صلایی زنم

تعلیم دادن خضر و تحریص نمودن او را بگفتن این کتاب

مرا خسته تعلیم گر بود دوش / برازی که نامه پذیرای گوش
که ای جام کی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته / تن از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان / سخن ماند خواهی جوابی روان

مشو ناپسندیده در پیش باز / که در پرده کج نیاید جهاز
پسندیدگی گر کنی باشی عزیز / پسندیده کان نه پسندند نیز

فرو بردن اژدها بیدرنگ / به انباشتن دردها بی درنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که بیند همی ناپسندیده را

نگوی آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از بازگفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکرآزمایت هست / بهر میوه خود درمیالای دست

مخور غم بسیمی که ناکرده بد / گر ایمن بود مرد با خورد خود
بدشواری آید گهر بوی سنگ / ز سنگی تو آسان کی آید کلنگ

همه چیز کز بکری زیر تخت / بلنجی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی / بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد بر تر و خشک رنج / زمانی درم یابد از کان و گنج
چو نقره خواهی و زر سرشت / ز خاک عراقت نباید گذشت

زری تا درخشان خوارزم و چند / نوندی نه چینی مگر کور کند
بتازی و خزری و گیلی و کرد / همان بار مرجان ستند خرد

بروید گیاهی ز مازندران / که صد نوک تو بینی چنین در آن
ز مازندران ناید الا دو چیز / یکی دیو مردم یکی دیو تیز

عراق دل افروز با دار جمند / که آوازه فضل از او شد بلند
از آن گل که آوازه دارد نفس / عرق ریزه در عراقست و بس

تو نیز آن سرای نیک علوی نژاد / که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر خر آنکه آن سکندری / سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری آنک خریدار تو / برو دی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان سنگ / دو صد کشتی از یک پاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری میتوان گوهری نیز دوش
میانجی چنان کن بر اه صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود و شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحتگری / زبان برگشادم بدر آوری
نهادم ز هر شیوه بنگاه‌ای / نگه در سخن نو کنم نامه‌ای

در آن حیرت آباد بی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کز خاطرش یافتم / خیال سکندر در او یافتم

نبینی سکندر سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم

بحکمت برآرایم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم آنگه درش / که خواند خدا بر پیغمبرش

سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه دریا بآن هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی نوانگیزم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نور آن
دریغ آیدم کاین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار کرد

در دولتی کو گزین دستگاه / بدیوار او بر نشانم نگاه
برندی چنین زنده داری کنم / ز گرد زمین رستگاری کنم

باین نامه نامور دیر باز / تمامم بر و نام او را دراز
نبشتن کجی سازش زین سرا / که باشد بر او جاودان جای گیر

بحرفی مسجل کنم نام او / که ماند برین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم ز یادش برد / نه بادی که نشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین پیشگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
هر آن نیز از و بانگی ای رسید / باندازه هر پیشه کلاهی رسید
زخورشید روشن توان جست نور / که باشد چو سایه ازین کار دور
غلیواج با ملک بوتر بکار / بیا نعک در خورست این شکار
سخن می کنم نظم در کار او / دری نظم کردن سزاوار او
جهان کو بدین نامه نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را امید نو باد / وز آن طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود
در آن دایره کاین سخن زانوام / درونی پر از جوش شیس انجوام
که این نامه را نغز نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
جهان برگشاید پر و بال او / که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلانرا در آرد بکار / غم آلوده کان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار دربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایونتر آن شد که در هر مکان / همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بآن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه

دعای دولت پادشاه نصرت الدین

بباری سوا قطره ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارد رونق معراج تخت / زمین بوس او درة التاج تخت
سکندر نشانی که در حمله ساز / شکوه سکندر باو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی / قدرخان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس انداز و او پیش بین / برانداز تیر کم مهر و او پیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بر تیم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
شمار ابر سیمی که آهن بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاین تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آتش کار او / چو سرچشمه نیل پنهان نماند
اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه بر آتش آب افکند
وگر ما علو را براتی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش از جیحون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / برآب افکند چون زمینش بهر

بروز آشوب چون تیغ او / سرکوه تیغ از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کار زناز / نه زر پیشم نموده ایمن باد
صلاح جهان آتش آمد پدید / کراز مولد این صبح صادق دمید
بکی کام زد خنگ مرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو زده ترکتاز / ز پرگار خطش گره کرده باز
بران تیغه کوبارگی تاخته / زمین گنج فا نعل بر افراخته
جهان ذکر او رایت انگیخته / سرکو توال از در آویخته
اگر دیگران کاملان اوست / همه هر دمند او همه مرد بیست
ندانم کس از مردم روشناس / که زان مردمی نیست بر وی سپاس
زمین را ز نعمت گهر رانده / ولی نعمت عالمش خوانده
اگر مرده سر بر آرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
نزاران دل مرده از عدل شاد / شود زنده و خصم یابد براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بد چو کان کرده جز آب / بآبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت / بباری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کامدش نو بنو / ده بخش خواهند کان جو
بهر نیکیی چون خبر دل برد / جهان یار زنیک از جهان کی برد
چو دریا نکو بیم گران پایه / همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او
بگنجور وی تاش افتاده جست / نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته / درمنه ز من درم یافته
ز گنجش زمین کینه بردوخته / ز سیم و خیری ز زر دوخته
کجا کدخدایی پشیزی بود / که از گنج او نیست خیری دو
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش با دارا تاج فیروزمند
زهی خسرو اسکندر کاینات / که هم ملکداری هم آب حیات
چو اسکندری شاه و کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه خیر داری که آن در خور است / نداری یکی خیر و آن یکصد است
چو در صید شیران شکار افکنی / بشیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان کتابی کند / دهی شاه قنوج را پیل چند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو هست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا کردن تخت کیخسرو جم / که چون دوال از رکاب تو زم
دو شخص ایمنند از تو کاهی بجوش / یکی بزم کردن یکی شغل کوس
بعد راز تو بدخواه خان میرد / بدین عهد را آنکه جهان میرد
چو برگشت خوکرده جهان رود کار / ز بیشش بادشه دادگار
کلاه از کیومرث تخت کیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که تا حکم بخشم در دولت بپای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان جام لعل بر دوخته / بهمه سلیمانی افروخته
بدین گوهر نیشن خزد فرصت / گوای سخن نامش حرف ثبت

چرا این نیز چیتم ترا شش خصال / که بادی برومند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن با سپاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن / ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بشب تاختن
همان پنجم از جرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز نوشش جهت بی‌اندازه باد / درین شش خصالت جدایی مباد
پر از دولت دو شاهین نگاه / یکی در خزینه یکی دستگاه
دو مار از برای تو توفیر گنج / یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان حرز از زینت آسمان / طرفدار نجم تو بی‌پیکان
جهان از امانت چنین تا بلاد / ستون تو ثبت ذات العماد

خطاب زمین بوس

همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو / ببر از جهان هرچه خواهی تو
جهان پهلوان شاه الب ارسلان / که بادش همیشه روان شادمان
بدان دادمت ملک کو شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پرستو زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که چشم است ازین قصه انصاف شاه
با انصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور / نه سایه برو بیشتر تا به نور
وگر بیند آورد در موج موج / سراینده را بر برد تا باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید ز راز آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیاید بدید / شو خرم آخر بدین کلید
تو دانی که این گوهر هم سفت / که گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که من سفتم / سزاوار تست آفرین گفتم
خرد کاسمان از زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام من نقش بند آن نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان پیشگاه / کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / بدین حجله آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه اندوه دور / چراغ جهانتاب را تست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش عالم افروز باد
دریده دهن بر سگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز باد آفرین خوان او
بپیما ساقی آن راح کو بروح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلال است اگر تا بمحشر کنم
جهان درد و بد نیک پرورد نیست / بسی نیک و بد تا سر گنبد است

[illegible]

شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون نبازم خیال
برآنم که این پرده حالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از چابکی / که نارد جهان هیچ بازیگری
نخست انتخابی کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او
جهانی کنم زین ... نهفت / که دل راه با در شدش بر گرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را که دم با دو پای بست
پراکنده از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بسندیدم نو تا خبر زمین / که نبود گزاینده رازان گزیر
در آن رنگ این نقش چینی نگار / قلم خیز بر پای نقش نشد
چو پیکردم این داستان را بسنج / سخن را نبود در میان پنج
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارنده بر یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخه در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها / بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم / وزان جمله سر جمله بساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود / زبانش ز تیغاره کوته بود
در آن پرده کز راستی یافتم / سخن را بسر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم / کلیم ماه بیتش تو ایم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگیر بود / بکار سخن توشه برورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی / نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / همه آن دگر رسمها را زد دست
نخستین کسی او شد کز زر نهاد / درم را درون سکه بر زر نهاد
بفرمان او زر که چون جوهرست / طلیسمای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را بلفظ دری / بیونانیان کرد گشتوگری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت که خود بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را / ز دارا سپند تاج داورنگ را
ز سودای هند و صفاهای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال / شبانشهی برد دل از دو دوال
دو دم ره که بر بیست آمد نخست / به پیغمبری رخت بر ره رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد در روی خاک
بهر گردشی کرد پیکار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر

شب و روز

زمین دو قسمت نهاد اقصای روم / برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
همی داد بو سمرقند را / سمرقندنی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری / کز آن سان کند شهر کردن کسی
درو بند اول که دربند یافت / بشرط خردمند خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست / بنا کاه چیلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند / که زیبد آنچنان کوه را کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد / گزین پیش شروان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند گرده خاک را

حصاری چنان از جهان بر کشید / از آن پیش کامد چلیپی پدید
بدان چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی

یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
ز قطب شمالی یکی میخ او / به عرض جنوبی دگر میخ او

طنابی از این سوی شرق کشید / طنابی دگر زو به مغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه / کرا بود دیگر چنان بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشته ها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بپیمود پستی زمین یکدله

مساحت گران انجمن کرد نیز / بران شغل بگماشت صد و بیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده

ز خشکی به هر جا که زد بارگاه / به منزل به منزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریا بدی / طریق مساحت همیداشتی

دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بفرمود کز پیش راند / یکی با لنگر که خویشش ماند

دگر باره این بسته را تا بداد / شتابنده را در سکون جای داد
که آنرا که این راز نشناختی / خطا چون گزینش ازین ساختی

بدین نکته مساح منزل شناس / ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم بپرداخت شد / بدین هندسه در مساحت کشید

زمین آنکه خدمت ورا تا مجالست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان میل کز نامه دانا رسید

به هر مرز و هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش
همه جای ره کرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد این نکته یادگار
جز این هرچه دخلش آورد قلم / سبک سنگی دارد از نیش دم

چو نظم گزارش بود دلپذیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار هست / همه کار من جو غلط کارست

بهم بر چنانها ورش یافتم / ز تکیین و روی بر تافتم
گذارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانند کاین نزا بود و لبید

بسی در سکشی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف
وگر نی شگفتی گزاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن

سخن را به اندازه دار ای پسر / که باور توان کردنش در قیاس
سخن کو چو گوهر برآرد فروغ / چو ناباورا قند نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش تا راستگوی / تو ماندی ز غم غمگساران شکند

سکندر ز تخت کشور تمام / نماند کسی چون سکندر بنام
مخور می شبها دین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی

کرا آید حاضر نیست نوش باد / وگر نی حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / می در قدح ریز چون شهد و شیر

نه زان می که آمد بمذهب حرام / می کاصل مذهب بدو شد تمام

رغبت نمودن [illegible] و تمثیل با باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن

نظامی به باغ آمد از شهربند / بیارای بستان به چینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کاید از بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / به قمری خبر ده که بر تست شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل براز / که مهد گل آمد به تخت ناز
ز ریحان سبزه فروشوی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد

دل لاله را کامد از خون به جوش / فرومال و خونی بخاک بپوش
ز نسرین ترا زموی سفید / سیاهی ده از سایه مشک بید

لب نار رون را می آلود کن / بخیری زمین را زر اندود کن
سمن را دو دیده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان

بنورستگان چمن باز بین / نگر خط در آن خطه نازنین
به سبزی از عشق چون من کسان / سلامی بهر سبزه نورسان

هوا معتدل بوستان دلگشت / هوای دل دوستان از خوشت
درخشان شکفته بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ

به مرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پرنده را ساز ده
سراینده کن ناله چنگ را / در آور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوقه را طوق ساز / در افکن بدین گردن طوق باز
ریاحین سر آب را دسته بند / برافشان به بالای سرو بلند

از آن سیمگون سکه نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکه آب گیر / ز سوسن در افکن بساط حریر

در آن بزمگه خسروانی خرام / در افکن می خسروانی به جام
بمن ده که می خوردن آموختم / خوردم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای / کز ایشان نه بینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و سازمند / به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه نسترن / به بلبل در آمد نشاط سخن

بگلچین من آمد ببوسی باغ / فروزنده روی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده گوهر فشان

رخی چون گل و بر گل از روی خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هر چه داری فراموش کن

نشستم همی با جهاندیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز / که با بودم از چشمه خون و مغز

شنو زم زبان از سخن سیر نیست / چو با نو بود بانگ تکبیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / در گنجهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن راندم از فره و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورها گرد گشت از پیش / کنم تازه از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت
نگردید گرد از فرخندگی / شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون ما فیت آن چشمه [illegible]
چنین زد مثل شاه گویندگان / که پاینده باشند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چو سیم خوان خضری برین ظرف جوی / بشادی منت آب لب را تری
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
کنا دو گلش نوبت بر بردهم / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان شرفنامه اسکندری

کناره ز نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / بدرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصه تر جای او
نو آیین برین شاه آفاق بود / نیا زاده عیص اسحاق بود
جهان داوری بود کرد از خویش / دم گرگ را بسته نای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد / که با بدان داوری رشک برد
بتیغ حبت بروی شیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رایی درست / رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت بوم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا بدارا گذاشت / نشان داد سرا ز سنگ خارا گذاشت
درین داستان داور نیست / مرا گوش بر گونه دیگر است
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
باستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان میسپرد
که گویی که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا
وزان بیخبر بد که پروردگار / نکو نه ورا پرورد وقت کار
چه کیخسروان زیر بارش کشند / چه اقبالها در کنارش نشند
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسان را بجایی رساند
که ملک جهان را نوشت از دوی / شد از قاف تا قاف کشورخدای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن کشته گشت

زنی دید

زنی دید مرده بر آن رهگذر / بپایین او طفلکی زنده تر
ز بی شیری انگشت خود میمزید / بمادر بر انگشت بر میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک رهش طفل را بر گرفت / فرو ماند از آن روز بازی شگفت

27

بپرورد و پرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست / بدارا کند نسل او باز بست
زنادانی چون کرد فرتوت بیان / هم از نامه مرد ایزد شناس
دل الله مرد و گشتاسپ بود / کز انده نخست آدمی بود
درستان شهدار گشته دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگرگشته چون عیاری مداشت / سخن گویان اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ سالار شاهان خیال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / پری بود پاکیزه و نو عروس
بدین همایون بیالا بلند / بابرو کمان گشته گیسو کمند
چو سروی که پیدا کند بر چمن / ز گیسو بنفشه ز رخساره سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وزو مشکبو گشته مشکوی شاه

بر آن مهربان شه خدای جهان
که خرم باد او ماندش بر زبان
بمهرش شبی شه به بر در گرفت
ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار
بدین بار شد لؤلؤی شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی
بجنبش در آمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه
که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز هنرمند نشانش دهد
وز آن جنبش آرام جانش دهد

شکیبندگان بر گرفتند ساز
ز دور فلک باز جستند راز
بپیر سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم بر افراختند

اسد بود طالع چو آمد بزور
کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل
گراینده از علم سوی عمل

عطارد بجوزا برون تاخته
مه و زهره در ثور دم ساخته
بر آراسته قوس از مشتری
زحل در ترازو به بازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای
چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو
چه گویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی لعالی جنین
برافروخت باغ از تماشای چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند
سکندر لقب نام او ساختند

در احکام هفت آختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس
خبر داد تا کرد چندین سپاس

شه از مهر فرزند پیروزبخت
در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرایید از اندوه و رنج
بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن می مشکبوی
می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو
خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره در مرکب آورد پای
شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوب تیر
گهی کاغذش بد بدو گه حریر

چو آهنگ پیکار شد شیرگرد
ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وز آیین نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که با یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش بساری بود
کند کاری از مرد کاری بود

در دانش آموختن اسکندر از نقوماجس

جهان میگذارد بغمخوارگی
باندازه دارد تک بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد ز یل
نه ضربی که سختی درآرد بحال

همه سختی اوست سستکی ها ز بست
چو در بستگی خانه پرهیز هست
جهانی گران زیستن سالیان
ترا سود و کس را نباشد زیان

گزارنده درج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزندش سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماجس آن کو خردمند بود
ارسطو که داناش فرزند بود
بآموزگاری بر و رنج برد
در آموختن آنچه شرطست کرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز
برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش
بجز علم یاره نهادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی
هر آنگه که کردی معانی بیان
بر منطقش آب گشتی روان

ارسطو که همدرس شهزاده بود
بخدمت کمر دل بر او داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی
گزارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملک زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کند مرد را پای گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش
در دولت گشاد آن فرزند خویش
بروزی که طالع بدو برده بود
به یکمن سخن مهر گسترده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را
بپیمان در افزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند
ز مکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت و از برتاج
فرستند از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور خدایی کنی
جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را
بپرسش نوازی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من
بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی گنج سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج

نژاد و دولت او را هنر یاور است
هنرمند با دولتی در خور است
هنر کو بیابد قدری تمام
بدولت خدایی بر آورد نام

همان دولتی کار چندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر
از این نردبان باشدت ناگزیر

ملک زاده با او بهم داد دست
بپذرفتکاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای پیمان او
نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود
بر آن عهد شاه استواری نمود

چو دانست بیگانگان طفل خرد
بخواهد ز گردنکشان دست برد
از این هندسی حرف شکلی کشید
که مغلوب و غالب از و شد پدید

مرو واد کاین حرف از اوقت کار
بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از دایره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه با غالبی در قیاس
ز غالب نترس از خویشتن در هراس
شد آن حرف بسته ز دانای پیر
شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو هرگه که آن حرف بنگاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه هر بیت تازی که بود
ز هر دانش آورده در گوش بود

همو همت زیرک اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان پیش داشت
نقومان کارآگهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنر پیشه فرزانه استاد او
که هم درس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم بر او مهربان

بگردی یکی مرغ بر بابزن گه ارسطو بودی در آن انجمن
نجستی ز تدبیر او دوری بهر کار ازو خواستی دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او رهایی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ تنی چند وابسته در چار میخ
یکایک ورقهای ما زین درخت بزیر او فتد چون وزد باد سخت
یتیمی نه بینی درین باغ کس تماشا کند هر کسی یک نفس
درو هر دمی نوبری میرسد یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد بخودکامگی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ سنگی درست که گیرد بمرد خودکامه دست
مدام جهان هستی از دام او بده وام او هستی اندام او
شبی نعل بندی و پالانگری حق خویش میخواستند از خری
خرا با دو زنجیره و پشت ریش بیفکندشان نعل و پالان خویش
چو از وام داری خر آزاد گشت بر آسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای بخاکی شده گردناک بده وام و بیرون جه از گرد خاک
بیا ساقی از خود رهائیم ده ز رخشنده می روشنائیم ده
بمی کوز محنت رهایی دهد بآزادگان مومیایی دهد
سخن سنجی آمد ترازو بدست درست زر اندوده را بشکنیت
تصرف در آن سکه بگداختم گران سیم در زر جبر داشتم

نشستن اسکندر بر تخت فیلقوس

گر انگشت من حرف گیری کند مدانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من نشد حرف گیر کس انگشت من
نه چشم بد خواهی اندر کسی که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست هنر جستن و عیب پوشیدنست
بدان ره که خود را نمودم نخست قدم داشتم تا بآخر درست
چو با بخت جفت دادم این جرم را که بر تابد آسیب و آزرم را
جهان خواهم از پاک پروردگار گزین ره که کردم سرانجام کار
گزارای نقش از ارژنگ پیر که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بست آنکه چون شاه روم بملک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش بیاراسته گشت بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود نمود آنچه را پیش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت عملهای پیشینه بر پای داشت
جدا تا همان گنج زر میسپرد بدان عهد دیرینه پی میسپرد
ز فرمانبران ملک فیلقوس نشد کس دران شغل با او عبوس
گر ابو داود بد دوست انگیزتر بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او نجستند کس هم ترازوی او
چو در زور چیدی اندام را که برزدی گوش ضرغام را
کمانه ز چرخه کمان ساختی بهر گوشهٔ تیری انداختی
بنخچیر که شیر کردی شکار ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران نو آماتری سر از سرکشان شد بد آماتری

چو جنبش قلم راند بر آفتاب یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته سواد حبش باوری ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش جهانشاه از بوی دیو پریش
همش هوش دل بود و هم زور دست بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نو خاسته بریحان و سبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می‌نهاد که از راز انجم گره میگشاد
بانبوه می با جوانان گرفت بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای برون از خط عدل ننهاد پای
بیازارگانان رها کرد باج ببخشید از دهقانان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت ز بی مایگان نیم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر میفشاند همه خار میکند و گل می‌نشاند
هنر یافت نام دانشش رسید بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
توانگر خود آن به که دارد دو در یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن کان که اقبال از خور است بآهن گر آهن بزر چون زر است
جهان دادگر شد که هم فر و بوم ز دی داستان کای خوش آمد ز روم
ارسطو که دستور درگاه بود بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر بهم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان جهان چون نگیرد قرار جهان
همه کار شاهان گیتی پژوه ز رای وزیران بدیر شکوه
ملکشاه محمود و نوشیروان که بردند گوی از همه خسروان
بدین رای پند وزیران شدند که از جملهٔ دیگران شدند
شه مالکه بدخواه را گر خورد برای وزیر از جهان گوی برد
تر او هر اگر شود پای بست تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را ز سرهای الغز که گرد در سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند خشم دنبالگی کند دیو با شه هم بسیاری
جهان داد خواهست و شه دستگیر زد او را شود جهان را گزیر
جهان را بپاخت جهان نو زد وزین داوری خشم بر دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای بمن ده که دارم غمی جان گزای
کمر چون بآن شربت آرم نشاط غمی چند را در نوردم بساط

رفتن اسکندر بجنگ زنگبار

چو صبح از دم گرگ برزد زبان بکشتن در آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم بگوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند به امید امید جانی کند
بگوهر بلعلی که آرد بچنگ ستیزه کند با دل خاره سنگ
تو نشنیده‌ای کان در آسان نو بیش که آسان بر آید در توان گدکو
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ بنودی یکی انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند / گزارش چنین کرد با نقش بند

که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان کله‌بسته در پای او / کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر بانگ نی / گهی گنج میبخت بر رود و می

نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آوازه داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که زنگی ستمدیده داد خواه

تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را از آن دود زشت / که سود اندر آمد بدان کوه و دشت

بیابان بیابان چو قطران سیاه / از آن پیش کامد ز بیابان کجاه

چو کوسه همه پیر و کودک درشت / بخوبی روند ار چه هستند زشت

نه رویی که پیدا کند شرمشان / نه بر پیچش چهره آزرمشان

همه آدمیخوار و مردم گزای / ندارد درین داوری مصر پای

گر آید بیاری گری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افریقیه ماند و نه روم / گدازند از آن گونه آتش چو موم

ز جمعی چنین جنس ابلیس دام / دگر حکم شه راست باشند رام

شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کآورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بی قیاس / نباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای / بپیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمایی بکن / هلاک جهان اژدهایی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را تو نیز کند با کجا

شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بمردانگی نام او

وگر دشمنان آرد اندر مغاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدین پیشوای رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت کز تیر و تیغ / فروزنده برقش درآمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری / بدو برنشستند پیک اختری

بفرمود شه تا سوی رود نیل / کشند لشکرش سوی صحرا رحیل

بپرخاش زنگی شتابان شدند / دواسبه سوی بیابان شدند

دلیران مصر آکشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرد بر چشم رومی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته / شد از رعد با کر برخاسته

ز نعل نوندان پولاد میخ / زمین را زمینش بر آماد میخ

ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جنگ‌آوران / شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بجوشش ماهی درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان

بدشتی گرفتند جای نبرد / که گرمی زمین دم برآورد گرد

زمینی ز گوگرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگرتاب‌تر

نه آبی در او جز زهر ناب / نه موری بر او کرم جز آفتاب

ز نخچیر نغور آمده خارها / در و بیشه را روز بازارها

در آن جای غولان وطن ساخته / چو غولان بهر گوشه‌ای تاخته

چو بر چرخ شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد

برون شد ز رنگ دار دشمن نهاد / بیاتی کمربست بر جای باد

ستاره درآمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی

یکی گاه هم بوم و هم زنگبار / فرو ماند زنگی و رومی بکار

بیا ساقی آن می که رومی و زشت / بمن ده که طبعم چو زنگی است زشت

مگر با من این بی محابا یکی / چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

فریبنده رای شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره میبرد / گر آید یکی دیو ده میبرد

مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگبار

بمیبا از این چار سو ره روی / نسنجد دو جو تا نه دو جوی

قراضه قراضه ربایند تخت / ربایند ازو چونکه گردد درست

بگو بیت تا مرد دهقان پیر / بمن میفرستد بدیوان میر

زمین بخت این هر دوان در داد / زبانم بدین نکته معذور باد

از آن آشنایان بیگانه خوی / دو رویی بلی یک زبانی مجوی

دو سوراخ چون روبه حیله‌ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو گردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش گر رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین بازگفت

که چون شاه چین بیخ آتش نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از نگین مهر بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو اجرام بی انجمن

از آیینه پیل و زنگ شتر / صدف را شبه رشته بر جای دُر

ز پویه کمرپای بر زمین میفشرد / دد اندام گاو اشتران گشت خرد

شه روم سیم کیان ساز کرد / ز نوبت جهان را پرآوازه کرد

برآراست لشکر بآیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان / زبان‌آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست / فیروزی شکر شاخ در دست

کشیده دمش طوطیان را بدام / سخن پروری طوطیانوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب / بلودهش دیو شد کاز راه شکیب

ندیم سکندر بهر گاه بود / محابات در احکام خورشید داد

سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو پیغم شیر شاه / نگر تا شود باز گردد ز راه

ز زنگی زبان رستوری کند / که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد کلچهره چون تیر و نی / ز رومی بزنگی رساند این سخن

که از زنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت بفیروزی بخت

جوان دولت و تیز گردن گشت / که خشم سوزنده چون آتش است

چو در شاخ آهو کشد جرم گور / بلو زد دو صد مو در پای زور

جهان به که با او مدارا کنید ننالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب کز آن شیشه شد آنکه دریای آب
بمهرش روان باید آراستن مبارک نشد کین او خواستن
جهانش که صلح و جنگ آزمود ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش بر آورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن دیوساران ز جای چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی جگر بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه شد آب از دیده تیره گیتی سیاه
نمودند کان رومی خوب چهر چه دید از آن زنگی سرد مهر
شه از قهر آن سرو شمشاد رنگ جهان سوخت گر تاب آتش نه تنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته ز خونی چنان بیگنه ریخته
شد از رومیان زنگ یکبارگی چو دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان بدان کار دندان سپید ز خنده لب رومیان نا امید
شبان به که پوشیده دندان بود که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر بتاب تیشکی گرد و دز گذشت از سر خشم اندیشه نیز
شب آهنگ چون بر زد از کوه دود بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
در آویخت هندوی چرخ از کمر بهار دوپی شب چو سیمای زر
جهانجوی زان گفتها دور شاد که شه تا چو باد و دشمن مباد
طلایه برون شد بره داشتن نهانی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بفرمود کوس از در شهریار جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خار پشت رم خام لویشه در افکند شب را لگام
در آمد بشورش دم گاو دم بجنبک آمد خام روئینه خم
ترازوی پولاد سنجان بمیل ز کفه بکفه همی راند سیل
نشان سر خسته جوشان شکاف برون رفته از کله پشت ناف
ز کفار وزه باج و بید برگ فواره تواره شده درع و ترک
ز تیرین حمله زبرای تیغ شده آب خون در دل سنگ میغ
چو لشکر در آورد رو در روی میان زبرون آمد از هر دو سوی
بسی تیز بد کرد آو بجنید بسی خون در آورد که بر چکید
بتی برد بر لشکر روم زنگ چو بر کور پی بر کشید پلنگ
خرابی در آورد زنگی بروم ز تیر بوم افغان بر آورد بوم
که رومی بترسید از آن شور و دود که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
در آورد خون دلاور بجام بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی نماند از رومی عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز سگالش نپاید دگر جز گریز
وزیر خردمند را خواند پیش خبر دادش از راز پنهان خویش
که چون دل شکستند این سپاه دلیر ز شمشیر ناکشته گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کین گزار بتنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار نیابد ز ترسنده کان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی بباید زدن دست از دلیری بشوی
تمام از زنگیان چیره دستی کنند چو پیلان آشفته پستی کنند
چه ترسیان توان آوریدن بدست گران زنگیان را توان در شکست
بر اندازه رایی که یاری دهد وزین خشم رستگاری دهد
جهاندیده دستور زیبا و پیر گشاد از سر کاردانی نفیر
که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه پناه تو بادا جهانگیر شاه
بهر جا که روی آوری از کوه و دشت بهی بادت از چرخ پیروزه گشت
سیاهان که با آن مردم زیند نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از خشم زنگ عجب نیست کاین پیل است آن نهنگ
ز مردم کشی بر تپش باشد بسی ز مردم خوری چون نترسد کسی
کنار از رمه جوییم از این سکالان نخواندیمان عاقلان غافلان
و گر چاره جای کنیم از نبرد ز کینی بر آیند یکباره گرد
بلی گر ز ما آشتی را اساس میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که پیش شنید و گر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن شبی چند زنگی ز راه گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان کشتن این را بشوی بپز تا خورد چهره و ماه جوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت بهند خسته و از آن گند خاک خفت
بجوشند سر گوسفندی سیاه تهی استخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم نا پخته نیم خام بدندان نماید بجز صحن جام
بگوید که مغزش بیارید نیز گزین مغز نرگس نخورد چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست که خوردی چنین دارد از هر درست
اسیران رومی نپروردمی همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خوار یابد خبر که هست آدمی خوار زنده بتر
ازین ترس بگذارد آن گرم که آتش با هن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم بران چیره دستان شکست آوریم
بلرکی ز گرگان توانیم رست که بر جهل هر جهل باید شکست
بفرمود شه تا دلیران روم نمایند جولان در آن مرز و بوم
بکین بر کشند ز گاه زنگ آورند شبی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر گرفتند از آن زنگیی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه قبایی بخون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه بریدند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کاین را بپز بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگر گونه با مطبخی رفته راز که چون ساخت می باید این کید ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای فرومانده عاجز در آن سهم جای

زنون وزون

چو فرمود چیزی که خوان آورند — سماط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند — سر و لنجهای سر گوسفند
شه از بیم دید آن خورش را بزور — چو شیری که او بر درد جرم گور
بیاشید یکی خورد و خندید هم — که خوردی ندیدم بدین سان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دید گشت — کبابی اگر خوردم ناخوش نبشت
همه ساق زنگی خورم در شراب — گزین خوش نمک‌تر ندیدم کباب
برغم سپاهان شه پیل بند — مزوّر همی خورد از آن گوسپند
چو ترسیده اژدها کرد سان — چو ماران صحرا زما کرده شان
شدند آن سپاهان بر شاه تنگ — خبر باز دادند از آن روز زنگ
کز این اژدها خون مردم خیال — نهنگیست کآورده بار زوال
چنان میخورد زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
سر و لنج آنرا که آرد به بند — خورد چون سر و لنجه گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس — که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو بُرده آتش انگیزشان — ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو بوزد که مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپه از خیال
نفول سپه بانگ برزد خروس — در آمد بزیدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آهنگ تیز — چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره بر آوردن گاو دم — شده ز آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش — در آورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدگی طبل زخم ریز — دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل تنگ نایان از آن دار و گیر — بر آورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مغز در در دماغ — زده آتش مغز چون چراغ
نوا و زبان تیر پولاد سای — در اندام پیلان پولاد خای
بلارک چنان تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند — دگر گونه صفها بر آراستند
دو دریا ز دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
بر آمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گریزی دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل — بخون دلیران زمین کرد لعل
نهنگ کمانهای بازو شکن — بسی حلق را برده از جوی تن
درخشنده تیغ آینه تاب — درفشان‌تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی بیاراسته چون عروس
ز پس شه زنگی قیرگون — جناحی بر آورده چون بیستون
صف ژنده پیلان یکی جا گروه — چو کرد کریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگر گونه بر هر یکی تخت عاج — ز زنگی یکی بر سر از مشک تاج
چو آورد پیل سرکش روی — زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد چو کوه از درون — شد از پای پیلان زمین بیستون
پیاده روان گرد پیل بلند — بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته — نهنگها شد از مهر پرداخته
تکاپوی سپاهی ترا خته نام — ز لشکر که زنگ بگشاد کام
در آمد چو پیل استخوانی بدست — که زو پیل را استخوان میشکست

سیه ماری افسونگری کینه دوز — سر آماسی از کبر و بزرگی دو
دهانی فراخ و سیه چون دو چاه — که دو چشم چون کبود گشتی سپید
تهی از خم آهن بر انگیخته — بخمهای پیکان هن برو ریخته
بر و سینه همچو پولاد ترس — حدیث تنومندی آن دو بتر
علم دیده بر چرخ بر سرکشش — بینگشت یکموی از آن پیکرش
گرانی تو بوطاسکی سرنگون — دو دیده برو همچو دو طاس خون
بسی جوشن را بیکی شود — که سوزانتر از آتش تیز دود
نزاده چنین پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان زدم پیل پای
چو پیل پای قدح می کنم — بیک پیل با پیل را پی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز — بگو سه کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر نهنگ — برو پیل بارم چو غمزه ...
فرس افکند جوشن پیل را — رخ من پیاده کند پیل را
سلیح از تن ریخته چون شیر نر — ز پولاد دارم سلیحی دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بکند و کشی — نه زانی سرا سیم نه از تیشی
درم سپلوی سپلوانان تیغ — خورم کرده گردنان بی دریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان کس بکشتن نه هست — ستیزنده بسی هست و از من بهیست
ستیزنده را دارد از دم بسیت — خر از زیر پالان در آمد درست
چو من زنگی آنگه که خندان بود — سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد بر ابرو شکنج — چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری نوآموز چست — بران آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی بازمالید گوش — چو پروانه کاتش خورد بی خروش
در آمد بدو زنگی جنگجوی — بیک ضربت آورد آن مرد را زو
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ — فلک هم بر آورد از آن سنگ سنگ
چنین تا بسی تند آهنگ شد — به تیغ آمد از دو میان در نبرد
دگر تیز چنگی بیامد نبرد — کز آن زبانی شود رزم پیش
دل از جان بشد لشکر روم را — چو از کوره آتش موم را
چو کرد آن زبانی بسی زاد بوم — نیامد سواری بر دا و بیرون
شه گردنان شاه گردون گرای — ز پیکار موکب تهی کرد جای
بر آشفت بر جنگ زنگی بسیج — بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان کوه آهنین کمر — در آورده پولاد هندی به بر
تنش در یکی آسمان گون زره — چو موی غول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش — حمایل فرو هشته از طرف دوش
بتندی چو ابروی طغاجیان — بخم چون کمان گوشه جاجیان
لجیمی بیافکنده بر پشت بور — در آمد بزین آن تن پیل زور
عنان تکاور بدو داد نیر — نمود آن غم تی ترا ذنب
بکیک دری چون در آید عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیزتر چرخ و پلپین — جشیدی در آمد بدان اهرمن
برد بانگ بر وی که ای زاغ پیر — عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر برنتابی عنان زین راه — کنم بر تو عالم چو روی سیاه
سیه رویی از آن که از تیغ تیز — در این حربگه کرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آینه رنگ من آن آهنینم کز من افتاد زنگ
سپیدی برد روی از چشم درد برو تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم مرا خور که از دیو مردم خورم
ندانی تو پیکار شیر و لخت بیاموزمت من بیا روی سخت
گر از جای آیی نگیرد از جای وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار نازی حشم که چون دشنه تیغ زنگی کشم
چو مندی زنم بر سر زنده پیل زند پیلبان جامه در خم نیل
چو زاسن کنم حلقه در گوش سنگ بزنگه رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد برآورد بانو غمای برشاد
برد حمله برو چون هیون مست یکی گرز شیر پیکر بدست
بسختی که زد بر سرش گرز را براندش و تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد لخت شد جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پای و دست ز سر تا قدم خرد در هم شکست
چو کار رزراحه ز راحت برید یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند هراسان از و دیده نخل بند
بجنبر درآمد چو شیر ژیان برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه بتوفید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه را بدید نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن که شیر جوان برکند زن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف زبان برگشاده به هستی گزاف
که ابری سیاه آمد از کوه زنگ نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه کوله کرد با زو ستم گران کوه را از سم تاز دم
زنم بر کنم گردن پیل را بدم در کشم چشمه نیل را
بر آنکس که جانش با من کز دم بسی جا نماند ز پیکار من در عدم
جهانجوی چون دید کان نافه بوی ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر کردن افراختش در آن یاوه گفتن سر انداختش
از آن سهمگن تر سیاهی قوی عنان راند بر مرکب خسروی
چنان زد بر او تیغ زنگار گون که زنگی ز مرکب درآمد نگون
سیاهی دگر زین برادر نهاد بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر نامش از نامداران زنگ کسی را نیامد نمای جنگ
جهاندار با فتح و نصرت بگشت شبانگه بآرامگه بازگشت
چو گلنار گون گشت آفتاب کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان این مار پیکر درفش زر اندود بر بر بیابان بنفش
ز قیصان لشکر با من پاس نگهبان تر از مرد انجم شناس
بزرگ داری از دیده نگذاشتند نیابی که زحمت مبادا شنید
سحرگه که آمد بنیک اختری گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش روان تاب را برانگیخت چون آتش آب را
بقلب اندرون پای خود افشرد بهم پهلوی پهلوی را سپرد
چپ و راست آراست زین حصار فرو برد چون کوه میخ استوار

تمام لشکر زنگ و خیل حبش بهر گوشه تیغی پیکار کش
جلیش بر یمین بربری بر یسار بقلب اندرون زنگی دیو سار
خروش تبیره ز شاه و کوس جنگ جرس درا زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه زبانه همی تفت تیغ از شتر ماه
جهان آمد از بس دو لشکر بجوش کزان غول دیوانه شد تیز هوش
گره در گلوها فرو بست گرد زبانی خونی اندام هم پشت زرد
ز گوز گران سنگ شمشیر تیز میانی بسختی چماه کریز
ز بس شورش بوق و رویینه طاس بگرد و درگردان در آمد هراس
ز خر مهره مغز پرداخته زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویینه تن کوس تندر خروش ز بر نای رویین درافتاد جوش
زنای دمنده بر آهنگ در کمان بود کامد پیر افیل و چو
ز بس کوفتن برزمین گرز و تیغ شد از بس غباری غباری ز تیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کج ابرو نمرگان تیر ز پیکان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ بیکره گردن همکشت هیچ
چو مندی ناردی گر گرم خیز مغلغل زبان شدی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان برقص آمده اسب زیر عنان
ز تنبوره تیر تنبور تیش شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انجیدگان هوا بسته از آه رنجیدگان
برآواز شد قلب شاه ایزد چو کوهی که آن باشد از لاجورد
تمام تیغ زن زنگی سخت کوش برآورده چون زنگ روی خروش
کشیده دل و بر لب آورده کف دهن باز کرده چو پیکشف
جوانمرد و سوگشت قلب استوار ز هر دو شبه پیش بیرون سوار
نخودند پیکار مردانگی هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک که این بازبین بود و آن بود کار
شیه از بازبین لشکر ارتیبه کرد که از بازبینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم درین رزم پیکار دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن بخود بایدین رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب که آرد بخونریزی شتاب
بسی چند از آن زنگیان در شکست بیک زخم یک زخم چون سنگ شست
کسی کان جهان دیو بنیاد او تهی کرد بهاو ز پولاد او
بسهد از چنگی چو بی جنگ نام نگه کرد سوی لشکر زنگ انام
پلنگی که او بود سالار زنگ بلنست کامد ز رزم با نهنگ
بیاران خود گفت کاین صید خام کجا جان برد چون خود آمد بدام
سیلی ملک و الی زنتیکرد بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن مرکب بزراکین نیابد بدن
یکی خود پولاد بر سر تمام نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم کور ملارک درو رفته چون پای مور
برانگیخت و آمد برشد شیر نشاید شدن کای شیران دلیر
نشسته بفتکای شیر صید آزمای بپیچاشو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم درین رزمگه رزم شیران کنیم
به چشم گز تا بلندی گراست درین کار سر بر ز زحمتی گراست

ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین متاف / مران پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس از چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / به پرخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر افکنی دست کش / که داری به شیر افکنی دست خوش
تماشا چو خود دست بازی کنی / گر گنجشک باشی و بازی کنی
نه این سهم و بیم سواران تو نیست / ببین پنجهٔ شیر گیرنده چیست
[illegible] / [illegible]
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه / بجولان در آمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را
[illegible] / [illegible]
ز تیغ آن زنگی بر آورد دود / [illegible]
بسی حمله بر کرد [illegible] / یکی زخم کاری نیامد بدست
بدین گونه تا شب سپاه [illegible] / نشد زخم کس در میان کارگر
[illegible] / بر آهخت خورشید شد سوی کوه
[illegible] / [illegible]
سیه کار شب چون شود [illegible] / برون آید آتش ز گرد و دود
کنم تا تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راه سپاه / [illegible] چون صبح بنمم بگاه
نگفت این و از حرب شه باز گشت / بدان داستان شاه هم ساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگبار

همی کز فروغش شب زنگ چهر / ستاره عقیقی شود بر سپهر
چو رود از دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج وز آبنوس
[illegible] رومی و زاغان زنگ / شده سینه بازی بیعنی دو رنگ

سیاهان چو

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
بر آمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون
از آن سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان چهره از آهنگ پیکار کرد / سپه خواه بر خشم بدکار کرد
برآراست با ناز با ورد را / برانگیخت [illegible] را
فرا کند از آن کوه خشم [illegible] / بپوشید و فارغ شد از تیغ تیز
یکی درع رخشنده چون چشمه دار / که در چشم نامد یکی چشمه وار
سنانش بکین نیزه سی ارش / بخون جگر یافته پرورش
یکی گرز بی سنگ آورد از کوه [illegible] / کلاهی ز پولاد چینی بر سر
بگردن بر از خنجر آبدار / حمایل یکی تیغ هندی دوار
برآورده یکبارگی زهر دار / بوقت زدن تیغ چون زهر مار
نپشت از بر باره کوه فش / بدین همایون بر قتال خوش
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا کوه سر آرد بدست
بیک تاختن شه که بر روی زنید / ز زنگی رگ زندگانی برید
چنین تند تا خاک خاور [illegible] / [illegible]
[illegible] / دگر دیو آمد چو یک پاره کوه
سیه دیو زنگی که دیو سار / بجنبش در آمد چو پیچنده مار
[illegible] / ز زخمی بر آورد از و شیر دود
بیامد دگر زان سیهکاره تر / بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت [illegible] بیشتر خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسیده بودند ازان سهم شیر
عنان داد خسرو سوی [illegible] / برون خواست همخواه خود را بجنگ
بلشکر چو دید آنچنان دست برد / [illegible]
اگر خواست کردن [illegible] / سوی هر که کام و ناکام را
عنان بر سپه افکند [illegible] / [illegible]
بسی زخمها زد بنیروی بخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بران پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست / نیت کرد بر کامکاری درست

طریدی نباورد زنگی نمود ... که بر شطرنج پرکار زنگی نمود
بجولانگری سوی آورد رخش ... بر آن بیسه خنده زد چون درخش

جهان زد بر و نام نه کرده ... که هم کالبد سغبه شد هم نبرد
یکی باد شد گشتی خصم خرد ... فرو ماند لشکر ملک برد

بفرمود شه از سر بارگی ... که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند ... شب و روز با هم درآمیختند

ز بیم چکاچاک آهن ستیز ... کفن گشت در زیر جوشن زره
ز برق سنان زنگ در قسطه تیغ ... ز نیزه در هم با آورد میغ

شوره فقیدن آفتاب ... بسوزندگی چون شود ری تاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیغ ... جهان گرد ماز رو شنایی گریز

ز بس زنگی کشته بر خاک راه ... زمین گشته در آسمان سیاه
تحقیق از شبه آتش افروخته ... شبه گشته ز آتش سیه سوخته

بکشند

سبک شد شبه گشت گوهر گران ... چنین است خود رسم گوهر گران
اسیری که بر گنج شد سنگ پی ... غراب سیه صید باز سپید

سر زنگیی ورهش تاخته ... ز رخت خود خانه پرداخته
زدل داوری جادوشان دلیر ... دلاور شده کوه در جنگ شیر

ز کشتن که سوی دگر باره ماند ... بر آورده سرهای و هوی از جهان
سنفر دو لشکر چو از حد گذشت ... زمانه زنگی را روزی درگذشت

قوی دست را فتح شد رهنمون ... بر فش رخواری در آمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان ... بزنگی کشی بست پیر میان

سکندر به شمشیر کشتاد دست ... بیازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بزنگانه رود ... ز شهر و در و روی بر آمد سپرود

سراپرده شاه بر شد بماه ... زغوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران خون زمیغ ... فرو بست راه نگار زنگی تیغ

نشاده ملک زیر زرین درفش ... ز سیفور برتن قبایی بنفش
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ ... بگردن در افسار با پالهنگ

کسی را که زیر علم تاختند ... نوردان چپر و سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند ... وگر ماند جز خورد کرکس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور ... فتادند چون پیله در پای مور
گری سنبه گوبارم دم گشت ... کسی شان کشته که برشیم گشته

چو خصمان گرفتار خواری شدند ... جهش در میان زینهاری شدند
شد آن وحشیان کز که بود آن حبش ... بفرمود گشتن از آن گرشش کش

نجستند بر بخششی کارشان ... ز شمشیر خود داده زنهارشان
بفرمود تا داغشان برنهند ... حبش زین سبب داغ در آتشند

فروزنده شان کرد ازان گرم داغ ... کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از شهر شاه ... غنیمت نگنجید در عرضگاه

چو شاه از سلاح گران گنج دید ... چو دریا یکی شب بر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمید ... بجز وار گوهر با نبار بود

هم از زر کان هم از لعل رود ... بسی چرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستود ... ز پشم چو کافور صد باره کوه

همان زنده پیلان گنجینه کش ... همان بازی اسپان طاوس فش
بسی برده کشمیری و بربری ... بتی برده برماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار ... همان فرش ز رافه آوار
همه روی صحرا از او آسته ... بگنجینه گوهر ارا چشته

شد از فتح زنگی و تاراج گنج ... بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
بمعجز در آن کشتگان بنگریست ... بخندید پیدا و پنهان گریست

گر چندین خلایق درین دار و گیر ... چرا گشت باید بتیغ و به تیر
که گر بر ایشان ستم نارواست ... گر از جود خطا نیم این هم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت ... نشاید گسستن سرا سر بهشت
چو دانم لاجوردی نقاب ... سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خم اند ... همه جامه لاجوردی رزند
درین پرده کج سرودی مگوی ... درین خاک شوریده آبی مجوی

گر داند که این خاک گنجینه است ... بخون جگر دلستان آمیخته
همه راه اگر نیست مشتده گوی ... ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن ‌ چو می در دهی شغل بر دست کن
از آن می که دلها بدو خوش کنم ‌ بدو روح را در طرب کش کنم
برومند بادا همایون درخت ‌ که در سایه او توان برد رخت

آمدن اسکندر به مصر و ساختن اسکندریه

که از میوه آرایش خوان اوست ‌ که از سایه آسایش جان اوست
بمیوه رسیده بهاری چنین ‌ ز رونق میشا و کاری چنین
چو شد بار و بر میوه دار جوان ‌ بدست تبر داد شخ چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار ‌ برآورد سبزه سر از جویبار
گر باره سبز شد خاک خشک ‌ بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبرخری کرد بیش اشتیاق ‌ چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند ‌ بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکر آن هاتف سبز پوش ‌ که خواند سراینده اورا سروش
باواز بوسید کان گنج خیز ‌ گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگیان کین کشید ‌ سکندر بکارش ز درین کشید
گز اندوه کاپستان دری ‌ چنین داد غطم گزارش گری
که چون فرخی شاه از گنج یافت ‌ چو گلها رخ خندید چون گل شگفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه ‌ توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یکچند بر جای جنگ ‌ بیاقوت می رنگ داد از زنگ
چو سنگهای باران و فراش باد ‌ ز دندآب و رفشنده بامداد
شد از راه او گرد برخاسته ‌ که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه ‌ درآمد بزین شاه گیتی پناه
روا روز منهای روین زدند ‌ سرا پرده بر پشت روین زدند
ز دریای آن جنبش نارود نیل ‌ بجوش آمد از بانگ طبل و جلیل
درآینده هر سو درای شتر ‌ ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهرای تر ‌ ز تبوره جرس گوشها کرده کر
بموکب روان لشکر از هر کنار ‌ بخندانکه دادند پس آن آشمار
جهانداری دو موکب خاص خویش ‌ خرامنده بر کبک زخاص خویش
چو تختی زمین را طرف در دو بشت ‌ ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت اکبری سرخ و زرد ‌ متغیر شده گنبد لاجورد
بصحرا غنیمت برآورده کوه ‌ ز کوهر کشیدن نهایان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل ‌ بصد جای پل بسته بر رود نیل
برین فرخی شاه فیروزمند ‌ برافراخته چتر برخ بلند
بمصر آمد و مصر بار از نواخت ‌ بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا روان شد بدریا کنار ‌ بدریوی یکچندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید ‌ در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان و آن ریگ بوم ‌ عمارت بسی کرد بر رسم روم
برآبادی را مپرد درنج ‌ بدان ریگ چون ریگ مبر گنج گنج
نخستین عمارت بدریا کنار ‌ بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت ‌ بهشتی جایی از آبادی کشت
با اسکندر آن شهر چون شد تمام ‌ هم اسکندریه ش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را ‌ که مانند شد مصر و بغداد را

پیونان شدن گشت عزمش درست ‌ که آنجا رود مرد کاید نخست
بدان موم چون زعفرش خاستی ‌ بگردی از و هر چه میخواستی
همه شهر یونان بیار استند ‌ که دیدند از آنچه میخواستند
مخالف شکن شاه فیروز بخت ‌ بفیروز فالی برآمد بتخت
بسی از مغانی و تاراج زنگ ‌ بهر سو فرستاد بی فوز و سنگ
چو نوبت بهر بخشش دار آمدی ‌ شتر بار زر زنگ نائی از سپید
که بد از غنیمت طرایف بسی ‌ گران به نه چندان طرایف کسی
یکی خرمن از سیم بگداخته ‌ یکی خانه کافور ناساخته
ز عود و کره بار ما سینه تنگ ‌ که هر بار زر بود صد من بسنگ
کنیزان چابک غلامان چست ‌ بهنگام خدمتگری تن درست
اسیران زنجیر بر پای دوست ‌ ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز پیلان بیکبار دو زنده پیل ‌ که از زم جوشنده چون رود نیل
چو آمد فرستاده راه بسیج ‌ بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
برزینت گنجینه پیغامبر سپس ‌ بدرفته را نام داد از وی سپاس
فرستادن آن پایه پیر سری ‌ بپوشید بر رای اسکندری
ز فیروزی دولت و جاه خویش ‌ نبود شیر کین بدخواه خویش
ز هر کشوری قاصدان خسته ‌ بآیین چرکی تهنیت پیا خسته
زمانه چو عاجز نوازی کند ‌ بشکار ذاموربازی کند
بیا ساقی آن می که فرخ پی است ‌ بمن ده که شایان من این می است
جهان نرم و زیر پیرو حش چو موم ‌ ز دریا گذر کرد و آمد بروم
بران گوهری کو هر افشان شدند ‌ بزرگان روم آفرین خوان شدند
که نامد جهان بازیی در خیال ‌ نشاندند مطرب فشاندند مال
نشاطی نو آمکنجنت در روز بار ‌ ز فیروزی دولت کامکار
بهر کنجدانی فرستاد بهر ‌ ز گنجی که روی راه فرستاد بهر
که آیین آن خدمت آرد بجای ‌ گزین کرد گردی بنو منک درای
ز مرکب ز جوهر ز دیبا و طیب ‌ گرانمایه‌ئی که باشد عجیب
بصندوق عنبر بخروار مشک ‌ برون از طبقهای پر زر خشک
منطقهای زرینه آبدار ‌ مرصع بسی تیغ گوهر نگار
بگوهر برآموده با طوق و تاج ‌ همان تختهای مکلل ز عاج
ز سرهای پرکاله خروار ها ‌ زکوشش برده شتر بارها
در پیشاد بانی صدان کیره ‌ بریشان گرانمایه‌ای پیره
حسد را بر و تیره تر شد عنان ‌ شکو هیده دارا ز نزلی چنان
در کین بوشیده وا باز کرد ‌ نه بر جای خود دانی ساز کرد
نهانی چه حجت آزار او ‌ سکندر شد آزرده از کار او
که رومی بزنگی چه سازی نمود ‌ ز هر سو خبر ترکتازی نمود
همه رومی از بیدلی رشته ‌ در طعنه بر رومیان رشته
نبوبت در آن افکند هرکسی ‌ در آن پیشدادان فنی بسی
ز دیده بجز آفتاب آتشی ‌ بمی گوشت حلوای هر غم کشی
جهان پیشم از میل چون دیده پر ‌ یکی سوی دریا یکی سوی در
ز پیشم کسی را درین روزگار ‌ که میلش بود سوی آموزگار

سگالش نمودن اسکندر بر جهد دارا

چو من بلبلی را بود ناگزیر	گزین گوشه گیران گوشه گیر
بمشغولی نغمه این سپهر	شوم فارغ از شغل دیو و دد
چو پرورد چشمم از آن گنج باغ	نه زنجی بچشم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران مست	که دادن توان این بحکمی بدست
دگر باره از دست این دوستان	گریز آورم سوی آن بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم	برو خاطر خویش را خوش کنم
گزارش کن کارگاه سخن	چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از پی جنگ	برآسود و آمد مرادش بچنگ
بدیرینه شد آسایش خواب را	روان کرد بر گفت می ناب را
بنوروز بنشست فی نوش کرد	سرود سرایندگان گوش کرد
بنودی ز رشته دو تا دف جواب	مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بحکم گرانی نداشت	ازان بیکسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز	بفیروزی آورده شب را بروز
برآرایش فیلسوفان پیر	جهان را نوا داده و دولتش داد
ارسطو بساغر فلاطون بجام	می خام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود	بنوروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش	همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعیش ابد جام را	گرو گیر کن باده خام را
بساط می ارغوانی نبید	طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست	برود و بمی شاد باش و نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام	برآرای مجلس پس ترک جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت	بگیر جهان باز بین کار بخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر	چنین اتفاقی باشدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست	بدولت در آویز کان هم تراست
شه از حضرت مصر و تا باج زنگ	بحیره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت	جهان با خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام	نیامد کسیش در ترازو تمام
بدارا بداد آنچه دادار بخت	عنان داده با تیز او دید بخت
از آنجا که نور خورشیدش بود	تماشای کشور پرستیدنش بود
کمر بسته ایرانیان پست کرد	بایرانیان گرفتن کمر بست کرد
درختی که او سر برآرد بلند	بدیگر درختان فتاد او گزند
بنخجیر شد شاه یکروز خوش	همه خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افگنان دشت تا دور بود	همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سری برکوه	یکی سوی صحرا یکی سوی کوه
گذشت از فضای یکی کوهسار	که بود از بسی کوه دوری شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ	بآیین گرگان جنگی بجنگ
که این غز آرا عنقا بخست	که آن کال ابن را بنا حق شکست
دران عرکه رانده بارکی	همه سو دبیر دو نظاره گی
زمینی که کبکان در او خفته‌اند	نظاره شاه نکه نخجیر شد
شگفتی فرو ماند شه زان دو شاه	که در مغز مرغان چو دو آن چه ساه
یکی ناتوان کرده بر نام خویش	برو بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد	بدان کال چشم اسکندر نهاد

دو مرغ دلاور

دو مرغ دلاور چو آن داوری	زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار	که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آنچنان حال را	دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبکی ظفر یافته	پریدار ز بر کبک بر تافته
سوی چشمه کوه پرواز کرد	عقابی در آمد سرش باز کرد
بر آن کبک شد کبک دری ز چنگ عقاب	فلک کبک بشکست و تاخت ...
ز پیروزی پیروزی خویشتن	نبودش هما را غم جان و تن
بدانست کاقبال دارای ده	بدارا برش کار کمکاری ده
ولیکن دران دولت کامکار	نماند بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خاره کوه	منزلش یکی طاق گردون شکوه
که بر پیشگان نو بادار جوش	خبر یار چشمه ای از راز هوش
صدایی شنیدندی از کوه سخت	از آنسان که بودی مگر دار بخت
بفرمود شاه تا یکی هوشمند	خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان هر که هوش نمود	سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده فرخ فال	که چون شد بباید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست	بدارای دارا بر آرد شکست
صدایی برآورد کوه از نهفت	همانا که او گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی	چو کوه قوی یافت پشت قوی
بجزم دل شه ظفر یافت پشت	سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بنزد پیر بنشست با انجمن	چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش	ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من بپیروزی گیتی پناه	بگردون گردان رسانم کلاه
گزیدی بلی خوار کار جهان هم	نخواهم چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج	گرو کم نخواهم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست	چو تیغم بود تاجم آید بدست
گرو لشکر آرد به پیکار من	نگهدار من پیش نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است	که رایم قوی لشکرم یکدل است
سپه را که فیروزمندی بود	ز یاران یکدل بلندی بود
دو دل یک شود بشکند کوه را	پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد به پیروزی بخت	که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن	بجز نیت چیزی آشکارا شدن
شمارندگان اختر داوری	چه گویند چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا	نهانی کند آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار	و خاک ره کرد بر شهریار
که تاج گردنده را اختر هست	وزین مژده آمیزش گوهر دست
چراغ جهان گوهر شاه باد	رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه بیرون ز پیش بخت	بهر تو مندی آفرین بر تو دست
بهر جا که باشی خداوند باش	ز نجمی که کاری بر و مند باش
چو برسیدی از راه نفرچند رای	بگویم چون بخت شد رهنمای
نخواهد رخصت رای صواب	که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین که با تو جنگ آورد	بر او تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ بر وا شکست	ز دشمن بهر زخم تیغی کبدا شکست

گوزنی که با شیر بازی کند
زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز ناز و نوش
گر آیینه خویش آید به پیش

تو زو پیش در لشکر آراستن
خراج از یونان نتوان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست
فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام گیر
تو بر پشت رخشی و او بر سریر

تو با دادی او هست بیدادگر
تو معیار زور او ترازوی زر

تو بیداری او خودی میکند
تو نیکی کنی او بدی می کند

بدان مرکه از جمله شهر و سپاه
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه

ببینی که روزی ستم آزار او
گشادی در آرد ببازار او

نوازش که بنیاد بر بام تو
بر آرد به هفتم فلک نام تو

ز حق دشمنی چند باطل ستیز
کمین چون کند باطل از حق گریز

کمربند و بیداری بخت بین
کله داری کن سر تخت بین

نباید ترا بستن این خیال
که دولت بملکت و نصرت کابل

سری کردن مردم از مردمیست
وگرنه همه آدمی آدمیست

همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر ازانست شاه
که مهمان نوازست در صیدگاه

جهان خوشتر آن بیت کاری به دست
بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز تیغش خوش آنکه نشانش دهی
گر اندیشه پیمانی بدو شرمی

جوانمرد پیشه بناکس بود
کس آن را نباشد که ناکس بود

مروت تو داری و مردی تراست
بداندیش را گنج با اژدهاست

بدانکس اورا خمیرست خام
همه کس ویران بخت تو ام

گر او گنجدان شد توی گنج بخش
گر او شیر آمد تو هستی درخش

پدر گرچه با قوت شیر بود
بکین جوی بستن بزم شمشیر بود

توان شیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجویی کو سپاهان ز مینو سرشت
که بود شد چون دیو در خشم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بهر سر چه در پایت انداختند

چو زان پیلبانان کشتی چو کوه
ازین قطره ها هم نداری شکوه

نهنگی که او پیل را پی کند
ازان آهوبره خارجی کی کند

شتر بر زبان گو شود خیمه کوب
سپه مار کی روی تابد ز موز

عقابی که نخچیر سازی کند
بصعوه کجا دست بازی کند

دگر کاختران نیکخواه تو اند
همه خاکیان خاک راه تو اند

نمودار گیتی شناسی تراست
خلل خصم را مومیایی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نیاید گزند

نهالی گر اختر توان برشمرد
تو داری درین داوری دستبرد

ملنگر که لشکرکش زنگ بود
بوقتی که با تو بجنگ بود

بمغلوب غالب چو شد خشم تو
در آن فتح غالب ترا باد فتح

چو فیروز بودان نمودن بفال
درین هم توان بود پیروز حال

شد از نصرت حق عنانت بخویش
حساب جهانگیری آور به پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
بنیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال آن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال

فرو فال بد کار در حال نیک
مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن سکندر بحکمت خویش

چه فرخ بود فال فرخ زدن
که شیخ زدن به ز فرخ زدن

چو فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیکی آید بیاد

بجوبی نهند رسم پیشینه ها
ز دولت نیکی کند یادها

سر از کوی نیک اختری بر زند
بنیک اختری فال اختر زند

بهنگام بختی مشو ناامید
گر ابر سیه بارد آب سفید

در چاره سازی بخود در مبند
که بی پایه نیکی بود سودمند

نفس هم گر امید یاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد

گره بر میاور بابروی خویش
در آیینه فتح بین روی خویش

گر از زنده نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه رنگ بوم

که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز
باین روشن آیینه آمد نیاز

نبود آینه پیش ازو ساخته
بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کآینه ساختند
ز زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض بر نخاست
در و پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کآهن درآمد بکار
پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رسام آهن گرش
بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکری را بدو آشناست
در و دید رسام پیکر درست

بهر شکل میساختندش نخست
نمی آمد از روی خیالی درست

به بیننده چهره را آهن ساخت
دراز بیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دور دادی ز حال

چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین سبب ز آهن تیره مغز
برافروخت شاه این چنین دار نغز

تو نیز ار دران آینه بنگری
بدست آری آیینه اسکندری

جوان کرد روی آهن تخت پشت
نبرگی در آمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر روی آیینه داد

عروسی که آن سنت آرد بجای
دهد بوسه آیینه را در نمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام
بمن ده که بر دست به جای جام

فرستادن دارا بطلب خراج روم

چو زان جام گنجینه آیین شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز بیداد شوییم دست
که بی داد شوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان دام خویش آن تو گیرد بدم
بیک جرعه در چشمه بس ساغر

چو باران که یک یک هم آید فرود
شود قطره آنکه دریا شود

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بیابر گذر کرده گیر — همه گنجها خورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد فر روی دست — سرانجام روز آنکه چون خوان نشست
وزان خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردنی بهر او
درین باغ رنگین درختی درست — که ماند از قفای تیزرن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شادبهر — برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی — گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او
به هر نیستی کامد از نای چنگ — سخن شد بسی در نمطهای سنگ
به هر جرعه می کز کف شه فشاند — مهندس درختی بر دمی تشنه
درخشان شده می چو روشن درخش — قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشنده را شکر گران — ز نوشین می و رود رامشگران
ز رشک قدح ناله ارغنون — روان کرده از رودها رود خون
زنی زخم کز زخمه جوش شکر — کند رود خشکی برو رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سیر — نشسته چو چرخ بلند میز
ز دارا درآمد فرستاده‌ای — سخنگوی و روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو بر ایشان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آورید بر تخت — ز داده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج — ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کارها — که بردی سپر از خطر بر کارها
همان سیم دیرینه را کاد — بکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — گر از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت
جهان دید در قاصد راه سنج — گر از جوش دل مغزش آمد به بیخ
زبان چون بگرمی برآشفته شد — سخنها نهانی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت — چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گرا در خرد رای باشد بلند — بگوید سخنهای ناسودمند
زبان گو بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گر چه با او زبان زده بود — بگفتش سخن گر کشش بی بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان گو نشین است و تیغ آهنین
نباشد نکو دبیر کسی مرزبان — گر گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گیا زنده بر کیانی سرشت — گزارش چنین کرد از آن سرنوشت
گرو قفی که از گوهر و طوق و تاج — ز پیوند ما بیش دارد خراج
در آن گوهری گنج بن ناپدید — بدی بیضه زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط — که چندین زمانه کردی نشاط
جو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد
بر او بانگ زد شهریار دلیر — که شوان تند غارت اردشیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خانه زرین نهاد
سپرد آن بساط کهن در نوشت — بساطی دگر یک زمانه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگرد کی

١

که کشتی برمیاور به پیش — به شمشیر با من سخن گوی و بس
تو آن کن حکایت که شمشیر من — نیارد سر تخت من زیر زمین
چو من بار کابین که بر داشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه — رها کن مرا در جهین گوشه
بر آنم میاور که عزم آورم — بهم پنجه با تو رزم آورم
نیکو بهم مهر دارم را — بجوش آورم گینه کیم را
نگر تا نه نازی که در روز جنگ — چه سرها بریدیم با قصبای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم — چه کرد و کشت نا سر انداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج — چو زنهاریان برفرستد خراج
زمین مصر با مید زر خواستم — سخن چون ز مصر و آر استین
چنین با تو گاه مرا تا کی ست — بر آن پایه باید زمین پایه جو است
منیکه فتنه بیخ و زرین — خرابی میاور در ایران زمین
تراکی آسوده بی رنج و گنج — بکن تا سپاسی بر آن مال و گنج
مهشوران نجد کامی ایام را — قلم در کش اندیشه خام را
زمین آنچه بر نامید دهخواه — جهان تا تیل من که با شاه شد
فرستاده کاین داستان گوش کرد — سخنهای دو در فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل نشان — نشانند چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت — گران سرو بن باد و گشت
چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دورباش از جگر برکشید
که بی سکه را چه یارا بود — که هم پیکر نام دارا بود
شنیدی بسی داستان یاد کرد — گران شد چو نوشنده دارو زرد
بخندید و گفت از دران دیرجند — گر افسوس بکار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند — گرا سکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف — چه باشد که با من بود هم مصاف
جهان پشه را چنگ عقاب — که از قطره دانش دریای آب
سگ قاصدی با در کاه او — فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان به قاصد سپرد — بفغفوری پیار گنبد ساغر
در آمیخت آن راز آن پیشکش — بآن تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام — نوا باید پخته بر خود پیام
زره جون درآمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بند پیش — نمودش نشان بر پشنه کی
نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن زان خبر با سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان نهم — فرستاد کان بنده و فرمان نم
چه فرمایدم شاه فیروز رای — که فرمان فرمان ده ارم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه — بیالی در شب آرد از زنجاه
بهنجاره گش پیاو پیام — پیام آوراز شد گشاده کام
تماشا کند در یکی خوش بهشت — بیاورد و کیک فرا پیاه
جو آورد پیش سکندر نهاد — به هنجام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست — که طفلی تو بازی به این کن درست
دگر آرزوی نبرد آیدت — ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند — گزین پیش خواهم بر بوم راند
سکندر جهان داور هوشمند — در این فالها دید فتحی بلند

مثل زد که هر جا ن گریزد و پیش ‌ بچوگان کشیدن نوای خویش
نگر شاه ازان داد چوگان و گوی ‌ که تا ناز و گیتی نمک در خویش
همانکه که مرد میان شناس ‌ بشکل زمین مینهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد ‌ باین گوی خواهم ازو گوی برد
چو زین گونه کرد آن گرانی گری ‌ بگنجد در آمد ز داوری
فرو ریخت گنجد بصحن سرای ‌ طلب کرد مرغان گنجد ربای
بپیکان مرغان در و تاختند ‌ زمین را ز گنجد بپرداختند
جوابست کشا درین چون ‌ چو زو عین که از گنجد آید برون
اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه ‌ مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه
پس آنکه قنفری سپندان خزد ‌ بیاد آتش گنجد تا صد سپرد
گر گرشسپ کسند لشکری زین قیاس ‌ سپاه مرا هم بر خیال مشناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت ‌ بر پشت خر خویش بر بست رخت
بدارا رسانید از اسکندر جواب ‌ جوابی که گیر چون زهر ناب
ز پشت آن خرکی شاه را ‌ که تخت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری ‌ طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور ‌ زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف ‌ همه سنگ فرسای آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت ‌ فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران جابک رکاب ‌ شش صد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش ‌ همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند ‌ کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بآذرمن در آمد چو دریای شد ‌ صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا بقصای روم ‌ بجوشید دریا بر زد و بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم ‌ ز نعل ستوران بیکانه سم
بلی شاه اگر آفتابی کند ‌ بهر جا که آید خرابی کند
چپا ساقی آن راوق روح بخش ‌ بکام دلم در فشان چون درخش
ور امن خورم دل بغم روزی بود ‌ مرا او خورد خاک روزی بود

لشکر کشیدن دارا بجنگ اسکندر

چه نیکو مثل گفت کار آگهی ‌ کزین شد عالم همانا تهی
ز عالم کسی سر بر آرد بلند ‌ که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه پیماید این راه را ‌ نگه دارد از دزد بنگاه را
نبیند ازو آن آلت آزار خویش ‌ گزو روزی آسان کند کار خویش
نبیند گل گو اگر چه خار آیدت ‌ که هنگام پیری ما بکار آیدت
خری بر گریوه ز سرما بمرد ‌ کز آن کاهی جامه با خود نبرد
که از نود و شرح شاهنشهی ‌ چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بآزرمن کشید ‌ تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او ‌ که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل ‌ که طوفان پدید آمد و رود و سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه ‌ ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت از بدخواه مست ‌ شب و روز غافل نشاید نشست
برو شاه اگر گشت شبیخون کند ‌ ز لشکر شما که بیرون کند

سکندر بخندید و از خوش جواب ‌ که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن ‌ بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد ‌ که دارا ز چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن نتوان در قیاس ‌ کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز ‌ کند صد صد کاو را ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک ‌ ز بسیاری گوسفندان چه باک
بسر را جوابی چنان ارجمند ‌ بلند آمد آوازه بر ما بلند
خبر گرمتر شد هر زمان ‌ که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان شه بتیغ ‌ بخواهد ببارد همی برق تیغ
درفش سپاه ما لشکر از دریا ‌ روانه شود در جهان سرای
ز مصر و ز افریقه و ز روم و روس ‌ شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران ‌ علم خواست از نام آوران
خبر داد عارض که سیصد هزار ‌ بر آمد دلیران خنجر گذار
چو شد ساخته کار لشکر تمام ‌ یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند پیران ز مغزان روم ‌ بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او ‌ سخن راند و سنجید در کار او
چنین گفت کاین نامور شهریار ‌ کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از جنگ و چنگ ‌ که آمد باویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام ‌ بمردی ز ما بر نیاید نام
وگر تاج بستانم آرام ‌ به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانرا که از ملک بیرون کنم ‌ من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین تیرگی ‌ بر اندیشه ها را دهد خیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه ‌ که نو کار بر ما نگردد تباه
پیاسخ گشادند گیرزبان ‌ دعا تازه کردند بر هر زبان
که سرسبز بادا همایون درخت ‌ که تا هست بادت فیروزی سخت
باندیشه خوب و رای صواب ‌ پدید آوریدان سخن را جواب
جهاندیده پیران بسیار هوش ‌ چو گفتار گوینده کردند گوش
بتاج و به تخت جهان تازه باد ‌ سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست ‌ در پیش چه باید ز ما بار جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم ‌ بجز راه و فرمان او نسپریم
جهان و دل آمد جهاندیده را ‌ همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه ‌ همه خار و خشت در آید ز راه
تو نیز آتش کینه از سر فروز ‌ که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو و توی خصم سید کهن ‌ بکجا سرکشد بید با سروبن
کهن باغ را وقت نو کردنست ‌ نوان در حساب درو کردنست
بدو پای این دولت تازه عهد ‌ عروس جهان را بر آرای مهد
بر اندیش تو هست پیدا و کرم ‌ برنجد رعیت و پیدا و سیم
جهاندیده را سپیدست برای کسی ‌ که دارد سر از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را ‌ کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون ملک گشت سیر ‌ بخشم افکنی پای در بند شیر
شنوری چنین گرم در بندان ‌ ره انجام را کرده کن عنان
بکجا شاه را پای ما راستست ‌ دلی کو گزین داوری برده است

سکندر بجنبید

تمنای گشت را که بر هم زند	گر از شهر دریا شد کزین دم زند
بران ختم شد رخصت رهنمون	که شه تیغ چینی نیارد برون
نگه دارد آزرم تخت کیان	نجوید بریزی اول بند و میان
سکندر چو در حکم آن داوری	ز لشکرکشان یافت آن یاوری
ز دستوری رخصت راستان	بلشکرکشی شد همداستان
یکی بود گر گردش روزگار	بدست آمدش طالعی کامگار
بفال همایون بر آمد براه	بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ	میان بسته بر کین بدخواه تنگ
بشمشیر پولاد چون میر مست	بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بر پشت پشت	ز غوغای زنبور هم پشت پشت
نشان جستی بود از درفش بلند	که ماند از فریدون فیروزمند
توگفتی که آن وقت سازنده بود	فلک دوست با تیر آوازه بود
بسی برتر از کاویانی درفش	بمنجوق برزد بر بندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه ارش	چپ راستش یافته پرورش
بر وار اژدها پیکری از حریر	که پیچیده را زو برآمد نفیر
زره بر سر آن چتر عالی کلاه	چو بر کله کوه ابر سیاه
بهر پیکرش با بود پیدا اژدها	عقابی سیه پر و بالش زبون
شد آن اژدها با جهان لشکری	بسر بر جهان اژدها پیکری
جهان کرده ز آشوب خود گرد ناک	ز بهر چرا از بهر گشت خاک
گزین کرده کوه خاک تا چرخ چند	بشیری توان کرد فن گرگ تند
جهان یک نوا نیست چند سر	در دو گاه حلوا بود که جگر
فلک بر بلندی زمین بر مغاک	یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نوشته بر این هر دو آلوده طشت	چو خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین کرد شباعت بروی آورد	همه خاک در زیر خون آورد
نشد بر این طشت فریاد کس	که بر بسته شد راه فریاد رس
چو فریاد را در گلو بست راه	گلو بسته به مرد فریاد خواه
برا پرده خود حصاری کنی	بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش نو بسوز	بآتش کن مغز من بر فروز
بمجلس فیروزی دلم خوش بود	که چون شمع بر فرق آتش بود

رای زدن دارا با دستوران در کار سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست	پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست	بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بدست	که همسایه کوی نابخرد ست
چو در کوی نابخردان دم زنی	بهار ای شناسی خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد	که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش	ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دیبا سر مایه خویش باش	هم از بود خود سود خود بر تراش
بمهمانی خویش تا بو خور	درختی شو از خویشتن سایه بر
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز	همه تن شد انگشت و فی گاز باز
گشاینده تدبیری از موبدان	گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته	همش تیغ در دست و هم خواسته
چنین گرم شد در همه مرز و بوم	که آمد برون اژدهایی ز روم
پی رخنش دارا فرو ریخته	همه آلت داوری ساخته
جهان زاده زین اژده نو زبود	که بیداد دارا جهانسوز بود
از آن بوم و کشور سبکبار کی	ستوه آمده از ستمکار کی
ز دارا بسی پیش منش ساخته	بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت	که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن	برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست	در آن داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست	بر چرخ را چون کند بازبست
چه افسون در آموزد از رهنمون	که آید ز کار سکندر برون
چه در جنگ پرویزش دیده بود	ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نگردش در آن کار کس چاره ده	نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است	بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش	در آن کار بودند یکسر خموش
نخستین در از نکته شاوران	سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز	تن جوشنش بود و بازوی گرز
بهیبت در آن انجمن گاه بود	ز احوال پیشینه آگاه بود
شه را گفت بر گاه و بر بزم شاد	که آباد باد از تو این رزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو	جهان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش	چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار	خبر داد ازان جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما زود دیر	فرود آید اختر ز بالای تیر
برون آید از روم گردنکشی	زند در همه آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد	به تخت کیان بر شکست آورد
جهان گیرد و نیم ماند بجای	سرانجام روزی درآید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد	در آن فالت آید که گر گو مباد
بهار شاه بر یخ زند نام او	نیارد درین کشور آرام او
نباید که در دولت آید بریخ	که مغز جهان گو شود از بریخ
فریبی در پیچش که طاغی کند	بیک روم شهانی تخت کند
فریب خوش از خشم ناخوش بهست	بر افشاندن آب ز آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش	نگهدار وزن ترازوی خویش
آتش میاور که کین آورد	نگاهی بر آتش بکین آورد
اگر سهم شیری بشمشیر تیز	خرد اشتری مغز آرد گریز
بناموس باید جهان داشتن	وز انجا علامت بر افراشتن
برون آرش از دعوی سروری	کزین پایه دارد کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار	ز نرخ زر آرد نخستین شمار
بسا شیر درنده خشمناک	که از نوک خاری در آمد بخاک
چو با گردی گرم کینی کنی	ببین جهد ... کنی
بیندیش ازان پشه تیغ دار	که نمرود را گشت سر ...
جهان آن کسی است کو در نبرد	بی ... مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب	بقرصه ترین زخمی از دستاب
ز بیگانه گر هست فرزند ...	چو هم جامه گردد شود جامه کن

جو شد جامه بر قد فرزند راست بناید دگر مهر فرزند خواست
جو بالا برآرد گیا بلند سهی سرو را باشد اندر گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت سخن راوری در نباید نوشت
که جون آزموده شود روزگار بیاد آیدت پند آموزگار
بسا کس که کو نصیحت شنید در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر آلوده مغز هراسان شد از کار آن بی نغز
ولیکن گذشت آتش گرم را بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از رای آن زن خشمناک بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را گشاد از گره چشم آهسته را
درو دید چون اژدها در کنار بجنبش که دور افتد از سنگ و دار
که آهن چه نرم آمدی نیز که پولاد خود را پسندیده
نیاید برون مردی از اهل بوم ره کوه آهن برآرد ز بوم
بگه بر تو پا کن کنی باد را هراسانی از بید پولاد را
عقابان بیازی و کبکان جنگ سر باز بابان درآید نهنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر چو گور کز آرزو تابد شیر
سر شیر کین آنکه در آید ز خواب که شیر از شش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران نه با تیغ و خانه آهنگران
که دانست کاین کودک خرد سال شود با بزرگان چنین بدسگال
بدل قدح دردی آرد به پیش گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود تنگ کار سستونی کنم که دشمن بو نوبان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار نخواهد نهنگ از نرغ زینهار
زروی کجا خرد آدمی نو اگر گشتی برون راند از آب شو
بشوراند او زنگ خورشید را تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه بازو نمند که شیر ژیان را زبان سازد گزند
ز شیران بود روبهان را نوا بجنبد ز مین تا نگردد هوا
تهی دست کو مایه داری کند چو لکنیت کو را هواداری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه ز یک طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان تیش دهم بچوب شبانان شکستش دهم
شتر مرغ که از سنگ زبونی کند خر پیر با او چه روئی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز کرا افتد او پشت کو بر ستیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر بسوزاد مغزش بسر سام نیز
ببینی که فردا من پیل زور سرش چون بسارم به نیم ستور
چو باشد زبونی خراجی سری که همسر شود با بلند افسری
نشسته به تختگاه کیان منم تاج بر سر کمر بر میان
گر ایاد گیرد سر کوت و گوی زمین جای آبا کند جنگ جوی
کلاه کیان هم کیانزاد سزد درین جز تن رومیان کی خرد
من از تخمه بهمن و پشت کی نگیرد کسی تا ز روی پی
زروین زره و درع اسفندیار براورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه برو روز روشن کنم دد سیاه

اگر بگذرد کشتی آرد بدریای من سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بخیزد خروشش دهم ز خاکش بپیشانم بالش دهم
از آن ابر عاصی جهان زیر نم که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روشنایی بود شکستن هم از مو میانی بود
خراز زین زره که بالان گشت که نا رخت خرینده آسان گذشت
من آن خیمه را کرده ام نیم بند منش باز در کردن آدم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد ز گستاخی چیره دان باز گرد
تو جایگه شد این جاهلی ساختن کمندی به کوی در انداختن
چراغی بسحر ابرافروختن فلک را چه باید زی آموختن
شکستی جز باندازه خویش رای که هر گوهری را بود جای جای
قبا کو نه در خورد بالا بود همان کار روز دیده کالا بود
ترا فرت پیری از جای برد کمی کشتیت از سرای برد
چو پیر کهن گردد از روزگار پشت ز نیزه عصا به که گیرد بدست
ز پیری نمونه بود رای نغز فراموشکاری در آید بمغز
ز پیران دو چیز است باز پس بسی یکی در پس و دون یکی در نمای
جهان جوانان جنگ آزمای رها کن فرو گشتن تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند سلاح شکسته چه یاری کند
بشه به که برتاو رد زالکه پیر میانی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن که بی وقت برناورد نار بن
خروی که بیگه نوا برکشید سرش را که باز بابد برید
زبان بند کیتا سر آری بسر زبان خشک به باکو کاه تر
سر زبان کو نجوئی تر بود بهشت از زبانی که بی مغز بود
زبان را کمند اندر کام خویش نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامکاری کند چو کامش رسد کام داری کند
زبان نرم او که شد از نشست کام اثان شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون بهر سو که چه بند شود سرنگون
بسا کیشها که باشد نهفت بدیگر زبان باید آن باز گفت
نکوهش کسی کو بود سخت کوش نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن هر که با صاحب تاج و تخت بگوید سخن نکو بشنید سخت
چو زین گونه شد بسی گرد شاه پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطر هاست در کار شاهان بسی که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فروزند چهر بلغزند خود بر نیارند مهر
سما که پیوند شاه آتش است بآتش دراز دور دیدن خوشست
نصیحت موافق بود شاه را گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور بود تخمی افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار که از پند او گرم شد شهریار
سخن یاد کرد و نهیب آوکرد بسی شیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران شکار او بسی مخالف چه دارد چو دارا توئی
که با شد سکندر که ارد سپاه تو دارای دوران سپاهم کلاه
ترا این کلاه آسمان دو خلعت است ستاره چراغ تو افروختست
کلوخی که با کوه سازد نبرد بشکی توان زو بر آورد گرد
درخت کدو نا نرسد روزکار کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولانه تا که پیر / ز من بسته در گردن آید زریر
که دیو بست او گردن افراختست / ز نسائی گیاهی به پیش ساختست
ز من زود پوسد که باشد گیا / وگر بار من دل کش افتد بجا
چو خورشید مشعل در آرد بباغ / بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سر پنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زد بروی خویشتن گوشه نیز / که بر گوشه ننهد کمان را گریز
به آهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور / نباشد زبان با دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تک و پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن شکست / که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی بیابی تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا چنان دیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی آتش افروختن / گرو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید دوان یک دبیر / بکار آورد خشک را با حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / ز نیر آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهایی از تیغ پولاد تیز / زبان از سخن سخت مثل سنان تیز
چو شد نامه بر نغز پرداخته / بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه چون پرّان / ز دارا به اسکندر آمد روان
برو داد نامه چو پیر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

نامه فرستادن دارا با اسکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش / که مار از سر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / نماینده راه از ورش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / برآرد کند مردم از تیره خاک
تو با او و دانا بهر بودنی / گنه بخش بسیار بخشودنی
از او مرزبان روح را مایه / خرد را دگر گونه پیرایه
یکی را جهان شکی آرد به پیش / که نانی نه چندد در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج / نسنجد بپایی دهد کوه سنج
نه آنکس که گنج کرد کو رنج یافت / نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد بر و حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را همیست
نشاید پیر از حکم او تافتن / جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / که افکند نیش بالها فکنده
چه سود است کاین قوم ناحق شناس / کنند آفرین را نفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی ز دانا سیر دست / که با زیر دستان مشو زیر دست
تو ای طفل نابخته خام رای / فرزند پنجه در شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با منت یار کو / بیان منت کجا پای پیکار کو

چو گردم تو نیی مار ز خوی کین / که با اژدها جنگ جویی کمین
اگر گردی این خوی فرمان ما / وگرنه من از تیغ چون اژدها
خیانت دهم مالش از تیغ تیز / که با مرگ خواهی زمین با گریز
درخشنده آذر بتابانم ز بند / بخورشید روشن برم چرخ بلند
به یزدان که اهرمنش دشمنست / به زردشت کو خصم اهرمنست
که از روم و رومی نمانم نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتشکده آهن چه جز موم
گر آری بجز وارها درع و ترک / کجا باشدت برگ یک بید برگ
کدیز ترکان نیفشای من / نخوردی که شدی نعوت خای من
سری کو که سر بخش دارا کنی / بدارایش دارا مدارا کنی
کمان شکنی بر برزن و تیز / زره در نوردی چو موشی گریز
وگرنه جهانت دهم گوش پیچ / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
خدر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
نکر کوش عقده مپیس زنهار / که چند آنکه خسبد دو دو و فتکار
پس از سر گرد دو جهان چون گرفت / که خرگوش با کنبد دون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی / کنم بخت کی گردم آنچه آرزوی
ولیکن از آن تنبل باشد که شاه / بد از زرف خواری در افتد بچاه
بده جزیت از ما بر کینه را / قلم درکش این سیم دیرینه را
نشاید همه ساله کین دوختن / خرد در شنه یکبار شاید فروختن
مزن رخنه در خاندان کیین / تو در رخنه باشی و لیری کمن
بجایی میاور که جنبم ز جای / نماند دیگر پشه با پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش / کمن زر ایمنی جنگ شیران ترش
کلاغی تا کبک در گوش کرد / نمک خویشتن را فراموش کرد
بساز آنچنان کانجم آمد فراز / فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم خسروی / ز فرقی که خواهد گرفتن توی
زمانه گر اکار بسازی کند / ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که برآسمان افکنی / سر و چشم خود در زیان افکنی
منم سر دگر سروران پا و دست / سر خویشتن را بجا باید نشست
مراد نیز دار خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
بشهی گشتی بخت چون آن هم / که از بخت شاهان دیهیم
نیاران کجا زسندان گرکس / که گر کینه بونید بجای پدر
ز دارا نه شوان ستد تخت را / نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت بست / نسب نامه من به بهمن برست
وگر بهمن از بادشاهی نشست / جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کار زار / دل بهمن و زور اسفندیار
بمن بر رسید آن بزرگی / که اسفندیارم بروین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست / نژاد کیان تا بکی آرد بدست
در اندازه من غلط بوده / بیازوی من تیر بیموده
خداوند ملکم چه خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
طپانچه بر اعضای خود میزنی / تبرخیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن داردت / که گردن به شمشیر من خاردت

خلافم نه شهانه گر درست بسا کژ زمانه که گردد درست
پشیمان کنون شو که چون کار بود ندارد پشیمانی آنجا وجود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن به نرمی گرای ز جا بیم مبر تا بجانی بجای
بلندی نجوارت برم کشورست نخواهش دهم کشوری دیگرست
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان تو آن انجمن بیش ازین همی گویمت باز گویم همین
چو خوانده نامه بر شهریار بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کار و شتاب سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آن جهان ارجمند که بوسید دستش سپهر بلند
چو بر بسته شد نامه دلنواز رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن برآموده چون در سخن بر سخن

جواب نامه دارا از اسکندر

سر نامه نام جهاندار پاک برآرنده پشتهها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین و جهان بی نیاز بهنگام تیمار کی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر کمربسته اش بین ز گردان سپهر
نیام زمین زو بشمشیر آب برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوندی بی نسبت و بندگی نه پیری درو نی پراگندگی
یکی گو نماند و هر چیست همه چیز از ملک او آمدست
قوی حجت از هر چه گیری شمار بری حاجت از هر چه آید بکار
مر او را ترا مایه باید نخست که تا زو بسازیم چیزی درست
هرآنچه آفرید او ز اسباب نیست بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته پر از ابر بنیاد داد سرشت از و آدم هم با و بازگشت
دل و دیده را روشنایی دهد مر او را که پادشاهی دهد
ز فرمان او نیست کس را گزیر خدا اوست باید به فرمان پذیر
مر او گر کند در جهان جاه آب عجب نیست ار بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت نه کز ما در آورده تاج و تخت
خدا داد این چهره و کین که هست بشو بر خدا داد کان چیره دست
سپاس خدا کن که بر نا سپاس نگوید شاه مردم شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت بدین اژدها راه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه که آن اژدها چون فرو برد شاه
فریدون بآن اژدها باز گرد هم از قوت اژدهایی جگر کرد
برافزوده آسمان و زمین کز او مایه دارد جهان آفرین

خدایی که زو هر که آگاه نیست خرد را بآن چیز در راه نیست
براه نیاکان پیشین ما که بودند پیغمبر دین ما
بمصحف براهیم ایزد شناس گران دین کم مشو یزدان سپاس
که گر دست یابم با ایرانیان برم دین زردشت از ایشان
نه آتش گذارم نه آتشکده شود آتش از چشم آتش زده
چنین هم پاکیزه و راه راست ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشک خاشاک شو چون فشانی که بوی خوش مشک پنهان نمان
کسی راست خرمای نخل بلند که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست کردن فراز که بویی و رنگی دهد دلنواز
ز کوران چو افراز کوری بود که با نخلبندش درستی بود
ز شیران تو آن شیر خونریز تر که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور کباب آنکسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد و وقت نبرد بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیرکی شاه پاینده است بهر منزلی راه یابنده است
بکاری چو من مهره بازی مکن نبرد آز نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی برات سهیل از یمن میدهی
بتیر آب دادن نشاید همیش که باید بهر قطره خون خویش
فزون پیش ازین لاف گردنکشی که خاکی بکوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست که الماس را زیر باید شکست
همان شیشه می که داری بچنگ مکن از و پیش ز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سفید ز طوفان آتش مکن ناامید
برآسودگی عیش خوش میگذار جهانجوی را با جریده چکار
یکی داد باغی به بی توشه ای ندادش ز باغ آن دگر خوشه ای
زبونتر ز من صیدی آید بزیر که جز بی نخیز و ز نهاوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن که نتوان از و میوه را ریختن
تمنای شه آنکه آید بدست که بر روی دریا توان پل بست
چه باید غروری بر آراستن نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بیان دار دست که شد اژدهایی بتو بارد ست
ز نز دیو راست خوانید یار که با زیستم آی بوی کارزار
چو با دیو دار و سلیمان نشست گذر یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار که چون ماهی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی جهان نیست بازی غلط باختی
عنان زین کشش زین تمنای خام که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر نه از بربری مردم آزارتر
چنین با بهنگام کین بستری چه چون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد که مردم نیازارد از نیکمرد
نه من بستم اول این کین بسر تو افکندی از سلسله مار سر
بخونریز من لشکری ساختی شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم [illegible] جای من ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن / مگر به شدی لشکر آراستن
بمردانگی از شرف یاد بود / گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری درست / مرا نیز پیوستی درین کار رست
ترا تاج یاد و مرا تیغ یاد / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش / که بر تخت را تخته بست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ پست / که کوه سنگ را کی در آرد شکست
چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد / برآرد بآسانی از کوه گرد
چو دوران مکی بپایان رسید / بر و دشت جوینده آسمان
جهان چون نباشد بیکجا آیدم / منی و تویی در میان آیدم
خرابی بپیچ است و آبادی است / که در یک ترازو دو من راه نیست
بهم سنگی خود مرا بر سنج / که از اژدها بیمن آید برنج
کرم سنگ و آبی نبی در جوی آب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
زره پوشم از تیغ بازی کنی / کمربندم از صلح سازی کنی
بهر چه آنجایی تو از کرم و برد / بد بریده ام راستی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد دران کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ / برآراست آینه یکیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید چندی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از موج صلیب / خوش ار امکان و خوش جبور گلب
مصاف دو چیره دو جنگی گروه / گر آشوب شان کوه بالا بزود
نشوزار گویند آران خروان / توان یافتن در زمین آن چنان
بیا ساقی از باده بردار بند / به بیجای پیمودن باده چند
خرامم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف دارا با اسکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان کرد بر گشتن ماه و مهر
پسنداز کز بهر بازی گریست / سراپرده انجمن سربرست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
گمانی که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
نباید که از خانه بیرون نهند / گرانمایه اقبال بیرون نهند
کز ان مرده نیکی دهد خاک / سخن گفت از آن داد شاهان پاک
که چون صبح را شاه جیحون شاد / عروس جهان دید بنیاد داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک برگذرگاه کین ریختند / ز پیکان خورشید انگیختند
بزرگ بزرگ سو بسو شتاب / نه در دل سکون و نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو بست گوشنده راه
دو رویه نشستند بر جای جنگ / نمودند در پیش دستی درنگ

که در میان صلح آید پدید / که شمشیرشان بر نیاید کشید
جوان بود از جوانی و گردنکشی / همان جانب آتش همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه زد پادشاه / سرافراز چندین مهر برتافتند
در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شبیخانه آیینه پیل مست / همی شانه بر پشت پیکان شکست
بر آورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم کاو دم گشت سیر
جهان آمد از نای ترکی بجوش / که لوهای ترکان بر آورد جوش
طرائی که از مقرعه خاستند / برون رفته زین طاق آراستند
روارو بر آمد ز راه نبرد / فرا نرد در آمد بمردان مرد
زمین گشت جنبش از آنکه گره برند / سر پیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس کوه بر ناورک ترک درین / زمین آسمان آسمان شد زمین
ز سم ستوران و آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگرهای شد نعرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
زتاب نفس در هوا تیغ تیغ / جهان سوخت از آتش دود تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا بر شد از جان پاک
بهم دار ایران هم از خشم / برآراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم بر آراست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح انجمان سپهر / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / بنا شد در آن قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت نباشنده را
جبه ور ست آراست نیز / چو از پیش گلبن از اسک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه / بر انگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سوبسو مرد می خواستند
سیاست درآمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
ز خون دیده رنده پیلان مست / که در گلوی شیران گشت پست
ز بس تیغ بر گردن انداختن / بیارست گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته
نشون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آمده دست پیکان کشان
جهان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / بر آشفته چون شرزه شیر سیاه
ز دشمن کنایی بخصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو بر افراختی / سر خصم در پایش انداختی
نشد بر کسی تا نبرداشتی / ترازوی پیری ما بند اختش

زبس جوشن رومی و ران ترگ ز مراطلس رومی افکنده ترگ
وز آنسو سکندر بشمشیر تیز برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی جهان میکند این ستیغ گروه خصم با جان نماند دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی ز دریای آن آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند دم اژدها را بهم بر زند
بلرزاند موزندگان شد ستیز بسا شیر کز مرکب آمد بزیر
شه آزرم او به که یکسو کند گزان پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که پیکار کی گرایند بر جنگ او بار کی
جهان دیده دارای دولت صواب کز لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروهی یکی سر زنند بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند دو دستی تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید ز خود دست آزرم کوتاه دید
نوردید تا لشکر دوم تیز بدادند از آن جان عزیز
ببندد بر دشمنان راه را بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو بوروغ تاختند نبردی چنان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور کیلی کشیدند نیش زمین را ز زنبوره کردند ریش
سکندر در آن داوری کار سخت پی افشرد مانند بیخ درخت
همون بر وی افکند پیل افکنی سوی هلّین شد چو اهرمنی
یکی زخمه زد بر تن پهلوان گزان زخم لرزید سرو جوان
بدرّید خفتان زره پاره کرد عمل این که پولاد را خاره کرد
بترسید بازوی ناموده پور ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند زد آن تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن بی هراس دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان رهایی دهد پیشه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید بر اعدای خود دشمن خویش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن ز دشمن بدشمن در آویختن
بنزد آزمایان ایران سپاه گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس آیت همیدا شدند غنیمت ببدخواه پیدا شدند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج شبه چین فرو داد از تخت عاج
سر روشن از تیره شب تافته چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر یکی کرده آهنگ شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد ز تن زخم شستند و از روی گرد
بماندند شبه از گنبد تیر گشت که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان رومی خنجر تیز چو ریحان نیامد برون از زریخ

سپاه اندر آمد ز سو صف برآراستند ز شیران نخچیر برخاستند
به پولاد شمشیر و چرم کمان بسی توز بنمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بود از خواص با خلاص نزدیک و دور از خلاص
رسید او ورا بخت آن آمده دل از دوی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند بر او کین خویش آشکارا کنند
چو دیدند کوته بازاری آراستند بخون از سکندر امان خواستند
که ما هم خاصان دارا و بس بدارا زما خاصتر نیست کس
رسید او و چون ستوه آمدیم بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن رسید او و ملک پرداختن
یکی امشب بکوشش بیدار جای که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف خورد شربتی تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست گنج بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را تو امکنه کنی بزرگ کار ما هردو چون زر کنی
سکندر چو آن خواسته عهد بست بر پیمان در خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیدادگر کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در نیت آورد که بر خصم خود در شکست آورد
در آن ره که بیداد او داد تیز کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هرمز برای نکشت سک آن ولایت توان گرفت
جوان عاصیان خداوند کش خبر یافتند از خداوند کش
گر از بختشان کامکاری دهد بخونریز بدخواه یاری دهد
چو نعمت شاه که ناشنند پی کشتن شاه بر داشتند
چو یاقوت خورشید را زود گرد پیامون جستن جهان پی شید
بهر دو یکر قیصر صواب را گراو برد از آن جوهر آب را
دو لشکر کشیده کر چون کوه شدند از نبرد آزمایی ستوه
نه هر گله خویش کشتند باز برزم دگر روز کردند ساز
پناسانی از من سراد و کن جهان از دمی لعل بر یور کن
یمی کو مراد ز تیر ل بر د بمه دل بر زد اوغم دل برد

بر تخت نشستن اسکندر بجای دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست شناسنده داند که آتش است
دو در دارد این باغ آراسته در و بند از هر دو برخاسته
در آی از در باغ و بنگر تمام ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیچ که آینده و رفته هیچ است هیچ
نرانم آمده از پی بخوشی نکو از پی رنج و سختی کشی
خرابا کسی در عروسی نخواند که وقت ... و بیژن بماند
گزارنده نظم این داستان سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت پرانده شد گنبد تیر گشت
شب از ماه بر بست پیرایه شکفتی نبود نور بر سایه
طلایه ز لشکر دو شاه شده پاسخ از هر دو ... جایگاه
ایستاده بآمد شدن چو خراس بیاسوده در راه از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست
ملرزید هر ساعت از خواب جست

نخفته تن مرد از تیغ و تاب
نظر تیز زانی دو اندر خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز
گرایی کاسکی بودی شب دراز

که راز درازی نمودی درنگ
بریدی پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند خونهای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه
پدیدار کرد و سپید از سیاه

دو خسرو غمان در غمان آورند
ره دوستی در میان آورند

به آزرم و خشنودی از یکدگر
نتابند وزان ره نتابند سر

چو دارا و آن داوری را بجست
دل هر دو زان نبردان ای بشست

سوی آشتی کین نشد رهنمون
نمودند آیین شمشیر و خون

که ایرانی از روی پیشی خورد
بتازیم کجا ریزد اندر نبرد

چو فرزند افشاریم در جنگ پای
ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شمشیر را
یکی بر دلیری یکی بر فریب

خیال دو سرهنگ را می‌نوشت
جز آن خود که سرشکی چو سنگ داشت

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون پای دارد در آن ترکتاز

تمامی خاصان نیز کرد انجمن
که بر جنگ او دشمن بود عهد

چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرکز بخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار
ز یک جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم بازآمد ملک
وگر ما شدیم آن دارا است ملک

قیامت کهی نو شنیده رای
بود روزی آخر فرود آی

باندیشهای چنین هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

بآتش دل گشت تشنی شرار
کلیچه شد آن سیم کاورد دار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گران جنبش آمد جهان را ستوه

فریدون نشان شاه بهمن نژاد
چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر ز ترتیب جنگ
برآراست از جوی بر چرخ تنگ

ز پولاد صد کوه برپای کرد
بپایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ور گشت کار
همان میسره شد چو زوبین حصار

جناح از هوا در زمین در بسیج
ز آهنگ شد چون زمین چار میخ

جهاندار در فلکه گرد جای
درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت
جهان تیغی از بهر او زور داشت

بر انگیخت رزمی چو بارنده میغ
بگردش ز پیکان و باران تیغ

جناح جنیبه بگردون کشید
سیم بارگی بر سپهر چون کشید

گرانمایگان را در آن کین گاه خاست
بفرمود در پیش پیکار راست

گروهی که برپای پانی ستان
جنیبه ز شد بر جنیبت ستان

جهان پیش داران درگاه را
کز ایشان بود ایمنی شاه را

نقیب از دو رویه ناچخ نشین
چو پولاد کوهی شد آن آهنین

برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را فتادنی بگوش

تبیره بغرید چون شیر نر
درآمد بفیض اژدهای دلیر

ز شور دوین ناله کره نای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای

تغیریا و رویین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف
بدرید زهره بنجه ناف

ز غریدن

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بید برگ
گشاده بر او روزن درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش
فلک ابر بارانی آمد بدوش

گران تیر باران که خون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه کاس
شنونده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ
برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کو بساطی شد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج

سنان زنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن

ز بس خم پولاد خارا ستیز
زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب تک
ز بس کار کردن فرو ماند لنگ

ز بس زوبین ناچخ انداختن
نفس را نه راه برون تاختن

سنان بر سنان رسته چون گل ز خار
سر از سر بپیچیده چون لاله زار

گریزنده کان زادان ستیز
نه روی رهایی نه راه گریز

سواران همه تیز برداخته
کهی تیر و گه ترکش انداخته

دران دستبرد آدمی زادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان آمد و خود هر کسی گشته شاد
کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حربگاه
نه کس جز پراکنده بود سپاه

سخن کو سخن بخت باکبر و رام
که مرگی بانبوه دارد جشن جام

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک
شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر ازین شهر دور
بمرگ یکی کس ار چه بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مرد و ستور
شده راه بر بیشه برده نور

وز آن دجله خون لعل آفتاب
چو نیلوفر افکنده زورق بر آب

سنان سکندر دران داوری
بشب برده از چشمه خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند
تپش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر درآمیختند
قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه دو شاه
ز خویش درآزرم شاه او فتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود
کز و بر دل کین دارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیلتن برگشادند دست

زدندش یکی تیغ پهلوگذار
که از خون زمین گشت چون لاله زار

درافتاد دارا دران زخم تیز
ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک

برنجید تن نازک از درد و داغ
چه خوش بود بادی درآمد چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای
بر سکندر گرفتند جای

که آن شه ز دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه
سر برم پاداش بنواز اگر شاه

بپانامه بینی و باور کنی
بخون کشته مرد بی ترکی

چو آمد زما آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخششی کن که بوده فرشته
تو فاکن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
بپیشان شتاز کرده پیمان خویش / که بر جانش عصمت ز جان خویش

فرو برد امیدواری ز مرد / که هم سال را سر درآید بگرد
نشان خیلگان کشور آرای کی / کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه به پیش اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده با پیل زور

ز بازوی بهمن برآسوده مار / نه روشن‌تر اقبال اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سویی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور

بنیرو نهاد آن دو نیرنگ را / دو کج زخمه خارج آهنگ را
براند برجای جیش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین که خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرده باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شبی تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که بر من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بران گونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید
توای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من

گر این که پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست / تو مسکین که ما را چنان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دست یازی کنی
نگه دار دستت که دار است این / نه پنهان چو روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد / شبانگی مکن درکش از لاجورد
مبین سرورا در سر افکندگی / جهان شاه را همچنین بندگی

درین بندم از رحمت آزاد کن / بانجام پرسش ز بیم یاد کن
زمین آسمانم نه تاج زرنشین / نگر زان سر آنکه نگر زد زمین

رها کن که خوابم خوشم میبرد / زمین آسمان چرخ انجم مبرد
نگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسید بیکران / رها کن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم کمر / تو خواه از من قیصرستان خواه گر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که در خاک بودی بتر / نه آلوده خون گلندی پیکرت
ولیکن چه شد کاین کار بود / تاسف ندارد دگر کار سود

اگر تاج بر سر برافراختی / کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم

جراحتگهم را نشاید شنیم / چرا کوچم درین راه کم
نکو نالد شاه نشنیدمی / نه روزی بدین روز را دیدمی

بهادای گیتی و دانای راز / که دارم سر بهبود دارا نیاز
ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ / کلید درچاره ناید بچنگ

دریغا که از پیل اسفندیار / چنین بود پس ملک را یادگار
چو دید که مرگ آشکارا شدی / سکندر بهم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
تو نزدیک من یک سر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی

چرا چون نگریم بران تاج و تخت / که دارنده را بر درافکند رخت
مبادا آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او

نبیرم از جهانی که دارا کشست / نهان سوز روز آشکارا کشست
بچاره گری گر ندارم توان / بگیرم نوحه بر زاد پیر و جوان

چه تدبیر داری مرا در تو است / امید ار که داری و نیست زکیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواندش گری دیده را کرد باز
بدو گفت ای بهتر از تخت من / سزاوارتر سایه بخت من

چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت مرگ آن بخت / [illegible]

زبی آبیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی تن غرق آب

بسویی که سوراخ دارد درخت / بموم و بریشم کرده درست
جهان عاریت از مردی مبرد / یکی آورد دیگری می برد
نه زو ایمن آنان که هستند نیز / نه آنان که رفتند رستند نیز
پسین روز من آستی پیش کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو بینی ببند من آموزگار / بدین روز بنشاند در روزگار
زمن بر بهمن شدم کاردار / بگردش نگاری به پیرزها
مرا اسفندیار چنانکه کرد / گر از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما گشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست
تو پیروز بادی بشاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کارزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست
سه خواهش دارم اندر نهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از خشم و کین / نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سوم آنکه بر زیر پیمان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی نسبت بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند / که خوان کرد از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت / بپرنده بر خاک کو خیده خفت
کبودی و کوری در آمد بچرخ / که نهاد دارا گری کاخ و کرخ
درخت کیانزاد و بربخت یار / کفن دوخت بردع سنبل بار
چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
دو دو بید و بر خوشتن نوحه کرد / که او را سمان زهر باپست خورد
چو روز از کف صبح آمد سوار / طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز / بردش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو طوطی کمش آنچنان ساختند / از و رخت خویش برداختند
شو مستهود اقدر چندان دو / که در خانه کالبد جان دو
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / کر تربی ز نخواهد خویشتن
چراغی که بادی در او در دمی / چه بر طاق کیوان چه بر زیر زمی
اگر در سپهری وگر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد بآمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعهٔ کهربا گون نشاط
که زردیت کند کهربا وار زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خود ارش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح / مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را ز خود داوری وارهان
سمندر چو پروانه آتش دوست / ولیکن ازین کهنه کاخ روی دوست
خوی جو نخورد بر جای جو / خر افتاد و جان داد و خربنده دو

اگر شاه بلکست وگر ملک شاه / همه راه رنجست با رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور / بهر خاری اندر چه دارد غرور
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد آواز گنج
ز رادی که پیش تو برآرد خروش / بسوی نوازندگی آید بگوش
که داند که این رخنهٔ دام کیست / خبر باز پرسید ازو نیک چیست
چه نیرنگ با بخردان ساختست / چه گردنکشان را بر انداختست
فلک هیئت کیسا نرم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهی چون فرشته بلندی دهد / گهی با ددان پست بندی دهد
شبانگه نیابیت نان روشنا / کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین تخت خیمه چراس / ز بهر خوی برد خیدن سپاس
چو خضر از چنین روزیی بود سیر / چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که صحبت نهان بد بدند
یکی گور گذشت تا نام هست / ز نامردمیهای این مرد مست
گوزن کشته از دد در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد / که در مردم این مردمی بار برد
اگر ترش مردم نخوانی شگرف / بگوید که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردمی مردمی شد سیاه
نظامی بنی شو بکاری بسیج / بکش زین کشاکش در هیچ پیچ
چو هم رشتهٔ خیمه گشتی بخوش / فرو خسب با ایمنی در مکوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد / که تا سرخ سر شد دیدار زرد
سحرگه که بر چشمه باید کلید / بایمن یکی چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز / در افکن بمغزم چو آتش بخز
بمی کز خودم یاد بغری دهد / چو صبحم دماغ دو مغزی دهد
بجا بود کای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرو دار مهد
جوانی بزرگانه مهدی فرود / بمهد من آور ز مهدی درود

بیعت کردن ایرانیان با اسکندر

نژاد دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
بنشت آدمی را رخ افروز بخت / جهان جامه چون تو نادوخته
بنام ایزد ای آینه پیکری / تو هم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان آبرد / ز نو پای مردی ز نا دست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آید طلبکار تو
جهانم نماید که از سر درآی / ز مادی دری خرد و بستر پای
بهر جا که هستی مگر بنده ام / بخدمت گری با تو پاینده ام
از آنجای کش آن خداوند هوش / زهی دولتی مرد کو خفت دوش
بلی کار چنین کوه سنگ است / بدولت توان آوردن بدست
سکندر که بارای و تدبیر بود / بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی بر خصم رازی بپای
گرازنده دانای دولت پرست / بهر کار دولت چنین پیش دست
که چون شد سر تاج دولت نهان / باسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آن زاده شیر بود پیرامن

بگنجینهٔ شاه برداشتند ز دریا بدریا درانباشتند
سراپرده و تاج و تخت ببخشید کآنرا توانست بخت

جواهر ببخشید آنکه آنرا ادیب بیارد در انگشت یا در حصیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل طرایف کشانند ابر سود بغل

همان تازی اسبان زرین ستام خطایی غلامان زرین کمر
نورد و ملوکانه پیش از شمار شتر بار دیبه و بیش از هزار

سلاح و سلب را که آیی بخورد ببرید و ره رو بیابانی بود
وگر چیزهایی که باشد غریب وزو مخزن خاص یابد نصیب

خبان گنج از سیم و زر خالص بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزنده دل تیره فام بکرشب چراغش زمین نام
خونارک شاید شدن سوی گنج که گنج آید از رنجهای برنج

چراغی که گم شد کنج یاب ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید درست که بی خواسته خاک از کس نجست

فروزنده مرد شد خواسته کنند کار را کرد آراسته
زر آن میوه زعفران زر بیشت که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند بصفرای آن زعفرانی خوشند
سکندر چو دید آن همه کاخ گنج که در دیدنش افتاد دل در شکنج

پرستندگان را و خویش را همه محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر بداد و در آن گشت سالار دهر

بگردان ایران درشتاد بس گزین در نگرد کسی بازپس
بدرگاه ما گیرد و پیر نهید بهاک سر خویش بر در نهید

بجای شما هر یکی بی سپاس نوازش کنم بیمار رو و قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند وزان خرمی بخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروه براه آمدند سوی انجمن گاه شاه آمدند

جهان آمدن شادمان گشت شاه از آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست که در با یکس نباید شکست

در گنج بگشاد بر هر کسی خزینه ببخشید و گوهر بسی
همان تاجداری که بیداد کرد بران جمله شان تخت بیدار کرد

بداد آنچه در پیشتر بود شان دو چندان دیگر برافزود شان
چو ایرانیان آن دوشش دیدند هنر از چنبر کشیده نهند

نهادند سر بر زمین یکزمان کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین که بازو تو باد آسپهر برین

بتخت جمشید جای تو باد سر سرکشان خاک پای تو باد
بکمتر گشت شاهی تو تا توی زخسرو دگر تخت هر تا توی

نپیچد کسی گردن از رای تو سر ما و بالین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی بر ایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه که جمع آمد از هر کشور گروه
بفرمود تا تیغ و تیر آورند دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن بر افراخته حمایل بگردن در انداخته
بتخت آنچه از گنج و زر گفته بود رسانید چندانکه پذرفته بود

چو شه دید بربست آورد پیش روان آمد از جی بر خویش جو بیش
بفرمود تا خوار کردند شان بر آن جشنه بر دار کردند شان

منادی بر آمد بگرد سپاه که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کاین ببیند خبردار لم ببین زود باشد سرانجام او

نبخشود هر کز خداوند خویش بدان بنده کو شد خداوند کش
قطاره کنان شهری و لشکری بر انصاف و آزرم اسکندری

بدان بیم و راه آفرین خوان شدند جهانجوی را بنده فرمان شدند
دو دیده تماشا طبیعی آراسته نشستند کان جایه بر خاسته

سکندر جهاندار دادار کش برافروخت چون شمع از آن انجمن
نشسته جهانجوی با خرد آن از آن دایره دور چشم بدان

پس انگاه با هر گرامایه سخن گفت بر قدر هر مایه
نوازنده ذکر یا مادر جست طلب کرد وز یکا باز جست

بپرسید کای پیر سال آزمای فکنده سرت سایه بر شنبای
بسی سالها در جهان زیستی ز کار جهان باخبر نیستی

چو دیدی که دارا ز خواسته گشت گناهی نه با من اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آورد کس را جوانی بجوش کسی پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از کرمی شاه روم بروغن نیاری برافروخت موم

کمانی بر آورد از پشت کوژ پی داستان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و در گشاد ز جعبه کمان تیر آرش گشاد

نخستین ثنای جهاندار گفت که با دار جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سرشته ش از شادی افراخته سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر نشد در دل کینه ور جایگیر

بسا شمع روشن که دودی نداشت نمودم مدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت جام ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند کردنی را بسیج بگردون فرازان دراز و مکنید
بهندوستان بری از خر قباد پدر مرده را چین کاوزاد

بجا کرده از سیل جیحون حجاب بجوی دگر کس در افزاید آب
تر آماد دولت تو بیش گنج ز بی دولتیهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادگی همان به که با رود و با بادگی
بکام از جوانی توانی رسید چو پیری رسد گوشه باید گزید

برآرای پیکر گنبد لاجورد نبینی که جمشید بی تاج گرد
جهان پادشا چون شود دیر سال پرستنده را ز دو پیکر دلال

دگر آنکه دارند از مغز و پوست شناسند بد از نیک و دشمن ز دوست
کز او در دل هر کس آید هراس چو بیند گو هست مردم شناس

با فکندنش چاره سازی کنند وز او دعوی بی نیازی کنند
تو را شاهی آراید و تاج کوس که بر روی توانند گردن فیلوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد بپیری زشاهی بکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند ره کوه البرز بر داشتند

بپوشیدن و خوردن نیک بهر شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان یادگاری بدان خبر دارد از کار سود و زیان

بنیک و بد کارزارش رسست — نبرد آزمایست و کار آگهست
بسه راه چند نبرد ار دو جای — چه نخستی کند مرد درست رای
که در لشکر چون تو شاهی بود — نبرد تو تنگ بر سپاهی بود
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش — که از زور تن زهره مرد پیش
بهنگام لشکر بر آراستن — ز لشکر نباید همی خواستن
چو پیروز باشی مشو در ستیز — مکن بسته بر خصم راه گریز
زمانی که بر فتح یابی بخت — ولی باید از رزش تن درست
چنین گفت با بهمن اسفندیار — که گر کشتنی بشکنی کارزار
شکسته دل آمد سپیدار پیش — ولی لشکر شکست از آن چره باز
دگر باره گردش سکندر نوال — گرای مهربان پیر دیده سال
کجا او شها زدی بر سپاه — گریز او فتادی دران رزمگاه
بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گر کرده باشد زبان سخن
چو لشکر کشش افتاده کشتی ز تیغ — گرفتندی از بیم لشکر گریغ
دگر بی گزند که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یک سوار
چرا کشت بهمن فرامرز را — بخون غرقه کرد آن برو برز را
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بآن اژدهایی چه کرد
چو زد دمه بر پهلوانی درخت — شد از خانه دولتش تاج و تخت
سکندر ز بلمه زید از ان یاد — چو برگ خزان لرزد از باد سرد
دگر باره در خواست کان هوشمند — در درج گوهر گشاید ز بند
پس از آفرین بر سپیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
ز تاریخ تو تا بعهد کهن — که مانده که با ما بگوید سخن
پرسیدگان چیست در کارزار — که از بهر پیروزی آید بکار
نبرد آزمای جهاندیده گفت — که پیروزی آن پهلوانرا ست جفت
چو فرمان چنین است کاین خاک پست — ز بهر تو سیدی برآورد دست
دلیریست سالار لشکر کشی — سر افکندگی نیست در سرکشی
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای — که لشکر بدین هر دو ماند بجای
که ناامیدی بجان باز کوش — که مردانه را کس نمالید گوش
چنین گفت رستم فریبرز را — که مشکن دل و بشکن البرز را
شکستی گر از خون بخار آرمید — هم از دل شکستن پدار آرمید
چو در دولتش لغزد ... بود — ز کار تو جز خاک روزی نبود
شنیدم که رستم سوار دلیر — جنان تا بلا تکاوی کردی چو شیر
غو ... آمدیم کز یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکری را گریز
جهان بود برخاش خشم درست — که لشکرکشان را فکندی نخست
کسی کو تنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر بار کردش یمن گوی راز — که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا موبد انبیش نداد پند — کزان خاندان دور دارد گزند
سرانجام کاشفته شد راه او — دم اژدها شد وطن گاه او
که دیدی که خود پای در خون فشرد — کز آن خون سرانجام کیفر ببرد
ز خون خواه دارا هم آشفته گشت — که آسان نشاید بر این پل گذشت
فرو گو بدار کردش نقد کار — جهانجوی را زانچه آمد بکار
که ملک جهان گرچه فرخ بهشت — فرو بست سخن اندرین ...
کجا رستم زال و سیمرغ و سام — فریدون و هوشنگ و جمشید جام

زینی قورد

زمین خورد و تا خورشان بر نشست — نخوردش ز خوردن شکم سیر گشت
فرزین نخ نوبت در این چار طاق — که بی شش ندو بشد این رواق
سر از عالم رستگاری آر — تبرس از کسی کو نشد رستگار
گرا باز گونه بود پیرهن — بحاجت بود باز گشتن تن
چه بندی دل اندر دران ملک و مال — که هستش کمی رنج و پیشی وبال
بریخته گلوی که بی خون بود — نخفته کرد از خوش آنچه ون بود
شنو دان این طاق آراسته — شنو تی تهی دارد از خواسته
دل از بند بیهوده آزاد کن — تکمر نه داد کن داد کن
ببین تا چه دید او گرشت جهان — تو نیز آن کن نامه من همان
شه از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت آن سخن را مبارک بفال
بزرگان ایران ز فرهنگ او — ترازو نهادند بر سنگ او
گزین بارگه چرا نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست
جوی زر ز جوینده روی تافت — فرو ویز زر رنجه و گنجینه یافت
چو دیدند شه را رعیت نواز — ز بیداد داد از کشادند راز
ز خلق انجمن بر دو پیوند را — کز سنگ دانیا ید چه او مر را
نظلم کنان رفته زین مرز و بوم — مروت بیونان و مردی بروم
چو بد گوهر از خوی گردد درست — جهان بین که چون گوهر این شکست
نه بی داوری باشد آن سست رای — که رحمتی رساند بخلق خدای
نه خسرو شناس کس خس پرست — خسی دیگر و خسروی دیگرست
خرابیشه از کینها سینها — شده عصمت از نقل گنجینها
گزیده ... از چشم بگریخت — بکار دگر کس در او ...
که شنیدند تا بیزم بکذریم — گر او خون ما هم بخند بگذریم
دهان چون تو داری جهان دار باش — چو غمدیدگان تو بیدار باش
رها کن رهی کان بپایان برد — ره با جدل در کمان آورد
تو زان ره که شد باز گونه نورد — بخواه از خدا حاجت و باز گرد
بدانش تن آزمون کرده اند — که زال نیا حکم خون کرده اند
سرا ولکا ید درین سکاه — بر و ... ان شه مارتن سیاه
چو در طاق این صفه خو بیم خفت — چه باید شدن با سیه مار جفت
ز بیداد دارا به ار بگذری — گر او بود دارا تو اسکندری
چه کردی ببین تا جهان یافتی — از آن کن که اقبال ازان یافتی
ز خدمت کسی کرد و بنواختش — بسی گنج زر پیش کس ساختش
شتابندگان در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه
ز ماکر ... رفت روزی رسید — گلی رفت و گلشن فروزی رسید
ز دریا دلی شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه
کز آنها روز او بود در کرم و گرد — کس از پیشه خویشتن برنگرد
همیکان درآو نجه نگال — کسی ... امانت نه بر خون و مال
کسی را که نزدیک او ننگ بود — ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
ببر زین زکان ... — ببین تا سرانجام چون گشت ...
گرانمایگان ... آورد شکست — فرو مایکان را کند چیره دست
نماند درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در شهریان آسایشی
خرابی درآمد بهر گوشه — ... بیاشد اندیشه
بیابانیان پهلوانی کنند — ملک زادکان دشتبانی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی بکشاورزی آغاز کرد
جهانرا نماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین داوری خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند / ازین گونه بیداد ناید پسند
هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / جز این هر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر کار و بند نهاد / ز کار آسمن و کار جو بر نهاد
سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
بگیرد کسی چیزی از کار خویش / همه پیشه اصلی از اندیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / بآن پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر پیشه را درگرفت / همه کار عالم پس از او گرفت
جهانرا ز ویرانی عهد پیش / بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت در دولت خویش راست / جهانی ستون برکنار انهراست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب / که از تشنه شربت ندارد شکیب

خراب کردن اسکندر آتشخانها جمله را

سپندی بیار ای جهانگیر پیر / بر آتش فشان در شبستان میر
که حکمت زبان تیشه میکنم / ز چشم بد اندیشه میکنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بچشم بد چون رساند گزند
نگردد ز جاه و سرای خراب / که دارد سخا لیکن پر شراب
خطرهای رهزن درین ره بسیست / کسی کاین نخواند چه فارغ کسیست
چه عبرت که دارد چنین خطر / بافسونگری برد باید بسر
بر ارباب ازین پایه برون نهم / ز هیزم برین دیگ پر خون نهم
گذارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون این دهقان آتش پرست / بمرد آتش و سوختن آتش پرست
سکندر تبه بود کار زمان / کشانید ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گر آتش سوی این چپره کنند
مغانرا بآتش بسی بود رخت / بر آتشکده کار گیرد بسخت
جهان بود در بیم از آن روزگار / که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجهایی در و بای بست / نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت
همان سیم کافاق ازو گنج بود / هر آتشکده خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکده گو کند داشتی / بنا کنده آن گنج برداشتی
دگر آنکه این بود کانش بهشت / همه سال با نو عروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته پیش دادی نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل بر دستشان / بپای مغان کردن افروخته
ز بر زیر مغانی افسون ترند / برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری / گر افسانه گویی گر افسونگری

خرافسون چراغی بیفروختند / خرافسانه چیزی نیاموختند
فروشسته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل پرست
هر سال کز گنبد تیزرو / شمار جهانرا شدی روز نو
یکی روز شان بود برکوی و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی / وزانجا بسی فتنه برخاستی
چو یکباره شد عهد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت گردد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود
جهان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / نیامد نیابند تا بی شوی
همه نقش نیرنگها باز کرد / مغانرا ز آیین آتش آواره کرد
جهانرا ز دینهای آلوده شست / نگه داشت بر خلق دین درست
بایران بدین انجمن نیستی / نماند آتش و هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / با تشکده کس نیاکند گنج
همه نازنینان گلزار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان تخم آتش زدود / بر آورد از آتش پرستنده دود
نبود هیچ تا مردم روزگار / جز آتش پرستی ندارند کار
بدین حنیفی سپاه آورد / همه پشت بر مهر و ماه آورد
چو شد ملک در ملک آن تخت بخش / بمیدان فراخی زمین کرد رخش
تو برخنده کی فتح زاک جفت / بران گونه کان نغز گو نامه گفت
دگر بادیت تا بحکم نوی / دگر گونه رمزی ز من بشنوی
بمادان کهن چیتها از گوش / که چون پیلی نور اکند زنده بوش
بران گونه کز چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورقهای هر یک پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز پیکار موصل دون برد رخت
چو زنده شد بیابان آمد بتخت / ز تاروبیان خاک آن بوم شست
نبود هیچ تا آتش مغ بری / کشید از سر سندی و بحر دیا
همون نامه زند را برگشت / دگر لفظ نیرنگ آن دفتر کشت
براه بنا خلق ناره نمود / نفت و دو آتش و بهار دود
وزانجا بچیپر آزادگان / در آمد سوی آذر آبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خودی شوذ نش زر پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / بآتش پرستی گره بر کمر
نبود مودکان آتش دیر سال / بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود با خواسته
دلش چون بشادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را بخواری بکشت

بهاری کهن بود چینی نگار
بسی خوشتر از باغ در نوبهار

به آیین زردشت و رسم مجوس
بخدمت در آن خانه چندین عروس

همه آفت دیده و آشوب دل
ز گلشان فروزنده با آب و گل

درو دختری جادو و اسپل
پدر کرده آذرهمایونش نام

بهاروئی از زهره دلبرده بود
چو ما روشن صد پیش او مرده بود

چو بر خواندی افسونی آن دلفریب
ز دل هوش بردی ز دانا شکیب

سکندر چو فرمود کردن شتاب
بران خانه تا خانه کردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن
نمود اژدهایی بران انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها
دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افتان و خیزان شدند
برون از سکندر گریزان شدند

گرفت اژدهایی در آتشکده
چو قاروره در گرد دمش آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد
همان ساعتش کشته باید خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسمست بر سازها

بلیناس را شاه گفت این خیال
چگونه نماید نماید سکال

خردمند گفت انجمن پیکری
ندانند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت انیت مبارزه
برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید پیچ بر زده

چو آن اژدها دید بلیناس دید
ره افکنده تا پای پس دید

برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادو بهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز
سوی جادوی خویشتن گشت باز

سر آن جادویی کان نشد کارگر
بجادوی خود بازپس کرد سر

بچاره‌گری زیرک هوشمند
ز نیرنگ آن اژدها بگشاد بند

بنوعی که آن طالع آمد بدست
کز و جادویی را درآمد شکست

بفرموده کار زنخی سند آب
میان اژدها رد بر آتش چو آب

پیک شعبده بست نارش را
بنه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند
فسون فسانیده را کرد بند

بپایش در افتاد و زنهار خواست
بآزرم شاه جهان بازخواست

بلیناس چون دید آن ماه دید
تمنای خود را با داده دید

بزنهار خویشتن سزاوارش داد
ز جادوکشان زینهاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند
بآن آتش آتشکده سوختند

پری روی را برد نزدیک شاه
که این ماه بود اژدهای سیاه

زنی کاژدها انست باز روش
فلک را بنیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین بر کشد چاه را
فرود آرد از آسمان ماه را

ز حیل آسیایی شود زیر و رو
شود بر حصاری به یک تار موی

بخوبی چه گویم پری پیکری
پری را نموده چو او دختری

سر زلفش از چنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه برتافتش
همه نام و ناموس بشکستش

زبون شد در آمد بزنهار من
سزد گر کند خسروش یار من

دگر خدمت شاه را در خورست
مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب
برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را

بلیناس را داد کاین رام تست
سزاوار می خوردن و جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس شد بشکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه

پری روی را با نوی خانه کرد
پری چند ازین گونه دیوانه کرد

وآموخت زو جادو سیما تمام
بلیناس جادوش زان گشت نام

اگر جادویی کرد ستاره شناس
ز نودم کزان زبندی شناس

بیا ساقی آن آب چون بهشت
در افکن بجان جام آتش سرشت

از آن آب و آتش مپیچان سرم
همی ده کز آب آتش ترم

چه فرخ کسی کو بهنگام دی
بر آتش نهد پیش هم فرغ می

فرستادن اسکندر ارسطو را بخواستاری روشنک

بمی نار پستان بدست آورد
که از نار پستان شکست آورد

چنان نار بن تا بوقت بهار
کهی نار خواهد کهی آب نار

برون آنکه آرد سر از کنج کاخ
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه کردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و نیکو کشت

بگیرد سر زلف آن بستان
ز خانه خرامد سوی گلستان

گل اکنون کند چشمه قند را
بشادی کشاده دمی چند را

گزارش کن دفتر پهلوان
چنین کرد مهد گزارش روان

که چون دید شاهان کشور شاه
رسانید بر چرخ گردون کلاه

بر آسوده روزی دو در لهو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در گنج کیخسروی باز کرد
برسم کیان چاشنی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند
بر آراست پیرایه ارجمند

لباسی که از مایه خسروی
که دل را نوا داد و جان را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشند کان را کند مهد گرم

ز گوهر بسی عقد آراسته
بر آسوده با دستی خواسته

بسی نافه مهر ناکرده باز
ز تنسیقه بسی جامه دلنواز

ز پیشاد کمیز مشکوی شاه
بسیرچی بدل کرد زنگی سیاه

بر جان ز فیروزه افشاند کرد
طبقی زر افکند بر لاجورد

نسک سیه بر زر سرخ سود
نکو بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز نامم بشست
بجای خشه گل سرخ رست

چو آراست آن باغ بدرام را
بر افروخت روی دلارام را

شکیبایی آورد روزی چهار
که تا بشکفد غنچه نوبهار

عروسان زیور کشی خوکسته
سر فرق را غنچه بگوکسته

تمنای دل دید داغ آورد
نظر سوی آن روشن چراغ آورد

چو انگشت کن سوک خسرو تمام
ز عوت بعد آیین برشانه

بدستور شیرین زبان گفت خیز
زبان زن دم پرده گشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بکوی
که اینجا بدان کشتم آرام جوی

که تا روی به روی دارا نهد
بر چشم که دیدنش فرخنده باد

حصاری کنم در شبستان او
بر آرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده در
همه پیکر از لعل و پیروزه پر

بزرنا نشیند بر و ماه نو
خرامان شود آسمان بر زمین

دگر بادپایان با زین زر
ز گوهر بر بستند کاکلش بر

چو دستور دانا چنین دید رای   کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت   همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت   چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید   فریبنده شد چون فریبنده دید
از آن سیم‌بران خرم فریب   همی کرد بازی چو خرم سبیب
نخستین حدیثی که آمد فرود   ز شه داد پوشیدگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد   دوی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود   بآیین خانه دست آزمایی نمود
شه از جمله آن زنانها که رفت   خطایی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار   که نومید از او گردد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد   خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش   نهد شغل شوید را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام   بعصمت سرایی چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او   شود روشنک درة التاج او
بروشن‌رخش چشم روشن کند   بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد   همه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان باز کرد   تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان نیز از این گفت و گوی   بپای خود آمد بدین جستجوی
پری روی را سوی مهد آورید   بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای ترجمان   که در سایه شاه دائم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود   بیاد آمده هم بیادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت   شه آن در دو دانچه خرسنده گشت
کمرگوشه مهد او تاج ماست   زمین‌بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده گیرد سر افکنده‌ایم   وگر جفت سازد همان بنده‌ایم
ز فرمان او سر نشاید کشید   نگارای او هست زرین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه   سر روشنک را رساند بماه
نکاحی چنین سر و رضا داده‌ایم   که از تخمه خسروان زاده‌ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار   که پیوند باشد از آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم   بپایین تختش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید   سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی   کز صید جوان خوشست آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد   نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود   نظرها سپهر او به پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش   پری زاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت   وفا در دل و عهد در جان گرفت
در آن بیعت از مهر تمکین او   بملک عرب بست کابین او
بفرمود تا کارداران مهر   در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم   مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بر آیین کمر خواستند   بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرف کوی و بام   شعانین نمطهای دیبا به نام
علمها بگردون برافراختند   جهان را نوآراستی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها   دگرگونه شد شیوه کارها

نشانند

نشانند مطرب بهر برزنی   اغانی سرایی و بربط زنی
ز خوران طرف قالب زنده رود   زمین مست گشت از نوای سرود
شکرریزیان عود افروخته   عدو را چو عود شکر سوخته
ز بس رود خیزان که از پی رسید   لب ماهیان رود را می‌گزید
گلاب سیاهان و مشک طراز   نثارنده شیشه را کرده باز
شفق سرخ بربست بر شب سپاه   طبق بر طبق گرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته   ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش   مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از زر سیاه   رخ زلف آراست از مشک و ماه
چنان بود گیتی که در ماه چرخ   بر او غالیه سود عطار چرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند   ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاد مهر دو مشکوی شاه   که در خور دو مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند   عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس   بشورش درافتاد چون زنگ و کوس
همی بست آراست از رود و می   [illegible]
[illegible]   [illegible]
ببخشید چندان در آن روز گنج   که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست   بخفتن درآمد شفق را بدست
[illegible] روشنک شاد کی   علم یافت بر کام خود [illegible]
چنین بزم [illegible] خاقان نهاد   [illegible] بجای نشین داد
که تا روشنک را چو روشن چراغ   بیارند با باغ پیرا بباغ
چنین گفت با روشنک مادرش   ز روشن دل آن شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری   چو همتای ما شد بهم گوهری
باین عقد دولت نیایی کنیم   همان مهری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن   که بتوان ز تخت مهی یافتن
کمرکن سر زلف بر بند کیش   که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
خداوند کو با تو سر می‌زند   چو زلف تو سر بر کمر می‌زند
بگوشش تو گر حلقه زر بود   چو بی او بود حلقه بر در بود
مدارای او کن که دارای ماست   چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز   بدر رفت بر تخت با شرم و ناز
پری زاده را از پی بزم شاه   نشاندند بر مهد زرین چو ماه
بجلوه‌گه خسرویش تاختند   ز نظارگان پرده برداختند
بپیلی که شد پیکشهای نغز   که بینندگان را برافروخت مغز
سبک ماه در مهربان دست برد   گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان و گردنکشان | همین یک سهی سرو دارد نشان
ندانم گرامی‌تر از گوهری | سزاوار شاهی‌تر از شوهری
بزرگش نمودی پدر مانده را | یتیمی و لایت برافشانده را
سپردم نبشتار اسکندری | تو دانی و فرمان و آن داوری
به دیرینه شاهنشه از مادرش | نهاد افسر خسروی بر سرش
ببوسید پیر آن شهزاده را | جهانجوی شاه سپه آزاده را

شه از ناز آن گوهر شاهوار | بگوهر خریدن درآمد بکار
پری چهره دید گرد دلبری | پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او | شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی خطا جوی تیز | دو ابروش بیمار و بیمار خیز
برش کوته و زلف و گردن دراز | لبی چون شکر خال او بر فراز
زنخ ساده و غبغب آویخته | کلالی ز مر حبشی انگیخته
بخوناب پرورده چون جگر | سر از دیده برکرده چون بصر
بهر خنده گر لب شکر ریز کرد | شکر خنده را منش نیز کرد
بهر شور کز لب برانگیختی | نمک بر دل خسته ریختی
رخی چون گل و آب گل ریخته | میانی لاغر و سینه انگیخته

فلک گوهری پیش از آن کافتاب | زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن سایه و چشمه دید | برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش | دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت | وزان کام دل کام دل بر گرفت
شد روشن از روشنک جان او | ز فردوس روشنتر ایوان او
جهان بانوی خواند او را سپاه | بر او داشت آیین حشمت نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود | ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت | بدو داد و با جشن گردن فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او
ز شادی دل کشور چون بهشت | برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد | ختن بر حبش داغ خیبر نهاد
خروش صراحی درآمد بگوش | خروس از سر خم شکیف نوش
زحلی خروسان طاوس دم | فرو ریخت در طاسه خون خم
می و مجلس شه براو از چنگ | برخسار گیتی درآورد رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان | یکی تخت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت | فلک در علاقی کمر کرد سخت
بیاراست بزمی هم از بار و نوش | بلطفی که برده ز رنجنده هوش
نشاندند شایستگان از زمای | نبد در هنر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر مشتری | گهر ریخت ساقی بجای دری
ز تری که میزد ره دور باب | هوس را بمی پخت چون روی آب
سکندر نثار از سر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان تا به پیرایهای نوی | بیاراست از خلعت خسروی
به جایی که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدو بازگردد همی چون درخش
جهاندار بخشنده باید چنین | خصال جهانداری است این و بس
بیاسای ای شب چراغ مغان | بیا و ز من بر میاور فغان
چراغی کز و چشمها روشنست | چراغ تو را از روغنست
بگوی ای سخن کیمیای تو چیست | عیار زر کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند

بتخت نشستن اسکندر در اصطخر فارس

اگر خانه خیزی قرارت کجاست | گر از ده درآیی دیارت کجاست
ز ما پرده برداری و با ما نه | نمایی به نقش و پدیدا نه
عمل خانه دل بفرمان تست | زبان جو عملدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی | ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه عالیست بالای آن | کسادی مبیناد کالای آن
متاع گرانمایه کاسد مباد | وگر باد جز عیب حاسد مباد
بیا ای سخنگوی چابک درای | بساط سخن را یکایک بپای
سخن ران از آن نامور خسروان | فسونی بر او دم به هم‌گنان
گزارنده سرگذشت نخست | باندیشه نغز و رای درست
چنین داد شرح آن که چون شهریار | بملک سپاهان برآورد کار

زپیروزی چرخ پیروزه رنگ   بپوشش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد   بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو   قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند   بآن سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت   فشاندند بر شاه پیروزبخت
ز سر چشمهٔ نیل تا رود گنگ   ز شوراب چین تا بلخ آب زنگ
رسولان بیامد با ساو باج   همایون کنان شاه را تخت و تاج
جو شه پای بر تخت زرین نهاد   ز گنج سخن حصن دین گشاد
که یاد آفریننده را سپاس   که کرد آفرین کوی را حق شناس
سر جوهری را ز بالین خاک   بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم او روز افضال تام   بیزدان من ننگ را کی دهم
بجایی رسانید کار مرا   که محمل کشد چرخ بار مرا
در برفتم از داور آسمان   که ناسپاسیم از داوری کرمان
ستمدیده را داد بخشی کنم   شب تیره کار از درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست   صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش   که آگاهیم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذرآوری   بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور   نباید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس   و گر چند یابم بر آن دست رس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی   نخواهم که آزار آرم کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج   ز ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست   مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی راز دولت کلید   کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را بر سر آرم بلند   کشم پای دیوانه را در بند
بهیچم سر از رایگان ارکان   نگه پیر مایان و چاکرکان
چو دارد شود مند را آگهی   نخواهم که باشند ز کار تهی
چو بینم کسی را که رنج برد   که با خرج او دخل همت خرد
دران خرجش امیدواری دهم   ز گنجینهٔ خویشش یاری دهم
ببین و بدانش کنم کارها   دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس تن دریغ کار   مگر زانکه کو بود بدکار
در آن افکنم هر کرا سود نیست   ببخشایم آن را که بخشود نیست
جهان بر نخواهم از آن پیشه   سخن را دگر بخشم از جواب
ستم را ز خود دور دارم بهوش   ستم کش نوازم ستمکار کش
بجای یکی بد یکی بد کنم   بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه   نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم   چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود   بدی با بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای   که بنشانم و باز بزم بجای
جو دولاب گو سر بیت گردنا   از این بیت سر بیاید بدان سر دها
بهر جه از بن تخم آید فراز   سر تا زبانم دهم جمله باز
سر تیغم ار کو جهان را بچنگ   سر تازیانم دهم بی درنگ
ازان آدم برکرائن اسیر   که آن شاد و کامران شوم دستگیر

یکی بیکرم زابر و زآفتاب   بیکدستم آتش بیکدست آب
بنیکی و ستم تنگ دارمش   بکشتی رسیم تشنه بآبرش
بکوشم که نامد سوی ایران ز روم   خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا خوی اهل آدم دید   ز من بنده هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک   بیابان پستان در آرم هلاک
ز دنیا برم زنگ نا داشتی   دهم باد را باج آن اشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را   برآرایم از گنج ویرانه را
بگاه عدل من بپر آرد بچو   ز بیداد شاهین تهی رسد مرد و
شبانی کند گرگ بر گوسفند   همان شیر بر گور نآرد گزند
بداندیش را نیکی کنم با ستور   ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من بر پر آرم ز خاک   بپایش کسی سر نپیچد اختر
و گر من سری را دهم بیکری   ندادم به بیدادگان دیگری
بگشتم نهانی کسی را بزهر   مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهان سوزی آموختم   نه بر کس تحکم نمی سوختم
نخواهم که آزارم کسی را انگشت   و گر بشکنم مو نیابم بدست
گر از من بخشمی رسد خشم در   توانم در آن نوبت پرهیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد   ز خشم بدان رستگاری دهاد
جو این نشان گفته شد یک بیک   نیوشنده را دست شد بر فلک
و در آن انجمن بود بسیار کس   گشاده شناه آزمایی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی   و زان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود جست نمای   دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا کی درم در خور است   اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خدا و کلاه   باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از کی درم   خجالت بر دشه که خیرت کم
بر ارنگ عالم بخشید عین   بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره شه گفت ای بدسگال   باندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی به یک جای خویش   یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید   گزافه سخن آن نشاید شنید
سخن کان بار برو در آرد گره   اگر آفرین ناگفته به
دگر پیشی کرد مرد دلیر   که بالا چرا نیستی تو جلی
چه گویی که بیکر و هیچ نیستیم   چو از زیر و بالا در آری بجای
ملک گفت سرو منم زیر که ده   جو سر زیر باشد جنان شد نکوه
سر آسمانی بزیر پای بود   سر آدمی به که بالا بود
بهر از شاه را جای باشد بلند   که تا دیدها زو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار   خردمند را بار عونت بکار
فراز نور ایزدی در بهست   بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کار آیش خسروی   دهد چشم بینند کار آوری
سخن از سخن خود راجو گلشن کنم   شمار انجود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار   بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیز هوش   بر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او   بجان بار بستند پیمان او
ازان بردباری که زو یافتند   بفرمان او پاک بشتافتند

بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه او صبحگاه
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
جهان را بفرمان خود رام کرد / دمان رام کردن کم آرام کرد
نوازش همی کرد با بندگان / همی داشت آیین فرخندگان
گرایید شان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
بپاسانی آن حرف بیجاده رنگ / بمن ده که یابم ساند سنگ

فرستادن اسکندر روشنک را باقصای روم

مگر چاره سازم درین تنگ ریز / چو بیجاده از سنگ یابم گریز
فلک را ما قه را زان سنگ کند / که هر روز و شب بازی نو کنند
کند مرزبان صلح و جنگی کر / خیالی نباید بر جنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست / ندانیست اگر باز جویی درست
هم از بهر ورزشهای بزم و کار / دگرگونه شد صورت هر نگار
بشغلی که در آید بخواب / مپندار کاین خانه گردد خراب
بسا کس از روی عالم حکمت / تماشاگه عالم تمام آلت
چه سازیم چون سازکار آن شود / رفیقان که شش و یاران آن شدند
بهنگام خود توشه ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگر چه بد بود و / خرک نیک واخر خود درد
گزارش چنین کرد گویای دور / که از زنگ شاهان شد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری / جهان زین سبب دادش آن داوری
جهان با بدین شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
جنش تا خراسان و چین تا نورد / بفرمان او گشت بی دشمن و دور
بهر کشوری قاصدان تاخته / همه سکه بر نام او ساخته
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
بنو داعیه اش بران مرز و بوم / که هست ایمن آباد روم
بشی کاسمان طالعی داد دست / گران طالع آید ضمیری درست
فرستاد و بشنود خود در انجام / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم سبکپای شد نا بی
بگردندگی چون فلک مایلم / که آفاق گردی نخواهد دلم
بچشم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز روز نیوز خود و شتم بروم / که هر کس سواری آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار بست / سبو تا بدارد از آب دایم درست
باندیشه گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین دردسرها بسست / وزین گونه درده خطرها بسیست
تو نیز از سر ناتشی بنازای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داوری از فرشته دور / که نه نایب مهد باشد بنور
همان روشنک را که با تو یی است / بری تا شود کار آن ملک راست
بر آنی که دستور باشد خرد / که داری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده‌ام / بچشم بزرگیت از آن دیده‌ام
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کاردانای خویش
که فرمانده و پادشاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
جهانی بعیب و بود رای بلند / کز آن تیز جنبش مبین چند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و بنهم چشم راه
ولی شاه باید که در کار خویش / بر اندیشه بگذار از تو پیش
چو با یان آن فن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان همی پیشه دارد کران / جهان را بساز و بفرمان ما
نشاید بیک جا جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان خجست ملکی ندارد بسی / ورو هست بر خستگی باکسی
چو چشم خدا را کنی رام خویش / بر آن نیت افتادی از نام خویش
طرفدار جویی شد فرمان تو / طرف تا طرف ملک شد آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان / یاد و باز کند از کین عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بهر پای بست
تو شوانی این ملک بر داشتن / نه بردار زمان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی کیست / همان حجت ملک ما بر کیست
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچکس را سری
زمینی عجب خوردگاه گیست / درو پای بیگانه وحشی پی است
درین پایه ما کا یمنی از گزند / نیارد ز جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویشتن / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی درست / طلبکار جا بی بجا بی درست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
گرت چشم دیگر باره ایرانیان / ببندند در خون دارا میان
در آزادی لشکر یونان و روم / خرابی در آید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن بر آرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بر او راه بست
دگر کین جنگ بر هیچ بوم / سر کینه خواهان بکش سوی روم
بخونریزی شهریاران کوش / گر آفته را خون نیاری بجوش
مپندار کز خون کوشاسیان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونست با چرخ تیغ
نه خوش انسانی ز دوان جنبید / که بر تا که آینده نا بد کنند
کم آزار شو گرچه داغ درد / کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مکن / مبر آن کسی را و هر گز مگیر
چو دستور ازین گونه بنمود راه / سخن کارگر شد بر رفت شاه
چو گردون سر رشته تسکین / غرابه سپیده خانه زرین نهاد
مگر مویه بر پای پیشانی / بپا این طرف و خانه زد آن کسان
جهاندار فرمود کار دوری / بر دختن ثبت ازین بر بار گیر
گشتی ما بپارسی چه بود / اشارت چنان شد که از ...
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری

چو یونان فرستاد تا تاج جهان / نوشت از زبانی به دیگر زبان
چو دستور آمد به دستور شاه / کمر کرد و اسپه سوی روم راه
بر او روشنک را برآراستیم / جهان در گهر و گوهر خواستیم
ز یونان شه جای یکدا شتند / به یونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک یاد داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب درآمد به یونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان بر دگر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از عهد بون / به یونانی اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / به یونان زمین نایب شاه بود
فلک زاده را در خرام و خورش / همی داد همچون خرد پرورش
نگاریدن حرمش را با زو نوش / نو آیین آلش را بنو شکش
بیاورده گیرد اینچنین صدنگار / فرو برده جان کش سرانجام کار
چو ساقی آن می که محنت شکست / چو دوران نگیری ده که محنت خورست
که بودی راحت بجام نو ده / ز محنت تن تازی ز نام ده
مبارک بود فال فرخ زدن / شتر مرغ زدن بکلم شتر مرغ زدن
بلندی نمودن در افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی

رفتن اسکندر به زیارت کعبه معظمه

چو شمع از درون سو جگر سوختن / برون سوز شادی برافروختن
چو تا چرخ شو مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد خیال
کلید آرد از ریگ و سنگی خسک / کز آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید / بر غیب دانی کس نهاد کلید
چو بادی ز فال کار بهبود تست / که بادا به تو اصل بهبود تست
مرنج از زیادی که زو بشوی / چو گویی که زین به شوم به شوی
زنا قوم بیکاری اندوختن / نگار آفرین کار ما ساختن
درین پرده کان قضا داد دست / اگر پرده کج نیاری بدست
دلا پرده بگشای دم تو باش / نه پرده دران پرده داری تو باش
کنار زده جیب خرای من / که شد زیب او زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو بر برد گردون سر بارگاه
فرستادنی را از آن مرز و بوم / فرستاد با ایشوار آنی روم
چو گشت از فسون جهان بی هراس / جهان را بگستردن نیک داد اساس
همه عالم از غرو داد او / بخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
بسا زر که جهان برز سازندگی / نوانی زدم چه نوازندگی
جهان کو جه زیر نگیندش / بیکو آنچه نادل به بندآمدش
نیاز ترسی پس از کو دل کشتان / بدیع آوریدی اعنی را ستان
دگر نیز پهلو زنی راه گشت / از او مهتری راه نوی کرد گشت
دگر بوم شهری در تجرت کشاد / از آن بوم یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نمیبند بعنوز / که اینی و این که خوبی و آشنا
سکندر که کرد آن عالم پکی / بجا تا بکا سیدیکی
زیب کار جن ماخط قیروان / بدرگاه او کشت پکی ان
ز هر تو طلب گرد هر برزی / بر بنای خوابی زمین شهری

وزان تحفها

وزان تحفها کو بود والی عرب / فرستاد هر یک به آیین و ریب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جا نبی را جواب
از آن جنس که چندی برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
نخواند جهان بر جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
هنر نامهای عرب خوانده بود / وزان آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود
تماشای کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد از آن نقش فرخنده فال
چو ملک عجم رام شد شاه را / به ملک عرب راند بنگاه را
بجز وادی ناگهی زیر گرفت / به عزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز اقبال او / سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش
جهان تاختن بر کشور تازیان / گزو تازیان را نیامد زیان
به هر منزلی کو عنان کرد خوش / فرش تنقل بر وندم پیشکش
بخورد خورشیدهای پایستی / نهان کو ز نخلشان شناستی
باندازه دست بیمار خورش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از نیزه خطی بس آرایش / ستانش نخ بن بافته پرورش
هم از تازی اسبان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زهراب خورد
شتر نیز هم نافه هم مشک پاک / بتابنده چون گرد در گرد خاک
ادیم و دگر تحفهای عرب / هم از جنس جوهر هم از حب طب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی در درگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها کشت پیرایه سنج
همه دیبه فرش لطایف کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه از ناف عالم گشاد
چو پرگار گردان بر آن نقطه گاه / بپای پرستش شد و بود راه
طوافی کز و نیست کس را گزیر / برآورد و شد خانه را ظله گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / پرستنده خویش را کرد یاد
بر آن آستانه دو سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم داد و زر داد و گنج روان / شتر داد پس کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم زمین زیر پای آورید
یمن را بر افروخت از گرد خیل / خبان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره در آمد به ملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق
ره بی درآمد چو آزادگان / ز فرمان ده آزادگان
که شاه جهان چون جهان نام کرد / تهی راز عالم تهی نام کرد
خراگار از من فرو هشت / که کر داع آن بوم را بار بست
بصبح تو آن بوم تر دگیر / چرا ماند از شام تاریکیر
بپادامن ور تشی تنی کند / دگر شاه را زیر و پستی کند
در انجا ذکر دین عازمی / که از رزم بسیتم نیاد ساو
دوالی بنام آن سوار دلیر / برآرد دوال از تن شیر شیر
دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او می‌خورند — خراج ولایت بدو می‌برند
اگر شه نیارد بر او تاختن — ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کاین روز بازی شنید — بسر راز بابل بارمن کشید
فرو شست ز آلایش آن بوم را — پسند آمد این از شه روم را
برافکند از و رسم و راه مغان — پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد — در کین بر ابخازیان باز کرد
بتیغ زبان دین بر آفاق تیز — بنیزه بآسمان گشت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار آنجا ز روم — خود آنگه که تهمتن شاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد مرکب چو کار آگهان — ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران چیره سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آنچنان خردی آزاده مرد
نوازش گری را بدو داد داو — بنزدیک تختش لطف گاه داد
پرسیدش اول به آواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بزر و گوهر خازن زود خیز — کند پیل بالای گنج ریز
سزاوار او خلعت شاهوار — برآراید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر و زر شیر و جام — دبه ز زینت پادشاهی تمام
جهان کرد گنجور کار آزمای — که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملک سیم تنگ اختری — بپوشید پیغولو اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر فشان — شد از سرفرازان و گردنکشان
شکر شهنشه زبان برگشاد — ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد بدان بندگی — سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار — وز آن پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی جهان خاص گشت — که از جمله خاصگان درگذشت
بآن مرز روشنتر از صحن باغ — فروزنده شد حشمت چرخ و چراغ
سوادی جهان دید دارای دهر — برآسود از خرمی یافت بهر
چنین گفت با پور دهقان پیر — که تفلیس از او شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود تا خاک آن مرز و بوم — اساسی نهادن بآیین روم
تماشاکنان رفت از آن مرحله — عنان کرده بر صید صحرا یله
دو منزل که ویش در کوه و دشت — رسید انگهی راه دریا گذشت
خرامان چو ماهی تهی کرده جای — بنوشابه بردع آورد رای
ز تعظیم آن خبردار بود — که با ملک و با مال بسیار بود
جهان بنگرید از بسی گشت و درود — بسبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است — چو آب روان تشنه را در خور است
درین غم که از تشنگی سوختم — بمن ده که می خوردن آموختم

رسیدن اسکندر به بردع و احوال آن و نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای وی — نه انده بهشتی بگل دی
تموزش گل کوهساری دهد — زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش — دگرگونه‌ای بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو — نیابی تهی سایه بید و سرو
گراینده بوستان ناورد کی — فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ — همیشه در و ناز و نعمت فراخ
علفها که مرغان این کشور است — اگر شیر مرغست بیابد در او
زمینش بآب زر آغشته‌اند — تو گویی درو زعفران کشته‌اند
خرامنده بر سبزه آن زمی — نیابی نیابی بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه گنجه — ز پستی و دریاش یابد
فرو ریخت آن نازکی گلبهار — وزان ناز و نرگس برآمد غبار
بر بیشه خشک و سیلاب تر — نبینی در آن بیشه جز سبزی
همانا که آن رستنیهای چست — نه از دانه کز دامن عدل رست
گران پرورش با مرو ناز — از آن بر بود آستین فراز
یکی کز فراغت بود شاد را — ز نو زیوری بخشد آن گاه را
نهر و ش لعب بود از آغاز — کنون بر دوش خرم آمد نو کار
در آن بوم آباد و جای مهان — زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست — بدین فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن — که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام — همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکویی — چو آهوی ماده زنی آهوی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی — فرشته منش بلکه فرزانه خوی
نر ازش زن یکی در پیشگاه — بخدمت کمر بسته ترکی چو ماه
برون از کنیزان چالاک سوار — غلامان همه شیرزن صد هزار
نگشتی ز مردان کسی پرورش — وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی تا این در سرای — یکی بانوی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته — وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان نبس قدر او — ندیده درون در سپهر او
بهر جا که بسیار فرمود شان — فرو هشته زین کاری ای دستان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سراپرده پیشتر برکشید
در آن خرم آباد مینو سرشت — فرو ماند حیران ز ریحان و کشت
پرسید کاین بوم فرخ کراست — کدامین تهمتن بر او پادشاست
نمودند کاین مرز آراسته — زنی راست با این همه خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر — بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشن دل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر در میان آورد — تفاخر بپیل کیان آورد
کلهدار سی صد هزار و بی کلاه — سپهدار او را نه چندین سپاه
غلامانش در دانه دار و بسی — نه بیند ولی روی او را کسی
زنان همچو پیشینه سیاق — بهر کار با او کنند اتفاق
همه پارسایان و بالا چو تیر — ز پستان نرگس شکر خورده شیر
کجا فاقه با جامه‌ریست نرم — بلرزد با ندام شایان شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر — وگر چند افتند ز بالا بزیر

درفشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر نازشان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خواندند / کز آشوب شهوت جدا ماندند
ندارند زیر سپهر کبود / ز رفتن بجز باده و بانگ رود
زنی با که پیوند فرزانه‌ای / بر ایشان فرو بسته دروازه‌ای
حصینی نهاده در آن قصر و کاخ / بدان لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه بسی پرده دارد بهشت / همه روزه باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته / بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب‌چراغ اندر آن کارگاه / بشب چون چراغ درخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کان گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز بس میزکاری که دارد سرشت / نخسبد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه شهر تمام
در آن خانه آن بت گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بهنگام آن سر درآرد ز خواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
شب و روز از این گونه دارد عنان / بروز اینچنین چون شب آمد خزان
نه شب فارغ از بزم رامشگری / نه روز از تماشا و خنیاگری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستان از نوازنده داشت / تمنای آن نقش در دیده کاشت
نشستنگهی دید آباد جا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده از رود و جام / بر آسود و بگذشت و شد شادکام
چو نوشابه دانست کز زنگ شاه / بفال همایون درآمد ز راه
ز نقش کسی را برآراست کار / بر اندازه با پیشه شهریار
درخشنده زنی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی جای با گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر دین
ز هر چیزهایی گران بوم رست / برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک از پی دستشوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از آن قلعه چند روز
جداگانه نیز از پی قهرمان / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مرد میدان که آن نیز دید / زبان بر زبان گرمش منت نهید
بلطف ار بدید ار آن دلنواز / زبان تا زبان چشم بشنید ناز
بدان جنبش آباد از راد او / چه چیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او جلگه با کی بست / حکایت دو غایت برست
چو شد زیر ران نعل زر تا بروز / درآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد چو خورشیدوار
چو آمد به دهلیز درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز
در و درگهی دید بر آسمان / زمین‌بوس پیل و هم زیر زمان
بپرسیدکان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / که زو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / زبان‌آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / پدیدار او فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بفرمود درگرفت آیین راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراست دلفریب
بفرمود کز گوهر مشکین کمند / فرو هشته بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان چو خندان بر روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کآذین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او / بجا آورید فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بست پیش شه سرفراز / برسم رسولان نبردش نماز
سنانی در آن قصر پیشنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
بر از حور و آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبرسرشت
ز بس گوهر کو کشی کرده فشان / شده چشم بیننده گوهرنشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشته نعل
بکم کان و دریا بهم باخشد / همه جوهر آنجا برانداخشد
زن زیرک از تیز بیسان او / در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید تر و سندگی / که از ما ندارد ز شکوه شندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / ز نخجیر را بر محک زد عیار
خوشش نیک بنگرد و بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شکل اسکندرست / نشستن سر تخت او در خور است
ز فیروزی هفت چرخ کبود / بسی یاد بر شاه عالم نمود
بپرسید و رخساره پر شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از تنش هیچ بر روی پدید / که بر قفل تو نیست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان
درودی بپایه رساند ز تخت / فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما کمی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من ابا کس پناه آوری / همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره برین مملکت ساختم / برو سایه دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بمهمانی و میوه زر سیم دهی / بنقل و بریحان فریبم دهی

بدیر قیصر بود آنچه کردی نخست بدین باش اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای همایون نیز آمد و فرخ همای
جهان کن که فردا بهنگام بار خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگزارد پیغام خویش بامید پاسخ سر افگند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند زیاقوت سر بسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر که پیغام خود گزاردی چو شیر
جهان آدیم و دل ای پهلوان که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده فرستنده بل فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند گر از سر وکا تیغ بر من زنند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند سر از تیغ او پر زروی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن سکندر تویی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی نظر بخت بنگر که خام آمدی
فرستاد اقبال من پیش من زهی طالع و دولت آمد بمن
جهاندار گفت ای سرافراز بخت بپرورشش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط است و موج آب منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون بنی در عیار کسی که پالی چو من پاسبانی بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چگوبی جهان بی بهشت که حمال پیغام او اوست
هرکاه او پیش ازان است مرد که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین پیش بر دلبری مباش نبایستی یکی کیسی مباش
ستیزه میاور درین داوری که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگ و نامت بزرگ نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده اینست آن دبیر که با ما بتندی برآرد نفس
به جباری خویش اگر کم کند نه در پیش من پشت را خم کند
در آید بتندی و خونخوارگی نخر شیر کرا باشد این بارگی
چرا نیم نشانهای پوشیده هست که زور از پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار تصرف نباید درین پرده بار
اگر شیوهٔ زیر پیغام هست تو دانی ولکن این نیست پست
اگر در میانجی دلیر آمدم نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم تمام مزن پرده قفل را بر کلید
جوابم بفرمای کشتن براز که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیر دل که پوشید خورشید را زیر گل
می بار ناکرده و شاکرم خیز زبان کرد با پاسخ شاه تیز
که با من چه سود است کوشش نهفت بگل روی خورشید پوشید نهفت
بفرمود کار و کنیزی روان حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر بدو داد کاین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش بابروی خویش آسمان را مپوش

سکندر از فرمان

سکندر ز فرمان او بنگرید حریری نوشته ز هم باز کرد
بعینه در و صورت خویش دید ولایت بیت بداندیش دید

31

بلغزید و زان کارنامه چو چوب فروماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان نره شیر هراسان شد از شوخی آمد بزیر
بشه گفت کای خسرو کامگار بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و چندین مرانش روان همین خانه را خانهٔ خویش دان
گر من کنیزی بر شده ام هم انجام آنجا کمی بنده ام
بنقش تو زان نمودم نخست که تا نقش من بر تو گردد درست
نگه کن چه زخم زن بی بیرهم زحال جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر تویی شیرمرد جهانده چه با شیر وقت نبرد
چو بر چشم از خشم جوشنده میغ در آب آتش انگیزم از دود تیغ

کلهگاه شیران درآرم بداغ — ز بیشه نهنگان فرو دوزم چراغ
ز هر دم کشش سوی پیکار خویش — گرفته زن باکر قبای خویش

مده خار با نوعروسی بجای — رهاننده شو ما تسوی ریگ‌زای
مکو آنکه بر من شوی دستیاب — زنی بیوه را داده باشی جواب

من ار بر تو چشم به هنگام کین — بوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ — تو سر کوچکایی و من سر بزرگ

چنین آمدت از رقیبان پیام — که با پیچ ناداشت کشتی بگیر
که بر چیدن آن گز تو چیزی کند — بکوشد بجان تا ز ابکند

شم گرچه هست از یتیمان تهی — دلم نیست غافل ز شاهان ...
ز سند و سنان تا بپایان زم — ز ایران زمین تا بآباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری — فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — زنند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من — درو بنگرد رای باریک من

گواخواهم آن نقش را در نوشت — ز هر کس که آنچ که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست — ببینم که آن نقش بر جا راست

پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سال و روزی و هر تازه — بگیرم بتقدیر روی اندر

بد و نیک هر صورتی از قیاس — شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی کنم — درین پرده با خود بیازی کنم

ترازوی صحت روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند

که با جانت همه آشنائی دهم — برآرم ز خسرو گواهی دهم
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد به زیر

فرو ماند شه را در آن دستگاه — که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه چینی دو شاهست شطرنج را — که بر بر دلی تو کند رنج را

پری چهره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گفت تا بر نشست

شه از شرم آن ماه چون نهنگ — چو زرافه از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کاین کاردان گوهرست — به نیرنگ مردی دلش روشنست

زنی کاینچنین کرد دنیا کند — فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر — که محکم بود کینه ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازوشکن
زنان به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی‌پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست — که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بود گفت — شغب غذ درین پرده بیهود گفت
ز تلخی در اندیشه را چون دهد — در افتاده دن در اکوش تو ده

بجای چنین دلبری مهربان — که زنهار شد تند و شیرین زبان
گرفت از شمی کینه و ریافتی — بچیز پر بر دین چه بر تافتی

از اینجا اگر بر کشم تار خویش — نگه دارم اندازه کار خویش
نپوشم گر تیغ چو پیکان کنان — بگیرم ره و رسم ایزد ایگان

دل بسته را

دل بسته را برکشایم ز بند — گره برگره چون توانم فکند
چو در طالع خستگی اوفتاد — رهاننده را چاره باید نمود

سکیبایی آرم درین رنج و تاب — جنایت کیست گویی که گویم جواب

منزل بردن اسکندر برا و ضیافت خویش

شنیدم ز رسن بسته سوی دار — بر و نازکی رفت چون نو بهار

پرسیدش از مهربانان یکی — که خرم چرایی و خرم دگی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر — بغم بر نوشتن چو نتوانم بسر

درین بود کایزد رهایش داد — در آن تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید — کشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن — هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو شما کند پوکان — برو دیو را دست کرده دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود — ز بو خنده بر بام او بانگ بود
چو لحنی سپند را بمالید گوش — نشاید از آن شیطری راز جوش

شکیبنده کی دید درمان خویش — به تسلیم دولت سر افکند پیش
کمربست نوشابه چون چاکران — بفرمود تا آن پری پیکران

ز سر کوچه آراستن خوان کنند — بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چو شمع برخاستند — ملوکانه خوانی بر آراستند

نهادند نزلی ز خاید برون — ز هر تخته تخته از حد فزون
ز کاچی بمک کرده گرد روی — ز گردو چیرا پرده پاکرد کوی

همان قرصه شکر آمیخته — چو گنجی بهان در قرصها ریخته
ابا ملی نوشین عنبر سرشت — خبر داده از خوردهای بهشت

ز بس کوفته کاو دماغی چو کوه — شده در زمین کاو دمای ستوه
ز مرغ و بره روی زرین بساط — برآورده هر مرغ داراز نشاط

مصوص سرایی و آچار نغز — ز بادام و پسته برآورده مغز
زرین حصاف با ده عطرسای — بسا غنچه با لوده کامد بجای

ز لوزینه خشک و حلوای تر — تنک آمده شکرهای شکر
قطاع کلابی و کل شکری — طبرزد فشان از دم عنبری

بخاص از پی خسرو نیکبخت — بساطی ز افکند بالای تخت
نهاده بر او خوان خورشیدتاب — برو چار کاپیه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل تر — سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مایده دستها شد دراز — دهان بر خورش راه بگشاد باز

بشه گفت نوشابه کای شاه داد — بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل — فواکی خوران تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان درم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان — ز رغبت بود تک گردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید برافروختن — که نتوان از و طعمه‌ای ساختن

چو ناخوردنی آمد این سنگ — درو خشمگینانه چه بایدم جنگ
درین راه گر سنگ باید کشید — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که این سنگ برداشتند / نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز از نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ مشو زانچه دانی بجای
ز پیغاره آن زن نغز گوی / ز نا خورده خوان کرد شه شست و شوی
به نوشابه گفت ای شه بانوان / به از شیرمردان تو پیش و توان
سخن چون به گفتی که جوهر پرست / ز جوهر بجز سنگ ناید بدست
ولیکن اگر این نکته بودی درست / که گوینده جوهر بجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نیاید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ملامت چنین تا گر از جوهرست
چه باید ز خوان گوهر اندوختن / مرا گوهر انداختن آموختن
ز دون خاک در دیده گوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را بمردی شود رهنمای
ز پیوند تو ای نوی پیش بین / زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه ان آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقل دانهای نادیده کرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت / درآن جابکی کرد خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بتوقف شدن کرد با شاه عهد / که نارد دراز از نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نوشت / بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
سکندر ز جوران شهر شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان پیشکاری که بودش هراس / رهاننده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گنج کرد / چراغی برافروخت و شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زر بر سپهر / بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست / دو لختی در از چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید / سپیدی شد از شب سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید تاج سیمین بمهد بست / ز برج فلک باره شب شکست
پری چهره نوشابه نوش بهر / نهال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین بپیرامنش / ز تارک درآموده تا دامنش
روان ماهرویان بپس پشت او / چو نامید صد تا یک انگشت او
پری رخ چو لشکرگه شاه دید / جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و خوابش بنفش
ز بس نوبتیهای گوهر نگار / تهی کرده بر در بهشت بار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بر ابریشم طناب / شکوهش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار جست / زمین بوس شاه جهاندار جست
رقیبان بارش گشادند باب / درآمد بنوبتگه شهریاب
سران جهان دید در پیشگاه / سر افکنده در سایه یک کلاه
کمر با کمر تاجداران دهر / به پیش جهانجوی پیروز بهر
چنانکز بسی رونق و نور و تاب / شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با ترس و دیوان جفت / نه یارای جنبش نه آواز گفت

عروس حصاری چو دیدان حصار / بلرزید از آن درگه سنگ بار
زمین بوسه داد آفرین برگرفت / در و مانده آن شیر مردان شگفت
بفرمود چیزی که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی چنان بنشاندند از برش / عروسان دیگر فرود از سرش
بپرسید و پس میزبانی نمود / بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت از رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوانی که نی بی دریغ / گراینده شد گرد خرگه به میغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته گوی از هر کنار
حریر و زر و قاق و پرو پرنی / چو مهتاب تابنده از روشنی
نشان کرده نرم چون لیف خز / گزو پخته شد کرده کرده پز
ابا های الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهاده به پیش
جهان را یکی خورد الوان نمود / کز آن خوردنی در آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام و صراحی کشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز / چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می ترشان کشاد / ز نیروی می روی مستان کشاد
پری پیکرانی بدان دلبری / نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد / همیش سر سوی خوابگاه آورد
بآن لعبتان گفت سالار دهر / یک امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا بگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی / نشانیم از دل از زود وی
مگر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته از خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم / بمرجان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی / بآن گوهر از گل برآریم خوی
زمین را ز جرعه معنبر کنیم / بسر شوی شادی گلی تر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک / پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبری ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان / کمندی بیاراست عنبر فشان
مه مشتری را بمشکین کمند / فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری جلوه ساز
نمک کاتشی برفروزد ز لعل / در آتش نهاد از پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختن / برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده جهان آتشی بر فروخت / که می خوارگان را درو رخت سوخت
برود و می و لهو های دگر / همه شب نشستند شادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد روباه زرد
دگرباره در جنبش آمد نشاط / در آموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد ز شب باد و برو / خرامش در آمد بکبک دو رو
نوا گر شدند آن پری چهرگان / نوآیین بود مهر در مهرگان
ز سجاده گون باده دلفروز / فشاندند سجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار ... ز بیجاده گون گل سپاهی بیار
ز خم بادبان باده چون باد کن ... ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

مجلس آراستن اسکندر با نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم ... که شادی ستد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش ... نشستند شاهان سر افکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام ... برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر ... عروسان بگردش کمر در کمر

بدان مجلس اسکندر فیلقوس ... نکرد التفاتی بچندان عروس
یکی آنکه چون بوده بر سبز کار ... دگر در حرم کرده شیوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او ... نگشته یک ذره از رزم او
ملو سر ز خرگاه خورشید گرم ... زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفته از چاه دلو آفتاب ... نمای گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ ... گره بسته چون پشت ماهی یخ

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ ... شده کارگر کینه دوران بزرگ
سرین گوزن و کلیگاه گور ... بپهلوی شیران در آورده زور

کباب تذروان آهوی نر ... نمک ریخته آب در ابر جگر
ز باریدن ابر کافور بار ... سمن پسته از دشتهای خمار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز ... چو برگ بهار اسمان کرده تیز
درخت گل از باد آبستنی ... شکم کرده پر بچه رستنی

دهن ناگشاده لب انگبین ... که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دوال ... ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن ... چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می ... بهر گوشه گل کرده آورده خوی

بعذر شب دوش فرموده ساخ ... که آتش فروزنده در بزمگاه
برآراست از زینت و زیور نشست ... چو باغ ارم مجلسی دلفریب

در آتشی چون گل افروخته ... گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار ز آتش چو گل زر برست ... نه چون خاره ز و سنگی آتش برست

بمشکین زگال آتش لاله رنگ ... در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
بآتش بران شوشه مشک بیخ ... چو ماری سیه بر سر چاه گنج

زبی رحمتی داده بر مجمر پس ... سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده چون فنی ... بهر جو کمرزد و سوخته خرمنی

مغنی ارغنون کشیده بجای خو ... بنفشه در دوده توفت درو
سیاهی ز مازندران برده مشک ... بدل کرده با سوسن زر خشک

ز شنودن نی خانه پر جوش شد ... همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سیمای ترکمان ... سموری پر طاوسی کرده باز

بلالی بر آورده آواز خوش ... صلا داده در روم و چین و حبش
بر آواز او زنگی قیر گون ... گشاده ز دل نیزه فرو دیده خون

دبیری قلم برنشسته از پی او ... قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس روش ... ز خاکستر زن درع نوش

ز دیبای پاسی پس تافته ... بجای بلاس اطلسی بافته
جوانکوره هر دو که پیر کر ... فرو برده آهن بر آورده زر

نجات از بر شعله آذری ... چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
شراره که آمیز زر ساخته ... ز هر سو بدامن زر انداخته

سفالی برنجان برآراسته ... بریجانی از پیشها خاسته
ز آرایش گل باغ جمشید بود ... کمانچه بر خوان خورشید بود

فروزنده گوهر بیک مجمری ... ز نفتی مغ و موی پس نیز بر
شکفته گلی خورد او خار بر ... بر میدان ناز و بگوهر کهن

ترنم سرای همه ماکیان ... پیام آور دیگ پیکان
تذرو نکته نگه رو بیا از او ... برازنده زر دست آواز او

بآیین دنبه در آتش زنده سوز ... برافروخت شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ... بروکاه دراج و کاتی تذرو

زنشید حبار ری برافراخته ... بر و کبک نالنده چون فاخته
اگر بای بط پیر آورده جان ... بروسینه بط زده زیر و زار

تن بط بود در خور آب گیر ... چو بر آتش آدمی بر آورده نفیر
واخ مرغان بجوش آمده ... ز هر یک دگرگون خروش آمده

شتابان چرا آورده بانک سرود ... سرودی نو آیین تر از چنگ رود
جگرها ز خوردن نمک یافته ... نمک را ز حسرت جگر یافته

شکر بوده با نوک دندان باز ... شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بر روی افراز خشک ... ابا نامه برورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز ... ترنج و بهی و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشکری ... طراحی درفشنده چون مشتری

بگلگون گلابی ولاو بر تر ... نشانده جهان از جهانی و کر
همه ساز آهنگها نرم خیز ... بحر ساز کامنگ او بوده تیز

همه نجمه بودند یاران تمام ... بیجاده کوه میان بود خام
سکندر ز سرمستی شده نیم خواب ... روان آب در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ... عروس جهان اندر آغوش تنگ
کسی کاین هرا وش مستیز بود ... گرش چون بنام سکندر بود

بیاد شه آن مشتری پیکران ... چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت ... فلک خیمه راه را در نوشت

بفرمود جشه تار قیبان گنج ... کشیدند از پی میهمانان بریخ
ز روز دیو بار آمد خسروانها ... ز سیفور و اطلس شتر بارها

زمین بیش چپ جام می تیز چند ... بدیدار نیکو سیاه لابید
بسی نافه مشک و دیبای نغز ... گرانشان فروده شود بوی مغز

ز مرد نگینهای با آب و رنگ ... در و لعل و پیروزه نی و زر انشک
یکی تاج زرین زمرد نگار ... بر آموده از لولوی شاهوار

برندی بگلگل یاقوت در ... همه در کشش از گره کار چو بر
عماری و اشتر برای نزاد ... عماری کشان جمله زرین لگام

چنین نیز نغز و گوهر فشان ... بنوشابه داد افزیون کیان
بپوشید نوشابه تشریف شاه ... چو سر لفته خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری ... بفرمود پیدا حسن نو بی
باندازه هر یکی خیر داد ... بپوشیدگان بر دلی تیز داد

بری چهره با آن پری پیکران ... شدند از بسی گنج گوهر گران
زمین بوس بنهاد شیر شکار ... بخرم دلی بر گرفتند راه

ازان کان گوهر گرای آمدند / چو گنجی روان باز جای آمدند
بپالودن آن شیر شنگرف گون / که عکسش برآرد بسیماب خون

رفتن سکندر بناحیت باب الابواب و فتح کردن گنجها

بمن ده که سیماب خون گشته ام / بسیماب خون ناخن آغشته ام
برآنم مغنی همت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز
بدین در سخن گوهر آرم بچنگ / سر زیردستان درآرم بسنگ
ازان زور و زهره که آرد بدست / که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بیشش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کامد شه زر کند / تمنای بخشش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان آن جهان شد که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس / نه از رخنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست / کم است اندُه آنرا که دنیا کمست
گذارنده غنچه گوهرکشان / چنین داد ازان گنج گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / همی خورد بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با چیره آن چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری خبان انجمن برکشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کسان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنها ز هر در بسی آورد پیش
که دوشم خیالی بدل آمد هوس / که جز با شما برنیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران / جهان را به پیمایم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیچ / عنان تاب دادم از آن رخ بپیچ
بدانم که تا جمله مرز و بوم / بگردم نگردد بپیچم سوی روم
ور آباد و ویران نشیب آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست چینی بهنجی پایان / نهم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و کشور که گردد زمیست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن بآهن بود کارگر
نخستین خراسانش دیدن پگاه / بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ در آیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بر و گوهر افشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار / کنم صید مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا غرم چون آیدم / زمانه بکار آزمون آیدم
چه گویید هر یک برین داستان / که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که در زیر پایت سر تخت شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان شه سر بر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بپیچیم وز رافتن نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / زما خدمت شاه بگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
بسیچید ره را بآهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان را گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد / که ایمن ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / بسا کس که برد و نکشید گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در جنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل و مهر آشنای / بتری و خشکی رساند قضای
بداند جهان را که پست و بلند / در آرایش خدمت و پیمان بند
ز سر داد و بیداد اگر شود / براه آورد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون حلق آزاد را
بهر بوم گاهی حصاری کند / ز بهر پس انجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که دارد ره دور دزد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بپوشید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه پیران نکوشند سخت / که ترسند از ایشان ستاند درخت
دگر آنکه تا سیری آید بچنگ / دو دستی زند تیغ بر روی زنگ
ز فرزانگان الهی پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساعی و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره در خواستی / گز و کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنجی چنان / سخن راند با کار بینی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گوایی بهر گنجدان / طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیره خاکی برآرند نور
گوایی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند
شد این رای را عالم آرای شاد / سپه را سلامت در این رای داد
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت / بحکم گنج پوشید و خود باز گشت
جدا هر یکی بهر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
جهان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز شنجار دیگر درآمد بروم / فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همه لشکرش را ز بس ترکتاز / بآن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر بسکی برافراختند / بجمهور طالع کسش ساختند
همه نسخه گنج نامه که بود / بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست / ازان نامه ها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامست از آن گنج و مال

کسانی که از شاه خدمت گری / کنند آن حیمخانه را جاکری
ازان گنج نامه دهندش کلی / اگر بیش باشد وگر اندکی
بپایند وان گنجدان شکسته / وزان گنج با رنج خود بر کنند
کرد او دولت مرا بای رنج / که با یم فرو رفت از بنیاد گنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هردوم کرده ام / قناعت بخوناب خم کرده ام

مفتوح کردن اسکندر حصاری که ز نرمان آ...

کسی کو دم نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی جهان پرورد نام خویش / کز و نیک یابد سرانجام خویش
بدرّاعه در کز بود تنش / که آن درع باشد نه پیراهنش
چه میخواهی از مردم نیکی پسند / که نامی بنیکی بر آری بلند
یکی جامه از نیکنامی بپوش / بنیکی دگر جامها میفروش
ز چینی که باشد ز شکل حریر / فرو شسته به مشک را اکریز
به از نیکنامی دگر نام نیست / بد آنکس کز نیکوی سرانجام نیست
گز ابنده این نو آیین خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بد از ابر خویش نگه داشتی
ز کشور خدایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بر آزادگان
بکار آمدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بر آراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
نماها کنان بود پیروز جنگ / که پیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین چشمه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست / نو از اید نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد / نوازنده گیر دان جهان را بیاد
چو همت سلاحست در دست مرد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پیکر رسم مردان نیم / در همت نیکمردان نیم
جهاندار ازان داور نیکبخت / نگه داشت پاسخ بفیروزی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب / بتوفیق خود پیش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت ناپیی را نشاند
بدنبال جزیره رنگ دزهای سخت / ز سروان چو شیران بره بر درخت
دران تاختن کار رزمند بود / رهش بر کدر گاه و دربند بود
نزدیک آن شهر آراسته / دژی بود بر وی بسی خواسته
دران دژ تنی چند ره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند / رفیقان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنو تنگه شاه نشناختند / سر از خدمت پادشه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر / ز رفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت / نداوند دل هشیش در آنگونه دشت
همان چاره دیدان خردمند شاه / که بردارد آن بند زان کارگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار

بجز تنگ غضبان نخواهش کنند / بسیلاب چون غرق آتش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند / کزان دز کلوخی نینداختند
ز زنبور او ناوک افکنده بال / بگندی نه کار نجار ساند دوال
عروسک زنانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده برکرد او ره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد / سر از طلب کرد و از دز گشاد
چه گوید گشادن بند کوه / که آورد از اندیشه ها را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز
که ماندگان نا کرسته ایم / بدین روز بیگه در شسته ایم
چهل روز باشد که بخور دو خواب / ستیزیم چون ابر با آفتاب
نزدانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم / ازین دیو خانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ / که بیهوده نوردیم و سایم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرومانده بودند عاجز دران
چو زد سر به در چشم خورشید میل / فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن / ازان سرفرازان لشکر شکن
کز آن گوشه داران دیر کوهست / که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه بر خاست هم در زمان / عنان تاب گشت از بر همدمان
چو نزدیک غار آمد از راه دور / بنی راند را خیار ازان شمع نور
رسیده چو بر تو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید
ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بر نیکمرد
ره از شب چو نو زد آمد رسی بود / وثاقی و شمعی روان پیش بود
فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبالش از سر خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی ببین پیکری / کمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی برو داد دست / درون رفت و پیش ترا نو نشست
بپرسید او کای شاهی تو کیست / ز دنیا چه پوشی و خوردی تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال باد اخترت خاسته / به پیروزی اقبال آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه شها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کو در ریاضت نمود / یکی صورت اکنون تواند نمود
دگر زانچه پرسید خداوند رای / که چون تن زند درین تنگنای
بنیروی تو شادم و تن درست / شوم مند تر زانچه بودم نخست
ز مهر و زکین بیم بادیم نیست / کسی از بندگان چون من آزاد نیست
جهانرا ندیدم وفادار بس / نخواهم پس از بیوفا یار کس
چو بر بخت اندیشه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز مهر آشنایی شمار / بلی هست آشنای من آموزگار
که پیری و دم ز ناف با پیچ پیچ / چه بسیار خواری نیابم ز پیچ
کیا با تو خشم و قوت من کجا / کزین سنگ رست از بدین کیمیا
ندیدم کسی جز تو زآیندگان / بود سالها کز سر آیندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار / چنین اختری رنجه شد شهریار
همی یابمش تا کم از شد و پی / در غار من وانگهی چون تویی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
بنامردو آن مرد تسلیم کرد / خدا آهنی باید و نیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت / کلید آن تو تیغ من کرده داشت
کنم یاری عدل در نیم روز / چو من زاهن تیغ گیتی فروز
تو در خویشتن نیز اگر باوری / کلیدی بجنبان درین داوری
گشاده شود کار این انجمن / مگر از کلید تو و تیغ من
حصاریست بر سفت این تیغ کوه / در او ره زنانند چندین گروه
مبادا و بداندیش را پای پیش / دران جست وجویم که گر گشته‌ست
تو نیز از همت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی
شود گوشه ره روان ساخته / زره زن شود راه پرداخته
چو آگاه شد مرد یزدان شناس / که چندان ازین قلعه دارد هراس
که بر قلعه آسمان در گشاد / یکی منجنیق از نفس بر گشاد
چنان نور بر کوه تنخیق / که شد کوه در جوی جود ریا غریق
گران کوه پایه درآمد ز پای / شبه گفت برخیز و سوی بار جای
چو شه باز شد سوی بزم خویش / منیمان مجلس بدیدند پیش
بر آتش نشستند و می خواستند / دگر باره مجلس بیاراستند
کس آمد که دربان این کوهسار / نشاید دست بردر با امیدوار
درآمد به شاه و خدمت نمود / بفرمود شه تا درآیند زود
جو بر شه دعا کرد زاندازه بیش / کلید در قلعه بنهاد پیش
خرابی درآمد بدین قلعه گاه / خبر کرد کامشب ز نیروی شاه
دو برج بلند زین زر سنگ بست / ز برج فلک دور در هم شکست
در افتاد و ناگاه برهم درید / زخشم خدا منجنیقی رسید
کزین منجنیق تو کردی خراب / بذره کجا رخ تابی آفتاب
گر این منجنیق از دری دیگرست / خرابیش از هم نه زین لشکرست
چو حکم در آسمانی تراست / تو دانی و در حکم رانی تراست
گزین به دعا را چه یابد نشان / که گر وشه سوی لشکر کشان
جمل روز باشد که مردان کار / همی شه بکوشند با این حصار
نشد جو سنگ ازین خاره سنگ / بچندین سر تیغ الماس رنگ
بسی کو برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
که بی نیکمردان مباد از زمین / شما را چه رو می‌نماید درین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهان داوری
که خالی مباد از تو تخت و کلاه / زمین بوس دادند در بزم شاه
قوی باد دولت ملک با دولت تو / تنابانده تراز وی تو
که ایزد ترا سایه خویش ساخت / چنین حرز ما را تو دانی شناخت
جو ما نیز از پرده آگه شدیم / سپاه آمدیم ار چه از ره شدیم
اناث رهزنان در پیر داختند / فرستاده شه با نیاز تاختند

بجای دزنا قطاعی آداد شان / سوی داده خود فرستادشان
دران سنگ بسته در اوج سمای / عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش انگه آباد کرد / ز ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند سنگین بار
گر از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز رنجی نیابیم گشت
چه هر که کز مینو شتاب آورند / بر خیش درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را ازینها رسید / زمان تنگی آفت بجا نها
اراز دملک بسیج نخشبیی / رساند بدین کشور آسایشی
درین با حکه رخنهایی پیوست / عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر ز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خز آنیان
بفرمود شاه تا در کار کوه / ببیند خز آنیان هم گروه
یکی فتنه بر روی از خاره سنگ / برآرند سدی دران راه تنگ
زخاک از شاه آن احکام کار / که بر کوه داند بستن حصار
فرستاد حلقی با نبوه را / که در داد بر بستن آن کوه را
جو زآبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رخت او ساختند
شد از زخمه کاسه فرزحم کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بار که سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
جو سیاره چرخ شد بر نهنگ / به هر برج کامد سعادت بماند
جو زلف شب از حلقه عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
تو ان شکر از رنج ره تو دکی / رسید لختی آسود کی
شبی چند را از رقیبان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
بس انگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشادند راز
نمودند کاینجا حصاری زخوب / که دو رست از و شد با هنگوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت / ز زیبایی و خرمی چون بهشت
سر بر افراز شد نام او / در و گنج کیخسرو و جام او
جو گنجینه دار ملک پیدا رخت / نهاد اندران ما حکه جام و تخت
ساختند کور خانه ز غاری کزیند / گر آتش دران غار شو آرمید
هم از تخمه او دران پیشگاه / ملک زاده‌ست بر جمله شاه
پرستش کنند جای آن شاه را / که دارد آن جام و آن کاه را
جهان مرزبان شاه کیخسرو بود / بر او رخت کاین استان نو کرد
بجا بندی فرخ آیین دزی / جه از زور مندی جه از عاجزی
اگر آن شکارا بدی کر نهان / بران در شدی تاجدار جهان
و دیدی دران در فرو دامدی / بدربان بر آروی در دو امدی
بنا دیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد جست و چالاک بود
جو آفت صفتهای آن دزشنید / بدرز دیدنش رغبت آمد پدید
مگر از کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن اسکندر بقلعه سریر و زیارت کیخسرو

جو نور سپید از شب زاغ رنگ / برآمد جو کافور زآن فضای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک   برآورده سر گنج قارون ز خاک
هوا خالی از دود و گیتی ز گرد   فلک روی خود شسته چون لاجورد
بنزهت نکوتر ز باد خزان   نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ   جهان چشم روشن ز زرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت   زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروز رایی شه نیکبخت   بتخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج برزد بسعد سپهر   برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین چنبه کرد از خرام سمند   گران کوه را در سر افکند شور
بسه راند از انجا بتخت سریر   که تا بیند آن تخت را تختگیر
سریری خبر یافت کان تاجدار   بران تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده اگاه بود   که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیکلش را نگشت   همه را نشاند آفرین کرد و پشت
سرش را رسانید تا ترک تاج   بسی خرج داد و نستد خراج
ز شادی دو چتر برابر دو   بفرهنگ با فرش دیبا کشید
ز زری که بودش بران دست رس   بحدی که حدش نه اندازه کس
ز سرمونیه کان چو گل تازه بود   که انجامه پایش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ   همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق هینهایی چو برگ بهار   بنفشه بر و بخت صد هزار
غلامان گردن برافراخته   یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان مه روی رو زود خیز   بدیدار تازه بر رفتار تیز
چو ترکان خوبان و آراسته   روان کرد و با او بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد   که تا خرج شد هر کس آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان   دو تا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برخاست تا پیش کرد   بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام   بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان   چگونه ست بی فر و فرخ پیان
سریری ملک پاسخش داد باز   که ای تخم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری   فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد   کمند تو سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید   در آیینه دست تست آنکه دید
جز آن نیست فرقی که تا بود نام   تو آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت   ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور   مبادا ز سرت سایه تاج دور
چه مقصود دید شاه آفاق را   که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند   بره بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار   ز کیخسرو ان تخت ماند یادگار
چو شد تخت من تخت کاووس کی   همان جو بدن از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته   دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون رفت شاه   در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده را زان خبر پر دم   تو اینجا نشستن بدین گاه دم
بگویم بران تخت بدرام او   زنم بوسه بر لب جام او
به بینم که آن تخت خسرو نشان   چه زاری کند با من از رکشان

وزان جام آن تا بجو تر شوم   درودی کزین جا نو تر شوم
شد آیینه جان من زنگ خورد   زدایم بدان زنگ زآیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم   بخود بر همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب تمیز   بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد فرمان بمرزداز خویش   که پیش آورد برگ زاندازه بیش
کمر بند و چرب دستی کنند   بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند تا ز فرمان تخت   بسازند با شاه پیروز بخت
بگنجینه تخت باریش بند   چو خواهد همی خوشگوار بی مند
نشانند بر تخت کیخسرو پیش   فشانند بر پیشگاهش نوش
دران جام فیروزه ریزند می   بفیروزی آرند در دیگ وی
بهر چه آن خوش آید بدان او   نشانند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز   ز تنه گفت کامنک زمین ساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه   چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه بدیدار شد آن خانه را   بسنجانکی بر دور فرزانه را
شتیجا رو نیچ از غلامان خاص   چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت   بیالا شدن زآسمان در گذشت
برآمد بر آن شان که تا سو بیچ   بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
زمی دید با آسمان هم نورد   نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان در شربت آمیختند   دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان رنگ رش   همان خوردهایی که بد در خورش
پری چهرگان پیشباری چو ماه   همه صف کشیدند در گرد شاه
فرو ماند حیران در آن خرمی   که سیمای دولت بود در کرمی
چو شه زان همه رش خورده شد بیخشید   سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه   درآمد بپایین آن تختگاه
ز دیوار و در کشتی آمد خروش   که کیخسرو و خیمه آمد بهوش
جهان بود و ماند و زمان گواه   که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت   چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون   نگار آن بتخت گوهر نمون
که پیروزی شاه بر تخت شاه   نماید بپیروزی بخت راه
همان گوهری جام با گوهر گنج   کلیدست بر قفل بسیار گنج
برین تخت و این جام دولت بیاد   ببیا جام و تختا که آدی بیاد
ز پی دیگری گفت کای شهریار   بدیده چو تو چشم خسرو ندیده یار
چو بر تخت کیخسروی تاختی   سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان بر گشاد   که تا خند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت با زدی سه شد قوی   کند کیقباد و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت   بپیروز بختی برآورد تخت
بران تخت بنشست یکدم دلیر   ببوسید بر تخت و آمد بزیر
شنان تخت را چون بخود باز داد   ز کیخسرو مرده جان باز داد
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند   که گنجور خانه در آن خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند   همان جام زرین برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست   بجام جهان بین کشیدند دست
چو ساقی جهان دید پیغام را   ز باده برافروخت آن جام را

وزان جام

برخسرو آورد بارای و هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بجو کاختر فرخت یار باد — باین جام دولت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست — بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش — برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
بران تخت بی تاجور بنگریست — بران جام بی باده لختی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی — شکستی زد بران جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد — چو شه نیست جام جهان بین مباد
نه بی روشنایی بود جام را — بلندی بشه تخت بهرام را
چو شه رفت کو تخت شستن تمام — چو می ریخت کو بزم افروز جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو نخسبد نیاز
کسی کو به مینو کشد رخت را — بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند — قفص عاج و دام از بریشم کنند
جو از شاخ بستان کند طوق و تاج — نه زان بیش پیشش بباشد ز عاج
از اینم در جستن تاج و ترگ — که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن بر کشید — که تشویر باد خزان اندید
کفل گرد کردند گوران دشت — که شیران از آن گور که در گذشت
گوزنان بیاری بر آشفته اند — شتربان ها ل بکر خفته اند
نهان نافه آهوان مشک بست — که از چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میکد ایم روز — که در ما زند آتشی رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر — که بر وی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگری جای گرم — که ما را ز جای چنین باد شرم
چه سود است ازین تخت گنجی بپای — که تخته ست ما را نخستین جای
نه تخت زرست این که او جای ماست — کز آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین تخت بر تخته باید نشست
چو در جام کیخسرو آبی نماند — بجام آبگینه ش نباید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نورش دهد دیده را پرتوی

چند بیتی در ثنای این داستان

لبالب کن از باده خوشگوار — بپیش کیخسرو روزگار
شها شهریارا جهان داورا — فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او — سکندر که شد بر سر تخت او
جوان کوکب از برج خود شد روان — توئی کوکبه دار آن خسروان
جهاندار دست تو فرمان دهی — بجانت اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست — زمین گر چه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان بمهر — که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش — ز نامهربانی چه آورد پیش
بختی که نیرنگ سازی نمود — بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجای که یکیست را شاه کرد — بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور توئی — ولایت ستان سکندر توئی
در آیینه و جام آن هر دو شاه — جهانرا ببینی تو از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری — ره آورد فردا بجای آوری
توئی تاج بخشی از ان تاجدار — سپهر سریر ارشدی یادگار

تو شادی کن ار شاه خوار آمدست — تو با تاجی ار تاجدار ای بشد
اگر شد سهی سرو شاه اخستان — تو سرسبز بادی درین گلستان
دریغ ار یکی تن چو بر چید زود — یکی گل در چمن ماند خواهد بسرو
گر و داشت از نعمتم بهره مند — رساند از بیم برج بلند
تو زان بر زد و بهترم داشتی — دری گنج را بسته بگذاشتی
فلک تا بود نقش نیرنگی — مبیناد بر تو درستی می
مرادان کریمان صاحب زبان — توئی مانده باقی که باقی بمان
چه بیکیشم و در چه بود آستم — کجا بودم امشب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود — بزندان کن زندگانی بود
ببینی پس فرزانه را پیش خواند — بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آن جام — که تا راز او بازجوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام زرف — رقمهای او خواند حرفا بحرف
بران جام از آنجا که شد بود — حساب کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند — حسابی نهان بود نشناختند
نشان دو فرزانه استاد — عددهای خط را اگر قسم داد
سرانجام چون شاه از ان مرز و بوم — گراینده شد سوی اقلیم روم
ضطر لاب دوری که فرزانه ساخت — بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بآن جام یافت — در آن حلقه تختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — نخواهم که سازد کسی آن اکاه
طلسمی در آن تخت فرزانه بست — که هر کو بران تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ — براندازدش تخت یا قوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای — هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد — چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام — سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان در رنج بسیار برد — که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شد نزدیک آن غار تنگ — در آمد پی بادپایان بسنگ
کران ره روش بود برداشته — بخار از بخارش برآماشته
نماینده غار با شاه گفت — که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته — ز پیچش کمر برکمر دوخته
بغارت مبین کج غاری چنین — در اندیش لختی بکاری چنین
بچنگ و بدندان شش قهرگیر — چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
بنه جستن پی رکیمیای راز — کنند کار جوینده کان زاد راز
ازین غار باید غنان تافتن — بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس — غلامی دو با او دگر هیچکس
تو گویی ز زان ره که گذر ها ی تخت — بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو کیخسرو غارش آمد بدست — هراسنده شد مرد آیزد پرست
شکافی کهن دید و راهی بسنگ — رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار — نشانی نگه یافت از یار غار
چو لختی شد آنجا آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست — درین غار سنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش چه می‌زاید از خاره سنگ
فروزنده جایی درو دید ژرف | که نتوان یافت زان چاه ژرف
ازان روشنایی کسی آگه نبود | که جوینده را سوی او ره نبود
بدان روشنی ره نبد بازجست | برو راه روشن نمی‌شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر | فرو شد بدان چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک | که چون می‌دمد روشنی زان مغاک
پراکنده نی آتشی گرم بود | چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد با برکشندش ز چاه | برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید نمودن ترودی شتاب | ازین چاه کاتش برآمد نه آب
در و کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت آنکه اندرین غار خفت | بگوگرد ازان کیمیا را نهفت
درودی شهنشه برآن غار خواند | برون رفت و عطری برآن برفشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ سیار بر روی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد باوج و فرو ریخت برف
ازان برف سرد جهان دار آشته | دره تا گریوه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند | چو برف از ثمره قطرها می‌فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند | سوی رخنه غار بشتافتند
بچوب و لگد برف را کوفتند | بفرمود تا راه را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار | برون آمد و رفت در کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و گاه و سریر | فرود آمد از تاج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت | بلند اختریش با ز دمساز گشت
برآسود ازان تنگی و تافتن | هراس درو رنج ره یافتن
شبی کان همه آتش و تاب یافت | ز مالش که آسایش خواب یافت
فروخفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد | تنق شیشه باده بر خاک زد
بیاراست این برکه لاجورد | سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود تا بزمی آراستند | می و مجلس و نقل درخواستند
سریر ملک را سوی بزم خوان | نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل برگرفت با او بدست | چنین تا نشد آدمی از درست
نخستش درآمد که مرزبان | در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج | همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی بلند | چو بر دین بگوهرکشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای | که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی لعل همسون نیز | پر از ناردانه چو یک نار نیز
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد | بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور نامنده خوانی فراخ | چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگاورده با او مرصع قصار | همه زین سرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت مالیده ران | عرق کرده در زیر بار گران
ز سربستهایی که دربار بود | جواهر همه زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی | قبا با کمرهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته | سپه یکسری شد آراسته

بدان دستگه

بدان دستگه دست شه بوسه داد | به نوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بدو کرد و لشکر براند | سراپرده خود برد و دون براند
ازان کوه پایه درآمد بدشت | سوی ژرف دریا زمین در نوشت
وران دشت گنجینه نخچیر کرد | پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق تاب را | بمستی توان کردن این خواب را

آمدن رسول از جانب خلخ بنزد اسکندر

دلا چند ازین بازی انگیختن | بهر دست رنگی بر آمیختن
درختی سوار بسته شب بردت | به پیچان سرش تا به پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی | اگر می خوری بت پرستی کنی
چو کی زعفران گشته خنده ناک | مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو بجو خوارگی | هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشی خانه سخت‌جوش | کسی جان برد کو بود سخت‌کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد | بگوگرد و نفط آتش پی‌سپرد
گزارنده تخت سالخورد | چنین برکشد نقش را لاجورد
که چون خسرو از تخت نخجیرگری | سوی لشکر آمد بجایگه روی
نشسته یکی روز بالای تخت | برامشگه کوچ میمون رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد | بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز بوسیده گفت | خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستانت جهانی بارگاه | ز تخت خطا آمدم نزد شاه
نژاده ملک تا بچتر آیا | سخن را چنین مینیابد عیان
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت | نیابت کن خویش را برگماشت
چنین داشتم ملک را پیش و پس | که آزارشی نامد از هیچ کس
بشرطی که در عهد شه داشتم | در برفتها را که داشتم
بحمدالله آن پنج بالا و پست | نیامد درین ملک مویی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست گه دشمن است
نگشته درختی برآمد زری | کند دعوی از تخم کاووس کی
گزاینده بخوری آتش و تاک | شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آتش پرستی کنند | ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان پیل زر و آلت سانپاس | کند پیلکش را به پیلی قیاس
برآورده گردن چو آهرمنی | فکنده به هر شهر در شیونی
سرتاجی از دعوی انگیختست | بناموس زنگی برآمیختست
پراکنده چندی را گرد کرد | که از آب دریا برآرد گرد
ز پیروزی خود دلاور شدست | جهان را که شهباز او رسته است
سر و سیم آن بنده درزشوند | که با خواجه خود بدآموز شوند
خراسانیان شیر خاکی کشند | به پیکارش در میان کینه‌کشند
زر بهر نثار او تا خاک بلخ | کند شهری صفرای ما کام تلخ
بشیر جبلی قشیر بربست موی | سوی تاج و گاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین | اگر خرد بینی بخردی مبین
زخردان بسی فتنه آید بزرگ | که در پای پیکان بود گرگ

گر این فتنه ماند چنین بی‌نیاز / کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار ماه او در نیارد به میغ / سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو بازار شیون گشاید دوال / شکسته شود کوکب پر و بال
مرا لشکری نیست چندانکه دور / کز او چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند / بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هر چه روز آید این دیوزاد / قوی دست گردد که دستش مباد
بهر صحرا و با یان شاه / کس این کرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن نیک بی‌چستی نمود / به نامه سخن را درستی نمود
یکی چند از رازهای نهفت / همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیردل داور پیلتن / در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت گنج است و انجا زبر / نه تخت من آنجا دگرکس دلیر
بدان داستان ماندم این تاج و تخت / که از سندوی سندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آن دم که دشمن بود ناصواب
که موکب شاه بود آسمان / کز او سود بر جای خود بیگمان
جهانگیر روان شاه سالار بود / دلان کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه بار او می‌فتاد / دگر کار بر کار او می‌فتاد
در آن کار رهیار او بود و بس / نیاسوده ز انگشت فریادرس
چو طالع جهان کردی از [illegible] / نشاید زدن گنبد بر پای [illegible]
برون رفت از آن کوچگه شهریار / سوی حلوان و ساحل دریا کنار
به پاسش نه برده رایت برون / ستونی برآورده تا بیستون
به صید افکنی سوی شد شاه راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوش خرم گشته بود / تگ تو با نخچیر کم گشته بود
زمین بود خیز از لب رودبار / نشانده ز زر جسته عیار
ز برق آمده ابر نیسان گوش / برآورده شد بلندی خروش
ز گل دام شب نامه زند باف / دریده صبا شعر گل را نباف
خرامنده بر ریشش بجاده نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
رگ رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگها بر درخت
دو نوباوه هم تو دو هم ترک بود / ز حلوا و ابریشم آورده بود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / خود پیدای نیم ازرق و نیم زرد
نوای بجا [illegible] که از بانگ رود / برآورده با دشت بانان [illegible]
گره بر کمر زد بپیسانی جو / رسیده به دهقان در دوده [illegible]
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیز برگشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو [illegible] / گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان [illegible] / جهانده جهان تک تک آمو [illegible]
جهاندار با صید و بار و دو جام / همی کرد شیر را نغرل خرام
چو گل چه یک روزه ماه نو / بلخان کمیته پر تشکر [illegible]
ز پیکار آن حلقه بر گرد سر / که خواندش امروز جلجال زر
ز گیلان در آمد بکردار ابر / بر انسان که در بیشه آید هژبر
هر آنکس که آمد [illegible] / هویج سر گردش برانش [illegible]
چو بشکست بر شیر بد پشت را / برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد در آمد بری / برافکند دشمن افکند پی
ز آتش برستان سیاست نمود / برآورد زان دوده یکباره دود

چو دشمن خبر یافت کامد نهنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
به آوارگی در خراسان گریخت / وزان فاجعه زی [illegible] بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او / گریزان شد از فر و از بیم او
گریز گریزنده را پی گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت
جهان تیز رو شد که دریا قفش / ز رخمی سر از ملک تا قعش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد / پراکنده کان [illegible] را کنده کرد
همه جا که بدخواه بگذشته بود / بتر زانکه صحرا گلی کشته بود
بشکرانه دولت تن درست / بر آن پیشه بنیادی افکند درست
به هر جا که گنجش بد او رام کرد / بپیداوزی بانش پری نام کرد
چو گنجینه آن بنا برکشید / بشهرستان او برکشید
دو صد جا نهاد آن شهریار [illegible] / هواخواه خود را که می‌بر یافت
دگر بهر آن طبل [illegible] / دم و دستینه آتش کار [illegible]
ز دارا که ملک رای داشته شد / ملک زیر آن رایت افراشته شد
جهان رایتی را بناموس شاه / برانگیختند بناموس گاه
سکندر یسایی دیگر فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوبت که خود بنوشنک داری / کند رایتی دیگر انجا به پای
وزان رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دار آبرست / یکی چند سکندر بیاید به دست
خصومت کمی ساخت تا نخ جوی / که از سازگاری شد آن چاره جو
خصومت گران گشته در خاک پست / هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زو لشکر کبک را بر تدرو / ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش برافکند پروانه را
به بلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری کال فروز در بلخ بود / که زو تازه گل را دمن تلخ بود
پری پیکرانی در او چون نگار / صنمهای او چو خرم بهار
درو پیش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب / شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغان بازیافت
بهشت صنمخانه بی حور کرد / ز دود رخ برپشته را دور کرد
بپرداخت آن گنج و دینه را / وز آن دود مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام
بمغز خراسان در افکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان / که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / [illegible]
بهر شهر کامد به شادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی پناهستی / که کشتی در خاک بگذاشتی
ز رنگی که آدمی را کند [illegible] خاک / چه در جیب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند / برو قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک تا راز بود / نه زر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر که داخته است
که گوگرد سرخ است از او ساخته
بمن ده که تا نو دوایی کنم
مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن اسکندر بهندوستان

فریبنده شتر گربان که صحرا نوشت
چنان در کشش بارگی در گذشت
بنیکوترین نام ازین جای زشت
بیاید شدن تا بباغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل
که از گنج قارون فرو شد بگل
ره رستکاری از آن گنج جست
که خورشید جمع از بر افکند چست
تهی با بود راه پیش تر
درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان
درو کم بود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر یافتند
ره از اژدها پر خطر یافتند
نهان چرب گوهر و شیرین گوار
چنین چرب انگبین از مغز کار
گذشته چو از غزنین در آمد بلخ
بیکسو شد از آب دریای تلخ
زبس پیکر که بر آتشان آمدش
تماشای هندوستان آمدش
درین شغلها زیرکان رای زد
که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا گشته نام
بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم
ازو کینه کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان
نباشم برو خرج غارت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز
سر و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش
نشینند بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم
سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه
سوی خان خانان کرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین را نوردم بتک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم
پذیرا شدندش بآن رای عزم
بروزی که نیک اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر
روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان
ره از موکبش گشته چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد
سوی کید هندو شتاب آورد
تبارک چو کشتی در آید بمیغ
دهد ملک او را تباراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان
نگرد انجمن آید از دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزکام
فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رایی برون کش سپاه
که اینک رسیدم چو آب سیاه
وگر بر پرستش میان بسته
چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنکه در آید ز خواب
که ریزد بر او ابر بارنده آب
گل آنکه عماری در آرد بباغ
که خورشید را گرم کرد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی بجنبد عقاب دلیر
که آهو توان هشتن او را بزیر
گر آنجا ز سر موی آنجیست بخت
باینجا پر از موی او دید تخت
اگر هست کوه شما تیغ دار
کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم آنجا روش
بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب
بخوارزم روشن تر از آفتاب
چو اهر بجویم درین مرز و بوم
گزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدن

بهند آمد آن تیغ هندی بدست
کباب نرم باید از پیل مست
مخور غصه هندی بی باد من
که هندی ترا زیب پولاد من
چو سر با دیت سر متاب از خراج
وگر نه سر با تو مانم نه تاج
فرستاده آمد بر کاه کید
سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت ما او سخنهای تیز
که دانا نترسد از آتش ستیز
چو کید آنچنان آتش انگیز دید
از او درستکاری پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شه شنید
خبر داشت کو را سپهر آفرید
که کینه با شاه دارا چه کرد
ز خدمت شتا بخارا چه کرد
نه رای آمدش زو نیز رو تافتن
ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
بدانست کو را در آن تاب تیز
چگونه ز خود بازدارد ستیز
بخواهش نمودن زبان بر گشاد
بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان او بود شهریار
جهانداری او را سزاوار
همش پایه تخت بر ماه باد
هم آزرم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من
سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش
گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم
بزندان گرفته بخدمت کشم
دگر بنده را گر بپسندد زراه
سپارم باو گنج و تخت و کلاه
ز مولایی و چاکری نگذرم
سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آزرم نیز
نگردد از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری
گر شه میل آرد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم ز حیل
بیندازم این دنبه در پای پیل
چو من پیکر وانم از رزم او
شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم
بپایم چه در دشکم گیردم
گر آرد بپای من تنگ خشت
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست
بشرطی که آن عهد باشد درست
گذارد بمن عذر نازکتری
وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی بخشند
نبو باده نو بر الحسم اند
یکی دختر خود پرستش بشاه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب
کز او کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد بر از فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند چست
که نالد کاز افکندن درست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس
اگر شه پذیرد شوم پر سپاس
فرستاده پذرفت کاین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشور شاه نامی کند
بپیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران بر کشد نام تو
شتابد پر از جشن کام تو
چو هند و ملک دیگران باک مغز
ندادش بدین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار
فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته
سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بارکش شاد
همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند
در آن باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سرا پرده شاه دید
مه خیمه بر خیمه ماه دید

درآمد زمین را ببوسید و رفت / پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته شد / سخن راند زانها که در گفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر بسا / که کس آن نبود اندر آن جایگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بدو گفت کآن تحفه آرد به چنگ / نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی / بسوگند و پیمانش آزرم جوی
بلیناس را یاد کرد آن زمان / فرستاد و بر پیش تختی روان
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دبیر / ز شمشاد تا پای بغزند شیر
فرزند کیها ور و پیشمار / که آید نویسنده کاغذ بکار
بسی شرط بر عذر آزرم او / برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس آن وصیت نوشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت
بیاراست کار دلیران روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترکتاز / بلشکر که هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت / ز کیدی که هندو کند در یافت
بر پیشتش نمودش آیین شاه / که حاجب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید بر نامه و پیش برد / بکید خردمند هندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر

نامه فرستادن اسکندر بکید هندو و طلب چهار تحفه

چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی کزو گشت خارا چو موم
پس از نام دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان‌دهان / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی داده بر نیکیانش درود
سخن رانده آنگه که ای پهلوان / که بخت قوی باد و بخت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم / بکوپال و پیل رزم آورم
نیایم بگیتی یکی دست برد / اگر کوه ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی / تمام اندر آن بوم گردد کشی
بکند افکنم بر سر زنده پیل / ز خون پنج رود برآرم ز نیل
همه خاک او را چو انجم کنم / همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی / جهان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بغفار زه برزدی / بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای / در انبای ما دیر ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر گرمنت کشور شود پر سپاه / بگردد ز ملک تو موی تباه
بنزدیک بد با تو یاری کنم / برین گفتها استواری کنم
فرستاده را نامه چون کید خواند / درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز / در جادوی ها برو کرد باز
ز کید فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که هندوی جادو پرست / نخواندم که جادوی هندو شکست
چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده پیش

دل کید هندی برآمد ز جای / جهانجوی را خواند پیش همای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت / زبان خواست کهنه و کار ساخت
چو شد هفته کار شد ساخته / بسیچیده از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد / بدیر قیمها را نیا صد سپرد
چو آن چار پیرایه آمد بدست / گرانمایگی کرد دل را ببست
ز گنج زر و زیور و لعل و دُر / بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه رونده چهل زنده پیل / که بگذشتی از ناقه‌ستان رود نیل
سپه پیل سپید از پی تخت شاه / که از ایشان شدی روز دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک تخته هم از عود جام
پری دخت را دیگری مهد عود / که بُد مهد فلک برده‌ای او را سجود
روان کرد با آنچنین گنجها / جهان برده بر بزرگی رنجها
بلیناس از بیسان زر و زیوری / که بودند هر یک بهر کشوری
بنزد جهان داور خویش برد / جهان داوری پیش که چون سپرد
چو شد هدیه گنج فرستاده را / چهار آرزوی خداداده را
بدان گنجها انجمن شاد شد / که گنجینه رومش از یاد شد
فکند از نمایش بدان چار چیز / جهان بود کو گفت و زان پیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید / زنیک اختری خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از کارهای کهن
پزشک مبارک چو بنزد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بآن گنج پنهان رسید / ز هندوستان چشمی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته / پری وش از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر کرده او فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گلشکر نوش تر / بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود / تو گفتی هندوستان خورده بود
ز گیسو کمر زنجیری از مشک ناب / فرو هشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک بر ابر گل ریخته / همه از سنبل سنبل او بیخته
بدان گونه کز عین زنگ او / چو مشک سیه خال چون رنگ او
نموده چو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندو سرشت / ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام / برو دیده دل چو شد تمام
ز رومی رخ هندوی کوی او / شه روم بیمار گشته هندوی او
شکر خنده لب چون نی شکر / لطیف و خوش و سبزتر سبزتر
نگاری بدین خوبی و دلکشی / بگو سرهم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش آزاد کش / عروسی چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ نیا / گزید آن بچشم خرد و نیا
طراز عروسی برو بست شاه / پس آنکه منش را بدو داد راه
به رسم سپهبد از هندوستان / بساطی بیاراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت بلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق از و هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش ز رومی کنیزان زرینه پوش
از آن پیش کار و کسی در ضمیر فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس ز سوگند آن ماه پیکر عروس
برآسود کالای بس نغز بود همه مغز پالوده بی مغز بود
بر انگشت بر صحن پالوده راند ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی همای بروفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد سخن چون که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی باصطخر و کرد استواری بسی
نوشت آن سخنها که بود آن مراد ز پیروزی عمر مشکین سواد
که کار آنچنان شد که بیند دوستان که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید برداختم چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی نور خدایا رسانم درین راه دور
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم که کار بر کام خویش آیدم
توی نایب ما بمرز و بوم ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده زمانه ز خرمی تازه ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن دعا خواه و درویش را داد کن
نوشت این چنین نامه از سروری فرستاد پیکی بهر کشوری
عروسی که آمایه را نیز کار برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از نیزه داران خویش همان استواری ز عهد کرده پیش
بپایان مهد پیرایه سنج فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای نمودش نگهداشت با رهنمای
بدستور دانا و شغل نوشت که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون بیاسود شاه سوی قوریان زد در بارگاه
میی نوش میخورد بر یاد کی چو شاهان آیین دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان که از پیر فرتوت کرد جوان
بمن ده که تا نوجوانی کنم گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بما روی بنمود باز

لشکر فرستادن اسکندر بقنوج بجنگ فور هندی

نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن با گزارش بیاری رسید سخن کو بامیدواری رسید
گزارش کنا نیز کن مغز را گزارش ده این نامه نغز را
بزد جهاندار فرخ نژاد خبر ده که با فور فوران چه کرد
گزارنده حرف این حسب حال ز پرده چنین نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید گهی جای می زد گهی جای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو تشنه تیغ را بر کشید از نیام بد اندیش را سر در آمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد سرش را بشمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا بفرخ علم بر فراخت که آن خاک با باد پایان بساخت
سه چتر شکان در آمد بخاک بود هر سپه کم عمر و کرد نیاد
بهندوستان اسب در بار پیل بچین کرد بزمیبان نماد دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک ز بوینده اسبان برآرد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش بخندید در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کاین زعفران گونه خاک کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد که چون آورد خنده بر مرد شاد
بدشواری راه بر خشک و تر همیشد ز منزل بمنزل بسر
ره از خون خنبندگان خشک دید همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی بخروارها نافه بر داشتی
چو لختی بیابان چین در گذشت بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا جهان را کانی آمد پدید که از خرمی پی بمینو کشید
بهر گنج کامی در آن مرغزار روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و دشتهای فراخ درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره ریز چو بر شاخ مینا برآموده در
پی آهو از چشمه آمیخته چو بر تیغها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای چو بر سبز دیبا خط مشکسای
سوادی که در روی پیدا نبود وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی که بنشست چست که از فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس خواهند زد از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل چنگ تیز برآورد فریادی از باد و بانگ
چو آیینه چینی آمد پدید سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز گوش همه خاره خشان پولاد پوش
هوای خوش و راه بی خار بود وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صید که چون گور کرد شتاب معطر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود ز نافه کشی فرش افتاده بود
گوزنی که زو روی بر خاک دشت بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر چمنده شیری شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور شده کور چشم از بسی چشم گور
بتقراضه تیز پهلو شکاف بسی آهو افکنده با نافه باف

ادیم گوزنان سر تا بسر | ز پیکان در گرشته چون کان زر
بنقاشی نوک تیر خدنگ | تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
کمان شهنشه کمین ساخته | گوزنی بتیری انداخته
بنخچیر کردن در آن صیدگاه | یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری زنگار او شمام | عروس جهان در حصار او فتاد
شهنشه فرود آمد از بارگی | سمان لشکرش نیز یکبارگی
چو خاتون نیل بخلخال زر | ز خرگاه خلخ بر آورد سر
ز کوس شهنشه برآمد خروش | به یغما و خلخ درافتاد جوش
ز سودای شب همچو سندورنی | شده چو زمان کرده هر برزنی
تند پیر آسایش آورد رای | نخفتند تا روز مرغی ز جای
جهانی چو سند و بود و افگنی | چو یغما و خلخ شد از روشنی
شه عالم آهنگ گیتی نورد | در آن خاک کیماه کرد آبخورد

32

طویله زدند آخر انگیختند | بسبزآخران بر علف ریختند
در آمد یکی پیل از ایران زمین | که نه چین گذارد نه خاقان چین
یکی گرگش زمین را ثریا کند | هلاک نهنگان دریا کند
حبش داغ بر روی فرمان اوست | جبه پوشی زنگ ز افغان اوست
چو فارغ شد از غارت قیروان | کمر بست بر چین و فغفوریان
بترسید خاقان و زد رای ترس | که بود از جهان شمنی جای ترس
ز شاه خطا تا بخان ختن | فرستاد و ترتیب کرد انجمن
ز خرخیز و ز چاچ و ز کاشغر | بسی پهلوان خواند زرین کمر
بکوه رونده درآورد پای | چو پولاد کوهی روان شد ز جای
شب و روز بر تیره شد شهریار | که با او چه شب بازی آرد بکار
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه | که شاهیست با شوکت و با شکوه
خردمند و آهسته و تیز هوش | بخلوت سخن گو بزحمت خموش
ستم را زیان عدل را سود ازو | خدا راضی و خلق خشنود ازو
ندیدم کسی کو برد دست برد | ز مردانه کو پیش همبرد
چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می بر کف آرد شود گنج بخش
سخن نشنود کان نباشد درست | بگیرد ره بدرقه خویش سست
بنخچیر کردن ندارد درنگ | شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
بمیدان سپه شهسواران بود | بمعنی به از هوشیاران بود
فراوان شکیبست و اندک سخن | که رازش نهانست چون بیخ بن
لبش در سخن موج طوفان زند | همه رای با فیلسوفان زند
نیاید در ایزد به بیگاه و گاه | نشسته به بد مهر داند پناه

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از نعل پولاد توسن ستوه
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت | ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
سیاه اژدهایی که در پیچ بوم | نیاید چو او تند شیری ز روم
بد ارا سپاهید تاراج را | ز شاهان هند و ستد باج را
از آن ژرف دریا درآمد بجای | ندارد دران داوری کوه پای
بهر مرزبان جلی از خون نوشت | که در مرز ما خاک با خون سرشت
سپاه پنجاب و غزنه را | دگر مرزداران فرزانه را
چو عقد سپه برهم آموده شد | دل خان خانان بر آسوده شد
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه | طویله فرو بست و زد بارگاه
نهان رفته جاسوس را باز جست | که تا حال و باز گوید درست
دها و بهش داد و مردمی | فرشته است یا جوهر آدمی
بسنگ و سکونت برارد نفس | نکوشد بتعجیل در خون کس
نیارد ز کس جز نکویی بیاد | اگر دو بماند ده کس بیاد
نگیرش از جبه آتش است | که از نوک او خاره با خاک شست
چو آید سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد
بهر جا که زو فتنه انگیز کار | بحکم شبستان و چو در شکار
جهان ایمن از داوری داد او | ملک بر ملک زاده بر زاد او
چو خندد خیال غرب آید پیش | چو طیبت کند بوی طیبت ز پیش
سیاست کند چون شود کینه ور | نبخشاید آنکه که یابد ظفر
بتدبیر پیران کند کارها | جوانان برد سوی پیکارها
[illegible]

هم آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا که با پیش خردی کند / که از خام شیر آب خونی کند
بس آن پیش چین جهاندار چو ماه / چپ و راست آتش نوجوان شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند / جهانرا بملکت کیشان داشتند
خداوندیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره / مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط / باندازه خندد چو یابد نشاط
نه چندان که تعظیم او در کسی / چو چندان نوازش نماید بسی
خزینه ست بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن اسپرش
بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد و لیش در شمار / ده یک روز کارش کم از روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوه مبارزان فره ایزدی
بآزرم چیره و لیش نرم دست / بسیچش به بیدار او کرم شد
براندیشه جنگ بر بست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
شنیدم جهان قصه برداشتند / که برتکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / ز مردی که آزادمردی کند
مرا و شما را بسنگ راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
جهان آرزش چین داروی مشک / که در چین بگیر بر خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شهر را درود
دبیر عطارد منش انشا کند / که بر مشتری زهره در افشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزانتر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم / یکی نیمه از امید دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم بر گرفت / نخستین سخن زآفرین در گرفت

رفتن سکندر بشهر چین و نامه کتابت دادن بخاقان

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید و آرام از اوست / دل مرد جوینده را کام از اوست
به بیچارگی چاره کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند رهنما بی‌گنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهانرا نبود از بنه هیچ ساز / بنوبان نوشین بسیت طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداختند / سخن بر زبان شه انداختند
که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که بادا اسکندر پرست
ز فرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر خان خانان درود
جهان داند آن خسرو تخت بخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ز ایران بدین آمدیم / بمهمان جیپال چین آمدیم
بآن آل که از راه فرمان بری / کند میهمان را پرستش گری
بسیجیم چون کز بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
به تیغ سپیدی کز آن تیغ تیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز عدل حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم

بآیین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاه حبش سایه‌مند
بهندوستان گاه تشنگ پند / بکار من چنین یا منی بند
اگر ترسی از پیچ دوران من / مپیچان سپر از خط فرمان من
وگر پیچی از امر من ای دو هوش / به پاداش چرخ جهنده بکوش
بجای جهاندار که این شد بیش / به نخجیر گوران در آید بسیر
بگردان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بیا با سپه خود فرود آورش / که بر یاد جیپال سر در آورد
ببین تا رگ شیر من در جنگ / چه دریای خون شد بصحرای زنگ
بجو نه ندارد شاندم غرور / چه کردم بجیپال فرمانپذیر
دگر خسرو از اینزوی بخت / بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گر امیدوار که آید فیروز من / گرفتار کرد همه دیو من
بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن بوم پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود / ز من هیچ بد خواهی او را نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار / نگشتم بر آن گفته زینهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون
پی بنهای چین بیارم نشست / که نبهایی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی گوهر دریایی است / غلامان چینی و بیمایست
بزیر آمدن از آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران زمین
چه داری نوای ترک چین داغ / که بر باد صر صر فروزی چراغ
بجای فرستادنی [illegible] کج / چرا با شیران کنی کینه سنج
فرود آمدی چت بر طرف راه / چو سیل سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی / بجوری بر آتش بر انداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی / بجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سلسله مارست یا مهره مار
سپاه از سبوری بجوش آمدند / ز تعجیل من در خروش آمدند
شترانم آهوی چین دیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
که بر تیر و منقار پیکان تیز / کنند از شغب جبهه را ریز ریز
نشان چشم در راه این شد نشست / کرانجا منی کز زمین صد نشست
غلامان ترکم چو گیرند پشت / ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خسرو پشت ایران بود / هم آماج این پشت گیران بود
چو بر دود دود من گذشت / اگر نقش چین بود شد دود دشت
ز پیوند آزرم چون بگذرم / مباد آنچه از ابر کین آبی خورم
چو تیرم کند زهر دلیران گمند / نشانه ز پهلوی شیران کند
سنانم خیال اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد
گرم ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوش آهنش / بزنگار آهن بپوشم تنش
بهم بر زنم خیل را بشکنم / شه پیلتن تکیه بر پیل افکنم
بسر بر نخوردن گور دشت گوزن / ندارد بر شیر درنده زن
چو شاهین بحری در آید بکار / ده و ماهیان را زغن را شکار
شما را مبانید با چنگ / مرا اژدها در دهانی نهنگ
سگان ترکان استخوانی نخوردند / بدندان چون تیغ تان نخو زند

به هر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه سخت آید و گر نهنگ / ز دریای من سر در آید بچنگ
ندیدی که تیغم برانگیخته / نهنگی و گوهر بر او ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که هم گنج و با زهر در ساغرم
بزد نوا ز گنج و از اژدها / خبر ده بمن تا چه آرد بها
گر آیی نخست در بند آورم / وگر نی سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم / چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنی در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوش است در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مردم شناس / طلب کرد کز کس نبودش هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / به همره پیک نزد خاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر او بست راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره را زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگر با وی است / دوای همه درد سرها در اوست
رقیب منا خیز و در پیش کن / تو شو نیز و اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا

بحث کردن خاقان با بزرگان در کار اسکندر

ندارم سر گنج و کوی کسی / مرا گنج و کوه است با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند / ببزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب
در ابروی کیسان در هم مبند / که در بستن در بود دلپسند
چو دارا سخن نام دریا نهاد / دهن چون دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن / چو مه خیمه در خوابی بزن
رها کن که آیند چون بیدکان / بپیچند در شاه کوتیدگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم / ز کیله بکیلان شتاب آورم
بسا گوهر آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من
نه ترسی ز کلک صورتگری / نگاریده بیند بهر دفتری
سخن چون گزو در چو جان داده‌ام / کجا بودم ادهم کجا رانده‌ام
گزارنده گنج آراسته / جواهر جبینی در آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین بر آورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بمرز و بوم / دمنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرو مانده بود
باندیشه پاک و رای درست / سررشته کار خود باز جست

نخستین چنین دید پیشش صواب / که شایسته شه را نویسد جواب
نفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد پر آواز شاه / سخن راد و با پایه دار و نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نماید شکیب
خطابی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز
طراز نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یاور و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه

جواب نامه اسکندر از خاقان

جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانان نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
ز رونق بخش نگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جای گیر
پدید آور هر چه آمد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را ز پیمان او نیست دست
بیچونی نیاید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
بر آن آفرین جهان آفرین / کز او شد پدید آسمان و زمین
سخن رانده در پرورش هر کجا / که داد آفرین بر نوا زد گدا
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا بود دست
ز مغرب چو پرگار برداشتی / علم بر خط شرق افراشتی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها در ره است / فسانه دراز است و کوته به است
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
نزاهد چو من هیچ سفته گوش / یکی یکرت من بهندی بکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بجا گشت و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداخته / دگر قطره زو باز نشناخته
حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیارم ز آمدنت شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزونتر کند نزد ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی در فشرد / بسی پاس بردم چو نتوان شمرد
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی سی چند از اهل روم / بیازار کانی در آن مرز و بوم
بدان تا خورند آنچه یابند خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجاه / ندانند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بر آن جا نهی
نشانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه بنیرنگ و افسون ساختن / نشاید ز چین رخت بر ساختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ — که این تیغ و دندان آن آب و رنگ
نمک بشکند چشمها را در آب — که افتد بر انگشتری در آب
قوی دل مشو گرچه هستی قوی — که حکم خدا برتر از خسروی
خردمند را نیست کز من ستیز — کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد — بحکم تو هر کاری از نیک و بد
که گر کس کسی را نباید بکار — شمارنده زو نیک و بد در شمار
باصل ار جهان پادشاهی تراست — که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور — رسانیدن میوه باشد بزور
کند هر کسی عیب را خانه زر — ولی خوش نیاید بدندان سنگ
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم نامد از شاه عادل پدید
ستمکار کار از کهن یاوری — که برسند نو زینت آذین داوری
نکورای چون رای را بد کند — خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی — که گرداند از عادت خویش روی
همان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیع اندرین ره نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او بگردد ز ترتیب کار — بگردد برو گردش روزگار
سکندر با انصاف نام آورست — وگرنه زمانه پس اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد — بر آرم که جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — ز سندوستان آورندم خراج
سر بر ثریا نهاد آرم بزیر — زنم طاق خورشید بر پشت شیر
ولیکن تو شاهی و نام آوری — نیم با تو در جستن داوری
گر از مهر آن کردی این ترکتاز — که چون بندگان پیش آرم نیاز
بدرگاه تو پیش نهم روی زمین — نه من جمله کشور خدایان چین
بمهر آرزو کاوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست — ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز — بقاصد سپردند با رفت باز
چو بر خواند پاسخ شه شیرزور — شکیبنده‌تر شد چو نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه — بنو دین از شام تا صبحگاه
بعزمی که از روز تا آفتاب — بسی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای — سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده بود و سخنور او — جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی — بفرمان او کار آن ساختی
در آن کار از آن کاردانان جست — که در کارها داشت رایی درست
که چون دارم این داوری را بسیج — چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآرایم از مهر و کین — بدین چین که آمد در ابروی چین
اگر حرب سازم مخالف فنیست — تبارک برش تاج کیخسرویست
وگر بسته پیشش مدارا کنم — زبونی بخاقان آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر
برانداز چشم از بدی رای تو — که بد کی شود کار فرمای تو

نکو دید

بگنج و بلشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری اندر چنین زورمند — در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید درین کار ماند شگفت
چه پنداشتی کار باریست این — همه نکته کارسازیست این
برین گونه کاری جهانی بود — خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب — نه البرز را کرد شاید خراب
بپیره سواری سپهر بلند — بدولت کز ایمان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن — نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت — که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش آر کفش — طپانچه نشاید زدن با درفش
بپیکار کم پیش با او سپای — که پیکان اینجا نماند بجای
مزن سنگ بر آبگینه بسخت — که چون بشکند دیر گردد درست
بکلی کان زنی بر ستون سرای — گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها از درون — ولی زخمه موی ماند برون
در آن کوش کاین اژدهای سیاه — بآزرم باید برین بوم راه
بچینی بر آن روز نفرین رسید — که این اژدها بر در چین رسید
مپندار گر گنبد لاجورد — رسد جامه بی کبودی نبرد
نوای جهان خارج آهنگ نیست — خلل در بریشم نه در چنگ نیست
درین پرده کو ساز کاری کنی — هم آهنگ آنم که یاری کنی
طرفدار چین چون درین داوری — بکوشش ندید از فلک یاوری
از آن چاره‌ها کاختیار آمدش — پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه — برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را — جهان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب — ز ساحل در افکند زورق بآب
سپهدار چین شهریار ختن — رسولی بر آراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت — بر آنسان که او را کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی — از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست — بدیدن مبارک گرفتن درست
بفرمود چیره که بارش دهند — بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور تیز فر — پرستش کنان دست را انماز
بفرمود شاهش نشیند ز پای — سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شاه آن سخنگوی مرد — نشست و نشانده را یاد کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد — بجنبید و بر خویشتن دم نزد
ز برکاران حلقه مدهوش ماند — در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغام از آنکه داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ — بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
که آمد شد شاه ایران و روم — برومند باد این همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین — بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد — سر سروران بی نیایش مباد
شهنشه سخنهاست درباره این — گران در سر الب گشا این
فرستاده من جهان دیدرای — که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او — بجز او که آفرین باد بر کیش او

اگر کیمیا تن آنجا بود از نهفت
نشاید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوتی آنچنان خواست چین
سکو میبد در خلوت از آستین

بفرمود کز زیرکی های تیز
نهادند بر پای سپید و بلند

همان ساعتش آنگهی یاد کیش
کشیدند در زیر پرچین زر

سرای آنکه از خلق پرداخته شد
همان خاصکان نیز در تاختند

ملک ماند خالی در آن جای خویش
نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای
نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز
ز راز نهفته گره کرد باز

چو بر تیغ نیروی گره برگشاد
سر آغاز آن از دعا در گشاد

که تا سبزه روینده باشد بباغ
گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد
همه کار دولت بکام تو باد

بر آنم که گیرنده را شهریار
شناسد نیابش نیاید بکار

گر از راز پوشیده آگاه نیست
به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصدم کو فرستاده ام
گران پیشکش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین
که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز کیستی کار او
پسندیده بشمرد بازار او

شدی برو بانگ بر زد درشت
که پیدا بود روی دیبا ز پشت

شناسم من از ناز گنجشک را
همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگه داردم آزرم و آب
ز پوشیده کان برندارم نقاب

چه گستاخ رویی بر آن داد شست
که در پرده پوشیده نگذاشت شست

چه بی حیتی دیدی از شاه روم
که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من
که سنگ افکنی در ترازوی من

کو زن جوان گرچه باشد دلیر
عنان برنتابد از راه شیر

چو بشنید چینی داد خاقان چین
که ای در خور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه
که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته در آیم ز در
نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سپهر شیر چندان بود کینه ساز
که از دور دندان نماید گراز

چو دندان گزان گردد از روی زیر
ز گردن کند خون او صید شیر

ز من هیچ پیچان شاه رنجور نیست
جوانمردی شیر از و دور نیست

مرا نیم شمشیر خندان بود
که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز
بکی دارم اندیشه تیغ تیز

وگر کان خیانت بکردم نخست
که بر من گرفتاری آید درست

تو او را زه سوی من تاختن
مرا با تو کفرست کین ساختن

خصومتگری بر گرفتم ز راه
بایمن اعتماد آمدم سوی شاه

چو من مهربانی نمایم بسی
نبرد سر مهربانان کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ
غریبی بود عذرخواهی بزرگ

نوازنده تر زان شد انصاف شاه
که رحمت برد خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر نیازد به بند
ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر صبح بین بارگاه آمدم
بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داورست
خدایش بهر کار یاران یاورست

امان جو بگشتا ز شیر نخجیربان
گره برگشا و از دل تر زبان

بدو گفت

بدو گفت نیک آمدی شاد باش
چو بخت از گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود
کجا پیشناخن آمد بیابد نمود

بماند گفت ای شاه جهان
ندارم ز تو حاجتی در نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو
که جویم رضای تو و راه تو

گرین آمدن شاه را کام هست
درین جنبش آغاز و انجام چیست

گرم وقت باشد از روزگار
کنم بر غرض شاه را کامگار

گر آن کام گشتاید از دست من
همان نیز دور افتد از پشت من

زمین را ببوسم ز خواهشگری
کنم دور گرد دست از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن جنگ بر تیر و تیغ

که چون با تو آسانی آید بچنگ
بسختی چه باید برانگیخت سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام
چه باید بسوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج فور
ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر گذری از محابای من
ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده مهر با منت شتم
وگرهم ناخریده غلامت منم

بچین برقبا بسته برکین مباش
قبای ترا گو یکی چین مباش

ز چندین غلامان کشور بها
یکی بر چو من بنده چینی رها

گرفتار چین کی بود روی ماه
ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای

بس نه زان کشیدم باقصای چین
که آرم بکف ملک توران زمین

بدان آمدستم سر در آرم بخاک
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان بری بهر کشوری
نشانم جداگانه فرمان بری

چو نوبی شبیخون شمشیر من
نهادی به تسلیم سر زیر من

سرت را سر بلندی دهم
ز تاج خودت بهره مندی دهم

ز تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
بگیرم درین کار با تو بسخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش
کشی هفت ساله مرا دخل پیش

جوابی بمن عجز هفت سال
دگر عجزها بر تو باشد حلال

بنوشنده فرهنگ را ساز داد
جوابی پسندیده تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج
بعمری چنین هفت ساله خراج

جهان بر گه پادشاه عالم دهد
خط عمر نا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار
بپا مزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
بیکساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار زنگان ز سالار دهر
بدان خرمی گشت فیروزبهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت
پس از رفتن خاک با شاه گفت

که شاه ارچه کشاد خود رای
ببارد که نیروش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست
خطی باید از دست خسرو درست

که چون من کشم دخل یکساله پیش
نشینم بنیکی و از جای خویش

بتعویذ بازو کنم خط شاه
ز تهدید پیر خویشتن دارم نگاه

دهم خط بچون نیز مر شاه را
که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی
که در بیوفایی نکوشد کسی

بجوشید کین تا نه وا رد مهر
نگر کز روش باز ماند سپهر

بفرمود تا را رقیبان بار
کنند آن فرو بسته را دستکار

ز بند زرش پایه برتر نهند / تبارک بر اوش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان و قیصر بساز / به لشکرگه خویش برگشت باز

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره جهان گنجی از در فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج ماند

سکندر منش کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم

حسک ریخته برگذر خواب را / فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس / نه بازار لشکر نه آرای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیدبانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد بر او بر زمین

جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرد راه / ستاره گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جوید سپهر / نه بیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریای از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی زنده پیل / ز تا مانده و پیش پس از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد / بیاراست لشکر بر سیم برد
پی جنگ خاقان کمر بست چست / که نشمرد پیمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زدند / بابر و در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / به شمشیر و گرز و کمان و کمند

سر جنگ با ساقه از تیر و تیغ / برآورده گوهر ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از کوکب قلبگاه / باواز گفتا که امشب است شاه
بگویید کار و غبار تنگی من / نداده نهان روی از روی من

سکندر چو او در چینی شنید / قبای فراگین بچین در کشید
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را

بفرمود ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی زما در نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / نداند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی چشم کسان دیده اند

و گر نیز پیش آنچنان آشتی / نه خشمناکی چه برداشتی
از آن دوستی جستن او را چه بود / وزین دشمنی کردن اکنون چه سود

اگر کوه پولاد شد پیکرت / و گر خیل یاجوج شد لشکرت
نجنبد ز یاجوج پولاد خای / سکندر چو سد سکندر ز جای

تذروی که بر روی سر آورد مان / نخجیر شاهیش آید گمان
فلک چون پر پر رخ را ساز داد / کلنجشک خطی نگون باز داد

اگر پیر گرایی ربایم کلاه / و گر پوزش آری بدیریم گناه
مرا زیب زنبور در جنگ هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت ای نامدار / نه عهده ام کردن از رنج یار
همان یکی گواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم

چو گشتم خریدار پیمان تو / ببندم کمر بر خط فرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من

مدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زور کوب / که برگردم از جنگ بی دست زور

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن مرا بخت یاری گرست / ز مینو دهی آسمان جا گرست

ستیزنده کی با خداوند تخت / ستیزنده را سر برد بد درخت
فلک میکند شاه را یاوری / کرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو غدر ساز / پیاده به نزدیک او شد فراز

بهر اکی مهر کیش در کشید / ز سر تا کفل زیر زنار دید
چو بر بارگی کام رانیش داد / به هم پهلوی پهلوانیش داد

چرا تنش کرد و اسپ ایار چیز / رها کردش از خیل یکباره نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی / خصومت شد از خاندان شاهی

دو لشکر یکی شد بر آن پهن جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلاح از تن خوی ز رخ ریختند / به داد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین مردم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام

به هم بود رود و می و خاصگان / همان نرد و یکدیگر از این شان
چو از می تخچیر برداشتند / به یکجای نخجیر میسا خسند

بخور و ندیمی یکی کرد باده / ز بازادی از جو دستر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا در خورست

مگر نو کند عهد پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را

طاق ساختن رومیان و چینیان در حضور سکندر و خاقان

یکی روز خرم‌تر از نوبهار / گزیده‌ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سلاطین صفها برآورده تنگ

همی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
و زان خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج گوهر بگوش

سخن میشد از کار رکار آگهان / که زیرکتران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر جست / بهر کشور از هنرها بهر چیست

یکی گفت هر زیرکی و افسونگری / ز هندوستان خیزد از بنگری
یکی گفت بر دودم سور بخت / ز بابل سد جادو و بیهای تخت

یکی گفت کاید که اتفاق / سر از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش / نمودار نقش از پرکار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / بجایی فرود آورد نقش بند

برین گوشه رومی کند دستکار / بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند پیرایش یکدگر / مگر وقت دعوی آید به سر

چو نان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرده انداخته
به بینند کز هر دو پیکر کدام / نو آیین‌تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت / وزان خفته طاق چون طاق جفت
بهم مدت از کار پرداختند / میان پرز پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی / بعبرت فرومانده یکبارگی
که چون کرده اند آن دو صورتگزار / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پرگار بنشست شاه / درین و در آن کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد بر پرده رازشان
بسی را از آن در نظر تاب جست / نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت / کز آن نقش سر رشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ / بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفحه چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل آن رنگ دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل می ساختند / میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای / مصقل همی کرد چینی سرای
سر آن نقش کان صفحه گیرنده شد / بافروزش آیینه پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر دور دانا وری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که صیقل چینی بود چیره دست

داستان مانی صورتگر با نقاشان چین

شنیدم که مانی به صورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از او چینیان چون خبر یافتند / بدان راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب
کز ارژنگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند پیچ و تاب / شکن بر شکن میرود بر کناب
بر آن سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بر آن حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه سرفراز / سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست / سفالین بدان کوزه حالی شکست
چو دانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینیان چاه او
برآورد کلکی به آیین و زیب / رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
در او کرم جوشنده بیش از قیاس / کزو تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش / که مانی در آن آب زد دورباش
ز بس جادوییهای فرهنگ او / بدو بگرویدند و از رنگ او
بپیچم دگر باره چون تاختم / سخن را یکی پی برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / درخشنده می بود دانش فروز

زمان تا زمان

زمان تا زمان مهرشان می فزود / هم این راستی زان جهان می ستود
بدو گفت روزی که ای گنج سنج / کرم پیشه تا در فلکهای پنج
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای ملک تو هفت کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام / تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن / زمانه کند بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین مرزبان بزم شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمانبری / بگوش اندرون حلقه چاکری
بآیین خود نزل شه بر نهاد / بدان مهر خود را بمهرش نهاد
اگرچه ملک داشت بالا برش / زمان تا زمان بود مولا برش
چو پایه بدید اندر آن شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار
ببالا ترین پایه پستی کند / همان دعوی زیر دستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز خوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بسا ماه چین دست یکتا نمود / که در قدر هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از فراخی کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه آن همه نیکویی / بآن تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان / بچشم و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزادگی کن بدم / بهر سنگ قدح ریز در دام هم
شکرنگی که از حرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی

مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساقی چینی با بروی بیار
دم بامدادی را شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین با درست / مکن خرج جز روز بازار سست
بخور خیری از مال خود چیز به / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله تا نیم گردد هستی / بهر آنچه تو بر بود نیستی
در خرج بر خود جهان در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند
جهان تیز گیرد پس از تو هیچ / که آید ز بیهوده خواری به رنج
باندازه کن برگ اندازه خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فروتر کنی / بسا بخیه سوزن که در سر کنی
سخن را که آراستش تر نبند / چنین نقش بر زد ز چینی پرند
کز آوازه شه جهان گشت پر / که چین را در آمود دامن به در
شب و روز خاقان در آن کرد صرف / که شه را دهد پایگاهی شگرف
ملوکانه مهمانی ساز دهش / جهان در نشیمن مرکب انداز کش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش / باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران برو شیره هشت
خوان ارمی و میوه خوشگوار / برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بر آن خوان ازو کم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی تخته حلوای نغز / ببادام و شیرینش آگنده مغز

ظرایف نه زانسان که دنیا پرست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بخندد اگر جوهرشناس / کند نیم آن را بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته / بران گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار / بخوان شکری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بر آیین شاه / فزود از زمین بوس او قدر جاه
نیایش کنان گفت اگر بخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند / باین سر ز نیکیش نامی کند
بدین رفت شه خواهش گرم او / برفتن که داشت آزرم او

شه لشکرشه بیکبارگی / بران خوان شد از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند / روان و برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / درو چشمهٔ در چو دریای آب

نشادی بران تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور برخاست راست / بخدمت کمربسته بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که از خوردنی / ز خوانهای زرین شود خاک زر
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رز از برگ ریزان شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس / نکرد آرزو با معامل مکیس
شهنشی صفت هرچه درخواستند / بر آن مایده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها
نشاط می و خرمی ساختند / بساطی هم از نو فرانداختند

نشسته ارمن ز هر کشوری / غریب و شادی در انگشتری
نواساز خنیاگران شگرف / بقانون و اوزان درآورده حرف

بریشم نوازان مغنی سرود / بگردون درآورده آواز رود
سرایندگان از ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی

بتانهای کوبان کشمیرزاد / معلق زن از رقص چون دیو باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هرکسی

کمربسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین

بتخت از جواهر درآمد نگار / ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین ناوی انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند / گرانمایه شمشیرها ار چند
تکاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جامهٔ ساتنی بانب / بجرخ و بنکینک اقلمی تیز تاز
چهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در پرده آرند میل
چو ترکی چنین پیش مهمان کشید / خراجی ز پیشکشها در آن کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد / گران گوهر تحفه را ساز کرد
خرامنده ختلی فشی دم سیاه / تکاورتر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبکخیزتر / بدریا ز ماهیان تیزتر
بچابک روی پیکرش دیوزاد / بگردندگی گنبدش دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
جهان رفت و آمد با دو گام / که وا ماند از و وهم در نیمه راه

فرس وار در افکنده در روز دشت / فکنده فرس پیش پیل از دهشت
چو وهم از همه سوی مطلوع خرام / چو اندیشه در نیز رفتن تمام

سمندی چه گویم سمند رخشی / سمند رفتنی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب قمه شوریده تر

چو دوران درآمد شدن تیز بال / شده چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی ز پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه از ننگ او

بسی خون کرده در گردنش / عقابی چنین عقاب افکنش
جگرسای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرکدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته / پری بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سروی بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کآب از او میچکید / بر آتش بر آب معلق کشید

رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر / بتیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او

کمربسته زلف او مشک ناب / که زلفش کمربسته بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکربار بود / بشهد و شکر بر شکرکار بود

بلورین ترنج و قاقمش روی / بشکل دم قاقم انگشت وی
ز سیمین ترنج گوی آویخته / برو طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی / ز مه طوق برده ز خورشید گوی
هزار آفرین بر جهاندار این / که پرورد از آنسان گرانمایه

نزد بر کس از شرمگینی نظر / ز چشمش و مانش بسی تیزتر
یکی گوهری کو خود نیست او را بهان / همان نام او نیست اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی و کنیز / عزیزند بر شاه باد عزیز

ز کس چنین ختلی برنشست / ز مرغی چنین آمد آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هر سه کام / هنرهای خود را کند آشکار

کنیزی بدین چهره هم خوب نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت درو هست در آورد / که آن را چهارم نیاید بدست

یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد / نه پیچد عنان از نبرد مرد

سه دیگر خوش آوازی بانگ رود / که از زهره خوشتر پدید آید او
چو ناوازه خود برکشد زیر و زار / بجنبد برآواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام جفت / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / بپیوسته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار آهنین است کی روئین تنست / ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
نگار خدنش شاید بر ساختن / بس آنکه با آب نتوان انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / فرا زا بمردی بد امید استوار
بیاد رفیقش حلقه در گوش کرد / چو بیدرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکش را بر شاه / شد از خوان خاقان که بی خواه گاه
سحرگه که طاوس شتری خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / نشاطش دریا که برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیزپی
سوی بازگشتن بپیچید کام / بگردندگی گشت چون باد رام
پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد با دانش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کاین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گوئی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / غنا را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن / فرس پیل بالا و شخ پیل تن
علم برکشید از گذرگاه چین / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که جنبش نه پرسنگ بود / بیابان به نخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا در پای خند / زمین بر زمین بود زیر سمند
سپه چون در آمد بعرض شمار / گزیده در او بود با نصد هزار
بسر و پیش نشکان طاوس رنگ / جبه ورات شیران پولاد چنگ
تلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بتخ پیل زوران آهن کلاه / جبل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار اجمل بختی پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص / چو بر سوسنه تو زرین خلاص
وشاقان جوشنده چون آب نیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه / که آسمان از ایشان بشوریده ماه
خرامان شده خسرو پیروان / طرف دار چین در رکابش روان
جهان شه چو بنوشت لختی زمین / اشارت زجان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / به آب مژه روی پا رود کرد
عنان تافت شاه سپهر نورد / بصحرای جیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بخرموده لشکر آمد فرود
بران روضه جای پیل فرود / نشستن گه جای فیروزه بود
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد میخ محکم قوی
ز بس نوع دیبای گوهر نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی بموسم که بیک شهر دید
از آن نال کز چین بچنگ آمدش / بسی مانده کابخانه رنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست / شنیدم چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد بدینگونه بوم
بهر شهر از شادی فتح شاه / بشارت زنان برگشادند راه
بشکرانه رایت بر افراختند / بهر خانه جشنی نو ساختند
فرستاده بس بی بهار گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج
بپاسانی امشب بمی کن شتاب / که بادرد سر واجب آید گلاب
میی کاب در روی کار آورد / ز ران می که در سر خمار آورد

آگاهی یافتن اسکندر از لشکر روس و غارت بردن نوشابه را

جهان کرد با در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز خورشید کیهان خبرداشتن / زنادیده‌ها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود ست آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / بر از شهریاری بشهر کسان
سکندر بر آن کامگاری که بود / همه میل بر شهر خود مینمود
اگرچه ولایت زحد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
بشستی ای آن زد که فوراز جای / چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را فروزد از رنگ خویش / بلندی در آرد بارنگ خویش
ز ران ملک نوش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیب نو کند / بسیج ره خسرو کند
کند تازه تا آن پاره هر کسی / در آن باره سازد نوازش بسی
بخواهند کان ارمغانی دهد / جهان را زنو زندگانی دهد
درین پرده میر فتنش اندیشه / ندارند شاهان چو این پیشه
دوالی که سالار انجاز بود / بنیروی شه کردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی کرد آفاق بیموده راه
درآمد بر شاه تنگی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از عهد انجاز رستند عروس
کسی آمد از آن ملک آراسته / خلالی نماند از نه خواسته
ستیزنده روسی ز الانی و گرگ / شبیخون آورد همچون گرگ
برو بنده وان حیث راه یافت / تعرو الطما سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / در آن بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردند بر و بوم ما / گره بسته باد آن پی شوم را
خراد شکستگانی که شوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آگنده خوردی تمام / همان در خزینه نوردی تمام
ز گنجینه ما تهی کرد تخت / در از درج برده و بسیار رخت
همان ملک بر وجه بر انداختند / یکی شهر بر گنج برداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندان خروسان که دیدی بپای نماند یکی نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زنند ده و دوده را آتش اندر زنند
اگر من در آن داوری بودمی ازین باده گشتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شده پای‌بند زن و بچه آنجا زده آتشند
اگر داد و بیداد از خصم شاه خدا باد داور ده و دادخواه
ببینی که رومی درین سال چند بروم و بارمن سپاه افکنند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند شتابنده زانسان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر که خاقان خلند و دونان دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر بخوان نادلیرند و بر خون دلیر
ز رومی نجوید کسی مردمی که خر گوهری نیستشان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود بگوهر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج بسی نوبهار ارسلانند رنج
به بیداد کردن برآرند بال ز بازارگانان ستانند مال
حلل چون دران مرز و بوم آورند طمع در خراسان و روم آورند
بشوریدن شهر از رنج او ز بیداد بر خانه و گنج او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ساز وزان طیرگی پیکر آورد باز
بنوشابه خوان گفت فرمان تراست مراد دلت آنچه در جان تراست
ازین گشته به باشد ار بگذری تو کشتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سر بر آورم چه سرها ز خنجر بجا آورم
چه دلهای مردان برآرم ز جوش چه خونهای شیران درآرم بجوش
برآرم پیکار از آن شور افکنی که با شیر بازیست گور افکنی
نه بر بطاس مانم نه روسی بجای سر هر دو را بسپرم زیر پای
بر افرازم از کوهش اورنگ را در ایشان فشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهایی هلم نه از بهر دارو گیایی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
و گر گرگ بر طاس را اشکرم ز برطاسی و روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد زمان بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آورم ستاننده را زیر پای آورم
نمانیم نوشابه را زیر بند چو وقت آزنی برآریم فند
گرانمایه در سنگ شد جای گیر برون آورم شیر موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت بحیلت کشانند بار از درخت
بسختی در از چاره دل برکنیم که گردد زمان تا زمان [?]
درین ره چو برداشتم برگ زاد صبوری کنم تا برآید مراد
مرا سوی ملک عجم بود رای که سازم دران مملکت چند جای
چو زین در انشانم رسید آگهی به از تخت من تا از من تهی
بجنبش گرایید شد رخت من سر زین من بس بود تخت من
نخسپم نیاسایم از هیچ راه گر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن بد و زیرکی برآسود از آن خشم و ناسودکی
بلب خاک را عنبرآلود کرد زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده دستگیر که از خوردنش نیست کس را گزیر
شرابی ده جگرگوشه آفتاب که هم آتش آمد بگوهر هم آب

دو پروانه بینیم

دو پروانه بینیم درین طرف گاه یکی زو سپید است و دیگر سیاه
بگردند پروانه شمع کس که پروانه ما نخواهند و بس

مراجعت نمودن اسکندر بقفچاق

فروغ از چراغی ده این خانه را که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن نقش این سبز باغ چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخست آتش از عزم کین ساختن ز هر گونه با خود برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم کزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کاین بور چابک درنگ ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت ز جیحون درآمد بیابان گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک وز آتش نمود در آب و خاک
وزانجا دم دمه بیخواب کرد گذر بر بیابان چغلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید درو لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزانتر از ماه و از آفتاب
همه تنگ‌چشمان مردم فریب فرشته ز دیدارشان ناشکیب
تعالی نه بر بخچه و دوشیان نه باک از برادر نه از خویشیان
سپاهی عرب پیشه و تنگ تاب چو دیدند روی خبان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد بدان لعبتان دست یازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون ماهتاب سپاهی چنان تشنه وایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد که زن زن بود بیکران مرد مرد
یکی روز همت باین کار داد بزرگان قفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان بتشریف خود سرفراز ساختشان
بپیران قفچاق پوشیده گفت که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود چو زن نام دارد هم از زن بود
چو آن دشت بانان شوریده راه شنیدند پیکی سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم بفرمان خسرو شتابنده‌ایم
ولی روی بستن نه میثاق نیست که این خصلت آیین قفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است در آیین ما چشم در بستن است
چو در روی بیگانه نادیده به خیانت نه بر روی ز دیده به
وگر شاه را نابدید از ما درشت چرا بایدش دید در روی دشت
عروسان ما را بس است آن حصار که با نخله چیز دارند کار
به برقع مکن روی این خلق ریش تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندارا اگر زانکه فرمان دهی ز ما هر که خواهد باو جان دهد

همی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان‌آوری / زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره خواست آن چاره‌ساز
که این خوبرویان زنجیرموی / درین بت کز کس نپوشند روی
و بالت از آن چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا از نکویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست‌شناس / که فرمان شه را بریم از سپاس
طلسمی برانگیزم از تاب دشت / که افسانه سازند از آن سرگذشت
هر آن کس که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
به شرطی که شاه آرد اینجا نشست / وزو هر چه در خواهم آرد به دست
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / برو بر ز نیکی نکو کرد راست
جهاندیده دانای نیک‌اختری / در آمد بتدبیر صنعت‌گری
تو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو جادوی از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن کس که دیدی در آزرم او / شدی او روی پوشیده از شرم او
درآوردی از شرم چادر به روی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز خفچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کاین نگار / درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را نداردند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیداربخت / که خفچاق را دل چو سنگست سخت
بر آن گرچه بینند سنگین‌دلند / به سنگین‌دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بگذرد خفچقان / ازو نرم گردد دل سختشان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ / چه خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیدادی بیگانه و شرم شوی
وگر نیستی کانمایشت این / بگویم که رمزی نمایشت این
بر پا مردی آن طلسم بلند / بر آن رونما بسته شد روی‌بند
هنوز آن طلسم است برانگیخته / در آن دشت مانده‌ست آویخته
یکی چشمه در گردش از جوی تیز / چو باشد کیا آب ابرآگیز
زبرهای تیز عقابان فکنش / عقابان فرود تند پیرامنش
همه خیل خفچاق کانجا رسید / دو پاسش از آن نقش کاری ندید
زره گر پیاده رسد ور سوار / پرستش کند پیش بشتند وار
سواری که راند فرس پیش او / چه تیری ز ترکش نهد کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند / نمانند یکموی از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولادچنگ / نگردد کسی گرد آن خاره‌سنگ
صنم چون که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد
بپاسانی آن کز پوشیده روی / بمن گر کس منت بروای شوی
کنم دست شویی به پاکی و پلید / به یکبارگی چون دست باید کشید
دگرباره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روس چراغ آمدست

آگاهی یافتن سپاه روس از آمدن اسکندر

خیال پری پیکری می‌کنند / مرا چون خیال پری می‌کنند
ازین کان تاریک آتش‌زنی / گهر چون که آرم برین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند از تیره کان
گزارنده شرح آن مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم در آن مرز و بوم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش فرخنده خواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی جهان ساختش نقش‌بند / که بربست بر نقش آن کار بند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
به هر جا که می‌رفت میر بخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
به هفته به منزل همی خیمه زد / به ترتیب شغلی چنین خیمه زد
چو منزل در آمد به دلخواه نیک / شتربان بکین تیز کرد و چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا به هنگام خواب
در آن مرغزار از فلک تا سپاه / برآسوده گشتند از اسب راه
چو انجم برآراست لشکرگهی / کشیده بگردون سر خرگهی
جهان از رایت چو طاووس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / درآورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوسه زند کوه از او خوی کند
دلیران شمشیرزن بی‌شمار / به مردم گزایی چو پیچیده مار
کمندافکنانی که چون شد شیر / در آرند پرهای پیلان به زیر
غلامان چینی که در دار و گیر / ز مویی جهانند صید چو تیر
سکندر نه شاه است دیوانیست این / جهاندار پیکر بلایست این
نه لشکر یکی کوه پا آورد آن / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرد ز خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و بر پیل تاج / همه لشکرآشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون به پیکار بود
یکی لشکر انگیخت از حد روس / بگرد از سر تخت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا به خفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره در نوشت
بسا جنگجو کش لشکر شناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمد از پیش راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
به لشکر چنین گفت قنطال روس / که مردافکنی را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج / همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان / جهان نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساز و زرین ستام / بلورین طبق بلکه پیچاده جام
همه کارشان شرب و بازیگری / شکسته بچشم کردن جالش گری
شبانگه سوی خوش آمیختن / سحرگه به شربت برآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خرد و پیاله و سرخ و زرد
خداداده ما را چنین دستگاه / خداداده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست در جمله بی‌تاج و زر / بدریا نیایم جز این گهر

گر این خشک را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را که پیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بس آنگه ز پس راند بالای کوه / تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کاینک زره / جهان در جهان ناز نینند و تو
درودگر که از گوهر و گنج پر / بجای سپنان و زره لعل و دُر
همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته / قباها کف پای بنگاشته
همه فرش دیبا و شعر حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار و خلخال پوش / سر زلف پیچیده بالای دوش
سر و پای در زیور چینوی / نه پایی روند و نه دستی قوی
بآذین پیرایه پیچیده پیش / سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سپه تو زنی / دمن را کشند چون بروز زنی
نه تاریخ و تقویم جنگ آورند / همی در حسابی ز رنگ آورند
ز آن لشکر ندانی که روز نبرد / ز چشمه کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم کز هر جای / بیک حمله مانند ارند پای
چو روسان نخجی کش سخت مغز / فریبی شنیدند ازین گونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم / بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / به نوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان پیچ پیچ کشیم / بر اندیشه ادام در سر کشیم
چو روی سپه را دلی گرم کرد / ز نیروی خود کوه را گرم کرد
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن / نشستند بر بخت با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان چین کو زخان ارختن / رئیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز انجا ز و هندی زری / قباد صطرخی ز خویشان کی
ز ریوند کیلی زماز ندران / ز تیپال پل از کشور خاوران
سمند از خراسان و قوم از عراق / ز ریساله زاد من باین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام / بجنبد انکه برکینت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کاین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نکردند روی
مرندی و سالوکی و زرده زنی / نمایند مردی و مرد افکنی
دو دستی نه بیند بهم شیر کس / نمانی با تیغ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند جست / ز بی آلتی جنگ ناید درست
برهنه تنی چند با در مصاف / چه باشد بر این زنی تا بناف
چو تیغ بگیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دو رکیرم که دارای کرد / ز من جا بمیرد و جان هم برد
بکیدی که با کید بر ساختم / بپای خود شرح جنی در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد / ز مرد افکنی فور کافور خورد
کنانم چو بر زد با بر و کره / ششه چین کمانه افرو کرد ره
هم از جنگ روسم نباشد ستوه / که بسیار سیلاب ریزد بکوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک چینم زمین

اگرچه نشد ترک با روم خویش / هم از روسیان کینه باز آورش
بپیکان ترکان این مرحله / توان رخت بر پای روس الحمله
بسا زهر کو در تن اژدر است / بر سری دو گر شاید بس بادبست

مثل زدن اسکندر با لشکریان

شنیدم که از گرگ روبا بگیر / بیابان سگان تیز روباه گیر
دو گرگ جهان تخم کین کاشتند / نی روبه بر بر داشتند
دمی بود در روی سگان زرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد و به جاره بیان / که تبدار زد هان سگان کی دنان
سگان ده آواز بر داشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان روباه رست
سگالیدن کار دان و شگفت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نباید نیاز
دو چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیش سستی کوش / کنون کز سر ترازان بر آریم خروش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم با دشمن بدسگال
سپه را چو دل داد خسروی / که پیل نباید که باشد کسی
در اندیشه سود تا وقت شام / که فردا چه بر سازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرها بپاس
شب تیره بی پاسبان داشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیاسائی آن رزم ناساخته / بشگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم / چو شکرف سوده بکار آیدم
بیارای جهان دیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر

مصاف اسکندر با سپاه روس

که چون چیره و از چین در آمد بروس / یکی زین این بیت جنگ شموس
دگر باره چون ترخش جنگ بازی نمود / جهانش چه بیرنگ سازی نمود
کن از زنده طرف چمبر دور / سخن را چو در آموده گوش
که رومی چو آتش بروس دمید / جهان را چو بر کنده طاوس دید
شب تیره مهلو به بستر نبرد / بطالع بزوی شمار نمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت / بر آورد صبح با تیغ و طشت
بران تیغ کز طشت بنمود تاب / سر افکنده تیغ کش آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ / ز سر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر بکوهی دو دریای خون / به بسیاری اندیک دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت بر افراختند
بعرض دو میدان آن تنگنای / فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه / بر آراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن در آورد میغ
جداگانه از موکب سرکرده / حصاری بر آورد ماننده کوه
قراخان و فغفوریان گیره / علم بر کشیدند بر میسره

و والی و کردان ایران زمین
سوی میمنه کرم کردند کین
جناح از خدنگ غلامان خاص
زده تیره برگشتن بی قصاص

شه پیلتن با سواران امید
کمر بسته بر پشت پیل سفید
زدیگر طرف سرخ رومانی بس
فروزنده چون قبله گاه مجوس

به پیش اندرون پیل پولاد پوش
پس آن دلیران شده زره پوش
بجز رانیان راست آراسته
زجب با یک برطاس برخاسته

الانی زپس وانسوی هر جناح
سرانداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی
زمهد سکندر شده پیشنه شوی

سپاه از دو جانب صف آراسته
زمین آسمان وار برخاسته
درامای روسی درآمد بجوش
جو هندی بیمار بر زد خروش

زغریدن کوس کردون شکافت
زمین را درافکند جنبش شتاف
همان نای ترکی برآورده شور
بیا زوی ترکان درآورده زور

سهیل زمین سنبه تازیان
سماهی رسانده زمین را زیان
کلنگوبه کرزه جنگجوش
برآورده از گاو کردون خروش

بمارک بکاو سنه نقره کون
زنقره برآورده کاورس چون
خدنگ سه پر کرده از مین گداز
جو مرغ دو پر بر پریده فراز

زبیژه میشان شده روی خاک
زکوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان
بخون روی دشمن نمازی کنان

زغریدن شیر بر چرم کرک
شده فتنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ
بموزسته صد چشمه تیر خدنگ

خدنگی همه سیخ کل بار او
کلی خون تر او مژه از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز
بکردنکشی کرده کردن فراز

گشاده بخارا رتن کوه درز
زمین را فتاده ببادام لرز
زغوغا برآوردن خیل روس
تکاور شده زیر شیر آن بموس

بپرزید با لکمزین روسپی
فلاطونی آنجا فلاطوسپی
همان رومی رایت افراخته
زسندی دو آب آتش انداخته

کلوی هوا در کشید ای شکفت
بضیق النفس کام کیتی کرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود
نه پرنده را در هوا جای بود

زروسی برون شد یک آوردگاه
یکی شیر برطاس و بیگاه
جو کوهی روان کشته بر پشت باد
عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود
بنام آوری خویشتن را ستود
کر برطاسیان اندرین نام جرم
ز برطاسی من شو دست کرم

پلنگان درم بر سر کوهسار
نهنگان خورم بر لب رودبار
جو شیران بپرخاش خو کرده ایم
نه جون روبهان دنبه پرورده ایم

درفشم بچنگال تخت نبرد
بخاری درم پهلوی نره کرد
همه خون جامست نوشیده ایم
همه چرم خامست پوشیده ایم

شنام ز پهلو درآید بناف
دروغی نمیگویم اینک مصاف
بپاید یکی لشکر از جنگ روم
که آتش فروزنده کردد دروم

میفشاند دندان بران همچنون
که نخشابش از دشمن بخون
زقلب ملک پیش آن تند مار
برون رفت جوشنوری بر گذار

به پرخاش کیمان گشاده چنگ
دوان نو یکی کرده بی درنگ
زتیغ شه برطاسی خشمناک
جوانمرد رومی درآمد بخاک

و کر رومی رفت هم خاک دید
که برطاس انجت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام
بسی پیر بریده بهندی حسام

بران کرک درنده چون شیر مست
بر آشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای
سر تخت کس در نیامد بپای

ملک زاده هندی شده تیز کوش
برآورده شمشیر هندی بدوش
جهان ماند برنده الماس را
که سر در شکم افکند برطاس را

زروی یکی شیر شوریده پیر
بکردن درآورده روی سپیر
درآمد بنادر دو جالش کنان
بخون مخالف سکالش کنان

زهندی چنان روسی خورد باز
که روسی سرکشت ازو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم
هم آتش زنان بر هم آورد چشم

چنین چند را کشت تا کشته بود
جو آموی پی کرده را شد بیوز
فرو بست ازو روسیان را نفس
نیامد دکر سوی هیجا کس

بارانکه تافت هندی عنان
بخون و خوی آلوده سرتا میان
ملک چون چنان دید بنواختش
سزاوار خود خلعتی ساختش

فرود آمد از دو جانب سپاه
بدرگاه شاه آمدند بیگاه
دگر روز کاین ساقی صبح خیز
زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر جو دریای آتش دمان
گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند
بشیر افکنی در شکار آمدند

درای جگر تاب و فریاد زنگ
زسر مغز پیر دوز روی رنگ
همانگه زروئین زنگال جرم
نه دل بکینه پولاد را کرد نرم

زمین از شورش افتاده پیچ
فکند آسمان نعل خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان کشتی
سواری شتابنده چون آتشی

زسر تا قدم زیر آهن نهان
بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست
کسی کامد از پای پیلان برست

دلیران ازو بد دلی یافتند
سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی شد شیری سیاه
برون آمد از پرده قلب شاه

بماسی نجاری بکردار پیل
خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت
که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون ساقیان
نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران
بر افراخت پولاد و گرز گران

ز پولاد آن پیل جنگ آزمای
درآمد سپه پیل پیکر زپای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست
ز طوفان خون دشت زمین گشت مست

سواری سرافراز تر زان گروه
بران کوه تن راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد
چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کاران سرانداختن
غرورش داد از سر افراختن
ز پولاد در عان پولاد تیغ
بسی کشت و هم کشته گشت ای دریغ

زپیشین کیهان تا تمام ز دگر
بمیدان نشد از هم ساز دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد
قضا را قدر بر بنا گوش زد

ز روسی درآمد سواری چو پیل
رخی چون تنم چشمهائی چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد
همی کرد مردی همی گشت مرد

برین گونه خیلی بخون در کشید
تنی چند را جان ز تن بر کشید
زبس کشتن مرد جنگ آزمای
نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی بروی جهان دست یافت / ز کوپال خود پیل را پست یافت
همی کشت پولاد هندی بمشت / بسی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز بهلوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نر اسبی عقابی بر انگیخته / ز تیغ نهنگی در آویخته
حریر تنش در قزاگند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چار بهلو بدست
طرفی بر آورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ریوند با مرد زانی منم / که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی در او دید در پیکرش / ز صفرا بکشتن در آمد سرش
شد آگه که در کشتن او دراو / نباشد چو رومی مرد او
عنان سوی لشکر که خویش داد / ز ترکیب تیر رفت چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر / بس پشت آن شب که کرده شیر
گریزنده را حربه در پشت بست / برون شد ز سینه سنان از بشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای / رسانید آن تن سفته را باز جای
برو خویش و بیگانه شد ناخوش / چلیپی شده کشته بافتنه
چو دیدندگان اژدهای نبرد / چلیپی که ز جیلب مرد مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس / ز بر طاس روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو کمپاره کوه
ز خویشان قنطال کو پیل نام / که پیلتن کرد بر وی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند / ز هر موی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش ز ریوند گرد / به یک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردن گرای / در آورد هفتاد تن از بپای
برآشفت قنطال از آن شیرشت / که پای سپه دیو از آن کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترک / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بروی رها
ز ریوند چون دید کامد شیر بر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند برکید گر تیغ تیز / زگرمی شده چون فلک گرم خیز
دو برنده جو بر کار مرکز نورد / یکی در جنبش یکی زو نکرد
بسی کرد برکرد و برتاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمیشد یکی بر یکی کامکار / ز پیشین در آمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بران شخص آراسته چون عروس
در آوردش از زین و زد بر خاک / برآورد از آن شیر زره هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کرده شد تنگدل / که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود بر پیلتن کار داد / بشرطی که با صد شیر اواز
دگر روز کاین ترک سلطان خوی / ز دریای چین کوه برزد کلاه
گراینده شد در دو لشکر کوس / علم برکشیدند بر آبنوس
درآمد ز دریا نهنگی دلیر / ز هر بیشه سر برون زد شیر
نفیر دلیران بر آمد باوج / ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر / برانگیخته همچو شیر و نیزه تیز
بجنگ اژدهای برون جست مرد / برون شد دلیری بجنگش نبرد

فرو هشت کوپال رومی زدست / سر و پای روسی بهم در شکست
دگر خواست با او نمودن ستیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرخنده نام / هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش / که از دیدنش مغز رفت از خروش
همین لخت خود را کمین بر گشاد / همان تیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لختشان / دران در شد او تیرش لختشان
چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق و سر خصم در خون کشید / انان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان از این یکی سد شیر / بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شیر تمام / بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغش برافروخته / بتیغ از نهنگان سر اندوخته
برزم الانی روان کرد رخش / برافروخت از تیغ رخسان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور / سپر بر کف و جست چون تیر گور
چنان زد بر او شیر شمشیر تیز / که کرد از قفص مرغ جانش گریز
ز الیسو کمر بسته گردی دگر / برون زد چنین بت هم بند الپیشی
بکوشید مردانگی می نمود / بشیری کجا کرد با شرزه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد / بیک ضربت افزار کردن نهاد
حرم نامی از کوه اکران چو کوه / درآمد که زو عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش / که بیکار نیر بخت از سکرش
قبای زره بر تنش تابدار / چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشرزه درآمد چو شیر دمان / ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد / گران شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن دوانی بلیغ / بسم سمندش بسنبید مغز
بسی کرد تاراج گردنکشان / ز داز سر جمهری سر پنج بر نشان
دوالی چو دید آنچنان کرد بی / نه گردن تهاما که گردن زنی
بپیچید و پیرایه جنگ خواست / بپیچ شدن کرد بر جنگ راست
تبارک برآورد روی آهنین / یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار / کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برانگیخت بر پیستوان / بزین اندرآمد چو کوی روان
سوی دشمن آمد جهان تازه روی / که طفل اند بستان درآمد بکوی
حرم چون دران فرزنده دید / دل از جنگ شیران کشنده دید
ولیکن نبودش در این کار بشت / بناچار با مرک و مسار گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر / دوالک بسیاخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بیکال / به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی آمد وخشند / ز رحمت یکی حرف با مو خشند
دوالی کمر بسته چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوال کمر
که از مرد شد تیغ بی پیچ / دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست / یکی برادر میان برآبست
چو زخم دوال دوالی شنید / بنه سوی رخت برادر کشید
بر این کونه آن کوه پولاد دست / بسی شیر لشکرشکن را شکست
یکی روس بد نام او جوره / که شیر نرش بود آهو بره

درشت و شومند و زور آزمای — بشمشیر عدو بند و زندان گشای
ز گردن بسی خون در او ریخته — بسی چین کرد بگشاد زخته
گره بر دوال کمر کرده سخت — بجنگ دوال روان کرد لخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز — که در بسته شد با او گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر — نگار اکمیشان شد کارگر
برآورد رومی گزاز دو تیغ — بران کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق — ز دریای خون شد تن خسته غرق
از آن خستگی اندام زخم آزمای — غمان دزد یی کرد و شد بازجای
بزیر آمد از اسب و سر بازبست — دل شاه از آن خستگی بشکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه — کند نوشش از وی بیان جمگاه
نوازش کند تا بیاید پزشکی — دوال برآساید از خستگی
جو شب در سرآورد گیتی بزیر — سرم درآمد شبکین بکند
دو رویه سپه پس برداشتند — بکی دخرگاه دشتی ...
جو خورشید برزد سر از برج میل — فرو پشت گردون قبار از نیل
دگرباره شیران نمود ... — ز گوران همه دشت گرید گور
بغلغل درآمد جرس پا درای — بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد شیپور و شیغ کوس — بدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جوذره سوی میدان شتافت — که در خود یکی ذره هستی نیافت
دگرباره هندی جو شیر سیاه — درافکند خیلی با وردگاه
یکی جاکی کرد با جوذ و ع — همی رفت بر کار زخمی بسر
سم آخر درا برو یکی چین فکند — سر جوذره بر پشت زین فکند
برآورد از افکندنش کام خویش — ببر بر شش بنعل ره انجام خویش
دلیر آمد انگشت دمخواست مرد — تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بد طرسوس نام — ببردی برآورده در روس نام
جو سرخ اژدهایی به پیچید کی — همه بر بلاکش بپیچید کی
سوی هندی آمد جو سیلی بجوش — که از کوه در پستی آرد خروش
در آن داور میان پای سکی — نمود بسیار مرد اکی
سرانجام رومی یکی حمله کرد — گران عود هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش انجام را — جو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت کشتن گام — شه بری گزین گونه بیل افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره — کنون به که بوشد بجای زره
مرا نام در مین طرسوس خواند — برومی زبان پشتم روس خواند
زمیدان نخواهم شدن بازجای — مگر لشکری را در آرم زپای
شه از کشتن هندی و زخم روس — به پیچید بر خود جو زلف عروس
بران بود کار رو غمان سوی جنگ — دگرباره در جوش آمد درنگ
چو دانست میدید تا کی سیاه — که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کردم کبت تابنده — ز پولاد جون برق تابنده
همایون سواری جو ارغنده شیر — توانا و جابک غمان دلیر
جهان غرق در آهن اندام او — که پیدا نه جز بر بزرپس کام او
بجولان فن سرفرازی کنان — بشمشیر جون برق بازی کنان
ازان جاکمیبا که میکرد حت — برابر شده دشت جو ...
بدان روی افکند مرکب جو باد — بتیغ آزمایی بشنگل بر کشاد

جهان زد که از تیغ گردن کشش — سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیر نر سواری دگر — درآمد بر خاکش جون شیر نر
بزخمی دگر هم سپر افکند پشت — جنین حمد سپر با آرکند ...
فزون از جبل روسی کوه پشت — تا ساتی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری — فروریخت از رومیان لشکری
جو برخون شتابنده شد دخش او — نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله شبرنگ را ساز داد — تمنا ز انجا بکت غمان تا داد
دران حمله کان کوه آهسته کرد — صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده — بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد بیکارها — همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش تمسکی — نیامد ز ناورد که بازجای
جو در برقع کوه رفت آفتاب — سر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره جون اژدهای سیاه — زمانی برآورد سر سوی ماه
سپه کرد بر ره روان راه را — فرو برده جون اژدها ماه را
سوار آز شبیخون برآلی ختن — برآسود و آمد شب تاختن
بتاریکی شب جنان شد نهان — که نشناختش هیچ کس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر — کمان برد کان شیردل بود شیر
درآمد بسی سکینت کان شهسوار — کرا امروز کرد انجا کارزار
در نیغا که من دی او دیدمی — صدش گنج بر بسته بخشیدمی
قوی بازویی کرد و خلقی بکشت — جو بازوی خویشم قوی کرد پشت
بنود آدمی بود شیر غرین — که با داوران شیر مرد آفرین
دگر روز کاین طاق پیروزه رنگ — برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری جو غرنده شیر — برآمد بیسیاه اژدها نخیر
یکی گرز سنشاد مردی بدست — که البرز را مغز در هم شکست
مبارز همی خواست و بیکشت مرد — ز گردان گیتی برآورد گرد
ز ایرانی و رومی و خاوری — بسی را فکند اندران داوری
همان رومی افکن سوار دلیر — برون آمد از پرده جون نره شیر
کمانزا همی برزد از جرم خام — به شست اندر آورد یک تیر تام
بنیروی دست کمان گیر او — پیغا و الانی بیک تیر او
جو مانسوره شد بادی برنگ — میان آکنیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی رومی کربه خشم — جو شیران با برد درآورده خشم
سلاح آزمایی در آمد بجنگ — بسی درع را پاره برده خسته
درآمد بشمشیر بازی جو برق — زسر تا قدم زیر پولاد غرق
بدیده شده شورش جنگ را — لگیتی برافکنده شبرنگ را
اگر جه دلی داشت جون خاره سنگ — بنود از مودة خطیر های جنگ
بشمهایی پیشه ور زیر بود — بشمشیر دشمن بلرزیده بود
جوان شیر دل دم بر آورد خش — شکاری زبون دید تیر آختش
سلاحی برو دیدش از برد — جل و جامه بهتر ز اسب درم د
بیکت خنجرش جان زتن بر کشید — بجل ترخش تیغ اندر کشید
دگر رومی بست بر کین کمر — همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد — دلیری دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان / بپهلو درآمد یکی پهلوان
بزه چون بر تیر آن سوار بهی / زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان / نیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار / بپوشید کین حرب کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر یارگی / که با او برون آمد از بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ / بپا کردگیشان درآمد چو میغ
بکشتی نیامد پس میان ساختند / خیالی ز نیرنگ میان ساختند
چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر / برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته / ز سنج و لبا غیره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس / بعیوق بر میشد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس / وزان قلب آراسته چون عروس
کمین پوستینی درآمد بجنگ / چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بگرد اندر یکباره کوه / ز نالنده سوارش قوی و شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد / بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از مهد خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته در پای او / دراز و قوی همسر و بالای او
چو شیران وحشی دران سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که گشتی کیا ناگهان / زمین گشتی از زور بیننده چاک
سلاحش ز خرچنگ آهنین سر بهم / گره کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن هر دو کش / بمردم کشی دست میکرد خوش
ز سنجی که بد خلعت خام او / شکن بسته گنجینه اندام او
چو آوردی آهنگ پیکار زار / نکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها باره / ز رشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو موی / فکندی سرش را بیک دست زور
گرایش نکردی بکاری دگر / کمینهای کندی ز تن کار سیر
ز لشکرگه شه نیروی دست / بسی خلق را پای و پیکر شکست
جریده سواری تو آماه و جست / بکار مصاف اندرون تن درست
درآمد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت / شی تیغه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیر مردان لشکر شکست
شکیبی درو ماند صاحب خرد / که نه آدمی بود و نه دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز / علم فکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پست او
بدانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست ازین بوم آباد نیست
ز دیرانه جانست و وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نهاد
شناسنده کان زمین آشنا / بتمکین پاسخ علم بر فراخت
گر چون داد فرمان شه داوگر / تمامم بر او حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است / که در ارتش چو مویی ز باد

دد و آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خاکی بزور آهنین
ندانم کسی اصل ایشان درست / که چون بود شان زاد و بود از نخست
همه سرخ روی و پیروزه چشم / ز شیران نترسند بهنگام خشم
جهان روز بستند وافسر بکام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / بر انگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاو شود اسپهبد / خزانی مذهبی را نیار اسپید
ندیدست کس مرده ز ایشان یکی / اگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را فزون مایه بیش / کزان بیش برسازد اسباب خویش
ز پشم و ز پیرست بازارشان / متاعی جز این نیست در بازارشان
مدار بد بکجنبش هیچکس / سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بخلعت سیاه / بخرد ز جایی خطا بی نگاه
زمستانی هر یک از مرد و زن / سر روییست بر رسته چون کرگدن
اگر با سر و شان نباشد سرشت / جز ایشان نجوید ز چون زشت
کسی اگه آید بغنای خوب / شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند / چو دیوی بخسپد در آنجا نوند
چو بینی شباخی برانگیخته / یکی اژدها بینی آویخته
بخسبند شبها بروزی آژدی / کز خواب شبان ندادند بخردی
چو روی شبانان بگرد نیند / دران دیو آویخته بنگرند
بآهستگی سوی آن اهرمن / بیابند و پنهان کشند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت / کشانش به نجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی تندوار
گران بند را بر نتابد شکست / کشد هر یکی را بیک پشت دست
وگر بخت باشد بران کس یکی / برد رس آورندش بدستی یکی
برو بند و زنجیر محکم کنند / ور آب و نانی فراهم کنند
زبندش به کوی دهر خانه / گشاید از آن داستان دانه
وگر جنگی افتد بناچارشان / بدان زنده پیلست پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها / نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد جهان آتشی جنگجوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز / دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چون بتیزی زبان تیغ نیست
گر اقبال من کارسازی کند / سر شیر را سر نیزه بازی کند
سپیده چو سر بر زد از باختر / سیاهی بجادر فرو برد سر
سپه را برآراست خاقان دیو / در اندیشه زان مردم آشفته دیو
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره شاه ختان چین / شده شک از انبوه ایشان یقین
شه روم در قلب چون تند شیر / چو کوهی روان جنگ خیلی بزیر
وگر سوی الانی و برطاس روس / برآشفته چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای / چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف / بر افکنده سیمرغ در کوه قاف
ز غریدن خرمهره و گاو دم / علی الله برآمد ز روئینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کرا می کند یاوری

همان اهرمن روی دژخیم رنگ — درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
شهی چند را پی سپر کرد باز — نشد پیش او هیچ کس پیش باز
زره پوشی از ساقه قلب شاه — درآمد چو شیری بآوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب — کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان تیره مرد — همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او — که با اژدها دید پیکار او
دریغ اندر آن کانچنان کرد نی — شکسته شود پیش اهرمنی
سوار هنرمند چابک رکیب — که بر آتش انگشت زد بی نهیب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین بزد کینه را زیر کرد — بران تیره دل از تش تیز کرد
چو دژخیم را ماند از تیر باک — زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ — برآورد و زد بر دلاور نهنگ
کز آن خشت اگر بر زدی بر ستون — تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم بر فشرد — بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تن — بران خشت هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت برد و شکست — نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت — نلغزید از حربهٔ تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید — سوی اژدهای دمنده دمید
زدش بر کتف گاه و بردش ز جای — چنانک آن نهنگ اندر آمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر کین — بسختی درآویخت با هم بزین
ز سوزندگی راه بخشش گرفت — بآن اهرمن چشمه بخشش گرفت
ز زینش درآورد چون شد نشیب — ز نارک سپهبد برش [illegible]
بهاری پدید آمد از زیر ترگ — بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
شه از خواست کندن که نرم آهنش — چو رویی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش — رسن کرده گیسوش در گردنش
دو مه روی دزدش ز گنجینه برد — ز رومی ربودش و پی برد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روی برآمد غریو
دگر ره به نخجیر کردن شتافت — کز اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن پیکر که شاه لشکرشکن — بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا ژنده پیل سیاه — بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبانان بانگ بر ژنده پیل — بران اهرمن راند چون رود نیل
بسی حربها زد بران پیل پای — بسی نیز قاروره جانگزای
ز قاروره بر کوه شد کارگر — همیکرد حربه زدن یا که زر
چو دید اژدها پیل سرمست را — کشاد اندران چرخ کین دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای — بخرطوم بختش درآرد ز جای
جهان تخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند — بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی ناخوشک — نترسید کافتد شبیه در ملک
در آن خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت — دگر پی چرا جستم این کار سخت
بد آسمانی چو آید فراز — نیارد زنان به پیچد زبان
نمک ز تاب شاهان بود اندکی — تب شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن — نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود — بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را سر درآری به بند
اگر چه یکی موی از اندام شاه — بمن بر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز — که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و بنیروی بخت — درآید بخاک این شه شوم بخت
جوان نیک پیکر نیکبخت جم — نهاد روی بر پشت و اندام رم
[illegible] تن شد از اژدها گه رو نشست — توان کندن از [illegible]
بخم کمندش ببند آوری — سر آتش ار در کمند آوری
کز آهن یکی دیو را کرده میغ — نیاید برون زخم را دون ز تیغ
[illegible] — [illegible] داروی بخت [illegible]
[illegible] — بدو خواه [illegible]
بدان تنگ خلقی درآور بپای — چو پیروزی خویش دید از خدای
خدا یار [illegible] — شه از گفته او [illegible] شناس
[illegible] شاه زاده بود — ز شیران جنبان نژاده بود
کمندی [illegible] — عنان کرد و سوی [illegible]
درآمد بآن دیو دریا شکوه — چو ابری سیه کو درآید بکوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ — که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند علم کرد را شهریار — در انداخت چون [illegible] کار
بگردن درافتاد بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو آن کوه روشن در آن تیره دود — از افتادن و خاستن گشت خرد
بلشکرگه شاه فیروزمند — غریوی برآمد ز چرخ بلند
چو تیره جهان شد در آن خرمی — که آمد بر قفل آسمان برزمی
چو شه دیدگان پیکر دیو رنگ — باقبال طالع در آمد بجنگ
نشانیدش بر و زد کرد شتابان — ببر رش ز بندان اهرمنان
دل روسیان از جهان تیره دید — بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون که از دوم — بشادی در آمد شهنشاه بوم
نشاهای لشکران ساز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد شه که در جنگ ما — بگفت ای نهاد آب کار یک را
ز پیروزی بخت میکرد یاد — نبیذ گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل بر روزه بر زر گنج — ز ناروی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه — همان پرده میداشت مطرب بگاه
گهی شربت لعلی به جام خورد — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میزد ز می بخت بیخ — بخواننده میداد دینار گنج
در آمد بافسانهای دراز — ز هر سر که گشتی پرو [illegible]
از آن تیغ زن مرد جابک سوار — سخن راند با انجمن چشمه‌وار
کر امروز رش این بیونام تیز — ندانم که خون ریخت یا نیک کرد
اگر ماند از بند آن ره زنان — بروی آوریدش بنجم شبان
وگر رفت ازان رفته برگذریم — جهان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم — ز زندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی پر زیان — بیاید بر آن شه که مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند — برامسکه آمد چو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو ترمرده در آن بزمگاه
بزاری بنالید از آن خستگی — شفیعی به پیشش از آن بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار — ببخشود بروی دل شهریار
از آن زور دیده تن زورمند — بفرمود تا برگرفتند بند
[illegible] آن شاه آزاده خوی — ز آزادمردی زبانی نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام — نوازشگری کرد با او تمام
یمی چند با گوهرش یار کرد — همی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی در آمد بآن سور بخت — بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی کرد تا کس لسان — نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا که سر پیچیده برون نتافت — جهان شد که بس کرد او را بید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن — نشان سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت — چرا شد ز ما دور و بیگانه گشت
بزرگان دولت از آن خوب و خوی — فتادند از آن کار در گفتگوی
یکی گفت صحرا نشین است سخت — چو بیندش برید صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار — سوی خانه خویش بربست بار
شه از سر چه رفت آشتی رو نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن مانده کاین بردهٔ چین — چه شب بازی آورده از درون
چو لختی که دست آمد آن پیل مست — کمرگاه زیبا و دستی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد — بپرسیم بر پیشش زمین بوسه داد
چو آورد از آن گونه صیدی ز راه — دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که این کار دید — نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر درکشید آستین
بپوشیده دید در که آن ماه را — ز مرد دم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست — سلاح شغابش ز زرح بر شکست
بدو دید آفتی دید زاده [illegible] — ز آفت بلی کافتابی بنور
بپیکری شوخ و مستی آمده — پری وار در پیش بت آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته — زنا لکه رضوان گذر یافته
چو سروی لب سبزه‌ای آراسته — ورد سرخ گل عارضی خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی — شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازار [illegible] — دو قند و شکر بر خواه [illegible]

سمن را تماشا در آغوش او　تماشا گه گل بنا گوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید　صنم نی نه در نظر گاه دید
شکاری کنیزی شکر خنده یافت　که خود را ایاز ار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود　ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار　ز خاقان چین شد بر او یادگار
ز مردانگیها کزو دیده بود　بمیدان ز رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد　عجیبتر که بارش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی　دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز　پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان　که تا جنت مباد از کسی نهان
توئی آن جهانگیر کشور گشای　که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراترست　ز دولت دولت با مدارا ترست
رهای تو نوروز امید را　فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکر شکن　یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار　که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی　چو در رزم آرایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس　که با آب حیوان شود هم نفس
گر از زهره کاینجا کند ناله زیر　که گر زهره باشد که از دور بزم
سفالی که ماراست نا سفتنیست　چو گوهر بگویاند گفتنیست
من آن شمع گوشم که خاقان چین　ز نا سفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت　که در ماست این درج را در نهفت
بهر کان سخن را گران دید شاه　نگه دار سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد　بیکبار یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم　ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه تخت　باقبال شاه آن هنرها که جست
دو دم زه که با کی برآورد دم　یکی لشکر از روس بر هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد　گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته　ز خشم خدا صورتی ساخته
بکشت آن نهنگ ستمگر مرا　ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر　که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد　به پیل افکنی رزم را ساز کرد
چو اقبال شاه شکست آن ملتن　چو پیلی فکندش در آن انجمن
به پیروزی شه در آوردگاه　سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو در میکشید　کمندت بالا نکو میکشید
بنوعی بجستی که کشتم رها　که ناکشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند　گر آن کوه دیوی در آید به بند
همه روس را دل بیازرد شاه　گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد　زره بردن هم دم آغاز کرد
رسن بسته چون غول در بند وای　مرا در یکی خانه کردند جای
بمن بر شده لشکری دیده بان　همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت　بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ　بر آن سنگساران بباریده سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند　ز بیمش همه خانه بگذاشتند
یکی پیر دیدم که از کله کند　همی کند و بر دیگری میفکند
ز بس کله پیکر که برکنده بود　یکی کوه از آن کله برکنده بود
در آمد چو مرغی ز جا بر گرفت　همه بندم از دست و بازو گرفت
بپایین که تخت شاهم رساند　ز بالای ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا کنون چو گنج　بشادی کنون کرد خواهم بسیج
زن آن به که زیور کشد پای او　نه زن آن که زندان بود جای او
جهانم نماید دل کامیاب　که می بینم این کام دل را بخواب
پری چهره چون حال خود باز گفت　ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
بپوشید بر حلقه گوش او　سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد　بمهر خدایگی در نورد
بمهر توام خشم گشت عزم　که دیبای بزمی و دیبای رزم
پی جانشکه جان نشان دید نیست　قوی دست و چابک عنان دید نیست
برامش کنیت نیز هم شکوف　حریفی نداری درین مرد و حر
حریفیست منم چنگ و نواز بود　دلم تازه گردان بیانگ سرود
پری چهره برداشت نواحب چنگ　کمان خدنگی نیز خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی　نوآیین سرودی سر پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا　خردمند خوی خرد پرورا
سر سرت از سرزنش دور باد　دل روشنت چشم پر نور باد
جوانبخت بادی و پیروز رای　توانا و دانا و کشور گشای
کمر بسته جانت تا بود کی　قبای تنت دور زآلودگی
بهر جا که روی آری از نیک و بد　نیابت خدا باد و بخت و خرد
جهان باد کاخر بکامت شود　همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آنکه می راز جو　بزد سوز خویش اندران ساز جو
که نوشین درختی در آمد بباغ　بر افروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت　همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود　نشسته در دست ناکرده بود
بامید آن کز پس صید شاه　سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چند بهار سپید　گهی لاله بوید گهی مشک بید
بمی شه فراغت ندارد ز باغ　که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگر نی بهاری بدین خرمی　چرا ایکان او شد بزرگی
ز باد خزان بیستم آمناک　که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید　ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آوازی ناله چنگ او　خبر دادش از روی گلرنگ او
که رویی چنین نغز کوی چنین　حرام تو باد آرزویی چنین
دل سوخته زان نکته آگاه گشت　از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره نبوید پسندیده داشت　که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی همی او دل نهاد　که ره توشه از نو بمنزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد　بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت پوش　بآن نوش لب داد کو باد نوش
شد ماه و بوسید و بر لب نهاد　ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغرستان　بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
دران سیم کاین او دگر کشت / فی نخ با لعل شیرین سرشت
چو نوشین می اندرو می بخشید / بخوش خواب نوشین در او بخسبید
درآن آرزوگاه با دوربا ش / نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داده دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید بچنگ / دهم رنگ آبش هم آب و رنگ

مصاف دوم اسکندر با روسیان و ظفر یافتن

سیاه سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب / بسر سام سودا درآمد ز خواب
برآورد مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از نور صبحی دیو
شه از خواب سر برزد از شو تاک / دل پاک را کرده زاندیشه پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود / زبان با نشاط آزمایش نمود
زیاری ده خود دران داوری / کهی یاری خواست و که یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادندش از رنگ بر پشت پیل / کشیدند تختیش گردش دو میل
سپه را برآیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز
درآن پهن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد پوشیده بر عیار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت دست از عنان
بترک کمان رفته در مغز کوه / فشانش کمان تیر بر سر گروه
ز پولاد تن لخت کرده شکن / برون ریخته مغز تا از دهن
رسیده ز کوپال پیل افگنان / فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب طلارک پیرهای بور / ز بال عقابان تهی کرده زور
ز نیزه از طاسک سرنگون / ببرجم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق / شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سر کوکب افروخته / سپر در سپر کوکبه دوخته
زبس خشت آهن که شد برپاک / لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار / برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته
زهر قبضه حسجری در ستان / برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی ز هر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز
درآمیخته لشکر روم و روس / بسرخی سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون شیر مست / یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر میماند شاه / که بر پیل و بر شیر میبست راه
بهر تیغ داری که او بازخورد / سرش را بتیغ از تنش باز کرد
سیه پوش خنجرش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس برطاسیان
بنیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افگند بر پیچ و تاب

سم او پای برجای و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه بر آفتاب / بطالع گرفتن چو بود در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست / درین دست برد استواری تراست
بجوشید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی تازی آورد یک ترکتاز / چو شد اژدهایی دمن کینه ساز
برآورد پیروزی شاه دست / قنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستنی چون شبان / بیک حمله از جای خود بر دستان
ز نوبت برافشاند خوا را / جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخشم کمند / درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریخته / گرفتند و کشتند و آویخته
زبس روسیان تیر انداخته / نفیر کشتی کینش پرداخته
ز میران برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس گشتند باز
بچندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آنرا نیامد پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در / شتر با شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بسی کرد خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان / بترکیب من گوهری در نشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

خلاص کردن اسکندر نوشابه را

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستی گهی زان طرف بازجست / که دارد نشسته را آن درست
درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او چشمهای زلال / گوارا چو می گر بود می حلال
ببرانش مشتهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فروتر در ختش نجابه روش / گر آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
برون بارگه پیشتر دوری بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شدند آینه حلقه بر بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روس و ز برطاس دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان برد شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینها / کزو خیزد آسایش سینها
بچندان گرانمایه در بار بود / که آنرا شماری بدیدار بود
ز زرکانی و نقره زیبقی / که مهتاب را داد بی رونقی

ز برجد بخروار و مینا بمن / ورقهای زر و رجمهای سخن
ز کیمخت و سنجابی خانه‌باف / زده کومه بر کومه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز تیغ‌دار / سمور سیه بیش از شمار
ز قاقم بخندان فرو بسته بند / که تقدیر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل / سمان کرده اسبان ما دیده نعل
و شق تیغهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز
خزاین ما بیانز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
وزان مونیه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در پیشگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر متاعی چه شایسته ساخت
برآسوده و دید از اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و لنج سمور
کهن گشته و موی از او ریخته / ز نیکوترین جایی آویخته
چو لختی دران جرمها بنگریست / ندانست کان جرم آلوده چیست
بپرسید کاین جرمهای کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی رونیش پاسخی داد نغز / کزین پوست میزاید این جامه مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست / که روشنتر این شد این کشور اوست
نزدیک ما این فرومایه جرم / گرامی‌تر است از بسی موی نرم
مهران مونیه کاید اینجا پدید / بدین جرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر پیشه چون لوز کار
نباشد جز این موی مارا درم / بگردد یکی موی ازین کم
ازان سیت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شنیدین گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که چرمی چنین به ابریشم کرد
درین کشور از هرچه من دیده‌ام / به امنیت و این راز بشنیده‌ام
گر این خلق را هستی این گزین / نبینی کسی حکم کس را اگر
ندارد هنرهای شاهانه کس / بااین یک هنر باد شاه شناسند و بس
خوش آن باغ غنیمت شد از دست برد / بسان غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست وانگاه درخواست جام
ز رود و خورش و باده چون کوهسار / درآمد نخستین چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد دینار و گنج
غنی کردشان از زر انداختن / ز نو مرزبان خلعتی ساختن
نماند از سپه سست محمل کسی / که بر وی ز دیبا نشد مفرشی
طلب کرد مرزبان بسته را / بیابانی تند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه‌گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در پی روبهای نوبر / بعبرت بسی دید و خندید بر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزل عظیم
بپرسید رفتی که با گنج و ساز / بیابانیان از انبان شد نیاز
سر گوسفندی بشه بر فکند / نمودش که می بایدم گوسفند
شبان گوسفندان پروردنی / وز آنها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بدو بی‌قیاس / ستد مرد وحشی و بردش سپاس
گله میش در کوه از اندازه بیش / بخشنودی آمد بماوای خویش
دران مرغزار خوش دلربای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک مرزبان میرساندش درود
چو خوشتر شد از گوارنده می / گل از آب گلگون بیاورده خوی
شه روسیان از برخویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند
زبان ورزدست آمن انداختنش / ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولاییش حلقه در گوش کرد / بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد بند / بخلعت برآراست و کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را / شبها نخورد آنچنان تابه را
بفرمان شه کرد روشن شتاب / رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان پسندیده را / همان زر و زیب پسندیده را
برآراست نوشابه چون نوبهار / بپوشید تنهای گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره بیاراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست / دوال دوالی بران عهد بست
چو پیرایه گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
شب و روز خسرو دران مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر بسی سرو و بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش میدید کر کسی مینمود / باندک خوشی دلخوشی مینمود
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال / درافکن بدان گهرباگون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک / برو شاید اندوه را شست پاک

بزم ساختن اسکندر با کنیزکی که خاقان بوی داد

شبی روشن از روز رخشنده‌تر / مهی نا شتابی درخشنده‌تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح ظلمان خاک
ستاره بران لوح زیبا نسیم / نوشته بسی حرف زامید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که نقدی کوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت‌کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت / ازین جای بی‌بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یکی امشب باید برید
جهان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / ببزم اندرون رفت شاه از سرور
مکن جز طرب در می اندیشه‌ای / بدین دست بازار هر پیشه‌ای
چه باید بخود برستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
بهیچیم در عالم پیچ پیچ / گر انگیخت ازو سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل / ازان پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه بر ما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی جهان مایه‌ای / که برد پیش نیکان دگر

اگر ترسی از ترس و باج خوام — که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست — که بنگاه درویش را کن نخست
زمینی که تنگ دهان خراج — بدهلیز درویش برد خراج
جز زیرکی شد آن مرد نیاج — که پیرایه را ساخت باروی نخ
چو تاریخ نیکروزه وارد جهان — چرا گنج صدساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم — بشی در جهان کیقبادی کنیم
کی امشب ز دولت ستانیم داد — ز دی وز فردا نیاریم یاد
نترسیم ازانها که زو سود نیست — کزین بیش اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس — بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم — بخندانکه تن فعل آتش کنیم
دمی را که سرمایه از زندگیست — بتلخی بسر بردن نه فرخندگیست
جهان بر زن این دم که داد و دهی — که با دست برد که باشد دهی
فدا کن دمی خوشدلی را بسیج — که ارزان بود در خریدن بهیچ
ز بهر درم شد بدو خوش معاش — تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر — همه سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی خوش بمان — که آسان زید مرد آسانگذار
بتی فرخ و ساقی ارجمند — بود شادمانی در دو لب پند
گزارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری
چو اسکندر آن شب بمهر تمام — بیاد لب دوست برکرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد — زلب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سروی جوان — که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته — وز آن گل جهانی بگل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را — پری پیکر تازی اندام را
ز تاراجیان کرده خرگه بسی — سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناردانه دهان در شکر — زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل دیگری راه چنگ
سر آغوش و گیسوی عنبرفشان — رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس فرهنگ — نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر طلب باز کرد
که از شادی امشب جهان نو است — همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآمد ز اوج — ز روشن جهان بر زده نور موج
صبا چون درآمد بیاکری — زمین دمی آرد هوا مشتری
گل سرخ چون کله بند باغ — فروزد بهر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آمد بچنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو گنجینه دار می بود جام گیر — چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است — رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار شد فریدون ز زرینه کفش — ننتخش منم کاویانی درفش
شه ار کیقبادی بلند افسر است — مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار چون سلیمان شود دیو بند — مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار هست کاوس فیروز تاج — ز من باژ شین خواستن تخت عاج
شما را یک عالم کرده شکست — من آن آرزا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه — قفا دست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سار دست — بزنجیرم گردن در آمد بپیش
گر او را کمندی بود دام گیر — مرا هم کمندی بود شاهگیر
گر او ناوک انداز از زور دست — مرا غمزه ناوک اندازیست
گر او چهره دارد چو خون ریختن — من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند
گر او تیغ از زر برآرد بدوش — دو لخت است زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر گردن است — مرا این که در طوق در غبغب است
گر او خنده دارد ز لعل نوش — مرا خنده هست از لعل نوش
گرایمن که یاقوت او کانی است — مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شمار — مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای — مرا صد علم هست پیروزی
گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجای پری
چو برقع براندازم از روی خویش — بنجم جهانرا بیک موی خویش
چو برهم کشم گیسوی عنبرین — بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز پسته شراب رحیق آورم
رهیتم رفتن آورد آب را — بچشمم مفرح دهم خواب را
ز مرطوق خواهی سمن غبغبم — ز قندت نمک بار با انگبین
برین قند گویا شکر خنده ایست — در او بوسه چون چرخ بی شکر قند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند — نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را بادیم — همان شد که بوی مرا بایدم
بچشمی دل خسته بریان کنم — بچشمی دگر غارت جان کنم
از این سو کنم صید و نو آرمش — وز آنسو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بداغ — منم کاین کنم خرمن این کس نکرد
اگر راهبی چند از راه دور — بر سجده چون مهر بر پیش نور
و گر زاهدی باشد از خاره سنگ — در آرم برقصش بیکبار چنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم — ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید — بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی — بجز خارشک هم ندیده کسی
گلابم ولی درد سر میدهم — نمک خواه خود را جگر میدهم
که دید شب تیره کی روی من — که چون خال من گشت هندوی من
گر ماه تو کان هلالی کند — بامید من خانه خالی کند
چو زلفم درآید ببازیگری — بدام آورد پای کبک دری
بناگوش ابر کشاید نقاب — دهان گل سرخ کرده پر آب
پری را دیم و چون پری دربند — چو دل بسته در بری در مپند
مرا با تو در باد بستن مباد — شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ تخت از دل انگیختن — ببازک دلان در نیاو یختن
زنخ را چو برسازم از آفتاب — بآب عقیق درآرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را — سرش بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم — سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش منست / قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بسته با شکری / گرو برده کو دارد انگشتری

چنانم که با گل خورد نوش باد / مرا یاد دل گل را فراموش باد
یکی افسون چشمم ببابل رسید / کزو آمد این جادویها پدید

ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت / که از مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش / بیا تا دل از رفته بینی ز هوش

کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دوست فتنه بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم / تمامی ز زنخ تمنا چاه افکنم

ز بویی بعاشق کشم طوق و تاج / بمویی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل دیلمانم بخال
طبرزد دهم چون شوم خوابخیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین چنینم خوانده‌ام / صنمخانه باغ ارم خوانده‌ام

جوشنده نار پستانم انگیخته / ز پستان دل نار شد ریخته
زنارم که نارنج نوروزیست / گرانجخت گویی گرانوروزیست

مبارک درختم که بر رو بستم / بر آور گلم گرچه در بوستم
من آن آب سرخم و سبز شاخ / جهان گو فرو شو بآب بیاخ

بجانم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود در ابدستش دهم

شبی طی کنم جان خود جای او / کمر گر نشانم سر از پای او
جهان خسپم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت بر آرم ز خواب

گر آمیست کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطر برد / من اینجا سکندر بکجا برد
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش

وگر زانکه جوید زیاقوت رنگ / تمام آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان وست / بسی چشمه چون آب حیوان دروست

جهان خضر و اجند گرد و کشی / برین آب حیوان شو آتشی
بمن ترکی ای مهل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو

بای آسمانی زمین توام / ز چینم ولی در دچین توام
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید درخورد نیست

چو من میوه در سایه خانه بیس / کرا خوش بود میوه خانه بیس
مرا چون تو ریحان شب بوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیرساز
رطب کو رسیده بود در درخت / ببستی رسد گر بگیرش سخت

نیابی زمین به جگرخواره / جگرخواره‌ای نشکر باز
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که باز است در گردنم

بدآورش هم ما شکبارها / مرا پیش ازو بود بازارها
باواز و چهره کشش دلکشم / همان خوش همین خوش همین خوشترم

چو ساقی بنوم می ناشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد زجام
چو بررود دستان کنم دست خوش / کنم رفت واکنم مست کش

ز دود از چنین دلبر بها کنم / در آغوش جان پرور بنهانم
برابر دو هم دیده را دلکشی / چو در بر کشیدم کنم دلکشی

من و ناله چنگ و نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو بختیاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام / از آن نیست اندر جهانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قند عناب رنگ

در آمد بشب از مهر آن نوش و ناز / بآن حجره خنگ چون حجره باز
ثمر زد بهاری در آمد بگنج / برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوقه مست / عنان رفت یکباره دل از دست
بشب خلوت و ماه رویی چنان / از او چون توان در کشیدن عنان

گوزن جوان از پلنگینه شیر / بتاراج کاوش آمد دلیر
بصید چو آهو در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب

زبانی چو شکر لبش میگزید / زبانی چو شکرش می مزید
ببر در گرفت آن پری سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده می دید دوشن گوار / یکی باغ در بسته سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / یکی تاکسی ناکشته ریش

بخنده گلی خار بر چیده / بخر باغبان مرد نادیده
ازان گرمی و آتش افزون شدن / ز جوشنده خون خواست بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیخته / چو شیر و شکر در هم آمیخته
بهم در خزیده دو سرو بلند / بیادام در روغن افتاده قند

دویی بر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنبش هم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آسوده لولو و هم لعل خفت

سکندر بآن چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی نهاد / وزان مرحله رخت بر ره نهاد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمه نای و نی
بمی کوب غم کو بمی خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

صفت چشمه حیوان و رفتن سکندر بتحصیل آن

چو بانگ خروس آمد از بام کاخ / خروس درکلوست ها اذان شاخ
دوال دوال زن درآمد بدوش / ز منقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق بر جا شدند / پرستش کنی بی اماره شدند
شه از خواب نوشین چو سر بر گرفت / نیایشگری کردن از سر گرفت

چه نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر نیک عهدان درود
بگلگون می تازه چون گل بآب / ز سر درد میبرد و ز مغز تاب

در لهو بگشاد بر همدمان / ز در دور غوغای نامحرمان
سخن میشنید از سر دری در نهفت / کس افسانه بی نکتگی می نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور / گر آنجا توان یافتن زود زود
یکی از سپاهانی ری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش چنین است و دیباش چنین
یکی گفت قیصور به زین دیار / که کافور و صندل بود بیشمار

ز دود از چنین

یکی گفت هندوستان بهشتست / که هیزمش همه عود و گل عنبرست
دران انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد آخر سخن
همیدون زبان برکشیده کشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی بهست / که آبی درو زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود برمسنج / که خاکست بر گنج حمال گنج
چو خواهی که یابی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر
شنید انجمن باب افکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد / که کان سیاهی بر آن الجزد
سواد جنوبست دشت آزمای / همان آب او معنی جانفزای
وگرنه که بیند زمینی سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگرباره پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین رمز ناید نهفت
جهانیست در زیر قطب شمال / درو چشمهٔ پاک از آب زلال
جهانی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان در آرام او
هر آنکس کز آن آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفت و گوی / پدید آمد اندیشهٔ جستجوی
بپرسید از وکان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست / ازین ره که بنمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
در آن بارگه سوی ظلمات کرد / برفتن بسیج ره آغاز کرد
چو شه منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکرکشش / جهانی دگر خاص بر درکشش
ز بازار لشکر در آن کوچگاه / بیازار محشر همی باز راه
سوی شیرمرغ انجمن تاختند / بیازار لشکرکشی باختند
بد خسک ساری که خسرو رسید / بیابید باران گیا بردمید
پی خضر گویی در آن راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت / که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کان جای شد جایگیر / شد آن بوم ویرانه عالی سریر
بن غار خواندش کمینان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بی‌قیاس / دران ره نباشند منزل شناس
شبی چند بگذشت عیاروش / که اندرو نخچیرکش و بخت کش
دلیر و تنومند و پشت جوان / سکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد دران راه جنبش پذیر
که پرکین کو بود پالود گرد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دوری راه دانان شدند
جهان چیره و از مردم آفاق / طلب کرد کارآگهی هوشیار
ره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی برگماشت
همه توشهٔ ره ز تیر و سپر / روان کرد بر پیسرکان کور بر
دو اسپه سوی ظلمات راندند / بیان ماند کان نیز را نشاندند

باندرز کنتی

باندرز گفتش همه کشتی / که جایی چنین هست ناخوشتی
چو یک ماه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد به یکلحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد / میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کافتاب / ندیدند پیش از خیالی بخواب
سوی قطب گه زمین تاختند / دران سایه بان رایت افراختند
زمین را سوار روشنایی نبود / حجاب سیاهی سیاست نمود
ز نیکو سیاهی براندوده حرف / دگرسو گذر بسته دریای ژرف
همیشه ره رهبر هوشمند / بیکسو ز برکار جستن بلند
چو گشت اندک اندک ز برگاه دور / بهر دو زمی دور گشت نور
چنین تا که در جایی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده چشم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان
درو رفت شاید بهر سان که هست / بیا تا آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری کار کس نشتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از بیم روشن دلی / سیه مشک بر چهره کرد آجیلی
برآشفت گردون چو زنجیری / بزنگی بدل کرد کشمیری
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
بنه گاه خود هرکسی رفت باز / در اندیشهٔ آن شغل را چاره ساز
بنزد وی جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش جز زبان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگه داشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود / ز رنج ره آوردش آزرده بود
دران شب که از رای برگشتگی / در آمد باندیشهٔ سرگشتگی
جوان آن دربسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
کزین آمدن شه پشیمان شدست / ز تنگی کشی پست سامان شدست
ز تاریکی اندیشش آهرمنی / که بیچاره خود در اندازد بپای
تواند درون رفتن بی رهنمون / برون آمدن راند اندر که چون
جوانمرد با پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان باید این بیدرست / که زادن بجان باشد او را نخست
چو زاده شود کره با مادیان / سرش را ز برند حالی بجای
هم آنجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان رو بتاب آورد / وز آنجا برفتن شتاب آورد
چو آید که بازگشتن ز راه / بود مادیان پیشرو بی سپاه
بپوید سوی کرهٔ نغز خویش / برون آورد ره بهنجار پیش
ازان راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کاین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز / بدیبای عودی بدل گشت باز

شهنشاه بنشست با انجمن | برفتن شده هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره همی ساختند | دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نی | در چاره بر کس پدیدار نی
جوانی خردمند آهسته رای | سخن راند از اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری کرد باید پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش | بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کای زاده مرد جوان | چنین رایی از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود همی دوختی | بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتنی آماده کردی ز گنج | و گرنی بگفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی | کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست | که ناید بره پیر زنها تن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال | ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش | فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش | نه بد بود اگرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت | برافروخت زین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دبیران بود | که چاره محتاج پیران بود
که دو گر بنو شاخ بازی کند | ز شاخ کهن پیر فرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر | نیاز آیدش هم به تدبیر پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان | کز آن هر دو وحشی زدند ناگهان
در آمد در آورد نزدیک شاه | یکی پشته وار از سمور سیاه
ازو هر یکی از قندزی تام تن | بجوهر یکی از یکی باندام تر
چو شه ترک او را خریدار گشت | دگر ره ز رشته پدیدار گشت
نهانی یکی اندر نهان کرد رخت | عجب ماند شه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنایی نمای | دوا بسته سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد | کز آبستنی باشد اشرف نژاد
بیارند از آن گونه کان بر گرفت | شود زاده باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ | بجو و بیار آب حیوان بچنگ

رفتن سکندر بظلمات و پیش روی کردن خضر

بدان آب روشن نظر کن مرا | وزین زندگی زنده‌تر کن مرا
درین فصل فرخ ز تو تا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت | که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر ز تاریکی آورد رای | که خاطر ز تاریکی آرد بجای
نبینی که زین قفل زرین کلید | بتاریکی آید جوهر پدید
کسی کآب حیوان کند جای خویش | سزد گر جهانی برآرد ز پیش
نشیننده چون خفته آب گیر | بلی گر جهانی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها | نهان گشت چون مه در دم اژدها
عنان داد فرمان در آن راه نو | که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده

شتابنده خضری که در زیر داشت | باو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا برون ترکتازی کند | سوی آب جوی چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک | بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کاین راه را پیش و پس | توئی پیش رو نیست پیش از تو کس
جریده بهر سو عنان تاز کن | بهشیار مغزی نظر باز کن
بجا آب حیوان بر آرد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی بنیک اختری | نشان ده مرا تا ز من بر خوری
بفرمان او خضر خضرا خرام | بآهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد | نظرها بهر سو ز هر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت | نمی‌شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ | چو سیمی که بالا بیاید ز سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود | دگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود اگر صبح باشد پگاه
بشب ماه تا کاسته چون بود | چنان بود اگر ماه افزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب در دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانندگی سازم از گوهرش
نیاید ز سر جوهران نور و تاب | تمام آتش توان خواند یعنی چو آب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت | ازو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه بر کند سخت | سر و تن بآن چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه برکار شد | حیات ابد را سزاوار شد
همان خشک نانش که بر آنکه کرد | غذا بد در نقره تاب کرد
نشست آن بر خشک صحرا نورد | همی داشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی | بگوید که هان چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید | نشان آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی | که از اسکندر آن چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او | نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن | بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود | دران چشمه کو برگذرگاه بود
چو بایک دگر هم درود آمدند | بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار | که چشمه کند خورد را خوشگوار
نهان نان که بویا تر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال | در افتاد ماهی بآب زلال
به پیچیده در آب پیروزه رنگ | بپیچید تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای | بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد | که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان که هست | کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود | که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهر فشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و رومی غلط کرده راه

کرامت روشن درین تیره خاک / غلط کرد آن آبخور دیده چاک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند / ازان تشنگان روی بر تافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رویا شده دانه شان / دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات / همی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه را / بر او سایه افکند و بر سایه ماند
مگر کرمی در دل خشک داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسید بلکه نور / ولیکن بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد / گران هست شوریده تر زین پسند
فرو ماند چیره دران سایگی / چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد
دران ره که او عمر برداد گشت / چو نومید شد عاقبت بازگشت
دران غم که تدبیر چون آورد / کزان سایه خود را برون آورد
سروشی در آن ره آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نه سیر مغز از موسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
دران کوش ازین خانه بر بست / که هم سنگ این سنگ آری بدست
سمانا که آشوب چندین هوس / بهم سنگ او سیر کردی و بس
شد آن سنگ ازو شهریار جهان / سبا زنده سنگ ازو شد نهان
شتابنده میشد از آن ره کی / خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهر پیش خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان نیافت / بجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر ز تاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر یابد بر آب
بحلوای صد کس از آن شش کند / بحلوا دهان یکی خوش کنند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم / فروزنده ریگی شد این زیر بوم
پشیمان نبد هر که بر دار دوش / پشیمان تر آنکس که ندارد دوش
ازان هر کس افکند در خرج خویش / باندازه طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دیده شد در نهفت / که نتوان ازان ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور / بگفتم که ره میشد از راه دور
چو گوینده دیگر آن کار کشاد / اساسی دگر بار نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت / سوی چشمه روشنایی شتافت
شبه نیز بر حکم فرمان شاه / بیاز آمدن بر گرفتند راه
همان پویه در راه نو کرد بود / همان ما دیان پیش نو شد گرو
چهل روز دیگر چو رفت از شتاب / بدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر با آفتاب / ز بی آبی اندام خسرو در آب
دو بی داد بس آنچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که روزی خود آید به پیش
یکی خشم کارد یکی مزد دود / همان به کسی کاین سخن نشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خور اندازه آمد به پیش

زباغی که

زباغی که پیشینیان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو بگذشته شد از بهر ما خیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو برگشت و کار جهان بنگریم / همه دهکش و رز بکاریم
بیا ساقی آن می که کس دلکش است / بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون بآن می دهان ترکنم / بدو بخت خود را جوانتر کنم
چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون

رسیدن اسکندر بشهری که در انجا مرگ نبود

جهان رهبری کردش آن جاودان / که نامد جنبش درانت اندر میان
بر آن خطه که روز نخستین گذشت / چو بر کار بود آنکه از پیش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مرادی طلب کرده نایافته
نیفتاد ازان تاب در تاختن / که روزی بی منت توان ساختن
ز نجید اگر ره بحیوان نبرد / که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آید مشو ناسپاس / ز نکته اندوی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / به از غرقه آب دریا شدن
برنجد سر از درد شاهی تخت / نه زانسان که از زخم شمشیر و تخت
بسی کار کز کار مشکل ترست / ز من آسان کسی کو قوی دل ترست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / کز و روشنی دیده یاقوت بود
یکی راز کم گوهری زان ببرد / یکی راز بی گوهری یاد بیر
پشیمان بد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب / شده داده بر سینه از خود جواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بد و آن فرشته سپرد
تمنا ز و طلب کرد و کردش علاج / زبسیار سنگش فزون بود باز
ز مثقال بیش آمد از من گذشت / بسی سنگ برداختند از کوه و دشت
بصد مرد قپانی افراختند / در و سنگ و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز سنجش بهر کس شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که این سنگ را خاک سازد جفت
کفی خاک با او چو کردند ضم / بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان شهنشاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت / چو همسنگ چون کرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین / در آن بارگه چون ستاره نشین
ز تر شوره کان بود در پیش / سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان نسب / سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زین تاریکی آن آب جست / شتابنده را چون نیامد بدست
وگر نیست آن آب در تیره خاک / چرا نامش از نامه نیست پاک
درین باره میشد سخنهای نغز / کز و روشنایی در آمد بمغز
ز پیران آن مرز بنگاه بوم / چنین گفت پیری بدانای بوم
که شاه جهان گیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد
کرا زهد آن جوید آب حیات / که از آنچه مرگ باید نجات

درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد در او هیچکس
کشیده بران شهر کوهی بلند — شده مردم شهر از و شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه — که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ وهم اگیر — نگردد یکی لحظه آرامگیر
ز بیتی کند سوی بالا شتاب — پر از پند کان رو نیابد جواب
بس کوه خارا شود ناپدید — کس این بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان — بدان شهر باید شدن بیگمان
شه ار گفت آن مرد دانش بسیج — فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد — در آن عزم رایش سبکخیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند با سر درآید براه
در آن منزل آرامگاه آورند — سخن را درستی بشاه آورند
بماند رشان گفت از آواز کوه — بباید که چندی کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند با نشان — بران گوشه کردند دامن فشان
مگر چون سوی راه ماتخ درآز — برون آید از زیر آن پرده راز
بنصحت بر بیان اندرز شاه — سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند — بجایی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت — چنان بود کان پیر بیننده گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار — رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور — کز آن ره نگشتی بشمشیر دور
رفیقانش چارها ساختی — نواهای آن پرده نشناختی
چو گردون گردنده لختی بگشت — فلک منزلی چند را در نوشت
ز پرگار شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار
از آن رازجویان نهان شیوه — یکی ابجد خواند ناتف ز کوه
بنک خاست اکنون شنیدم نام — سوی ناتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران ز نامش بچنگ — که از پویه بنشین لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود — مگر راز این پرده پیدا شود
نشاننده را زان نبد هیچ سود — فغان بر زد و طیرگی مینمود
همی گفت چیزی که آید بکار — برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور — شد آواره ز ایشان چو رنجیده مور
بماندند یاران از و در شگفت — وزو هر کسی عبرتی بر گرفت
که زیرک نماید درین ترکتاز — مگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی در گذشت — نتابید خورشید بر کوه و دشت
پیاده دگر باز نوبت رسید — شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز — نخواندند از آن لوح یک حرف باز
هراسنده گشتند از آن داوری — که کس پی نیاگند از آن داوری
ز بی رایی خود براه آمدند — وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از هر کسی — سوی کوه شد باز نامد بسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود — نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاواز آن پرده چیست — نوازنده سازان پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم — از آن پرده اینک برون تاختیم

زناچند

ز ناچند پس کرد در کوهسار — نیامد یکی بانگ زان کوه باز
چو دیدیم کاشیان گرفتند کوه — گرفتیم دشت آنکه ایم از گروه
خیالیست خود کنند تیر گشت — یکی کوه گیرند گاهی دشت
سکندر چو راز رفیقان شنید — رهی دید باز آمدش ناپدید
بران رامش آنکه نیاد آمدی — کزو یک تن زنده باز آمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند — که عنوان آن نامه اکس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان — کسی راست کو را سرآمد جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد — ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور کس را ندارد زروی — بپای خود آیند گوران بگوی
که تیز خوردن عقاب دلیر — به پر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن پرده بردار زود — که لب با دهش در نیامد فرود
بیک جرعه زان باده باریم — ز چنگ اجل رستگاریم
قره تا تهم برزنی روزگار — بصد نیک و بد آمد آموزگار

باز گشتن سکندر از فتح اقالیم بروم

سری را کند بر زمین پای بند — سری را برآرد بچرخ بلند
درآرد بمنظر یکی را بچاه — برآرد یکی را ز ماهی بماه
کند این چنین چند بازی بسیج — سرانجام بازی نیرزد بهیچ
ازین نوبتی به که باشیم رام — که سیلی خورد مرکب بد لگام
چو بازی فرس را بکامی کند — خرد هر بیازی که رامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید — رمید آنچه با کس نیارمید
جهان آنکسی راست کاندر جهان — شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه — که چون تند آن غار تیره ز راه
بسی گنج در کار آن غار کرد — وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس — بیاراست آن مرز را چون عروس
وز آنجا درآمد بدریای روم — برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند — سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان پیشکش کرده پیش — چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه — برافروخت چون تیغ رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر گوهری — ز یاقوت ظلمات اسکندری
درآرایش آمد همه روی شهر — زمین یافت از گنج نو بهره بهر
بهشتی بهر قصری آویختند — زر و در زمین بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را — جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه — بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز چون تیر بود — بروم آمد از آسمان پیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد — بپای آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت با ساز و ناز — برآسود از آن رنج راه دراز
ز دل دامن رغبت کشور گذاشت — بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوایف بفرمان او — کمربسته بر عهد و پیمان او
بفرمان او سر فراز آمدند — سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس بکبر و کشی — برآورده گردن بگردنکشی
کسی کو بر خود کسی را نداد — بخود هر کسی گردنی بر گشاد

بیاد سکندر کز و شد جام / جز او هیچکس را نزد نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید / همه داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایه ها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری / نه پیچید گردن ز فرمانبری
دگرباره ساز سفر برگرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن مرز آباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بی داو راه / روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین نیم درج / بسی کردم از گنج اندیشه خرج
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهانگانه در دست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری
تمام ساقیان و گزارش گران / که بر بزم بنشاندم گران
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان بستم ابریشم ساز او / کز آن زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که ناراستی یافتم / برو زیور راستی بافتم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
غلط گشته را تازه کردم طراز / بدین عذر گشتم دگرباره باز
چو شه تخته زین نشاط مهد بست / مرا نیز عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار / جهان گویم از طبع آموزگار
که خوانده را سر برآرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد خواهد زمان / جهان آیدم اندیشه را در جهان
که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج از سفته طبع پر / چو پیروزه پر زود ری چو در
ز سرباغی آرم گلی نغز بوی / ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن جام زر چون ماه / بمن ده به یاد شهنشاه

بیاد شه آن جام زرین کشیم / که تا مهد بر پشت پروین کشیم

چند بیتی در مدح ملک نصرة الدین [illegible]

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر کیقباد خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهری که اختر برو تافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای تاش غلط شوی خاک / ز تاش تماشا جهان شسته پاک
چو سیاره مشتری سربلند / نظرهای او یک بیک سودمند
به تربیع و تثلیث گوهر فشان / مربع نشین مثلث نشان
ز مشتری او جهان شادخوار / جهان را ز چندین ملک یادگار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بزم آفتابست افروخته / ز رزم اژدهایی جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد چو آب / بدو چشم روشن شده آفتاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرنگ و فلسطین و رهبان روم / بدرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسر سبزی بخت شد سربلند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم بکین چنین گوهری / ز اسکندری هم باسکندری
بقا باد شه را به نیروی تخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد در خانه او
زهی تاجداری که تاج سپهر / سر برترا سر برآرد ز مهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد ز گیتی کس آن دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین گوهر گل که آبی چکید / دران ژرف دریا کی اندیشید
نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید

نم چشمه کز سنگ خارا آید | چو اندک بود کی بدریا رسد
ببین رنگ طاوس و پرواز او | که چون گربه زشت آمد آواز او

بان بلبل خرد بین کز نوا | فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم | ببام تو آرامگه ساختم

نوائی سرائیدم از بام تو | که باورد و پیوند ایام تو
بهشتی تذروان سرو مرا زیج پر | سخن زین نکته نقش عنبر

خزینه فراوان و خلوت پذیر | بجستی تو چیزی که خواهد کسی
گر پیل نو چون پیل محمود نیست | ز پیل ور از تو مقصود نیست

گر این نامه را من نو کشتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که غشتم برین کار داشت | چو من کم زنان عشق بسیار داشت

فرو داد توفیق بخشیدن خدای | ترا باد تا سد و نیک و رای
از ان پیش تا کار دری درخمیر | ولایت ستانان بتیغ تو آفاق گیر

فزون از غم زندگی بهره باد | جهان زیر خورد و جوانیت باد
نبیغی که با نوشش قیم و زمیر | زمان تا زمان زین بیشتر بلند

بیا ساقی از خم دهقان پیر | بمن ده یکی ساغری دستگیر

در خاتمه مجلد اول از سکندرنامه

از ان می که جان داروی هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

خردمند و بیدار باشد ای | بیاری ببر عمر خود و رای
بپیش آید از کشتی ناکشتیم | که به بود و از آن بر بر درایم

تو نیز از علم بر بلندی زنی | به از علم هوشمندی زنی
مرا چون تو چون کوشش تیر نیست | ترا چون منی هست اگر هیچ نیست

بیاد آور از بازی چون هلال | که بر چشم ما چون کنی از خیال
وزان با تو اندرز با کردم | مفرح بیاقوت پرورده ام

وزان چارده ساله کشن نیاز | چو ماه شب چارده جلوه ساز
دگر باره اندرز من ساختن | سپهر پرور سر بر افراختن

وزین شده صلح آورد دریت | شده شده ساله بیت
بیاری همی ... بود | خرداو ... بود

خدا خود کند کار بیسازی ما | چه حاجت بدین روزبازی ما
درختی نبرسبزی آید پدید | چو شاخ برومند بالا کشید

کتاب این نامه داری بجای | چه ... زمین ... دگر
بیاد ... تقوی | ... آرایش ...

ز عنوان این نامه یابی درست | کلیدی که آن را کنی باز جست
بیلشوری چار و شوری کن | همه کاری ازو داوری دور کن

چو از همه نامه پرداختم | سر بری بیالین او ساختم
در و یادکاری ز هر نو خاص | که خواننده ش از بند یابد خلاص

همه یاد شناس و ... بیمی | وزان یادگار ... آکبی
سر ... همه ... دریغ | ... باری ...

بهر جا که باشد تیر ار ... و ... | دعا از منت باد و منت ز بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد | وجود نظامی بتو زنده باد

تمام شد در بهترین وقتی کتاب شرف نامه اسکندری
والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا

بیاد آور

کتاب اقبالنامهٔ اسکندری

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز
رهایی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان کن
نهان و آشکارا درون و برون / خرد را بدرگاه او رهنمون
فرازنده سقف این بارگاه / طرازنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر / بزرگی و دانائیش دلپذیر
بحکم آشکارا بحکمت نهفت / شناسنده حیران ازو در شگفت
یکی کز دویی حضرتش هست پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه آفریده‌ست و زینت بدوست / برو آفرین کافریننده اوست
همه بود را هست ازو ناگزیر / نبود کس او نیست نسبت پذیر
بدو هیچ پیوند را راه نیست / خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب آن شد که نابود بود / ز تعظیم او زیر شهباد بود
وگر ذات او زیر گویی که هست / خدا را نخواند کسی زیردست
چو از ذات معبود رانی سخن / بزیر و بالا دلیری مکن
بدعوی دروغی نباید نمود / ز روشن‌تر از مه توان آزمود
چو در قدرت آید سخن را دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر
بهرچه آرد از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نباید کشید
یکی را ز گردون دهد پایگاه / یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دلی دیگر از درد داغ
بزرگی همش هست او اندکست / بزرگی و خودی بنزد کس [illegible]
چه کوهی بر او چه یک برگ کاه / چه با او از زندگانی چه مرگ
نه گوینده خاکی کس آرد بدست / نه بر آب نقشی توان بست
چنان کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب اینچنین نقش داند نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته باشد گشاینده اوست
توانا است بر هرچه آن ممکنست / گران چیز جنبنده یا ساکنست
شکوهنده از وی همه کاینات / بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بودی از بود او یافت نام / تمام اوست دیگر همه ناتمام

در تضرع و مناجات نزد قاضی الحاجات

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش یاری دهم / ز غوغای خود رستگاری دهم
ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید بتو هر مرادی بدست
دلی را که از خود بکردی مکش / مه از چرخ ترسنده از بخشش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین بر ز خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد بعالم بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر / چو آن خوبتر کعبی آن خوبتر
در آن روضه خوب کن جای ما / بر آن نقش با خوبی آرای ما
نه من چارهٔ خویش دانم نه کس / تو دانی جهان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی بر امید / یکی در سیاه و یکی در سفید
بدانا و نادان تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری
نه بینم من آن زهره در خویشتن / که گویم تو این کن و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی / چو یابم تو بخشنده تا بیم او
تو مستغنی از هرچه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
سر گردشم را دیو مردم مکن / سر رشته از راه خودم گم مکن
چو بر آشنایی گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراغی ز چشم کسان
چو پروانه شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام
مبین گرچه خردم من از بیش رو / بزرگم کن آخر بزرگیت هست
چو ذره بگرد بزرگان دوید / بدان خردی آورد خود را پدید
من آن ذره خردم از دیده دور / که نیروی تو بر من افکند نور
بنیروی تو چون پدید آمدم / در گنج را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن / دگر ره کنم تازه درج کهن
باول سخن دادیم دستگاه / بآخر قدم بر تماشای راه
صفایی ده این تنگ تاریک را / که پیچید این راه باریک را
نمانم گزین پس درین تنگنای / بخشنودی تو رسم دست و پای
چو از راه خشنودی آیم برت / به تسلیم هزار قول پیغمبرت

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

محمد که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر / که هم تاجور بود و هم تخت گیر
بشش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمودار ایزد شناس / که ما را بدوست از ایزد سپاس
رساننده ما را بجرم بهشت / رهاننده از دوزخ سنگ و خشت
سپیده دمی در شب کاینات / سیاهی نشینی جواب حیات
گر او برنکردی سر از طاق عرش / که بر تیغ دیدی برین فرش عرش
ره انجام روحانی او دادمان / ره آورد عرش او فرستادمان
نیرزد بخاک سر کوی او / سر ما همه پیکر موی او
ز ما رنجه و راحت اندوز ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمدترین همه سروران / گزیده‌تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو در آمد بخاک / شد آن گنج خاکی بمینوی پاک

گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت
وگر کرد ماهی ز یونس شکار / زمین بوس او گشت ماهی و مار
ز داود اگر دور دعوی گذاشت / محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون پرید
وگر طارم موسی از طور بود / سراپردهٔ احمد از نور بود
زهی روغن هر چراغی که هست / بدریوزهٔ شمع تو چرب دست
تو آن خیمه کاب تو بس پاک / بآن آب تشنه شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیب توی / جهان در ده از بوی طیب توی
طبیب بهی رنگ با آب و رنگ / بحکم خدا نوشدارو بچنگ
تویی چشم روشن کن خاکیان / نوازندهٔ جان افلاکیان
طراز سخن سکهٔ نام تست / نفای ابد جرعهٔ جام تست
کسی کز جام تو یک قطره خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا اگر آن شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه خوار

یاد کردن این داستان و ذکر بعضی از دوستان

بهر مدتی گردش روزگار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار
سراهنگ پیشینه کج رو کند / نوایی دگر در جهان نو کند
ببازی در آید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
بآن پیکر از راه افسونگری / کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
برین گونه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایه‌های کهن
چو حکم کرد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری بر سر آرد ز سنگ
عروس هر آرایش پیکر شناس / کند تازه رویی بسی از قیاس
من آن نوشنم کز ریاضت گری / رسیدم ز شدی بفرمان بری
چه گنجینه کان از معانی نسبت / دریغا جوانی جو انیم نیست
جوانرا چو گل نعل بر آتش است / چو پیری رسد نعل در آتش است
دران کوره کآیینه روشن کنند / چو بشکست از آیینه جوشن کنند
دل هر کرا کو سخن پرور است / سروش سراینده یاری گر است
ازین پیشتر کان سخنهای نغز / بیاوردی اندیشم از خوب مغز
سراینده داشتم در نهفت / کزان سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان میشنید / هم از گفته کارش بپایان رسید
چو شاه ارسلان زفت در خاک خفت / سخن چون توان زیر خاک گفت
مگر دولت شه کند یاریی / در آرد بمن تازه گفتاریی
در اندیشه این گهرهای بکر / هم از تیغ توان شدم از دوی رنگ
چو طوفان اندیشه در گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل سنگ تاریکتر / رهی از سر موی باریکتر
درین شب چگونه توان کرد راه / درین ره چگونه توان دید چاه
فلک بارگه را برانداده نیل / سر پاسبان مانده در پای پیل
درین سبزه آهوی انگیخته / ز ناف زمین نافها ریخته

نه شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور
من از نیش تب سوادی بجنگ / سیه بر ز سودای آن شب برنگ
بنوا خنی خمر در ساختن / که اندوختن گاهی انداختن
چو پاسی کی شب از شب دراز / دو پاس دگر مانده هر یک دراز
شتاب فلک را نگه داشته شد / خروسان شب را زبان بسته شد
من از نکتهٔ شب درین دیر تنگ / همی بافتم حلهٔ هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / که از رق برآوردم و گاه زرد
مرا کاول این پرورش کار بود / ولی نعمتش در دلش یار بود
عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند / که شد قدر تا یل باو سر بلند
جهان را ز گنج سخا کرده بهر / ز درج سخن بر زبان بسته در
ندیمم دو پیرایهٔ کهن / که دارد جز او سر تمام سخن
عطارد که چند در دو مشتری / برین مهره بردارد انگشتری
ز یک قالبه چند زاید سخن / چه خرما کشاید ز یک نخل بن
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد / شناور درین برکهٔ لاجورد
شبی و چه شب چون یکی زر و خاک / فتاده در و رخت خورشید و ماه
شبی گرد پیمای بالای نور / کزو نور در همت سایه دور
من از دولت شه کمندی بدست / گرفته بسی آهوی شیر مست
در افکنده طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون پاسبانان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساغر نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / بر آمیخته خیل چین با حبش
بمنزل رسانده ره انجام را / کرو برده هم صبح و هم شام را
دران دشت آباد فرخ پی / شده دولت شه مرا دستگیر
کهن جوی را تیشه بر کان سپید / جگر خوردن را پایان سپید
چو زین سراپرده آفتاب / بخرپشتهٔ کوه برزد طناب
من شب نیاسوده برخاستم / باسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم مرتب نو / بر او کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان بر او مفرش / زبان و ضمیر و سخن بود و بس
سرم چون ز می تاب مستی گرفت / سخن با سخنانم نشستی گرفت
در آمد بعنبر بدن نو بلند / فرو ریخت گوهر بکوه هنر
دلم آتش و طالعم شیر بود / زبانم در آن شغل شمشیر بود
دو جا مرد را بود باید دلیر / یکی نزد آتش یکی نزد شیر
نه از آتش و شیر هم گوهرند / که از دام و دد هر چه یابنده اند
چو در دست من داد نیک اختری / دف زهره و خاتم مشتری
که از لطف بر ساختم زیوری / که از گنج حکمت کشادم دری
جهانی بگوهر برانباشتم / که چون شاه گوهر خری داشتم
دگر باره بر کان کشادم کمین / برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود / زر آورد من اینک نوایی بود
شرف نامه را تازه کردم نورد / سفیداب را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم خسپی طراز / ببین تا کجا میکند ترکتاز
باول چه کشتم باخر چه رست / شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهر پرست / نیاورد ازین گونه گوهر بدست

فروشنده جوهر آمد پدید متاع از فروشنده باید خرید
چو فرمود شاه باغی آراستن سمن کشتن و سرو پیراستن
بسرسبزی شاه روشن ضمیر بنیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن که بر یاد او می خورد انجمن
سخن زین نمط هر چه دارد نوی بدین شیوه نو کند پیروی
ولی باید اندیشه را تیز دست بر منش نیاید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان اگر کس بود گر نظم تهنیتش از سخن بس بود
کسی کو جواهر بر آرد ز سنگ بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری این خیالات نغز بر آورد جوشش دلم را ز مغز
ز گرمی سرم را بر آرد دود گرد ز رشکی شم را بگشود گرد
بترتیب این بکر شوهر فریب مرا صابری باد و شه را شکیب
سخن بین کجا بار که مغز چه گویم او خود چه ره مغز
ندانم که این جادو سیمای خست چگونه درین مایل جاه رست
که آموخت این زمزمه راز زند که سازد نواهای بازو بند
بدین سحر کو آب زرد شست برد بسازند اگر آتش زنده مرد
کجا قطره تا در بدریا برد خزف آرد و زین بصره خرما برد
من اما برم این طرقه شش طاق را که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من زمین سبز و تشنه بباران من
چو سایه که تنها ندارد ز نور وزو داد امیر سخن خویش دور
زمین گر چه شوریده شد خوان شان هم از فیض جوی منست آبشان
همه حرف خوانان حرف مستند قباله نویسان حرف مستند
من ادرار این فیض را نافهم که روی از وکر چشمه نا فهم
بخلوت زد و دم ز پولاد رنگ که مینا بدیر ز ناقوس زنگ
چو من کردم آیینه را تابناک بدیر بنده پاک شد جای پاک
نخواندی که آن شعله خس نگار چگونه پسند رومیان را حصار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید غبار از ریاضت نباید کشید
نسل زد درین اکمه فر زاد بود که بر نامد از هیچ ویرانه دود
بسا خواب کاو دل بود هولناک نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا چیز کو در دل آرد هراس سر انجام از آن کرد باید سپاس
جهان پر شد از دعوی انجمن برین نطع ریشم ز خون تهمتن
چو باران فراوان بود در تموز هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو باد هوا از نماید در آب بسوز اندرین چرخ را آفتاب
چو بر عادت خود در آید حریف هوا دور باشد ز باد لطیف
دبا خیزد از تری آن و ابر که باشد پس انکه که سطبر
بباید یکی آتش افروختن بر و صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه ندارم خبر این یک وظیفه نگاه
خدای از پی بندگیم آفرید بجز بندگی نامید از من پدید
بلیک و بد مرد آموزگار ز هیچ سر از گردش روزگار
بهر جش رسد سازکاری کنند فلک بر تنیرنده خواری کنند
ندارد جهان هیچ سازندگان نسازد نوا با نوازندگان
جوابر شمی بپیچند بساز کند دست خود بر بریدن دراز
دو گر مست بر بریشم کشتی کند دعوی آبی و آتشی

یکی کارگاه

یکی کارگاه ابریشم تنید یکی کاروان بر ابریشم زنند
دو با هیچکس اگر هیچ ناز را فریبنده چون شمع پروانه را
کند تکیه کس مایه نیروی دوخت مزدوی خورد یکسی درخت
یکی زان کسی کاکیش گر بود به از صد یکی کاکیش خوار بود
از آن پیش کارد شبیخون شتاب چو دراج در ده صلای کباب
ز حرصی چه باید طلب کرد کام که گر سوخته دار ز کاه دخام
اگر جوش گیری بسوزی ز درد وگر بر نجوشی شوی خام سرد
سپهر اژدها میان بست سر بزخمی که انداز دازما سپهر
درین طشت غربالی اکنون ز غربال خاکی فلک طشت چون
گر او با تو چون طشت شد آب ریز تو با او چو غربال شو خاک بیز
کجی خاکدان باشد و آبگیر ز غربال و طشتی نود اگیر
فسونگر نخست این خم نیلگون که صد گونه رنگ آید از وی برون
اگر جادویی بر خمی شد سوار ز خمی چنین بر و جادوان چند بار
حساب فلک را رها کن ز دست که پستی بلند و بلندیست پست
کسی زیبا کاه بالای ماست اگر زیر بالاش خوابی رواست
درین پرده با آسمان همنشست که این پرده کس هم آهنگ نیست
چه بازی که این چرخ بازیچه رنگ نیارد درین چار دیوار سنگ
کسی اگر گردن بر آرد بلند همش بازه کردن آرد کمند
ز روباه سرخ ار کلاه اش دهد نخورد پیکان سایش دهد
بدین چارسو چند سازیم جای شکم چار سو کرده چون چار پای
سرانگاه بر جادو انس نهیم گزین کنده جارها شرح حیم
رباطی دو در دارد این دیر خاک دری در گریوه دری در مغاک
نیامد کسی زان درانچی فراز گزین در بروشن بکرد ناز
فرده کسی که درین جاه پست چو برف اندر افتاد و چون یخ نشست
خنک برق کو جان بگرمی سپرد بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
ز افسرده شمعی که چون بر فروخت بشی چند جان کند و آنگاه سوخت
کسی کو کشتی نباشد درست نشاور شدن واجب آید نخست
نشا بنده را اسب صحرا خرام برقی داده به زانکه باشد لجام
جهانی آن جهان شد که از گرد فن که آب تو ریزد که خون من
سپهریست آن سپهر تیز گزند دودگیر که از رق کند رنگ ماکاه زرد
درین ره کسی پرده داند نواخت که اینجا از این ره توان ساخت
بر بی بر توان راه بردن بسر سر راه دارم بجا رهبر
جهان وقف وقت آدم که خویش که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد سرم بر بی خوابگاه آورد
خیالی بخوابی بدر می برم با فسانه عمری بسر میبرم
باین پیچ پیچ بر نتوانم پرید بر پایی چنین درجه دادم رسید
برین چار سوی مخالف ان نیم ... که سر میبرم و گر جوان
اگر وقع پیران درآرم بکار جدا مانم از همدم روزگار
وگر با چنین ترجمانی کنم بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه نمایم بجهد روی اندازه
مگر تا رها کردن این بند را
نیاز ارم این همرهی چند را

چو نیسان ز دریا در آمد بموج / ز کام صدف دُر برآورد موج
ازان ابر کاتش در آب افکند / زمین سایه بر آفتاب افکند

در نگاه داشتن اندازه زندگانی و شرط انصاف گوید

دگر باره دولت در آمد بکار / دل دوستی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید / شبانگه را صبح صادق دمید
دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط سخن بر دلم تیز شد
چو دولت دهد بر گشایش کلید / ز سنگ سیه گوهر آرد پدید
همه روز را روز کارست نام / یکی روز دزدست و یکروز دام
چو فرمان دهد نقش کارکن / بفرمان من کرد ملک سخن
برانداختی کردم از رای جست / گر این مملکت برکه آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کاین کس بود شهریار / که باشد بسندیده در هر دیار
بداد و دهش چیره بازو بود / جهان بخششی برتر از زو بود
بمور آن دهد کو بود مورخوار / دهد پیل را طعمه پیل وار
نه چون خام کاری که مستی کند / نخواهد ز دون خام دستی کند
ره آورد موری فرستد به پیل / دهد پشه را تاب جبرئیل
همه کار شاهان شوریده خواب / از اندازه نشناختن شد خراب
که گیرد ده پیرا زبای شناختند / بهستی کلاهی برانداختند
بزرگ اندک و خرد بسیار خورد / شکوه بزرگان ازین گشت خرد
سخایی که بی دانش آید بجوش / ز طبل دریده برآرد خروش
مراتب نگهدار تا وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیش کالا چنان کن بسنج / که حمال هر ساعت آید برنج
کمش برکشی شاخ نوخیز را / گزین گشت شیرویه پرویز را
مزن اره بر سالخورده درخت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند ز دست / کند گرد کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برآرد بلند / سر گنج را برگشاید ز بند
بحمد الله این شاه بیدار هوش / که نازش خرد است و نوازش فروش
ز بر سختن کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را پایگاه
باندازه هر گرانمایه ای / دهد و دهش داد هر پایه ای
ازان شد بر آفرین جای گیر / که در آفرینش ندارد نظیر
ز من هر کس این نامه را بار جست / بعنوان او نامه آمد درست
چو او سر کرا دیدم از خسروان / ندیدم درو خوی خلوت بران
سری دیدم از مغز پرداخته / بسی پرنیاگی اندوخته
دری پر ز دعوی و خوانی تهی / همه لاغری‌های بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان / جگرگوشه جانکنی جاودان
همین رشته را دیدم از لعل پر / ضمیری چو دریا و لفظی چو در
خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای مرجان شده بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش / خروسی سپیدست در زیر عرش
جواهر زند طبل خود را دوال / خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم / که هر بامدادی نوایی زنم

برآواز من جمله مرغان شهر / برآرند بانگی باینت گوهی
نظامی ز گنجینه بگشای بند / گرفتاری گنج تا چند چند
برون آر اگر صیدی افکنده / روان کن اگر گنجی آگنده
چنین گنج کز بخت روزی بود / سزاوار گیتی فروزی بود
چو بر سکه شاه بستی زرش / همان خطبه خوان بار زیب سرش
شهی کافتاب در دور ایام اوست / برو خطبه و سکه نام اوست

در ستایش ملک عادل [illegible] پشکین

سر سرفرازان و گردنکشان / ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم / چو داود ازو گشته پولاد نرم
بطغرای دولت ز محمودیان / بتوقیع نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه هم گل درو / سراینده قمری و بلبل درو
نه پیلی که در بزم چون نوبهار / درم ریزد و در فشاند نثار
چو در جام ریزد می سالخورد / شبیخون برد لعل بر لاجورد
چو شمشیر آتش برآرد ز آب / میانجی کند ابر با آفتاب
بگه گشت شاهین او چنگ گیر / ز شاهین گردون برآید نفیر
عقابش چو پر برزند بر سپهر / شکارش نباشد مگر ماه و مهر
که باشد کسی تا بدوران او / کند دزدی از ترس سلطان او
سر و روی آن دزد کرد خراب / که خود را بپیسی سازد از ماهتاب
سراب از سر آب نشناختن / کشد تشنه را از تک و تاختن
کلیچه کمان بردن از قرص ماه / فکندست بسیار کس را بچاه
دهد دیو عکسی فرشته ز دور / ولی آن ز ظلمت بود این ز نور
درین مهربان شاه ایزد پرست / ز مهر و وفا هر چه خواهند هست
نه من مانده ام خیره در کار او / اگر گفت آفرینی پر آواز او
چراغ پشکین خواند او را سپهر / که تا از دگر خسروان شد پدید
اگر مشکبن پر تو بستند راست / بود کی نشین حرف بر وی گواست
سزد گر بود نام او کی نشین / که هم کی نشان است و هم کی نشین
باحیای او زنده شد ملک و داد / گواه من آنک [illegible] داد
گران زلزله کاسمان زاد ازو / شد آن شهرها در زمین ناپدید
جهان لرزه افتاد بر کوه و دشت / که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشته چون آسمان تیره رای / معلق زنان از بازی روزگار
برآمد یکی صدمه از نفخ صور / که ماهی شد از گوهر گاو دور
فلک را سلاسل بهم برگسست / زمین را مفاصل بهم در شکست
در اعضای خاک آن گره بسته کرد / ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ یوسفان را برآورد نیل / در مصر بنیاد را داد نیل
نماند یکی دیده بر جای خویش / جهان در جهان سرمه ز اندازه بیش
ز بس گنج کاسرز زر بر باد رفت / شب شنبه را گنجه از یاد رفت
ز جنبان زن و مرد برنا و پیر / برون نامد آوازه جز زنفیر
جهاندار این یکی رشته گوهر بجای / دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
باقبال این گوهر گوهری / ازان دایره دور شد داوری
بکم مدت آن مرز ویرانه بوم / بفیروزی آبادتر شد ز روم
دران رخنه تنگ که ازو رنج و تاب / شد آن مملکت دور از اکنون خراب

بگو تا بدین شاه گردون سریر / دگر باره چون شد عمارت پذیر
گلی بار بویش نه از بس برگ ساز / بدیوار زرین بدل کرد باز
برآرات ویرانه را گنج / ز بیماری مملکت بر دو رنج
ز هر کنج گنجینه صد کو باغ / برافروخت از خانه صد چراغ

خطاب زمین بوس

چو آبادی آن ملک را نور داد / خرابی ز درگاه او دور باد
زهی آفتابی که از دور دست / بنور تو بینم در و هر چه هست
چراغ ار چه باشد هم از جنس نور / چو او را بباد و دید شوان ز دور
نه آن شد کله داری باد شاه / که دارد دگنجینه در صد کلاه
کله داری آن شد که بر سر بری / نهد بر زبان از کلاه افسری
کله دار عالم توئی در جهان / که از تست بر سر کلاه مهان
دماغی که اندر سر آرد غرور / ز سرها تو کردی به شمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم فرخ بود هم سپاه
توئی رایت از نصرت آراسته / تردد ز رای تو برخاسته
کیان گر که شد از این پیشگاه / بسر سبزی آنکه تو داری کلاه
تو کامروز بر خلق فرمان دهی / بنقش خود از آفرینش بهی
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / توئی پیش داد ای به از پیش داد
چو در داد پیشی و بیشیت هست / سزد گر شوی بر کیان پیش دست
برآری برین هفت پرواز کاخ / ازین پرده سنگ چینی فراخ
بیاد نظامی یکی طاس می / خوری هم بآیین کاوس کی
نشانی بآن طاس طوسی نواز / حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شناس از دو کان کهن / نژاد سخا و مراد سخن
نوا می که ناداده باشد بخت / حق وارث از وارث آید درست
من آن گنجه‌ام کانجهان کنج گشت / تو آن کن که آن نیز شوان بهشت
بکخشش مرا عقل توفیق داد / بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق ما هر دو همره شود / سخن را یکی پایه در ده شود
برین کل که ریحان منت / در ایوان تو شب چراغ منت
برآرای مجلس برافروز جام / که جلاب پخته نشد در خم خام
تو می خور بهانه ز من دور دار / مرا لب بمهر بت معذور دار
بآن جام کاره دراند شیشه هوش / همه ساله می خور ذت یاد نوش
دلت تازه با داو دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
براتت تو در گردش روزگار / مینقباد چون چرخ گردان زکار
بلندیت بادا چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیاید فرود
دو تیغی تراز صبح شمشیر تو / سپهر از زمین رام تر زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از مهر کاری بزرگ / فرستادمت یادگاری بزرگ
مبادا ز تو جز تو کس یادگار / وزین یادگار این سخن یادگار

آغاز داستان اقبال نامه

سر فیلسوفان یونان گروه / چو امر چنین آرد از کان کوه
که چون یکه آن شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون برآورد گرد

بیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای / پژوهش گری کرد با رهنمای
دماغ فلک را بدانسته سفت / در بستگیها گشاد از نهفت
سخن ز ایشان جست بر رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری
از آن پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش جواب روان
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم / چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان تمام / کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش فزایش کشید / وزان جمله دریایی آمد پدید
صدف چون ز هر گوهری گشت پر / بدید آمد از روم دریای در
نخستین طرازی که بست از اساس / کیان پیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر رمز روحانیان / که در زنده ماند بیونانیان
همان صفر اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردند آهن چو موم
کسانی که آن صفر بر خوانده‌اند / به اکسیر از آن حرف‌ها رانده‌اند
خبر یافتند از ره کین و مهر / که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون آن صدفهای گوهر فشان / برون ز اصطرلاب جستن نشان
چنین چند نوباوه عقل رای / بدید آمد از شاه کشور گشای
بآن کاردانی و کار آگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند / که دانا شود نزد یک ارجمند
بجوید کسی از کسی برتری / مگر از طریق هنر پروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه والا بود
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد عهد / جهان سوی دانش نمود جهد
همه رخ بدانش برافروختند / ز فرزانگان دانش آموختند
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آواز یونانیان بس بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زمان گشت و زو نام دانش نگشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست / بطاعت کمر پیش یزدان ببست
نهانخانه‌ای داشتی بر دوام / برو هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شوشه سرخ بید / در آن خرگه افشانده ریگ سپید
دلش چون شدی سیر از این دامگاه / در آن خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر / بجز منکری جستی کمر
زدی روی بر روی آن ریگ پاک / برآوردی از دل همی درد ناک
ز رشته پلاسی برآراستی / بآینده هم یاری خواستی
سر آن فتح کاقبال آورد پیش / ز فضل خدا دید نز جهد خویش
دعا کردش چون چه در برده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی / نیارد مگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز روی می / بد و نیک را برگزیند پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بمیزان نکه داشتی
اگر پیرزن بود اگر طفل خرد / که داد خواهی بدو راه برد
بدین راستی بود همراه او / که شد هفت کشور بفرمان او
ببدر کار آگهان دم گشاد / ز کار آگهی کار عالم گشاد

وگرنه یکی ترک رومی کلاه / ببندد و بچین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که زاندی گروه / نبودی درش خالی از شکوه

ز پولاد خایان آهن‌شکن / کمر بسته بودی هزار انجمن
ز افسونگران چند جادو چست / گر ایشان شدی بندها را درست

زبان آورانی که وقت شتاب / کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن / که رنجانم اندیشهٔ خویش از آن

ز پیران زاهد بسی نیک مرد / که در شب دعایی توانست کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه

چو کاری گره بیش باز آمدی / بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز رنجش کوکبه صف بر آراستی / ز هر کوکبی یاریی خواستی

بر اندازهٔ چند خود هرکسی / در آن شغل یاری نمودی بسی
بچندین رقیبان یاری گرش / گشاده شدی آن گره بر درش

به تدبیر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی / دو اسبه غرض پیش باز آمدی

کجا دشمنی یافتی سخت کوش / که پیچیدی از سخت کوشش گوش
به پیغام اول زر انداختی / بر زر کار خود را چو زر ساختی

وگر دشمن از زر بدی دشمنش / بآهن شدی کار چون آهنش
گر آهن نبودی بران در کلید / با فسونگران چاره کردی پدید

ز چاره حکیم ار هراسان شدی / بزهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار بیش / به پیغمبران بردی آن کار پیش

وگر زین همه پیش بودی بکار / بایزد بناسیدی انجام کار
نباشنده بخت مدار او / شدی یار او ساختی کار او

ز هر عبره کان در شمار آمدش / نمودار عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیدی بیاریچه در هیچ کار

یکی روز می خوردن آغاز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
بر آمیش شد رامشگران / کشیده بزمی کران تا کران

قصه اسکندر با مرد وشی پوش

سراینده بود در بزم شاه / که شه را در پیش بودی نگاه
وشی جامهٔ داشتی نغز تنگ / چو گل تار و پودش برآموده رنگ

تماشای آن حلقهٔ نغز باف / دل شاه را داده بر وی طواف
بران جامه چون گل افروخته / ز گرما بس خام آتش دوخته

خداوند آن جامهٔ نغز کار / بران جامه زد نا بسی نوز کار
ز بس خنده زد و تاراج کرد / وشی پوش را حلقه سالوز کرد

چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آخر آمد سرود
که این جامه را کرد سازی دگر / وشی زیر کرد آستر زر زبر

چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت / بدو گفت کای مدبر بد سرشت
چرا پردهٔ سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی

حریری چرا گشت ترت لباس / چه داری شبه مس گوهر شناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان پیر شاه سوگند خورد

که این جامه ست آنچه بود از نخست / ز نو دوخت کرد گونه نقشی درست
خزان نیست گر نو عمل کرده‌ام / درون را به بیرون بدل کرده‌ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه / خلق بر شدم چون درون یافت راه
شد از پاسخ مرد دستان سرای / فرو ماند سرگشته زنخی بجای

از آن پس که خلقان از تازه کرد / تخلخل گرم پیش از اندازه کرد
ز خنده بپیچید و در گریه گفت / که پوشیده به رازها در نهفت

گر از راز ما بر گشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند
خوار نقش و پای بودی طراز / سر عیبهٔ زیبایان گشایند باز

به ارها درین مجمر نقره پوش / چو عود سپید بر نیاریم جوش
که خوبان نگاکتر عود و بید / کند از سر خنده دندان سپید

بساز ای مغنی رهی دلپسند / بر آور نوایی از ارغنون بلند
رهی کان ز محنت رهایی دهد / بتاریک شب روشنایی دهد

سخن را نگارندهٔ چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش از آن بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد گام

در ابواب خلیفه که اسکندر را ذوالقرنین گویند

بقولی دگر آنکه بر جای جم / دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
ز قولی دگر کان پسندیده داشت / دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب
وگر داستانی ز آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار

وگر گونه گوید جهان فیلسوف / ابومعشر اندر کتاب الالوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان / نبود آن خلل خالی از بدگمان

ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ بر آن نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش / برآراست آرایشی در خورش

دو نقش دگر بست پیکرنگار / یکی بر یمین دیگری بر یسار
دو قرن از سر شکل انگیخته / بر و لاجورد و زر آمیخته

لقب کرد شان مرد دستان شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کاید آراستش / فرشته بود بر چپ و راستش

چو آن هر سه پیکر بدان البری / که بر دو ز دو پیکر بهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد / حدیث سکندر بر او کرد یاد

شد آن رفت از ایشان بمرز و بوم / بر آرایش دستکاران روم
عرب چون بدان دیده بگماشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند

کمال داستان کان نه فرشش درست / نه فرخ فرشته که اسکندر است
ازین روی در شبهه افتاده‌اند / که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند

چرا گفت با من خردمند هوش / که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
بران گوشها از تاج انگیخته / ز در داشتی طوقی آویخته

ز در گوش را آنچنان داشتی / چو بخشش ز مردم نهان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نبردی پیام

کمر کان غلام از جهان درگذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشید کی موی او کرد باز

چو موی از سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان تنگ آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش / بگوش آورم کاورد گوش

چنانت دهم گوشمال آن نفس / که تا کشتنی را نگوئی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد / سخن فی زبان افراموش کرد

خلق بود

بگفت آن سخن با کسی در جهان
چو گوهر همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد
که پوشنده رازی دل آزرد مرد

یکی روز تنها بدین شد ز کاخ
ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ
به پیغوله دید چاهی شگرف
فکند آن سخن را در آن چاه ژرف

که شاه جهان را درازست گوش
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد بآهستگی
نگه داشت مهر زبان بستگی

خنیده چنان شد کزان چاه رست
بر آهنگ آن ناله نالی درست
ز چه سر برآورد و بالا کشید
همان دست دزدی بکالا کشید

شبانی بیابانی آمد ز راه
نیی دید بر رسته از قعر چاه
برسم شبانان ازو نیچه ساخت
نخستین بزد زخمش آنگه نواخت

دل خود در اندیشه نگذاشتی
بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت
بران دشت بر چوبانی گذشت

نیی دید کز دور میزد شبان
شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود در ناله نی براز
که دارد سکندر دو گوش دراز

شه از ناله نی چنان گرم گشت
که پولاد خشم او نرم گشت
در آن داوری ساعتی پی فشرد
بر آهنگ سامان او پی ببرد

شبان را بجود خواند و پرسید باز
شبان قصه نی بدو گفت باز
که این نی ز جای برآمد بلند
که تیری شگرف از نیستان فکند

بزخم خودش کرد دم از گرد پاک
نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
درو جان نه و عشق جان پی منت
بدین بی زبانی زبانی منت

شگفت آمد این داستان شاه را
بسر برد سوی وطن راه را
چو بشنید خلوت فرستاد کس
تراشنده را سوی خود خواند و بس

بدو گفت کای مرد آهسته رای
سخنهای سربسته را برگشای
که راز مرا با که پرداختی
سخن را بگوش که انداختی

اگر گوئی آزادی از بند و میغ
وگرنه سرت را برد سیل تیغ
تراشنده کاین داستان را شنید
به از راست گفتن جوابی ندید

نخستین بنوک مژه راه رفت
دعا کرد و با آن دعا کرد گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد
که بر نغمه کشم بر عهد سان مهد

ازان راز پنهان دلم می شکیب
حکایت بچاهی فرو گفت نیز
بگفتم جز این با کسان نیک رای
وگر گفته ام باد خصمم خدای

چو شه دید کان نکته سفت او
درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کاورد رفیقی شگرف
بنی ناله پرورد زان چاه ژرف

چو در پرده نی نفس یافت راه
همان راز پیشینه بشنید شاه
شد آگه که در عرصه کار جهان
نهفته بکس کس نماند نهان

به نیکی پرانیده را یاد کرد
شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
چنان دان که از غنچه لعل ورد
شکوفه کند بر چمن گشت زرد

نگاری که در سنگ خارا شود
سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیا زاول صبح بام
بزن زخمه نغمه بر رود خام

ازان زخمه کو در دل آب آورد
بسودای بیهوده خواب آورد

قصه شبانی با اسکندر و فتوا البلیا با اسکندر گفتار

چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که در فیلسوفان نبودش نظیر

که رومی

که رومی گر شاه چینی کلاه
نشست از بر گاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو در آورد خم
گره بسته بر خنده جام جم

مهی داشت تابنده چون آفتاب
ز هجران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او
رسیده بنومیدی انجام او

دل شه که آیینه بود پاک
ازان دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم
خرامند نزدیکش از مرز و بوم

کمر چاره آن پریوش کنند
دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند
در آن داوری که فراهم شدند

در آن تب بسی چاره ها ساختند
تبش را ز تابش بپرداختند
نه زان سرخ سیب آن تبش کشت کم
نه زان روی شه دور شد گرد آن گره

از آنجا که شه دل در و بسته بود
ز تیمار بیمار دلخسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد ببام
که شوریده کمتر بدید مقام

یکی لحظه پیرامن بام گشت
نظر کرد ازان بام بر کوه و دشت
در آن دشت از حصن بام بلند
شبانی دید در پیش او گوسفند

همایون یکی پیر با فر و هوش
کلاه و سرش هر دو کافور پوش
در آن دشت میگشت بی مشغله
بکش در کیاروی و که در گله

دلش زان شبان اندکی برگشاد
که زیبا پیش بود و زیرک نهاد
فرستاد کارندش از جای پست
بران خسروی بام عالی نشست

رفیقان فرمان شه تاختند
شبان را بخواندن سر افراختند
در آمد شبان نزد یک شاه
سراپرده دید بر اوج ماه

خبر داشت کان شاه اسکندرست
نمود از فالش بلند اخترست
زمین بوسه داد و که پرورد بود
دگر خدمت خسروان کرده بود

36

بس آنگاه شاهش بر خویش خواند — بگفتا ز خویش نکته چند راند
بدو گفت کز قصه کوه و دشت — فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت

که دل تنگم از گردش روزگار — کمر خوش کنم دل آموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر — بتاج تو عالم عمارت پذیر

ز تخت زرت ملک پر نور باد — ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار — ز مهر چه بر خاطر آرد غبار

بدان تا سخن کو بدو ره برد — سخن گفتن او بآن در خورد
بسندید شاه از شبان آن سخن — که این قصه را باز جستی اصل و بن

بدو حال آن نوش لب باز گفت — شبان هیچ نشنید اگر راز نهفت
بگفت از سر داد و دین پروری — سخن هیچ از بیابانیان سرسری

دگر باره خاک زمین بوسه داد — وزان پس دعایی دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان — بکردم بخدمت خسروان

ازان بزم داران که من داشتم — وز ایشان سر خود برافراشتم
ملک زاده بود در حشم مرد — بهی طلعتی چون خرامنده برد

سهی سرو را کرده بالا پست — دماغ گل از سرخ رویش مست
عروسی ز بالاتر پستان او — کزو بود خرم شبستان او

شد از کوه چشم زخمی نژند — تب آشفت آن نازنین دردمند
دران تب که چرخ و دو و نداشت — بسی چاره کردند سودی نداشت

سهی سرو لرزنده چون بید گشت — بدان حد کزو خلق نومید گشت
ملک زاده چون دید کان دلستان — بکار اجل گشت همداستان

ازان چشم کان زهر باید چشید — ازان نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی — گرفت از جهان راه آوارگی

دران ناحیت بود از اندیشه دور — بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی و غار و ویران دروی — کنام پلنگان و شیران دروی

درو ریشی را ز رنج و ز برگ — بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی نا امید از جهان — دران محنت آباد گشتی نهان

نمردند کس کان شوره دشت — بما واکه خویشتن باز گشت
ملک زاده زانده آن تیره بخت — سوی آن بیابان گرائید رخت

رفیقی وفادار دیرینه داشت — که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک — دران ره کند خویشتن را هلاک

چو دزد ان ره روی را باز بست — سوی او خرامید تیغی بدست
به لشکر کس پاکی بر زد بلند — بدو حمله آورد و اورا فکند

جوان کنده بودش چو سرو روان — فرو بست بر تیغ بروی جوان
نهانخانه داشت در زیر خاک — نشاندش دران خانه اندوهناک

یکی زانستواران برو بر گماشت — کزو راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود — وزان پیش خبر تیس رخصت نبود

ملک زاده زندانی و مستمند — دل و دیده و دست بر سینه بند
فرو ماند سرگشته در کار خویش — که نارفته چون آمد آن کار پیش

جوانمرد کو بود غمخوار او — کمر بست در چاره کار او
عروسش بدید و راچاره ساخت — دلش را بجهد کو بسر بر نواخت

طبیبی طلب کرد علت شناس — گرانمایه را داشت یکچند پاس
پری رخ ز درمان نال جره دست — ازان تاب و آن تب بیکباره رست

همان آب و رنگش در آمد که بود — تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تندرست — دوای دل خویش را باز جست

جوانمرد چون دید کان خوب چهر — ملک زاده را خواهد از راه مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد — یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

چو آراست آن بزم چون نوبهار — نشاندند آن گل سرخ را بر کنار
شد آورد شاه نظر بسته را — مه از دم اژدها رسته را

ز رخ بند برقع بر انداختش — دران بزمگه برد و بنشاختش
ملک زاده چون دید بیگانه — می و مجلس و نقل و معشوقه دید

ازان دو رخ مشک تار یک زمین — تمتع حاصل شده هم بهشت
چه گویم که چون بود ازان خرمی — بود شرح ازین بیش نامحرمی

شهنشه چو گفت شبان کرد گوش — بمغز رمیده در آورد هوش
بر آسود ازان رنج و آرام یافت — گران بیرحنه می خام یافت

وزین بود خسرو که از بزم خاص — برون آمد آوازه بر خلاص
گران مهربان ماه خسرو بدست — با قبال شه عطسه داد و درست

شبان گوی چون تیغ گوهر نای راست — مداوای شاهش بسی ساز
کسی را که پاکی بود در سرشت — چنین قصه ها رو توان در نوشت

هنر نابد از مردم گوهری — چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز — بنهره شناسد ز دیبای نغز

کسی کو سخن تا بو نغز آورد — بدل گوش کان زمین آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب — بخاموشیش داد باید جواب

مغنی یکی زخمه بنواز زود — کز اندیشه در مغزم افتاد دود
چنان بر کشش آن نغمه تیز را — که ساکن کنی در سر این تیز را

قصه ارشمیدس با کنیزک چینی

هم از فیلسوفان آن فر و بوم — چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو مرام — هنرپیشه ارشمیدش بنام

ز یونانیان محتشم زاده — ندیده چو گیتی آزاده
خزینه بدی داشت خوبی بسی — بیونان نبد خوبتر زو کسی

خردمند و با رای و فرهنگ و هوش — بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد — بتعلیم او خامه پیرو کرد

سکندر بدو داد دیوان خاص — کزو دید غمخوار کان از اخلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود — بروی آن همه زرش افتاده بود

بان خوبروی هنرپیشه داد — هنرپیشه را دل بر اندیشه داد
بوی صیاد را آهو آمد بدست — نشد سیر ازان آهوی می پرست

بدان ترک چینی چنان دل ببرد — که شد دور غم رخش از خانه گرد
ز مشغولی او بسی روزگار — نیامد بتعلیم آموزگار

سراینده استاد را روز رس — ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که آیا که ره زد هنرپیشه را — چه شوریده در مغز اندیشه را

بتعلیم او بود سالی و صد — که آموختی از دو نیکو و بد
اگر ارشمیدش نبودی بجای — نبودی بزندی بدو رهنمای

سراینده را بسته گشتی سخن — گر آن پیکر نو بود نه کهن
وگر بودی او یک تنه یادگیر — سخن گوی را بر گشادی ضمیر

نو شده یکتن که بخرد بود / زبانی جز دانش بهتر از صد بود
بفرمود تا پیش خود آمد استاد / که چون نیست گر ما نیازی بتو باد
بمشغولی اندر اشتاب زداست / برای دانشی عمر شیوا کی است
چنین باز داد ارشمیدس جواب / که بر تشنه راه زد جوی آب
مرا پیشتر زانکه نوبخت شاه / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زانسان تنی خوب چهر / بران مهربان چون نباشم بمهر
بآن صید وا مانده ام ز شکار / که یکدل نباشد دلی در دو کار
چو استاد دانست کان تیز هوش / بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی را کز زمین / بیاید فرستاد بی انجمن
بر چشم که تاراج آن ترکتاز / ترا از سر علم چون داشت باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر / فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
نه خلطی که جان را گزایش کند / بلی آنکه خون را تراوش کند
بپرداخت از شخص او مایه را / دوتا کرد سرو سهی سایه را
فضولی گران مایه آمد بزیر / بطشتی درانداخت دانای پیر
چو پر کرد از اخلاط آن تیره طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رونق ز رنگ / شد از تیرگی پستی آب و رنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بفرمود معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود بی نیاز / ببر شاد و مانده سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / باستاد گفتا این نه آن دگرست
بجای آنکه من دوست دارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را برگرفت / در آن داوری ماند کس در شگفت
بدو گفت کاین بد دلارام تو / بدو بود مشغولی کام تو
دلیل آنکه تا پیکر این کنیز / ازین بود پر بود پشت عزیز
جوانی داده وزین بمیدان خوش / بصورت زن زشت میخوانیش
چه باید ز خون خلط برداختن / برین خلط و خون عاشقی باختن
مریز آب خود را درین تیره خاک / کزین آب شد آدمی تابناک
درین قطره آب ناریخته / بسی خرمیهاست آمیخته
بچندین کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد
یکی جفت شما را بس بود / که بسیار کس مرد بیکس بود
ازان مختلف رای شد روزگار / که دارد دو زحمت و مادر چهار
چو یک گمکه خواهی که باشد بسیر / چو دل باشد یک یار و یک پیر
چو دید ارشمیدس که دانای روم / چگونه کشید انگبین از موم
بعذری چنین پای او بوسه داد / وزان پس نظر سوی آتش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ / سهی سرو گشت آشیان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشک پوش / سر نرگس آمد ز مستی بهوش
گل روی آن ترک چینی شکفت / شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارشمیدس درآمد بکار / چو مرغان پرنده در مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
پری وار با آن پری چهره زیست / چه ایمن کسی کو نهان چون پریست

عتاب خود استاد ازو دور داشت / دلش را بآن عشق معذور داشت
چو بگذشت ازین داستان چند سال / بنالید از چشم چینی غزال
گل سرخ در دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / چنان چون پری زادگان باده را
فلک پیشتر زین که آزاده بود / ازان به کنیزی مرا داده بود
همان مهره خدمتگری پیشه داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده رخش شاه را
نخستینه گلی خون من خورد او / بجز من نکیسی در جهان مرد او
چو چشم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود
بخشنودیی کان مرا بود ازو / بگویم خدا باد خشنود ازو
مرا طالعی طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
در آن عیدگاه شکر افشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوا بی خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه روم و روس
بر آن نام او در بهشتیم پیش / بآیین داستان چنین کنم وقت خویش
مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
من بینوا را بآن یک نوا / گرامی کن و گرم تر کن هوا

قصه زن قبطی و اکسیر آموختن از ارسطو

کهن فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کرد برقع گشای
که قبطی زنی بود در ملک شام / ز مهری بدر مادرش کرده نام
بسی قلعه نامور داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته
برو گشته بدخواه او چیره دست / بکارش درآورده پیشی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور شه برده خود را پناه / دران داوری گشته زو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه / دهد دانش بچندین گروه
ازان دادخواهی هراسان شده / برو دانش آموزی آسان شده
دل از قصه داد و بیداد شست / بتعلیم دانش کمر بست چست
بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان بآیین برست / جز او کس نشد محرم آب دست
ز بی هنرکاری که بود اوستاد / نظر تیز هرگه که او رخ گشاد
ز دستی چنان کآب ازو میچکید / جز آنی که برد پیشش امید
چو زن دید کاستاد پرهیزکار / ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را بمرد / سوی دانش گشت یکباره سرد
منش داد در دانش آموختن / شبستان شد از رخش اندوختن
ارسطوی دانا براو دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز
بسی دُر بر آن دُرّ ناسفته سفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت
ازان علم کاسان نیاید بدست / یکایک خبر دادش از هرچه هست

زن دانش آموز دانا سرشت
چو لوحی ز سر دانشی در نوشت

سوی کشور خویشتن کرد رای
که زر سیم نیا با بپا زود جای

بآن داوری دستگاهی نداشت
بآیین خود برگ راهی نداشت

چو دستور دانا جهان دیدگار
که بی گنج نتوان شدن شهریار

بران جوهر انداخت اکسیر زر
بآکسیر خود کردش اکسیر گر

زمین زر که آن سیم تن ساز کرد
در گنج بر خاکیان باز کرد

بدان کیمیا ماریه سیر گشت
لغت نامه علم اکسیر گشت

چو از دانش خویش دستور شاد
بگنجی جهان دادش آن گنج داد

بدستوری شه سوی کشورش
فرستاد با گنج و با لشکرش

ستاننده چون شه سوی کشور شتافت
بآهستگی مملکت باز یافت

جهان گشت مستغنی از ساو و باج
که برداشت از کشور خود خراج

در اکسیر کاری جهان شد تمام
که گردی زر پخته از سیم خام

چه زر در ترازوی ما کس چه سنگ
که آرد زر بی ترازو و سنگ

ز لشکرکش کس نیامد بدست
که بر بارگی نعل زرین نبست

بدرگاه او هر که سر داشتی
اگر خر بدی زین زر داشتی

زمین زر که بر زیور انباشتند
سگان نیز زنجیر زر داشتند

گروهی حکیمان دانش پرست
ز اسباب دنیا شده تنگدست

از آن گنج پنهان خبر یافتند
بدیدار آن گنج بشتافتند

نمودند خواهش از آن کان گنج
که درویشی آورد ما را برنج

مدانیم چون دیگران پیشه
بکم در جهان کردن اندیشه

ز کسب جهان دامن افشانده ایم
بقوت یکی روز درمانده ایم

نواند که بانوی عاجز نواز
گشاید بما در گنج باز

درآموز ما زرای و تدبیر خویش
نما چیزی از علم اکسیر بیش

جهانرا چنین گنج گوهر که هست
کلید در گنج با هر کسیست

که مر قوت را چاره سازی کنیم
ز خلق جهان بی نیازی کنیم

زن کاردان رای روشن ضمیر
بدان خواهش گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ
مقرنس آورده از خاره سنگ

عروسانه بر شد بآن جلوه گاه
برندی پیسه بسته برکرده ماه

برآمود چون نرگس و مشک بید
بموی سیه مهرهای سپید

حمایل ز گیسو چو مشکین کمند
دران مهره آورده با پیچ و بند

نظارگان گفت گیسوی من
ببینید در طاق ابروی من

نمودار اکسیر تنها نیم
ببینید در صحن پیشانیم

نیوشند کان نزاد را داوری
غلط شد زبانها بآن داوری

یکی گفت اشارت بدان موی بود
که شفاف و تابنده چون روی بود

یکی راز پوشیده از موی جست
که آن مهره با موی دید از نخست

گرفتند پی هر یک آن پیشه را
خلالی پدید آید اندیشه را

ازان قصه هر یک دمی میشمرد
بنقرینک دانا کسی پی نبرد

دگر روز خواهش بر آراسته
در آن باب فصلی دگر خواسته

پری روی بر طاق منظر نشست
فشاند آن شبی جعد را زیر دست

سخن اندر آن گنج در خواسته
چو سر بسته گنجی بر آراسته

حدیث سر کوه و مردم گیا
که سازند ازو زیرکان کیمیا

همان سنگ اعظم که کان زر است
سخن بی گمان چون کیمیاپرور

به پوشیدگی کرد رمزی پدید
درش آهنین قفل و زرین کلید

بدانا رسید آن سخن گنج یافت
بنادان رسید اندوه و رنج یافت

گران کیمیا را که در کیمیاست
کیایی قلم گوهر کیمیاست

ازین کیمیا پیش من حرف هست
دریغی نه چندانکه خواهند هست

کسی کو بکیمیا در نورد
که او عشوه کیمیاگر نخورد

شنیدم خراسانیی بود چست
ببغداد شد چون شدش کار سست

دمی چند بر کار کرد ای شگفت
خراسانی آمد دمش در گرفت

از آنها که اهل خراسان کنند
ببغدادیان بازی آسان کنند

نزارش عدد مصریی همچو موم
زری کانجهان زر نباشد بروم

بسوهان یکایک همه خرد سود
برآمیختش با گلی سرخ زود

وزان سرخ گل مهره چند ساخت
بآن مهرها چین که چون مهره باخت

بعطاری آن مهرها برشمرد
بمهر خود آن مهره او را سپرد

که این مهره در حقه نه براز
زهی مهره و ندو زهی حقه باز

بدیناری این بر تو بفروختم
وزو کیسه سود بردوختم

چو وقت آید این که داری بگنج
بده باز خرم زهی کان گنج

پرسید عطار کاین چه نام
بگفتا طبرنک سخن شد تمام

ز دکان عطار چون باز گشت
بافسونگری کیمیا ساز گشت

بدار الخلافه خبر داد باز
که استاد اکسیری آمد بساز

منم واصل کیمیا در نهفت
بگوهر شناسی کسم نیست جفت

عملهای سرخ چون در آید بکار
یکی ده کند ده صد و صد هزار

درستی صدم داد باید نخست
که گردد هزار از من آن جمله درست

همان پیشواران مردم شناس
بمن برگمارند و دارند پاس

گر آید ز من دستکاری شگرف
نیاید بآهن درین کار حرف

وگر خواهم از راستی گرد گشت
زمن حکم این سر و شمشیر و طشت

خلیفه چو اکسیرسازی شنید
بعشوه زرش داد و زر میخرید

بافسون و روباهی آن شیرمرد
زر پخته با ماهی خام خورد

بخوده که ناماند از آن زر بجای
دران دستکاری چو شد دیر پای

یکی کوزه ساخت چون زر گران
ز سر داروی کرد چیزی در آن

فرستاد در شهر بالا و پست
طبرنک طلب کرد نامد بدست

هم آخر رفیقان آن کار کرد
بعطار پیشینه بردند راه

بگل سرخ با او نبندند زرد
خریدند و بردند نزدیک مرد

خراسانی آن مهرها کرد خرد
نمود آشکارا یکی دستبرد

بکوره در افشاند و آتش دمید
بجا ماند زر و ان دگرها رمید

سبیکه فرو ریخت در ناودنگ
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن
که شد نو آمدن کان کهن

زری دید با سود هم ره شده
دران کدخدایی یکی ده شده

بامید گنجی جهان گوهری
بسی کرد با او نوازشگری

ازان مغربی زر مصری عیار
فرستاد نزدیک با ده هزار

کز این را بکار آور ای نیک رای
که من حق آن با نو آرم بجای

کشنده پیشواران ما از او دست
که نزدیک ما استوار است

دران آزمایش که خبت آمدی
بمیزان معنی درست آمدی

خراسانی آن گنج بستد بناز
چو بستد کمر بسته بر ترکتاز

گریز خانه را پی گرفت | شبی چند با غافلان می گرفت
شوران نازی غلامان کار | باندازه بخرید و بربست بار
خلیفه چو آگاه شد زان فریب | که بردان خراسانی آن زر زیب
خبر باز جست از طبرک فروش | نخندید کان طرش آمد بگوش
هر افسون گر افسونگری بشنوی | مکن تا بافسون او نگروی

نخفت و نخفتن بپیچید شان | چو برخاست بر خاک بنشاندن
برای که دیده نشانش ندید | چنان شد که کس در جهانش ندید
حدیث طبرک بیاد آمدش | چو آن سرچه بشنید باد آمدش
طبرک چو تصحیف سازد دبیر | بپا موز معنی و معنیش گیر
درین داوری هیچکس دم نزد | که در کردن کیمیا کم نزد

خنیده چنین شد در اقصای روم | که بی سیمی آمد زبیگانه بوم
بکم مدتی شد چنان سیم سنج | که شد خواجه کار داننده گنج
کسی که نه کان گنج دریا شکوه | زدریا بر و جمع شد باز کوه
یکی نامش از کان کنی می گشاد | نبشته جهان قصه بر وا ستشد
گر آمد همی چستی از راه دور | بدست آوریدت چنان در دم

قصه آن بانوا که بعد از بینوایی نوا اندکی یافت

یکی تهمت ره زنی می نهاد | هر آنچه اش آن داد کم اشتشد
نه در کیسه نیرو نه در کاسه نور | تبار نج یکسال باشش و کم

زن پاک دامن تر از بوی مشک / سگالنده با من بتنگ و خشک
چو آمد که زادن او را فراز / بیکسینه کرمش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بخوردن بسیج / بخون بود دم زان کار هیچ
من و زن از آن خانه شاد و بس / مرا کن یکی شوی فریادرس
اگر شوربایی بچنگ آوری / ستم برده را با زرنگ آوری
وگرنه جهان زان که رستم زدست / ستمکاره شد باد گیتی گشت
چو من دیدم آن زشتی را نهان / برون رفتم از خانه خود روان
ز سامان بسامان همه کوی و در / دویدم بکرد بام ار کوشه بهر
بدیدم دری کان نه در بسته بود / که گفتی مرا بخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست / در و در یکی بازمین گشته پست
بسی کرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در هر شکاف
سرای کهن یافتم سالخورد / درش در نشسته بد و در کرد
در او آتشی روشن افروخته / برو سیمه خوار ما سوخته
ببسته یکی دیدم آتش پرست / شغالین سبویی بر آن می بدست
بر آتش نهاده بدی فراخ / نمکسود فربه در و شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود / بپیچید بر خود بگرد اندرود
بمن بانگ بر زد که ای دیوزاد / شبیخون من چون بت آمد بیاد
تو دزدی و من نیز دزد این رواست / بدزدی شدن پیش دزدان خطاست
من از هول زنگی و تیمار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم بآیین زنگ / دعا کردم آوردم او را بچنگ
که از بی نوایی و بی مایگی / گرفتم درین سایه همسایگی
جوانمردی چون تو شیر افکنی / شنیدم بپایانه از هر تنی
نوا آمده میهمان تو ناخواستم / سر خویش در پایت انداختم
مگر کز تو کام بجایی رسید / درین بی نوایی نوایی رسید
چو زنگی زبان مرا چرب دید / وزین گونه گفتار شیرین شنید
ازان چرب و شیرین رها کرد حرب / که دشمن فریبست شیرین و چرب
بمن تا خوری باده دانی سرود / چو گفتم بلی پیش آورد رود
ازو بستدم رود عاشق نواز / ز بی سازیش برده تیسم بساز
سر از خمه بر رود بگماشتم / سرودی فریبنده برداشتم
در آوردم او را بیانگ فروش / چو دیگی که از گرمی آید بجوش
کی نوروز ریحانی زان سفال / یکی گفت بایی بامید مال
زدم زخمه چند زنگی فریب / برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من در آمد بکار / چو سرمست شد گفت دلدار آشکار
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ / بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگیی هست همزاد من / که من خود ازو نیست بی یاد من
یکی گنجدان یافتیم از نهفت / که هیچ اژدهایش بر سر نخفت
همه کم که پیش هم چون اژدها / ز دل کرده آزرم هر یک رها
بود سالی اکنون کزان کان گنج / خوریم و نداریم خود را برنج
من اینجا نشسته چنین بی ملال / دگر زنگیی رفته جویای مال
ز گنجینه آن همه سیم و زر / همانا که یک پشته مانده دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما / روا نیست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن زنگی زود / کشند گوهر سرخ و یاقوت زرد

تو در کنج کاشانه پنهان شوی / سگالنده چون شخص بیجان شوی
که من در دل آن آرم ای تیزهوش / که آن اژدها را رسانم گزند
مرا گنج کاو دهتها برم / بکنجی نشینم و تنها خورم
ترا نیز از آن قسمتی باد داد / دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای / که ناگه بگوش آمد آواز پای
نهان چشم و در خزیدم بکنج / یکی خار در خاطرم که ترنج
درآمد سیه چهره چون زگال / به پشت اندر آورده یک پشته مال
نهادش سبک تن ز گردن ببه / برو کرد بی بخت چون سیر شیر
ازان پس کزان پشته را باز کرد / یکی نیمه زان شوربا باز خورد
نگه کرد همزاد او خفته بود / همان کرد با او که او گفته بود
بزد تیغ و بادی بر گردنش / سرش را بیفکند بر دامنش
من از هول آن ناکسان کامدم ز پای / دگر باره خود را گرفتم بجای
چو زنگی سپر باز خود را بدید / تنش را بخنجر ز هم بر درید
یکی نیمه در دست و نیمه بدوش / برون رفت و من مانده بی عقل و هوش
بس از دنیکان نماید دراز / نگه کردم آمد دگر باره باز
دگر نیمه را همچنان کرد خود / بآیین پیشینه در دست ورد
چو دیدم که همسنج را او ربود / شب از نیمه شبهای یکور بود
از آن کنج پویان شدم چون عقاب / سوی پشته مال کردم شتاب
به پشت اندر آوردم آن شیر را / چو زنگی دگر زنگی کشته را
وزان شوربا ساغری گرم جوش / ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش / که جز دو تن کس نیامد به پیش
چو در خانه رفتم ز نیروی بخت / نهادم ز دل بار و از پشت رخت
بگوشم آمد آواز نوزاد من / وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شوربا را بخورد / مرا شکر فرمود و خود شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بود و باشد پسر تاج سر
گشادم گره رخت سربسته را / بمرهم رساندم دل خسته را
چه دیدم یکی گنج کانی درو / ز یاقوت و زر هر چه دانی درو
بگنجی جهان گنج گوهر شدم / وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زان شب آمد پدید / که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود گوینده با سرنوشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او / خبر جست از حال فرزند او
شد آن گوهری مرد از جای خویش / نمود آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را هم بر آن کس که بود / بولینس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر چه هست / جهان گیر از اختران باز جست
بد و نیک او را نهانی بگوی / چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بولینس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست / شد احوال پوشیده بروی درست
نوشته فرستاد از آنجا که دید / نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم بلینس خواند / دران حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنان کرده بود / ازان شب که در بس برده بود
که این طالع نا نو آزاده است / که از نور دولت نو آزاده است

چو بی برکی ازو در آمد بخت | چو ناداده فلک برگ او ساخته
پدر گشته فرخ نه پیدا ازو | توانگر ز پیروزی راز او

حماکه چون زاده باشد بجای | نهاده بود بر سر گنج پای
ز غم تشنه آمد چو دریا بجوش | بلطف کرد با مرد گوهر فروش

بس آنگاه بسیار خواهد خورش | یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی نه تا ساز ما ساز کن | یکی پرده ز آهنگ خود باز کن

که ما را سر پرده تنگ نیست | بجز بی فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن حکیمان سخن ملکه با ایشان

سپیدی فیلسوفان روم | فراهم شدندی ز هر مرز و بوم

بر آراستندی نو سنگ دری | سخنهای جان پرور دلربای
کسی را که حجت قوی‌تر بدی | به حجت بر آن سروران سر شدی

در آن داوری مرس تیز مغز | نحی گشتن اندیشه داشت نغز
ز هر گونه حجتی پیش داشت | سخنهای او بر دلش بیش داشت

بیکفت سخن اندر رو خایان | بدو روشن بودند زبانان
بجمع سخن شسته شعله و ... | بانکار او بستند انجمن

که هر چه او بگوید بیان نگرویم | سخن گرچه زیبا بود نشنویم
تغیر در میش ز انکار جوش | بانکار شوان سخن بر دو پیش

بران گنجدان خاک بیزی کند | ز دریای او آب ریزی کند
که چون هم بسی اکنی ... دکر | جهان عیب جویند باید که

سخن شست ... سر ... | ... از الهام بیشتر ... پیش
... سخن سخن ... | ... ایزدی باز ... رو

بنکته حجتی باز بست | که چون نور در دیده و دل نشست
ندید آن سخن را بر ایشان پسند | خر انکار کردن ببانگ بلند

دگر باره گنجینه نو گشاد | اساسی دگر باره از نو نهاد
پیاپی چنان روشن و دلپذیر | که در دل نه در سنگ شد جایگیر

دگر ره ندید آن سخن با شکوه | بانکار خود دیدشان هم گروه
سوم باره از رای مشکل گشای | نمود آنچه باشد حقیقت نمای

سخنهای زیبنده دلنواز | بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنبانیدن بانگ چندان جرس | سری در سماعش نجنباند کس

چو گوینده عاجز شد از گفت خویش | زبان گشته حیران گلو کرده ریش
خبر داشت کز راه نابخردی | ستیزند با حجت ایزدی

چو در کس خرد نشانی نیافت | بخندید و سوی ارغنون تیز تافت
بر ایشان یکی بانگ بر زد که هان | مجنبید چندین تا قیامت ز جای

همان نغمه بر جای شمار و رود | ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راست کج باختند | ازان پرده شان حرف بر دوختند

فکنده چو آب در یا بیهش | و ز سروی فسرده بر جای خویش
سکندر چو زین حال آگاه گشت | بر انجم جهان انجمن بر گذشت

ازان بیشه سرو با بوی مشک | یکی سرو تر ماند و صد شاخ خشک
بپرسید پرسید بر و گفت ازان | که حکمت ز آسمان کرد باز

سکندر بدو آفرین ساز گشت | وز آنجا به کاخ خود باز گشت
تحلیم بر خوشیت با بر ... | ازان داستان داستانها ...

که مرس بطوفان شما دو سپاه | بجای ماهم و ... جوش
گروهی که از حق گرفتند گوش | بمردند چون یافه کردند هوش

ز پوشیدن درس آموزگار — کنون بین که پوشیده شان روزگار
بپایی که باشد بحجت قوی — ز نافرخی باشد از شنوی
دری را که او تاج تارک بود — نه دون پرور زمین مبارک بود
هنرسیست روی از هنر تافتن — شقایق در این خشن یافتن
هنرمند را چون مدارا کنی — هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی بر انگیز گرم — سرودی برآور بآواز نرم
مگر کز مهتر زین شود کام من
که زیرو کشادی زبان از من

ارغنون ساختن افلاطون برابر ارسطو

وگرنه ز خون جوز دربال داغ من
سوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند زاغ سپیده ز بانگ — بلکش درآمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت دم — زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان صدره درم — بپایین که تخت او صف زده
همه دار هر دانشی پیش کم — همه رهنشان گنبد کوهپیم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد — یکی از الهی کره باز کرد
یکی از ریاضی بر افراخت بال — یکی هندسی را کشود از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد — یکی لاف ناموس نیرنگ زد
تفاخر کنان هر یکی در فنی — بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه — در افزود بر هر یکی پایگاه
که اهل خرد را منم چاره ساز — ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت همی برد راه — بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد بجا — فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری — بحجت زنم لاف نام آوری
ز مهر دل شاه و تمکین او — زبانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت از آن انجمن — که او بیش دانسته در علم فن
چه هر دانشی کان که اندوختند — نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت و روی از جهان درکشید — چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه خواب نخفت — که خافی بدید آورید از نهفت
بجم در شد از خلق یک چند کم — نشان جست از آواز این خم
کی کو سماعی دلکش کند — صدای خم آواز او خوش کند
بکمکان غنا ساز از آواز رود — در این خم بدین غدر گنبد کبود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت — پی چرخ دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید — نموداری آورد از آنجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت — در آن پرده رودکه رود بافت
که دوسی تنی پر ابو قت سرود — بجرم اندر آورد و بربست رود
چو بر چرم آهو بر اندود مشک — نوایی بر انگیخت از رود خشک
بس انگه بآن رسم وسیما که خواست — یکی هیکل از ارغنون کرد راست
بر و نغمه نالهای درست — باو بار نسبت برو بست جست
به زیر و بم آن ناله رود خیز — گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
بنرمی و تیزی ز بالا و زیر — نوا ساخت بر ناله کاو و شیر
چنان نسبت ناله ش اندر بست — که هر جا که زد هر دو را بست
همان نسبت آدمی یاد داد — بر آن رود ما شد بیکباره داد

چنان کادمی

چنان کادمی زاده زان نوا — برقص و طرب چیره گشتی هوا
بساط و بهایم بر آن ساخت — یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت ناله هر کسی — بدست آمدش راه دستان بسی
ز هر نسبتی آورد سازی برون — که او را فسون کرد و او را جنون
چنان ساخت هر نسبتی را درست — کز آن ناله بالدل در آید بجست
بجایی رسید آن نوا از نوا ساخت — که دانا درو عیب و علت نشناخت
فلاطون از آن ناله جست آگهی — ز هر علمی یافت عقل آگهی
چو آوازه آن ارغنون شد تمام — شد آن عود پخته از عود خام
برون شد بصحرا و هنوا خبرش — بهر نسبت اندازه ساخت خویش
خطی چارسو کرد و خود در کشید — بپشت اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه — دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بر آواز او — نهادند سر بر خط ساز او
همه یکبیک از خوش ز قند یک — فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ را جوان کرد بر میش زور — نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست راز — در آورد نغمه بآن جفت و ساز
چنان کان دد و دام در خود آمدند — از آن بیهشی باز در هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت — که داند بیابان چنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش — که شد کان یاقوت یا قوت پاش
فلاطون چنان پرده ساخت چست — که جز وی کس آن پرده نشناخت چست
بر انگیخت آوازی از خشک رود — که از تری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود — بجنبید بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آورد دست — بهوش آرد آن خفتگان خراب
شد آوازه بر در که شاه تیز — که با روت بازمرده شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند — بر انگیخت زین گونه کاری بلند
فروماند از آن زیرکی تنگدل — چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
بر اندیشه بنشست در کنج کاخ — دل تنگ با او و میدان فراخ
بتعلیق آن در شنا نویس — که بسی عجب بود و تدبیر نیس
در او بار علوی بسی رنج برد — بسی روز و شب را بفکرت سپرد
هم آخر بسی از رنجهای دراز — سر رشته بازار آیت باز
برون آورید از نظرهای تیز — که چون باشد آن ناله رودخیز
چگونه رساند نوا سوی گوش — برد هوش و دیگر ره آرد بهوش
عمل نسبت آورد و روش ببست — که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد — طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان سپید هوش را — دگر باره زد رود ناهوش را
دران نسبتش بخت یاری نداد — که بیهوش آرد ز بیهوش یاد
بکوشید تا در خروش آورد — نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت — در آن کار سرگشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن — ز در بی هنر شایست سر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او — عنان داده یکبک به تسلیم او
به پرسیدگان نسبت دلپسند — که بیهش ز رفتن را کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او — چگونه است و چون پرورم ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز — بتعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد خلیلی که خود در کشید / نوا ساختن با نسبت آورید
همه بیهوش از آن کو بیک / میان خط کشیدند بر کارگه

به بیهوشی از نسبت اولش / نهاد از سر خط جدولش
نوایی دگر باره زد چون نهنگ / کارسطوی دانا نبی شد بهوش

چو بیهوش گشت اولی پیکر آن نغز / دو و دام با کرد پیدا ز معنیش
دگر باره بستی بهوش آمدند / که ارسطو ز جنبش همچون درخش

فرو ماند گشته بر جای خود / که چون بحر بود از آن دو دام
ازان پیشتر چون بهوش آمدند / چه بود آن که او در خروش آمدند

شنا که دانای دستان نواز / بدستان ازو دانش پوشیده راند
شناگفت وجدان او اعلامت / کز آن پرده کج بهوش گشت راست

چو شد حرف آن نسبت او را درست / نوشت آن او و آنچه در دو را نبشت
با توانا از اندازه کرد / مدارای او پیش از اندازه کرد

سکندر چو دانست که هر علوم / فلاطون شد استاد از آن شیوه شوم
بر افزود پایش بدان سروری / بنرمی خوشش داد بالاتری

مغنی بیا چنگ را ساز کن / بگفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش / نوازشگری کن بآهنگ خویش

چو روز دگر صبح گیتی فروز / بپیروزی آورد روز

حکایت انگشتری و شبان

برآمد گل از چشمهٔ آفتاب / فرو برد همچو ماهی به آب

بیاورد رنگ زر شد تاج و / زده بر میان گوهر آگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون بیالا فکنده درخت

شه از نیستی گو در آن پرده ساخت / عجب ماند کان پرده را چون شناخت
بپرسید از او کای جهاندیده پیر / برآورد چون غیب از جیب ضمیر

شمامید بر قفل دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خواسته هر کسی / که بودش فزون از شمار دریس

خیالی که انگیخت زین کارگاه / که رای شما را بیابست راه
فلاطون بس آورد آفرین تمام / چنین گفت کاین چرخ فیروزه فام

ازان پیشتر ساخت افسونگری / کیابد دل ما بآن رهبری
گر آنها که پیشینگان ساختند / بپرهیز ما دو افسون پرداختند

یکی گوهم از صد درین روزگار / ندانم کسی راز آموزگار
اگر شاه فرمایدم آمد کی / بگویم نه از ده که از صد یکی

اجازت رسید از سر آستان / که دانا فرو گوید آن داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه فرخ سریر

شنیدم نجاری بکوهی شتافت / بشکل شکوفه زمین را شکافت
بماند از حسابی که موی فرخ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک

ز قلعی و مس قالبی ریخته / فنان صورت آن بهم آمیخته
گشاده ز پهلوی سست بلند / یکی رخنه چون رخنهٔ آب گند

چو خورشید از آن رخنه در دی فتی / نظر خوش بپوشیده در دی فتی
شبانی بر آن نزد فرهادی / مغاکی همی دید بر ساده دشت

طلسمی درخشنده در وی پدید / شبانه در آن نزد فرهادی
ستوری همی دید در دیگ پیش / یکی رخنه با کالبد در خورش

ازان رخنه کو نور تابنده بود / نگه کرد دستش تا سرین پود
درو خفته دید و ز پیرش سال / بگشته یکی موی ... ز حال

بدستش در از زر یک انگشتری / نگینی فروزنده چون مشتری
برو دست خود آسکی ساز کرد / ز انگشتش انگشتری باز کرد

چو انگشتری دید در مشت خویش / نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر شو شایسته آنجا نیافت / ستودان رها کرد و بیرون شتافت

کله پیش در کرد و میرفت شاد / شکیبنده میبود تا بامداد
چو از رایت شیر بکر سپهر / بیاورد مفتوح تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب کله / کله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او / بداند بهای کم و بیش او

چو صاحب کله دید کامد شبان / گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید از او حال مشتی و ره / بنوشنده داوش جواب سره

شبانه بهنگام گفت و شنید / زبان تا زبان گشت از او ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت / کله صاحبش بر زد آواز و گفت

که هر دم چرا گردی از من نهان / دگرباره پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون در آموختی / که بر خود چنین برقع اندوختی

شبانه عجب ماند ازان داوری / دران کار جست از خرد یاوری
خیال بود کان مرد تا خانه بست / نجاتم همی کرد بازی بدست

نگین دان او را چه زود و نجیه / کهی کرد بالا کهی کرد زیر
نگین تا گرفتی ببالا قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار

چو سوی کف دست کرد آن شبی / شبانه ز بیننده پنهان شدی
حساب نگین را چنان دید حساب / که دارنده را داشتی در حجاب

شبان چون ازین بازی آگاه گشت / شد آوازمون کرد بر کوه و دشت
در آمد ببازیگری ساختن / چو کردن بانگشتری باختن

نگارای پنهان شدن داشتی / نگینی از کف دو زنگار آشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین از دهی نقش بر جای خویش

به پنهان و پیدا شدن گرد شهر / ز هر چه آرزو بر داشت بهر
یکی روز بر خاست پنهان برات / نگین را بکف در کشید از قرار

برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشا رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / بر و کرد پیدا تن خویشتن

دل پادشا را بخود بیم کرد / بدو پادشه شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کار تو چیست / فرشنده تو بدین جای کیست

شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نه بیند مرا هیچ کس / بدین دعویم معجز این است و بس

بدو پادشا کرد و باز از سرای / سمان مردم بهرش از قیاس
شبان آن نهان کردن آغاز کرد / که آن پادشاهی بدو باز گشت

نگین بین که از مهد انگشتری / چگونه رسانیدش به پیغمبری
جهانبان ز ارکان نگین ساختن / بحکمت چگونه بر آمد اختن

جهان با نگین نیز نگ و فسون / که ما در نیابیم ازان پرده راز
یکی کردم نقش راز آزمون / نیاورد دم آن پسکی را برون

شاگفت وی چو شاه این شنید / بران زیرکان نقش از وی شنید
همه پاسبان آن آستان / که شد عبرت آدین داستان

ازان رخنه

مغنی بران ساز تیمار سوز / نشاط مرا کن زمانی بروز
بکن زان نوای بریشم نواز / بریشم کشم روم را در طراز

احوال اسکندر با سقراط

چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که با کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان آن روزگار / سوی زهد بودندی آموزگار
ز دنیا پسندیدی آسایشی / نپرزیدشان شهوت الا بشی
بکردندی الا ریاضت گری / به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بخود بر توان داشتی / ز طبع آرزوها نهان داشتی
بکردی تمتع نخوردی چو بید / کزین هر دو گردد خرد ناپدید
ز گرد آمدی پیر در آید بگرد / چو سر بایدش کرد آفت بگرد
بدانجا رسیدند از آن اشتلم و رای / که برخاست پنهاوشان کن برای
ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزکار
زنان از مردان بپرداختند / جداگانه شان کشتی ساختند
بمردانگی خون خود ریختند / بمردند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان / که تخمه ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه
خداوند فرمان بسالار بار / که با من بدارد دو پس امروز کار
دو پیشه و خوانند سقراط را / حکیمان ترکیب اخلاط را
فرستاده سقراط را باز جست / ز نیشه یاد کردش که جویای تست
زمانی بدرگاه خیره خرام / بآرای جامه برافروز جام
فریب و را پیر دانا نخورد / فریبنده کی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هیچ آن درین ره نیابی مجوی
من اینجا نیم وین سخن رو شنفت / که اینجا خیال است و آنجا منت
مرا گر بدست آرد ایزد پرست / هم از درگه ایزد آیم بدست
جوابی که آن کان مه ملک سفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه از آن گشت روشن چو روز / که سقراط را هست گیتی فروز
نیابد بدیدار آن شمع راه / چراغی که شب خیز باشد نگاه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه / ز گوهر نهادی بدو دانه
سخنهای سقراط پیدا درش / پسند آمدش هر زبان ایکو
بجان شد دل دانش اندیش او / که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه / برآمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافته است / که در گور کویی دری یافته است
ز خویشان و یاران جدایی گرفت / بکنج خراب آشنایی گرفت
جهان گرچه کار بجان آورد / نه ممکن که پیرد در جهان آورد
ز خون خوردن جانور خورش / بلاسی بپوشید و پیاده
کفی پیش از آنجا که خاکی بود / شبانروزی او را کفاف بود
جز ایزد ببیند کشش کام در دست / بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی حکمت با خرد همره گرفت / نظامی که کار حکمت از او گرفت
بشرحی که دادند از آن دیده شاه / گرانیده تر شد با و خوشنواه
چنین آمدت آدمی را نهاد / که آرد و رامش کار زاو بیاد

کسی کو زند دم که بر زند تر / بآواز بلبل بر دم پشت تر
چو سقراط هم خود از خلق رست / همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواندش شاه بر خویشتن / نشد شاه انجم بر انجمن
چو اندازه شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار
زمانه بهر مند یکبار خویش / رمیده نشد دل ز کار کش
شه از جمله اسپهداران خویش / یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصه ها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندمت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردن چه بود از قیاس / نوازنده را ناشدن حق شناس
چرایی ز درگاه ما گوشه گیر / بیا با کجی بختی دلپذیر
بمعذوری خویش حجت نمای / وگر نیست حجت بما جنب گرای
فرستاده پی مبارک نهاد / بسقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ که رای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خویش / خرد چیزها داند از نیک بیش
نماید که رفتن بدو رای نیست / که همنزد او در خورم جای نیست
چو بر نا شدن هست چندین دلیل / نیازی بسی لابه پیش کس چو دلیل
مرا رغبت آنکه نیاید همی / که پیغام شه بکلید آید همی
چو در نافه مشک آشنایی دهد / بر و باد خوشبو گواهی دهد
دلی را که بر دوستی رهبر است / برون از زبان حجتی دیگر است
درونی که مهر آشکارا کند / مواسا فزون از مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرم اند / ببزم اندرون شاه را همدم اند
سوی من نه بینند با آب و رنگ / ستور مرا پای از اینجاست لنگ
جهان بین نماید که در هر مکان / بنیکی مرا آورد یاد شاه
گران رازداران که خدمت کنند / بدل دوستی سوی من کی کنند
دل شاه را مردم مردم شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان از زبان خم / بنامیدش دل توانگر کرم
وگر نرم نامد ز گوینده گفت / درشتی بود شاه را در نهفت
نفا ساز گنبد چو باشد درست / صدای خوش آید ز آواز سست
ز گنبد چو یک زخم کرد دو جواب / خوش آواز را ناخوش آمد جواب
سران نیک و بد کالبد را درون / بدارای درگه بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده دارالامان / بسر منکی از پرده دارند با
نگر تا بطوفان دریای آب / درین کشتی کس چو من نماید شتاب
مثال انجنان شد که دریای ژرف / نماید که در هاست بار شگرف
نهنگان دریا کشانند چنگ / که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری نوریاش / که باشد بر او این همه دور باش
بر شاه اگر صورتم بد کنند / خلاف است با من که با خود کنند
ز خلق جهان بنده را چه باک / که بندد کمر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تاشم ترا / گر آیم تو بنده باشم ترا
پس ای سکندر بتو تیم راست / که این نکته را از فلک از کجاست
فرستاده شهریار از برش / بر شاه شد خوان در برش
طلقی بوشن و آنسان خوانده / ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن گنج / ز گوهر آموزن آمد برنج

بسند آمدش کان سخنهای چست — بدعوی که حجت آمد درست
جوانت کو تن خلوتگهای — پیاده بجلوتگهش کرد رای
شد آن گنج را دید در گوشه‌ای — ز بی توشه ساخته توشه‌ای
ز شغل جهان گشته مشغول خواب — برآسوده در تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد — بپایش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز — که تا از جهانت کنم بی‌نیاز
بخندید دانا کزین داوری — بر ار خرمنی باد بت آوری
کسی کو نهد دل بمشتی گیا — بگردد بگرد تو چون آسیا
چو قرصی جوین هست جای بزم — غم گرده گندمین چون خورم
بران راه رو نیم جو بار نیست — که او را یکی جو در انبار نیست
مرا کاید از کاه برگی بسیج — چه باید گران بار کردن بگو
دگرباره شه گفت کز مال و جاه — تمنا چه داری تو ای نیکخواه
جوابش چنین داد دانای دور — که با چون منی برمیارای جور
منی تو تو همت توانگرترم — که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با آنکه داری جهانی چنین — نه سیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژنده پیسانه — گر انبستی ای پیتی کرم و
تو با آن گرانی که در بار تست — طلبکاری من کجا کار تست
دگرباره پرسید از و شهریار — که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر — که فرمان دهیم من تو فرمانپذیر
برآشفت شه زان حدیث درشت — نهانی سخن را درون باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز — که برشه گشاییم در بسته راز
مرا بنده هست آتش هوا — دل من بر آن بنده فرمانروا
تو آنی که آن بنده را بنده — پرستار ما را پرستنده
شه از رای آن پای باریک بین — زخجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت چون نور سیمای من — کجا هست بر پاکی رای من
زپاکان چو پاکی جدایی مکن — بمرده زمین آزمایی مکن
دگر ره جوابش چنین بیم داد — که بیاب در گوش شه وان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی گزین — چرا دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب — بپای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار کرد — بنابایت از این گونه بیدار کرد
تو کز خواب ما را در آشفته — کی خفته بیدار خود خفته
بدین خواب خرگوش خوی پلنگ — ز شیران بیدار بردار جنگ
شکاری طلب کاقتدر تیر تو — شر بری چو من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم — چو موم از پذیرندگی گشت نرم
بخواهش خیالی خواست کان تمیز — زبندش ده حلقه گوش تیز
شد آن تلخی از پیر شیرین کلام — ببشیرین زبانی در آمد تمام
از آن پند کو سربلندی دهد — بگفت آنچه او سودمندی دهد
که چون آشتی دست پیرای تو — پذیرای صورت شد آرای تو
تو آنی که روشن کنی سینه را — در و آری آیینه را
چو بردن توانی ز من خیر بک — که تا جای گیرد در و نقش رنگ
دل پاک را نقش پرداز کن — برون از روحانیان راز کن
سیه کن روان بدآندیش را — بشوی از سیاهی دل خویش را

زبان هر که بسته دل بود — نه هر زیرکی خواجه مقبل بود
به سودای زیرکی مشو رهنمون — مفرح نگر کز لب آید برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید — که دندان بدو کرد زیرکی سپید
که کاینه زیرکی زاهنست — که با آن سیاهی دلش روشنست
از آنجا خبردار کار آزمای — که نو شاب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره زآلودگی — ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی که آلوده گشت پاک — بحیره برین گنبد دودناک
نهانخانه صبحگاهی شود — حرمگاه پیر آگهی شود
ز تو دور کردن ز روزن نقاب — بروزن درافتادن آفتاب
چراغی ز دریوزه برکرده گیر — قفایی ز باد سحر خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش — ز رنگ عماری برامید باش
تو تا پاک نایی زنجاست خاک — طلبکار سلطان مشو زینهار
چو سلطان شود سوی نخجیرگاه — دری رفته بیند فرو بسته راه
چه دانی که آید بمهمان فرود — نیا خواند مهمان برازنده دود
گر آیی برین در لبی مکن — تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو بدربنده بزم خاص — که تن راز دربان نیابی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه — نشاید شدن گفتش ای نیکخواه
چو همخانه شاه خواهی نشست — ببر پای خود فرو شوی دست
گر از مهر گر خود بود تره شیر — که بر تخت سلطان خزاید دلیر
که شیری که بر تخت او نقشه شد — هم از پیش تخت او نقشه شد
کسی کو در آید بدرگاه تو — خورد سیلی ار کم کند جاه تو
ببین تا ترا سر بدرگاه کیست — دل تیز شناسان نظرگاه کیست
گر آن دوزی کمتر از بنده باش — گر این پای داری سرافکنده باش
وگرنه تو خود شاهی و شهریار — ترا با سگ پاسبانان چکار
تو گر وی مکن کو مرا خوی کرم — بگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل آشفته گر زمین گشته بود — بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین — ره اندیشی آنست و ره زاد این
سخن در دل شاه شد جایگیر — چو گفت این سخنهای پرورده پیر
برافروخته روی چون آفتاب — سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت — بآب زر آن گفتها را نوشت
مغنی غنا را درآور بجوش — که در باغ بلبل نماند خموش
که خاطرم را بجوش آوری — من گنگ را در خروش آوری
همان فیلسوف جهاندیده گفت — که چون دانش آمد ز شه باز رفت
دمی مهر کردار خوشگوار — که بی یاد شادی نبرد اسپوار

مناظره کردن حکیم هند با اسکندر

یکی روز کز صبح زرین نقاب — بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ و هوش — ملوکانه بر شد برآورنگ جو
در آمد رقیبی که اینک ز راه — فرستاده هند و آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار — پیام آوردم باز خواهید بار
بفرمود شه تا شتاب آورند — مغی را بسوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند — رسش را زداد و بنده بنواختند

درآمد مغ خدمت آموخته   مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود   برسم مغانش پرستش نمود

بفرمان شاهش قباپوش دست   نشاندند جایی که شاید نشست
سخن میشنید از سر داوری   زحال زمین تا سپهر بلند

باندازه هر کس سخن میسرود   بگفتار خود قدر خود میفزود
چو در شد در آمد نشاط سخن   گل تازه رست از درخت کهن

بسی نکتهای گره بسته گفت   که آن در ناسفته از کس نسفت
فلک نار لب خنده پر نوش کرد   جهان را ز در حلقه در گوش کرد

شه آن جهاندار گیتی پناه   چنان گوش کافروخت آن بارگاه
چو گشت از شه آن پیر دانا حجت   ثنا بر غرض شد بر انداخته

که تا یک پروانه سوی چراغ   روان شد بامید روشن چراغ
که گر کان چراغ آشنایی دهد   من تیره را روشنایی دهد

منم مشتری جمله سودا ولی   باندیشه پر نقوت چو لال
سخنهای سربسته دارم بسی   که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم که زین دور آموزگار   سرآمد تویی بر همه روزگار
خرد رشته در یکتای تست   درفش گره باز کن رای تست

اگرچه خداوند تاج و تخت   برافراشت نیز داد بخت
اگر گفت راز تو با من جواب   برتابش بگردانم از آفتاب

وگر نامد از شه جوابی درست   دگر باره بر حرف توان نشست
ولیکن نخواهم که جز شهریار   رود در سخن هیچکس آشکار

زمن پرسش و پاسخ آید ز تو   جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی   سخن هرچه پوشیده داری بگوی

جهاندیده مرد زمین بوسه داد   زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی نخستین بشاه   بپرسیدش از کار گیتی پناه

که چون من ز خود رخت بیرون نهم   سوی آفریننده ره چون نهم
بلی آفریننده دانم که هست   کجا جویمش چون شوم ره پرست

نشانش بدین بیت دادن باید   در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست   زمینیست یا آسمانی سند

در اندیشه یا در نظر چون بمیش   چو بر شد جایش کجا گو بمیش
کجا جای دارد ز بالا و زیر   بحجت شوم مرد بر شد دلیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز   که هم کوته است این سخن هم دراز
چو از خویشتن دوری ترا فتی   باین رد خوبان که ره یافتی

طلب کردن جای او رای نیست   که جای آفریننده را جای نیست
نه کس را ز او را تو اندیشه رو   نه اندیشه داند باو راه برد

بان چیزها باید اندیشه راه   که باشد بر دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست   که دیوانه هر جا از آن ... رست

هر اندیشه کان بود در جای گیر   خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای   سوی آفریننده شد رهنمای

بنعمت نشاید شد آن راه را   که ایزد ز تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود کرده بر کردگار   چو اینجا رسیدی قلم باز دار

باید شناسی همین شد قیاس   ازین بگذرد مرد ایزد شناس
بجنبید دیگر پرده راز را   خبرهای انجام و آغاز را

چو شد و جواب سکندر شنید   بشب بازی دیگر آمد پدید
که هر چه از زمین تا بود آسمان   نهایت کجا باشدش بیگمان

خبر ده که بیرون ازین بارگاه   چه چیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست   وگر نیست پس نیستی راه نیست

جهاندار گفت از حساب کهن   بآزرم نه سکه زن بر سخن
برون زآسمان و زمین بر شمار   که بایی بسر رشته خویش باز

فلک تا بر نوشتن منزل گشود   که بیرون ز منزل نشاید دوید
ازین منزل خون نشاید گذشت   که چرخ ایستادست با تیغ و طشت

حصاریست این بارگاه بلند   در و گشته اندیشها شهر بند
چو اندیشه زین پرده در نگذرد   پس پرده را ره کی برد

برین داستانها نهاد زد رهی   که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی آن را که نادیده   چو نیکو ببینی خطا دیده

بسا کس من دیده انگاشتم   خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار   نه آن بود کز دی گرفتم شمار

جهانی دگر هست پوشیده روی   در آنجا توان کردن این جستجوی
دگر باره گفتش که گوی راست   که ملک جهان بر دو قسمت جداست

جهانی بدین خوبی آراستن   چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کاینجا توانیم زیست   بآنجا سفر کردن از بهر چیست

چو اینجا نشستن گه اندرست   بآنجا گذشتن چه باید نخست
خردمند شه گفتش ای ساده مرد   چنین نازی از دل فرو شوی گرد

که ایزد دو گیتی بدان آفرید   که اینجا بود گنج وانجا کلید
در اینجا کنی کشت و کاری نوی   در آنجا بر کشته را بدروی

درین کرده از حال خود هر چه هست   وزان بر یکی حال باید نشست
دو پرگار بر زد جهان آفرین   در این آفرینش دران آفرین

پل است این و بر پل نباید نشست   بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان کرد از کوهسار   بدریاش باید گرفتن قرار

دگر باره پرسید هندوی   که جان چیست در پیکر خاکیان
نماید مرا کاتشی تافته است   شراری از او کالبد یافته است

فرو مردن جان و آنکس بهست   درین بد بود گر کسی را شکست
چو آتش برو گرم دل کشت یار   نبیدی درو گرد لختی نگاه

چنین گفت کاهرمنی شان است   اگر جان آتش بود جان پرست
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت   ازانکس آمد بدو بازگشت

چو آتش بود جنبش جان بخست   بدوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گوشی بتوفیق فراغ   فرو مردن جان بود چون چراغ

غلط گفته جان علوی گرای   نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان کند   چه گویند جان داد یا جان کند

بگویند جان داد و نیست زرق   نداده بود تا فرو مرده فرق
ز جان در گذر کان فرومایه غلت   ز نور آگهی نه از آب و خاک

دگرگونه هندو سخن کرد ساز   بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خوابی آرد خیال   چه نیرو برون آردش پر و بال

که منزل بمنزل رود کوه و دشت   به بیند جهان در جهان گشت
چو بیننده انجا سر کهنه گشت   دگر گوش بند آن شد ...

بپاسخ دگر باره شد شاه تیز — که خواب از خیال بود خانه خیز
اگر مرده گر زنده بینی بخواب — ز شمع تو میخیزد آن نور و تاب
گرت در دل آید که راز نهفت — چرا گشت پیدا اگر کس نگفت
نه بینی کسی کو بنا گفت زیست — به بیداری کس گمان بر نبست
دگر باره هندو در آمد بگفت — گهر کرد با نوک الماس جفت
چه نیروست در جنبش چشم بد — که نیکوی خود را کند چشم زد
همه چیز را کاتشین شد سپید — چو دیده ببینند در آتش سپند
بهر حرفتی در که دیدیم ژرف — درستی ندیدیم در هیچ حرف
بگو تا چه نیروست نیروی او — سپند از چه بر آفت آرد خوی او
جهاندار گفتش که صاحب قیاس — چنین آمد از رای معنی شناس
بران چیز کاروی بی ساختن — کند با هوا رای دم ساختن
هوا گر هوایی بود سودمند — ندارد کان آن چیز ناید گزند
هوای محبت اگر چشم زد — ندارد بهم رای چشم بد
ز چشم محبت انجا که گزند — که تیغی زند در آتش نظر
تعجب دو امیست در راه او — نه بیند جز او در نظر گاه او
گرفتار آن اژدها پیچ پیچ — بداغی گرو دیگر قرار هیچ
رساننده چشم را جوش خون — بخاری ز پیشانی آرد برون
سپند از پی آن شد افروخته — که آفت از آتش شود سوخته
رسد بر فلک دود مشکین سپند — فلک باز گرداند از ره گزند
که از نیک و بد مرد اختر سگال — خبر جوید و بد چون زند شیر فال
خبر گفتش آن سایه ایزدی — که هر چه آن ز نیکی رسد و ز بدی
خیال همه خوابها حکمت است — درین آشنایی نه بیگانگیست
نماینده اندیشه پاک تست — نموده تمنای ادراک تست
بهانج بن برسته شود در خیال — بنو شد برو صورت صبح حال
همان چند آن مرد بیدار هوش — که دیگر کس از خواب و خواب سروش
که بی چشم بد شناسی ده مرا — ز چشم بد آگاهیی ده مرا
ازو کارگر تر جهان آزمای — ندیدست چیزی بجان گزای
خراب آنکه هر چه او پسند آورد — بر و گردش از نیز بند آورد
همین یک نگه زو شد از تخت — بر آنجا که تیر او شد درست
چه دانم که من چشم بد دیده ام — پسندیده یا ناپسندیده ام
که بر هر چه کرد و نظر جای گیر — که در هر هوایی کند ناگزیر
نه چون در آرد بدان رخنه گاه — هوا نیز یابد دران رخنه راه
مزاج هوا چون بود زهرناک — پسند از آن چیز را در مغاک
ولیکن نزدیک من در نهفت — جز این علتی هست کانکس نگفت
چو بیند عجب کاری در خیال — بنادیدنش ده بهر گون شکال
چو شوخی جنبی شگفت آمدیش — دعا باختن در گرفت اندیش
کسی را که چشمی رسد ناگهان — ز سر برپسیش او شد نهان
بآیین هر دو معنی شناسند و بس — گر این چشم زن بود وان چشم بس
فسونکار دیگر گو گشت راست — که چون با سپند آتش آمد فراز
دگر باره هندوی رومی پرست — در آورد پولاد هندی بدست
ز تیغی که آواز ناید برون — ز نیک و ز بد چون شود رهنمون
هر آیینه در تیغ آیین کسیت — اگر نیک نیکست اگر بد بدست

سگالنده

سگالنده فال چون قرعه زد — ز طالع نوابخش نقشی خواند
خدایی که هست آفرینش بناش — چو بیند نیازی دران عرصه گاش
فرستنده سروشی و با او کلید — کند راز سربسته را باپدید
دگر باره پرسید کین دو زنگ — ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
جهاندار گفت این گرانمایه گوی — دو رنگست یک نیمی از روی با
بروی کند روی بیمار جاه — بروی دگر روی بیمار باه
بتسلیم شد پیش او خاک زد — شه از خرمی سر بر افلاک زد
مغنی بیار آن ره باستان — مرا یادی ده درین داستان
نمودار طالع نماید درست — ز تخمی که خواهد دران زرع رست
باندازه آنکه باشد نیاز — نماید نمودار تنهای راز
ازان باده شد هندو از جان مست شد — که یکباره شمشیرش از دست شد
چو یکسان بود رنگ ما در سرشت — چرا آن سیه گشت و این شد سپید
دو رویست خورشید آیینه وش — یکی روی در چین یکی در حبش
چو هندوی دانا بدین سوال — زبون شد ز در سنگ آتش سگال
همه زیرکان بر جهانش دعای — دمیدند و خواندند نام خدای
زدن سان کنی کز جهان بم — بآیین ایشان ره باستان

چنین آمد از فیلسوف این سخن — که چون شد بشه تازه دور کهن

گرامی کردن باری تعالی اسکندر را به پیغمبری

بپیروزی بخت فرخنده فال — در آمد بتخت شهی ملک و مال

ز بس بخشش او دران مرز و بوم — بر افتاد درویشی از اهل روم
نگو خندگی شاه پرور بخت — یکی روز بر شد به پیروزه تخت
چو لختی سخن اندران گه نمود — بخلوتگه خویش رغبت نمود
ارسطو که بد مملکت را وزیر — بلیناس و با او سقراط پیر
همان هفتمین هرمس نیک رای — که بر هفتمین آسمان کرد جای
طرازنده بزمی چو تابنده نور — هم از باده خالی هم از باده دور
بدانندگان راز بگشاد و گفت — که تا کی بود راز ما در نهفت
بکام من و چشم در ماه و مهر — گشاییم پر سنبلای سپهر
چنین بود تا بود بالا و زیر — بر آنسان که بر گشت نامد دلیر
چو افزایش ایکاش نو بنو — بنا بود پیشینه شد پیش رو
بدین زیرکی جمعی آموز کار — بتیمار و بهم بعد ازین روزگار
نهادند سر خسروان بر درش — بزمان وی گشته فرمانبرش
سخن راند از انصاف و دین و داد — گهی درج میبست وگه می گشاد
ازان فیلسوفان گزیدن گرفت — که بر خاطر کس خطایی نرفت
فلاطون و والیس و فرفوریوس — که لوح القدس کرد شان دستبوس
چنین هفت پرکار بر گرد شاه — دران دایره شه شده نقطه گاه
دل شه دران مجلس نیک بار — بابروی فراخی در آمد بکار
بسی شب نمی شد و خود — که داریم یکروز در بخردی
بدانیم کاین خرگه کاو پشت — چگونه در آید بخاک درشت
جهان را سبب آمد ای دست — که ترکیب عالم شود از نخست
نخستین سبب را در تیغ از بود — بجوییم از اجرام چرخ کبود
ندانم که از ما درین ره بیخ — گرا بای خواهد فرو شد بیخ

چگونه سپهر یک نفر هنگ خویش / که این کار از آغاز چون رفت پیش
شنید پرو حکم جهان آفرین / نخست آسمان کرده شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت / که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهادش بنا گر بنا / چه بانگ آمد از ساز اول غنا
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد / جهان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ این کارگاه کهن / فروبسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب / سخن واجب آمد بفکر صواب
جهان زیرکی خفته رای درست / که ارسطو کند پیشوایی نخست

نصیحت نوشتن ارسطاطالیس اسکندر را

ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش
بنیروی داد آفرین شاد زی / ز بندی که بگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار / کز آغاز بینش نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد / بجنبید چندانکه جنبش دو کرد
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه آن جنبشی فرد بود / سه جنبش بیکجای درخورد بود
سه خط زان سه جنبش پدید آشکار / سه دوری در آن خط گرفته قرار
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان / تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده نامد قرار / همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم چندانکه تابنده بود / ببالای هر گوشه تابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردنده تابناک / روان شد سپهر درفشان پاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید / سوی دایره میل خود بیش دید
بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
چو برکار اول جهان بست بند / کزو سازور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوایی گشاد / که مانند او گرم دارد نهاد
بتری گراینده شد گوهرش / که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تری بر مغاک / پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
چو آسوده گشت آب و دردی نشست / از آن درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار گوهر بفرمان خدای / گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه درهم آمیختند / وزو رستنیها برانگیختند
وزان رستنیها برآمد نخست / ز هر گونه شد جانور سازجست
باندازه عقل نسبت شناس / از این بیش نتوان نمودن قیاس

آگاهانیدن والیس حکیم اسکندر را

جهان را ز والیس دانا سخن / که نو باد شه وین جهان کهن
بتعلیم دانش تنومند باد / ز دانش شهی برومند باد
چو فرمود سالار گردنکشان / که هر کس ز بازانچه دارد نشان
چنین گشت پیدا بمن این درست / که جز آب جوهر نبود از نخست

ز جنبش نمودن بجایی رسید / کزو آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند برق از کنار / هوایی فرو ماند ازو یادگار
تکاثف گرفت آب از آن آستگی / زمین سازور گشت از آن بستگی
بهر جوهری خاص جایی گرفت / جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز لطفی که بر جوش آن جمله بود / گره بست گردون و جنبش نمود
نیوشنده کاین نوا را شنید / کز آبی چنین پیکر آمد پدید

پند دادن بلیناس اسکندر را

نمود از لطافت بر آن آستان / بلیناس قطبی بر این داستان
بلیناس دانا بزانو نشست / زمین را طلسمی ز مینو ببست
که چندانکه هست آفرینش بجای / شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مباد اول شاه دور / که با نور هر دیده با دید نور
چو فرهنگ خسرو جهان بار جست / که پیدا شود رازهای نخست
نخستین طلسمی که پرداخته / زمین بود ترکیب ازو ساخته
چو نیروی جنبش در او کرد کار / بافسردگی زو بر آمد بخار
ازو هر چه رخشنده و پاک بود / سر او اجرام و افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت / سر مرکزی پایه بگذاشت
یکی بخش ازو آتش روشنست / که بالاترین طاق این گلشنست
دوم بخش ازو باد جنبنده رست / که با او بجنبند آنها که هست
سوم بخش ازو آب آرامگیر / که هستش ز زاری گریزی گزیر
تمامی قسمت چارمین خاک / ز هر کوب گردش شده گرد پاک

آگاهانیدن سقراط اسکندر را

چو سقراط را داد نوبت سخن / رطب ریز شد خوشه نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش / بدین پیش دانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد / ز صنعت جهان استوار تو باد
ز پرسیده شهریار جهان / که داند که هست این سخن در نهان
ولیکن باندازه رای خویش / کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نمود / جز ایزد خداوند اندیشه بود
ز هستی برانگیخت ابری بلند / همان برف و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز مادینی کرد جا را نهاد / زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
از این بیشتر رهنمون ره برد / کز اندیشه سخن بر نتابد خرد

نصیحت کردن فرفوریوس اسکندر را

پس آنگه که خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خرامش پذیر / تو بادی جهانجوی و دورگیر
سر از داد تو بر متاباد دهر / که داد تو پیداورا کرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزد شناس / جهان در دل آید مرا از قیاس
کزان پیشتر کاین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورده فیض پروردگار / بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای / یکی زیر و دیگر زبر یافت جای

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین در زمان
خرد تا بدانجا کند کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای
چو قفل آزمایی بهرمس رسید / ز پیچ خیالی در آمد کلید

آگاهانیدن هرمس اسکندر را

از آن پیش گفتن گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن به بند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگرداد ازین چرخ بیرون نام تو
چو شه را چنین آمدست اختیار / که شمعی ده شاخ هر سوی دار
مرا هم ز فرمان نباید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از آنگه که بردم بدانش راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه
بر آنم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست بر اوج کوه
به بالای دودی چنین تابناک / فروزنده نوری ز صافی پاک
ز هر رخنه کز دود ره یافتست / به اندازه نوری برون تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کاید برون از نقاب
وجود آفرینش چو دانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد

پندنامه افلاطون اسکندر را

که روشن خرد پادشاه جهان / مباد از دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار پیش باد / کز این پرده بر پیشگاهش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او / بگوییم و پرسیم از ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس / که از لوح ما دیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست
کم از چیز چیز آفریدی خدای / از آن تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هرچه آرایش است / خدایی جدا کدخدایی جداست
کسی کو که خواند خرد کارسان / بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نگاشت / که در هیچ یک پیمایگی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / بدین سروری کرد شخصی سرای
اگر گیری از پر موری قیاس / توان شد بدان عبرت ایزد شناس

سخن گفتن اسکندر با حکما

چو ختم سخن قرعه بر شاه بود / سخن پیشکه قدر برباد داد
سکندر که خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بود کآتش فشان / برو انجمن ساخت انجمان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آرد آید بکار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای / ثنا آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای سخنپروران / بسی کردم اندیشه در اختران

بر آنم که این صورت از جود نیست / نگارنده بود شایان نخست
نگارنده دانم که هست اندرون / نگارندیش ندانم که چون
ز چون کرد او کرد با هستی / همان کو کند منع این هستی
ازان صورتی کاید اندر ضمیر / توان کردنش در مثال آگهی
چو ما راز خلقت ندانیم خواند / بجستن درون چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده اید / سخن بین که چون مختلف رانده اید
ازین پیش گفتن نشاید سپید / که نقش جهان نیست بی نقش بند
نظامی برین در مجنبان کلید / که نقش ازل بسته زکس ندید

سخن آمدن موافق در اظهار فضیلت خویش

بزرگ آفریننده هرچه هست / ز هرچه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور خودش دیده بیدار کرد
سران نقش کز کلک قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
نگه نقش اول که آغاز بست / کزان پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز
ازان گنج پوشیده کامد پدید / بدست خرد باز دادش کلید
چو اول حسابی که سربسته بود / وز آنجا خرد چشم در بسته بود
دگرها که پنهان نبود از خرد / خرد را چو پرسی بدو ره برد
وزان پرده کو بر خرد بست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد / که فرهنگ و فکرت تواند شمرد
ره غیب انسان دو در رهنمی / که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی او راست گر چیست هست / جو نادیدنی بود ازان دیده بست
چو صنعت بصانع ترازه نمود / نوایی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب تیزتک / چگونه برون آید از راه تنگ
همانا که آن نقش خضر نام / که خارا شکاف و خضر خرام
درود دم رساننده و بعد از درود / بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن گرد کرد / سخن گفت با من بآواز نرم
که چندین سخنهای خلوت سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو منجی رهی این سر و راه پیچ / بر آن فیلسوفان چنین گو سخن
جوابست با این سخنهای نغز / بر آن پیشوایان پوسیده مغز
بخوان کیسان مجوز ناحق خویش / شکسته مده بر جوان چو
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره دزدست و هم حقه باز
بلی مردم دور نامردمند / نه بر انجمن هسته بر انجمند
نه خاکی ولی چون زمین خاکدوست / نه خاک آدمی بلکه خاکی کوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره دزدست و هم حقه باز
کند مهره را کف در نهان / دگر باره آرد برون از دهان
فرود بر فرشت ز نیرنگ زرد / برآورد رشن نیل بالاجورد
بفصل خزان گر خورد عود و مشک / بفصل بهار آورد نافه مشک
تنی که در خاک خواهد فسرد / ندانم که چون بار خواهد سپرد
تنی را که در خاکش افکند پست / که گیتی دگر بار آگند پست
پراکنده کو بود جای گیر / گر آید فراهم بود دلپذیر
جو هرچه آن شود در زمین ریخته / دگر باره گردد برانگیخته

زر سوده را کو بود ریزه ریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز
که اجزای ما را که بود استخوان / دگرباره جمعی بود زو توان
مغنی سحرگاه با بانگ رود / بیاد آر زان پهلوانی سرود
نشاط غنا در من آور پدید / فراغت دهم زانچه نتوان شنید

گرامی کردن باری سبحانه سکندر را به پیغمبری

سماع فیلسوف مهندس نهاد / ز تاریخ روم انچنین کرد یاد
که چون مستوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش به جایی رسید / که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بسته‌ها را گره باز کرد
بدانستن علمهای جهان / تمامی جز او را نبود از جهان
چو بر زد همه علمها را رقم / چه با اهل یونان چه با اهل عجم
گذشت از رصد بندی اختران / ندید انچه مقصود بود اندران
سرش کو که تاج از نیابت بلند / عمامه به تاج الهی پسند
نزد دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز / براندازد این هفت کحلی طراز
جهان بینی آن دیدنی را که هست / بدست آرد آنرا که ناید بدست
درین وعده میکرد شبها بروز / شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود در آن بیخودی
سروشی درفشان چو تابنده نور / ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافرینده کوه و رود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه دادت جهانبانیت / به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون توای شهریار / چنین است فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه / درین داوری پیشه گیری ز راه
برآیی بگرد جهان چون سپهر / درآری سر خفتگان را به مهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / بدارنده دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را / ز غفلت فرو شویی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد دیو / گرایش نمایی به کیهان خدیو
سر خفتگان را درآری ز خواب / ز روی خرد برگشایی نقاب
تویی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک
نکو پوی کن گرد پرکار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت هست دست / بر ارکان آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش / رضای خدا بین نه آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج / نیازار جانور بر بیجای هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند / زمانش ده و پا کشش با بند
سکندر بدان وحی بسته سرود / چنین گفت کای نغز بنمود
چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق به مغرب شبیخون کنم / حصار از پی خلق بیرون کنم
بهر مرز کاخر شود مرزبان / چه گویم چو کس نادانم زبان
چه گویم که ایشان چو گویند نیز / وز اینم ترجمه هست بسیار چیز

یکی آنکه در لشکرم نیست بس / ز دژخیم ترسیم که آید ز پس
دگر آنکه بر قصد خصمی گروه / بسی چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فزونتر از خاک و آب / چگونه کنم هر یکی را عذاب
گران گوش چشمان من نگروند / ز گرمی سخنهای من نشنوند
در آنجای بیگانه بر خشک و تر / چه درمان کنم خاصه با کور و کر
وگر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کند خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم / که دانند بینندگان باورم
درآموز اول به من رسم و راه / پس آنگه ز من راه دینی بخواه
برآمود کانی چو دریا بدر / سر مغز از خویشتن گشته پر
چگونه توان داد با لشکرشان / گر آن کبر کم کرد ده مهرشان
سروش پیامآورنده کارساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان / روانست بر آشکار و نهان
به مغرب گروهیست صحرا خرام / مناسک ز ما کرده ناسک بنام
به مشرق گروهی فرشته سرشت / که جز منسکش نام نتوان نوشت
گروهی شمالی اقلیمشان / که فایل خوانی ز تعظیمشان
گروهی چو دریا جنوبی گرای / که خوانندشان پیلسان آشنای
چو نو بارگی سوی راه آوری / که در بر سپید و سیاه آوری
ز ناسک به منسک درآری سپاه / ز فایل به پی تا فایل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند / وگر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کسی سرکشان پای تو / بگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شب چراغی که نیک اختری / شب افروز چون ماه و چون مشتری
گره جا که تابی بر اوج بلند / گشایی ز گنجینه‌ها قفل و بند
جهان گیر چون سر براه آوری / بدارنده خود پناه آوری
بهر جا که موکب درآری براه / کنی داوری داور ایزد پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت / گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
دگر زانکه در رهگذرهای تو / کسی بایدت پس رو و پیش رو
که هر جا گرایش کند در آن تو / بود نور و ظلمت بفرمان تو
شود نور از پیش و ظلمت ز پس / تو بینی نه بیند ترا هیچکس
گهی نیابت شد ز عهد تو دور / از آن روشنایی بدو بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار / برد ظلمت خویشتن بر کنار
بدان تا چو سایه در آن تیرگی / فرو میبرد از خواری و خیرگی
دگر چون به جستن شتاب آوری / سر خفته را زیر خواب آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش / لغتهای بیگانه زان انجمن بیش
بالهام باری ده رهنمون / لغتهای هر قومی آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری / بنوشند سخن تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی بر دیگر زبان / بدانند شنونده بی ترجمان
ببرهان این حجت ایزدی / تو نیکی و با بد مخالف بدی
چو شه دیدگان گفت را چاره نیست / ز فرمان بری بنده را چاره نیست
بپذیرفت از آرنده آن پیام / که هست او خداوند و ما بنده‌ام
در آن روز غافل نبود از بسیج / جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم سفر توشه راه کرد
برون آمد پیغام دادش سروش / خبرهای حضرت رسیدش بگوش

ز هر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گر رهنمای خاطر ... / که از ره روان باز دارد گزند
یکی صفر اعظم که در بحر دید / نشانی بدان نامه ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر / ز مشکین سیه نقش در بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خبر داد کز گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست / ز هر دانشی کامد او را بدست
سوم درج سقراط را کرد بند / ز هر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت آن سه فرهنگ را کار ختم / سخنهای پاکیزه گر ساخته
شه آن نامها را بمهر کرد / بپیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز / بر آن درجها دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره / طلب کردی آن شغل را چاره
چو حاجت شدی راتیب داوری / ز فیض خدا جستی یاوری
نبشت او دگر رو بر نجح علاج / تبارک برآورده بر پرده تاج
جهان داد فرمان فرخ وزیر / که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند / بتایید فرهنگ و رای بلند
مسلسل باندرزهای بزرگ / گزو ساز کاری کند شیر و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار / ز شه گوهرا گشت فرهنگکار
خرد را به پیشه شد رهنمون / بیانی ز کان گوهر آرد برون

سپردن اسکندر یونان زمین با اسکندروس

سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ بر از نی شکر ریز کرد
چنین بود در نامه رهنمای / از آن پس که بود آفرین خدای
که شاها بدانش دل آباد دار / ز بی دانشان دور شو یاد دار
دری را که بندش بود ناتمام / ز دانا توان یافت جنبش کلید
بهر دولتی کاوری در شمار / سجودی بکن پیش پروردگار
بپیروزی خود قوی دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خدا ترس را کارسازست بخت / بود ناخدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی شکوهمند و شاد / سپندی بر آتش بکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهر شناس / که گر خوبی از خویشتن در هراس
زباد آن درختی نیابد گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه گشایان نخجیرگاه / بجولان نخجیر یابند راه
سبق برد خود آنکه آهسته راند / حسد را بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مپیچ پس از جای / چو از جای بردی درازش ز پای
گرت با کسی هست کینی کهن / تراوش مکن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او / نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه مویی بود / که این روشن آن تیره رویی بود
ز نخل ار بپستی بود نابکار / که این کلک شکر باشد آن کوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بر فرق باشد ز خون ناشمیر
مگو راز دل با کس ار بشنوی / گزان گفتن آخر پشیمان شوی

مزن در کسی از پی کشتنی / بپای خود آید بسر هر کسی
چو آمرزش ایزدی بایدت / ببخشای که بر رسم بدی زادت
بد آید بد از اختر چرخ کبود / بنیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز بنیکی گرایندگی / که در نیکی نیست ماندگی
منه بر دل نیکنامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بدگوهر ارجمند / که پرورده گرگ آرد گزند
میامیز با هیچ بدگوهری / مده کیمیا را بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد زرد / کند گوهر سرخ را زردی
زدون با خداوند فرهنگ رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم بیش خواهی کم / مزن رای با مردم بی درم
گشش جستن از مردم سست کوش / چو اهرمنی باشد از جو فروش
همه جنسی از گور و گاو و پلنگ / بجنسیت آرند شاید درنگ
چو در پرده ناجنس باشد جمال / ز همت بسی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم بهی / شود هر دو از عارض عیب تهی
مشو یار با ابلهان کاو دل / که مانی در اندوه چون خر بگل
جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم دگر آن نه از مردمی
بر آنکس که با سخت رویی بود / درشتی به از نرم خویی بود
زبی توشه چون پس آورد دست / سرش سرکشی مغز هش آورد
ستیزنده را چون بود سخت کار / بنرمی طلب کن ز سختی قرار
سر خصم چون کرد دار افتنه / بجربی بیاور تیزی ببر
چو افتی میان دو بدخواه خام / پراکنده شان کن بکام آرام
درافکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بردار آرد از میان دو سنگ
کسی کو باشد دهقان و شاه / باندازه پایه نه با بگاه
بسوی توانا توانا ...ست / بدانا مکن از پس دانا ...ست
فرستاده را چون بود چاره ساز / باندرز گرو نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید بسنگ / زر دادن آهن بر آورد رنگ
خزینه ز بهر زر آگندنست / زر از بهر دشمن پراکندنست
بجربی توان پای روباه بست / بحلوا دهد طفل چیزی ز دست
چو مطرب بسوز کسان شاد باش / ز بند خود از سروی آزاد باش
جهان آنچه هیچ سحر خاست / بیارای تا کردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ / بدکشان چو شبنم شد چراغ
خزینه چو باشد برفت بار / چو وادی بدادن شوی رستگار
ز رزان آن کسی که سنگ کند / ترا زیب کز خوی برآکنده زیبت
مگو کز زر و صاحب در کنم / گره بستن از بند و بند از گره
چنین گفت ناکس نیکنست / که از ماکه مهتر بجایی که ...
بکف آتش ار خواهی آموختن / ترا گشت باید ... سوختن
فراخ آستین شو گزین سر شاخ / فتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش ای جهان ... کام / که از سیر ... در افتد بدام
بگنجینه مفلسی راه برد / بهشاد ... شادمانی بمرد
همه تشنه گرم را آب سرد / ببایدش ... شاید بیکبار خورد
بهر بیشتری کاوری تاختن / نشاید دروغی که ساختن
مخور آب نا آزموده نخست / بدیگر دهانی کن آن آب جست

نه آن میوه کو غریب آید بدست / گر از ناتوانی نصیب آیدت / بوقت خورش هر که باشد طبیب / بپرهیز دار از خوردهای غریب
بران ده که بار رفته باشد بسی / هر او گرچه همراه او دزدی بسی / ربیکان بود در روان ها سیه / بر او زاه نزدیک آید تنها کسی
گران باری مال چندان مجوی / که افتد بلشکر در آن گفت و گوی / ز هر غارت و مال کازی بود / مده رویش ده ده یکی از هر چه هست
نهانی نخواهند کان چیز ده / که بشنود ایزد از هر چه ده / وشش که نظرها نهانی بود / حصار دیده آسمانی بود
به دریا باندازه پایگاه / ده پیشتر مالی از خرج راه / شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بددلی گرچه باشد دلیر
ز سیری خبان ده که گرد و نبرد هست / نگهدارشان از خورش تنگدست / خبانی که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از جوع نیمی نیاز
بروزی دو نوبت بر آرای خوان / سران سپه را یکایک بخوان / مخور باده در صبح بیگاه تو ام / تن آسان مشو تا نباشی دژم
بروشنتر تن کس ودیعت سپار / که از آب روشن نیاید غبار / چو روشنتر است آفتاب از گروه / امانت برد داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال او آورد اقبال پاس / مده مدبران را سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلتان را در آور بدست / نگهدار پیشی که بود او درست / چو مردم بگردد از آیین حال / بگردد بر او بیک ملک و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت / گر شوان بخوی دگر باز گشت / منه خوی آهلی چو فرزانگان / مشو ایمن از خوی بیگانگان
پیاده که او راست آیین جنگ / نکوکار گردد چو فرزین شود / اگر صاحب اقبال بینی کسی / جهان بر که با او نکوئی بسی
بهر گردشی با سپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند / بنه دل بهر چه آورد روزگار / بگردان سپر از پند آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید / سر از ناز دولت نباید کشید / بنازی که دولت نماید مرنج / که در ناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آن روز نیز از تو ناز / صدف حلقه زن زان شد استخوان / که مغزی چو در دارد اندر دهان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ / که ناید گهر جز بسختی به چنگ / بسختی در اختر مشو بدگمان / که فرخ تر آید زمان تا زمان
ز پیروزه گون گنبد اندر علا / که پیروز باشد سرانجام کار / مشو نا امید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن به نیروی بخت
دراندازی نیکی بیالا دلیر / دگرگون شود کار کانرا بزیر / رها کن بپیشم دل پیکار کی / که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود / بجای تو گر بد کند ناکسی / تو نیز ار کنی نیکیی با کسی
همین آسمان را فرامش مکن / زبان از بد و نیک خاموش کن / مژه در نجستن چو الماس دار / به بیداری آفاق را پاس دار
جبین دشمل کار دانی بزرگ / که پاینشان بست پایند گرگ / چو یابی نوایی در سرشت / فزن خنده کانجا بود خنده زشت

وگر ناتوان

وگر ناتوانی در آید بکار / مکن عاجزی با گران سنگسار / لب از خنده خرمی در مبند / عنایت پیش پنهان و پیدا ببند
بهر جا که حربی فراز آیدت / بحرب آنچنان بین نیاز آیدت / هزیمت بدیدی که حرب کاه / بباید که باید در آن حرب راه
که ترسنده چون رو به دست آورد / بکوشند کان سگ شکست آورد / چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند / عنان عزیمت بر آور بلند / چو این نامه نامور شد تمام / بسه داد و گشت از آن شادکام

نصیحت نامه افلاطون بسکندر

دگر روز کز عطر آفتاب / دمیدند کافور بر مشک ناب
فرستاد شه تا بروشن ضمیر / فلاطون نهد خامه را بر حریر
نگارد یکی نامه دلنواز / که خواند کاهنگ کار ساز / به فرمان شه برد با کوه / جواهر برون ریخت از کان کوه
ز گوهر فشانان کلک فرابین / نوشته چنین بود در برتری / که باد افزون آسمان زمین / زنا آفریننده را آفرین
بسی آفرین کردن کردگار / بساط آفرین کرد گوهر نگار / که شاه جهان از جهان برتر است / جهان کان گوهر شد او گوهر است
چو گوهر نهادست و گوهر شناس / خطرناکی گوهر آرد سپاس / نمودار اگر نیک و گر بد کند / باندازه گوهر خود کند
یکی کاه دزدان شد این مرحله / نشاید در او زحمت گردن حله / درین باش که هر که پیدا نیست / جهانبانی او در آواز نیست
جهانگیر چون سر بر آرد ز میغ / بتدبیر گیرد جهان را نه تیغ / نیا تیغ شاهان که خونریز شد / بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و شب ای شمع شاهنشهی / ز دانا نباید که باشد تهی / شه آن به که بر دانش آید درست / نباید که فرزند خود جوی سست
دو آفت بود شاه را پیش و پس / که درویش را نیست آن دسترس / یکی آفت از طباخه حرب است / که شه را کند حرب بدتر
دگر آفت از جنبش زنبیاد / گرو آرزو ناتوان شکیباد / ازین هر دو شه را بباید تهی / که آن پر کند طبع و این تن تهی
ز بسیار کن شو نه بسیار خوار / گران پیش آید ازین ناگوار / جهان را که بینی چنین سرخ روی / بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهایست معشوق نام / از او کام نی جان بر آید ز کام / نگویم که دنیا نه از مهر ماست / که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم از آن کو نه دنیا پرست / که آریم خوانی نخوانی بدست / نهادی که برداشت از خون کند / فرو داشتی بی جگر چون کند
ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته / عنان به که پیچیم از آن پیشتر / که ایشان ز ما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود / خری کاتش تو بود جیفش دیده / بگری بنده غم خورد و ...
جهان خار دشت و ما خارپشت / بهم لا بغند این درشت آن درشت / دو سوهان بهم گفت و گو ساخته / سخن را بطعنه در انداخته

یکی گفت کز زشتی روی تو بگردد کسی در جهان شوی تو
زنی گفت نیکو سخن راندهٔ نو در خانه از نیکویی ماندهٔ
چه خسپیم چندین برین آستان که بام که شد خواب هم داستان
کسی گوید اندک درو وقت خواب وگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو مردن بود در هراس بهم باز بین خواب و مرگ از قیاس
درین ره چرا خواب خرگوش نیست که جنبنده مرگ را نوش نیست
چو گویی کزین خواب زیرک فریب شکیبا شدی دیدهٔ نا شکیب
نکردی احوال نادیده را پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن زمانی بر آسوده از تاختن
چرا از پی یک شکم و ز زبان گرایید باید بهر سو عنان
شتاب آوریدن بدریا و دشت چرا چون نیابی بود بازگشت
نشانند کانی که صاحب دلند طلبکار آسایش منزلند
همه ره روان پیش چندین کسان کشند آفرین بر نشینندگان
گر آنند گیتی همه زیر پای هم آخر بآسایش آرند رای
سلامت در اقلیم آسودگیست گزین کمتری جمله بیهودگیست
چه باید درین آتش مغز جوش بجنبید کبابی شدن گوش پوش
سرانجام هر بار کوشیدنی بجز خوردنی نی و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی حسابی دگر هست ناکردنی
بدریا در افکن کسی جان کند بما کس که در کوه کان میکند
کسی روزی خویش در نگذرد باندازهٔ خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی نهند آز در جان و زر در زمی
زر آن کن که او خاک بر زر کند خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان خورد نوش باده با همرهان
ز کیسه بخیلی برد بند را دهد فربهی لاغری چند را
یکی جو که خربنده سنگ خام بآن خشک تیشش چرب کرد کام
رهی دور و بیکی درآن راه نه ز پایان منزل کسی آگاه نه
نباید غنودن چنان بی خبر که ناگاه سیلی درآید بسر
نبودی جهان نیز نخواب خورد که زن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راه جوی برانداز چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان برانگیزد آن راه را کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار که بر خفتگان ره زند روزگار
برو پیش بیند بخرسنگ و هوش ندارد بگفتار بیگانه گوش
چو سنگ کشتی باشدش روشناس ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه پراکنده کی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را گیرد او بدست آرد و سیر دارد بخود
وز ایشان نیابی کند بازجست که بی آب چشم از زمین بر نرست
بآسانی ار کار گردد تمام برنجی نباید کشیدن لگام
چو آید ز کیسه سلامت پدید سر خنجرش پس نباید بدید
در آن ره که دستی فزون تر بود زدن پای بی شرم آفت سر بود
نباید در آن داوری پی فشرد که دعوی نشاید درو پیش برد
چو بر پشته کاری آکنده به شکیبایی از جهد بیهوده به

همه کارها از فرو بستگی گشاید ولیکن به آهستگی
فرو بستن کار در زر بود گشادن در آن نیز ناگه بود
سخن کوته شد گفته رنج بیش سخن دانی شاه ازین بیش بیش
بهر جا که راند پیک اختری خود خود کند شاه را رهبری
کسی اگه یزدان بود کارساز بود ز آدم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود باندیشه کس نیاید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان ثنایی نوشتم چو کار آگهان
بیاوردم الا برین سخن جای که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس خدا و خرد یاور شاه و بس
خرد باد در نیک و بد یار او خدا باد سازندهٔ کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز بشاه جهان داد و برد نماز
دل شه ز پند غم آزاد گشت وزان نامهٔ نامور شاد گشت

پند نامهٔ سقراط بحجت اسکندر

سیوم روز کاین طاق بازیچه رنگ بیاورد بازیچهٔ روم و زنگ
بسقراط فرمود دانای روم که مهری ز خاتم در آرد بموم
نویسد خرد نامهٔ ارجمند ز هر نوع دانش نه هر گونه پند
خردمند روی آید برین تافت بغواصی در دریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای سواد سخن را بمشک و درای
که فهرست هر نقش را افکنند بنام خدایی که بر آرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز کز او دارد آب و آتش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه طراز سخن بسته بر نام شاه
که شاها برین جای خاکی بوش مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر نبی گوهر آمیختند نه از بهر بازی بر انگیختند
پلنگیست بر ره نهان گشته دلیری مکن پای نا گشته
بهر جا که باشی ز نیکان و سور مباش از رفیقی هنرور دور
چو در بزم شادی نشست آوری به از یار خندان بدست آوری
مکن در جهان هیچ غمگین نگاه که تا بر تو شادی کند دستگاه
چو روز سیاست دهی بار عام مبفکن نظر بر حریفان خام
نباید گران بود گستاخ کن رود با تو گستاخیی در سخن
چو دریا مکن خو به تنها خوری که گنجینه هر جای آن چو دریا خوری
بهر کس ده بهره چون آب جوی که تا پیش میرت شود بهر سوی
طعامی که در خانه داری منه بهمسایه خانه‌ش رسد بوی گنه
چو از خانه بیرون روی مشکبوی دو در گهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود نهفته عفونت دهد بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآرد بکوش کند خاک را با دو عنبر فروش
حریصی مکن کاین نه رای تو نیست ورو جز یکی نان برای تو نیست
زبانی که دندان خورد تیز تر چو از آب روی بزرگان گریز
بیک قرص نان تیغ شو از جا که آب نه بهتر کهر تو ز آفتاب
ملامت روی از خورش تا فتن که در کاو و چربا شد آن فتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترا در دو دست نکاوی بخر بایدش بر نشست

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد / نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
تهی کیسه مرد بسیار خوار / در آروغ جو باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خو بگیر / که بد دل بود گاو بسیار سیر
خر کاهلان را که دم می‌کشند / از آنست کاین ستم می‌کشند
بنظارهٔ تشنان آب دریا چو میغ / بهنگام دادن بده بی دریغ
همان مشک سقا که پر میشود / از افشاندن آبش تهی میشود
جهان خور تو خشک از هیچ کام / که اندازه طبع داری نگاه
ببخش و بخور باز مان اندکی / که بر جای خویشت بود بهر کی
چو دادی و خوردی و ماندی بجای / جهاندار توئی بهترین کدخدای
ز طعم خورش خوشگوار این بسی / حلاوت همین سازگارتر بین
چو با سرکه سازی مشو شیرخوار / که با شیر سرکه بود ناگوار
مده تن بآسانی و لهو و ناز / سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آی این چه بیکارگیست / که پایان بیکاری افسردگیست
بدست آر چون گوهر کان مکن / اگر زنده‌ای دست و پایی بزن
ترا دست و پا از پی کوشش کند / که تا گندری از تو در مگذرند
پرستندگان گرچه داری هزار / بپرسش گرانمایه مفکن ز کار
چو تو خدمت آری بپای دگر / حوالت کنی سوی پایین برت
چو پای جنبش نماند بجای / نه آنکه بمانی تو بی دست و پای
چو یابی پرستنده نغز گوی / از و پیش زان مهربانی مجوی
به پیشت ار بد مهر شیرین زبان / به از بد خوئی کو بود مهربان
بگفتار خوش مهر ساید عمود / زبان با خوشی و مهربانی چه سود
سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
سخن را که گوینده بد گو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار به به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی گر او شرمساری برد / بصاحب عمل رنج خواری برد
ز سرچه آن نیابی تپکیده باش / بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهتر است از خورش / تو عده بود زیره را پرورش
نه بینی که در گرمی آفتاب / حرامست بر زیره جز زیر آب
چو زیره بآب دمن گشت سیب / بآب دمن زیره را میفریب
گلی کو نم ابر خواهش برد / چو باران سیل آید آتش برد
ستمکاره را کار کمن یاوری / که بر پیشه روز بیابی داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیج / وز اندیشه زین کنده ای بیج
چه خواهی ز چندین سر انداختن / بدین گوی ناکرد و باختن
بسا آب دیده که در تیغ بست / بسا خون که در گردن تیغ بست
مرنجی که شمشیر گردن زنست / بگیرد بخون کسی گردنت
بکی واده چنان کنان که نا کید و پیل / نبندد از و دن ناقه در پای پیل
بترسا چه خون در جهان ریختی / چه سرها که کردی در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب / چو پرسند چون داد خواهی جواب
بداد است باید گرین سبز باغ / گلی چند را سیر آری بداغ
منه دل برین سبز خنگ شموس / که بسیار دیده ای بار جوی عروس
دلی دار و از مهربانی تهی / چه دل گر نشین مشت سیری اگهی

چو خاک از سکونت مکن بستر سر / شتابان فلک شد که چون آب پیش
چو چون شاهین مشو تیز پر / بتابی تک کوش چون شیر نر
عنان کش دوان اسب اندیشه را / که ره سنگلاخست اندیشه را
بکاری که غم را دهی بستگی / شتابندگی کن بآهستگی
چو خواهی که تاراج جنگ آوری / برآرد میان ز رنگ آوری
بجز خون و درد آلوده دست / نبخشای بر کس که بر کس ببست
ز دو دان مکن دار پرخاش را / دلیری مده بر خود اوباش را
چو شد با رعیت بداد و ستود / رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست / که ابلیس از زیرکی گشت پست
گلیم کسان را مبر پیش ریز / گلیم خود از پشم خود کن بریز
کهن حله شد کرم با دم / که ابریشم از جان تند جامه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار / فرا ایشان سخن ناپوشیده دار
مبادا بافسوس عمری بسر / که افسوس باشد ز افسوسگر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / بگویم که به زین بگوید کسی
ترا کاین از آسمانی بود / از این بیش گفتن زبانی بود
کرم تیز شد تیغ بر من مگیر / ز تیزی تو تیغ را ناگزیر
یقینی چنین تیر بازوی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین درج درج / بدر یوقت شاه این خرد نامه را

بیرون اسکندر ز یونان زمین با سکندر روم

سحرگه که سر بر گرفتم ز خواب / برافروختم چهره چون آفتاب
سپهر سخن بر کشیدم بلند / پراکندم از دل بر آتش سپند
به پرایش نامهٔ خسروی / کهن پیکر را زدادم نوی
ز گنج سخن بهره برداشتم / دو در ناسفته نگه داشتم
بسر کلکم از گوهر انداختن / فلک را سکم خواستی برد و اختن
در آمد خرامان سمن سینه / بمن داد نیمی خواب آینه
کر آشفته خویشتن چندین مباش / ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آیینه انداختم / در و صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ / که چون پرنیان بود پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را / ندیدم جوان سرو نوشاب را
سمن بنفشه مگیر که نه بود / گل سرخ را ز روی آرزو بود
از آن سکه رفته رقم زجای / فرو ماندم اندر سخن تیره رای
نه پایی که خود را بسنگ زنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم باهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیزگام / که بگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب / به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در وی نشست آورم
پژوهنده دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان گنج / که تا بس آید دیوان رنج
بفرمود تا حجره روم و روس / نوشتند بر نام اسکندروس
از آن پیش گر تخت خود رخت بست / باو داد و او را بمادر سپرد

بماه و چو بگشاد مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک نهاد او دین / جهان کن که گویند باد آفرین
بفرمان بری کوش کار زهی / که فرمان بری به که فرمان دهی
جز او رنت مرا رفتنی شد براه / سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور فرسنگ پیش / ندانم کی آیم بر اورنگ خویش
گرایم چنان کن که از چشم بد / نه تو خیره باشی زمن خشم بد
وگر زاد در چال پروین بود / بهش باش با عاقبت چون بود
چنان کن که فردا در آن داوری / بگیرد زبانت بعذر آوری
سخن چون بسر برد برساخت رخت / رها کرد بر ماد آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام / برو عرض کردند خود را تمام
از آن لشکر آنچه اختیار آمدش / پسندیده بر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مرزی از کشوری / بمردانگی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار / پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزار آهنین تن از آن پیشرک / بکشتی کشی کوه را کرده خاک
هزار دگر بختی بارکش / همه بارشان گنج شاهی خوش
هزار دگر تازی ره نورد / بریزه زر و زیور سرخ و زرد
هزار و چهارم بخیسان تیز / چو آهو که تاختن گرم خیز
ز بهر پیشه کاید جهان را بکار / گزین کرد صد صد کمه پیشه کار
بدین سازمندی جهانگیر شاه / برافراخت رایت ز ماهی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد / باسکندریه گذرگاه کرد
سپر بر جهانداری آنجا نهاد / برو روزکی چند بنشست شاد
بآیین نخچیر و تخت گیر / که برد از جهان تخت خود بر سریر
بفرمود میلی برافراختن / برو روشن آیینه ساختن
که از روی دریا بپیمایه راه / نشان باز داد از سپید و سیاه
بدان تا بود دیده‌بان گاه تخت / برو دیده با نهای بیدار بخت
چو آیینه بنهید پوشیده راز / بدار اینه بخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند / رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از محکمی خان / نشیب از بر و رعالی غنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد آنجا دو روزی ستاد
وز آنجا برون شد بغزی درست / بفرمان ایزد میان بر ببست
چو تختی زمین اطراف در نوشت / ز سهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس شبی چند غم یافته / ز بیداد دوران ستم یافته
نظاره کنان سوی راه آمدند / عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک / بکن خانه پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایت خویش را / برافکن ز گیتی بد اندیش را
در آن جای پاکان کنام اهرمنست / که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه ارجمند / نه بینند ازو جز گداز و گزند
طریق پرستش رها می کنند / پرستندگان را جفا می کنند
بخون ریختن سر برافراخته / بسی انبیا را سر انداخته
همه در سر اسیم ازین بیغ داد / تویی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری / از ایشان بدیشان نکو کاری
ستمدیده را گشت فریاد رس / بفریاد نامد بفریاد بس

جهاندیدیان

چو از قدسیان این حکایت شنید / عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که در باز کرد / ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بمقدس آمد از مرز روم / بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت / که آوازه او آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او / نبود آگه از بخت بیدار او
باول شبیخون که آورد شاه / بر آن راهزن دیو بربست راه
چو بیدادگر دید خون ریختش / ز دروازه مقدس آویختش
منادی برانگیخت تا هر زبان / ز بیداد او بر گشاید زبان
که هر کو درین خانه بیداد کرد / بدین گونه بخت از سرش یاد کرد
چو شستند آن خانه پاک را / بعنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود از آن جای آسودگان / فرو شست از گرد آلودگان
جهانی ستمکاره و بازداشت / بطاعتگران جای طاعت گذاشت
از آن کار مقدس چو پرداز گشت / سوی خاک مغرب عنان باز گشت
بافریقه آورد از آن جای پشت / ز افریقه بر اندلس کرد راه
چو آمد که دعوی و داوری / بدانش نمایی و دین پروری
کسی کز دانش و دین او بر شتافت / رهی دید روشن بران ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد / بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد
برفتن دگرباره لشکر کشید / بعالم گشایی علم بر کشید
بتعجیل سر اندر کوه و رود / کجا سبزه دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته / دگرباره شد عزم را ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب / در افکند کشتی بدریای آب
سپه بر سر آب دریا نشست / نیامد در صیدی ز دریا بدست
از آن سو که خورشید میشد نهان / نشانه بونی میکرد با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی / برون رفت و میشد زمی بر زمی
بسی پیش باز آمدش جانور / هم از آدمی هم ز جنس دگر
در و هیچ از ایشان نیاموختند / وز و کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز / نشیبی زمین دید کامد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد / که خورطین اصفر بنگیخت گرد
بر آن ریگ بوم ار کسی تاختی / زمین زیر پیش آتش انداختی
سماناکه بر جای ترکیب خاک / ز ترتیب گوگرد بود مغناک
چو یکچند در آن بادیه تاختند / از او نیز هم رخت برداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید / سکندر بدریای اعظم رسید
در آن دریا بی‌شکلی نماند / که یونانیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج سیب نمود / از آن بیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان / در آن ژرف نمودی عیان
حجاب معانی در آن راه / بپوشیدی از دیده ماه ماه
فلک بر شبان روزی از موج / بدریا در افکندی از چشم نور
همه در فرو رفتن آفتاب / اشارت بچشمیت و دریای آب
همان چشمه گرم کو راست جای / بدریا حوالت کنند رهنمای
چو آبی سبکی مرتبت یافته / شود خوشه بس بلندپایه شود
مغیب بود تا بود در مغاک / معلق شود چون بود گرد خاک
در آن بحر کو ر محیطست نام / معلق بود آب دریا مدام

چو خورشید پوشید جمال از جهان / پس عطف آن آب گردد نهان
بوقت رحیل آفتاب بلند / ز پیکار آن بحر پوشد پرند
علم چون برآرد از اوج او / توان دیدنش در پس موج او
چو لختی رود در سرآرد حجاب / که اندر بود در زمین در حساب
ازینش چنین می‌نماید قیاس / دگر رهبری هست ره ناشناس
چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه / نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کاین چشمه چیست / همیدون نگهبانی این چشمه کیست
چنین گفت دانا که این ای کرم / بسا دیده‌ها را که برد آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز / نیامد کف هیچ سر رشته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر / جوابی نداد کس دلپذیر
ده هر کسی شرح آن نور پاک / یکی گردم کز یکی زیر خاک
که داند که پیروی آن جلوه‌گاه / کجی میکند جلوهٔ خورشید و ماه
سکندر بران ساحل آرام جست / سوی آب دریا شد اندام شست
چو سیماب دید آب دریا خطیر / که در بسته بر قطره در زان
در آبی چنان کشتی آسان نرفت / وگر رفت بی ره‌شناسان نرفت
شه از ره‌شناسان بپرسید راز / بپرسیدن کار و ترتیب ساز
گر کشتی درین آب چون افکنیم / چگونه بنه زو برون افکنیم
ندیدند کار آزمایان صواب / که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب‌فام / نهنگ اژدهاییست قفطا ضام
سیاه و ستمکاره و سهمناک / چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور / که بیننده چون بیندش کم نظر
ده جان و دیگر نجنبد ز جای / که باشد برای چنین رهنمای
تن زرین همه آن کز آنجای دور / یکی فرضه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ رنگین در آن موجگاه / همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون مرقشیای زر / منی و زمنی کمتر و بیشتر
چو بیند در و دیده آدمی / بخندد ز بس شادی و خرمی
وزان خرمی جان دهد در زمان / همان دم برین دادن جان بجان
ولی هر چه باشد ز مثقال کم / ز خاصیت افتد و گردد بهم
چو شد گفته این داستانها بشاه / دو پیمانه کردار ما بی‌نگاه
جهان بود کان پر گهر گفته است / تهی خنبها زان سنگ بر خاک ریخت
بفرمود تا بر سیوبان ریخت / بآن سنگ رنگین ساتند در
همه دیده‌ها زان دهند در جست / کسانی که آن سنگ را باز جست
وزان سنگ خنبا که آمد بدست / برندش و بون بر سیوبان مست
همه زیرکی را بها کرده‌اند / لفافه برو پا بچینده چند
کنند آن سیوبان ازان سنگ بار / نمانند خود را ازان سنگسار
بفرمان پری رقیبان راه / بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم خنبان هلاک / که شد شد چون باد از آن زرد خاک
بفرمود شه تا ازان خاک زرد / شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجایی که بد آبگیر / ز رو بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او پیکها ریختند / وزان سنگ بنیادی انگیختند
همه منجان کرده گرباسیح / کز ایشان یکی باز نگشاد هیچ

بترکیب آن سنگها بند بند / برآورد باروی حصاری بلند
برآورده کاخی چو بادام مغز / همه یک بدیگر برآورده نغز
گلی کرد گیرنده زان زرد خاک / برون بنا را برآورد پاک
درون را نهید و دو خالی گذاشت / که رازی دران پرده پوشیده داشت
شنیدم چنین است آموزگار / که چون مدتی شد بران روزگار
فرو ریخت گر باران ای تو دی سنگ / پدید آمد آن لوح خشتی رنگ
برون بنا ماند بر جای خویش / کنانده درونش کل حرم دا بیش
درون ماندگان خرقه انداختند / بران خرقه بسیار جان باختند
هر آن راهرو کامد آنجا فراز / بدیدار آن جنبش آمد نیاز
طلب کرد بر باره چون ره نیافت / کمندی بر انداخت و بالا شتافت
چو بر باره شد سنگ را دید زود / چو آتش ربا بود ازو جان ربود
شنیدم ز شاهان یکی ادّکرد / شنید این چنین را و باور نکرد
فرستاد وین قصه را باز جست / بدو قصه سد راز پیش درست
چو شاه آن بنا کرد ازو رو بتافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو شش ماه دیگر به پیمود راه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که دریای سیل آورش / که از سوی دریای سیل آورش
بسر چشمهٔ سیل رغبت نمود / که آن مایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار / ادا سپه جیر اندر کوه و غار
بران رشته کان رود بد میل میل / همی شد چو آمد سوی رود نیل
بسی کوه و دشت از حسابش بنوشت / بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن رنگ رنگ / بلندی کشی سبز با بوی مشک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ / برآورده چون سبز مینا پلنگ
برو راه بر بسته پوینده را / که در کم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود / ازان کوه مینا وشش آمد فرود
یکی بسته بر راه آن رود تند / که از رفتنش پاها بود کند
کسی کو بران بسته بنهاد پشت / برانداختی جان بچنگال و مشت
ز دیگر هتنه چون برو تاختی / از آن سوی خود را درانداختی
برو گر یکی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی بران مرغزار
فرستاده بر بسته شد چند کس / کز ایشان نیامد کسی باز پس
چو هر کس بدان بسته بر رخت / تو گفتی برو تافتی تاج و تخت
چنان چشم ازان حیله بر تافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر چو آن دید کان را نخواند / درین چاره جویی بسی قصه راند
چنان رای دیدند فرزانگان / کزان دشت آباد بیگانگان
سکونت نمودن ازان تاختن / بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر بسته رفتن گرفتن قرار / برانداختن آنچه باید بکار
بتدریج دیدن از آنچه کوه / بیک ره ندیدن که آرد شکوه
بکردند ازین نوع و سودی نداشت / دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنین گفت شه دین داور رهنمای / که مردی هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد چنان دیده‌ام / همان جامه کاندرش نبود
بود خوب فرزندی آن مرد را / کزو دور دارد غم و درد را
چو مثل آورد سوی آن بسته گاه / بود پور هم پشت با او براه
بیالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچه شیر زنجیر شیر

کرا او بازناید خود از خویشتن — بعز زند خود باز گوید سخن
وگر زانکه دارد زبان پیشکی — نویسید شالی با تیشکی
فرو افکند سوی فرزند خویش — ببرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آورید مردی شگرف — که مجموعه بود از ان جمله حرف
سوی کوه شد پیر با او چنان — چو بچه که با شیر باشد روان
دگر نیم روز آنچ آن دلیر — ز پایین آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ — بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه — نوشته چنین بود کز گرد راه
بجان آنچنان آمدم کز هراس — بدوزخ رهی خویش کردم قیاس
رهی گشتی از تار یکوی رست — برو هر که آمد ز خود دست شست
دریچه که خرشکل مویی نداشت — فرود آمدن هیچ رویی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم — ز بس تنگی ره به تنگ آمدم
از آنسو که دیدم دلم تازه شد — خرد زان خطرناکی آواره شد
وزین سو ره تشنه بی داغ بود — طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل — برآورده آواز مرغان دل
هوایی نه و مرغزی آراسته — چنانک آرزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز — زمین از نظر او چشمه خیز
همکش نا ملاوس در آمیخته — چنین وی در از سر دو انگیخته
از آن میوه همه زینت و زندگی — وز آن سو همه آز و افگندگی
بهشت این و آن دست دوزخ سرشت — بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگرگان بیابان کزو آمدیم — ببین کز کجا تا بکجا آمدیم
گر اول دهد کز چنین جای نغز — نهد پای خود با دران جای نغز
من اینک شدم شاه پیروز باد — تماشا دبا شید من پیروز باد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت — سپه را از آن کوه پایه گذشت
بگفت آنچه برخواند با هر کس — که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست — کز آن که طلب کرد زیر زراست
دران ره ز زرفی نیاسود هیچ — بهمکرد خر راه زرفی بسیچ
ز راه بیابان برون شد بسیج — چو ریگ بیابان روان کرد گنج
رسش ریگ وانمودش از زیر میش — تف آتش از دیگ بر دیگ میش
همه راه دشمن بدام و دده — بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو گردندی آن شتا — ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیز کی ره نبردی برون — مگر زخمت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از بندگی — شدی جای او کنده پای او
برون از میانجی واز ترجمه — بدانست یکیک زبان همه
سخن را با هنگ شان ساز داد — جواب سزا او ایشان باز داد
بدین گونه میکرد ره رانوردی — زمان دیر کرد و زمین زیر کرد
دران ره بنوش خزان هیچ جا — که چون باد بردی زدی نا غبار
دل آشنا را بر افروختی — به بیگانگان دین در آموختی
چو زان دشت آمد فرود او بزیر — قدم در دره کرد یولاخی نهاد
بیابانی از آتشین چشم بر او — زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خود آمیخته — گل از ستی آن ها گیاهی نهاد
جمانجوی از آن کان زر ریخته — بخندید چون طفل زر ریخته

353

چو لختی در آن دشت پیمود راه — بباغ ارم باقی آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت — که شداد از و یافت تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد — زمین از درختان زر زرد دید
یکایک درختانش از میوه پر — همه میوه بیجاده و لعل و در
ز هر سو در او ترنج و سیب و نار — همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج — فریب آمده با نظرها بغنج
بهاتش جواهر زمین کیمیا — ز بیجاده گل وز زمرد گیا
بساطی کشیده در آن صحن باغ — ز گوهر بر افروخته چون چراغ
دو شد بیسی از زر بر انگیخته — ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم بیگه شناسائی — دگر ره نبودی مر آن سوی
ز بلور ترو حوضه ساخته — چو یخ پاره نیم بگداخته
درو ماهیان کرده از چرخ ناب — نماینده تر زانکه ماهی در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم — یکی خشت از زر یکی خشت سیم
چو شه شد در آن قصر فرخ سرشت — گمان برد کامد بقصر بهشت

36

جو بسیار بر گشت پیرامنش — دریده شد از گنج زر دامنش
رواقی جدا گانه دید از عقیق — زمینهاش ما پیکر و غریق

درو گنبدی روشن از زرناب
درخشنده چون گنبد آفتاب
نشانده گروهی بران زر خشک
بجز سوزش عنبر و گرد مشک
دران رفت سالار فرهنگ و هش
چو در گنبد آمد نهانی سرش
ستودانی از جزع تابنده دید
کزو بوی کافور تر میدمید
نهاده بران قرص مینا سرشت
یکی لوح یاقوت مینا نوشت
نوشته بران کای خداوند بند
که رانی سوی این ستودان سمند
درین دخمه خفتست شداد عاد
کزو رنگ و رونق گرفت آن نهاد
بآزرم کن سوی ما تاختن
مکن قصد برقع برانداختن
بکن ستر پوشی که پوشیده ام
برسوایی کس نکوشیده ام
نگهدار ناموس ما در نهفت
که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را دین خوابگاه
برآرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیره گشت
ز دیوار گنبد برآرد بهشت
تنش را نگه کو و موران کنند
سرش خاک گیم ستوران کنند
ملی هر کس از بهر ایوان خویش
ستونی کند بر ستودان خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار
بود بادش از هر سوی چون غبار
کدا اندکه شداد را یاد دست
نعل ستوران که خواهد شکست
غباری پراکنده را در مغاک
رها کن که هم خاک به جای خاک
ازان تن که بادش پراکنده کرد
نشانی نبینی جز این گرد زرد
تو نیز ای گشاینده قفل راز
بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن از آنکه آزاده
که گفتم تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان آن تست
سر و تاج ما هم بفرمان تست
گشاده بهشتی بود در نهان گنج
مبادا ترا بس شر این پای گنج
بیر گنج کان بر تو باری مباد
ترا باد و با ما تن کاری مباد
سکندر بران لوح تا ریخته
چو لوحی شد از شاخی آویخته
ازان خط که چون قطره آب خواند
بسا قطره آب کز دیده راند
چو از چشم گرینده اشکبار
بران خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت و زان گنجدان رست
با گنج گوهر نیالود دست
زباغی که در تیغ تیغ آمدش
یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان قرص زر ساخته
بغیری در از نسب پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت
نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود
ز ره دهی سیم در گنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد
برو بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید
گروهی دد آدمی سار دید
بیابانیانی چو پیسه تر تیز
به پیغوله غارها جای گیر
بپرسید شاه کاندرین پهن دشت
چه دارید از افسانها سرگذشت
گذشت از شما کیست از آدم و دد
که دارد درین دشت ماوای خود
چنین پاسخ دادند شه را جواب
که دورست ازین بادیه آب
درین ژرف دریا که صحرای ماست
خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیربانی کنیم
برو سیم و دوان زندگانی کنیم
خوریم آنچه یابیم زان صید گرم
کنیم آلت جامه از موی چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب
بود آب زابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند
بود آتش ما درین شهربند

ز شبنم بود گرد و وا نیز هم
دم ما کند زان نسیم آنچه دم
درین کنج ما را جز این کار نیست
وزین بر ترا انجام و انباز نیست
همان نیز بسی ز دیگر گروه
که دارند ماوا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بی بام و دید
کی پرنده دودی نیارد پرید
بیابانیانند وحشی بسی
که هرگز نیامیزد با کسی
بیکروز چندان بیک روز ما
کران بر نخیزد ز ما در دو ماه
از ایشان بما که یکی آدمیست
پرستیم او چون سیوداییست
کزو آب چون زندگانی کنید
همه بر جراسپر فشانی کنید
نمایند کاب از سنه زاهر سنت
ز ترکی بیو ماست کز مهر ماست
نسازیم چون مار با هیچ کس
خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود
شما را بر سپنج باید نمود
دگر نیز بر سیمیان نهفت
چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چند آنکه رفتند بالا و پست
درین بادیه آب نامد بدست
بر بابان این بادیه کس رسید
همان بکیهار دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفت آنگه گروه
که بسیار گشتیم درین دشت و کوه
ندیدیم چون آسمان سیال دما
بر بابان وادی نبردیم راه
بیابانیانی دگر دیده ایم
وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد قیرگون
نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده اندازه بر خویش دور
بدانجا که خورشید ماست نور
یکی شهر چون چشمه روشنست
در و آدمی پیکرانی سپید
همه روی خوش خلق و زیبا جمال
زبانشید یکی را فزون سیاه سال
دگر نیز با شهر آید دگر
نه بینی کسی را ز پیری اثر
برون از وطن کان دلیران
همه کس نداست دیگر نشان
ازان نیز بیرون زمین خاک نیست
بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو نیست رونده را آبخور
که گر دانش کس هست و هنر پیشه ور
چو زو رستی بر بیابد ز خاک
دد و جانور چون نکرد هلاک
همین است ازی که ما خوانده ایم
ز دیگر حکایت و دژی شنیده ایم
سکندر بر آن خلق صاحب نیاز
ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان سیم و آیین خویش
برافروختشان آتش از دین خویش
وز ایشان بهنجارهای درست
سوی ربع مسکون شتابان بجست
چو گشتند از آن آسیران او
بشفقت نوازش بی پیران او
چو زود کار خود ساز دریافته
بره بر شتابان و دشتاخته
ازان جاکه جوشان دریا بدم
نمودند راهش بآباد بوم
سکندر دران دشت سختی کاروه
دو اسپه همیرفت بی راه
سرانجام کان ره بپایان رسید
دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار
تلاوش یکی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی بران چشمه رخت
بر آسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر بار کشتی برو ساختند
ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند بیگاه پیش
بخشکی رسانند بیگاه خویش
چو زنبار انجم شب تند زده
بر چه چون بهم جنون زخم زده
ز باد جنوبی بر آمد نسیم
دل ره روان شد از اندوه بیم
گرفتند یکشب آنجا قرار
که هم سایه باغ دید و هم چشمه سار

برهم رسیدند ازان خستگی / ز تن رنجشان شد با پیچکی
مغنی دلم دور گشت از شکیب / سماعی ده امشب از کف [illegible]
سماعی که چون دل بجوش آورد / ز بیهوشیم باز هوش آورد
سخن سنج این درج گوهر نگار / ز درج انجمن کرد گوهر نثار

رسیدن اسکندر بدیر ...ستان

که چون شه ز مغرب بپرداخت رخت / بعرض جنوبی برآند رخت
هوای جهان دید سازنده تر / زمانه زمین را نوازنده تر
جنوبی روزه سنج تاریخ بوی / بنخجیر شد از آب این نیز جوی
ازان کوچگه رخت پرداخته شد / سوی کوچگاهی دگر تاخته شد
نمودند منزل شناسان راه / که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه
دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از سبزه و آب و کشت
درو مردمانی همه سرپرست / رها کرده فرمان یزدان پرست
که شاهنشان در پناه آوری / وزان گمرهی باز راه آوری
چو شب جوی خورشید در جام کرد / در آن منزل آنشب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال / زرا مدوشد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت / ز خرگاه در سر برآورد بخت
خرامنده میرفت بر پشت بور / بگور افکنی همچو بهرام گور
بدید آمد آن سبزه و جوی و باغ / جهانی جهان روشن چون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته / بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه در ده سربزنان رسید / دهی دید و ده میر ناپدید
خدایی نه و ده خدایی نه‌یی / نه در کیسها نه در ده کسی
خمی پر گل از گل برآمیخته / ز گنجینه در روغنی ریخته
جداگانه در روغن هر خمی / فکنده ز نا مردی مرده‌ای
پس از چهل روز با پیش تیه / کشیدندی از مرد کشته سری
سری دید از مغز و از پی تهی / فرو مانده بی تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش / ورو باز جستندی احوال خویش
قضیی نمودندی بران استخوان / شنیدندی بران کله فریاد خوان
کز امشب چه نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی زان نهفت / صدایی که ماننده با کس نگفت
که فردا چنین آید از گرم و سرد / چنین شد از و جهان درنورد
گرفتندی آن شوش را در خیال / چنین بودشان گردش ماه و سال
جوانان فرمان ده چاره ساز / که تعلیم دیوست ازان کهنه راز
ببو بود تا کله‌ها بشکسته / همه روغن از خانها برکنند
بسی حجت انگیخت رایش درست / که تا دورشان کرد ازان رای سست
درآموختشان رسم دین پروری / طریق خدایی و پیغمبری
بران قوم صاحبدلی برگماشت / کرو داد دلی خیدرا پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / روارو شد از راه برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از آن شاه یکمنزلی
ره انجام تا زیر زین آمد کرم / که انجم دران ره کم از انجم
رهی پیچ پیچ تاریک و تنگ / همه راه پر خار و پرخاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند / کزان بر شدن بود جان را گزند

بسی وحش آن کوه را دید شاه / ضرورت برو کرد بایست راه
برون برد لشکر بآن تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بخون رنگ بود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای / خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرباسهای سطبر / ببندند بر پای پویان ببر
همان رهگذر تا برو بند پاک / ز سنگی که بر دیده شد دردناک
بفرمان شه راه میروفتند / که دیده بر پولاد می کوفتند
از آنجا که بردند فرسنگ راه / شبی چند رفتند نزدیک شاه
یکی دشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از آن بود ریش
ز نعل ستوران درش یافتیم / بسختیش از آن نعل بر تافتیم
یکی کوفتیمش بپولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / ببرید و شمشیر شد ریز ریز
به هر جوهری ساختند امتحان / نه از زیر برجست از وی زیان
چو شه دید کان تیزی الماس کرد / ز برندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هرکس از سروری / که هست این گرانمایه بر گوهری
بدان تا برو بس سکالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
نمودش بهر جنگجویی سپرد / که تا راه داند بآن سنگ برد
چو آگاه در لشکر از کینه جوی / میان بست هرکس بدین جستجوی
بسی پای جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست
که بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادی بود دریا شکوه
فراوان در آن وادی الماس بود / که روشنتر از آب در طاس بود
چو دریا که جوهر در آرد ببار / نه دریا وی که دریای مار
ز ماران در آن صد هزار از بجوش / که دیده ستاران جوهر فروش
نگهبان شد آن ره ز ماران گنج / گریبان ار شوان شد سیمی بکنج
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق رسیدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / که ره گاه دارد چو الماس تیز
هم از زهر ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی ندید از سیاه
نظر کرد هر سو چو نظاره گر / بدان تا بدست آورد دستگاه
عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو انسان عقابان پرنده دیم / عقاب این اندیشه دررو کشیده
بفرمود کارند میشی هزار / ز هر خیمه‌گان فربهت این نزار
گلو باز برند یکبارشان / کشند آنکه از که بکهسارشان
بکجا کان الماس ببندند زیر / بران کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان گذاشت / ازان گوسفندان کشیدند پوست
بکجا کان الماس بر تاختند / از آن گوشت لختی برانداختند
چو الماس پیوسته شد بر کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو بر داشتند / در آن غار جز مار نگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه / بسی سر عقابان دوان در گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد / پدیدش اکنون بود و نیکو نبرد
چو او کان الماس را گشت فرد / که او بود بر قفل کان کلید

وز آنجا سوی هندوستان آورد میل
فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران بوم بر تخت پیل مینافش
زمی بی ملال وز زمینها خشند

ستوران ز نعل آتش انگیخته
بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفت از آن راه یکماهه بیش
نسیم بادبانان شد از بوم ریش

هم آخر بنیروی بخت بلند
سپاه از کله رست شاه ارجمند
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ
عمارتگهی دید و جایی فراخ

دران زرع که کشته زاری شگرف
نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری و تابندگی
بدو جان و دل را شتابندگی

ز تاراج آن سبزه پی کرده کم
بپیچ ستوران نکاه هم
جوانی دران کشته چون سرو مست
برسته چو سرو و پای بیلی بدست

ز خوبی و چالاکی گوهرش
سراداز تاج کیانی سرش
فروزنده پایش چو زرین کلید
نشان برومندی از وی پدید

گهی بیل برداشت که مینهاد
گهی تند مستی که میکشاد
جهاندار خواندش به آزرم و گفت
که خوی تو با خاک چون گشت جفت

جوانی و خوبی و پیدا هنر
ز نغزان نیاید بکار نغز
نه کار تو شد بیل برداشتن
تو ویرانه دانه کاشتن

بدین فرخی گوهری تابناک
ترا فرخ بود هم ترا زوی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهیم
ز پیکار خاکت رهایی دهیم

بپاسخ کشاورز آهسته رای
چو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای از زمین نوز کار
همه نوپسان از تو آموزگار

جهان ده به هر پیشه ور پیشه ای
که در خلقتش باید اندیشه ای
بخردانه کاری مرا کار نیست
بمن پادشاهی سزاوار نیست

کشاورز را جای باید درشت
چو نرمی ببیند شود کوژپشت
شه از درشتی گرفتت چرم
هلاک درشتان بود جای نرم

تن سخت کوتا زمینی کند
چو نرمی بود کاسنی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش
ثنا گفت بر گشن فرخش

خبر باز پرسیدش از کردگار
گر ایشان ترا کیست پروردگار
که شد پاسبان تو در خشک و خیز
بیامد کجا کرد بازار تیز

گرامی پرستی کرا بنده ای
نظر بر که امید را افکنده ای
جوانمرد گفت ای زگیتی خدای
به پیغمبری خلق را رهنمای

دران کس حال خویش بستم که تو
همان قبله را برستم که تو
برآرنده آسمان کبود
نگارنده کوه و صحرا و رود

شب و روز پیش جهان آفرین
نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته
گر ایشان بمن داد ناخواسته

بدیگر که هر کو که با من بود
که از هر یکم تست چندانکه بود
سپاسش بهم واجب آمد سپاس
بر آنکس که باشد ایزدشناس

ترا کامدت پیش پیغمبری
بدیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده ام پیشتر زین بخواب
بتو زنده گشتم چو ماهی بآب

کنون کامدی آن خبر شد عیان
نجیدم شکی چون بدیدم چنان
بگویم جهانا چو تو نی بدید
جهان آفرین چون تو نی آفرید

جهان را تویی مایهٔ خرمی
ز تست تو دارد جهان محکمی
سکندر بران پاکبیزه جوان
که بودش سر سرو سایه بران

ثنا گفت

ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد
همان نام نیز داد برو کرد یاد
بر آراستش خلعت خسروی
بدین خدا گشت پشتش قوی

دران مرز و آن مرغزار فراخ
که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده با سپاه
سکندر شد آن جشنگه پایگاه

چو سالار این هفت خوار کوه
برآورد بانگ از گلوی گروه
دگر باره شه رفتن آغاز کرد
دگر ره بسیج سفر ساز کرد

چو زان مرحله منزلی چند راند
بمنزلگه منزلی در رساند
فروزنده مرزی چو روی بهشت
زمینها ازو جمله یکسر کشت

درخت گل و سبزه و آب روان
عمارتگهی در خور خسروان
خراجش خلل نی که آراسته بود
زمینی آبادان در آراسته بود

بپرسید کاین مرز را نام چیست
سر و سرور این بر و بوم کیست
کشاورز و گاو آهن و گاو کو
کجا در چنین ده کند گاو کو

یکی از مقیمان آن زرعگاه
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دل کشاینده مرز
حوالی بسی دارد از بهر ورز

درو هر چه کاری بهنگام خویش
یکی زو هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد باید گزند
نگردد کس از حاصل او بهره مند

اگر داد بودی و داور بسی
ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف و داد تو این خاک و بوم
بنای بدی برد ز بیداد گرم

چو از خلل او گرد دانه دو کم
بسوزد ز گرمی چو سوزد ز نم
بیک جو که دهقانش از جو قبیل
جو و گندمش انبار دو میل

سبک منجنیق است بازوی او
که کرد دو بیک جو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب
ز بیداد بیدادگر شد خراب

درو بندی از عدل بنیاد کرد
همانش اسکندرآباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش
که هر کس بدو گنج عز دور خویش

ده هر کسی مال خود را ز کاشت
تبار اجشان پس نیارد برداشت
در آن ده نیاید برون آوری
ترا آفرین بر جهان داوری

مغنی وار ازین دست باز
که این کاری ساز ناید بساز
کسی اگه این ساز یاری کند
طرب ... ساز کاری کند

رسیدن اسکندر بقلعهٔ ذونجن و کشتن دختران شجانهٔ او

خوشا نزهت باغ در نوبهار
جوان گشته هم روز و هم روزگار

بنفشه طلایه کنان کرد باغ
نهان کرده آورده بر کف چراغ

ز هر نغمه مرغان بجوش آمده
دل از جوش خون در خروش آمده
نسیم کرده پرویز شادی و سرو
خروس صراحی ز خون تذرو

برقص آمده آهوان پیش رو
ز دشت آمده آهو از آهو
بساط گل افکنده بر طرف جوی
برامش گری بلبل نغزگوی

نسیم گل و لاله فاخته
چو یاران محرم بهم ساخته
نه جوشتر از فصل آواز رود
وزان آب گل گر گل آید فرود

سراینده ترک با چشم تنگ
فرو هشته گیسو که گیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم آزاد
دریده با بریشم و ساز او

سخنهای برنخته با هنگ سیان
تو گویی وا او گوید از جنگ باز
ازو بود فرو نو غزلهای نغز
یکی چون بطرز دیگری چون شکر

دم باز طوطی نشاط آمدست که هندوستانش به یاد آمدست
چو کوه از ریاحین کلاله گرفت بر آمیخت شنگرف بر لاجورد
گیاخواره را گل ز گردن گذشت تکاور شد از گرد آن کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک بنفشه بر آمیخت عنبر به مشک
به سبزی بر آن گشت با تابناک چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره بر زد به هندوستان گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا به مشرق علم بر فراخت یکی ماه بر رفت و بر کوه تاخت
از آن راه چون دوزخ تافته گذر دشت آتش بتافته
در آمد بآن فرخ مینو سرشت که زرکافش خوانند کنگ بهشت
بهاری در او دید چون نوبهار پرستش کهی نام او نیم کار
عروسان بت روی در وی بسی پرستنده بت شده هر کسی
در آن خانه از زر بتی ساخته بر آن خانه کنجی برانداخته
سر تاج آن هیکل دلربای بر آورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر به چشم اندرون دوخته چو روشن دو شمع بر افروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ ز بس شب چراغی شب چون چراغ
بفرموده شه بار از او کرد ز غمال آن هیکل سالخورد
ز رد و گهر هر چه شایسته بود که با بت زبان بود و با تلگود
سخن گوی لعبت از آن کنج کاخ سوی شاه شد کرد ابر فراخ
یکی سو عیار از ره شاه رفت بسی آفرین کرد بر شاه و گفت
که شاه جهان داور داورگر که از خاور او رفت باید خبر
بزر و بگوهر ندارد نیاز که گیتی فروزست و گردن فراز
نگه کاین بت از کنجه باستان فرمینده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا کرد و گفت ای فروزنده کاخ که زرین درخت و پیروزه شاخ
ازین پیشکاین بتخانه داشت یکی گنبد سیم ویرانه داشت
دو مرغ آمد از بیابان تخت گرفته دو گوهر به منقار سخت
نشستند بر گنبد این سرای ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر ماندند از ایشان شگفت که چون شاید این مرغ منقار گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این ملک را داشتند بر آن گوهر از بت نگه داشتند
طمع بر دل هر کسی کرد راه که بر گوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری خرد کردشان چاره از داوری
بر آن رفت شان انجمن که از مهد بتخانه خویشتن
بتی ساختند آن همه زر و در بجای دو چشم آن دو گوهر در او
دری کان ره آورد مرغ و نبست کسش بر نگیرد از آسمان رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور ز تاکی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران ندارند چند در او روشنان یاد کنند چند
مکن چون چه چند با کرم و داغ شب تیره کان اکمه چون چراغ
شه چون ز تاج این سخن یاد کرد بت خیر با بزر آزاد کرد

نوشت از بر پیکر آن نگار که با داغ اسکندر است این نگار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر بر آن فرمان نیاورد قهر
یکی گنج پوشیده داد از نشان که زو خیره شد چشم گوهرکشان
شه آن گنج آگنده را بر گشاد که داشت برخی برخی بداد
دگر ره ز مینوی روحانیان در آورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ یکی منزلش تنگ و گاهی فراخ
به هر بقعه کآدمی زاد دید با ایشان سخن گفت و ز ایشان شنید
ز یزدان پرستی خبر دادشان ز دین توتیای نظر دادشان
ز پیکار مشرق زمین تا به چین دگر ره در آمد به پرگار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او بر آراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره ز مینو بهشتی نگار شهنشه خجستی پیش از آنکه دید
چو زامیزش این خم لاجورد کبودی در آمد به سیمای زرد
نشستند کشورخدایان بهم سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنگه شد از روز کار دراز همه عهدها تازه کردند باز
بپذیرفت خاقان از دین او در آموخت آداب و آیین او
دگر روز چون چرخ در عهد بست قراخان شد و شد آتش پرست
سکندر ز خاقان شمارت نمود کزین مرحله کوچ سازیم زود
ور ایدون اگر چند جای کرم بدریا نشستن نه آیین ترم
جهان تا جواهنک دریا کنم در و نیک و بد را تماشا کنم
شکیبی که باشد بزرگی شگرف بر منهم عنو دارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من بر افروزی از خود گذرگاه من
بپذیرفت خاقان که دارم سپاس گرایم سوی راه باره شناس
بر آن خیمه شد هر دو را گفتگوی که بی قاصد کند راه را جستجوی
مگر ناخترنی روزی از بامداد که شب روز را تاج بر سر نهاد
جهان لشکر از تاجدار جهان که پوید سوی راه با شمر آن
شی ده هزار از سپه برگزید که گوهر یکی شاه شهری سزید
بنه نیز چند آنکه خوار آمدش به مقدار حاجت بکار آمدش
دگر با بقی را ز گنج و سپاه بپایه گرد و بگذشت از آن کوه گاه
همان خان خانان به هم منزلی جریده به همراهی و رهبری
به اندازه او نیز برداشت ترک سلاحی که باید ز شمشیر و ترک
بنه نیز با او شهی ده هزار خردمند و مردانه و مرد کار
عزیمت سوی مشرق انگیختند همه ره زر مغربی ریختند
بعرض جنوبی کشیدند میل شکار افکنان بر سوی خیل خیل
چهل روز از این گونه شد بر راه نزد پهلو آرامگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند بپایین دریا فرود آمدند
بر آن فرضه گاه انجمن ساختند علمها بر انجم بر افراختند
حکایت چنان رفت از آن آب ژرف که دریاکناریست آنجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه همه شب بر آیند از آن فرضه گاه
برین ساحل آرام سازی کنند غزلها سرایند و بازی کنند
کسی کو نیوشش آورد سازشان شود بیهش از لطف آوازشان
درین بحر بی تیر اندر بسی که در هیچ بحری نگفتست کس

همه شب بر قیسان دریح کوه ... طرب میکردان گرامی گروه
چو بر تافت صبح بو مهر بند ... به آب سپیده فرو مهر بند

جهاندار فرمود تا کید و میل ... کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافهٔ مشک را برگشاد ... ستاره در گنج گوهر گشاد

ملک خواند ملاح را یک تنه ... روان گشت بی لشکر و بی بنه
بر آن فرضه کو خیمه زد زود ... که گوهر ز دریا برآورد زود

در آن لعبتان دید کز موج آب ... علم بر کشیدند چون آفتاب
بر افکنده گیسو بر اندام خویش ... زده مشک بر نقرهٔ خام خویش

سراینده هر یک دگرگون سرود ... سرودی نو آیین تر از صد درود
چو آن لحن بشنید بگوش آمدش ... جگر گرم شد خون بجوش آمدش

بر آن لحن و آواز بخشی گریست ... دگر باره خندید کاین بر چه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم ... که آن خنده و گریه آرد بهم

ملک را چو شد حال ایشان درست ... دگر باره شد باز جای نخست
چو دریای چین بر فلک زد طراز ... شد از صوف رومی جهان بی نیاز

باستاد کشتی چنین گفت شاه ... که کشتی در افکن بدین موج گاه
درین آب سوزنده خواهم نشست ... که رازی خدا را درین پرده هست

خطرناکی کار دانسته ام ... شدن دور و ماندن کم توانسته ام
اگر بر سر از عمل آموزگار ... بکاری دواند مرا روزگار

نگهبان کشتی بدریا بگشت ... در آور کشتی بدریا درشت
ندانم درین راه کم بود کی ... بهانم که دو اند کرا سود کی

گر آیم ترا خود شوم حق گزار ... و گرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون ابر کرد ... کسی را که بگذاشت بدرود کرد

نمودش که تا نایم اندر قرار ... نباید که گردی تو زاینجای بار
شه کاروان گشت کشتی گرای ... فرو ماند خاقان چین را بجای

در افکنده کشتی بدریای چین ... که دیدست دریای کشتی نشین
از آن همرهان بکار آمده ... بر آنچه بود اختیار آمده

ز چندان حکیمان غیبی نفس ... بلیناس فرزانه بر بست و بس
سوی ژرف آمد ز دریا کنار ... بدریای مطلق در افکند بار

جهان در جهان راند بر آب سو ... جهان مند و اندرش نی دو
چو بگذشت کشتی و آن تند آب ... بدید آمد آن سیل دریا شتاب

که سوی محیط آب جنبش نمود ... بباز آمدن بازگشتش نبود
نواحی شناسان آب آزمای ... هراسنده گشتند از آن ژرف جای

زره نامه چون بازجستند راز ... سوی بازگشتن ندیدند ساز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور ... درفشنده مانند یک پاره نور

گرفتند لختی بجای قرار ... ز سیل محیطی همه ریگ زار
ز پیران کشتی یکی کاردان ... چنین گفت با شاه بسیار دان

که این مرحله منزلی گشت ... زره نامها در چنین سر نبشت
دلیری مکن کاب ژرف جای ... بسوی محیطست جنبش نمای

اگر منزلی رخت از آن سو بریم ... از آن سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت ... گز آن میل کیشش بتوان گذشت

طلسمی بفرمود پرداختن ... اشارت کنان دستش افراختن
کزین بیشتر خلق را راه نیست ... از آن سوی دریا کس آگاه نیست

چو نیسان

چو نیسان طلسمی مسین بر کشید ... ز رکن جزیره بر انگیختند
مران کشتی کاروان را شتاب ... طلسمش نمود اشارت بآب

کز اینجای برگرد و راه پس ... ره آدمی تا بد اینجاست و بس
بتعلیم او کاروانان راز ... دگر باره زان راه گردند باز

چو خسرو طلسمی بدان گونه ساخت ... در آن بقعه راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد ... طفیل چنین شغل با من شمرد

بدان تا طلسمی مهیا کند ... مرا این که چون خضر دریا کند
ز دریا چو ده روزه بگذاشته ... غلط بود منزل خبر داشته

بدان تا کشتی کس چاره ساز ... جهانجوی از آن میل گشت باز
پدید آمد از دور کوهی مهیب ... ز گرداب در کنج آن کوه شیب

در آن بند اگر کشتی انداختی ... در او سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب ... نرستی کسی زنده زان بند آب

چو استاد کشتی بدان خط رسید ... پی کار کشتی خط اندر کشید
فرو بر دو لنگر بپایین کوه ... برون رفت و با او برون شد گروه

ببالای آن بند کان ایستاد ... ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه یافتی ... که روی از جهان باک بر تافتی

خبر داد شه را شناسای کار ... ازان بند دریای ناسازگار
که هر کشتی کان بد اینجا رسید ... ازین بندگه رستگاری ندید

خردمند خواند و را کام شیر ... که چون کام شیرست زو چون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب ... قضای دگر کرد بر ما شتاب

به بیچارگی اندر بست آمد پدید ... رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه پیشین خطرناک بود ... که از رفتن آینده را باک بود

کنون در خطرگاه جان آمدیم ... ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد که زین تنگ کوه ... بجنگی برون جان برند این گروه

بتصور میکرد و این او باز ... در اینجا چنین است راهی دراز
ز دریا ببست آن ره دور دست ... که دوری و دیریش اجازت بست

تمثل ز دست سکندر بدان کو بسار ... که دیده درست آی و تدبیر ار
ز فرزانه کاردان یار جست ... که رای از اندیشه داری درست

که آن رای پیروز یاری دهد ... گشتن ره رستگاری دهد
بدریافت فرزانه کاقبال شاه ... کند رهنمونی مرا سوی راه

اگر سازد اینجا شهنشه درنگ ... طلسمی برآیم از روی سنگ
کنم گنبدی زو برانگیزمش ... یکی طبل در گردن آویزمش

کسی کو در آن گنبد آرد قرار ... بر آن طبل زخمی زند استوار
ز ژرفی رسد کشتی از تنگ گاه ... بآیین پیشین در افتد براه

عجب آمد آن شعبده شاه را ... که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت ... بجای آورد آشکار و نهفت

زبان تیشهای او هر چه خواست ... همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش ... در آن بازی سخت شد سخت کوش

یکی گنبد افراخت از خاره سنگ ... پذیرای او شد با فسون و رنگ
طلسمی مسی در وی انگیخته ... بگردن درش طبلی آویخته

بشه گفت چون گنبد افراختم ... طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بدان بند آب ... بزن طبل تا چون نماید شتاب

شه آن کار دانا که کشتی بهم / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی دران بندگاه اوفتاد / ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست / بطیلبل از آنجای دوالی ببست
بزد طیلبل دهانکش چو طبل رحیل / برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ / دران جای گردش نماند درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته / چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفها داد خرمال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر / ز ره نامه رهشناسان پیر
کزان کام شیر از جدا بلت / سخن هیچ بی قول بود مشکلت
ز یک بحر چون نیست بیرون دو رود / همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا بپرسیدم آن راز را / کزان طیلبل بد کن آواز را
خبر داد دانای سیارت شناس / باندازه آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد دران گنج کوه / یکی ماهی آید زبالا شکوه
زند دایره گرد کشتی بر آب / پس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی ببرد ز رحم / بلا دید کاز آن کشد در شکم
چو آن طیلبل رویین کرگینه چرم / بماهی رساند یک آواز گرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز / سوی ژرف دریا نماید گریز
روان کرده آب از بر بال او / کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رها گشتی از تنگنای / نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف / گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ / سوی فرضه کو شد ز بالای سنگ
چو شد دور شب زین روان کبود / رسن بست بر فرضه خونی رود
بران فرضه بی آنکه اندیشه کرد / رسن بازی مند وان پیشه کرد
درین غم که بر طیلبل کشتی گرای / که زخمی زندگان نماند بجای
جهان کرد لطف خدا یاوری / که حاجت نبودش بآن داوری
کسی کو کند داروی چشم ساز / بداروی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور کرد / نخورده شد آن تب ز کافور دور
دوا کردن از بهر درد کسان / بسازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ جنگ / بکشتی در آمد چو پویان نهنگ
شکنجه کشاد از ره بادبان / ستون را قوی کرد کام و زبان
برافراخت او دار کشتی بساز / بان ره که بود آمده گشت باز
روان گشت کشتی بر آب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی رها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / بسر بر گذشته بسی سرگذشت
برآسود بر خاک از آن ترس و باک / غم و ترس برد از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز یزدان نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حال آگاه شد / خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر و ز شکرانه نافه نماند / بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان میل کو دان خطر ساختن / طلسمی بران گونه برداختن
وزان راه گم کردن آن گروه / گرفتار گشتن بدان بند کوه
وزان بر سر کوه بر بیختن / رهاننده طیلبل بر انگیختن

چو این قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک یار کرد / دل خان خانان بدو شاد کرد
جهاندار دین آمدن راز بود / که شاه جهان چاره پرداز بود
ز نیرنگ و مهره که آید بدست / مرادی در و روی نتوان نشست
خیالی که در پرده شد روی پوش / ز هر چند در وی خداوند هوش
که آنجا ببرد اختی شهریار / ز دستت که بر چاشنی این شکار
جهان از تو دارد گشایندگی / ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد زان نشیب / بیاورد یاد از جهان فریب
جهان تاختن باز یاد آمدش / خطرناکی زخمه باد آمدش
درای شتر خاست از کوه کاخ / بر آهنگ لشکر درآمد فراخ
قلاوز چو برداشت آهنگ بیش / شد از پای محمل کشان راه پیش
ز رنگین علمهای گوهر نگار / همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
در آمد بزین شاه گیتی نورد / ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش / همه را زمال و خورش داد بخش
بیابان چو شد شه بگرد تپش / که خورشید دید از هوا گرم تیش
چو ده روزه خود در بیابان بگشت / عمارت بدید آمد آب و کشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود / که گفتی خور از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کاین شهر چیست / بره نامه در نام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر / که شهری است این از جهان یکسو
بجز سیم و زر کان بود خاک خیز / دگر چیز راهست بازار تیز
کسی را بود پادشاهی درو / که بیند فر الهی درو
غریبان گریزند ازین جایگاه / که دهشت کنند دوستان از سیاه
چو خورشید سر برزند زین رواق / برآید ز دریا طراقا طراق
چنان کز جهان نعره هولناک / بود بیم کانده ز دل آید هلاک
ز زیر زمین دخمه دارند پست / که طفلان دران دخمه دانند زیست
بزرگان دران حال گیرند گوش / دگر نه دل پای دارد نه هوش
دل شاه شوریده شد زین شگفت / ز فرزانه درخواست تدبیر کار
جهاندار فرزانه پاسخ شتاب / که فرمان دهد بامدادان بگاه
کزان پیش کافغان برآرد خروس / برآید ز لشکر که آواز کوس
تبیره زنان طیلبل بازی کنند / بیابک و دهل زخم سازی کنند
بدان گونه تا روز گردد بلند / ز طیلبل و دهل در نیاید گزند
بدان تا ز دریا برآید خروش / نیوشنده را مغز ماند بجوش
بفرزانه شه گفت کاین از چه خاست / که زو مغزها میشود ناشناخت
چه بانگست کافغان دیده باد / سبب چیست آن بانگ و فریاد
بشه گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب افتد آفتاب / ز گرمی منبت بود موج آب
پس آوازها خیزد از موج بر / که افتد چو کوه بر یکدگر
ز تندی چو شد در شود آن زمان / که شد حالتی وحشتیند آن زمان
دگر گونه دانا برانند رای / که سیماب دارد دران آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را / بجوش در کشد جوش سیماب را
دگر باره چون آن افق بگذرد / ببندد ازان آنکه بالا برد

چو سیماب در پستی آمد ز اوج / برآورد جیحان بانگ بالای موج
جهان شهریاران کار فرمای دهر / درآورد لشکر به نزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان آن بقعه چو آگه شدند / بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند اگر نوش اگر زهر بود
ز هر تحفه کان بود پیرایه شان / یکی بیت میکرد سرمایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
چو آگاه از مهر سالارشان / بسی تحفه بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن / که ورزیم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی به ترتیب خویش / خورشها دران نزل از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند / دگر خوردنیها جز این نیز چند
فرود آمد آن تحفه بس عذر خواست / که ناید زمانی ره دور راست
بیابانیان را انبانه شد نوا / بجز گرمی کان بود در هوا
برو کرد شه عرض آیین خویش / خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و یاد دین سپاس / گران گوهری گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اختران / کسی کرد با خلعتی در خورش
چو شبگیر شب مقنعی در نوشت / در افتاد ازین بام ناگاه طشت
فروخفته شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسوده تا صبحگاه
چو برخاست صبح از جهان مهد بود / سر اسنک فریاد دریا شنید
کمر طشت و شیشه کار داده بود / تو گفتی سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شکافت / بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / بیکبار بر نوبت فرو کوفتند
خروشید از طبل و زرنای بس / جرس را ز کردار کاوی خروس
به آواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد بنداشتند
بدین گونه تا سر بر آورد چاشت / پتیره جهان از آن آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کاهنگ تیز / چو بر طبل دجال بر باد بیز
شگفت آمد آوازه زان بانگشان / که می بود غالب بر آوازشان
چو نیمی شد از روز گیتی فروز / روان گشت از آنجا شه نیمروز
همه مرد و زن در پی موکب شاه / بحاجت نمودن گرفتند راه
کزین طبلهای شجاعت نمای / چه باشد که طبلی دو مانی بجای
مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا ز آواز او
جهاندار در وقت آن پای بوس / ببخشیدشان چند خروار کوس
دران شهر از آن روز رسم اوفتاد / که در جنبش آید دهل بامداد
شد آن رسم را نیز بر جای داشت / که هر صبحدم باد دهل نای داشت
بماهی کم و بیشتر زان زمین / درآمد به آبادی ملک چین
ملک تک که خویش ره بار یافت / فلک را دگر باره در ساز یافت
بیاسود یکماه از آن خستگی / همیکرد عیشی بآهستگی

رسیدن اسکندر به سر بحره و رفتن بشهر بردان کرشتان

مغنی دل سنگ را چاره هست / بجز سازگان کار بیچاره هست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش / بابریشم ساز کن حلقه گوش

چو در خانه خویش رفت آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب
ز تفسیدن آن باخوری ارد برد / ز روی هوا چرک تری ببرد
گیا دانه بنگاشت و بنوشت برگ / بلالهٔ ستان اندر آمد تگرگ
بپوشید در کوه و صحرا نگار / شکر خنده شد میوه بر میوه دار
ز هامون سوی کوه شد عندلیب / بغربت بکشفت چیزی غریب
بکوش اندرش از نوای تموز / نوای جک و کی نیامد هنوز
درفشنده خورشید گیتی نورد / ز باد خزان خشن غرب نخورد
شب و روز میگشت در جن زنگ / بدو داد کمی طشت آتش بچنگ
چو شیران در ان دشت شد تیز رو / کهی ساق گاو و کهی سم گور
در ایام بحران گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین رای بر چرخ کرد / در خواب راسک دا عنبر کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگر باره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خانان کشید / وزانجا سپه در بیابان کشید
فروکوفت بر کوس دولت دوال / ز مشرق در آمد بحد شمال
بسی رفت و کس را بیابان ندید / همان راه را نیز پایان ندید
بیابان و ریگ روان دید و بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
زمین دید رخشان و درخشنده / در و ریگ رخشنده مانند نور
شگفت آمدش زیر کاین ریگ / همه نقره شد نقره ناب ریگ
بانداره بردار ازین راه گنج / نه محمل که محمل کش آید برنج
بالشکر ملوک کرنه از عشق سیم / گریبان بار کردند با بیم
همه بار شه بود پر زر ناب / بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولی آرزو در دلش کار کرد / از او مشتری چند را بار کرد
دران راه میرفت چون باد تیز / سوارانه بد از زمین گرد خیز
سکندر نشست بر جامه کرد / کر از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب خاکش دو نیم / یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه در پیش آرام نشابست کرد / ز سیماب انیز شایست خورد
ز سودای ره کان نم کم ز دود بود / سواری به ارشیم در خورد بود
یکی چشمه بود مانند نوش / دران آب سیماب را بود جوش
چو شورش عمری در آب زلال / ز سیماب پیش ابنوی ملال
نخوردندی آن آب را دلیر / که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش در آب آمدی نا وبس / نخوردندی آن آب را هیچکس
وگر خوردی از راه غفلت کسی / نماندی در و زندگانی بسی
بفرمود شه تا چراغی زدند / دران آب آتش بجایی زدند
چنان برگشتند آب را زانکه / که ساکن بود آب جنبش بر یده
بدین گونه بیگاه رفتند راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن سوزش سیم و رود / بجائی گران بود شان زاد بود
نهادند بر خاک رخسار پاک / که خاکی نیاساید الا بخاک
بدید آمد آرامگاهی ز دور / چنان کز شب تیره تابنده نور
برافراخته طاقی از تیغ کوه / که از دیدنش در دل آید شکوه
ببالای آن طاق پیروزه رنگ / کشیده یکی کوهی از خاره سنگ
گروهی بران کوه و تیغ بران / مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بالهام یزدان ز روی قیاس / در احوال خود گشته یزدان شناس

چو دیدند سیمای اسکندری — پذیرا شدندش به پیغمبری
بتعلیم او خاطر آراستند — وز او دانش و داد درخواستند
سکندر بر ایشان در دین گشاد — بجز دین و دانش بسی چیز داد
چو دیدند شاهی خدا چاره ساز — بچاره گری برگشادند راز
که ای شفقت رای داور دستگیر — برین زیر دستان فرمان پذیر
پس این کوه و درین سنگلاخ — یکی دشت پهنی چو دریا فراخ
گروهی در آن دشت یأجوج نام — چو ما آدمی زاده و دیو فام
چو شیران آهن چنگ الماس چنگ — چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم موی شان — ز بینی نشانی نه بر روی شان
بدیشی بیالا جهانی بخورد — کسی زاندیشه کرم و درد
بچنگال و دندان همه چون ددان — بخون ریختن چنگ و دندان ددان
بگیرند بسکام تنگ باد را — بناخن بشکنند پولاد را
همه در حرام و خورش ناسپاس — ز بینی در ایشان یکی ناشناس
ز هر طعمه کان بود خوردنی — طعامی ندارند جز خستنی
ندارند جز خورد و جز خواب کار — بمیرد یکی تا نزاید هزار
گیاهیست آنجا زمین خیز شان — چو فلفل و یا دانه ریز شان
از آن بیشتر شان درشتی خورش — هم آنجا بخسپند و در کوه غار
خزان کرد جوشان بخرمن گیاه — چو آتش بسیری نیابند راه
چو ابر آب افگند ماهی ز یم — بجوشند بر خود بگیرد کرم
خورند آنچه یابند ازین پیش هم — بدین گونه تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد کسی ماه ناکاسته — غزه کرد از علفه برخاسته
چندسالی سال از ابر ساده — ستمکاره بینی آنجا بکار
باندازه کم در دشت و کوه — از آن سیر گردند خیل گروه
ز بر سختی خون آن اژدها — کشند آب دندان یکی هم رها
دگر خورش شان نیست جز برگ ریح — نگردند بیمار تا روز مرگ
چو میرد یکی جانور زان گروه — هم ایشان خورندش از آن دشت و کوه
نه مردار ماند در این خاک و شور — کسی مرده را نیز بندند گور
جز این کین نشستگاه از آب و خاک — ز مردار و مرده زمین پاک
بهر مدت آیند بر شان شتاب — کنند آشیانهای ما را خراب
ز ما گوسفندان تجارت برند — خورشهای ما هرچه یابند خورند
ز گرگان ایشان بکم گریزد گله — گران گرگ ساران سگ مشغله
چو بر ما کشش تیغ آورند — بکوشند و در ما گریز آورند
گریزیم از ایشان بدین کوه سخت — بکردار بندگان برده رخت
ندارند پایی خشان آن گروه — که ما را در آرند از تیغ کوه
برفع جهان بخت قیام تو باد — ثوابت بود گر کنی چاره ای
چو بشنید شه حال یأجوج را — که پیل افگند هر یکی عوج را
بدین کوه بندی ز پولاد بست — که تا رستخیزش نشاید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری — که شد ساخته سد اسکندری
از آن مرحله سوی شهری شتافت — که بسیار کس جست و او را نیافت
دگر باره در کار عالم روی — روان شد سراپرده خسروی
بران کار چون مدتی برگذشت — بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی — که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار با ره پسیجان خویش — ره آورد چشم از ره آورد پیش
دگرگونه دید آن زمین را سرشت — هم آب روان دید و هم کار و کشت
همه راه پر باغ و دیوار نی — گله در گله کس نگهدار نی
ز کشت یکی دشت پر زرد و فراخ — گران میوه برگشته از شاخ شاخ
بچیده یکی میوه زو هنوز — ز خشکی نشد چون کان گشت گوز
سواری دگر گوسفندی گرفت — نیشش کرد و زان کار بندی گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت — ز خشک و تر شهر دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه — ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گرایید شد در شتاب — گذر کرد از آن سبزه و جوی آب
بدیدار شد شهری آراسته — چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ — ندیدش دری از آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با تنی چند پیر — همه خانه [illegible] و جز حصیر
دکانها بسی یافت آراسته — در و قفل از آن جمله برخاسته
مقیمان در آن شهر مردم نواز — بر پیش آمدندش بصد عذر و ناز
فرود آوریدندش از ره بکاخ — بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت بیاراستند — نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز — زهی میزبانان مهمان نواز
چو پذرفت شه زان کسان همرهی — بدان خوب چهران فرو دید چهر
بپرسیدشان کاینچنین شهر بس — چرا [illegible] و خود در انداز بس
بدین ایمنی چون رسید از گزند — که بر در ندارد کسی قفل و بند
تمامی نگهبان نیست در باغ کس — ز رمه چوپان ندارد و کس
شبانی نه و صد هزاران گله — همه کرده در کوه و صحرا یله
چگونیست و این ناحفاظی ز چیست — حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان آن داد پرورد جای — دعا تازه کردند بر شهرپای
که ای گشته بر فرق افسر پناه — ثنای تو بر قدر افسر دهاد
خدا باد در کارها یاورت — هنر پیکر نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد — بگوییم شه را همه حال خود
جهان دان حقیقت که ما این گروه — که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم — سر موی از راستی نگذریم
نداریم بر پرده کج بسیج — بجز راستی بازی ندهیم هیچ
دریغ روی بر جهان بسته ایم — ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب — بشب بازگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کز او سود نیست — که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هر چه آن خدایی بود — خصومت خدای آزمایی بود
بسازیم با کرده کردگار — پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز شود یار یاری کنیم — چو سختی بود رستگاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد — وزان رخنه ما را نشانی رسد
بر آریمش از کیسه خویش کام — بسازیم خود کیش او را تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش — همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران — نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس — نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما نه دزدیم چیز — ز ما دیگران هم نه دزدند نیز

نداریم در خانه‌ها قفل و بند / نگهبان نه با گاو و با گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند / هلاکش در آن حال برهم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای / رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه که کشت و کار / سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم برگرد کاوش و جو / مگر بعد شش مه که باشد درو
بما زانچه بر جای خود میرسد / یکی دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم / توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم و دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را بد آموز چون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغمخواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدگریم
فریب زر و سیم باد و شمار / نیاریم و ناید کسی را بکار
نداریم خوردی یک از یک دریغ / نخواهیم جو سنگی از کس به تیغ
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بر آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهو و غرم و گور / ز درها در آیند ما را بزور
از آنجمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از آن بی نیاز / نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندان دگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نداریم گفت
تجسس نسازیم کاین کس چه کرد / فغان برنیاریم کان کو چه خورد
بهر سان که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم از آن سرنوشت
بهرچه آفریننده کردست راست / بدیدیم کاین چیست وان از کجاست
کسی گیرد از خلق ما یادگار / که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کز این خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهیم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هرچه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای / جهان سنج ازین نیکمردم بجای
بدینسان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه‌ایم / وگر مردم اینند ما پس کییم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید انجا گذشت
نگه پیر کردم ز خوی ددان / درآموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی / بیزدان پرستی میان بستمی
ازین بیش گم گشتنی این چنین / خرابی نه بیندی کردن زمین

چو دید آنچنان

چو دید آنچنان دین و دین پروری / نکرد از نبه یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بی قیاس
از آن مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهم کوه و بیشه ز شاخ و ز بیخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جانفزای / کلیدی که شد گنج گوهرگشای
برین در مگر چون کلید آوری / ازو گنج گوهر پدید آوری

بازگشتن سکندر بعزیمت روم بحکم با خدا

چو میوه رسیده شود شاخ را / کند نو فراموش کند کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته / زمین محتشم گرد دار خواسته
ز شادی لب پسته خندان شده / رطب بر لبش تیز دندان شده
شود چهره نار افروخته / چو باجی در و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آن نغنج / بگردنکشی سر برآورده ترنج
عروسان زر زار می گشته مست / همه سیب و نارنج بینی بدست
ز بس بار کاورد بستان ز شاخ / پر از بار بستان شده کوی و کاخ
بزردی هم از شاخ انجیر داغ / در آویخته مرغ انجیر خوار
ز بی روغنی خاک بادام دوست / ز سرکنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکر شکن / زده بوسه بر فندق لادن
درختان که سو دمی نباختند / که عناب و فندق بر انداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه / برانگشت پیچیده زلف سیاه
کدو بر کشیده طرب رود را / گلو بر گشته امرود را
لب خم برآورده جوش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را نور بود / سکندر ز سور جهان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز میگشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از کدرهای سنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر / برون نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان زآباد شدن برگرفت / دو لختی دری دید لختی شکست
چنانش آمد آواز ناقوس دوش / کزین بیشتر سوی منزل مکوش
رساندی زمین را بآخر نورد / سوی منزل اولین بازگرد
سکندر چو بر خط نگار دوپر / بود پنج حرف این سخن یادگیر
پس آنگه بر کوه و دریا و ژرف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ازین سرو شش پهلوی خوش شاخ / که بالاش هفت و بهاش فراخ
ز کار جهان تیز کوتاه کن / سوی خانه تا پنج مه راه کن
مگر جان یونان بری زین دیار / نیوشنده مست شد و هوشیار
بترسید و گوشش بر آواز داشت / از آن خوش نوا کان عنان باز داشت
بشایستگان راه حلوم کرد / وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان چو پیمانه کرمان جهان / ز کرمان درآمد بکرماشهان
وز آنجا ببابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر زور / سلامت شد از پیکر شاه دور

بسستی درآمد تنک بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای / فرو بسته شد نبض را دست و پای
گمان برد کان بی کرانه خورد / درو زیر و زبر اندرو کار کرد
نهیب تو بر تو شش را گداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش / پیویان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکانرا که کار آگهند / بیاور اگر صد و گر نخبه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته را حجت با خود کلید
ندید آنچه از درستی کار بود / درو نقش امیدواری نبود
همه زیرکان را ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره درآمد بر شهریار / بروزی نه کان روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان ازان رنج رست
پس آنگه زد بوسه بر دست شاه / بمالید انگشت بر نبض گاه
چو اندازه نبض دید از نخست / نشان از دلیلی که بار جست
بفرمود از آنجا که درخورد بود / دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / دوا کی کند چون درآمد وفات
جهانجوی را کار از آن درگذشت / که بخشش براحت کند بازگشت
از آن مایه کز خانه چهل برد / ودیعت بخواهند کانرا سپرد
جهانجوی بر رشته ادراک خلاص / خلاصی که از خاک یابد خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن / درآمد به برگ عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان را نواخت / چو شمع شکر زاب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک / فرو پژمریدند بر خاک خشک
سکندر که بر هفت نه زین نهاد / ز بالا یکی سپر البی نهاد

وصیت کردن اسکندر با رفیقان

مغنی تو ای مرغ ساعت شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو دیر آید آواز مرغان بگوش / از آن مرغ سغدی برآور خروش
چو باد خزانی برآمد ز دشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت
از آن باد بر باد شد خرم باغ / فرو مرد در دست گلها چراغ
ز راه درو شد سبزه جویبار / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند / ورقهای زرین برو سوختند
بنای دهقان درآمد شکست / نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برگ خیز خزان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / درافکنده دیوار گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز / دد و دام کرده برو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را / حسک برگذر باد پوینده را
تماشاگنان باغ بگذاشتند / مغان از چمن رخت برداشتند
بسان زده سلک آن آفتاب / چو سوهان پر از چین شده روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلستان / نه از بلبل آواز نه گل نشان
نه خاری بر گلی را عنا / نوایی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان تخت / فرو پژمریدند گلها درخت

سکندرنامه

سکندر بسی سیر و تنها بشی / شد از رنج پرورد آلات تنی
وز مهر بر دوش بادم بر بود / جهان کرد را با جهانی که بود
چو بنیاد او در شکستی رسید / توانایی آن تن بستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال / که جولان زدی در جهان ماه و سال
بپژمرد لاله شمشاد و سرو / بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز / نیامد کلید غم گشته باز
طبیب ارچه داند بداند خود / چو درمان نماند دوا را چه سود
گزیدند فرزانگان در فوت / که در طب ندیدند داروی موت
پژوهش کنان چاره جستند باز / نشیننده بازتن آمد فراز
بچاره گری ماند آن در تنگ / که پوشیده باید زبانی ز رنگ
چو وقت رحیل آمد از رنج درد / بهانه برآرد زمانه بمرد
چنانا فتد در بروز کار گلو / که بر برگ خویش آتش آورد دود
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب / بیفتاد اشاق حمله رای صواب
چراغی که مرگش کند دردمند / هم از دود خویش یابد گزند
برآن میوه کو بود درد و پاک / هم اندیشه چرخ درافکند خاک
بزشکی که او چاره جان کند / چو درماند بیند چه درمان کند
شناسنده حرف بر تخت میل / حساب فلک راند بر تخت و میل
ز خ طالع اصل بی نور یافت / نظرهای سعدان از او دور یافت
ندید از مداوای پیچ اختری / در آزرم هیلاج یاری گری
چو دید اختر از اول اندر هراس / هراسنده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آیینه در پیش داشت / نظر بر خردمندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گر از مرده جانی طلب ساخته
نه در طبع پروینه در تن توان / چمیده شده زاد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را / بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی درآمد بگرداب تنگ / دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه / بتحویل خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت / بآسایشم آن همه کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه / همان چهره ما شد از مهر و ماه
جهانی بر من آشفته شد روزگار / که ره نادرم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من / برشوت کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / دهند این شب آز حالم گریز
سکندر منم چیره در توبند / خداوند شمشیر و تخت بلند
کمربسته و تیغ برداشته / یکی کوششی ناشنیده بگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آب خورد / ز دریای قلزم برآورده گرد
بسی خرد را کرده از خود بزرگ / بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام / بسی بسته را از بر شکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده نیز / بسا مشکلا را که حل کرده نیز
ز قنوج تا قلزم و قیروان / چو تیغی روان بوده تیغم روان

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد / نه زنجیر و دام کاوگیر شد
بدارای دولت سرافراختم / ز دارا بدولت سر انداختم
ز فالپیل و با پیل کین خواستم / ز ناسک بجنگ ره آراستم
شدم بر سر تخت جمشید و آن / ز گنج فریدون گشادم حصار
سر زیب را کار برهم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
ز مشرق بمغرب رساندم نوند / بمانی سد یاجوج کردم بلند
بظلمات مشعل برافروختم / بظلم جهان تخته بر دوختم
بهر جا که رفتن بسیچیده ام / سر از داد و دانش نپیچیده ام
کنون در شبستان خرد و بزرگ / چو نیرو نماندم شدم دردمند
سیاه سپید دیدم ازین کارگاه / ز رنگ سیه تا به آب سپید
بدان طفل گر توره ماندم که مرد / ندیده جهان را همی جان سپرد
جهان بینی و دانش کم بود نیز / نمی گفت گویم سرانجام کار
جهانم ندید کانرا شدم حق شناس / جهان آفرین را نمودم سپاس
ز هر دانشی دفتری خوانده ام / چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
بجز مرگ هر مشکلی را که هست / بچاره گری چاره آمد بدست
بپاید کو خاک را زر کنید / بدارای جان پیکند زر کنید
بلیناس کو تا بافسونگری / کند چاره جان اسکندری
نمود ابو الیس ذاناجی است / بداند مگر کاین گره از که خاست
دوا سبه همه بهر تسمید کس / مگر شاه را دل دهد همنفس
دگرباره گفتا این سخن نیست باد / درین ره نزند انگهان دیبا
بسی کرده ام کار کردن پذیر / روانی چنین باشد آزاد

نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / گرانشان کسی از نو اندر گذشت
زدم گردن نور قتال را / گرفتم کمین جای جیپال را
فرو شستم از ملک رسم مجوس / برآوردم آتش ز دریای روس
رساندم خجسته بتخته عاد را / گشادم در قصر شداد را
خبر دادم از رستم و بخت او / هم از جام کیخسرو و تخت او
بقدس آوریدم چو آدم پرست / زدم نیز در حلقه کعبه دست
بیازی نبیند و چشم بسیچ ام / بنعلت نیفتاده ام هیچ کام
هوایی که از سنگ خارا گداخت / چو نیروی تن بود با ما بساخت
سر آمد ببالین چو گنج بسیت / نیابید بالین سر من درست
کرم باز پرسی که چون بوده ام / نمایم که یکدم نه آسوده ام
همان حمله دیده ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دیده سیر
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
نبردم بسر عمر در غافلی / نکرده بسر بندی و غافلی
گشادم در هر سپیچکار / ندانم در مرگ را چاره
بکار رفته اند آن حکیمان پاک / که زر میفشاندم بر ایشان چو خاک
ارسطو کجا تا ازین بیکسی / برونم جهاند بفرهنگ و رای
کجا شد فلاطون پرهیزکار / مگر حکمتی یابمن آرد بکار
بخوانید سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را
بگویند حکایت بفغفور گو / مگر با خرد جراز این فسوس
ز رنجم بآسایش آرد مگر / برین خاک بخشایش آید مگر
بگیرد کیم دست و باز رهاند / بدین بیکسی در جهان کس مباد

چو گرد آسمانم

چو گرد آسمانم چنین کوش پیچ / نباید برآوردن آواز هیچ
از آن پیش کافتم درین آبکند / ببر بر سبر آب باید فکند
سبکبار زادم گرانجان شوم / جهان کامدم به که بیرون شوم
من آن مرغم و مملکت کوه من / چو رفتم جهان را چه اندوه من
زمین گرچه دیدست شخصی بسی / تنی تیزتر دیده باشد کسی
چو مسکین سریرم در آید بخاک / بمشکوی پاکان برید جان پاک
بگفت این و چون کس ندادش جواب / فرو خفت و خویشتن شد بخواب

ز خاکی که سر بر گرفتم نخست / همان خاک را بایدم بازجست
ز مادر برهنه رسیدم فراز / برهنه بخاکم سپارید باز
یکی مرغ بنشست بر کوه و خاست / چه افزود در کوه و کاخش چه کاست
بسی اوچو من زاد و هم زاد و کشت / که نفرین برین دایه گوژ پشت
حلالم کنید ارستم کرده ام / ستمکشی نیز هم کرده ام
بجای عماری که بر سر کنید / بآمرزش من زبان تر کنید
مغنی دگر باره بنواز رود / بیاد آور آن خسروان در سرود

ببین سوز من سازکن ساز تو / مگر خوش بخسبم بآواز تو

سوگندنامه اسکندر بمادرش بترک جزع

چو بر گل شبیخون کند مهر بر / بطفلی شود شاخ گل برگ ریز
نشاید شدن مرگ را چاره ساز / د چاره بر پزشکی که دیدند باز
چو شب را گزارش درآمد بنیست / بخندید خورشید و شبنم گریست
ارسطو جهاندیده چاره ساز / به بیچارگی ماند از چاره باز
بشه گفت کای شمع روشن روان / بتو چشم روشن همه خسروان
از آن پیشتر کاید این تنگ زیر / جرا بر نیاید زما رستخیز
نخواهم که مویت بلرزاند شود / ترا موی اندام را جان شود
نه دل دید کان گفتن این می بنوش / که می خوار کان را برآرد ز هوش
دریغا چراغی بدین روشنی / بخواهد نشستن ز بی روغنی
جهاندار گفت ازین در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
کفی خاکم و قطره آب پست / ز زهاده آفریده نخست
که چندانکه شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دسترس
چو آمد کنون ناتوانی بدید / بدلکر که رخت بباید کشید

تب مرگ چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده پی گم کند
جهاندار نالنده تر شد ز دوش / ز بانگ جرسها برآمد خروش
کا میدبهی در شهنشه ندید / دوا را بدرگاه او ره ندید
چو پروردگار از نظر شد نگار / نظر دار بر فیض پروردگار
وز آن پیش کاین می برید ز جام / جرا جان من بر نیاید ز کام
ولیک از چنین شربتی ناگزیر / نباشد کسی ایمن از برنا و پیر
نه کونو توان کار هیچ از جی زیر / که در بزم شه کرد شون بتیغ
مدار از تهی روغنی دل براغ / که ناگه شبی بفسرد چراغ
بفرمان ملت بیت کردان سپهر / بر من داده ام گردش ماه و مهر
زپرورد کیهان پروردگار / بانجا رسیدم سرانجام کار
در آن وقت کردم جهانجویی / که تن بر فی بود و هم دل قوی
مده پیش از نیم ترا بغرور / که هست آب حیوان از ین جا بدور

دعا را به آمرزش آورد کار مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو زد خیمه ازبر کُه برد آفتاب درآمد سر شاه شاهان بخواب
شب آمد چه شب کاثر دامن سیاه فرو بست ظلمت بدوش سپاه
شبی سخت تیره و تاریک چهر بتاریکی اندر که دید سپهر
ستاره گره بسته بر کارها فرو دوخته لب بعیارها
فلک دزد و ماه فلک دزدگیر بهم هر دو افتاده در خم قیر
جهان چون سپیده دمی آمیخته بموی زد و زنخ در آویخته
در آن شب بدان گونه بیدار شاه که در هیبت و خشم شب خویش شاه
جهان چهرها در سیاه آمدش پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر که باشد خردمند و بیدار و پیر
عدو و سیه برگشته خانه را نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران فریبنده چون لابه مادران
گر از بهر من دل نداری نژند نکوشی بفریاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز بس کارهنی که باریک شد نوینده را چشم تاریک شد
پس آفرین آفریننده را که بینایی او داد بیننده را
یکی و بدو هر یکی را نیاز یکایک همه خلق را چاره ساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار بران بر روشها که باشد بکار
کز این نامه از من که اسکندرم سوی چاره‌ها درنه یک مادرم
که گر قطره شد چشمه بر رود بار شکسته سبو بر لب رود بار
اگر سرخ سیبی درآمد بگرد ز رونق بیفشاند نارنج زرد
برین زرد گل کو ستم کرد باد درخت گل سرخ سرسبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان که مهر از دل آید فزون از زبان
بسوزی بلی گر خبر بشنوی که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر پیش پیر که باشد جوان مرده وامانده پیر
بفرمان مهر دنیا و دین بفرمان ده آسمان و زمین
به رحمت نویسان دیوان پاک بجاوید نامان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت بنزهت نشینان خاک بهشت
بجانی کزو جان نور شد حیات بجان داروی کارد از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود بامری کزو ساز شد وجود
بآن نام کز نامها برترست بآن نقش کارایش پیکرست
بپرکار صنعت آسمان بلند بنهرت سنت اختر ارجمند
بآگاهی مرد دیدار شناس برسائی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند بهر پیچه کز فیض بر دوختند
بتوفیقی که دولت برو تافتست بپاکی که راه رضا یافتست
بپرهیزکاران پاکیزه رای بباریک بینان مشکل گشای
بخوشبوی حال آزادگان بخون پوشی خاک افتادگان

بآزرم سلطان درویش دوست بدرویش قانع که سلطان اوست
بسرسبزی صبح آراسته بمقبولی نزل ناخواسته
بشب زنده‌داران سجاده‌خیز بخاک سلیمان خونابه‌ریز
بشب ناله تلخ زندانیان بتشدید محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر بنومیدی دردمندان پیر
بدل غریبان بیمار هوش باشک یتیمان پیچیده گوش
بعزلت نشینان صحرانورد بناخن کبودان شبهای سرد
بناخشکیهای غمخوارگان بدرماندگیهای بیچارگان
بزخمی که خندد بر آسودگی بعشقی که پاکست از آلودگی
بپیروزی عدل کوته‌دست بخرسندی زهد خلوت‌پرست
بحرفی که سر دفتر همتست بمعنی که محمل کش ادمیست
بدردی که زخمش بدیدار نیست بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریاد آن یکنفس که نومید شد ز فریادرس
بصدقی که روید ز دین‌پروران بوحیی که آید به پیغمبران
بآن ره که زو نیست کس را گزیر بآن راهبر کو بود دستگیر
بآنکس که نی درگذشتن باوست مراد تو از بازگشتن باوست
بنادیدن روی دمساز تو بمحرومی گوش از آواز تو
بآن آرزو کز تو بس بیش باد بآن عاجزی کانچنین کس مباد
بلا دافعی که دارنده اوست همان جان جان پرور از دوست
که چون این نبشته رسد سوی تو بگیرد که طاق ابروی تو
مصیبت مداری بنوشی کتاب بجای زبرتر شوی زنده پاس
ز پیچی نشانی نکردی ز راه کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی بمان در غم و سوگواری بسی
گر او دیده بر کس نماند جهان تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که آنده خوری کنی سوگواری و ماتم گری
از آن پس که مانده خورش زینهار بر آرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش منادی گر انگیز بر خوان خویش
گر آنکس خورد زین خورشهای پاک که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان تو نیز انده من بخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد تو نیز انده غایبان در نورد
غم من خور کان من در گذشت بکار غم خویش کن بازگشت
خیالی که پایم دو چندان گرفت نه هم پای عمرم در اندیشه
چو بسیاری عمر با آمدست اگر سی بود سال اگر صد بدست
چنان رستم از زمین شاخ شاخ که دریا کلید است و نه چراغ
چرا غم نیارم سوی آن سرای که جاوید باشم بر او جای گیر
چرا خوش نباشم بآن چشمه گاه که بی دود و ابرست و بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای درنگ ز من یاد ماناد گار درنگ
چو شد بر من حجت از تن برون زمین را دید بر دوست را آن دود
رهاننده ما را فلک زین حصار که باد آنکه پیش چو ما در شکار
چو نامه بسر برد عنوان نوشت فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز همه روز نالید با درد و سوز

دگر شب که شب تخت بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برکرد روی / در آتش ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن به چنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه / به ناخن خراشیده شد روی ماه
بلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردن در انداختند
بکام دنب زهری آهیخته / همه چرخ را در گلو ریخته
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / که اجل دید بالای بالین خویش
بیفشرد خون گشتن بیرنی / ز کوشیدن جان برآورد خوی
سپاهی ز دیده بدزدید حال / سپیده دمش آمد اندر زوال
بجان آمده جانش از کار شه / دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید چون شمع در خنده مرد / بپالکس جان داد جانانه برد
ز شمع دمنده چنان رفت نور / کزو بود چیده ره چشم دور
نشاننده مرغ انجمن پر برید / که تا آشیان سیح فرشی نزید
ندیدم کسی راز کار جهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس ساختست / چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو برشت ازین چاره جست / زدندش ببالای آن چاره تخت
چه نیکی که آن در جهان او بکرد / جهانش بیازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون ازین پرده رفت / ز پیداو گیتی دل آزرده رفت
اگر چه زره بافتن فن او بود / رهی شد که آن راه نارفته بود
ره انجام را سر کجا ساز داد / ازان ره که گیتی خبر باز داد
چرا چون بموج عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت
کمر برکه در گیر آن راه پیش / فرامش کند راه کنار خویش
اگر گشتنی بودی آن قصه باز / نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت / بخاک اوفتاد از کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
سربندی درویش زکافور تر / بدو پای پیرون برآموده در
از اندودن مشک و عطر و عود / بجودی شده موج طوفان جود
رفیقی که عطرش کنون سای کرد / به تابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار / که یکدست او را کنید آشکار
در آن دست خاکی تهی ریخته / منادی ز هر سو برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور زمین / همین یکتن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان کمترید / ازین خاکدان نیز خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهرزور / که بود آن دیار از بد ایمن ترین
با اسکندریه وطن ساختند / ز تختش تخته در انداختند
ز داغ جهان آنکه پیچان بود / کس این غصه با او بپایان برد
برابر در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی در او مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز / در دخمه کردند بروی فراز
جهانا بدین گونه شد بیم و راه / برآید بکاه و ندارد نگاه
بپایان رسیدند چندین هزار / نیامد بپایان هنوز این شمار

نه زین گشته سر بشنوان یافتن / نه سرزنشند را بشنوان یافتن
تجسس کسی شرط این گنج نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست
چنین است جهان که جهانی بود / گه خنده پیش از نامی بود
جهانی که با این چنین جوادست / نه دو خورد و خند بن همکار نیست
چه میبی درین طارم سبزگون / که می آید از سیل او سیل خون
چو خورشید و مه آتشین میل او / در انداز سیلی بخشید میل او
درین میل مستکه زرین و پشت / گران زر ته آن سرحی پشت
سر سازگاری ندارد سپهر / کمر بست بر کین ماه و مهر
شوعتیدایچ جادوی رازها سیار / که پنهان کشش است آشکار انوار
برون لاف همسرستی زند / درون زخمهای دودستی زند
زشغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی درین جوشن از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود / مرید زغرق آنکه ماهی بود
جهان جو دکان پر سیم گشت / گرو تنیمی آبی دگر آشنیست
ده بد حلقه را از سوی / وز آن سو کند حلقه را آن تهی
بگیتی برو هی چه باشیم دیر / که دو دست بالا او کند زیر
بدان باید احوال این دو دو گرد / که هست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی / زما هرزمان تیر دا جختی
نظامی که ره برزد این نبرد را / نه سر سهمستر سان شی خند را
بمهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بره در پریشان شدن
چو سلطان صلا درده گوش کن / می تلخ برباد او نوش کن
سکندر گر از جام چون گل شکفت / شد جام و برباد او خورد و خفت
کسی کز آن می خورد نوش باد / بیاد سلطان فراموش باد
مغنی یکی امشب آواز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ
کمر چون شود راه برمن فراخ / برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو پیدا کند دست برد / فرو بارد از ابر باران خرد
کلو ود آفاق را از غبار / لعابی زجاجی دهد روزگار

آگاهی یافتن مادر سکندر از فوت سکندر

در و دشت را شبنم خرگون / کند ایمن از نفت و باران و برف
تبشته کیاهای جلاب گیر / یخ خرد کرده ده بار زمهریر
جوانمردی بلغ پر ابریج / شود منفلس از کیمیاهای گنج
ده آب ریحان فروشان جی / سفالینه خم راز ریحان تهی
نخم خانی سمعان جوابد بوم / قصب بفکند پر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشیند شاهان ابرمشکری / خورند آب حیوان اسکندری
چه کشم و کرده چه زاد از سخن / چه بازی نو آراست چرخ کهن
چو اسکندر آمد بروم الکنی / که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند و کس نداد داوری
بسنگان اگر دست آهن زند / بدرگاه اسکندروس آهن زند
همه زیور روم شد زاغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ
ثمان نامه شرکه تو بنسبت پیش / تماد رسپردند بر مهد خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را

نظر چون بر آن نامهٔ دلشکن
چو طومار آن پند بر جوشن نشستن

ولی گرچه شد روز بر روی ماه سیاه
سر خود نه پیچید از آن در تباه

بامید خشنودی جان او
همه داشت سوگند و پیمان او

پس شاه نیز او فراوان نزیست
همه ساله خون خورد و خون میگریست

چو شد کار او بزم ساختن
ازو نیز شد کار پرداختن

مغنی بدان ساز غمگین نواز
درین سوزش غم مرا چاره ساز

بگه گر زیک آواز رامش فروز
مرا زین شب محنت آری به روز

نالیدن اسکندروس پس از وفات پدر

بس از مرگ اسکندر اسکندروس
به آشوب شاهی بجنباند کوس

اگرچه ز شاهان پرورده بخت
جز او کس نباید سزاوار تخت

درین ملک دریوزه رایی نداشت
که چندان نوا این نوایی نداشت

بنالید چون بلبل دردمند
که زیبا فتاد از شاخ سرو بلند

چو آهو بره کو در آید ز خواب
کند آتشی مادرش را کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد
که با آن ولی عهد بندند عهد

در گنج بر روی کشتا بیاز
بجای سکندر برندش نماز

ملک زاده را غم ز شاهی نبود
که در وی جز ایزد شناسی نبود

ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست
که بر من جز این شغل دیگر رواست

که بر من حرامست می خواستن
بجای پدر مجلس آراستن

مرا با حساب جهان کار نیست
که این رشته را سر پدیدار نیست

کنون شد که آن جهانگیر شاه
بروز جوانی کند عزم راه

فرو ماند ایوان و اورنگ را
پذیرا شود دخمهٔ تنگ را

من از خدمت خاکیان رسته‌ام
بایزد پرستی میان بسته‌ام

بدین پیرسری بوالی پایدار
چگونه توان کرد پای استوار

همانا که بیش از پدر نیستم
پدر چون فرو رفت من کیستم

نخواهم شدن زو جهانگیرتر
نه زو نیز بارای و تدبیرتر

ز دنیا چه دید او بدان دلکشی
که من نیز بینم همان دلخوشی

چو دیدم کزین جامهٔ هفت پوش
بآن تخت ور شد جهان تخته پوش

همه تخت پیرایه را سوختم
به تخت کیان تخته بر دوختم

نشینم بکنجی چو افتادگان
بآزادی جان آزادگان

همه سیمهای بی نقره زر خرید
بسا کیسه کز نقره و زر درید

چو پیمانه پر گشت و بر زیرکی
بسر در کنی هرچه در سرکشی

همان به که پیش از آنگیختن
شوم دور ازین رخ انگیختن

ندارم سر تاج و سودای تخت
که بر تیشهٔ شبیخون در آید به تخت

درین غار چون عنکبوتان غار
ز مور و مگس چند گیرم شکار

یکی دیر خارا بدست آورم
در آن دیر تنها نشست آورم

[illegible] از کوه جای پاک
فرو شویم آلودگیهای خاک

بپیچم سر از هرچه پیچیدنی
بسیچم بکار بسیچیدنی

شوم مرغ و در کوه جا [illegible] کنم
بتخم گیاهی قناعت کنم

چو هنگام رفتن در آید فراز
کنم بر سر رشته در دیو باز

بآسانی از هرچه با بگذرم
که دشوار میرم گر آسان چرم

مرا چون بدرد زمین خاک افکنند
کسی خاک دارد نه خاک افکنند

چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی در آن داوری

وگر ناری از تلخی مرگ یاد
بدشواری آن در نوایی گشاد

سرانجام در دیر کوهی نشست
ز شغل جهان داشت کوتاه دست

دل از شغل عالم بطاعت نهاد
برین نیست گفتن [illegible]

تو نیز ای جوان از پس پیر خویش
نگه دار از آن شیوه تدبیر خویش

که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
ز آن کرد کاین ناتوان کی باز

بسا بوسه شاها که در جا نشست
بسا کردنا ناکه گردون شکست

مغنی دلم سیر گشت از نفیر
برآور یکی ناله از بانگ زیر

نگه ناله زیر آید بگوش
ازین ناله زار کردم خموش

انجمن ساختن حکمای یونانی با ارسطاطالیس

سکندر چو زین کهنه بستنه بند
در افکند بر حصن گردون کمند

همه فیلسوفان درگاه او
بر آن بوی گشتند همراه او

ارسطو چو واماند از آن آفتاب
از آن برشد سیست خود انقلاب

سیاهی بپوشید و در غم نشست
چو وقت آمد از بزم رخت ببست

ز سرو سهی رفت بالندگی
طبیعت در آمد بنالندگی

نشستند یونانیان گرد او
از اندیشه داد او نشان کرد او

چو دیدند کان تنگ منزل بسی
بمنزل شود پی رفیقان بسی

خبر یافتند از آن هوشمند
که پیدا کن احوال چرخ بلند

بگو تا چه جوهر شد این آسمان
که زو دور شد هر کسی را گمان

نشانده ره دیگر سرای
چنین گفت کایزد بود رهنمای

بسی سیر در بر فلک ساختم
بدین در ولی پرده نشناختم

چو خواهم شد اکنون بیکبارگی
درین ره نه پیچم جز آوارگی

جهان فیلسوف جهان خواندم
رصد بند هفت آسمان دانم

جهان منزل از دانش آراستم
نوشتم در او هرچه میخواستم

همه در شناسایی اختران
فرو گفته احوال گردون دران

کنون گر سخن گفت باید سخن
رها کن رصدنامه‌های کهن

بیزدان پاک ار مرا آگهیست
که این خوان پوشیده پر تهنیت

سخن چون بپایان رساند
سخنگوی مرد از سخن ماند باز

پیالوده روغن ز روشن چراغ
بفرمود کآید سپیدی ز باغ

بکف بر نهاد آن نوازنده سیب
ببوییش میداد خاطر فریب

نفس را چو زین طارم نیلرنگ
گذر گه در آمد ببالین تنگ

بخندید و گفت الرحیل ای گروه
که صبح مرا سر برآمد ز کوه

ز یزدان پاک آمد این جان پاک
سپردم دگر ره بیزدان پاک

بگفت این و بر زد یکی باد سرد
برآورد گردون از او نیز گرد

چو بگذشت و بگذاشت آسیب را
بیاران [illegible] آسیب را

مغنی بدان چرخهٔ جان نواز
بر آهنگ آن ناله نو ساز

که گشتیم چون بلبل از ناله مست
بآن ناله زین ناله دادیم دست

رحلت کردن هرمس حکیم

چو هرمس بدین ژرف دریا رسید
رهی دید کز وی رهایی ندید

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی
که کالای کشتی ندارد بسی

چه باید گران باری ساختن / که باید بر باد در انداختن
جهان خانهٔ وحش بود از نخست / درو با نوا هر کیا بی درست
ز کوه گران تا بدریای ژرف / چه و بام او شد بباران و برف
چو شد آهو و گور و آدم پدید / گزینده شد گور و آدم رمید
من آن وحش آهوم کز رنج و زور / بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پیاده خود آید بسی / نسازم خر از پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید / بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین کشتی خواب خوش تا برد / سخن را چه چسبانم آورد برد
مغنی برآرای لحنی نخست / گران نیست بر ما خطائی درست
بدان لحن دیرین توانا بداد / همه لحنهای جهان از یاد

فلاطون چو در رفتن آمد بگفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت

سپری شدن روزگار افلاطون

چنان شد حکایت که آن مرز و بوم / که بالغ‌ترین کس منم ز اهل روم
چو در پرده مرگ ره یافتم / ز سر پرده روی بر تافتم
بآن طفل مانم که هنگام خواب / بگهواره خوابش آید شتاب
نخستین منش همچو آن آمدش / نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد / کز آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن / ز کژی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار خانه درست / که بنیاد آتش دل نباشد درست
گذشت از صد و بیست سالی من / بده ساله ماند احوال من
همان آرزو خواهیم در نخست / کهن من شدم آرزو نو درست
برین آرزو چون زمانی گذشت / فلک قرعش او نیز هم در نوشت
مغنی بیا و آر بر یاد من / سرودی بآهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود / مگر بگذرم ز آب این تیز رود

انجامش روزگار والیس

چو والیس را سر در آمد بخواب / در افکند کشتی بطوفان آب
نشیب و فراق یاری کریش / ببازی گری چون فلک برترش
چو برنا توانایی یافت تیمار دید / شود مند رانا توانی شکست
ز بیرونی طالع خبر یافت جست / بناهای او نا درایافت بست
شماره دل از داد بر داشته / شکم سیر شده داد بگذاشته
بآن همنشینان که بودند پیش / خبر داد ز اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کامین مباشید پیش / ازین هفت صندوق کحلی جرس
که این اختران گر چه فرخ پی اند / ز نا فرخی نیز خالی نیند
چو بخش او قصد دور سیاران / بود دور دور ستمکاران
شما را ستم تا نیاید پدید / بنیکی نیابید کسی داد کر
چو باز اختر سعد یابد قران / بنیکی رسید کار زینک اختران
فلک تا رسید آن بیار گشت / ورقهای یاری اندر نوشت
چو گفت این بنا شد گره داد / فروبست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال / نوایی برانگیز و یاد آور نال
مگر بر نوای چنان ناله / فرو بارد از آسمان ژاله

بیلیس

بلیناس را چون سر آمد جهان / چنین گفت کو نیز کار آگهان

انجامش روزگار بلیناس

که هنگام کوچ آمد اینک فراز / بجای دگر میکنم ترکتاز
کلید خانه کو سرای منست / زمین سبکبالی آن کو جای من
بآیین هیبت هیکل که دارد / سرم هم فرو ناید از راه مهر
من آن اوج گردون بنام / که در خانه می آیم و میروم
گهی در خرم غنچه را بکاخ / گهی سبز طاوسیم اندر شاخ
پری دارم از چشمها نا پدید / بهر جا که خواهم توانم رسید
شد آمد ز ندر زمانی کنم / زمانی بجائی نشیمن کنم
چو کوشم نهم بر سر سبزه پای / چو خواهم کنم در دل صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریا هم خضر دشت
خراین هر چه یابی در ایوان من / ز من نیست بنیاد خوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز / برون دان زمین هرچه باشد باز
چو گفت این ترنم آواز نرم / سوی همرهان بارگی کرد گرم
برآسود از آشوبهای جهان / که جشنی بود مرگ با همرهان
بیارای مغنی نوایی شگفت / گرفته را مکن که خواهم گرفت
وگر زان ترنم شوم خسته نیز / نه ننم گر خواب آشفته نیز
چو آمد که عزم فرفوریوس / بنه بر سر تربتم دسته گوی
بهم صحبتان گفت کای باغ نغز / که ریحان حشیش دگر آر مغز

رحلت نمودن فرفوریوس

چو بانید کی منش در سرشت / چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
زدانایی است آرام ما / که از سر این نشده ره شناس
ترازوی جربش فروشان نگ / بود جرب و چربی ندارد درنگ
کیا کز چنین حمید بود / فتاد و ز راقب در بند بود
همه ساله محمل کش بار کنج / نیاساید از محنت و درد و رنج
چو بر دخت زین نقش پرگار او / کشیدند خط بر سر کار او
در آرای مغنی سرم باز خواب / بابریشم چنگ و رود و رباب
مگر آب این رود چون آب رود / بخشکی کشد تری آب رود
چو سقراط را رفتن آمد فراز / دد اسپه به پیش اجل ترکتاز
شنیدم که ز هر بر او انجمید / نهان از کسی و بد آن کو بخشید

انجامش روزگار سقراط

تن ز هر خوارش چو شد دردمند / بسوی سفر سرفرو زد بلند
چنین گفت چون مرگ آمد / نشاید شدن مرگ را چاره گر
در آنجای کافسر بپایان او / نبشته بهرکار آیین او
چو دیدند کان مرغ علوی خرام / برون رفت خواهد ز زودی ز دام
بسقراط گفتند کای هوشمند / چو بیرون رود جانت ازین نژند
فرو ماند از جنبش اعضای تو / کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفت آن اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد
کرم باز یابید گیرید پای / بهر جا که خواهید سازید جای

درآمد باد نیز طوفان جو آب فرو برد چون دیگران سر بر آب
شدند آگه آن زیرکان در نهفت که استاد دانا بدیشان چه گفت
مغنی ره رامش جان بساز نوازش کن از نان ره جان نواز
جهان بین ز نوازیکی تا بصد که در بزم خسرو زدی باربد

انجام یافتن روزگار مؤلف رحمة الله

نظامی چو این داستان شد تمام بعزم شدن نیز برداشت گام
نه بس روزگاری برین بر گذشت که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش ز شصت و سه سال که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را بگاه رحیل گرازه خبر داد و گاه از دلیل
بخندید و گفتا که آمرزگار به آمرزشم دارد امیدوار
ز نار رحمت خویش دارید دور شما وین سرا ما و دار السرور
درین گفت و گو بد که خوابش ربود تو گفتی که بیداریش خود نبود
مغنی ره رامش آور بدید که غم شد بپایان و شادی پدید
رونده رهی زن که بر رود ساز چو عمر شد آن راه باشد دراز

در خاتمت مجلد دوم از اسکندرنامه

گران بخردانه سپید روز کار خرد ماند بر شاه ما یادگار
بقا باد شه را بفیروز بخت برو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک عز الدین آنکه چرخ بلند بدو داد اورنگ خود را کمند
گشاینده راز هفت اختران ولایت خداوند هشتم قران
نشسته به بزم کسری و کی فریدون صفت شاه پرورد نی
لبش حقه نوش دارو نهد وزو زنده این چرخ پیروزه عهد
ز شیرینی خیمه نوش او شده گوش حلقه در گوش او
چو بزمی برآراید از بامداد نشیند در آن بزم چون کیقباد
در آن انجمن خانه چینی چگل بجوش آمده ذو فنونان جمل
جوهر ذوفنونی بفرهنگ و هوش بسا یک فسانه که بالید گوش
نشسته بهر گوشه گوهر کشی برانگیخته آبی از آتشی
ملک پروراننی ملایک سرشت کلید در باغهای بهشت
وزیری نهد پیش او نظام بکوی الکفاتی برآورده نام
خوشا چون ملکشه بود دستگیر نظام دوم شاید او را وزیر
ز هر کشوری کرده گنجی گزین ز نزل آفرینش بلند آفرین
چو گل خوردن باده شان نوشخند چو بلبل پیستی همه هوشمند
همه نیم مستان شده نیم مست همه حرب کشاده شه حرب دست
که دارد چنین بزمی از خسروان جز او نیم ملک نیم جهان پهلوان
در آن بزم کاشوب کاری نیست جز این نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کند ز صد نیدی کوه و دریا کند
گهی تاختن در خطر از آورد گهی در جنیبش تکنا زآورد
نشسته جهانجوی بر جای خویش جهان ملک آفاق پیش آورد
بفیروزی این نامه دلنواز درین هفت کشور بر او کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شود قضا وزیر کار عالم شود

خدای وارث بزم کیخسروی بیا از روی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای چو پرس آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین جلوه گی زاده ام دیار فرو بشته آزاده ام
بمن بر جهان در گشاده کلید که دری نه در پای آمد پدید
که تاهیل زو صبح بر تخت عاج جهان از نیاموده بر تیغ تاج
چو عهد آمد اول بتقدیر کار اگر عهد آیدت شکی مدار
برآرای بزمی بدین خرمی مگر سنجد چون آسمان بزمی
چه بودی که در خلد این مکامه مرا کین نوا داد اقبال راه
مگر زان بهی بزم آراسته نگارم شدی بند بر خاسته
جوان یاوری سبب درد بانی که در عهد سیوکم گفته جای
فرستادن جان بمینوی پاک بیاز رحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر بر آمد ز دریای من فروزنده از روشنان رای من
یکی عصمت مریمی یافته یکی نور عیسی بر او تافته
بخوبی شد این هر دو در منبر چو نیشس آن بر دو تن دلی بخوشی
بخو تکیه شه دو شنودی نام یکی تقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر ما در بود بماه و پرده دارش باز بود
بباید چو آید بر شهریار چنین بر دو کی را جهان پرده دار
چو من تر ال خاص تو جان داده ام جگر نیز با جان فرستاده ام
جهان باز کرد آفرین خوی تو گر امید من باشد از روی تو
مرا تا بدین جایگه راه بخن تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
درین داوری بخت یار تو باد سعادت مدد بخش کار تو باد

خاتمت مجلد دوم اسکندرنامه

چو گوهر برون آمد از کان کوه ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
میان بسته هر یک بگوهر خری خریدار گوهر بود گوهری
بمن گوهر آورده از تاب کشت بگوهر فروشی ترازو چنگ
نه از بهر آن کا چنین گوهری فروشم بگنجینه کشوری
نگارونی قفل وار آن کنج طمع دارم اندازه دسترنج
فرومانده از بهر کم بیش نیست بلی ماه با مشتری خویش نیست
بنو شده باز جویم بهوش گرو شکند نام گوهر فروش
گرم خواهی کوه کردن چو دیو همان چون تو دان کشیدن غریو
بسیا بد کنج پرداختن جواهر بدریا در انداختن
از آن به که در گوش تاریک مغز گشادن در درج های نغز
سخن را نو شد باید نخست گهری خریدار باید درست
مرا مشتری هست گوهرشناس همان گوهر افشاندن بیقیاس
و لیکن ز سنگ آن نمایان کوه پی من گرفتند چندین گروه
چو لعل شب افروز در امد بچنگ ز سر منجنیقی گشت سنگ
که ما راده این گوهر شب چراغ وگرنه گرانی برون بر ز باغ
تن سفتم از سختی کار شاخ زبی وزنی بیع بازار شان
که پیاعی در سر تنگی است پسند تو اوّل در حرم آهنگیست
ز نو در گه در بیع دریا بت این بها کو که بیعی چه باشد این

چو در سبع دریا شنید کسی خزینه بدریایش باید بسی
بدریا کند سبع دریا برید که دریا بدریا توانم خرید

هر آوازه کان شد بگیتی بلند از اندازه‌ها بود بیرون پسند
چو بی وزنی باشد اندازه را بلندی کجا باشد آوازه را

درین نکته کز کل برد زیک را چو ابیات پوشیده و نیک را
وگر زه من دزد تاراج ده گر دزد بادا نیم از تاج ده

نوازنده چندین عجب رانده‌ام همان آیت فاقه برخوانده‌ام
که با من جهان آنچنینی میکند ستورم سبک زحمتی میکند

تهی نیست از تره خوان من زبان در تنیست افغان من
چو پرگار زینت نباشد درست قلم چون نگردد ز پرگار رست

غزالی که با تیر سستی بود همه دانش من بخت بستی بود
بهیچ بیت بسیار بیمن شد رونق بازار کیمیا آرامش

صد و هزار و مثقالی تشناسک سموزم به پنجاه بیت ازجای
همان تو خوشنجو کی خوشی سموزم چنین بسو دوزد و دوی

منوزم زمانه به نیروی بخت ده بند ز بدامان و دو پیا تخت
دلی دارم اندیشه سربلند که بر صید شیران کشایم کمند

چو شیر افکنم صید و خود بگذرم خورد سینه روباه و من چون خورم
چو سر سینه را کرده ازدیک چه سود از عجوزه که سینه چرند

جهانی چنین درخط ناسخ تست بمهری چنین گنج ارزان مخست
نشست آید اندازه پیمان من یکی نیست از زور اندازه یال من

همانم که بودم به برنا و پیالکی همان دیو با من بدان بالکی
گذشته جهان شد که بادی بجست فرومانده هم زود خواهد گذشت

درازی و کوتاهی سال و ماه حساب چو پنج اره و دو کوه جاه
چو دولابی از چه نیاید فراز رسن چاه کوتاه خواهی دراز

من این کنم در غم و قصه‌ها به بازی نمی بامداد این قصه خوانم
نیوشنده به کز غم خود خورد که او هیز ازین کونه بیکانه کرد

بگوید که او چون گذشت از جهان کند چاره خویش با همرهان
یکی نو زمین نیز در عهد خویش سخن یاد میکردم از عهد پیش

غم رهگذران در دلم جای کرد دو چشم مرا اشک پیمای کرد
شب آمد یکی زان عزیزان آب چنین گفت با من بهنگام خواب

غم بادان

غم بادان شرط خوردن توان که باشی تو بیرون ازین همرهان
چو با کاروانی درین تاختن همی کار خود باید ساختن

ازان شب بسیج سفر ساختم دل از کار بیهوده پرداختم
که امین بود مرد بسیار سنج زغوغای این باد شد دل کرنج

بر آوردم خم می فروشی خرم چو می جامه را نجوهی میرزم
گر از پشت کوران بیابم کباب زکور شکم هم ندارم عذاب

سخن در نیست بالوده بعیب سخن تشنه بالوده راغوب تیش
ور چست شد ز غم ور دیغ ببین زیبق جان سخنوران حالیج

الهی بهای بی افعال شاه کرم بخشد کردش بقالی نماه
و چو طال انحطاط می فوزی تنگ گرازنان بهتطلی بی شتم

خدایا تو این عقد یک رشته را برومند بلخ نفر گشته را
به بی یاری اندر جهان یار باش شب و روزش از بد نگهدار باش

بپایان رسید این بساط دری ز فیروزی فال فرخ اختری
مساعی فال مسعود باد پیروزی بخت جاوید باد

دری بود ناسفته من سفتمش بلو فرخ ترین طالعی گفتمش
بر آنجا که بر عقل او نوست عجب نیست گر مقبل آید بدست

چو برخواند این نامه را شهریار خردیا ورش باد و دولت بکار
همین داستان یادگار از دو شهر بلند هم او باد ازین داستان بهره‌مند

نظامی بدو عالی آوازه باد بنظمی چنین نام او تازه باد
بر او باد فرخنده چون نام او از آغاز او تا بانجام او

بیمن توفیق ربانی و عون عنایت سبحانی صورت اتمام و تکمیل یافت کتاب پر فواید و معانی المسمی بخمسه
من کلام الشیخ الحکیم الصمدانی والعارف السالک المحقق الیزدانی عمدة الحکماء المتألهین وقدوة العرفا
المدققین حکیم مجد الدین الیاس الملقب بنظامی گنجه قدس الله سره العزیز علی ید العبد المذنب الراجی محسن الکاتب
الشیرازی غفر ذنوبه فی تاریخ شهر شوال سنه اربع وثلاثین وتسعمایه وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما کثیرا دایما ابدا

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها
لله ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
١١٧٥ وقفي عبده